

نام رمان: حنای بی رنگ

نویسنده: فاطمه سالاری

» نایس رمان «

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



نسیم سرد هوا به تن زخمی ام میوزید و لرز رو بر تک تک اندامهام هدیه میکرد.  
درکی از زمان و مکان نداشتم، حتی نمیدونستم الان روزه یا شب! خیلی وقت بود  
تاریخ و ساعت رو از یاد برده بودم؛ اما تا جایی که ذهنم یاری میکرد، الان باید فصل  
تابستان میبود.

پس این سرمای استخوان سوز؛ چی از تن و بدن نحیف من میخواست؟ سعی کردم  
بیشتر در خودم جمع بشم تا شاید کمی از این سرما در امان باشم؛ اما تلاش  
بیهودهای بود.

نفسم رو با آه بیرون دادم؛ اما وقتی قفسه سینه ام از درد تیر کشید از کارم  
پیشمون شدم، حتی دیگه اجازه ی آه کشیدن هم نداشتم.  
اشک آروم از گوشه ی چشمم پایین آمد و احتمالا روی زمین سفت و سرد زیر  
تنم چکید.

شاید همین عذاب، همین دردها، درد مردن بود؟ شاید قرار بود بعد از تحمل این  
دردها به اون دنیا پیش بابا و مامان برم؟

دل پر از دردم کمی شاد شد و لبخند کوچکی روی لب های خشک و ترک  
خوردهام نشست.

«وقتی به اون دنیا رفتم شکایت همه ی بنده های نامهربونش رو به خدا میکنم،

تمام زخمهای تنم رو هم شاهد حرف هام میگیرم».

سرفهای کردم، درد پهلوی و سینه ام با هم به سراغم اومدند. خواستم دستم رو روی پهلوم بذارم که درد طاقت فرسایی توی کتفم پیچید، اشک از چشم هام سرازیر شد و ناله‌های ضعیف از دهنم خارج شد. «خدایا خودت شاهدی؟ من رو میبینی؟ دارم تقاصِ کدوم گناه نکرده ام رو پس میدم؟ پس چرا از دنیا راحت نمیکنی؟»

نمیدونم بعد اون همه کتک من رو کجا آوردند! در اطرافم هیچ صدایی جز صدای زوزه‌ی باد نبود؛ اما چرا! گهگاهی هم صدای ماشین یا موتوری از راه دور به گوشم میرسید.

کمکم حالت خواب آلودگی به سراغم اومد، دوست داشتم به خوابی عمیق و طولانی برم که در پشش بیداری نداشته باشه، خوابی که وقتی بیدار میشدم چشمهای نابینام، صورت زیبا و لبخند گرم مامان رو ببینه.

«مامان محیا، مامان مهربونم، پس چرا نمیایی دنبالم و من رو با خودت

ببری؟ میدونم خودت شاهد تمام عذاب هایی که این مدت کشیدم بودی، پس بیا و راحت کن».

چند دقیقه به خواب رفتم، خوابی پر از درد؛ اما بیداری بعدش دردناکتر بود.

نمیدونم توهم بود یا واقعیت؛ اما صدای صحبت دو نفر رو شنیدم، هر لحظه نزدیکتر میشد.

قلبم که تا الان آرام و خسته به سینه ام میکوبید از ترس ضربانش بالا رفت، یعنی باز هم اومدند اذیتم کنند؟ یا کار ناتمام شون رو تمام کنند؟ کاش توانايش رو داشتم خودم رو از نظرشون پنهون ميکردم.

اینقدر نزدیک شده بودند که صدای صحبتشون رو راحت میشنیدم، صدای یه زن بود:

-دیدي گفتم بیمارستان نیاز نیست، اون طفلک رو هم نگران کردیم.

بلافاصله صدای مردی رو شنیدم، مهربونی لحنش از میبایرد.

-خدا رو شکر چیزی نبود مریم بانو، خیالم راحت شد.

چند لحظه ای سکوت شد؛ اما بعد صدای زن رو با لحنی متعجب و بهت زده شنیدم.

-حمید آقا اون چیه اونجا افتاده؟!

-کجا؟ - اونجا گوشه دیوار، آدمه؟!

«خدای من، من رو دیدند! خدایا چرا تو من رو نمیبینی؟»

صدای قدم هاشون رو شنیدم که کنارم رسیدند، صدای زن بلند شد.

-وای یه دختره! مرده؟

دوباره لرز به تنم نشست؛ اما لرز اینبار از ترس بود. تمام توانم رو جمع کردم تا بلند بشم و از دستشون فرار کنم؛ ولی نتیجه تلاشم یه تکون کوچک دستم همراه با درد بود، از لرز زیاد دندونهام به هم میخوردند و اصوات نامفهومی از گلویم خارج میشد، این بود تمام واکنش من برای دفاع از خودم! آه از نهادم بلند شد.

صدای مرد رو نزدیک گوشم شنیدم.

-نه زنده است، تکون میخوره، داره میلرزه!

خانمه با هول گفت:

-وای حمید آقا بلندش کن ببریمش بیمارستان، گناه داره، معلوم نیست چه بر سرش اومده؟!

آخرین چیزی که یادمه آخ از ته دلم برای تمام دردهام بود و بعد به دنیای خوب بی خبری فرو رفتم.

آیه

بعد از باز شدن در اتوماتیک جلوی بخش، با قدم های آهسته و شمرده به طرف استیشن پرستاری رفتم، زینب که مشغول نوشتن چیزی داخل پرونده بود، با دیدنم سریع پرونده رو بست و به طرفم اومد. -چی شد؟

لبخند خسته‌ای به نگرانش زدم، همین طور که از کنارش می‌گذشتم در جواب سوالش گفتم:

-خدا رو شکر چیز مهمی نبود، فقط کمی فشارش بالا رفته بود.

بعد خودم رو روی صندلی گردون پرت کردم، نفس راحتی کشید و روی صندلی کنارم نشستم.

-خب خدا رو شکر.

با دست موهام رو داخل مقنعه هول دادم.

-اینجا چه خبر؟

-هیچی همه ی بیمارا تقریبا خواب هستند، دکتر ایرجی هم اومد و یه سر به این

بیماری که عصر عمل کرده بود زد، وضعیتش رو چک کرد و بعد رفت.

-سراغ من رو نگرفت؟

-نه بابا، اینقدر عجله داشت که اصلا متوجه غیبت تو نشد!

با صدای خفهای خندیدم.

-چه بهتر.

از روی صندلی بلند شدم و پشت روپوشم رو مرتب کردم.

-با یه چایی موافقی؟

اونم از روی صندلی بلند شد و پرونده دستش رو سرجاش گذاشت در همون هین گفت:

-نیکي و پرسش؟

لبخندی بهش

زدم و به طرف اتاق استراحت پرسنل رفتم، هنوز به در اتاق نرسیده بودم که صدای ویبره موبایلم از جیب روپوشم به گوشم رسید. بخاطر رعایت حال بیمارها همیشه گوشیم رو روی ویبره می گذاشتم، تا صدای ناگهانش اذیتشون نکنه، از جیبم بیرونش آوردم.

با دیدن اسم بابا دلم پایین ریخت، بدون معطلی و با دست لرزون تماس رو باز

کردم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم.

-الو بابا؟

صدای هول زده بابا رو از پشت تلفن شنیدم.

-الو آیه جان زود خودت رو برسون به اورژانس.

دستم رو به دیوار گرفتم تا از سقوط احتمالم جلوگیری کنم، گلوم خشک شده

بود با صدایی که انگار از ته چاه شنیده میشد، زمزمه کردم.

-بابا، مامان چیزیش شده؟

بابا مثل همیشه خیلی زود متوجه نگرانیم شد، تند گفت:

-نه بابا جان مامانت خوبه، بیا خودت میفهمی.

بدون حرف دیگه ای قطع کرد، چند لحظه گیج و منگ به گوشی خیره شدم؛ اما

سریع به خودم اومدم و به طرف استیشن پرستاری دویدم، زینب با دیدنم با هول از

روی صندلی بلند شد.

-چی شده؟ نفسی

تازه کردم. -بابا اینا

دوباره برگشتن

بیمارستان، الان بهم



خبر داد سریع برم  
اورژانس.

-بازم حال مامانت بد شده؟

-نه یعنی نمیدونم، گفت مامان خوبه؛ ولی گفت سریع خودم رو برسونم.

-پس منتظر چی هستی؟ برو دیگه.

مردد نگاهش کردم.

-اما تو تنهایی.

-نگران من نباش، برو ببین چی شده؟- ممنون زینب جان جبران میکنم.

با لبخند سری تکون داد.

-باشه حالا برو.

با سرعت به طرف در ورودی رفتم، اینقدر عجله داشتم حتی منتظر آسانسور نمودم  
از پله ها خودم رو به بخش اورژانس رسوندم.

با دیدن مامان و بابا که کنار هم روی صندلی های انتظار نشسته بودند، نفس راحتی  
کشیدم و با قدم های بلند خودم رو بهشون رسوندم.

با نزدیک شدنم متوجه من شدند، مامان نگاه ناراحتی بهم انداخت.

-اومدی مادر؟

روی صندلی خالی کنار مامان نشستم و دستش رو گرفتم.

-چی شده مامان خوبی؟ مامان

دستم رو کمی فشرد.

-من خوبم دخترم نگران نباش.

همه جای صورت و بدن هر دوشون رو بررسی کردم؛ اما چیز مشکوکی ندیدم.

-پس چرا برگشتید؟!

بابا کف دستش رو روی زانو پاش کشید.

-دو تا کوچه پایینتر از بیمارستان یه دختر زخمی رو پیدا کردیم اون رو

آوردیم.

با حرف بابا چشم هام از تعجب گرد شد.

-چی؟ دختر زخمی؟ کجا بود؟!

مامان با لحن بغض داری گفت:

-تمام بدنش زخم بود، گوشه دیوار رهاش کرده بودند، داشت جون میداد  
مادر...هق هق گریه اش اجازه صحبت بیشتر رو بهش نداد، شونه هاش رو کمی  
ماساژ دادم.

-باشه ماما جان شما آروم باش، خدایی نکرده دوباره حالت بد میشه.

رو به بابا پرسیدم:

-کجا بردنش؟

بابا به اتاق پنج اشاره کرد.

-اون اتاق.

از روی صندلی بلند شدم و به طرف آب سردکن که کمی دورتر از صندلی ها، گوشه  
دیوار قرار گرفته بود رفتم، لیوان یکبار مصرفی پر از آب کردم و دوباره به طرف  
مامان اینا برگشتم، لیوان رو به سمت ماما گرفتم.

-مامان این آب رو بخور کمی آروم بشی، من برم بینم چی شده.

مامان با دستمال کاغذی مچاله شده توی دستش اشکش رو پاک کرد، بعد لیوان

رو از دستم گرفت، کمی از آب داخلش نوشید و رو به من گفت:

—من خوبم مادر، تو برو ببین چی شد، به ما هم خبر بده.

سری براشون تگون دادم و به طرف اتاق رفتم.

در رو هول دادم و به داخل رفتم، دکتر حسینی و دو پرستار که پشتشون بهم بود دور تخت رو گرفته بودند.

با دو قدم خودم رو به تخت رسوندم، دختر لاغر و نحیفی بیهوش روی تخت افتاده بود و دکتر هم مشغول معاینه‌اش بود.

کم سن و سال به نظر میرسید شاید بین پانزده تا هیجده سال سنش بود،

موهای کوتاه بودند و توی هم پیچ خورده بودند، اطراف چشم هاش هاله‌بزرگی از سیاهی گرفته بود، روی گونهایش جای چند خراش کوچک بود، لبهایش ترک خورده و پوست پوست شده بودند.

با دیدن وضعیتهش دلم گرفت « خدای من چه بر سر این طفل معصوم اومده بود؟! »

با صدای دکتر که دستور عکس و سونوگرافی رو میداد به خودم اومد و

کنارش ایستادم، بعد از اینکه حرفش با خانم مددی پرستار بخش اورژانس تمام

شد رو بهش گفتم:

-سلام آقای دکتر چه بلایی سرش اومده؟

دکتر حسینی سرش رو بالا آورد، اول نگاهی به کارت پرسنلی نصب شده به مقنعه  
ام انداخت، بعد نگاهش روی صورت خودم نشست و با ابرویی بالا رفته و لحن  
متعجبی پرسید:

-چطور؟!

حق داشت تعجب کنه، پرستار پخش جراحی یه کاره اومده پیشش و احوال  
مجروحی رو که تازه آوردن میگیره! دستی به مقنعهام کشیدم.

-پدر و مادرم این دختر رو توی کوچه پیدا کردند، برای همین خواستم از  
وضعیتش با خبر بشم.

با حرفم صورتش از حالت سوالی خارج شد و لبخند نیم بندی زد، دوباره نیم نگاهی  
به دخترک که روی تخت افتاده بود و خانم مددی مشغول پیدا کردن رگ از دست  
های لاغرش بود انداخت.

-خودتون که ملاحظه میکنید، تمام بدنش پر از زخمه یه جای سالم نداره!  
روی به خانمی مددی ادامه داد.

-سریع سرمش رو وصل کنید و ببریدش برای عکس و سونوگرافی.

خانم مددی چشمی گفت و به کارش ادامه داد.

دکتر از اتاق بیرون رفت، من هم به دنبالش بیرون دویدم.

–آقای دکتر زنده میمونه؟

سرعت قدم هاش رو آرومتر کرد تا من خودم رو بهش برسونم، وقتی کنارش رسیدم شروع به صحبت کرد.

–بدنش زخم زیاد داره؛ اما سطحی هستند، به احتمال زیاد دستش و قفسه سینه اش هم شکسته. البته بعد از دیدن عکسها نظر قطعیم رو میگم؛ ولی اگر خونریزی داخلی نداشته باشه این زخمها خطری براش نداره.

مامان و بابا با دیدن ما خودشون رو به ما رسوندن و نگران چشم به دهن دکتر دوختند، با شنیدن این حرف هر دو نفس آسوده‌ای کشیدند.

–آقای دکتر به نظرتون تصادف بوده؟

–دقیق همیشه گفت؛ ولی امکان اینکه کتک خورده باشه خیلی زیاده.

همون لحظه خانم مددی تخت رو از اتاق بیرون آورد، تشکری از دکتر کردم و به طرف تخت رفتم.

مامان و بابا هم به دنبالم اومدند، سمت راست تخت رو با دست گرفتم و رو به

مامان اینا گفتم:

-شما همینجا منتظر بمونید، ما میبریمش برای عکس و سونوگرافی زود بر میگردیم.

بابا فقط سری تگون داد و با مامان سر جاشون ایستادند و به ما که با سرعت ازشون دور میشدیم نگاه کردند.

رادیولوژی طبقه سوم بود، تخت رو به داخل آسانسور بردیم، خانم مددی دکمه طبقه سوم رو فشرد و رو به من گفت:

-آشناست؟ سری تگون دادم.

-نه، مامان و بابام توی یه کوچه تاریک کمی پایین تر از بیمارستان پیداش کردند. با دلسوزی نگاهی بهش انداخت.

-دختره بیچاره، معلوم نیست چه بلایی سرش اومده!

سری به تایید حرف های خانم مددی تگون دادم و موهای چرب و کثیفش رو از توی صورتش رو کنار دادم، چشمم به رد اشک خشک شده روی گونه هاش افتاد، طفلک حتما قبل از اینکه بیهوش بشه گریه میکرد.

در آسانسور باز شد و بیرون رفتیم، حدود دو ساعتی کارهای عکسش و سونوگرافیش طول کشید، دوباره به اورژانس آوردیمش و عکسها و سونوگرافی رو نشون دکترو دادیم.

دکتر با دیدن عکسها و سونو لبخند کوتاهی زد و گفت:

–خوشبختانه اندامهای داخلیش سالم هستند، فقط کتفش در رفته و سه تا از دنده‌هایش مو برده.

بعد سریع دستور بستری شدنش رو داد.

نفس راحتی کشیدم، خدا رو شکر که چیز خطرناکی نبود، رو به دکتر پرسیدم:

–پس چرا بیهوشه؟

این بیهوشی موقته، به هوش میاد اما زمانش مشخص نیست باید صبر کنیم.

سری تگون دادم، تشکر کوتاهی کردم و از دکتر جدا شدم، نگاهی به صندلی‌هایی که ماما و بابا نشسته بودند انداختم؛ اما اونجا نبودند!

نگران نگاهی به اطرافم انداختم؛ ولی خبری ازشون نبود، یعنی کجا رفتند؟ خودم رو به استیشن پرستاری رسوندم و رو از خانم نامجو سرپرستار بخش پرسیدم:



-ببخشید خانم نامجو ماما و بابای من رو ندیدی؟ لبخندی زد و بالحن  
مهربونی گفت:

-عزیزم میدونی وقتی که به اینطور موردایی برمیخوریم وظیفه داریم به پلیس  
اطلاع بدیم؟ آب دهنم رو قورت دادم.

-بله خب؟

-الان پلیس اومده و داره از پدر و مادرت سوالاتی میپرسه.

-کجا هستند؟

-داخل راهرو.

به راهرویی که به بخش منتهی میشد اشاره کرد، تشکری کردم و به طرف راهرو  
رفتم.

مامان و بابا روی صندلی نشسته بودند، یه آقای جوون که لباس پلیس تنش بود،

روبروشون ایستاده بود و چیزی رو تند تند داخل پرونده دستش یادداشت  
میکرد.

کنارشون رسیدم و آهسته سلام کردم، افسر پلیس که نمیدونم درجه اش چی بود،

سرش رو از روی پرونده بالا آورد و نگاهی بهم انداخت، بابا رو بهش گفت:

-دخترم هستند، پرستار همین بیمارستانه.

سری به عنوان تایید تکون داد و دوباره مشغول نوشتن شد، ماما نگاهی بهم انداخت.

-چی شده مادر؟ حالش چطوره؟

-میگم بهتون صبر کنید.

افسره پرونده رو به طرف بابا گرفت.

-لطفا اظهارات خودتون رو امضاء کنید و این فرم رو هم به عنوان شاهد پر کنید.

نگاهی به برگه‌های که دست بابا بود انداختم و رو به افسره پرسیدم: -ببخشید مشکلی که واسه پدر و مادر من پیش نیاد؟ بدون نگاه کردن بهم گفت:

-نه خانم، کاری با پدر و مادر شما نداریم البته تا وقتی خودش به هوش بیاد و

حرف های پدر مادرتون رو تایید کنه.

بابا برگه رو امضاء کرد و بهش داد، اشاره ای به ماما کرد.

-شما هم امضاء کنید لطفا.

مامان خودکار رو از بابا گرفت و امضای کنار امضاء بابا زد، بعد از اینکه فرم رو پر کردیم، همه برگه ها رو گرفت و داخل پرونده گذاشت و رو به بابا گفت:

-تا وقتی که به هوش میاد، لطفاً از شهر خارج نشید، تا هر وقت بهتون نیاز داشتیم در دسترسمون باشید.

بابا سری تکون داد.

-باشه حتماً.

افسره بعد از خداحافظی از ما جدا شد و به سراغ دکتر رفت، بعد از رفتنش مامان دوباره بی طاقت پرسید:

-چی شد؟

روی صندلی کنار بابا نشستم.

-کتفش در رفته و سه تا از دنده‌هایش هم مو برده.

مامان پر غصه روی دستش زد.

-آخ مادرش براش بمیره، الان حالش چطوره؟

-هنوز بیهوشه، دکتر گفت طول میکشه تا به هوش بیاد.

نگاهی به ساعت انداختم، خیلی وقت بود زینب رو توی بخش تنها گذاشته بودم،

از روی صندلی بلند شدم و رو بهشون گفتم:

-شما دیگه برگردین خونه، من هم باید برم بخش.

-پس این دختره چی؟

-مامان جان این دختر که الان بیهوشه، کسی رو نیاز نداره پیشش باشه، موندن شما فایده‌ای نداره.

مامان کمی چادرش رو بالاتر کشید.

-نه دخترم خونه دلم طاقت نمیاره، من میمونم شاید به هوش اومد و به کمک احتیاج داشت.

پوف کلافهای کشیدم، جلوی صندلی مامان روی زانو نشستم.

-مامان جان یادتون رفته چند ساعت پیش حالتون بد شد، الان بدنتون نیاز به استراحت داره. با بابا برید خونه کمی استراحت کنید، من که همینجام اگر به هوش اومد یا اتفاقی افتاد خودم حواسم هست.

بابا از روی صندلی بلند شد و رو مامان گفت:

-بچه راست میگه مریم بانو، موندن ما الان فایده‌های نداره، فردا می‌آییم بهش سر میزنیم.

مامان لحظه‌ای نگاهش رو بینمون چرخوند در آخر ناچار سرتکون داد و از روی صندلی بلند شد.

-پس مادر تو خودت حواست بهش باشه، مبادا فراموشش کنی.

-به روی چشم خیالتون راحت.

بعد از اینکه مامان و بابا رو راهی خونه کردم، پیش خانم نامجو رفتم و ازش خواش کردم که اگر دختره به هوش اومد حتما خبرم کنند، بعد از اینکه خیالم ازش راحت شد، بی حال و با تنی خسته به بخش برگشتم.

زینب رو توی استیشن ندیدم، احتمالا یا اتاق استراحت بود، یا رفته به یکی از مریضها سر بزنه، خودم رو روی صندلی انداختم و نفس خسته ام رو بیرون دادم، سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم هام رو بستم.

-ا کی برگشتی؟!

سرم رو از روی صندلی بالا آوردم و با سرفه کوتاهی صدام رو صاف کردم.

-تازه اومدم، تو کجا بودی؟

-به مریضها سرکشی میکردم، حال مامانت خوب بود؟

از حالت لمیده روی صندلی بلند شدم و صاف نشستم، دستی به صورتم کشیدم.

-آره مامان خوب بود؛ ولی یه اتفاق بدتر افتاده بود.

-چی؟

همه جریان رو برای زینب تعریف کردم، بعد از تمام شدن حرفم با ناراحتی گفت:

-طفلک دختره!

-آره، کم سن و سال هم به نظر میاومد.

-الان حالش چطوره؟

-بیهوشه؛ ولی دکتر گفت این بیهوشی موقته به زودی به هوش میاد.

-پس مشکل جدی نداشت؟

-نه خوشبختانه، خب من دیگه هستم تو برو کمی استراحت کن.

خنده ریزی کرد.

-نیست که خودت از اول شب استراحت کردی، چشمهات رو ندیدی چه قرمز

شده! خدا رو شکر امشب بخش آروم بود و مشکل خاصی نداشتیم، من زیاد خسته نیستم، تو برو به کم استراحت کن.

–نه باید بیدار باشم، شاید خبری از دختره شد. از روی صندلی بلند شد. –باشه پس من میرم دو تا چایی بیارم که هر دو خیلی بهش نیاز داریم.

–فدای دستت.

اون شب تا صبح که شیفت رو تحویل دادم، چند بار با بخش اورژانس تماس گرفتم و حال دختره رو پرسیدم؛ اما هر بار فقط جواب هنوز به هوش نیومده رو شنیدم، فردا صبح بعد از عوض کردن لباسهام با زینب سراغش رفتیم و بهش سر زدیم؛ ولی تغییری نکرده بود. به خانم نقوی که شیفت رو تحویل گرفته بود، سفارشهای لازم رو کردم، بعد از اینکه خیالم راحت شد از بیمارستان خارج شدم.

خسته تر از اینی بودم که بخوام توی ایستگاه منتظر اتوبوس باشم؛ پس بدون معطلی تاکسی دربستی گرفتم و جلوی در خونه پیاده شدم.

کلید رو داخل قفل در حیاط چرخوندم بعد از باز شدن در به داخل رفتم، نگاهی

به ساختمون خونه انداختم، تکون خوردن پرده سالن نشون از انتظار مامان میداد.

کلید رو از توی قفل خارج کردم و با هول کوچکی بستمش، به طرف خونه حرکت کردم، بین راه نگاهی به باغچه پر از گلمون که بیشتر گلهاش رو خودم و یاسین کاشته بودیم، انداختم.

بیشتر از هر کجای دیگه ای از خونه، حیاط سرسبز و پر از گلمون رو دوست داشتم، دستی براشون تکون دادم و با خنده گفتم:

–سلام عشقهای من، حالتون چطوره؟

باد کم جونی برگهای درختها و گلها رو تکون کوتاهی داد، همین حرکت رو پای جواب سلامشون گذاشتم.

به در ورودی رسیدم، قبل از اینکه دستم به دستگیره برسه، در باز شد و مامان توی درگاه ظاهر شد.

لبخندی به چشم های نگرانش زدم.

–سلام مامان صبح بخیر. – سلام مادر چه خبر از دختره؟ اشاره ای با خونه کردم.

–همینجا جواب بدم؟

با سوالم تازه متوجه شد جلوی ورودم رو گرفته، کمی خودش رو عقب کشید.



-نه مادر بیا داخل.

از کنارش گذاشتم و به داخل رفتم، کیفم رو روی جا کفشی کنار در ورودی گذاشتم و خم شدم بند کفش های تابستونیم رو باز کردم و با همون حالت گفتم:  
-هنوز بیهوش بود، بدون هیچ تغییری!

کفش هام رو با دمپایی روفرشی عوض کردم و به سالن رفتم، مامان هم دنبالم اومد.

-خب مادر تو که اومدی خونه، اگر به هوش بیاد هیچ کس از ما پیشش نیست،  
به نظرت من برم بیمارستان؟

شالم رو از سرم برداشتم.

-مامان من، اگر اون دختر به هوش بیاد یه بیمارستان و کل پرسنلش حواسشون بهش هست، پس لطفا غصه تنهاییش رو نخورید، من هم بهشون سپردم هر وقت به هوش اومد خبرم کنند.

مامان به طرف آشپزخونه رفت.

-دست خودم نیست، دلم برای حالش میسوزه.

مانتوم رو هم در آوردم، دنبال مامان به آشپزخونه رفتم.

-انشاءالله به هوش میاد و آدرسی از خانوادهاش میده، بعد همه چیز به خوبی

تمام میشه.

مامان پشت میز نشست، سینی که داخلش لپه بود رو به سمت خودش کشید و با دقت

مشغول پاک کردن لپهها شد.

-خدا از زبونت بشنوه.

لیوانی از آبچکان بالای سینک برداشتم و از آبسردکن یخچال پر از آب کردم و سر

کشیدم.

-بابا و علیرضا کجان؟ کارگاه؟

در جوابم فقط سری به تایید تگون داد، لیوان رو داخل سینک گذاشتم.

-من رفتم بخوابم.

از آشپزخونه بیرون اومدم، صدای مامان رو از پشت سرم شنیدم.

-صبحانه نمیخوری؟

همینطور که مانتو و شالم رو از روی مبل برداشتم گفتم:

-چیزی میل ندارم، هلاک خوابم.

بدون اینکه منتظر حرفی از طرف مامان باشم به اتاقم رفتم، مانتو و شال رو روی صندلی داخل اتاق انداختم و به طرف پنجره که رو به باغچه باز میشد رفتم و بازش کردم، چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

بوی خوش عطر گلها لبخند به لبم آورد، شلوار جینم رو با شلوار گشاد صورتی عوض کردم، گوشیم رو از داخل کیفم برداشتم برعکس همیشه که خاموش یا سایلنت میکردم، صدای زنگش رو بلند کردم تا اگر از بیمارستان تماس گرفتند متوجه بشم. روی عسلی کنار تخت گذاشتم و خودم هم روی تخت

دراز کشیدم، اینقدر خسته بودم که بدون فکر اضافه به خواب رفتم.

در عالم خواب و بیداری بودم، صدای بازی که از گوشیم پخش میشد هوشیارم کرد، آهسته چشم هام رو باز کردم، قامت شبیح مانند مرد کوچک زندگیم رو دیدم، تصویرش کمی تار بود. یکبار دیگه چشم هام رو باز و بسته کردم تا تونستم درست و واضح بینمش، پشت به من ایستاده بود و با گوشی بازی میکرد.

آروم روی تخت نیمخیز شدم و از پشت سر توی بغلم گرفتمش و روی تخت کنار خودم انداختمش، بخاطر حرکت ناگهانیم جیقی کشید و سعی کرد از بغلم بیرون بیاد؛ اما محکمتر گرفتمش و شروع به قلقلک دادنش کردم.

-من میگم چرا وقتی خوابم شارژ گوشیم تمام میشه، پس نگو کار به دزد  
خونگی کوچولو بوده!

گوشی از دستش رها شد و پایین تخت افتاد، با دو دستش سعی میکرد و دست های  
من رو مهار کنه؛ اما موفق نمیشد، با خنده و جیغ گفت:

-غلط کردم عمه ولم کن الان جیش میکنم.

دست از قلقلک دادنش کشیدم؛ اما رهاش نکردم، به طرف خودم  
چرخوندمش و محکم لپش رو بوسیدم.

-حالا تنبیه شدی؟

خنده شیرینی کرد.

-آره بخدا.

با دست عینک کج شدهاش رو صاف کردم، از فرصت استفاده کرد و از بغلم بیرون  
اومد و با جیقی از اتاق خارج شد، لبخندی به عالم خوش بچگیش زدم و  
کمی خم شدم، گوشی رو از پایین تخت برداشتم و چکش کردم، تماسی از  
بیمارستان نداشتم.

نگاهی به ساعتش انداختم، چهار عصر بود.

احتمالا هنوز به هوش نیومده که خبری نشد، از اتاق بیرون اومدم و به طرف دستشویی رفتم.

صدای فرشته که یاسین رو بخاطر بیدار کردن من تویخ میکرد شنیدم. بعد از شستن دست و صورتم و شونه زدن موهام، به اتاقم برگشتم، لباسم رو با تونیک ساده صورتی و ساپورت مشکی عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم. به سالن رفتم، محمدرضا تنها روی مبلهای جلوی تلویزیون نشسته بود و مجله علمی دستش رو با دقت مطالعه میکرد.

-سلام.

با پیچیدن صدام توی سالن متوجه حضور من شد، سرش رو بالا آورد و با دیدنم لبخندی زد.

-سلام آبجی کوچیکه خوبی؟

-ممنون شما خوبی؟

-شکر.

صدای فرشته و یاسین رو از آشپزخونه شنیدم، به سمت آشپزخونه رفتم. فرشته جلوی گاز ایستاده بود و توی قابلمه روی گاز چیزی رو هم میزد، یاسین روی صندلی نشسته بود و ژله میخورد.

-سلام.

فرشته به طرفم برگشت و با لبخند بهم نزدیک شد و با هم روبوسی کردیم.

-سلام عزیزم خوبی؟

مثل همیشه از مهربونیش انرژی مثبت گرفتم، حقا که اسمش برازندهاش بود،

با همین لحن مهربون خیلی وقتها حال خرابم رو سروسامان داده.

-مرسی شما خوبی؟ ازم

جدا شد.

-بد نیستیم، ببخشید یاسین از خواب بیدارت کرد.

دستی به موهای نرم یاسین کشیدم.

-نه پسرم کاری نداشت، خودم بیدار شدم. یاسین با دهن پر از ژله حق به جانب

رو به مامانش گفت:

- دیدی گفتم؟

فرشته نگاه جدی بهش انداخت.

-چند بار گفتم با دهن پر صحبت نکن؟

یاسین لبخند دندون نمایی زد.

-خیلی!

بعد بیخیال قاشق بعدی رو داخل دهنش برد، به حرکت بامزه‌اش خندیدیم.

-به چی میخندین به ما هم بگید، تا بخندیم.

نگاهی به محمدرضا که به ستون آشپزخونه تکیه داده بود انداختم، فرشته همینطور که دوباره به طرف گاز میرفت چشمتی به من زد و در جواب محمدرضا گفت:

-موضوعی بین من و خواهر شوهر عزیزم بود.

بعد رو به من ادامه داد.

-بشین آیه جان الان غذات رو گرم میکنم.

محمدرضا صندلی کنار یاسین رو بیرون کشید و نشست.

-خیلی هم عالی.

بعد اشاره ای به ژله یاسین کرد و رو بهش گفت:

-نامرد تنها تنها؟

یاسین قاشق پر از ژله‌های که خواست به طرف دهنش بیره رو به طرف دهن باباش گرفت، محمدرضا هم با شوق قاشق رو داخل دهنش برد.

نگاه از پدر و پسر گرفتم و رو به فرشته که از داخل قابلمه توی بشقاب برنج میریخت گفتم:

-شما چرا؟ خودم گرم می‌کردم، اصلاً مامان کجاست؟ بشقاب رو

روی میز گذاشت. - بشین خانم، مگه چکار می‌کنم؟ بعد

داخل دیس کوچکی خورشت قیمه ریخت و کنار بشقاب روی میز گذاشت.

تشکر کوتاهی کردم و روی صندلی نشستم، رو به محمدرضا به تعارف گفتم:

-داداش بفرما صبحانه، نهار و عصرانه.

-نوش جان عزیزم.

-شما بفرما فرشته جون.



فرشته همینطور که سرش داخل یخچال بود نوش جانی گفت، اولین قاشق برنج رو داخل دهنم گذاشتم.

-نگفتید مامان کجاست؟

فرشته پیاله ماستی هم جلوم گذاشت.

-مامان رفت خونه اکرم خانم تا انسولینش رو بزنه.

بعد پارچ آبی که تکههای کوچک یخ داخلش روی آب شناور بود رو روی میز گذاشت.

-مگه بچه هاش نیستند؟

بعد از تمام شدن کارش روی صندلی روبروم نشست.

-حتما کسی نبودند که با مامانت تماس گرفته.

یاسین بعد تمام شدن ژلهاش از روی صندلی بلند شد و رو به فرشته پرسید:

-من برم حیاط دوچرخه سواری کنم؟

-برو؛ مواظب خودت باش زمین نخوری.

چشم گفتنش همراه با جیغش بود و از آشپزخونه بیرون دوید، محمدرضا دست

به سینه نگاهی به ما انداخت و با کنجکاوی گفت:

- شما دو نفر چرا مثل بقیه عروس و خواهر شوهرها نیستید؟ نگاه متعجبی بهش انداختم.

- مگه بقیه چطوری هستند؟

بیخیال شونه ای بالا انداخت.

- به خون هم تشنه‌اند!

فرشته در جواب سوال محمدرضا با لبخند گفت:

- من از خواهرت، خواهر شوهر بازی ندیدم که بخوام به خونش تشنه باشم.

لقمهام رو قورت دادم.

- نه داداش این خانم شماسه که عین یه فرشته پاک و مهربونه و کسی دلش نمیاد باهاش بد اخلاقی کنه.

محمدرضا سوت کوتاهی کشید.

- چه نوشابه‌ای هم برای خودشون باز میکنند!

فرشته نگاه متعجبی به محمدرضا انداخت.

-این طرز حرف زدن رو از شاگردان عزیزت یاد گرفتی آقای معلم؟!

-آره از کجا فهمیدی؟

صدای بسته در سالن باعث شد حرفمون نصفه و نیمه باقی بمونه، کمی بعد مامان به آشپزخونه اومد و نگاهی بهمون انداخت.

-جلسه گرفتید؟ با

شیطنت گفتم:

-آره، فقط حضور شما کم بود.

نگاهی به من که قاشق غذا رو داخل دهنم بردم انداخت و همینطور که به طرف سماور میرفت گفت:- خبری از بیمارستان نشد؟

با دهن پر نمیتونستم صحبت کنم، فقط سرم رو به علامت نه تکون دادم.

داخل فنجون چایی ریخت و روی سینی کنار دستش گذاشت، بعد فنجون بعدی رو پر کرد.

-غذات رو خوردی خودت یه تماس بگیر سوال کن، شاید فراموش کردند بهت خبر بدن.

لقمهام رو قورت دادم.

-خیالتون راحت اینقدری من سفارش کردم، عمرا یادشون بره.

مامان بعد از ریختن چایی سینی به دست کنار میز اومد و هر کدوم از فنجونها رو جلوی فرشته و محمدرضا گذاشت و با حرص رو به من گفت:

-حالا تو سراغش رو بگیری چی میشه؟

با چشم های گرد شده نگاهش کردم و با تعجب گفتم:

-اجازه بدین غدام رو تمام کنم، چشم تماس هم میگیرم.

محمدرضا بابت چایی تشکری کرد و گفت:

-مادر من شما طوری غصه اون دختر رو میخوری هرکسی نفهمه فکر میکنه دختر خودتونه! مگه اون دختر رو میشناسید که اینطور براش حرص و جوش میزنی؟  
دختره معلوم نیست چه گذشتهای داشته که به این روز افتاده!

مامان نگاه غمگینی بهش انداخت.

-تو که سر و شکلش رو ندیدی چقدر داغون بود، یه دختر مظلوم و بی پناه که

گوشی دیوار جون میداد، بخدا جیگرم براش کباب شد.

بعد اشکهایش رو با گوشه روسریش پاک کرد، فرشته با دستش کمی

شونههای

مامان رو ماساژ داد و با لحن همیشه مهربانش گفت:

– غصه نخورید مامان جان، انشاءالله هرچی خیره پیش میاد.

با صدای زنگ گوشیم که از اتاق شنیده میشد همه ساکت به هم خیره شدیم. با

فکر اینکه از بیمارستان باشه سریع به خودم اومدم از روی صندلی بلند شدم

و به طرف اتاق دویدم، با دیدن شماره بیمارستان هول زده جواب دادم.

– بله؟

خانم نقوی بود، تند گفت:

– سلام خانم رستگاری بیماری که سفارشش رو کرده بودید یک ساعت پیش به

هوش اومده.

– حالش چطوره؟

– بد نیست؛ اما زیاد هم روبراه نیست.

– باشه ممنون که خبر دادید، الان میام بیمارستان.

– باشه خدانگهدار.

بعد تلفن رو قطع کرد، به آشپزخونه رفتم در جواب نگاه کنجکاو همه گفتم:

-خانم نقوی بود، گفت دختره به هوش اومده.

مامان دستهایش رو کمی بالا گرفت.

-خب خدا رو شکر.

بعد از روی صندلی بلند شد و رو به من گفت:

-پوش بریم پیشش.

جلوش ایستادم.

-شما دیگه کجا؟ من خودم میرم.

-نه مادر مگه میشه منم میام.

-اما...

از کنارم رد شد.

-اما نداره من رفتم آماده بشم.

محمدرضا نفسش رو بیرون داد و رو به من گفت:- برو پوش من خودم

میرسونمتون.

سری تگون دادم و به اتاقم برگشتم.

حنا

توی سرم احساس سنگینی میکردم، همه ی تنم درد میکرد. صداهایی تو گوشم میپیچید که قدرت تشخیصشون رو نداشتم، نمیدونستم واقعی هستند یا توهم؟ هرچقدر که میگذشت صداها رو واضحتر میشنیدم؛ اما نمیتونستم بهشون گوش بدم و درکشون کنم.

نفس کشیدنم همراه با درد بود، صورتم به شدت میسوخت. کم کم صداها برام واضح شد، حالا به راحتی تشخیص میدادم که صدای چیه، بوی الکل و مواد ضد عفونی کننده حسهای بویاییم رو اذیت میکرد.

دیگه نمیدونستم این صدایی که

هر دقیقه دکتر یا پرستاری رو فرا میخواند، یا این بوی تهوع آور فقط برای بیمارستانه؛ اما من چرا بیمارستانم؟

سعی کردم کمی به مقزم فشار بيارم و فکر کنم، چند دقیقه بعد همه چیز مثل تکههای پازل توی ذهنم کنار هم چیده شد و همه ی اتفاقات این چند وقت اخیر رو به یادم آورد.

«صدای ترمز ماشینی درست کنار پام، دستی بزرگ که من رو به داخل ماشین کشید، صدای سرد و جدی مردی غریبه و حرف های وحشتناکش، ترس از آینده نامعلومم، اون کتکهای دردناک و در آخر دیده شدنم توسط زن و مرد غریبه‌های!...» با یادآوری ماجرا نفسم سنگین شد، همه ی تنم از عرق خیس شده بود، قفسه

سینه ام درد میکرد، نفسم به سختی بالا میامد، توی حال و هوای خودم بودم که ناگهان دست گرمی روی سرم نشست، از ترس خودم رو عقب کشیدم و بیرمق نالیدم:

–نه.

دست چپم و کمرم به نرده هایی خورد، درد وحشتناکی توی کتفم پیچید، همزمان

سوزشی زیر پوست دست راستم حس کردم، از شدت درد اشک توی چشمهام

پیچید و ناله‌ام بلندتر شد.



گرمای وجود کسی رو کنارم حس میکردم، بوی خوبی میداد بویی شبیه بوی گل یاس، صدای لطیف و مهربونش رو از کنار گوشم شنیدم.

-آروم باش دختر جون من کاری باهات ندارم، ببخشید که ترسوندمت.

مهربونی صداش با وجود درد تنم کمی آرومم کرد؛ اما حرفی نزدم فقط آهسته نفس میکشیدم، تا درد قفسه سینه ام کمتر اذیتم کنه، کمی بیشتر بهم نزدیک شد و با آرامش گفت:

-اجازه بده کمکت کنم برگردی سرجات فکر کنم کتفت درد اومده، سوزن سرم رو هم از دستت در آوردی، باید پرستار رو صدا کنم تا دوباره برات وصلش کنه. این بوی خوب، مهربونی صدا من رو محو خودش کرده بود، بیاختیار زمزمه کردم.

-شما کی هستی؟

دستش رو زیر گردنم برد و آروم جابجا کرد، با جابجا شدنم دوباره ناله‌ام به هوا رفت، با لحن دلسوزی گفت:

-خیلی درد داری؟

در جوابش آروم سر تکون دادم.

-پرستار رو خبر کردم، الان میاد میگم بهت مسکن بزنه. باشه؟ از روی بیحالی  
باشهای زمزمه کردم. بالش زیر سرم رو صاف کرد و گفت:

-در جواب سوالت هم باید بگم من یکی از بندهای خدام، با شوهرم دو شب  
پیش تو رو توی یه کوچه پیدا کردیم.

یعنی این همون خانمی بود که با یه آقا اون شب من رو دیدند؟ نفس کوتاهی  
کشیدم.

-پس شما بودی که اجازه ندادید من بمیرم؟

آیه

بعد از صحبت با بابا و توضیح دادن شرایط دختره گوشی رو قطع کردم، روی صندلی  
کنار مامان که نگران به در اتاق خیره شده بود نشستم.

نگاهش رو از در اتاق گرفت و به گوشی دستم داد.

-چی شد با بابات صحبت کردی؟

گوشی رو داخل کیفم که روی صندلی کناریم گذاشته بودم، انداختم.

-بله، گفت کارش تمام شد میاد بیمارستان.

سری تکون داد و باشه آرومی زمزمه کرد، دوباره بیقرار به در خیره شد و با نگرانی گفت:

-چرا تمومش نمیکنند؟ مانتوم رو روی پام مرتب کردم.

-مامان جان باید کامل سوالاتشون رو بپرسند یا نه؟

با حرص دستی به گیره زیر روسریش کشید. - اصلا همین الان باید پلیس خبر میکردند تا بیاد؟ اون بچه تازه به هوش اومده بود و کلی درد داشت.

یک دفعه انگار یه چیز مهم یادش اومده باشه سریع به سمتم چرخید و گفت: - راستی رفتی پیش دکترش چی بهت گفت؟

با سوال مامان یاد وقتی افتادم که محمدرضا ما رو به بیمارستان رسوند و خودش به خونه برگشت، مامان مستقیم به اتاق دختره رفت تا با دیدنش از سلامتش مطمئن بشه؛ اما من توی ایستگاه پرستاری موندم و از خانم نقوی در

مورد حالش سوال پرسیدم، خانم نقوی در جوابم گفت «وقتی به هوش اومده شدیدا تشنه بوده و درد زیادی داشته، که با تزریق مسکن آرومش کردند و دوباره خواب رفته». برای اینکه از وضعیتش خیالم راحت بشه سراغ دکتر کشیک هم رفتم، دکتر هم گفت «حال جسمیش به نسبت خوبه و تا چند وقت دیگه روبراه میشه» خواستم

نفس آسودهای بکشم که با حرف بعدی دکتر از شدت بهت نفس کشیدن رو فراموش کردم.

نگاهی به چشمان منتظر مامان انداختم و در جوابش گفتم:

-دکتر گفت حال جسمیش زیاد بد نیست به زودی خوب میشه.

-خب خدا رو شکر.

کمی خودم رو به مامان نزدیک کردم و با صدایی که آهسته‌تر از قبل بود گفتم:

-یه چیزی در مورد این دختر فهمیدم که کمی ناراحت کننده است.

با حرفم مامان کنجکاو به دهنم چشم دوخت.

-چی مادر؟

لبم رو با زبونم کمی تر کردم.

-مثل اینکه این دختره نابیناست!

لحظه ای متحیر نگاهم کرد، بعد با انگشت به در اتاق اشاره کرد.

-منظورت همین دختریه که ما پیدا کردیم؟

سری به نشونه تایید تکون دادم، مامان با غصه دستش رو روی پاش زد. - آخ مادر  
یعنی چشم های این دختر نمیبینه و این بلا رو به سرش آوردند؟! من دیدم موقعی به  
هوش اومد به من نگاه نمیکرد، نگو که چشمی نداشته بخواد کسی رو ببینه!  
برای همدردی فقط تونستم سری به نشونه افسوس تکون بدم، در اتاق باز شد و  
همون افسر پلیس قبلی که حالا میدونستم فامیلش احمدیه از اتاق بیرون اومد.  
از روی صندلی بلند شدیم و به طرفش رفتیم، مامان چادرش رو کمی بالا کشید

و زودتر از من

پرسید:

-چی شد؟

آقای احمدی با چشم های سبز رنگش نگاهی به هر دوی ما انداخت و روی مامان  
مکث کرد و گفت:

-این خانم حرف های شما رو تایید کرد و بهمون گفت شما توی کوچه پیداش  
کردید.

بیطاعت حرفش رو قطع کردم.

-نگفت چی به سرش اومده؟

نگاهش روی من نشست. -طبق

گفته‌های خودش مثل اینکه یه روز  
از خونه بیرون اومده و میخواست  
تا پارک سر کوچه بره، یک دفعه  
یه ماشین جلوش ترمز میکنه و به  
زور سوارش میکنند، یک یا دو  
روزی یه جایی که نفهمیده  
کجاست بدون آب و غذا

زندانی بوده، تا اینکه دو نفر بیرونش آوردند و بعد از کلی کتک زدن گوشه خیابون  
رهاش کردند.

-نفهمیده کی بودند؟

-نه متاسفانه!

-یعنی شما الان نمیتونید پیدااشون کنید؟  
دستی به کلاش کشید.

-نه متاسفانه این خانم نه فهمیده کجا زندانی بوده، نه کسانی که این بلا رو سرش  
آوردند دیده، ما دستمون به جایی بند نیست و نمیتونیم کسی رو دستگیر کنیم.

مامان که تا الان ناراحت سرش پایین بود با تمام شدن حرف آقای احمدی سرش رو بالا آورد و پرسید:

-از خانوادهاش چیزی نگفت؟

-مثل اینکه پدر و مادرش فوت کردند، با زن بابا و خواهر و برادرش زندگی میکرده، الان هم آدرس یا شماره‌های ازشون نداره، که بخواهیم پیگیرشون بشیم.

-پس تکلیفش چی میشه؟

-متأسفانه ما هیچ دسترسی به خانوادهاش نداریم، این دختر الان یه جورایی بی

سرپرسته و ما موظفیم به بهزیستی تحویلش بدیم، اونا خودشون یه جای مناسب

براش در نظر میگیرند.

مامان با کمی عصبانیت گفت:

-پس اونایی که این بلا رو به سرش آوردن چی میشن؟ نمیخواهید

دستگیرشون کنید؟

-خانم عرض کردم خدمتتون ما هیچ آدرس یا مدرکی نداریم و دستمون به جایی بند نیست.

–همینه عدالتتون؟ یه دختر مفلوک کور رو میسپارید به بهزیستی!

دستی به شونه مامان کشیدم. – آروم باش مامان.

آقای احمدی حق به جانب رو به مادرم گفت:

– شما یه نشونه یا مدرک از آدمایی که این دختر رو اذیت کردند یا آدرسی از خانواده‌هاش به ما بده اونوقت میبینید عدالت چطور در موردش اجرا میشه.

– یه وقت زحمتتون نشه، پس وظیفه شما چیه؟

مامان وقتی عصبی میشه به همه چیز ایراد میگیره، الان هم دقیقا همینطور شده بود، دستش رو گرفتم.

– وای مامان خواهش میکنم بس کن.

آقای احمدی در جواب مامان هیچی نگفت رو به من ادامه داد.

– این خانم از کسی شکایتی نداره و کسانی رو که مورد ضرب و شتم قرارش دادند ندیده، پس پرونده بسته میشه، به بهزیستی خبر میدیم تا یه مددکار بفرسته سراغش، روز خوش.



در جواب حرف هاش سری تکون دادم و روز خوش آرومی گفتم، از کنارمون رد شد و به سمت ایستگاه پرستاری رفت؛ اما مامان هنوز با حرص و عصبانیت نگاهش میکرد، به زور دستش رو کشیدم و روی صندلی ها نشست.

به طرف آبسردکن رفتم، با لیوان پر از آبی برگشتم و کنار مامان نشستم، لیوان رو به سمت مامان گرفتم؛ ولی از خوردن امتنا کرد.

-نمیخورم.

با اصرار لیوان رو به طرف دهنش بردم.

-یه کم بخورید تا آروم بشید.

جرعه‌های از آب رو نوشید و لیوان رو پس زد، باقی مانده آب رو خودم سر کشیدم و رو بهش که در سکوت به زمین خیره شده بود گفتم:

-آخه قربونتون برم چرا به اعصاب خودتون مسلط نیستید، میدونید اون آقا میتونست به جرم توهین به مأمور پلیس بازداشتتون کنه؟

با عصبانیت سرش رو بالا آورد.- آره دیگه همه ی هنرشون همینه زورشون به من پیرزن رسیده؛ اما اون دو تا

از خدا بی خبری که این بلا رو به سر این دختر طفل معصوم آوردند باید آزاد بگردند و کیف کنند.

مامان بیشتر از تصورم ناراحت و عصبی بود، کلا دل خیلی مهربونی داره اگر یه گنجشک زخمی ببینه تا دو روز به حالش گریه میکنه، چه برسه به این دختر با این وضع و حالش!

خواستم برای قانع کردنش چیزی بگم که در باز شد و بابا به داخل اومد، جلوی در لحظه ای مکث کرد انگار دنبال ما میگشت وقتی چشمش به ما افتاد، با قدم های بلند خودش رو به ما رسوند.

با دیدنش خیلی خوشحال شدم، تنها کسی که در آروم کردن مامان مهارت خاصی داره باباست.

وقتی کنارمون رسید از روی صندلی بلند شدم و سلام کردم، با صدای سلام من مامان متوجه حضور بابا شد؛ اما فقط غمگین نگاهش کرد.

بابا نگاهی به مامان انداخت و رو به من گفت:

-سلام بابا جان چی شد؟

مامان دیگه تحمل نکرد و اشکهاش سرازیر شد.

-بیا بشین برات تعریف کنم چه بر سر این دخترک طفل معصوم اومده و میخوان بازم چه بلایی سرش بیارند.

بابا سریع کنار مامان نشست و دستمال کاغذی تمیزی از جیب کتش بیرون آورد و دست مامان داد.

-باشه مریم بانو من از الان کامل در اختیار شما هستم تا همه چیز رو برام تعریف کنید، فقط الان آرام باش و گریه نکن خدایی نکرده دوباره فشارت میره بالا.

همین چند کلمه از طرف بابا معجزه کرد، مامان دستمال رو از دست بابا گرفت و سعی کرد با چند نفس عمیق خودش رو آرام کنه و شروع به تعریف ماجرا برای بابا کرد.

بیتوجه بهشون به طرف اتاق دخترک که حالا میدونستم اسمش حناست رفتم. آهسته

د ر رو باز کردم و به داخل رفتم، نگاهی بهش انداختم، چشم هاش بسته بود و گردنش هم کمی روی بالش کج شده بود.

در رو تا نیمه باز گذاشتم تا اگر خوابه صدای بسته شدنش از خواب بیدارش نکنه، با قدم های آهسته کنار تختش رسیدم، نگاهی به برگهای که وضعیتش روش ثبت شده بود انداختم همه چیز نرمال بود.

بعد کنار تختش رفتم تا سرمش رو چک کنم، با نزدیک شدنم انگار متوجه حضورم شد و با ترس خودش رو عقب کشید.

انتظار این حرکت رو ازش داشتم، سریع شونه راستش رو گرفتم تا مثل دفعه قبل که از حضور مامان ترسیده بود خودش رو اذیت نکنه، همینطور که محکم نگهش داشته بودم با صدایی که سعی کردم مهربون باشه گفتم:

-نترس من کاری باهات ندارم، فقط اومدم وضعیتت رو چک کنم.

حرفی نزد فقط تند تند نفس میکشید، میدونستم اینطور نفس کشیدن سینه اش رو اذیت میکنه، سعی کردم آرومش کنم.

-اینجا جات امنه عزیزم، همه ی ما دوستت هستیم و قصد نداریم بهت آسیب برسونیم، پس از ما نترس باشه؟

سری به تایید تکون داد، دستم رو از روی شونه اش برداشتم و سرش رو روی بالش صاف کردم.

-خواب بودی؟

-اوهوم.

-چه خواب سبکی داری! من رو که باید با توپ تانک فشفشه بیدار کنند. آهی کشید.

-اگر شما هم چندین شب با ترس و لرز شبها تو صبح میکردی و سعی میکردی هوشیار بخوابی خوابت سبک میشد.

دلم برای لحن غمگینش گرفت؛ اما حرفی برای دلداریش پیدا نکردم، اینطور وقتها وجود فرشته خیلی موثر بود، اون بلد بود با حرف هاش چطور به آدم ناآرام رو به دریای آرامش برسونه.

انگار اون هم منتظر حرفی از طرفم نبود، چون بلافاصله پرسید:

-شما پرستاری؟

-پرستار که هستم؛ اما پرستار این بخش نیستم.

-پس اینجا چکار دارید؟

نگاهم به ظرف سوپی که کنار تختش بود افتاد، بیتوجه به حرفش پرسیدم:

-شام خوردی؟

بدون تامل سرش رو به نشونه نه تکون داد، نفس عمیقی کشیدم تا مظلومیتش

اشکم رو در نیاره، پایین تختش ایستادم.

-پس اگر موافق باشی من یه کم تخت رو بالا بیارم تا راحت شامت رو بخوری، همینطوری هم خودم رو بهت معرفی میکنم چطوره؟

خوبهی آرومی گفت، دستگیره پایین تخت رو چرخوندم، سرش کمی بالا اومد. دستگیره رو ول کردم و به طرف شیر آب رفتم و بعد از شستن دستهام دوباره کنارش اومدم، سر ظرف سوپ رو برداشتم و با قاشق کنارش ایستادم.

-تخت خوبه اذیت نمیشی؟

-نه خوبه.

قاشق پر شده رو طرف دهنش بردم.

-دهنت رو باز کن.

-محتویات داخل قاشق رو کمی بو کشید.

-سوپه؟! -بله.

دستش رو بالا آورد.

-درسته کورم؛ اما خودم بدم کارهام رو انجام بدم بدین خودم میخورم.

قاشق رو از کنار دستش عقب بردم.

-منم میدونم خودت بلدی؛ اما بخاطر اینکه دست چپت درد میکنه و سرم توی دست راستت داری، استثنای من بهت غذا میدم، از فردا دیگه غذا خودت بخور.

بدون حرف اضافهای دهنش رو باز کرد، اولین قاشق رو توی دهنش گذاشتم.

-من تا کی باید اینجا باشم؟

-دقیق نمیدونم فکر کنم به چند روزی هستی.

-اون خانمی که با شوهرش من رو پیدا کرده بود و وقتی به هوش اومدم کنارم بود رفت؟

مقداری از سوپ که از گوشه دهنش بیرون ریخت بود رو با دستمال تمیز کردم.  
-چکارش داری؟

-کار خاصی باهاش ندارم، فقط سوال پرسیدم.

از اینکه به این سرعت باهام ارتباط برقرار کرده بود خوشحال بودم، با کمی شیطنت پرسیدم:

-میخواهی ارزش تشکر کنی؟

آهی کشید.

-آدمی که آرزوی مرگ داره، برای زندگی اجباری تشکر نمیکنه.

باد شیطنتم به کل خوابید.

-پس میخواهی دعواش کنی که چرا نجات داده؟- نه فقط میخوام یه بار دیگه  
باهاش صحبت کنم، از بودن در کنارش حس خوبی داشتم درست مثل تویی که  
هنوز برام ناشناسی.

خنده ریزی کردم.

-آره راست میگی من و تو کلی با هم صحبت کردیم؛ اما هنوز با هم آشنا  
نشدیم، خب من اول خودم رو معرفی میکنم.

با چند سرفه الکی مثلاً صدام رو صاف کردم.

-به نام خدا من آیه رستگار هستم بیست و پنج سالمه، پرستار بخش جراحی همین  
بیمارستان و تک دختر همون خانم و آقای که تو رو پیدا کردند.

ابروهاش بالا پرید.

-راست میگی؟!-

-بله. حالا تو خودت رو معرفی کن.

-من هم حنا مهرابی شونزده ساله



اینا رو در موردش میدونستم دوست داشتم اطلاعات بیشتری از خودش بهم بده؛ اما چیزی نگفت.

-پس خوشبختم عزیزم.

لبخند بیجونی زد.

-به همچنین.

اینقدر گرم صحبت بودیم که حنا کل سوپ رو خورد، یک یا دو قاشق تهش مانده بود دیگه ظرف رو پس زد و اعلام سیری کرد، از لیوان آبی که کنار دستم بود کمی بهش دادم بعد از خوردنش تشکر کرد. از کنارش بلند شدم، برای اینکه کمی ازش بدونم باید کم ازش حرف میکشیدم و از سوالات پیش پا افتاده شروع میکردم.

-خب حنا خانم اسم شما حناست، حنا صداتون میکنند یا حنا تنهایی؟

-حنا تنها.

-حالا چرا حنا؟

-بابام تعریف...

با باز شدن در و ورود مامان و بابا صحبتش رو ادامه نداد و ترسیده توی خودش جمع شد، سریع خودم رو کنارش رسوندم و آهسته پشت کمرش رو نوازش کردم.

-آروم باش عزیزم م

امان و بابام هستند، اومدن حالت رو پیرسند.

سرش رو پایین انداخت و محکم ملحفه رو توی دستش میفشرد، مامان خودش

رو به ما رسوند و خم شد آروم گونهاش رو بوسید.

-خوبی دخترم؟ دیگه درد نداری؟

نه آرومی گفتم و دوباره ساکت شد، با من و مامان راحت ارتباط برقرار کرد، احتمالا حضور بابا اذیتش میکرد.

بابا خودش خیلی زود متوجه اوضاع شد، یک قدم به طرفمون برداشت.

-دخترم من فقط قصد داشتم حالت رو بپرسم امیدوارم هرچه زودتر این کسالت

بر طرف بشه و صحیح و سالم از بیمارستان مرخص بشی.

در جواب حرف های بابا فقط یه سر کوچک تگون داد، بابا نگاهی به من انداخت.

- مامانت میخواد امشب بمونه تو با من میایی؟  
نگاهی به مامان انداختم.
- مامان شما با بابا برید خونه من میمونم. مامان کیفش رو صندلی گذاشت و خودش هم نشست.
- نه مادر تو برو خونه استراحت کن فردا هم شیفت داری، من خودم هستم.
- اما اگر خدایی نکرده حالتون بد شد چی؟
- من چیزیم نیست خیلی هم حالم خوبه خیالت راحت باشه، زودتر هم برو چون یکی از پرستارها گفت سریعتر بریم بیرون تا حراست بیمارستان بهمون گیر نداده.
- اما من برم فکرم پیش شما جا میمونه.
- جا نمونه دختر جان اگر چیزی هم شد گوشی همراهم هست بهتون زنگ میزنم.
- میدونستم مرغ مامان یه پا داره بگه میخوام بمونم یعنی میخواد بمونه، اصرار ما هم بیفایده است، از طرفی هم محمدرضا و فرشته بعد از مدتها مهمون خونمون شدند درست نبود هر دو بیمارستان بمونیم، بنابراین از مامان و حنا خداحافظی کردم و با بابا به خونه برگشتیم.

حنا

وقتی آیه خانم و باباش از در بیرون رفتند ناخودآگاه نفس راحتی کشیدم، بعد از پشت سر گذاشتن اون تجربه های سخت، پذیرش یه مرد کنارم کمی مشکل بود.

-حنا جان چیزی نیاز نداری؟

با صدای مهربون مامان آیه خانم به خودم اومدم، در موردش عذاب وجدان گرفتم، بین حرف هاشون شنیدم آیه خانم میگفت مریض، این خانم که صد پشت غریبه است با حال مریضش من رو رها نمیکنه؛ اما خواهر خودم، همخون خودم، باعث شد این همه بلا سرم بیاد. -کاش شما هم همراه آیه خانم رفته بودی، دوست ندارم بخاطر من اذیت بشید.

گرمای دستش رو روی سرم حس کردم، با لحن مهربونی گفت:

-نه عزیزم چه اذیتی آخه؟ خودم دوست داشتم امشب پیشش باشم.

آهی کشیدم.

-خوشبحال آیه خانم اینطور مامان مهربونی داره.

-مامان تو کجاست؟

-زیر هزار من خاک، فقط پنج سال مال من بود، دیگه خدا بردش پیش خودش.

-خدا رحمتش کنه عزیزم.

-ممنون.

فشار زیاد به ماثانهام اذیتم میکرد، از طرفی هم خجالت میکشیدم بهش بگم پرستار رو خبر کنه که سرم رو ازم جدا کنه تا به دستشویی برم.

-چیزی نیاز داری؟

فکر کنم از تکون خوردنام متوجه غیر عادی بودن اوضاع شد، دیگه تحملم تمام شده بود با خجالت گفتم:

-میشه به پرستار خبر بدید تا بیاد سرم رو از دستم در بیاره، نیاز اساسی به دستشویی دارم.

صدای هول زدهشو شنیدم.

-آره مادر چرا زودتر نگفتی؟

با قدم های تند از اتاق بیرون رفت، بعد از چند دقیقه همراه پرستار به اتاق برگشتند، پرستار کنارم اومد و چند لحظه بعد سوزش کمی توی دستم حس کردم.

بعد از در آوردن سرم از دستم از اتاق بیرون رفت، با کمک ماما آیه خانم از تخت پایین اومدم با وجود مسکنهایی که بهم تزریق کرده بودند، هنوز کمی درد داشتم، بعد از انجام کارم از دستشویی بیرون اومدم و به تخت برگشتم. همین کار کوچک تمام انرژی رو گرفت، قفسه سینه ام درد گرفته بود، دستم رو روی سینه ام گذاشتم تا شاید دردش کمتر بشه.

-خوبی عزیزم، درد داری؟

سرم رو به طرف صدای ماما آیه خانم چرخوندم.

-نه خوبم.

چند لحظه بعد صدای پرستار رو که دوباره به داخل اتاق اومد شنیدم.

-خب کارت تمام شد؟

-بله.

سوزش کم دستم نشون میداد دوباره سرم رو بهم وصل کرده.

-خانم همیشه بهش مسکن بزنی درد داره هنوز؟

-نه خانم رستگار، هنوز دو ساعتی تا وعده داروهاش مونده زودتر نمیتونم چیزی بهش بدم، کاری داشتید خبرم کنید.

-باشه دستت درد نکنه دخترم.

پرستار از در بیرون رفت و در رو بست، صدای کشیده شدن صندلی روی زمین بلند شد، بعد دست گرم ماما آیه خانم یا به قول پرستار خانم رستگار روی دستم نشست.

-خیلی درد داری؟

چقدر لحن نگران و مهربونش برام دوست داشتنی بود، این خانم نمیدونست من تا به این سن چه نامهربونیهایی دیدم و چه دردهایی کشیدم، لبخند کوچکی زدم.

-نه خوبه زیاد اذیتم نمیکنه.

انگشتان دستم رو نوازش کرد.

-خدا به اونایی که این بلا رو سرت آورده خیر نده.

با شنیدن دعاش به این فکر افتادم که خدا دقیقا به کدوم یکیشون باید خیر میداد؟- یه سوال پیرسم مادر؟ این کلمه مادر چقدر دلم رو قلقلک میداد.  
-بله بفرمایید.

-چشمهات مادر زاد نابیناست؟ آه  
حسرت واری کشیدم.

-نه چهار سال پیش توی یه تصادف نابینا شدم، دوازده ساله بودم.

-کاش اون آدمایی که این بلا رو سرت آوردند شناخته بودی.

-شناختم خیلی خوب هم شناختم.

-یعنی تو فهمیدی کار کی بوده؟

-بله.

پس چرا چیزی به پلیس نگفتی مادر؟

-چی بگم؟ بگم کی قصد کشتنم رو داشته؟ خواهرم یا زن بابایی که مثل مادر میدیدمش؟!

-چی میگی دختر؟!



-حقیقت زندگیم رو...

-یعنی اون کسانی که دزدیدنت از طرف زن بابات بودند؟ آهی کشیدم.

-زندگی من مثل یه کلاف بزرگ پر از گره است تعریف کردنش جز غم و ناراحتی چیز دیگه ای نداره، نمیخوام شما رو هم ناراحت کنم.

-نه دخترم بگو، برام تعریف کن چی به سرت اومده، من امشب اینجام تا پای درد و دلت بشینم.

دستم رو از زیر دستش بیرون کشیدم و روی دستش گذاشتم تا وقتی صحبت میکنم از بودنش مطمئن بشم.

-اسم شما چیه؟

-من مریمم دخترم.

-مریم خانم شما خیلی مهربونید، خوشبحال آیه خانم که بیست و پنج سال حضور پر از مهر شما رو در کنارش داشته؛ اما من فقط پنج سال مادر داشتم و بعد برای همیشه از این نعمت محروم شدم.

خودم چیز زیادی ازش یادم نمیداد جز یه رویای کوتاه؛ ولی بابا خیلی ازش برام

تعریف کرده. بابا میگفت خیلی خوشگل و مهربون بوده به طوری که بابام همون دفعه اولی که چشمش به مامان افتاده با وجود زن و بچه عاشقش میشه. بابا سیروس اوایل راننده ماشین سنگین بود، دائم از تهران به شهرهای دیگه سفر میکرد.

مامانم یه دختر پرورشگاهی بیکس و کار اهوازی بوده، وقتی با بابا آشنا میشه تازه چند ماه از پرورشگاه بیرون اومده بوده، بابام با همون اولین دیدار عاشق مامان میشه و وقتی میفهمه مامان کسی رو نداره همون اهواز عقدش میکنه و با خودش به تهران میاره، یه خونه جدا براش میگیره و زندگیشون رو شروع میکنند. بابا میگفت: «طعم خوشبختی رو در زندگی با مامان چشیده» بخصوص وقتی خدا بعد از یکسال من رو بهشون هدیه میده.

بابا غیر از مامان زن دیگه هم داشت، آذر دختر عموی بابا بوده با اصرار بابا بزرگم باهاش ازدواج کرده بوده و دو تا فرزند، یک دختر و یک پسر هم ازش داشته.

من وقتی دو ساله بودم، آذر از وجود مامان محیا توی زندگی بابا با خبر میشه و تمام تلاشش رو میکنه تا بابا مامان رو طلاق بده؛ اما مامان عشق بابا بوده و بابا هیچ وقت راضی به جدایی نمیشه. آذر هم وقتی میبینه بابا راضی به جدایی نمیشه به اجبار سکوت میکنه. اما

عمر خوشبختی مامان و بابا خیلی کم بود، وقتی من چهار ساله بودم مامان میفهمه به سرطان کبد مبتلا شده و یکسال بیشتر نمیتونه باهاش بجنگه، در آخر سرطان پیروز میشه و مامان محیا رو از من و بابا میگیره.

به اینجای حرفم که رسیدم بغض توی گلویم شکست و شروع به گریه کردن کردم. چند لحظه بعد حضور مریم خانم رو کنارم حس کردم، سرم رو توی بغلش گرفت و آهسته نوازشم کرد تا آروم بشم، با همون هق هق گفتم:

-من اگر مادر داشتم الان چشم هام سالم بود و این بلاها به سرم نیومده بود.

-آروم باش دخترم، خدا مادرت رو رحمت کنه؛ اما عمرش همینقدر بوده، اگر

خدا توی این سن مادرت رو ازت گرفته حتما حکمتی داشته.

-چه حکمتی؟ حکمتش بدبختی و آوارگی من بوده!

دستش رو نوازش وار روی کمرم کشید.

-نه دخترم خدا هیچوقت برای بندهاش بد نمیخواه این رو بهت قول میدم، حالا

دیگه بسه، گریه رو تمام کن. چون خیلی مشتاق شدم ادامه داستانت رو بشنوم.

من رو از خودش جدا کرد و دستمال کاغذی تمیزی دستم داد، بعد از اینکه اشکهام رو پاک کردم و کمی به خودم مسلط شدم دوباره شروع به تعریف کردم.

-بعد از مردن مامان، بابا نمیتونست باید با من چکار کنه، خودش هم دائم در

سفر بود و نمیتونست من رو با خودش ببره، به اجبار من رو پیش پدر بزرگو مادر بزرگ پیرم برد، میگفت اوایل بخاطر اینکه خیلی به مامان وابسته بودم بهونه زیادی میگرفتم؛ اما کم کم به شرایط عادت کردم.

تا سن هشت سالگی پیش پدر بزرگ و مادر بزرگم بودم، آدمای خوش قلب و مهربونی بودند، دوستشون داشتم.

وقتی هشت سالم بود مادر بزرگ فوت کرد، چند ماه بعد از مرگ مادر بزرگ عموم که تنها برادر بابام بود، بابا بزرگ رو که آلزایمر گرفته بود رو به خانه سالمندان فرستاد و خونه رو فروخت.

دوباره من موندم بی جا و مکان، بابا اینبار مجبور شد من رو ببره خونه آذر.

بر خلاف انتظار بابا آذر هیچ مخالفتی نکرد و اجازه داد من پیششون زندگی کنم، روزای اول خیلی ازش میترسیدم، فکر میکردم مثل نامادری سیندرلا اذیتم میکنه؛ اما آذر نسبت بهم سرد بود سرد سرد، اصلا کاری بهم نداشت، انگار وجود خارجی نداشتم؛ ولی خواهرم آریتا و برادرم میلاد که سه سال و هفت سال ازم بزرگتر بودند، بعضی وقتها اذیتم میکردند که در برابرشون هیچ عکسالعملی نشون نمیداد.

روزهای زندگی من خوب یا بد میگذشت و من مجبور بودم باهاشون بسازم، تمام دلخوشیم روزایی بود که بابا به خونه میآمد، بابا خیلی دوستم داشت و سعی میکرد با محبت کمبود مادر رو برام جبران کنه.

دوازده سالم بود، یه روز میلاد با ماشین اومد جلوی مدرسه دنبالم، از کارش تعجب کرده بودم اون از این عادت نداشت!

اما سعی کردم خوشبین باشم، سوار ماشین شدم و اون هم حرکت کرد، خی لی تند میرفت با یکی از دوستاش کورس گذاشته بود، هرچی التماسش کردم آرومتر بره بیفایده بود.

یک دفعه نفهمیدم چی شد، تا به خودم اومدم دیدم با ماشین روی هوا معلقیم و بعد با سرعت روی زمین افتادیم.

چیز زیادی از تصادف یادم نمیاد چون خیلی زود بیهوش شدم؛ ولی وقتی به هوش اومدم دیگه چشم هام جایی رو نمیدید، من توی اون تصادف دو تا چشم هام رو از دست دادم و برای همیشه یه پرده سیاه جلوی چشم هام کشیده شد، میلاد هم هر دو پاش شکست.

بابا بعد از نابینا شدنم ماشین سنگین رو فروخت و با پولش توی محله خودمون

یه آژانس خرید، میخواست با این کارش کنارم باشه.

اوایل نابینا شدنم افسردگی گرفته بودم، کلا از زندگی دست کشیده بودم؛ اما بابا

اجازه نداد زیاد توی لاک تنهایی خودم باشم.

یه مدرسه خوب که مخصوص نابینایان بود ثبت نامم کرد و من رو برای درس خواندن اونجا فرستاد. وقتی با بچه های اونجا که مثل خودم نابینا یا کم بینا بودند آشنا شدم فهمیدم زیادی ناامیدم و اگر خودم بخوام میتونم بدون چشم هم زندگی خوبی داشته باشم.

تا چند ماه پیش خوشبخت و راحت زندگی میکردم، چون یه کوه محکم مثل بابا پشتم بود و اجازه نمیداد کسی اذیتم کنه.

بدبختی و بیکسی من از روزی شروع شد که ظهر از مدرسه به خونه برگشتم و متوجه شلوغی خونه شدم، وقتی دلیلش رو پرسیدم بهم گفتن بابا هم برای همیشه ترکم کرده و پیش مامان رفته.

با یاد غم از دست دادن بابا دوباره اشکهام سرازیر شد، با صدای بغض آلودی ادامه دادم.

-بعد از رفتن بابا تازه بدبختیهای من شروع شد، آزیتا و میلاد خیلی اذیتم میکردند انگار میخواستند تلافی این چند سال بیمهری بابا رو از سر من در بیارن؛ اما آذر هنوز سرد بود و من بیاهمیتترین شخص زندگیش بودم. چند ماهی از فوت بابا گذشت.

نفس عمیقی کشیدم تا آرامش خودم رو حفظ کنم و بتونم اتفاقاتی که پایانش به اینجا ختم شده رو برای مریم خانم تعریف کنم.

-تا اینکه... تا اینکه نمیدونم... دوهفته پیش... پیش بود... یا سه هفته پیش.

سکسکه و حق حق اجازه نمیداد حرف بزنم، لیوان آبی جلوی دهنم قرار گرفت.

-یه کم بخور عزیزم تا آرام بشی. مقداری از آب رو نوشیدم، حس کردم حالم کمی بهتر شد.

-حنا جان نمیخواه ادامه بدی بعدا برام تعریف کن، میترسم حالت بد بشه.

نه این حرف ها باید تمام میشد، باید اعتراف میکردم که این چند هفته چه بلایی سرم اومده و گرنه دق میکردم، در تمام طول زندگیم امشب کسی رو پیدا

کردم که با مهربونی پای درد و دلم نشسته، نمیخواستم این موقعیت رو از دست بدم.

-نه مریم خانم میخوام همین امشب همه چیز تمام بشه اجازه بدید تعریف کنم  
توی این سه هفته چه بر سرم آوردند.

-باشه دخترم تعریف کن؛ اما اولش سعی کن آرامش خودت رو حفظ کنی. سری  
به عنوان تایید تکون دادم.

نفس عمیقی کشیدم تا برای تعریف روزهای دردناکی که انگار همین یک ساعت  
پیش اتفاق افتاده انرژی داشته باشم.

-بعد از فوت بابا دوباره مثل روزای اول نایینا شدنم غمگین و افسرده شده بودم؛ اما  
اینبار کسی رو نداشتم مرهم درد و غم باشه، اگر هم بود فقط نیش  
و کنایه بود.

اون روز هم مثل همیشه توی اتاقم کنار دیوار نشسته بودم و به یاد مهربانیهای  
بابا اشک میریختم با باز شدن یکدفعه در به خودم اومدم و اشکهام رو پاک  
کردم.



آزیتا بود، این رو از بوی عطر تندی که همیشه استفاده میکرد فهمیدم، صدای قدم  
هاش رو که به داخل اتاق میاومد شنیدم، خودم رو برای شنیدن چند متلک  
آماده کرده بودم.

کنارم نشست و با لحن آرومی گفت:

-چرا گریه میکنی؟ از آرامشش تعجب کردم، سابقه نداشت آزیتا اینطور با من  
مهربون باشه! کمی خودم رو جمع و جور کردم.  
-چیزی نیست یه کم دلم برای بابا تنگ شده.

آهی کشید.

-بابای خدا بیامرز دیگه از پیش ما رفت و ما رو تنها گذاشت؛ اما تو که نباید بخاطر  
این اتفاق تا آخر عمر زانوی غم بغل بگیری، باید به زندگیت ادامه بدی  
تا حالا بابا پیشت بوده؛ اما از حالا تنهایی به زندگیت برس.

تعجبم ده برابر شد، باورم نمیشد کسی که اینطور با محبت باهام صحبت میکنه  
خواهر آزیتا باشه!

-میگی... میگی چکار کنم؟

-از بس کنج خونه نشستی پوسیدی دختر؛ فعلا پاشو بریم توی پارکی که دو تا

خیابون بالاتر از خونه است تا کمی حال و هوات عوض بشه، بعد بریم وسایل مدرس‌ه‌تو بخریم تا چند وقت دیگه مدرس‌ه‌ها باز میشه؛ اما تو هنوز آماده نیستی.

فکر میکردم خواب میبینم، آزیتا و این همه مهربونی اصلاً غیر ممکن بود!

برای لحظه‌ای فکر کردم شاید آزیتا نباشه؛ اما صداش و بوی عطرش میگفت دقیقاً خودش.

از کنارم بلند شد.

– حنا پاشو بریم دیگه من خیلی حوصله ام سر رفته.

با همون بهت و ناباروری از روی زمین بلند شدم، خوشحال بودم بالاخره خواهرم دلش به حالم سوخته و باهام مهربون شده.

مانتو و شالی به دستم داد، بعد از پوشیدنشون دستم رو گرفت و با هم از خونه بیرون اومدیم، حتی اجازه نداد عصام رو بردارم.

صدای بوق ماشین و موتورهای نشون میداد

که توی خیابون هستیم. بدون عصا احساس امنیت نمیکردم، خودم رو بیشتر به آزیتا نزدیک کردم تا

با اون در امان باشم. نمیدونم چه مسافتی رو طی کرده بودیم که ایستاد.

دست

من رو از توی دستهایش بیرون کشید.

-تو چند لحظه همینجا وایسا من میرم یه بطری آب معدنی از مغازه میگیرم و سریع میام.

-خب من هم میام.

-تو کجا دختر؟ مغازه شلوغه بیایی اذیت میشی.

به ناچار سری تگون دادم.

-باشه فقط زیاد تنهام نذاری، زود بیا.

-الان میام.

با دور شدن آرزیتا احساس تنهایی وحشتناکی به سراغم اومد، حتی نمیدونستم

موقعیتی که توش وایستادم کجاست؟ میترسیدم قدم از قدم بردارم کاش عصام

باهام بود.

توی همین فکرها بودم که یهو صدای گوش خراش ترمز یه ماشین رو کنارم شنیدم  
تا به خودم اومدم دو دست بزرگ من رو داخل ماشین انداخت و با خودش برد.  
کسی دستش رو روی گردنم و فشار میداد تا سرم پایین باشه، هرچی دست و پا  
میزدم تا ولم کنه بیفایده بود.

-ولم کن شما کی هستی؟ چرا من رو سوار کردید؟ کمک کمک آزیتا کمک.  
هرچی داد و فریاد میزدم بیفایده بود.

صدای داد خشن یه آقا که توی ماشین بود ساکت کرد.

-خفه میشی یا خودم خفت کنم؟

-شما کی هستید؟ از من چی میخواهید؟

-بین جون تو الان اندازه سر سوزن هم ارزش نداره، پس اگر دوست نداری  
بمیری ساکت باش.

از ترس اشکم در اومده بود، با حق حق گریه گفتم:

-من رو کجا میبرید؟

-خودت به وقتش همه چیز رو میفهمی؛ اما تا اون موقع خفه شو که حوصلهتو ندارم.

بعد انگار با یکی دیگه صحبت میکنه ادامه داد.

-ولش کن خطر رفع شده.

دست سنگینی از روی گردنم برداشته شد، تازه تونستم سرم رو بالا بگیرم، نمیدونم چند نفر توی ماشین بودند از ترس تمام بدنم میلرزید.

-آقا من نمیدونم شما برای چی من رو دزدیدید؛ اما بخدا من نه پدر پولداری دارم، نه ثروتی بهم رسیده، پس از من چیزی به شما نمیرسه، اصلا فکر کنم اشتباه گرفتید. با حرفم صدای قهقهه‌های بلند شد.

-نه خانم کوچولو اتفاقا تو خود خودشی همون جنس سفارش شده.

بعد صدای خنده اش قطع شد و با لحن جدی گفت:

-حالا فقط خفه شو.

صدای هق هق گریه ام سکوت ماشین رو میشکست؛ اما روی دل سنگ افراد داخل ماشین هیچ تاثیری نداشت.

مسافت زیادی رو رفتیم تا ماشین متوقف شد، بعد از چند لحظه در سمت من باز شد و بازوم به شدت کشیده شد.

-پیاده شو بینم. از ماشین پیاده شدم، دنبالش به مقصد نامعلوم کشیده میشدم.

-آقا تو رو خدا ولم کن از من چی میخواهید؟

در جواب التماسم فقط بازوم رو محکمتر فشرد، دو پله رو بالا رفتیم و صدای باز شدن دری رو شنیدم، انگار به داخل جایی وارد شدیم، دوباره مسافتی رو طی کردیم و از چند پله بالا رفتیم.

بیانصاف در مورد پله ها راهنمایی نمیکرد، نزدیک بود چند بار با سر به زمین بخورم که خودش محکم نگهم داشت.

بعد از اینکه از پله ها بالا رفتیم دری رو باز کرد و من رو به داخل برد، بازوم رو رها کرد.

-بدون سر و صدا اینجا میمونی تا آقا خودش بیاد و تکلیفت رو مشخص کنه، اگر صدایی ازت بشنوم مجبور میشم یه تیر حرومت کنم که همه از شرت راحت بشن.

بعد از تهدیداتش بلافاصله صدای بستن و قفل شدن در رو شنیدم، به طرف جلو

دویدم با جیغ و گریه و با مشت به در میکوبیدم.

-تو رو خدا در رو باز کنید، من رو از اینجا بیارید بیرون، آخه چرا زندانیم کردید؟

کسی جوابم رو نداد، اینقدر به در کوییدم و داد و فریاد زدم که دیگه نایی برام نمونه بود، سر خوردم و روی زمین نشستم، سردی زیر پام نشون میداد کف اتاق با سرامیک پوشش داده شده.

از اینکه توی یه اتاق ناشناس زندانی بودم و جایی رو نمیدیدم وحشت داشتم، نمیدونستم قرار چه بلایی سرم بیاد.

به در تکیه دادم و پاهام رو توی شکمم جمع کردم و سرم رو روی زانو هام گذاشتم.

«یعنی اینا کی هستند؟ برای چی من رو دزدیدند؟ امیدوارم آزیتا متوجه دزدیدنم

بشه و به پلیس خبر بده.»

نمیدونم چند ساعت پشت در توی فکر و خیالات خودم غرق بودم که با باز شدن در به خودم اومدم. سریع خودم رو عقب کشیدم و منتظر شدم، در باز شد و اولین چیزی به مشامم

خورد بوی غذا بود، بعد صدای سرد خانم غریبه‌های رو شنیدم.

-چرا اینجا نشستی؟ بیا شامت رو بخور.

شام؟ مگه من چند ساعت اینجا بودم؟!

-خانم شما کی هستی؟ چرا من رو

آوردند اینجا؟ تو رو خدا، جون بچه هات بذار برم.

زیر بازوم رو گرفت و از روی زمین بلندم کرد.

-من اینجا فقط یه خدمتکارم و وظیفه دارم شما هر کاری داشته باشید براتون انجام بدم، از چیز دیگه ای خبر ندارم. الانم بشین باید شام بخوری.

زیر پام نرمی خاصی رو احساس کردم، انگار وسط اتاق فرش پهن بود، روی یه جای نرم که فکر کنم تخت بود نشستم، دستم رو ول کرد، دوباره اشکم جاری شد و با التماس گفتم:

-خانم من رو دزدیدند و اینجا آوردند نمیدونم میخوان چه بلایی سرم بیارن تو رو قرآن کمک کن.

دوباره با همون لحن سرد قبل جواب داد.

-این چیزا به من مربوط نیست.



-یعنی برات مهم نیست

یه دختر رو دزدیدند و یه جازندانی کردند؟!

-نه مهم نیست.

از این خانم هم امیدم ناامید شد، قاشق غذا رو جلوی دهنم گرفت. -غذاتون رو بخورید لطفا.

با عصبانیت دستم رو زیر قاشق زدم.

-نمیخورم دست از سرم بردار.

صدایی ازش در نیومد؛ دستی به جایی که نشسته بودم کشیدم وقتی از تخت بودنش مطمئن شدم خودم روش انداختم و از ته دل گریستم.

چند دقیقه بعد صدای قفل شدن در رو شنیدم.

دو روز به همین منوال گذشت، دو روزی که فقط همین خانم به سراغم میاومد و غذا میآورد؛ اما لب به غذا نمیزدم.

میترسیدم توی غذا چیزی ریخته باشند تا به خوردم بدهند، وقتی برای آزاد

کردنم بهش التماس میکردم، من رو به آقای مجهولی که هنوز نمیدونستم کیه وعده میداد.

دو روز بود چیزی جز یه لیوان آب نخورده بودم، دلم از گرسنگی ضعف میرفت، روی تخت مثل جنین توی خودم جمع شده بودم که صدای باز شدن در رو شنیدم. بهش توجهی نکردم، احتمالا باز همین خانمه است؛ اما بعد از چند ثانیه بوی خوب عطر مردونه ای رو حس کردم و صدای قدم های محکمی که به داخل اتاق اومد. هول زده روی تخت نشستم، صحبت نمیکرد؛ اما نگاه سنگینش رو روی خودم حس میکردم، به خودم جرأت دادم.

-تو... تو کی هستی؟

-همونی که منتظرش بودی.

صداش یه جور خاص بود، انگار برای اینکه صداش تغییر کنه چیزی رو داخل دهنش گذاشته بود.

-پس اون آقایی که دائم من رو بهش وعده میدن شما هستی؟

-فکر کن آره. -چی از من میخواهید؟

-هیچی...

-هیچی؟ پس چرا من رو زندانی کردید؟

-من خودت رو می خواستم که حالا اینجایی، چیزی دیگه ای نمیخوام.

-با من چکار داری نامرد؟ یه آدم کور چه سودی میتونه برات داشته باشه؟ خیال کردی مملکت بی در و پیکره؟ خواهرم شاهد این اتفاق بود، مطمئنم به زودی با پلیس میاد سراغتون.

پوزخندی زد که صداش به گوشم رسید.

-منتظر خواهرت بمون چون حتما با پلیس میاد.

از استرس کف دستهام عرق کرده بود؛ ولی سعی کردم محکم باشم.

-بله پس چی؟

صدای شکم گرسنهام بلند شد، خجالت زده کمی خودم رو جمع و جور کردم.

-با کی لج کردی که غذا نمیخوری؟

-از یکی یا دو روز غذا نخوردن کسی نمرده.

-پس فکر میکنی یک یا دو روز دیگه از اینجا بیرون میری؟

-فکر نمیکنم مطمئنم، من خیلی زود از اینجا خلاص میشم.

-به نظرت کسی که توسط خواهر و زن باباش دویست میلیون فروخته شده دیگه توی اون خونه جایی داره؟ با حرفش مبهوت موندم.

-منظورت چیه؟

-منظورم واضح بود، خانوادهاش تو رو دویست میلیون به من فروختن، پارک و خرید بهونه بود تا تو رو از خونه بیرون بیارن.

حرفش لرز بدی به تنم انداخت، خودم رو بغل کردم و سرم رو به چپ و راست تکون دادم. -داری دروغ میگی اونا با من کار رو نمیکنند!

-دلیلی ندارم بهت دروغ بگم، خواهر و زن بابات الان دارن با پولایی که من در عوض تو بهشون دادم کیف میکنند.

اشکم سرازیر شد.

-خیلی دوست داری با حرفای بیخودت شکنجهام بدی؟

-انگار قانع کردنت خیلی سخته، پس اینو گوش کن تا باور کنی.

چیزی رو به گوشم نزدیک کرد که صدایی ازش پخش میشد.

-کی پول رو میریزی به حسابم؟

شک نداشتم این صدای تو دماغی که همیشه سعی میکرد نازکتر از خود واقعیش  
جلوهاش بده فقط متعلق به آزیتا بود، صدای جدی مرد غریبه‌های در جوابش گفت:

– بچه‌ها دختره رو سوار ماشین کنند پول میاد حسابت.

آزیتا خنده مستانه‌های کرد.

– چه عالی! فقط دیگه نمیخوام ریختش رو بینم.

مرد غریبه با پوزخند جواب داد.

– ریخت که هیچی، کاری میکنم دیگه اسمش هم نشنوی.

– پس من از خونه میارمش بیرون بقیه‌اش با شما.

– اوکی.

دیگه صدایی نیومد، تازه متوجه شدم تماس تلفنی ضبط شده بوده.

– حالا باور کردی؟ بیاختیار اشکهام با سرعت بیشتری سرازیر شدند، با ته مونده  
امیدم لب زدم.

– نه دروغه، تو دروغ میگی، آره آزیتا از من متنفره؛ اما نه تا این حد! اون نمیتونه  
با من این کار رو کنه.

–حالا میبینی که کرده، من بهت همه ی حقیقت رو گفتم، باور کردنش یا نکردنش با خودت.

با لحن ترسناک و مرموزی گفت:

–دویست میلیون بابت پول دادم، شنیدی

زمان قدیم ارباب پول میداد برده میخرید و حق داشت هر کاری دوست داشته باشه با بردهاش انجام بده؟ حتی اگر بردهاش رو تکه تکه میکرد کسی بهش اعتراض نمیکرد.

الان هم رابطهی من و تو دقیقا همینطوره تو برده من شدی، مرگ و زندگیت دست من افتاده.

من اگر همین الان تو رو بکشم هیچکس خبر دار نمیشه میدونی چرا؟ چون از فردا خواهر و زن بابات به همه ی کسانی که تو رو میشناسند میگن تو بیخبر از خونه بیرون رفتی و دیگه هم برنگشتی و همه فقط توی ذهنشون مرگت رو میبینند.

حتی تصورش هم نکن یه روزی از اینجا خلاص بشی، بهت قول میدم تمام عمرت اینجا اسیر باشی؛ اما نوع زندگیت رو خودت انتخاب میکنی. یعنی خودت انتخاب میکنی اینجا زندگی راحتی داشته باشی، یا زندگی پر از سختی...

قدم اول

برای اینکه اینجا راحت زندگی کنی چشم گفتن به دستورات منه، هرچیزی که

گفتم بدون چون و چرا فقط چشم میگی مفهوم شد؟

از ترس حرف هاش مو بر اندامم سیخ شد، باورم نمیشد اینطور جنایتی در حقم کردند!

و با صدایی که کمتر از داد نبود گفت:

-مفهوم شد؟

از فشار دستش کل صورتم درد گرفت، با گریه نالیدم.

-آی.

-جواب من رو بده.

با حق حق گریه بریده بریده گفتم:

-چ... چشم.

صورتم رو ول کرد.

–حالا خوب شد، الان هم می‌گم برات غذا بیارن تمامش رو میخوری اگر یه ذره غذا  
ته ظرفت بینم کاری میکنم از دنیا اومدنت پشیمون بشی فهمیدی؟ بغض بزرگ  
توی گلویم اجازه صحبت نمیداد.

–نشیدم جوابتو...

با دادش از جا پریدم.

–چشم.

از روی تخت بلند شد.

–آفرین خوب درست رو یاد گرفتی.

چند لحظه بعد صدای قدم هاش رو شنیدم که بیرون رفت.

سه روز از روزی که به قول خدمتکار آقا به سراغم اومد، میگذره. سه روزی

که مثل یه ربات فقط غذا خوردم و نصف و نیمه خوابیدم.

استرس یه لحظه هم رهام نمیکنه، نمیدونم در آینده قرار چی پیش بیاد؟ تا امروز

صبح خوشحال بودم دیگه خبری از آقا نشده؛ اما امروز خدمتکار بهم گفت: «آقا

بهش دستور داده من رو به حمام ببره و حسابی بهم برسه» وقتی ازش دلیل کارش

رو پرسیدم، اظهار بیاطلاعی کرد.



بعد از حمام یه لباس دو بنده که پارچه‌اش خیلی نرم بود رو به تنم پوشید.

وقتی کارش تمام شد از اتاق بیرون رفت، سردرگم روی تخت نشسته بودم.

قد لباس تا کمی زیر زانوم بود، حس میکردم لخت و عریان هستم، وقتی بوی خوش عطر مردونه که حالا ازش متنفر بودم به بینیم رسید، متوجه شدم آقای غریبه به داخل اتاق اومده و من اینقدر غرق در فکر بودم که صدای در رو نشنیدم.

نمیدونستم کجای اتاق ایستاده؛ اما نگاه سنگینش رو مثل یک کوه رو تنم حس میکردم. کمی جمعو جور تر نشستم تا بدنم کمتر در معرض دیدش باشه، از نگاهش عذاب میکشیدم، روتختی رو توی مشتم فشردم.

-از اینکه یه دختر بیپناه و یتیم رو اینطور عذاب میدی لذت میبری؟ با همون صدای عجیبش و لحن متعجب گفت:

-از کجا فهمیدی من توی اتاق هستم؟

-خدا وقتی یه نعمتش رو از بنده‌اش میگیره، سعی میکنه از طریق بقیه جبران کنه.

با دو قدم بلند بهم نزدیک شد و درست روبروم توقف کرد، انگار روی صندلی یا چیز دیگه ای جلوم نشست.

-چرا میگی عذابت میدم؟ من که کاری به باهات ندارم!

از خونسردیش حرصم گرفت.

-اینکه من رو دزدیدی و اینجا اسیر کردی عذاب نیست؟ خب اگر قصدت کشتنمه یه گلوله توی سرم خالی کن تا راحت بشم. دستش رو روی موهام کشید.

-هنوز به کشتنت فکر نکردم، شاید بعدا در موردش تصمیم گرفتم؛ اما الان کار مهمتری باهات دارم.

-فکر کنم قبلا بهت گفته بودم سازش با من برات بهتره.

با اینکه هیچ تجربه ای در این زمینه نداشتم؛ ولی خیلی خوب متوجه منظورش

شدم، دستش رو پس زدم.

-دست به من زن، چرا دست از سرم برنمیداری؟

-تو واقعا احمقی یا خودت رو مثل احمقا نشون میدی؟ برای چی بابتت دویست

میلیون پول دادم، هان؟ برای اینکه توی این اتاق زندانیت کنم و خرج اضافه روی دست خودم بذارم؟

صدای گریه ام بلند شد، دستم رو روی دستش گذاشتم.

-ولم کن، تو رو خدا ولم کن.

موهام رو با شدت رها کرد.

-تقصیر منه که میخواستم با رضایت خودت باشه، باید مثل یه حیوون بهت رحم  
نمیکردم.

دستی به پوست سرم کشیدم.

-حیف اسم حیوون بیگناه که روی تو بذارم. با ضربه محکمی که توی دهنم خورد  
متعجب موندم -زبونت رو کوتاه کن.

برای کمتر کردن درد و سوزش زیادی که روی صورتم داشتم هیچ راهی به نظر  
نرسید جز اینکه دستم رو اون قسمت بذارم، در سکوت فقط اشک میریختم.

-تو چه راضی باشی و چه نباشی امشب زن من میشی، اگر بخواهی جفتک بندازی  
برخلاف میل همونی میشم که تو میخواهی یه حیوون درنده!...

کنترل رو از دست دادم از روی تخت بلند شدم، با مشت به سینه اش  
میکوبیدم.

-تو نامحرمی، چطور از من میخواهی زن یه نامحرم بشم؟

دو یا سه ضربه اول که غافلگیر شد، به سر و صورتش خورد، خیلی زود به خودش اومد

فاتحه خودم رو خوندم، میدونستم با این کارم الان من رو میکشه؛ اما برخلاف انتظارم من رو ثابت نگه داشت با آرامش گفت:

-اگر همه ی دردت نامحرمیه خب محرم میشیم

-خیلی زود یه حاج آقا پیدا میکنم تا صیقه محرمیت بینمون رو بخونه، اون موقع راضی میشی؟

با حق حق گریه گفتم:- با این همه ظلم اون دنیا چطور جواب خدا رو میدی؟ پوزخندی زد.

-جواب خدات هم با خودم.

، بغض توی گلویم هر لحظه بیشتر میشد و راه تنفسم رو میبست.

حس بد حقارت همه ی وجودم رو گرفته بود، کاش وقتی بابا فوت کرد، من هم همراهش مرده بودم تا بعد از مرگش اینطور حرمتم شکسته نمیشد.

هیچ حرفی نزد، فقط سرم رو روی پاهام گذاشتم و مثل طفل بیپناهی خودم رو  
گهوارهوار تاب دادم.

نمیدونم از سکوت‌م چه برداشتی کرد  
که از اتاق بیرون رفت.

نمیدونم چقدر توی حال و هوای خودم بودم و برای بدبختی‌هام گریه میکردم تا  
دوباره حضورش رو کنارم حس کردم.

عین روح بود، بیصدا میرفت و بیصدا میاومد.

صدای جدیش رو از کنار گوشم شنیدم.

-یه نفر رو پیدا کردم از طریق تلفن ما رو به هم محرم میکنه، وای بهحالت دارم  
تکرار میکنم وای بهحالت اگر بخوای حرف اضافه بزنی، بلایی به سرت میارم که  
از زندگی پشیمون بشی.

آهی کشیدم.

-من همین الان هم از زندگی به سیرم. چانهام رو محکم گرفت و با صدای عصبی  
غرید:

-نه جانم کاری میکنم تنها آرزوت برگشتن به این روزای آروم باشه.

فهمیدی؟

اشکم رو با پشت دست پاک کردم.

-چشم.

پوزخندی زد.

-خوبه اینطور رام دوستت دارم.

بعد با لحنی که تمسخر درونش موج میزد ادامه داد:

-راستی مهریه چی مد نظرت عروس خانم؟

تنم از حرفش لرزید، زندگیم داشت به کجا کشیده میشد؟!

جوابش رو ندادم، دوست نداشتم جوابش رو بدم، کاش دلش به حالم

میسوخت

و رهام میکرد.

وقتی از جواب دادنم ناامید شد، از روی تخت بلند شد و بعد صدای صحبتش رو با

تلفن شنیدم.

یعنی من الان زن این مرد میشم؟ زن صیقه ایش؟!

چرا در برابرش مقاومت نمیکنم؟ آخه چطور باید مقاومت کنم؟ من که پشت و پناهی ندارم.

من اگر به صیقه محرمیت راضی نباشم اون به زور هم شده به خواسته دلش میرسه؛ اما اینطور حداقل این وسط گناهی صورت نمیگیره.

لحظه ای دلم برای خودم سوخت، یعنی سرنوشتم چی میشه؟ آینده برام چه خوابی دیده؟

اما هیچ جوابی برای سوالات بیشمار توی ذهنم پیدا نکردم.

-حاج آقا هرچی گفت رو عین بچه آدم تکرار میکنی فهمیدی؟ سرم رو به تایید تکون دادم.

-حاج آقا خانمم آماده است، بفرمایید لطفاً.

صدای ضعیفی به گوشم رسید.

-به این ازدواج موقت راضی هستی دخترم؟

کلمه ی دخترمش دلم رو به آتش کشید، من اگر پدر داشتم این وضع و حال بود؟! با فشاری که آقا به پهلوم وارد کرد به خودم اومدم و با صدای پر از غمی جواب بله دادم.

-خب پس آیهای رو که من میگم تکرار کن.

-چشم.

سعی کردم بدون غلط تکرار کنم،

بعد آقا آیهای رو که من خونده بودم تکرار کرد و من هم «قبلت تزویج» رو گفتم و همه چیز تمام شد، من همسر موقت مردی شدم که فقط ازش یه صدا نامفهوم میشنوم.

بعد از کلی تشکر و تعارف تلفن رو قطع کرد.

-اینم محرمیت دیگه چی میخواهی؟

بغضم رو قورت دادم.

-اندکی مرگ...

-میدونم الان از من یه دیو دو سر توی ذهنت ساختی؛ اما اونقدری که تو فکر میکنی من بد نیستم، اگر باهام راه بیایی اجازه نمیدم بهت بد بگذره. تو تمام آرزوت اینه که از اینجا بیرون بری؛ اما تا حالا به این فکر کردی با وضعیتی که داری کجا میخواهی بری؟ خونه پدری که زن بابات از یک ماه پیش فروخته تا بعد از اینکه تو رو به من تحویل داد، خونه رو خالی کنه و برای همیشه از این شهر بره؟



چند لحظه سکوت کرد و با نفس عمیقی ادامه داد:

-اینجا... این زندان اسارت در حال حاضر امنترین جا برای توست، اگر دختر خوبی باشی و با من راه بیایی بهترین جای دنیا هم میشه.

راست میگفت من جایی رو نداشتم که بخوام از اینجا بهش پناه ببرم، پس مجبورم با همین زندان و زندانبانم بسازم.

سکوت کردم و اجازه دادم دستبرد بزنه به تنها دارایی زندگیم و اون رو برای خودش کنه

با جسمی پر از درد، دلی پر خون و روحی مرده از دنیای تاریک

پا به دنیا مبهم گذاشتم. حدود دو یا سه هفته ای از زندانی شدنم در اینجا میگذشت، البته آقا معتقد بود

دیگه باید اینجا رو مثل خونه خودم بپذیرم و به این زندگی عادت کنم.

دیگه در اتاق رو قفل نمیکرد و آزادم گذاشته بود، هر کجای این خونه دوست داشتم میتونستم برم؛ اما من هیچ انگیزه‌ای برای زندگی نداشتم.

دوست داشتم اینقدر توی اتاق بمونم تا خدا دلش به حالم بسوزه و من رو پیش مامان و بابا ببره.

دوبار با اصرار آقا به حیاط رفتم تا هوایی تازه کنم؛ اما وقتی دید من اشتیاقی برای بیرون رفتن ندارم بیشتر اصرار نکرد.

دیگه به این زندان و زندانبانم خو گرفتم و به وجودش کنار خودم عادت کرده بودم. باهاش حرف نمیزدم، در برابر حرف هاش واکنشی نشون نمیدادم؛ اما وقتی کنارم نیست دلواپسم و از همه چیز میترسم.

فکر کنم اون هم متوجه وابستگی خاص من به خودش شده و خوشبختانه این چند روز اخیر اخلاقش کاملاً عوض شده، بیشتر اوقاتی رو که خونه باشه توی اتاق کنار من میگذرونه، وقتی باهام صحبت میکنه لحنش خیلی مهربونه، یه بار خیلی کوتاه صحبت از عقد دائم و رفتن از این خونه میکرد؛ ولی چیز زیادی از حرف هاش نفهمیدم.

نفسم رو کلافه بیرون دادم از بس روی پهلوی راستم خوابیده بودم پهلوم درد

گرفته بود، دوست داشتم کمی به پهلوی چپ بخوابم؛ صداش که به خاطر خواب کمی گرفته بود رو شنیدم.

–نصف شبی پسر مردم رو از راه به در میکنی؟ لحن شیطونش خجالت زده ام کرد،

صبح با صدای گوشیش از خواب بیدار شدم، دستش رو که دورم حلقه بود رو آهسته برداشت و چند لحظه بعد با صدای خوابآلود و کلافهای گفت:

-لعنت بهت چرا دست از سرم برنمیداری؟

صدای گوشی رو قطع کرد، از روی تخت بلند شد، چند لحظه بعد از صدای خش خش فهمیدم داره لباس میپوشه، چشم هام رو بسته بودم تا متوجه بیدار بودنم نشه. از اتاق بیرون رفت.

بعد از رفتنش روی تخت نشستم، یعنی تماس تلفنی کی بود که اینطور عصبیش کرد؟

شونه ای بالا انداختم به طرف حمام رفتم، بعد از دوش کوتاهی از حمام بیرون اومدم.

چند دقیقه بعد خدمتکار وارد اتاق شد، موهای کوتاهم رو با استفاده از سشوار

خشک کرد و در لباس پوشیدن هم کمکم کرد، بعد از اینکه صبحانهام رو خوردم از اتاق بیرون رفت.

بیکار روی تخت نشستم، حوصله ام سر رفته بود، باید از آقا خواهش کنم چند کتاب که مخصوص نابینایان هستند برام تهیه کنه.

یعنی قبول میکرد و به خواستهام احترام میگذاشت؟

چند لقمه غذا به عنوان نهار هم در تنهایی و سکوت خوردم؛ اما خبری از غریبهام نشد، معمولا همیشه برای نهار پیشم بود نمیدونم امروز چرا نیومد؟ چند ساعتی از وقت نهار گذشته بود، دیگه واقعا حوصله ام سر رفته بود، از روی تخت بلند شدم تا از اتاق بیرون برم و از خدمتکار خواهش کنم من رو به حیاط ببره تا کمی حال و هوام عوض بشه.

خواستم به طرف در برم که در با صدای بلندی باز شد، با صدای در ترسیده از جا پریدم و دستم رو روی سینه ام گذاشتم.

چند لحظه بعد صدای مرد غریبهای که تا حالا نشنیده بودم به گوشم رسید.

-بخشید خانم مثل اینکه ترسوندمتون؟ برعکس تن صداش که آروم نشون میداد لحنش ترس رو بهم القا میکرد.

سعی کردم محکم باشم و ترسم رو پنهون کنم.

-شما کی هستید؟ کمی

بهم نزدیک شد.

-من مشاور آقا هستم، الان هم از طرف ایشون دستور دارم شما رو همین الان پیششون ببرم.

-من... من جایی نمیام.

-خانم لطفا مقاومت نکنید، آقا خودشون خیلی گرفتار بودند برای همین به من

این دستور رو دادند.

خانم این خونه دیگه برای شما امن نیست، هرچه زودتر باید اینجا رو ترک کنیم،

پس لطفا عجله کنید.

دو دل بودم نمیدونستم بهش اعتماد کنم یا نه؟

اما یادمه یه بار آقا بهم گفت باید از این خونه بریم و صبح هم کسی بهش تلفن

کرد که عصبی شد!

حتما کسی باهاش دشمنی چیزی داره و تهدیدش کرده باشند.

-اما من با این لباس که نمیتونم پیام.

لباسم یه بلوز آستین بلند و شلوار پارچهای بود، کمی ازم دور شد و بعد از چند

لحظه مانتو و شالی به دستم داد.

-اینا رو بپوشید.

از داخل کمد برداشته، مانتو رو پوشیدم و شال رو هم روی موهام انداختم.

مچ دستم رو گرفت و از اتاق بیرون رفت، من هم با قدم های تند دنبالش حرکت کردم.

از خونه بیرون اومدیم، در ماشین رو باز کرد.

-بفرمایید سوار شید. سوار شدم، از بزرگی صندلی ها متوجه شدم صندلی عقب نشستم، در رو بست.

کمی بعد در قسمت جلو باز شد و با سوار شدن اون آقا تعادل ماشین به هم خورد و تکنون کوچکی خورد، این یعنی آقای مشاور کمی سنگین وزن بود.  
در رو بست و گفت:

-حرکت کن.

صدای استارت ماشین بلند شد، بعد ماشین به حرکت در اومد. سکوت فضای ماشین رو پر کرده بود، دلهره و استرس لحظه ای راحتم نمیگذاشت، انگشتهای دستم رو توی هم قلاب کرده بودم و آروم توی دلم صلوات میفرستادم.

کم کم حوصله ام سر رفت، دستی به پیشونیم که بخاطر گرمی هوا عرق کرده بود کشیدم.

-پس کی میرسیدم؟

-به زودی.

دوباره ساکت نشستم، چند دقیقه بعد ماشین متوقف شد. مشاور بعد از پیاده شدن در سمت من رو باز کرد.

-پیاده شو.

از لحنش که دیگه مثل سابق نبودم کمی ترسیدم، وقتی پیاده شدم آرنجم رو گرفت و دنبال خودش کشید.

-کجا میریم؟

جواب سوالم رو نداد فقط سرعت قدم هاش رو بیشتر کرد، بعد از چند قدم ایستاد من هم مجبور شدم بایستم.

کلید توی در انداخت، انگار در گیر داشت با هول بزرگی بازش کرد.

-آهسته بیا پایین اینجا سه تا پله است.

یک قدم جلوتر رفتم، دستم به در رسید با کمک در از سه پله پایین رفتم.

چند قدم جلو رفتیم، نمیدونستم کجا هستیم یا کجا میریم؟ اما زمین زیر پامون صاف نبود، ناهمواری زیادی داشت. دری رو با فشار باز کرد.

-برو داخل.

قدمی جلو گذاشتم.

-آقا اینجاست؟

بوی نای خیلی زننده‌ای به بینیم رسید، حالت تهوع کمی بهم دست داد، دستم رو

جلوی دهنم گرفتم تا بو کمتر اذیتم کنه، آقای مشاور آرنجم رو رها کرد.

-همینجا منتظر بمون تا آقا خودش بیاد.

صدای قدم هاش نشانه‌گر این بود که ازم دور میشه، کمی بعد صدای قفل شدن

دری رو شنیدم.

سکوت و ناآشنا بودن فضا ترس بزرگی رو به دلم انداخت.

-کجا رفتی؟ من میترسم، آقای مشاور کجایی؟!



دو قدم جلو رفتم دستم به چیز زبری برخورد کرد، با ترس دستم رو پس کشیدم  
چند لحظه بعد با کمی تردید دستم رو جلو بردم و جسم روبروم رو لمس کردم.  
دیوار بود... دیوار سیمانی.

با کمک دیوار به جلو رفتم، مثل اینکه هیچ چیزی توی اتاق نبود! کمی جلوتر رفتم تا  
به در چوبی رسیدم.

دستگیره رو پیدا کردم؛ اما هر کار کردم در باز نشد، چند ضربه به در زدم.

-چرا در رو قفل کردید؟ شما کجا هستید؟ آقا کجایی؟

چندین بار دیگه به در کوبیدم و صداشون زدم؛ ولی هیچکس جوابم رو نداد، ترسیده  
و خسته پشت در نشستم تا شاید مثل دفعه قبل کسی سراغم بیاد؛ اما هیچ  
خبری نشد. نمیدونم چقدر توی اون اتاق بودم؟ در کی از زمان نداشتم؛ ولی به شدت  
گرسنهام شده بود، فشار دستشویی اذیتم میکرد.

آروم و با احتیاط اطرافم رو گشتم اتاق خالی بود، به غیر از یه موکت که کف اتاق  
پهن بود و یه چیزی شبیه تشت کنار در قرار داشت، هیچ چیز دیگه ای نبود.

آخرش تحمل نکردم و مجبور شدم کارم رو توی همون تشت انجام بدم. دوباره و سه باره هرچقدر به در کوییدم کسی جوابم نداد، گرسنگی و تشنگی به خیلی اذیتم میکرد، چرا من اینجا زندانی کردند؟ چرا مثل دفعه قبل کسی سراغم نمیاد؟ مگه آقا نمیگفت خودم همه جا کنارت هستم و اجازه نمیدم کسی اذیتت کنه؟ پس چرا این بلا رو به سرم میاره؟

دیگه انرژی من ته کشیده بود، نای تکون خوردن نداشتم، روی زمین افتاده بودم و توی دلم برای قطره‌های آب به خدا التماس میکردم.

من نمیخوام اینطور و با این درد بمیرم، خدایا کاش حداقل میفهمیدم این همه درد نتیجه کدوم گناهمه!

از فشار گرسنگی از حال میرفتم و دوباره به هوش میاومدم تا اینکه صدای باز شدن در رو شنیدم.

چند لحظه بعد صدای مردی رو شنیدم، انگار دستش رو جلوی بینیش گذاشته بود چون صداش گرفته بود.

-اوف بین اتاق رو چه گندی برداشته! به نظرت زنده‌است یا مرده؟ صدای مرد غریبه دیگه ای رو شنیدم.

-نمیدونم.

خواستم از روی زمین بلد بشم؛ اما توانش رو نداشتم با صدای ضعیفی نالیدم:

-کمک.

-ببین هنوز زنده است. - چقدر این دختر سگ جونه!

-چارهای نیست زحمت کشتنش گردن خودمون افتاد، خودت میدونی آقا دستور داده اگر زنده بود بهش مهلت ندیم.

حضور یکشون رو کنارم حس کردم. پارت

انگار روی زمین کنارم نشسته بود، دستی به یقه مانتوم کشید.

-آقا زودتر از اونی که همه فکر میکردند ازت خسته شد و دستور کشتنت رو داد؛

ولی باید اعتراف کنم وقتی گفت توی یه اتاق زندانیش کنید تا از گرسنگی

و تشنگی بمیره دل من هم برات سوخت؛ اما چارهای نیست دستورات آقا لازم

اجراست و گرنه سرنوشت ما هم مثل تو میشه.

باور حرف هاش برام سخت بود، باورم نمیشد در مورد آقای صحت میکنه که قبلا با محبت و مهربونی باهام برخورد میکرد! اشکم سرازیر شد و با حق هق کوتاهی گفتم:

-کمک... تو رو خدا کمک کنید.

صدای خنده اون یکی بلند شد.

-آخی بین چه التماسی میکنه معلومه حسابی زجر میکشه. صبر کن یه کم از این حالش فیلم بگیرم تا برای آقا ببریم مطمئنا این فیلم رو ببینه خیلی خوشحال میشه. کمی بعد لگد محکمی به سینه ام زد.

-بمیر که باید هرچه زودتر این خبر خوش رو به آقا برسونیم.

درد محکمی توی قفسه سینه ام پیچید، از درد توی خودم جمع شدم؛ مثل اینکه اون ضربه بهشون خیلی مزه داد چون دوتایی شروع به زدن کردند، من هم هیچ کاری از دستم برنمیاومد جز تحمل درد و اشک ریختن.

فقط در عجب بودم که چرا نمیردم؟!

وقتی از زدن خسته شدند، دست از سرم برداشتند. صدای یکیشون رو به سختی شنیدم.

-اون اسلحه رو بده تا یه گلوله توی مخش خالی کنم باید از دستش راحت بشیم.  
 بدنم سرد شد و به خودم لرزیدم، بالاخره این زندگی نکبتی من هم داره تمام میشه.  
 خودم رو آماده کرده بودم تا به دیدن مامان و بابا برم؛ اما صدای اون یکی مرد  
 غریبه همه چیز رو خراب کرد.  
 -نه برای چی یه گلوله رو حروم میکنی، این دیگه با همه کتک عمرا جون سالم به  
 در بیره. ببریمش یه گوشه کناری بندازیمش تا بمیره.  
 -مطمئنی که میمیره؟ آخه اگر آقا بفهمه نکشتیمش خیلی عصبی میشه.  
 -آره بابا خیالت راحت به اقا میگیم کشتیمش میبینی حالا هم چیزی از مرده کم  
 نداره چند عکس ازش بگیر تا نشونش بدیم.  
 چند دقیقه بعد از روی زمین بلندم کردند، بخاطر درد زیاد از حال رفتم و وقتی  
 به هوش اومدم روی زمین افتاده بودم و بقیه‌اش هم خودتون با خبر هستید.  
 دستی به صورتم کشیدم تا اشکهام رو پاک کنم.  
 -این بود سرنوشت پر از درد و رنج من.

بوی عطر خوب مریم خانم رو کنارم حس کردم، سرم رو توی بغلش گرفت و با گریه گفت:

-الهی برات بمیرم مادر، چی کشیدی؟ چی به سرت دادند؟ خدا خیرشون نده،

تک تکشون خیر نبینن. گریه نکن دختر کم تو هم خدایی داری، خدایی که از اون بالا شاهد این همه ظلم بوده.

بعد از چند سال احساس کردم کسی رو پیدا کردم که نگرانمه مثل... مثل یه مادر...

سرم رو محکمتر روی سینه اش گذاشتم تا از این فرصت طلایی نهایت استفاده رو کنم. آیه

با قدم های تند خودم رو به اتاق حنا رسوندم، در رو باز کردم و به داخل رفتم.

حنا آروم و مظلوم روی تخت خوابیده بود؛ اما خبری از مامان نبود. صبح زود وقتی باهاش صحبت کردم بهم گفت اومده نمازخانه تا هم نمازش رو بخونه، هم کمی استراحت کنه، احتمالا هنوز همونجاست.

جلوی در نمازخانه کفش هام رو از پام در آوردم و به داخل رفتم، زیاد شلوغ نبود، سه نفر نماز میخوندند و دو نفر هم گوشه های دراز کشیده بودند.

مامان هم چادر سفیدی سرش کرده بود و کنار دیوار نشسته بود و قرآن میخوند، به طرفش رفتم و کنارش نشستم.

-سلام صبح بخیر.

با صدای سلامم متوجه حضورم شد. نگاهی بهم انداخت، چشم هاش غمگین و سرخ بودند.

-سلام اومدی مادر؟

صدای گرفته‌اش خبر از گریه فراوانی میداد، دستم رو روی دستش گذاشتم، سرد بود!

-حالتون خوبه؟!

دستش رو از توی دستم بیرون آورد، قرآن رو بوسید و سر جاش گذاشت.

-آره مادر خوبم.

-چرا گریه کردین؟

با سوالم تحمل نکرد و دوباره اشکش جاری شد، از کیفش دستمالی برداشت و

اشکش رو پاک کرد.

-دلم برای مظلومیت این دختر خیلی میسوزه.

-چطور؟- دیشب همه ی ماجرای زندگیش رو برام تعریف کرد، نمیدونی چقدر سختی

کشیده و اذیتش کردند!

-مگه موضوع فقط دزدیده شدنش نبود؟

-نه مادر کاش فقط همون بود.

-پس چی؟!

روپوشم رو از داخل کمد برداشتم و با مانتوم عوض کردم، بعد از مرتب کردن

مقنعه سرم از اتاق بیرون رفتم.

فکرم لحظه ای از موضوع حنا دور نمیشد، وقتی مامان داستانش رو برام تعریف

کرد شوکه شدم، این همه ظلم به یه دختر نابینا در باورم نمیگنجید.

مامان رو به سختی راضی کردم تا برای استراحت به خونه بره، اولش راضی نمیشد

و نگران حال حنا بود؛ ولی بهش قول دادم خودم کامل حواسم بهش هست.

بعد از رفتن مامان دوباره یه سر به حنا زدم؛ ولی هنوز خواب بود.

به بخش اومدم تا شیفتم رو تحویل بگیرم، فکر آینده حنا ثانیهای از ذهنم کنار



نمیرفت، چه کسی باید توی این اوضاع و احوال پناهِش باشه؟

نزدیک ظهر که کمی کارم کمتر شده بود تصمیم گرفتم یه سر بهش بزنم تا حالش رو پپرسم، وقتی وارد اتاقش شدم با دیدن یه خانم چادری که حدود سی و پنج تا چهل سال سنش بود و کنار تختش ایستاده بود جا خوردم.

-سلام.

به سمتم برگشت و با مهربونی جوابم رو داد.

-سلام خسته نباشید.

دو قدم بهشون نزدیک شدم.

-ممنون.

کنار حنا ایستادم و دستی به موهاش کشیدم. -خوبی حنا خانم؟ با

شوق گفت:

-آیه خانم شمایی؟

-آره عزیزم.

-سلام، مریم خانم کجاست؟ از صبح که برای نماز رفت دیگه ندیدمش. -رفت خونه استراحت کنه، تو خواب بودی دیگه دلش نیومد بیدارت کنه.

کاری داشتی بگو من برات انجام بدم.

حالش کمی گرفته شد.

-نه کاری ندارم، دیگه نمیاد؟

-خیلی زود میاد.

-ببخشید شما همون کسی هستید که حنا جان رو پیدا کرده؟

نگاهی به خانمی که هنوز ربطش رو به حنا نفهمیده بودم انداختم. با لبخند در جوابش گفتم:

-من نه، پدر و مادرم پیدااش کردند.

-چه خوب، خیلی دوست دارم مادرتون رو ببینم و ازشون تشکر کنم.

با تردید پرسیدم:

-عذر میخواهم شما؟!

خنده کوتاهی کرد.

-ببخشید من خودم رو معرفی نکردم، صبوری هستم مددکار اجتماعی دستش رو که به طرفم دراز کرده بود فشردم.

-خوشبختم.

-به همچنین عزیزم.

کیفش رو روی دستش مرتب کرد.

-با اجازه تون من یه سر به دکتر حنا جان بزنم تا ببینم کی مرخص میشه؟ سری تگون دادم و خانم صبوری از اتاق بیرون رفت، تخت رو دور زدم به اون طرف تخت رفتم و سرم رو چک کردم.

-خب حنا خانم امروز حالت چطوره درد نداری؟ بیتوجه به سوالم مچ دستم رو گرفت و با ترس پرسید:

-این خانم برای چی اومده؟ نکنه میخواد دوباره من رو تحویل زن بابام بده؟ با آرامش دستش رو از دور دستم باز کردم.

-نمیدونم برای چی اومده؛ ولی این رو میدونم که از زن بابات خبر نداره تا تو رو تحویلش بده.

-بهش حس خوبی ندارم.

-چرا اینکه خیلی مهربونه؟!

-حس میکنم مهربونیهای مصنوعی هستند.

-واقعا؟!

-آره.

-پس تو بمون من برم پیشش و در موردت باهاش صحبت کنم.

-باشه.

از اتاق بیرون اومدم، خودم هم خیلی کنجکاو شده بودم بینم تکلیف حنا چی میشه.

چرخ تو بخش زدم تا کنار آبسردکن دیدمش به طرفش قدمهام رو تند کردم،

وقتی بهش رسیدم کنارش ایستادم. - ببخشید خانم صبوری میتونم چند لحظه وقتتون

رو بگیرم؟

نگاه متعجبی بهم آن انداخت.

-خواهش میکنم در چه مورد؟

-حنا

-بله بفرمایید.

به صندلی ها اشاره کردم.

-اگر امکان داره اونجا بشینیم.

-بله حتما.

روی صندلی هایی که اشاره کرده بودم نشستیم، خانم صبوری با دست موهاش

رو داخل روسریش فرستاد.

-بفرمایید در خدمتم.

-بخشید تکلیف حنا چی میشه؟ اون الان هیچ کس رو نداره باید چکار کنه؟

-ظاهر یه زن بابا داره که کسی ازش آدرس یا شماره‌های نداره؛ حنا الان یه جورایی بیسرپرست محسوب میشه و چون سنش هم زیر سن قانونیه پس بهزیستی باید ازش نگهداری کنه.

-خب بهزیستی کجا ازش نگهداری میک نه؟

-ما حنا رو تحویل یکی از موسسه‌هایی که از افرادی مثل حنا نگهداری میکنند میدیم و تمام تلاشمون رو میکنیم تا زندگی راحتی داشته باشه، اونجا میتونه به درسش ادامه بده و اگر خودش بخواد آینده خوبی برای خودش رقم

بزنه. بعد از خدا حافظی با خانم صبوری با حالی گرفته و فکری مشغول به بخش  
بر گشتم، نمیدونم چرا اما خیلی دلنگران حنا بودم، با توجه به شرایط روحیش قعا  
وا بهزیستی میتونست آینده خوبی براش تضمین کنه؟!

لیوان آبی به دست مامان که هنوز بیصدا اشک میریخت دادم و کنارش روی مبل  
نشستم، نگاهی به بابا که کلافه جلوی مامان قدم میزد انداختم.  
-بابا لطفا! یه دقیقه بشینید.

به طرفم برگشت و با دست اشاره ای به مامان کرد، با لحن کلافهای گفت:  
-نمیبینی چکار میکنه؟ از عصر که از اون دختر جدا شدیم این شده حال و روزش،  
فکر نمیکنه خدایی نکرده اگر اتفاقی براش بیوفته ما باید چکار کنیم.  
نگاهم رو به مامان سوق دادم، با دست کمی شونه اش رو ماساژ دادم.  
-راست میگه مامان جان اگر شما گریه کنید وضعیت حنا خوب میشه؟ خب باید  
صبر داشته باشید.

مامان با حق ریزی گفت:

-تو که حال و روزش رو ندیدی مادر، اون بچه مریضه، چشمش نمیپینه، باید بهش رسیدگی میکردند؛ ولی یه گوشه روی تخت رهاش کرده بودند.

نمیدونی وقتی متوجه حضور من کنارش شد چقدر گریه کرد!

-خب شما هم هر کار از دستتون بر میاومد براش انجام دادید.

صدای باز شدن در توجهمون رو جلب کرد، علیرضا با ساک ورزشی که دستش بود به داخل اومد با دیدن ما سر جاش ایستاد و با لحن نگرانی پرسید:

-چیزی شده؟! مامان سریع اشکهاش رو پاک کرد و با صدایی گرفته که ناشی از گریه زیاد بود گفت:

-سلام مادر خسته نباشید، نه چیزی نشده قربونت برم.

علیرضا نگاهی به من و بابا انداخت ساکش رو گوشهای پرت کرد و با چند قدم

خودش رو به مامان رسوند.

-پس چرا گریه میکنی؟

مامان لبخند کمرنگی زد.

-امروز یه سر رفتم پیش حنا دلم گرفت برای همین کمی گریه کردم.

با شنیدن اسم حنا کم کم عصبانیت جای نگرانی رو توی صورتش گرفت، با اخم و حرص گفت:

-بخاطر اون دختره کور اینطور خودت رو اذیت میکنی؟ چرا شرش از زندگی ما کم نمیشه؟

-اینجوری نگو مادر، خدا رو خوش نمیداد، آخه اون طفل معصوم چه بدی در حق تو کرده که اینطور در موردش قضاوت میکنی؟

-هیچ بدی در حق من نکرده؛ اما من مثل شما ساده نیستم گول این داستانهای

دروغینش رو بخورم.

بعد نگاهی به من انداخت.

-من گرسنه، شام چیزی هست بخورم؟ از روی مبل بلند شدم.

-آره هست الان میز رو برات میچینم.

به آشپزخونه رفتم، زیر گاز رو روشن کردم تا ماکارونی دوباره گرم بشه، دقیقا یک ماه از شبی که مامان و بابا حنا رو پیدا کردهاند میگذره.

روزی که حنا از بیمارستان مرخص شد، خانم صبوری اون رو همراه خودش



برد. مامان خیلی سعی کرد ازش اجازه بگیره تا برای چند روز حنا رو پیشخودمون بیاره، حنا خودش هم خیلی دوست داشت جای بهزیستی پیش ما بیاد؛ اما بهش اجازه ندادند.

حیف که سنش کم بود، اگر به سن قانونی رسیده بود، خیلی راحت میتونست خونه ی ما رو برای زندگی انتخاب کنه؛ ولی دو سال کمتر داشت.

مامان و بابا امروز عصر به دیدنش رفته بودند و از موقعی که برگشتند مامان آرام و قرار نداره، میگه حالش خیلی بد بوده.

با ورود علیرضا به آشپزخونه از فکر و خیال بیرون اومدم، نگاهی به میز انداختم تا چیزی کم نباشه و بعد به طرف گاز رفتم، لباس بیرونش رو با لباس راحتی عوض کرده بود.

علیرضا پسر دوم خانواده است، سه سال از محمدرضا کوچکتر و شش سال از من بزرگتر بود، الحق و النصف از ما دو تا خوش چهره‌تر بود و به واسطه تیپهای که میزد خیلی خوشتیپ جلوه میداد.

البته همین ویژگیهای خوب خیلی مقروش کرده بود.

بشقاب پر از ماکارونی رو جلوش گذاشتم، تشکر کوتاهی کرد و مشغول خوردن شد.

خواستم از آشپزخونه بیرون برم تا یه سر به مامان بزنم که با حرفش ایستادم.

-چند لحظه بشین.

صندلی رو بروش رو عقب کشیدم و نشستم، من و علیرضا وقت بچگی خیلی با هم جور بودیم، یعنی علیرضا خیلی هوام رو داشت؛ اما کم کم هرچی بزرگتر میشدیم فاصله ی بینمون هم بیشتر میشد.

بعد از جریان من و خواستگاری اون از فرناز به کل همون رابطه کم بینمون هم از بین رفت. شاید این مسئله برای علیرضا مهم نباشه؛ ولی من بعضی وقتها خیلی دلم برای روزای بچگیمون و دورانی که با هم صمیمی بودیم تنگ میشه.

-بله؟

همینطور که سرش پایین بود گفت:

-مامان اینا کی پیش این دختره رفتند؟

-امروز عصر.

–دوباره چه قصه سوزناکی رو براشون سر هم کرده که مامان اینطور  
بیقراره؟

برادر خوش قلب گذشته من که وقتی توی بازی دستم زخم میشد از خودم بیشتر  
گریه میکرد کجا رفته؟ این مرد سنگدل کیه که جلوی من نشسته؟ –قصهای  
تعریف نکرده، مثل اینکه حالش خیلی بد بوده و اونجا هم کسی زیاد  
بهش رسیدگی نمیکرده.

–خب به درک، امثال این دختر کور توی این مملکت کم نیست، همیشه که مامان  
هر دفعه به دیدنش میره بعد وقتی میاد خونه خودش و ماها رو عذاب بده.  
چقدر جدیداً اخلاقش شبیه به فرناز شده، دقیقاً مثل اون فقط خودش رو میبینه.  
میدونستم با این حرفم صد در صد واکنش بد نشون میده؛ ولی بالاخره که میفهمه  
حالا هرچه زودتر بهش بگیم بهتر.

–مثل اینکه مامان و بابا امروز درخواست حضانت حنا رو دادند، به احتمال زیاد  
بهزیستی درخواستشون رو قبول میکنه.

دهنش از حرکت ایستاد و لحظه ای متحیر نگاهم کرد، شاید توی لحن و  
صورت

دنبال اثری از شوخی بود.

وقتی مطمئن شد حرفم کاملا جدی بوده با بهت گفت:

-یعنی چی؟! شونه ای بالا انداختم.

-یعنی اگر قبول کنند تا چند وقت دیگه حنا میاد خونه ما و با ما زندگی میکنه.

سریع از روی صندلی بلند شد و از آشپزخونه بیرون رفت، صدای عصبانیش رو شنیدم.

-بابا آیه چی میگه؟

من هم خودم رو به سالن رسوندم، علیرضا با عصبانیت دست به کمر زده بود و جلوی مبلی که مامان و بابا کنار هم نشسته بودند ایستاده بود، بابا نیم نگاهی به من انداخت.

-چی میگه؟!

-مگه اینجا یتیم خونه است که میخواهید اون دختره رو بیارید اینجا؟ بابا از روی مبل بلند شد و جلوی علیرضا ایستاد.

-اولا هنوز که چیزی مشخص نیست، شاید اصلا قبول نکنند که حضانتش با ما باشه، دوما اگر بیاد چی میشه؟

علیرضا دستی توی موهای خرمایی خوشحالتش کشید.

-وای پدر من شما چرا اینقدر ساده هستید؟ شما از کجا میدونید اون دختر کیه، از کجا اومده، یا چه گذشته‌های داره که به همین راحتی بهش اعتماد میکنید و پنااهش میدی؟ اگر یه شب چند نفر رو خبر کنه و شبانه بریزند تو خونه و بعد از اینکه بلایی سر همه آوردند، وسایل خونه رو جارو کردند و بردند کی جواب میدی؟ ماما با عصبانیت گفت:

-چرا موضوع رو جنایی میکنی؟ تو یه بار با من بیا و اون دختر رو ببین، ببین اصلا این تهمتهایی که بهش میزنی بهش میاد! مادر چرا ندیده و نشناخته مردم رو قضاوت میکنی؟

علیرضا نگاه عصبی بهمون انداخت و با جدیت گفت:

-من کاری به هیچ چیزش ندارم، اون دختر از این در بیاد داخل من از همین در بیرون میرم، حالا خودتون انتخاب کنید. بعد بدون اینکه منتظر حرفی از طرف ما باشه به اتاقش رفت و در رو محکم به هم کوبید.

شوک زده به رفتن علیرضا نگاه میکردم، حدس میزدم مخالف این موضوع باشه؛ اما نه به این شدت!

مامان نگاه ناراحتی به بابا انداخت.

-این بچه چرا اینطور کرد؟ اصلاً چرا با اومدن اون دختر مخالفت میکنه؟ بابا دستی به ریشش که روزگار گرد سفیدی روش پاشیده بود، کشید.

-چند روزه عصبیه، توی کارگاه هم آرام و قرار نداره!

-یعنی مشکلی براش پیش اومده و به ما چیزی نمیگه؟ نکنه با فرناز بحثشون شده؟

-نمیدونم؛ ولی سعی میکنم باهاش صحبت کنم تا ببینم دردش چیه؟

-آره حتماً باهاش صحبت کن و راضیش کن با اومدن حنا کنار بیاد، نمیخوام وجود حنا توی این خونه کدورتی پیش بیاره.

-باشه.

بدون حرف از کنارشون گذشتم و به آشپزخونه رفتم، میز شام رو جمع کردم.

بعد از شب بخیر کوتاهی به اتاقم رفتم.

لباس عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم، دو دستم رو زیر سرم گذاشتم و به سقف سفید اتاق خیره شدم، نگاهم به سقف بود؛ اما فکرم به آینده پرواز کرد.

اگر بهزیستی با درخواست حضانت حنا موافقت کنه و اون به خونه ما بیاد دیگه یه جورایی فرزند این خانواده محسوب میشه. برعکس علیرضا من اصلاً از این تصمیم مامان و بابا ناراحت نشدم، بالعکس

خیلی هم خوشحال شدم اگر حنا به این خونه بیاد شاید من به آرزوی همیشگیم

یعنی داشتن خواهر برسم.

فقط امیدوارم حنا هم مثل من فکر کنه و من رو به عنوان خواهر بپذیره، راستی اگر حنا بیاد کجا باید اتاقش باشه؟ ما که اتاق خالی نداریم؟

اتاق محمدرضا و علیرضا هم مورد استفاده خودشونه! اتاق مامان و بابا هم نمیتونه بمونه، پس تنها گزینه اتاق، من آره چرا که نه؟ یه تخت دیگه به اتاقم

اضافه میکنیم و با هم توی همین اتاق میمونیم، باید فردا در موردش با مامان صحبت کنم، با همین فکرها نفهمیدم کی به خواب رفتم.

بعد چند روز بالا و پایین رفتن از پله های بهزیستی و کلی تحقیق و تفحص در مورد وضعیت زندگی ما بالاخره رضایت دادند که حضانت حنا تا هجده سالگی با ما باشه و بعد خودش به راحتی میتونه برای خودش تصمیم بگیره.

الان هم مامان و بابا با کلی هیجان به دنبالش رفتند تا به خونه بیارنش، من هم

امروز رو مرخصی گرفتم تا توی کارها به مامان کمک کنم.

راضی کردن علیرضا خودش یه پروسه طولانی رو به همراه داشت، فقط تنها شانسمون نفوذ خوب بابا روی علیرضا بود و علیرضا هم احترام خاصی برای بابا قائله، همه ی اینها دست به دست هم دادند تا بعد از چند بار صحبتی که بابا باهاش داشت راضی شد، حنا با ما زندگی کنه؛ ولی خیلی رک گفت: «نمیتونه مثل ما برخورد خوبی باهاش داشته باشه» ما هم به اجبار قبول کردیم.

همین که کوتاه اومد و قبول کرد با وجود حنا از خونه بیرون نزنه خودش کلیه، انشاءالله بقیه‌اش هم درست میشه.

اما

برعکس علیرضا، محمدرضا از کار بابا خیلی خوشحال شد و رضایت داشت. پتوی گلبافت زرشکی رنگ رو روی تخت مرتب کردم و راست ایستادم،

همینطور که دستی به کمر دردناکم میکشیدم نگاه کلی به اتاق انداختم، با دیدن دکوراسیون جدید لبخند رضایتمندی روی لبم نشست، خیلی خوب شده بود.



دو تا تخت یکنفره، دو طرف اتاق کنار دیوار قرار داشت، کمد رو کنار دیوار بین دو تخت گذاشته بودم و نصفش رو برای وسایل حنا خالی کردم. البته چند روز پیش به درخواست مامان براش چند دست لباس و مقداری وسایل

شخصی خریدم تا وقتی اومد چیزی کم نداشته باشه.

صدای بسته شدن در حیاط توجهم رو جلب کرد، از پنجره اتاق نگاهی انداختم.

مامان دست حنا رو که توی اون مانتو و شلوار مشکی خیلی کوچکتتر از سن واقعیش نشون میداد گرفته بود و با هم به طرف خونه میاومدند، بابا هم پشت سرشون آروم میاومد.

از اتاق بیرون رفتم و بعد از باز کردن در سالن برای استقبال همونجا ایستادم.

حنا

بعد از ترخیص از بیمارستان، توسط خانم صبوری به جایی که نمیدونستم کجاست منتقل شدم.

اونجا افسردگی گرفته بودم، حس میکردم توی این دنیای بزرگ یه آدم اضافی

هستم که همه به اجبار تحمل میکنند.

هر وقت مریم خانم به دیدنم میاومد کمی خوشحال میشدم، چه حس خوبییه وقتی وجودت برای کسی مهم باشه.

دائم توی دلم ترس این رو داشتم که مبدا روزی ایشون هم من رو فراموش کنه، در این صورت من تنهاترین تنهای عالم میشدم. اما وقتی از طریق خانم صبوری با خبر شدم خانواده رستگار درخواست

حضانت رو دادند، نور کمسوی امیدی توی دلم روشن شد.

عاجزانه دعا میکردم که با درخواستشون موافقت بشه، محیط بهزیستی رو با وجود مهربون بودن مسئولینش دوست نداشتم.

حس میکردم همه ی این مهربونیا از سر وظیفه است؛ اما مهربونی مریم خانم خالص و بیریا بود و روی قلب آدم تاثیر میگذاشت.

دیروز بهم خبر دادند که با درخواست حضانت خانواده رستگار موافقت شده و

باید آماده باشم فردا به دنبالم میان. استرس عجیبی گرفته بودم، نمیدونستم توی

اون خانواده چه آیندهای در ،

انتظارم مریم خانم و همسرشون خیلی مهربون هستند

و همینطور آیه خانم دخترشون؛ اما وقتی از زبان مریم خانم شنیدم دو تا پسر هم دارند از واکنش دو پسرش نسبت به خودم خیلی میترسیدم.

اگر من رو قبول نکنند چی؟ اگر من رو یه بار اضافه روی خانواده ببینند چی؟ با صدای مریم خانم از فکر بیرون اومدم و تازه متوجه شدم ماشین دیگه حرکت نمیکنه و متوقف شده.

-رسیدیم دخترم پیاده شو.

از ماشین پیاده شدم، دستم رو توی دست مریم خانم گذاشتم و با راهنمایی اون شروع به راه رفتن کردم.

چند قدم به جلو رفتیم، صدای باز شدن دری رو شنیدم، در حیاط خونه بود، ازش گذشتیم و به داخل خونه رفتیم.

-به خونه خودت خوش اومدی عزیزم.

لبخندی زدم و با صدای آرومی تشکر کردم.

بوی خوش چند گل به بینیم رسید، نفس عمیق بلندی کشیدم.

-چه بوی خوبی!

-اینجا یه باغچه پر از گلهای مختلف داریم که همهاش دست پرورده آیه است.

لبخندی به توضیحات مریم خانم زدم، این روزا حس میکنم حس بویاییم بهتر و  
قویتر از هر وقت دیگه ای عمل میکنه. بوهای خوب یا بد رو بهتر از دیگران حس  
میکنم، بعضی از بوها رو با اینکه

یه بوی خوب هستند، دوست ندارم و آزارم میده.

-خوش آمدی حنا جان.

صدای مهربون و شاد آیه خانم رو تشخیص دادم.

-سلام آیه خانم ببخشید مزاحمتون شدم.

ریز خندید و محکم در آغوشم کشید.

-مزاحم چیه دختر، تو یه دنیا رحمتی.

من هم مثل خودش صمیمی بغلش کردم؛ اما بوی کرم مرطوب کننده‌ای که به

دست و صورتش زده بود اذیتم کرد، چه بوی تنیدی داشت! سعی کردم نسبت بهش  
واکنش بد نشون ندم تا ناراحت نشه، آهسته از بغلش بیرون اومدم.

-شما لطف دارید.

دستی پشت کمرم قرار گرفت.

-بریم تو اینجا هوا خیلی گرمه.

آیه خانم دستم رو گرفت و چند قدم جلو رفتم، از تغییر دما متوجه شدم وارد خونه شدیم، باد خنکی که بهم رسید رو دوست داشتم.

-راحت باش عزیزم، اینجا یه مبل قرار داره میتونی بشینی.

دستم رو ازش جدا کردم و روی مبل نشستم، صدای قدم هاش رو شنیدم که ازم دور شد، حس خجالت و غریبگی عجیبی داشتم، کاش چشم داشتم تا محیط خونه رو میدیدم، مریم خانم و حمید آقا کجا رفتند؟ چند لحظه بعد صدای آیه خانم رو شنیدم.

-بفرمایید اینم یه شربت خنک، بخور نوش جان.

لیوانی توی دستم گذاشت، سردی بدنه لیوان حس خوبی بهم داد.

-ممنون.

کمی از شربت رو نوشیدم، شیرین و دوست داشتنی بود، حضور آیه خانم رو کنارم حس کردم، دستم رو گرفت. - خیلی خوشحالم که اینجا پیش مایی.

کاش میشد بهش بگم دست و صورتش رو بشوره تا این کرم از روی پوستش بره،  
بوش واقعا اذیتم میکرد، لبخند گرمی زدم.

-خودم هم خیلی خوشحالم، فقط امیدوارم مزاحمتون نشده باشم.

محکم گونه ام رو بوسید و با خنده گفت:

-آخه دختر به این نازی و آرومی چه مزاحمتی برای ما داره؟!

خجالت زده به تعریفش و لحن ذوق زده اش خندیدم.

-آیه خانم عروس

ک که گیر نیاوردی اینطور ذوق کردی، پاشو حنا رو ببر اتاقتون تا لباسش رو عوض  
کنه و کمی استراحت کنه. خودت هم بیا برای شام کمکم کن الانه که مهمونامون  
برسند.

-چشم مامان خانم.

با حرف مریم خانم که کمی باهامون فاصله داشت مضطرب شدم، لیوان توی دستم  
رو محکمتر فشردم.

-مهمون دارید؟ آیه

خانم خندید.

-بله، داداشم و خانمش خیلی دوست دارند تو رو ببینند.

کاش نیومده بودم، حس بد مزاحمت لحظه ای رهام نمیکرد، باقی مونده شربتتم

رو سر کشیدم تا التهاب درونم کمتر بشه. وای یعنی داداش و زن داداشش چه

فکری در موردم دارند؟- شربتت رو خوردی بریم اتاقمون؟

سر تکون دادم.

-بله.

-پس پاشو اول میخوام همه ی قسمت های خونه رو یادت بدم، اینجا دیگه خونه خودته،

باید همه جاش رو یاد بگیری.

از روی مبل بلند شدم، دستم رو گرفت و همینطور که برای راه رفتن

راهنماییم میکرد شروع به صحبت کرد.

-خب اینجا یی که نشسته بودیم، قسمت سالن خونه است یه دست مبل راحتی

قهوهای جلوی تلویزیون و یه سرویس نهارخوری هشت نفره کنارش قرار داره، بیا

اینجا دو پله داره باید بری بالا میرسی به قسمت مهمانخانه، یه دست مبل سلطنتی

زرشکی طلایی و یه ویتترین طلایی قرار داره.

خب از این قسمت بیرون می‌آییم، کنار سالن آشپزخانه است و که تماماً اوپن هستش یعنی از همه جای خانه میتونی داخل آشپزخانه رو ببینی و کنار در ورودی آشپزخانه پله ها قرار دارند، حالا آروم از پله ها بریم بالا.

از پله های مارپیچ بالا رفتیم، آیه خانم دوباره صحبتش رو از سر گرفت.

-اینجا هم طبقه بالای خانه است، که چهار اتاق داره، البته پایین هم یه اتاق داره که ارزش به عنوان انباری استفاده میشه.

این چهار اتاق هر کدومش برای یکی از ماست، بیا اینجا این در اتاق اول که برای مامان و باباست.

با دست در رو لمس کردم سه قدم جلوتر رفتیم.

-اتاق بعدی اتاق ماست یعنی من و تو، دو اتاق بعدی هم برای محمدرضا و علیرضاست که خودشون استفاده میکنند.

در رو باز کرد و به داخل هدایت کرد.

-این اتاق قبلاً برای من بوده؛ ولی الان برای هردوی ماست.

شرمزه گفتم: - ببخشید مزاحمت شدم و خلوتت رو به هم زدم.

-اصلاً ناراحت نباش خانم چون مزاحم من نیستی خودم دوست داشتم پیش من



باشی، خب بیا جلوتر که میخوام جای وسایل داخلش رو نشونت بدم.

کمی جلوتر رفتیم.

-اینجا کنار دیوار یه تخت گذاشتیم مال توست.

لمسش کردم چوبی بود.

-روبروی تخت تو کنار اون دیوار هم تخت منه، بینشون هم یه کمد قرار داره

که من ازش برای نگهداری وسایلم استفاده میکنم، البته الان نصفش برای توست، اینطرف هم یه پنجره است که رو به حیاط باز میشه و یه کناپه جلوی پنجره قرار داره، این کناپه فقط جون میده روش بشینی و کتاب بخونی، کمی جلوتر هم آینه و میزش قرار داره و نزدیک در هم کمد دیواری که برای لباسهاست.

خب اینم از خونه ما ظاهر و باطن، امیدوارم دوست داشته باشی.

لبخندی زدم چقدر با حوصله و مهربونی همه چیز رو برام توضیح داد تا راحتتر تصورش کنم.

-اینطوری که من تصور کردم عالیه!

-قربونت برم، بیا بشین روی این کناپه.

با هم روی کاناپه نشستیم، خیلی دوست داشتم در مورد برادرهاش اطلاعاتی دریافت کنم تا حداقل بفهمم چطور باید باهاشون برخورد کنم، یعنی آیه خانم این اطلاعات رو به من میداد؟

دو دستم رو به هم گره زدم و با تردید پرسیدم: - ببخشید آیه خانم میشه یه کم اطلاعات در مورد خانوادتون بهم بدید؟ دوست دارم بیشتر باهاشون آشنا بشم. - اول از همه چیز دیگه به من نگو آیه خانم اینطوری حس میکنم پنجاه سالمه. - باشه میگم آیه جون.

- آیه جونم هم نگو، آیه خالی از همه چیز بهتره.

- چشم.

- آفرین دختر خوب، حالا میریم سراغ معرفی خانواده رستگار، اول از همه بابای مهربونم رو بهت معرفی میکنم که باهاش آشنا شدی، پنجاه و هشت سال

سنشونه یه کارگاه مبل سازی و یه مغازه مبل فروشی داره، مامان یا به قول بابا مریم بانو پنجاه و یک ساله، خانه دار و یه کدبانوی نمونه است.

نفر بعدی نوبت پسر ارشد خانواده یعنی محمدرضاست، سی و چهار سال سن داره، متأهل و شغلش هم معلم دوره راهنمایی پسرانه است، خانمش هم فرشته

چون سی سالشه و دکترای روانشناسی داره، یه پسر چهار ساله ناز هم به اسم یاسین دارند.

علیرضا پسر دوم خانواده است سی و یک سالشه توی کارگاه همراه بابا کار میکنه، نامزد داره، نامزدش فرناز دختر عمومه که قرار به زودی با هم ازدواج کنند. نفر آخر خانواده هم منم که معرف حضور هستم.

-شما ازدواج نکردی؟

لحظه ای سکوت کرد، بعد با لحن محزونی گفت:

-نه من هنوز مجردم، خب حالا پاشو یه لباس راحتی بهت بدم لباست رو

عوض کن و سعی کن کمی استراحت کنی تا من هم برم به مامان کمک کنم.

حس کردم از اینکه ازش در مورد مجرد بودنش پرسیدم کمی ناراحت شد و خیلی ناشیانه بحث رو عوض کرد.

صدای تقهای به در حواسم رو به خودش جمع کرد.

-بفرمایید. در باز شد و شخصی پشت در به داخل اومد.

-جانم بابا کاری داشتید؟ با

این

حرف آیه فهمیدم حمید آقا پشت در بوده، صدای قدم های محکمش که به طرف ما میآمد رو میشنیدم.

-آیه جان چند لحظه من و حنا خانم رو تنها میداری؟ میخواستم چند کلام باهاش صحبت کنم.

-بله چشم.

دستی به شونهام کشید.

-عزیزم من میرم پایین دوباره زود برمیگردم پیشت.

مضطرب سر تکون دادم، نمیدونستم حمید آقا میخواد در مورد چی باهام صحبت کنه، حضورش رو کنارم روی کاناپه حس کردم، کمی جمع و جورتر نشستم و دو دستم رو روی زانو هام گذاشتم. صدای مهربون در عین حال مقدرش رو شنیدم.

-حنا جان من نمیخوام زیاد مزاحمت بشم؛ اما یه سری حرف ها بود که باید حتما بهت بگم.

امیدوارم راضی باشی چون مریم بانو همه ی داستان زندگیت و گذشتهات رو برای من تعریف کرده، میدونم خیلی سختی کشیدی تو بیگناهیترین آدم اون قضیهها بودی که همه خشمشون رو سرت خالی کردند.

الان من اومدم بهت بگم همه اون سختیها تمام شده و تو همه رو پشت سر گذاشتی، اینجا توی این خونه جات امنه و تو چند نفر رو کنار خودت داری که دوستت دارند و مواظبت هستند.

من و مریم بانو تا امروز دو پسر و یه دختر داشتیم از امروز به بعد دو پسر و دو دختر داریم. تو هم مثل آیه دختر این خانواده هستی و همه ی ما با خندهاات شاد و با غمت غمگین میشیم.

پس سعی کن بین گذشته نچندان خوبت و امروزت یه پرده بکشی و اون رو به فراموشی بسپاری.

سعی کنی آینده قشنگی برای خودت رو بسازی اگر قبولم داشته باشی من هم عین یه پدر پشتت هستم.

توجه و محبت این خانواده برای منی که تمام طول عمر از کسی محبتی ندیدم خیلی زیاد بود، تحمل نکردم و اشکم جاری شد با بغض بزرگی که توی گلویم بود لب زدم. -ممنون، خدا سایه شما رو از سر این خانواده کم نکنه، همیشه فکر میکردم خدا من رو بین بندههاش فراموش کرده؛ اما الان فهمیدم اینطور نبوده.

-نه دخترم خدایی که حواسش به برگهای درختان هست که چه وقت سبز بشن و به دنیا سرسبزی ببخشند و چه وقت بعد از زرد شدن از درخت جدا بشن چطور

حواسش به بندهای که خودش با عشق ساخت نباشه؟ دخترم خداوند عاشق بندهاشه این ماییم که بعضی وقتها توی زندگی فراموشش میکنیم.  
تو تا حالا هیچ اختیاری از زندگیت نداشتی؛ اما از حالا به بعد سکان کشتی زندگیت به دست خودته، پس طوری زندگی کن که دوست داری و خدا ازت راضی باشه.  
-چشم.

دستمالی توی دستم گذاشت.

-حالا هم اشکها رو پاک کن، قصد ناراحت کردنت رو نداشتم؛ ولی اینا حرف هایی بود که به عنوان بزرگتر این خانواده وظیفه داشتم بهت بگم.

-این اشکها اشک شوق هستند، از اینکه خانواده جدیدی پیدا کردم که اینقدر

بهم لطف دارند خیلی خوشحالم.

-ما هم همینطور دخترم، من دیگه میرم پایین به آیه میگم بیاد کمکت کنه. از روی مبل بلند شد، من هم بلند شدم.

-امیدوارم لایق این همه محبت و اعتماد باشم.

دست با محبتش رو روی سرم حس کردم.

-هستی دخترم، اگر نبود الان جایی بین ما نداشتی.

بدون حرف دیگه ای از اتاق بیرون رفت.

دوباره روی کاناپه نشستم و توی دلم زمزمه کردم.

«-خدایا میشه لطفاً از امروز به بعد تقدیرم رو طوری بنویسی که من هم کمی رنگ خوشبختی رو ببینم؟»

چرخ روی تخت زدم و پتو رو تا زیر گلوم بالا آوردم؛ اما گرمای پتو حالم رو بدتر کرد.

از روی تنم پش زدم و دستی زیر گلوم کشیدم تا این حالت تهوع لعنتی کمتر بشه؛ ولی فایده‌ای نداشت.

صدای بسته شدن دری رو از بیرون شنیدم، احتمالاً یا مریم خانم که رفت اتاقشون یا آقا علیرضاست که از اتاقش بیرون رفت.

دستم رو دراز کردم و ساعت مچی که آیه چند روز پیش بهم هدیه داده بود رو برداشتم و صفحه‌هاش رو لمس کردم، ساعت هفت و بیست دقیقه صبح بود.

حدود یک ساعت دیگه شیفت شب آیه توی بیمارستان تمام میشه و به خونه میاد، از روزی که پا به این خونه گذاشتم حدود بیست روزی میگذره، در این چند روز از همه ی اعضای خانواده چیز جز محبت ندیدم.

شب اولی که با دو پسر خانواده رستگار آشنا شدم شب جالبی بود، آقا محمدرضا اینقدر با احترام باهام برخورد کرد و بهم خوش آمد گفت همه ی

استرسی که برای روبرو شدن باهاش داشتم دود شد و به هوا رفت. همسرشون فرشته جون هم اینقدر خوب و مهربون باهام صحبت کرد که دوست داشتم ساعتها کنارش بشینم و اون فقط برام حرف بزنه.

آیه میگفت که فرشته جون یه روانشناسه برای همین کلامش اینقدر به دل میشینه و ارزش حس خوب دریافت میکنی.

اما آقا علیرضا از همون لحظه اول با یه سلام و خوش اومدی خشک و خالی ازم پذیرایی کرد و دیگه انگار اون نسبت به من نابینا شده و من رو نمیبینه! کلا بی تفاوتترین آدمیه که به عمرم باهاش آشنا شدم.

تشخیص اینکه از وجود من توی خونشون زیاد رضایت نداره کار سختی نیست، در مورد نامزدش هم فقط تعریفش رو شنیدم، هنوز به خونه ی عمو یا پدر شوهرش نیومده تا باهاش آشنا بشم.



از حالت خوابیده روی تخت نشستم، معده دردناکم پیچی خورد و هجوم محتویاتش رو به گلوم حس کردم، دستم رو جلوی دهنم گرفتم سعی کردم با احتیاط از اتاق بیرون پیام و به طرف دستشویی برم، توی دستشویی اینقدر عُنْ زدم که حس میکردم معدهام هم میخواد بالا بیاد.

بعد از تمام شدن کارم صورتم رو با آب سرد شستم و بیحال از دستشویی بیرون اومدم، خدایا چه بلایی به سرم اومده که چند روزه دائم بالا میارم؟ نکنه مریضی چیزی گرفتم؟ خودم به درک نمیخوام بار اضافه روی دوش این خانواده باشم.

-چی شده مادر؟! -

با صدای مریم خانم با دست فشاری به معدهام که درد میکرد آوردم و کلمه ی «مُردم» رو زمزمه کردم، سرم گیج میرفت، نمیتونستم درست راه برم، دستم رو به دیوار گرفتم تا از افتادنم جلوگیری کنم.

مریم خانم با دست بازوم رو گرفت.

-بازم بالا آوردی؟ فقط سری به علامت تایید تکون دادم، چند لحظه بعد بوی تند عطری مردونه

که حالا میدونستم مطلق به آقا علیرضاست به بینیم رسید.

-چی شده؟

با نزدیک شدنش بازوم رو به سرعت از دست مریم خانم بیرون کشیدم و به طرف دستشویی دویدم، اینبار دیگه چیزی توی معدهام نبود بالا بیارم فقط آب

تلخی از گلوم بالا میاومد.

صدای صحبت مریم خانم با آقا علیرضا رو به سختی میشنیدم که در مورد صحبت میکردند.

سر گیجهام هر لحظه بیشتر میشد، شیر آب رو بستم و از دستشویی بیرون اومدم، دیگه نتونستم تحمل کنم جلوی در دستشویی توان از دست و پام خارج شد و روی زمین افتادم.

-وای خدا مرگم بده چی شدی؟

دستش رو دورم حلقه کرد و کمکم کرد از زمین بلند بشم. حضور آقا علیرضا رو کنارم حس کردم، بوی عطرش دلم رو آشوب کرد و محتویات معدهام تا گلوم بالا اومدند، دستم در جلوی دهنم گرفتم تا روی مریم خانم عق نزنم، محتویات دوباره به معدهام برگشتند و نتیجهاش سوزش بد گلوم بود.

دستی به زیر گلوم کشیدم و به سختی لب زدم.

-میشه برید کنار بو... بوی عطر تون...

متوجه حرفم نشد، کمی نزدیکتر شد و رو به مریم خانم پرسید:

-چی میگه؟

مریم خانم مضطرب و نگران گفت:

-میگه برو کنار فکر کنم بوی عطر ت اذیتش میکنه!

صدای عصبانیش بلند شد.

-گمشو بابا، قیمت این عطر از جون تو بیشتره.

مریم خانم با لحن مواخذهگری اسمش رو صدا کرد. - علیرضا!

-خانم واسه ما آدم شده، فکر کرده کی هست!

-بس کن، نمیبینی حالشو؟ برو پایین به بابات بگو بیاد بالا تا ببریمش بیمارستان.

دور شدنش رو از کنارمون حس کردم، از حرفم پشیمون بودم کاش بوی عطرش رو تحمل کرده بودم و حرفی نزده بودم تا ناراحت نشه.

-بخشید مریم خانم منظوری نداشتم.

-تو ببخش مادر، بعضی وقتها خودش هم نمیفهمه چی میگه.

برای بار سوم به دستشویی رفتم و بالا آوردم، اشکم از این همه حقارت جاری شد، دست و صورتم رو آب زدم و از دستشویی بیرون اومدم.

-حنا جان چیزی بپوش تا بریم بیمارستان.

مریم خانم هنوز پشت در دستشویی ایستاده بود.

-لازم نیست خودش خوب میشه.

بازوم رو گرفت و به طرف اتاق هدایت کرد.

-خیلی هم لازمه، اگر میخواست خودش خوب بشه از چند روز قبل که دائم استفراغ می کنی خوب میشد. احتمالا معدهات به هم ریخته، الان میریم دکتر بهت دارو میده حالت خوب میشه.

یه مانتو شلوار و روسری به دستم داد و خودش از در بیرون رفت تا آماده بشه.

موهای کوتاه شونه نخوردهام رو با دست کمی مرتب کردم، بعد از پوشیدن

لباسهام از اتاق بیرون رفتم. -چی شدی بابا جان؟

انگار حمید آقا پشت در ایستاده بود، سعی کردم لبخند بزنم.

–سلام صبحتون بخیر، من چیزیم نیست مریم خانم الکی میگه بریم بیمارستان.

دستی به بالای شالم کشید.

–سلام دختر گلم، مریم بانوی ما هیچ چیز رو الکی نمیگه.

احتمالا بالای شالم نامرتب بوده درستش کرد.

–معلومه که الکی نمیگم، چند روزه از بس استفراغ میکنه جونش در اومد بچم.

بعد از اینکه مریم خانم آماده شد، هر سه سوار ماشین شدیم و به طرف بیمارستان محل کار آیه حرکت کردیم، بین راه مریم خانم با آیه که تازه شیفتش

رو تحویل داده بود و میخواست به خونه بیاد تماس گرفت، بعد از توضیح دادن شرایط من ازش خواست تا وقتی ما به بیمارستان میرسیم از دکتر اورژانس برامون نوبت بگیره.

وقتی به بیمارستان رسیدیم نمیدونم چه رنگ و رویی داشتم که آیه با دیدنم ترسید و دائم با لحن نگران حالم رو میپرسید، محیط بیمارستان حالم رو بدتر میکرد، روسریام رو جلوی بینی و دهنم گرفته بودم تا بوی بد الکل و ضد عفونی کننده کمتر اذیتم کنه؛ اما این تهوع وحشتناک هنوز باقی بود و قصد رها کردنم رو نداشت.

دکتر بعد از معاینه برام آزمایش نوشت و دستور داد تا وقتی جواب آزمایشم آماده میشه سرمی بهم وصل کنند.

بعد از وصل کردن سرم، وقتی برای آزمایش ازم خون میگرفتند به این فکر میکردم مشکل معده رو چطور از طریق آزمایش خون متوجه میشند؟ حمید آقا وقتی فهمید کار ما بیمارستان زیاد طول میکشه سوییچ ماشین رو به آیه داد تا بعد از تمام شدن کارمون راحت به خونه بریم و خودش هم با آژانس به کارگاه رفت.

وقتی جواب آزمایشم آماده شد آیه و مریم خانم با هم پیش دکتر بردنش، بعد از اینکه سرم تمام شد حالت تهوع کمتر شده بود.

پرستار برانول رو از دستم بیرون کشید و بعد از تسویه حساب با بیمارستان بیرون اومدیم و سوار ماشین که اینبار رانندهاش آیه بود شدیم.

در طول راه آیه و مریم خانم به طرز عجیبی ساکت بودند و از جواب آزمایش هم چیزی بهم نگفته بودند.

سکوت ماشین رو شکستم.

-آیه جان

-جانم؟

-دکتر جواب آزمایشم رو دید چی گفت؟ چند

لحظه سکوت کرد بعد با آهی گفت:

-مشکل خاصی نبود، گفت سر گیجهات بخاطر کم خونی شدیده.

-نگفت حالت تهوعم برای چیه؟

-نه چیزی نگفت؛ ولی به نظرم چیزی خوردی که با معدهات سازگار نبوده.

-نمیدونم شاید...

صدای مریم خانم رو شنیدم.

-الان هنوز حالت تهوع داری؟

حس میکردم صداش غمگین بود!

-یه کم دارم؛ ولی از صبح خیلی بهترم.

به خونه رسیدیم، بعد از اینکه با کمک آیه لباسم رو عوض کردم برای صبحانه به

آشپزخونه رفتیم، میلی به غذا نداشتم حالت تهوع اذیتم میکرد؛ اما مریم خانم

مجبورم کرد کلی غسل و کره بخورم، بعد از تمام شدن صبحانه به اصرار آیه دوباره به اتاق برگشتم و روی تخت دراز کشیدم تا کمی استراحت کنم، حالا خوبه خودش بیمارستان شیفت شب بوده و به استراحت نیاز داره بعد من رو مجبور به خوابیدن میکنه. بعد از چندبار از این پهلوی به اون پهلوی خوابیدن برای دستشویی از اتاق بیرون رفتم، این روزا خیلی زود به زود دستشویی میرم، اصلا نمیدونم چم شده که یک دفعه این همه بلا سرم میاد!

بعد از بیرون اومدن از دستشویی تصمیم گرفتم به جای اتاق پایین برم تا پیش آیه و مریم خانم باشم.

با احتیاط از پله ها پایین میاومدم، پله چهارم یا پنجم بودم که با حرف آیه متوقف شدم، انگار مخاطبش مریم خانم بود.

-به نظرتون اگر حنا بفهمه چه عکسالعملی نشون میده؟

-نمیدونم از واکنشش خیلی میترسم.

-به نظرم این کار رو بذاریم به عهده فرشته جون اون بلده چطوری بهش بگه.

-مگه هرطور گفته بشه توی اصل موضوع فرق میکنه؟

-خب نه...



-وای خدا چرا بدبختی دست از سر این بچه بر نمیداره؟ تازه داشت رنگ آرامش رو میدید!

-من همون دفعه اولی که از بوی غذا حالش بد شد دردش رو فهمیدم.

-آره مادر معلوم بود چشمه!

در مورد چی صحبت میکردند این مادر و دختر؟ یعنی من دردی گرفتم و خودم خبر ندارم؟

با حرف بعدی آیه حس کردم دنیا روی سرم آوار شد.

-مامان هرچه زودتر باید به حنا بگیم حامله است، توی این سن بارداری براش خطرناکه هرچه زودتر باید تحت نظر دکتر متخصص قرار بگیره.

مبهوت و ناباور روی پله نشستم و جملهی آیه رو توی ذهنم بالا و پایین کردم.

-یعنی چی من حاملهام؟!

من باردارم؟! اصلا باردار یعنی چی؟ چه اتفاقی برای یه خانم میافته بهش میگن باردار؟ چرا مقزم هنگ کرده و نمیتونم معنی کلمه ی باردار رو پیدا کنم؟

آهان الان فهمیدم، باردار یعنی یه جنین توی شکمت رشد میکنه و بعد از نه ماه با کلی درد و سختی به دنیا میاد. فرزندت میشه و تو رو به مقام مادری میرسونه، بعد باید تمام انرژی و زندگی رو براش بذاری تا بزرگ بشه.

اشکم سرازیر شد، آرام از روی پله ها بلند شدم و به اتاق برگشتم.

روی تخت دراز کشیدم، اشکم هنوز سرازیر بود و من هیچ تلاشی برای پاک کردنش از روی صورتم نداشتم.

حالت تهوعم بیشتر شد، دستی روی شکمم کشیدم. یعنی اینجا یه موجود کوچولو شاید اندازه گندم زندگی میکنه؟ چرا به چه امید؟ به امید من کور؟ من که خودم برای زندگی باید آویزون صد نفر دیگه باشم، چطور میتونم پناه یه موجود کوچولو و ظریف بشم؟

مادر شدن شجاعت میخواد، فداکاری میخواد؛ ولی من که شجاع نیستم، من که رسم مادر بودن رو بلد نیستم!

پس کجا میایی گندم کوچولو؟ همونجا پیش خدا که خیلی امنتر از این دنیای پر از دروغ و نیرنگه بمون.

در باز شد و یه نفر به داخل اومد و کنارم روی تخت نشست، هیچ تغییری توی حالت خوابیدنم ندادم، دستش رو توی موهام حس کردم.

-حنا جان خوابی؟

صدای آیه بود؛ این کارش من رو به یاد وقتی که زندانی اون زندانبان بی وجدان بودم انداخت، همیشه وقتی سراغم میامد از روی تخت بلند نمیشدم تا فکر کنه خوابم، اونم با دلم راه میامد با بوسه و نوازش بیدارم میکرد. نتیجه اون نوازشها چی شده؟ دعوت یه موجود بیگناه کوچولو به این دنیای کثیف و پر از نفرت.

هنوز حرکت دست آیه روی سرم ادامه داشت، آهی کشیدم. - با این چشم های نابینام و توی این سن کم شاهد خیلی ظلمها بودم؛ اما

بزرگترین ظلم رو اون غریبه‌ی نفرت انگیز در حقم کرد، اون اول دلم رو به بازی گرفت بعد این گندم رو برام یادگار گذاشت، اندازه تمام دنیا ارزش نفرت دارم و هیچوقت نمیبخشمش.

حرکت دستش روی موهام متوقف شد.

-منظورت چیه؟!

سوال پر از بهتش نشون میداد که انتظار نداشته من با خبر باشم، روی تخت نشستم، به دیوار پشت سرم تکیه دادم و پاهام رو توی شکمم جمع کردم، دو دستم روی دور پاهام حلقه کردم و سرم رو روشن گذاشتم.

-حرف هاتون رو شنیدم، میدونم که حاملهام.

چند لحظه حرکتی نکرد و حرفی نزد؛ اما کمی بعد دستش رو روی شونهام گذاشت.

-خوبی؟

سرم رو از روی پاهام برداشتم.

-عالی! بهتر از این نمیشم، خداوند نهایت لطفش رو در حقم کرده، میخوام مادر بشم، مادر بچه‌ای که نمیدونم پدرش کیه!

-پس چرا اینقدر آرومی؟!

-توقع داشتی جیغ بزنی؟ داد بکشم؟ گریه کنم؟ باور کن توانش رو ندارم، خسته

شدم از بس برای ادامهی این زندگی پوچ جنگیدم و فقط باختم.

میدونی آیه از اون موقع به این موضوع فکر میکردم که مقصر اصلی این جریانات کیه؟ خواهر و زن بابام یا اون غریبه؛ اما میدونی به چه نتیجه‌ای رسیدم؟

با آه ادامه دادم. - فکر میکنم مقصر اصلی این اوضاع و احوال من پدر و مادرم هستند که من

رو به این دنیای بیرحم دعوت کردند؛ اما من نمیخواهم اشتباه اونا رو تکرار کنم، هر کاری میکنم که این بچه به دنیا نیاد حتی اگر قیمتش پایان دادن به زندگی خودم باشه.

یکدفعه به طرفش خیز برداشتم و دستش رو چنگ زدم.

-تو کمکم میکنی؟ من نمیدونم چکار کنم، تو یه راهی نشونم میدی تا از شر این بچه راحت بشم؟ وحشت زده گفت:

-دیوونه شدی حنا؟ این حرفا چیه؟

دیگه تحمل تمام شد، بغض شکست با گریه و جیغ گفتم:

-آره دیوونه شدم، دیوونهام کردند! نکنه توقع داری این بلا رو نگه دارم؟ من

که پدر و مادر داشتم، هویت داشتم این شده عاقبتم! این بچه که نه پدری داره نه هویتی چی میشه؟

با گریه و التماس اینبار بازوش رو چسبیدم.

-آیه جان تو رو خدا کمکم کن، قرصی دارویی چیزی بهم بده تا راحت بشم.

بالحن آرومی گفت:

-نمیشه عزیزم، من نمیتونم یه بچه رو بکشم، چرا نمیفهمی اون بچته، توی وجود تو داره بزرگ میشه.

-نمیخوامش، هنوز نیومده ازش متنفرم.

دوباره با جیغ گفتم:

-بابا نمیخوامش. - چی شده مادر؟

صدای مریم خانم بود.

-حنا فهمیده حامله است، میخواد بچه رو سقط کنه.

حضورش رو کنارم حس کردم، دستی به شونم کشید و من رو توی آغوشش جا داد. موهام رو نوازش کرد و بالحن آروم و تاثیر گذاری گفت:

-آره حنا جان؟ آیه درست میگه؟ میخواهی بچت رو بکشی؟

-آره میخوام بکشمش، نمیخوام یه نفر دیگه مثل خودم توی این دنیا بدبخت بشه.

-این بستگی به اراده خودت داره دخترم، اگر خودت بخواهی میتونی یه مادر

عالی براش باشی و اجازه ندی سرنوشت این بچه مثل خودت بشه.

با صدای حمید آقا خجالت زده از بغل مریم خانم بیرون اومدم، از کی وارد اتاق شده بود و من نفهمیده بودم؟

-حمید آقا روز اولی که وارد این خونه شدم گفتید روزای تلخ گذشته رو فراموش کنم و برای زندگی جدیدم تلاش کنم، حالا دیدید این گذشته است که نمیخواه دست از سر من برداره؟

-بله دیدم؛ اما هیچ کار خدا بیحکمت نیست، به این فکر کن شاید خدا این بچه رو توی دامن گذاشته که برای ادامه زندگی بهونه داشته باشی.

-این بچه به دنیا بیاد شناسنامه میخواد، به اسم کدوم پدر واسش شناسنامه بگیرم؟ فردا که بزرگ شد کیو بهش نشون بدم بگم این پدرته؟

-چه خوبه که حرف هام رو فراموش نکردی دخترم، من اون روز اینم گفتم که تو حالا دیگه تنها نیستی، پدر داری، مادر داری، خواهر و برادر داری که توی این راه کمکت میکنیم.

تو نگران شناسنامه برای بچهات نباشم، خودم عین کوه پشتتم و اجازه نمیدم آب توی دل خودت و بچهات تکون بخوره، فقط دیگه نبینم حرفی از مرگ اون هدیه خدا بزنی باشه؟ سکوت کرده بودم دیگه گریه هم نمیکردم، دروغ نگم کمی خیالم راحت شده

بود، از اینکه کسی هست بهش تکیه کنم دلم قرص شده بود؛ اما با این حال هنوز از سختیهایش میترسیدم.

-من... من میترسم بچه بزرگ کردن خیلی سخته، مسئولیت زیادی میخواد. مریم خانم یادتونه خودتون چند وقت قبل از سختیهای زایمان و بزرگ کردن آقا محمدرضا برام گفتید؟ من از اون دردا میترسم.

دستی پشت کمرم کشید.

-آره دخترم بچه بزرگ کردن سخته؛ اما وقتی خندههایش رو ببینی، قد کشیدنش

رو ببینی همه اون سختیها رو فراموش میکنی.

حرفش مثل تیر زهر آگینی دلم رو پاره کرد، خودم رو بغل کردم و با گریه گفتم:  
-نمیبینم، با چی ببینم؟ با چشم های کورم؟ خدا از همه طرف رحمتش رو ازم دریغ کرده.

مریم خانم در آغوشم کشید، سرم رو روی سینه اش گذاشتم و از ته دلم گریستم،

نمیدونم چرا هرچقدر گریه میکردم آرام نمیشدم؟ دواي دردم نمیشد؟!



آیه

روی صندلی نشستم و لیوان چایی رو جلوم گذاشتم، دست زیر چانه زدم و به بخاری که از لیوان بیرون میآمد خیره شدم.

آهی از ته دل برای وضعیت حنا کشیدم.

دوست داشتم یه جای خلوت پیدا بشه و من یه دل سیر به حال این دختر گریه

کنم. حس میکنم خدا حنا رو سر راهم قرار داده تا از ناشکریهایی که قبلا

میکردم شرمنده بشم. من در برابر وضعیت حال حنا خوشبخت ترینم!

«خدایا من رو بخاطر اون همه ناشکریها ببخش، چه خوبه که تو اینقدر بزرگ و

ارحم الراحمین هستی و در برابر بندهای نادونت صبوری میکنی.

خدایا بخاطر وجودت قشنگت شکر»

با صدای قدمی که به گوشم رسید از فکر بیرون اومدم و نگاهی به پشت سرم

انداختم، بابا و ماما ب ودند که وارد آشپزخونه شدند.

بابا با ناراحتی روی صندلی روبروم نشست، ماما هم به طرف سماور رفت.

-حالش چطور بود؟

مامان لیوانی از آبچکان بالای سینک برداشت و از قوری چینی بالای سماور چایی پررنگی ریخت و از شیر سماور کمی آب جوش به لیوان اضافه کرد و رنگ قشنگی به چایی بخشید.

لیوان رو جلوی بابا که سرش رو پایین انداخته بود و غرق در فکر بود گذاشت، خودش هم کنارمون نشست و با آهی در جوابم گفت:

-مگه خودت ندیدی حالش رو؟ طفلک اینقدر گریه کرد تا خواب رفت.

-خیلی دلم براش میسوزه، حنا برای این همه سختی خیلی کوچکه!

-اتفاقیه که افتاده مادر، دیگه کاریش نمیشه کرد، فقط باید خیلی مواظبش باشیم

تا مبادا از سر بچگی کاری دست خودش بده.

بعد رو بابا ادامه داد.

-بهش قول دادی برای بچه‌اش شناسنامه بگیری، اینو چکار میکنی؟ بابا قند کوچکی توی دهنش گذاشت و جرعه‌ای از چاییش نوشید.

-نمیدونم، خودم هنوز این اتفاق رو هضم نکردم باید درست بهش فکر کنم تا

بینم میشه کاری واسش کرد یا نه؟

-پس چرا قولش دادی؟ اگر فردا نتوانستی کاری کنی چی؟ - خانم شما دیگه چرا این حرف رو میزنی؟ ندیدی اون دختر چطور ناامید

اشک میریخت؟ باید به یه طریقی اون حس بیپناهی رو ازش دور میکردم یا نه؟ مامان با گوشه روسریش اشکش رو پاک کرد.

-امیدوارم خدا خودش قدرت مبارزه با این سختیها رو بهش بده.

بابا بعد از اینکه چاییش رو تمام کرد رو به من گفت:

-آیه جان یه تماس با فرشته بگیر بهش بگو اگر وقت خالی داشت بیاد چند کلام با حنا صحبت کنه شاید روی حالش تاثیر گذاشت.

سر تکون دادم.

-چشم.

با صدای در نگاهی بهش انداختم، اول فرناز بعد علیرضا وارد خونه شدند.

فرناز با صدای بلند سلام کرد.

-سلام به همه.

نفسم رو پر حرص و کلافه بیرون دادم، «توی این اوضاع کی حوصله ی این فیس خانم رو داره؟»

مامان و بابا برای استقبال از فرناز از آشپزخونه بیرون رفتند، من هم به اجبار از روی صندلی بلند شدم و به استقبالش رفتم.

بعد از اینکه با مامان و بابا روبوسی کرد به طرف من اومد.

-چطوری آیه جان؟

-مرسی تو خوبی؟ روبوسی  
هوایی باهام کرد.

-وای چقدر پوست صورتت خشک شده! یه کم بهش برس.

پوف کلافهای کشیدم «بفرما نرسیده شروع کرد». در جوابش بدون حرف فقط لبخند مصنوعی زدم.

مامان به داخل دعوتشون کرد، مانتو بلند زرشکی رنگی که به تن داشت رو در آورد، زیرش یه تاپ دامن خوشگل سفید پوشیده بود.

همگی روی مبلها نشستند به آشپزخونه رفتم تا شربت خنکی برای پذیرایی آماده کنم.

صدای مامان رو که احوال عمو و زن عمو رو از فرناز میپرسید شنیدم، فرناز هم با ناز جوابش رو میداد.

بعد از آماده شدن شربت از آشپزخونه بیرون رفتم و به همه تعارف کردم و خودم هم روی مبل تک نفره نشستم.

فرناز بعد از اینکه کمی از شربتش رو نوشید و رو به بابا گفت:

-عمو شنیدم عضو جدید به خانواده اضافه شده!

بابا پای چپش رو روی پای راستش انداخت و خونسرد گفت:

-درست شنیدی دخترم.

دستی به موهایش که آزادانه روی شونه اش رها کرده بود کشید.

-بابا از کارتون خیلی تعجب کرد، این بیتدیری از شما بعید بود که ندیده و نشناخته کسی رو وارد حریم خصوصی تون کردید!

-حنا اینقدر مظلوم و آروم هست که روز به روز بیشتر از درست بودن تصمیم اطمینان حاصل میکنم.

-امیدوارم روزی پشیمون نشید، حالا کجاست؟ دوست دارم بینمش.

-توی اتاقش خوابه.

نگاهی به من که جوابش رو دادم انداخت.

–واه چه وقت خوابه؟!– حالش زیاد مساعد نبود.

علیرضا با پوزخندی گفت:

–دوباره چه دردش گرفته مادمازل؟

بعد با دست ضربه آرومی به بازوی فرناز زد تا حواس فرناز رو به خودش جمع کنه.

–فکر کن صبح به من میگفت برو کنار از بوی عطر بدم میاد!

فرناز از تعجب ابروهاش بالا پرید.

–جان! همون عطری که من برات خریده بودم؟!–

–بله

–میدونی قیمت اون عطر چنده؟!–

مامان دستی به صورتش کشید.

–دست خودش نیست مادر از بوی عطر بدش میاد.

–واه مگه میشه؟!–

-اگر حامله باشه میشه.

صدای چی گفتن هر دو با هم بلند شد، در سکوت بهشون خیره بودم، کمی بعد

علیرضا با بهت گفت:

-یعنی چی حامله است؟!

-یعنی چی نداره حامله است دیگه.

با جواب مامان بُهت کمکم جاش رو به عصبانیت داد.

-بفرما دیدید گفتم به این دختر اعتماد نکنید، معلوم نیست توی گذشته چه

غلطایی میکرد که شکمش بالا اومده؟ اصلا چه معلوم اون بچه حلالی باشه؟ بابا لا

الا...هی زیر لب گفت:

-چرا جو میدی پسر، این دختر دو هفته اسیر دست یه مرد بوده و صیقه

محرمیت بینشون خونده شده بود.- از کجا معلوم راست میگه؟ -وقتی همه ی

حرف هاش راست بوده، اینم حتما راست بوده دیگه.

-شما از کجا میدونید راست گفته؟

-حنا آدرس خونشون رو حد و حدودی بلد بود، با استفاده از همون با کمی پرسجو

آدرس خونشون رو پیدا کردم. وقتی از اهل محل تحقیق کردم فهمیدم

همه ی حرف هاش درست بوده، زن باباش خونه رو فروخته و از اونجا رفته بود.

-با این وجود من هنوز حرف هاش رو باور نکردم.

دیگه تحمل این فضا رو نداشتم، از روی مبل بلند شدم و رو به جمع گفتم:

-بخشید من دیشب شیفت بودم کمی خسته ام با اجازه برم کمی استراحت کنم.

-نهار نمیخوری؟

-نه ممنون میل ندارم.

سری برای فرناز که پشت چشمی برام نازک کرده بود تکون دادم و به طبقه بالا رفتم، خستگی بهونه بود، دیگه تحمل اداهای فرناز رو نداشتم و نمیخواستم امروز حنا رو ببینم و با حرف هاش عذابش بدم.

در اتاق رو آهسته باز کردم و به داخل رفتم، مثل جنینی توی خودش جمع شده بود و آروم نفس میکشید.

روی تختم نشستم و خیره نگاهش کردم، باید همین روزا پیش یه متخصص ببرمش تا از وضعیت بچش مطمئن بشم، باید بهش بگم دیگه به این شکل نخوابه وقتی جنینش بزرگتر بشه براش خطرناکه.



نگاهی به صورت مظلوم و کوچولویش انداختم راست میگفت هنوز برای مادر شدن خیلی کوچک بود!.....!

حنا

اولین گاز رو به کتک خامه توی دستم زدم، وقتی مزه شیرین کیک رو زیر زبونم حس کردم تمام وجودم غرق لذت شد.

شاید به عمرم اینطور کیک خوشمزهای نخورده بودم، با ولع قورتش دادم و تیکه دومش رو داخل دهنم گذاشتم.

وقتی تیکه دوم رو قورت دادم، چشم هام رو بستم و به لذت مزه خوب کیک خامه فکر کردم؛ اما با یادآوری وضعیت و حال و روزم بغض توی گلویم نشست و مزه کیک به دهنم زهر شد.

این کیک به درخواست و دلخواه من نبود، بچه توی شکمم که برخلاف خواسته

من روز به روز بزرگتر میشه بود.

از روزی که آیه متوجه بارداریم شده تمام حواسش به منه.

من رو به زور تمام سونوگرافی و آزمایشها برد تا از سلامتی بچه مطمئن بشه، به حساب آیه در آخرین روزهای چهارماهگی هستم و تا چند روز دیگه وارد پنج ماهگی میشم.

دیگه حالت تهوعم تمام شده بود، وقتی دست روی شکمم میکشم برجستگی کمی حس میکنم، آیه میگه بخاطر لاغری اندامم برجستگی شکمم با چشم هم دیده میشه. مریم جون میگفت همین روزاست که اولین تکونهایش رو حس کنم، میگفت اون وقته که کامل و قشنگ فرزندت رو توی وجودت باور میکنی. من دوست ندارم این حس رو تجربه کنم، میخوام توی همین بی خبری بمونم و از وجودش چیزی متوجه نشم.

چند بار به سرم زد به یه طریقی از شرش راحت بشم؛ اما آیه مثل یک نگهبان همه جا حواسش بهم هست، وقتیایی هم شیفت بیمارستان باشه این مأموریت خطیر رو به مریم خانم میسپره. هرچقدر مواظبم باشند و بهم محبت کنند؛ اما بالاخره مسئولیت سنگین این بچه

به عهده خودمه و من از این مسئولیت خیلی میترسم.

فرشته جون میگه کم کم مهرش به دلم میشینه، تا به امروز هیچ حس خوبی به

این بچه‌های که چند ماه دیگه به دنیا میاد و آویزون زندگی نصف و نیمه من میشه ندارم.

حوصله ام سر رفته بود، دلم برای حرف های همیشه مهربان فرشته جون تنگ شده بود.

از اتاق بیرون اومدم تا مریم خانم رو پیدا کنم و ازش خواهش کنم شماره فرشته جون رو برام بگیره تا کمی باهاش صحبت کنم.

خواستم از پله ها پایین برم که روی پله اول پام سر خورد، محکم نرده‌های محافظ پله ها رو گرفتم تا از زمین خوردنم جلوگیری کنم.

وای خدا! نزدیک بود از پله ها پرت بشم و کلا از هستی ساقط بشم، قلبم بخاطر ترس محکم به سینه میکوبید.

باید از این به بعد بیشتر مواظب خودم باشم، اگر از این پله ها پرت بشم ممکنه دست و پام بشکنه و وضع از این بدتر بشه؛ اما ممکنه... ممکنه... این بچه هم سقط بشه.

آره درسته شاید اینطوری از شرش راحت بشم، با دست لرزون از روی پله ها بلند شدم و ایستادم، هیجان و استرس بدی داشتم؛ ولی از کارم ناراضی نبودم

این بچه به نفعش بود که پا به این دنیای کثیف نذاره، قبل از اینکه پشیمون بشم  
یک قدم عقب رفتم. پای راستم رو از پله اول جلوتر بردم تعادلم به هم خورد روی  
پله ها پرت شدم و به طرف پایین قل خوردم.  
همینطور به طرف پایین میرفتم یک طرف بدنم به پله ها برخورد میکرد.  
بالاخره روی زمین افتادم، صدای جیغ مریم خانم رو شنیدم، زیر دلم درد بدی  
پیچید، لبخند کمرنگی زدم.  
تمام شد... شاید عمر این بچه همینقدر بود!  
قبل از اینکه به دنیای بی خبری پا بذارم آهسته زمزمه کردم:  
-مادر بیمهرت رو ببخش فرزند بیگناهم.  
با پاشیدن چند قطره آب خنک روی صورتم چشم هام رو باز کردم، توقع داشتم  
وقتی چشم هام رو باز میکنم مثل همیشه پرده سیاهی مانع دیدم بشه؛ اما اینبار  
خبری از اون پرده نبود، من میدیدم! باورم نمیشد بعد این همه سال چشمهام میدید!  
از زیر پا احساس داغی میکردم، تکنون کوچکی خوردم، سرم رو روی پای کسی حس  
کردم.

کمی نیمخیز شدم و نگاهی به اطراف انداختم، توی یه بیابون خشک و خالی از هر چیزی روی زمین داغ دراز کشیده بودم و یه نفر بالای سرم نشسته بود.

کمی چرخیدم و نگاهی بهش انداختم با دیدن بابا که با لبخند غمگینی نگاهم میکرد تعجب کردم.

-بابا... بابا... خودتی؟!-

لبخند روی لبش غمگینتر شد؛ اما حرفی نزد، نگاهی به دستهام انداختم و با شوق گفتم:

-بابا من میبینم! بابا من دیگه کور نیستم! باورتون میشه؟ هنوز هیچ حرفی نمیزد،

کمی دورتر یه زن پشت به ایستاده بود.

تازه یادم افتاد بابا چند ماه پیش فوت کرده، با چشم های گرد شده نگاهش کردم.

-بابا شما که...-

لحظه ای ناباور نگاهش کردم، باورم نمیشد دوباره بابا رو میبینم، دوست داشتم خودم رو به بغلش برسونم؛ اما خیلی احساس سنگینی میکردم با عجز نالیدم:- چرا تنهام گذاشتی؟ تو نمیدونی بعد از رفتنت چه بلاهایی سرم آوردند!

-میدونم، شاهد همه چیز بودم.

-بابا لطفاً دیگه تنهام نذار، دنیا بدون شما خیلی ترسناک میشه.

-تنهات نگذاشتیم، ما همیشه کنارت هستیم.

دوباره نگاهی به خانمی که پشت به ما ایستاده بود انداختم، حسی بهم میگفت اون خانم مامان محیاست، با انگشت اشاره ای بهش کردم.

-اون مامانه؟

بدون حرف سری تکون داد.

-پس چرا نمیاد پیشم میخوام ببینمش؟!

-کمی ناراحته از دستت.

-چرا؟!

-چون امانتدار نیستی.

از کنارم بلند شد و ایستاد، من هم خواستم از روی زمین بلند بشم؛ اما از قسمت شکم خیلی احساس سنگینی میکردم، با ترس گفتم:

-بابا من میخوام همراه شما پیام؛ ولی نمیتونم! میشه کمک کنید.

به جاده پشت سرم اشاره کرد.

–راه ما از هم جداست، تو از اون راه باید بری.

اشکم جاری شد.

–نه بابا خواهش میکنم کمکم کن از زمین بلند بشم من میخوام با شما پیام، من چرا اینقدر سنگینم؟!

–یه امانتی بزرگ پیش خودت داری، امانتدار باش بابا، این راهی که باید بری خیلی سختی داره؛ اما تو از پشش بر میایی، من بهت اطمینان دارم.

پشت به من کرد و به طرف مامان قدم برداشت، با گریه و جیغ گفتم:

–نه بابا خواهش میکنم نرو...به حرفم اهمیتی نداد و به راهش ادامه داد، چند بار دیگه با جیغ اسمش رو صدا کردم که جوابی نگرفتم.

یکدفعه همه اطرافم تاریکی مطلق شد، درست مثل وقتیهایی که نایینا بودم.

ترسیده بودم نگاهی به اطرافم انداختم؛ اما چیزی ندیدم، با وحشت اسم بابا رو

صدا زدم.

دست گرمی روی سرم نشست، نیرویی مثل نیروی جاذبه زمین من رو از اون عالم بیرون کشید.

- حنا جان خوبی؟

صدای آشناس رو تشخیص دادم.

- خواب میبینی دخترم؟

هنوز توی همون تاریکی مطلق بودم، یعنی خواب میدیدم؟! منظور بابا از امانت چی بود؟ کاش لحظه های شیرین خواب واقعیت داشت!

خواستم کمی جابجا بشم که درد نفسگیری توی کمرم و زیر دلم پیچید، ناله‌ام به هوا برخواست.

- آی.

دست مریم خانم روی سینه ام نشست.

- نباید تکنون بخوری عزیزم.

- من کجام؟

- بیمارستان.

- چرا مگه چی شده؟

- یادت نیست از پله ها افتادی؟



با حرف مریم خانم همه چیز یادم افتاد. «من به قصد خودم رو از پله ها پرت کردم تا بچه توی شکمم سقط بشه!» دست راستم بخاطر سوزن سرم سوزش داشت، با دست چپ به روی شکمم کشیدم هنوز برجستگی‌ش سر جاش بود.

-بچه... بچه چی شد؟ مریم خانم دستش رو دستم گذاشت.

-شکر خدا سالمه مادر.

سرم رو به بالش زیر سرم فشار دادم.

-این بچه هم مثل خودم جون سخته!

-تا خدا نخواد برگی از درخت نمیافته، بچه‌ی تو هم هنوز عمرش به دنیا بوده که چیزیش نشده.

-آخه چرا به دنیایی که کسی منتظرش نیست میاد؟

-میاد چون مثل همه‌ی ما آینده و سرنوشتی براش تعیین شده.

صدای قدم‌هایی که داخل اتاق پیچید توجهم رو جلب کرد.

-مثل اینکه مامان کوچولوی ما بیدار شده!

خانم دکتر یوسفی که متخصص زنان و زایمان بود و از قبل باهاش آشنا بودم رو شناختم، با آیه همراه بودند.

خانم دکتر بعد از اینکه معاینهام کرد دستور یک ماه استراحت مطلق داد، بهم گفت اگر سلامتی خودم و بچه برام مهمه نباید تحرکی داشته باشم.

خواستم بهش بگم خانم عزیز شما خبر نداری مرگ خودم و این بچه بزرگترین آرزوی منه.

بعد از ترخیص از بیمارستان با احتیاط کامل به خونه برگشتم، از کارم پیشمون

بودم با این کار فقط زحمت مریم خانم و آیه رو زیاد کردم، من تا آخر عمرم مدیون این مادر و دختر مهربان هستم.

«آخ مامان کاش بودی و روی همه ی دردهام مرهم می گذاشتی، الان بیشتر از هر وقت دیگه ای بهت نیاز دارم.» تن سنگینم رو روی تخت جابجا کردم و دستی به پیشونیم کشیدم تا عرق کمی

که روش نشسته بود رو پاک کنم.

لعنت به این ماه آخر بارداری که سختترین ماهه! کاش زودتر تمام بشه تا سبک بشم و نفس راحتی بکشم.

نه ماه از روزای پر عذاب بارداریام میگذره، نه ماهی که به جرم بیگناهی زجر کشیدم و دم نزدم، خانم دکتر یوسفی برای دو هفته دیگه نوبت عمل بهم داده، من برای تمام شدن این دو هفته ثانیه شماری میکنم.

از بس ورم کردم و بزرگ شدم آیه بهم مثل پنگوئن راه میرم.

راه رفتن و خوابیدن برام عذاب شده، به سختی نفس میکشم، برعکس من که تحمل این شرایط خیلی برام سخته، آیه کلی ذوق داره میگه بچه حتما باید بهش خاله آیه بگه، یه تخت کوچولو هم براش به اتاق اضافه کرده، غیر ممکنه بیرون بره؛ ولی لباس یا اسباب بازی نخره!

از سونوگرافی پنج ماهگی متوجه جنسیتش شده؛ اما من نخواستم در موردش باهام صحبت کنه، حقیقتش برام مهم نیست.

صدا

ی داد کوتاهی از طبقه ی پایین از فکر و خیال بیرونم آورد، این روزا زیاد طبقه ی پایین نمیرم، نمیخوام با این شکم بزرگم زیاد توی دیدرس مردهای این خونه باشم، بخصوص امشب آقا محمدرضا هم هست.

به سختی از روی تخت بلند شدم، پیراهن نخی بلندی که به گفته آیه گلهای ریز آبی روش بود به تن داشتم.

از در اتاق بیرون رفتم، اینبار صدای جیغ مانند فرناز به گوشم رسید، مگه فرناز هم هست؟!

یعنی چی شده؟ سابقه نداشته از این خانواده صدای دعوا بشنوم!

اگر فرناز نبود، خودم پایین میرفتم تا از موضوع باخبر بشم؛ ولی از فرناز اصلاً خوشم نمیاد زیادی تکبر داره.

با صدای جیغ بعدیش بچه تکونی خورد، آیه بهم گفته بود توی این ماه بچه‌ی توی شکم همه چیز رو حس میکنه، این تکنون یعنی ترسیده! بیاختیار دستم رو روی شکمم کشیدم تا ازش محافظت کنم.

-اگر شما باهاش تعارف دارید یا خجالت میکشید خودم بهش میگم.

صدای هول زده مریم خانم رو شنیدم.

-فرناز صبر کن کجا میری؟

-میرم جایگاه این دختر رو بهش بفهمونم تا لقمه برای شوهر مردم برنداره.

منظورش به کی بود!

-صبر کن، حنا از چیزی خبر نداره.

صدای چندین قدم که از پله ها بالا میاومد رو شنیدم، فرناز رو که از همه بهم نزدیکتر بود از بوی عطر تندش شناختم.

-دختره بی پدر و مادر چی از جون ما میخواهی؟

این حرف ها رو توی صورتم با جیغ گفت، ترسیده کمی خودم رو عقب کشیدم.

-چ... ی... چی؟ منظورت چیه؟!

چنگی به یقه لباسم زد.

-عمو و زن عمو رو با مظلوم بازیات خام خودت کردی، فکر کردی منم مثل اونا ساده هستم و گول کارات رو میخورم؟ زندگی توی این خونه کمت بود، حالا دیگه دست روی شوهر من گذاشتی؟ برو توی خیابون دنبال پدر واسه این حرومی توی شکمت باش چکار به علیرضا داری؟! این دختر چی میگه؟ چرا هرچی بیشتر پیش میره من کمتر متوجه حرف هاش میشم؟ بچه توی شکمم تند تند تکنون میخورد و لگد میزد.

-چی میگي؟ من به آقا علیرضا چکار دارم؟ با

دست ضربهای به سینه ام زد.

-اسم شوهر من رو نیار...

بخاطر ضربهاش یک قدم عقب رفتم به سختی تعادل خودم رو حفظ کردم تا زمین نخورم.

-فرناز بس کن دیگه داری از حد خودت خارج میشی.

عصبانیت از حرف های مریم خانم به راحتی تشخیص داده میشد، درد

وحشتناکی زیر دلم پیچید، از دردش نفسم رفت، دستم رو زیر شکمم گذاشتم و جیغ بلندی کشیدم.

مریم خانم کنارم اومد و دستش رو دورم حلقه کرد.

-چی شد؟!

-اینا هم فیلمشه!

-تمومش کن فرناز.

با داد آقا محمدرضا فرناز ساکت شد، از درد زیاد نمیتونستم حرف بزنم، ناگهان

بین پام مثل وقتیایی که ادرار میکنم داغ و خیس شد.

خجالت زده سعی کردم پاهام رو بهم نزدیک کنم تا کسی متوجه نشه، صدای

ترسیده مریم خانم بلند شد.

-کیسه آبش پاره شد!

دیگه نتونستم تحمل کنم به زانو روی زمین افتادم، کیسه آبم پاره شد یعنی چی؟!  
اتفاقی برای بچه ام میافته؟

صدا و همهمه اطرافم زیاد شد؛ اما درد اجازه نمیداد تمرکز کنم، یکی گفت:

-منتظر چی هستید باید ببریمش بیمارستان.

از روی زمین بلندم کرد.

آقا محمدرضا بود، از خجالت چنگی به بازوش زدم و نالیدم:

-نه.

نمیخواستم توی بغل یه مرد نامحرم باشم، من رو محکمتر گرفت.

-آروم باش، تو هم مثل آیه خواهرمی.

دلم گرم شد از محبت برادرانه که هیچ وقت ندیده بودم، سریع از خونه بیرون

رفت و من رو به ماشین رسوند.

آیه کنارم نشسته بود و سرم رو توی بغلش گرفته بود، چند لحظه دردم کمتر شده

بود؛ ولی دوباره درد طاقت فرسایی زیر دلم و توی کمرم پیچید.

سرم رو توی سینه آیه پنهون کردم تا صدای جیقم بلند نشه، آیه همینطور که موهام رو نوازش میکرد با لحن مهربونی گفت:

-تحمل کن عزیزم خیلی زود میرسیم.

وقتی به بیمارستان رسیدیم با صندلی چرخدار من رو به بخش زایشگاه بردند، خوشبختانه خانم دکتر توی بیمارستان حضور داشت بعد از معاینه گفت: «بچه داره به دنیا میاد اما امکان داره بین راه خفه بشه» دستور داد هرچه زودتر برای اتاق عمل آمادهام کنند.

یه ماما و آیه سریع کارهام رو انجام دادند و آیه با صندلی چرخدار من رو به طرف اتاق عمل برد.

-مریم خانم کجاست؟

-همینجاست.

-میشه چند لحظه بریم پیشش؟

-آره.

کمی بعد صدای مریم خانم رو کنارم شنیدم. - حنا جان نترسی دخترم، خیلی زود بچهات به دنیا میاد و از این اتاق بیرون میآیی.



دستش رو توی دستم گرفتم و با بغض گفتم:

-مریم خانم دعا کنید سالم از این اتاق بیرون نیام، من زندگی رو دوست ندارم

دعا کنید بمیرم.

-این چه حرفیه دخترم، انشاءالله صد سال زنده باشی.

-یه درخواستی ازتون داشتم.

-جانم؟

-اگر من مُردم برای این بچه مادری کنید، اجازه ندید مثل من طعم بیکسی و بیپناهی رو بکشه.

-این بچه خودش یه مادر قوی داره.

حرف آخرش همراه با گریه بود، آیه دیگه تحمل نکرد و صندلی رو به حرکت در آورد.

وارد یه اتاق شدیم، محیطش خیلی سرد بودو لرز به تنم نشست، به کمک آیه و

یه نفر دیگه روی تختی دراز کشیدم، از لرز دندونهام به هم میخورد، آیه آهسته کنار گوشم گفت:

-چرا میلرزی ترسیدی؟

-خیلی سرده!

ماسکی روی صورت‌م قرار گرفت، دوباره آیه پرسید:

-حنا اسمش رو چی بذاریم؟

-نمیدونم.

-من کلی اسم براش پیدا کردم.

-آیه مواظبش باش...

دیگه هیچ چیز نفهمیدم و به خواب عمیقی فرو رفتم. آیه

بعد از اینکه حنا بیهوش شد با اشاره دکتر از اتاق عمل بیرون اومدم، دوست داشتم

پیشش باشم؛ اما دکتر بهم این اجازه رو نداد.

محمدرضا کلافه جلوی در اتاق عمل قدم میزد، مامان هم روی صندلی‌های کنار

دیوار نشسته بود و با تسبیح صلوات میفرستاد.

با دیدن من هر دو نگاه امیدواری بهم انداختند؛ ولی وقتی شونه‌ای بالا انداختم

غمگین کنار مامان نشستم امیدشون ناامید شد.

ده دقیقه بعد بابا به همراه فرشته به بیمارستان رسیدند.

بابا نگاه کلی بهمون انداخت و گفت:

-چی شد؟ هنوز عملش تمام نشده؟

محمدرضا سری به نشونه نه بالا انداخت و رو به فرشته پرسید:

-یاسین کجاست؟

فرشته کنار من روی صندلی نشست.

-گذاشتمش خونه مامان.

بابا کنار مامان که آرام اشک میریخت ایستاد.

-چرا گریه میکنی خانم؟!

مامان همینطور که سرش پایین بود گفت:

-وقتی... وقتی داخل اتاق عمل میرفت آرزوی مرگ میکرد. تحمل نکردم و اشکم

آهسته از گوشه چشمم پایین اومد، دلم برای مظلومیت حنا خون بود.

فرشته دستی به شونه‌ی من کشید و طوری که هر دو بشنویم گفت: - مادر جون، آیه خانم الان شما دو نفر برای چی گریه میکنید؟ به سلامتی رفته بچه شو به دنیا بیاره و بیرون بیاد. این روز رو هر زنی تجربه میکنه، حالا حنا کمی شرایطش با بقیه فرق داره، این دیگه گریه نداره!

اون دختر خودش الان دلشکسته و ناامید هست، شما با این کارا به جای قوت قلب بیشتر ناراحتش میکنید، پس لطفا بساط گریه و زاری رو جمع کنید.

صدای خانم نقوی که یکی از پرسنل اتاق عمل بود ما رو به خودمون آورد.

- ساک لباس بچه رو بدین.

مامان سریع اشکش رو پاک کرد و جلو رفت.

- بچه به دنیا اومد؟ سالمه؟ مادرش چطوره؟ خانم نقوی لبخندی به مامان زد.

- بله یه دختر خوشگل، سالم و سر حال، حال مادرش هم خوبه.

ساک رو با تشکر به دستش دادم، بعد از گرفتن ساک دوباره به داخل رفت.

هر کسی روی صندلی خودش نشست، بابا کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:

-باورم همیشه فرناز اینقدر کم عقل باشه که بیاد و با زن حامله دعوا کنه!

مامان با عصبانیت دستی روی پاش زد.

-دیدي حمید آقا چقدر بهتون گفتم این پیشنهاد رو به علیرضا نده شر میشه گوش نکردید، بفرما اینم عاقبتش.

محمدرضا قدمی به طرف بابا برداشت.

-بابا جریان چیه؟ چرا فرناز اینقدر عصبی بود؟

بابا سرش رو بالا گرفت و خواست جوابی به محمدرضا بده که در باز شد و خانم نقوی همین طور که پتوی صورتی رنگ کوچولویی که خودم خریده بودم رو توی بغلش داشت بیرون اومد.

-بفرمایید اینم نوه خوشگل شما. مامان با ذوق بلند شد و آروم حجم پتو رو در آغوش گرفت، وقتی نگاهی به

داخل پتو انداخت، لبش به لبخند باز شد و از خانم نقوی تشکر کرد.

بابا، محمدرضا و فرشته کنار مامان ایستادند، بابا یه چک پول پنجاه هزار تومنی به خانم نقوی به عنوان شیرینی داد و با لبخندی گرم به پتو زل زد.

آهسته از روی صندلی بلند شدم و به طرف مامان رفتم و کنارش ایستادم.

نگاهم رو به موجود کوچکی که توی لباس های نوزادی و پتو گم شده بود انداختم.

یعنی همین موجود کوچولو و مظلوم بود که نه ماه حنا رو عذاب میداد؟! بیاختیار زمزمه کردم.

-چقدر کوچولوئه؟!

مامان حرفم رو تایید کرد و فرشته با خنده گفت:

-خیلی خوشگله!

حق با فرشته بود، این صورت کوچک سفید و لب های صورتی اون رو مثل یه فرشته دوست داشتنی کرده بود.

بابا از روی پتو دستی روی سرش کشید و با صدایی که بغض کمی داشت گفت:

-به این دنیا و جمع خانواده ما خوش اومدی هدیه پروردگار، خدا برای مادرت حفظت کنه.

دقیقا! همین حرف ها رو وقتی یاسین به دنیا اومد بهش گفت؛ اما با این تفاوت که

جمله آخرش برای یاسین پدر هم داشت، چقدر نبودن پدرش امروز به چشم میاومد.

همه درگیر بچه بودیم که در اتاق عمل باز شد حنا رو بیرون آوردند.

بیهوش روی تخت خوابیده بود و ملحفه یکبار مصرف اتاق عمل رو تا روی سینه اش کشیده بودند، موهای مشکی آشفته‌اش از اطراف کلاه بیرون زده بود و رنگ پریدگی صورتش رو بیشتر به رُخ میکشید. با فرشته دو طرف تختش رو گرفتیم و به بخش زایمان منتقلش کردیم، ماما هم بچه رو برد تا به پرستار تحویل بده.

حنا

بعد از مدتها یه خواب طولانی داشتم، خوابی عمیق و بدون هرگونه رویا و کابوسی؛ اما کم کم از این خواب راحت جدا میشدم. سردرد و حالت تهوع داشتم.

فکر میکردم یه ماشین سنگین و بزرگ از روی تنم رد شده، توان اینکه تکونی به خودم بدم رو نداشتم، گردنم رو کمی جابجا کردم. -آیی.

صدایی کنار گوشم شنیدم.

- حنا جان بیدار شدی قربونت برم؟ حالت خوبه؟

صدای آشنا و همیشه مهربون مریم خانم بود، بیرمق زمزمه کردم:

- نه درد دارم!

- دخترم تازه از اتاق عمل بیرون اومدی، الان به آیه میگم یه مسکن برات بگیره.

گیج پرسیدم:

- اتاق عمل؟!

قبل از اینکه مریم خانم حرفی بزنه همه چیز یادم اومد، امروز درد زایمانم شروع شد

و من رو به اتاق عمل بردند تا اون رو به دنیا بیارند، دست بیرمقم رو آرام روی

شکم کشیدم، از قبل کوچکتر شده بود. - بچه... بچه چی شده؟

مریم خانم با ذوق گفت:

- چشم دلت روشن عزیزم، دخترت صحیح و سالم به دنیا اومد.

اشکم جاری شد و با گریه گفتم:



-دختر؟ دختره؟! بالاخره پای به این دنیای مزخرف گذاشت؟ کجا اومدی  
دخترک بیگناه؟ به چه امید؟ فکر کردی چه خبره؟ مگه

قرار سرنوشتت از من  
بهتر بشه؟

-آروم باش حنا جان به خودت فشار نیار زیر شکمت کلی بخیه است، الان همه  
پاره میشه.

-به درک، من چرا نمردم؟ چرا اینقدر کم شانسم؟

-اگه میدونستی خدا چه دختر نازی بهت داده! اینطور ناشکری نمیکردی.

در سکوت فقط اشک میریختم، نمیدونم این اشک برای کدوم دردم بود!  
صدای در بلند شد.

-مامان خانم بههوش اومده یه دختر خوشگل براش آوردم.

صدای شاد آیه حالم رو بدتر کرد، کاش اون موجود رو نزدیک من نمیآورد.

-حنا جان سعی کن خودت رو کمی از روی تخت بالاتر بکشی میخوام بچه رو  
بذارم توی بغلت تا بهش شیر بدی.

بیتوجه به حرفش ملحفه رو روی سرم کشیدم.

-دست از سرم بردارید.

ملحفه از روی سرم کشیده شد.

-یعنی چی؟ پاشو دختر!

دوباره ملحفه رو روی سرم کشیدم.

-نمیخوام.

صدای گریه ضعیف و کوتاهی مثل صدای بچه گربه به گوشم رسید. -پاشو دختر  
بین بچت گرسنه است داره گریه میکنه.

-به درک.

-این چه کاریه؟ آیه بچه رو بده تا بهش شیر بدم.

-این رو به من نزدیک نکنید.

-خجالت بکش دختر، این چه برخوردیه با بچت داری؟!

-بخدا این رو طرف من بیارید میکشمش.

-یا خدا!!

-اگر جونش رو دوست دارید از من دورش کنید.

صدای جیغ ضعیفش کمی بلندتر شد، با حرص گفتم:

-از کنار من دورش کنید نمیخوام صدای نحسش رو بشنوم.

-حنا جان...

جیغ زدم.

-از کنار من گمش کنید.

کمکم صداش کمتر شد فکر کنم از اتاق بیرون بردنش.

درد زیر دلم طاقتم رو تمام کرده بود، دوست داشتم بازم مثل قبل یه خواب راحت داشته باشم.

دوباره صدای باز شدن در رو شنیدم، نکنه بازم اون مایه عذابم رو آوردند؟!

ملحفه از روی صورتم کشیده شد، خواستم اعتراضی کنم که با شنیدن صدای خانم دکتر یوسفی ساکت شدم.

-شنیدم مامان کوچولوی ما با همه قهر کرده درسته؟ بخاطر

درد زیاد حتی نای خندیدن نداشتم.

-نه خانم دکتر شایعه است!

-پس چرا با دخترت که به امید تو به دنیا اومده قهر کردی؟! - من که  
نخواستم بیاد خودش به اصرار اومد...

با فشار محکمی که به شکم وارد کرد ادامه حرفم تبدیل به جیغ شد؛ اما اون دست  
از کارش نکشید و فشار بیشتری به شکم آورد، محکم دستش رو گرفتم  
و با التماس گفتم:

-خانم دکتر خواهش میکنم تمامش کنید، خیلی درد دارم.

خانم دکتر به التماسم توجهی نکرد و بعد از چند فشار دیگه رهام کرد، بخاطر درد  
زیاد صدای گریه ام بلند شد.

-گریه نکن عزیزم این معاینهها برات لازم بود.

مریم خانم پرسید:

-کی مرخص میشه؟

-امشب که مهمان ما هست، اگر فردا که میام بهش سر بزنم چند قدم راه بره  
مرخص میشه.

-باشه ممنون.

دکتر بعد از اینکه کارش تمام شد از اتاق بیرون رفت، اون شب دوبار دیگه بچه رو که گریه میکرد پیشم آوردند؛ اما با پر خاش ردش کردم، یه جورایی تمام عُندههای تلنبار شده روی دلم رو سر اون خالی میکردم.

من بچه‌ی اون نامرد بیوجدان رو نمیخوام، این یادگاری نحس برای من یادآور ثانیه به ثانیه عذاب‌هایی که کشیدم بود، ازش متنفرم، با تمام وجود از این موجود متنفرم. به پهلوی چپ روی تخت دراز کشیدم، صدای گریه بچه یک لحظه هم قطع نمیشد، توی این چند روزی که به دنیا اومده بود سابقه نداشت اینقدر گریه کنه! معمولاً شیرش رو میخورد و بعد آروم میخوابید. صدای مریم خانم رو میشنیدم که با قربون صدقه سعی داشت آرومش کنه.

یعنی چی شده که اینطور گریه میکنه؟ طبق عادت خواستم پاهام رو توی شکمم جمع کنم؛ ولی سوزش زیر شکمم این اجازه رو بهم نداد، دوباره پاهام رو روی تخت دراز کردم.

حس کردم جلوی لباسم کمی خیس شد، دستی بهش کشیدم، خیس شده بود. یعنی شیر بود که لباسم رو خیس کرده بود؟ بغضم گرفت اینا تمام سهم اون بچه از این دنیاست که من ازش دریغ میکنم.

لحظه‌ای دلم برایش سوخت، اون بچه از من هم بیپناه‌تر بود.

تقهای به در زده شد، آهسته روی تخت نشستم.

-بفرمایید.

در باز شد و بوی حمید آقا رو حس کردم که به داخل اومد، کمی جمع و جورتر نشستم و سلام کردم.

-سلام دخترم چرا توی تاریکی نشستی؟

-برای

من نابینا چه فرقی داره که توی نور باشم یا تاریکی؟ من به تاریکی عادت دیرینه دارم.

چند لحظه چیزی نگفت و بعد با لحنی که سعی میکرد آروم باشه گفت: -حالت چطوره؟

-به اجبار زمونه نفس میکشم تا جزء زندهها محسوب بشم.

-چرا چشمهات غمگینه؟ چرا اینقدر ناامیدی و برای زندگیت نمیجنگی؟

-وقتی پیروز میدون نمیشم چرا باید بجنگم؟

-خوشبختی به راحتی به دست نیاید، باید برای داشتنش سختی کشید.

-عطای همه چیز رو به لقاش بخشیدم، من وقتی احساس خوشبختی میکنم که دمم بازدمی نداشته باشه.

-خب به این فکر نکردی که بعد از تو چه آیندهای در انتظار اون بچه است؟ -برام مهم نیست.

-واقعا مهم نیست؟!

شاید در ظاهر به همه میگفتم این بچه برام مهم نیست؛ اما وقتی به دلم رجوع میکنم میبینم برام مهمه و هر لحظه به آیندهای که در انتظارشه فکر میکنم.

-بچه‌های که هویت نداره، وجودش چه فایدهای داره؟

-اگر هویت داشت تو میخواستیش؟

در سکوت ناخونم رو به کف دستم میکشیدم، جواب این سوال رو خودم هم نمیدونستم، نفس عمیقی کشید و دوباره شروع به صحبت کرد.

-دخترم روزی که توی همین اتاق کنارت نشستم و بهت گفتم تو برام مثل آیه هستی، با غمت غمگین و با خندهات دلشاد میشم، این حرف رو الکی نگفتم.

همه ی ما نگران این احوالتیم، تا کی میخواهی گوشه این اتاق بشینی و اشک بریزی؟

-میدونم من و اون بچه مزاحم زندگی آرومتون شدیم؛ اما مجبورم من به غیر از شما پناهی ندارم.

-دختر جان کی گفته تو مزاحم مایی؟ مگه دختر و نوه هم مزاحم میشه؟

-درسته سن کمی دارم؛ اما خیلی چیزا رو خوب درک میکنم، میدونم وجود من توی این خونه خیلیا رو اذیت میکنه.

-من از طرف علیرضا و نامزدش بابت اون اتفاق متاسفم یه اشتباه از طرف من باعث شد فرناز فکرهای بد به سرش بزنه.

-چه اشتباهی؟

-هر چیز بوده گذشته لطفا فراموشش کن.

-بله گذشت؛ ولی به قیمت خرد شدن غرور من...

شمردم.

-آره میدونم بازم ببخشید.

از حرفم پشیمون شدم، نمیخواستم این مرد بزرگ با عذرخواهی خودش رو جلوی من کوچک کنه، بالحن آرومتری گفتم:

-شما ببخشید من منظوری نداشتم.



بعد از چند دقیقه صدای گریه بچه دوباره بلند شد، سعی کردم واکنشی به گریه اش نشون ندَم.

-تو چند سالت بود که مادرت رو از دست دادی؟

-پنج سال.

-خاطرهای هم ازش داری؟

-خیلی کوتاه مثل یه خواب.

-وقتی بهش فکر میکنی چه حسی داری؟  
ناخودآگاه لبخند زدم.

-خیلی خوبه.

-پس چرا این حس خوب رو از اون طفل معصوم دریغ میکنی؟ میدونی اون الان بیشتر از شیر خشک و پوشاک تمیز به آغوش تو نیاز داره؟ حرفی نزدَم و در سکوت به حرف هاش گوش میکردم.

-میدونی وقتی یه بچه میخواد به دنیا بیاد از همه چیز میترسه؛ اما خدا بهش میگه اونجا یه فرشته هست که تو رو از من هم بیشتر دوست داره و همیشه مواظبتِه! میدونی الان دختری هر لحظه از خدا میپرسه پس اون فرشته من کجاست که مواظبم باشه؟ -من... من نمیخوامش.

-چرا؟

-این بچه از گوشت و خون اون نامرده، کسی که قصد جون من رو کرد، من چطور میتونم قبولش کنم؟- این بچه بیشتر از اینکه از اون باشه برای توست، توی وجود تو شکل گرفته

و بزرگ شده، چرا به جای اینکه یه عذاب بینیش چند لحظه به چشم یه هدیه و همدم نمیبینیش؟

-نمیتونم.

-باشه؛ مثل اینکه هیچ امیدی نیست.

از کنارم بلند شد، فکر کردم میخواد بره بیرون؛ ولی در رو باز کرد و آیه رو صدا زد.

-آیه جان؟

صدای ضعیف آیه رو شنیدم.

-جانم؟

-بچه رو بیار.

چند لحظه بعد متوجه حضور آیه شدم، بچه که تا الان آروم بود شروع به نق زدن کرد، حمید آقا کنارم نشست، بچه رو توی بغلش حس کردم.

-بعد از کلی تلاش یه راه پیدا کردم که از طریق دور زدن قانون میتونی به اسم خودت و یه شخص فوت شده به عنوان پدر برای بچت شناسنامه بگیری؛ اما تو که نمی خواهیش درسته؟ مردد سر تکون دادم.

-یه زن و شوهر پیدا کردم که چند ساله بچه دار نمیشنند وقتی شنیدند من یه بچه توی خونم دارم که پدر نداره و مادرش هم نمیخواهش گفتند حاضر هستند این بچه رو به فرزند ی قبول کنند و بهم قول دادند مثل فرزند واقعی خودشون

بزرگش کنند.

نمیدونم چرا؛ اما با حرفش قلبم فرو ریخت، یعنی دیگه صداش رو نمیشنوم؟ -  
اولش وقتی بهم پیشنهاد دادند کلی عصبی شدم؛ اما وقتی خوب فکر کردم دیدم پیشنهاد بدی نیست. این بچه توی آغوش گرم یه خانواده غریبه بزرگ بشه خیلی بهتر از اینکه

اینجا با بیمهریه‌های تو بزرگ بشه؛ ولی نمیخوام آخرین فرصت رو ازت

بگیرم.

این بچه تا صبح توی اتاقت میمونه اگر قبولش کردی خودم تا آخر عمرم نوکر خودت و دخترت هستم و روی چشم هام نگهتون میدارم و تا چند روز دیگه براش شناسنامه هم میگیرم و تحویل میدم.

اگر هم نخواستیش فردا میبرمش و تحویل اون خانواده میدمش و دیگه حق نداری تا آخر عمرت اسمی ازش ببری.

بازم چیزی نگفتم و سکوت رو ترجیح دادم، چند دقیقه بعد صدای بسته شدن در

خبر از رفتن حمید آقا میداد و گریه ضعیف بچه نشون میداد اون رو کنارم گذاشته بود.

دقیقا نمیدونم کدوم قسمت تخت بود؛ ولی خودم رو عقبتر کشیدم تا ازش دور باشم.

من از این موجود کوچکی که در وجود خودم شکل گرفته به شدت میترسیدم! پیش

خودم جای این بچه چند روزه، یه دختر بزرگ رو تصور کردم که حرف های مادر

زجر کشیده اش رو میشنوه و همه رو درک میکنه، نفس عمیقی کشیدم و شروع به

صحبت کردم.

–حمید آقا میگه اگر من تو رو نخوام میری پیش یه خانواده دیگه و با پدر و مادر دیگه ای بزرگ میشی.

شاید وقتی بزرگ شدی و فهمیدی یه مادر داشتی که تو رو نخواست با همه ی وجودت ازم متنفر بشی و روزی هزار بار لعنتم کنی.

میدونی بین دوراهی بزرگی گیر کردم، نه میتونم به داشتنت فکر کنم نه به نداشتنت!

من هنوز هیچ درکی از مادر بودن ندارم؛ ولی وقتی صدای گریهات رو میشنوم قلبم سریع واکنش نشون میده و خودش رو محکم به سینه ام میکوبه، به نظرت حس مادری که همه ازش صحبت میکنند همینه؟

دستم رو آهسته روی تخت جلو بردم تا به شنلی که دورش پیچیده شده بود رسیدم، با احتیاط دستم رو به همه جای تنش کشیدم و لمسش کردم، پاهاش، شکم و سینه اش و در آخر صورت کوچیکش، رو زیر دستم حس کردم.

خودم رو بهش نزدیک کردم، صورتم رو به طرف سینه و گردنش بردم و با تمام وجودم نفس عمیق کشیدم، چه بوی خوبی میداد!

بویدم و بوسیدمش، هرچی میبوسیدم تشنهتر میشدم و دوست داشتم بیشتر به

کارم ادامه بدم. سرعت ضربان قلبم بالا رفت، حس وابستگی خاصی بهش  
میکردم.

اشکم سرازیر شد، همینطور که میبوییدمش با گریه گفتم:

-کاش میدیدمت! همین الان از خدا میخوام تمام عمرم رو بگیره و فقط یک ساعت  
به چشمم نور ببخشه تا تو رو بینم.

صدای گریه اش بلند شد، بخاطر خم شدنم بخیه‌های زیر شکم درد گرفته بود؛  
ولی بی توجهی بهشون دو دستم رو زیرش بردم و به سختی از روی تخت بلندش  
کردم و به خودم چسبوندمش.

-من حتی به تو هم باختم طفل من؛ ولی عجیب این باخت رو دوست دارم و  
نمیخوام از دستت بدم، میخوام تو بشی بهونه‌ی زندگیم. فقط باید بهم قول بدی  
وقتی بزرگ شدی عین پدرت بی معرفت نباشی و من روی همینطور که هستم  
بخواهی.

صدای گریه اش تبدیل به جیغ شد، محکمتر به خودم چسبوندمش.

-جان جانم گریه نکن هم نفس من.

- حنا جان توی بغلت دهن باز کرده، بهش شیر میدی؟ با شنیدن صدای  
آیه کنارم جا خوردم. - تو کی اومدی توی اتاق؟!

- من از اول توی اتاق بودم.

- دیدی نتونستم از خودم جداش کنم؟ سرم  
رو بوسید.

- تبریک میگم عزیز دلم.

- میشه... میشه کمکم کنی بهش شیر بدم.

- آره حتما.

بچه رو ازم گرفت،  
آیه با خنده گفت:

- چه مادر و دختر کوچولویی!

اشکم جاری شد، سرم رو روی شونهی آیه که کنارم نشسته بود گذاشتم.

- دعا کن سرنوشتش مثل من نباشه.

از روزی که بچه رو قبول کردم، روز به روز وابستگیم بهش بیشتر میشه، دوست  
ندارم یه لحظه هم از خودم جداش کنم.

سعی میکنم تمام کارهایش رو خودم انجام بدم تا بار اضافهای روی دوش بقیه نباشیم،  
اوایل هیچی از بچه داری بلد نبودم؛ اما مریم خانم و آیه با صبوری همه چیز رو بهم  
یاد دادند و هر کاری داشته باشم کمک میکنند.

در کل دخترم خودش

آروم و زیاد اذیتم نمیکنه. بعد از اینکه شیر خوردنش تمام شد  
سرش رو روی شونهام گذاشتم تا آروغش رو بگیرم.

امروز دقیقا بیست روزش بود، از اون روزی که حمید آقا بهم قول داد برایش  
شناسنامه بگیره دیگه صحبتش رو نکرده، برای همین خیلی نگران این موضوع  
هستم، اگر نتونه شناسنامه بگیره چی؟ یعنی دخترم باید تمام عمرش بیهویت باشه؟  
-حنا جان خواب رفته.

با صدای مریم خانم به خودم اومدم.

-واقعا!!

-آره.

آهسته از روی شونهام برداشتش و روی مبل کنارم خوابوندش.

-کاری هست پیام کمک؟



– نه دخترم کاری نیست، تو فقط مواظب بچت باش.

بعد دور شدنش رو از کنارم حس کردم.

تونیک تنم رو مرتب کردم و دستی به موهام که با کش بالای سرم بسته بودمشون کشیدم و شالی که کنار دستم بود رو سر کردم.

امشب آقا محمدرضا و فرشته جون، علیرضا و فرناز برای شام دعوت بودند، بعد از به دنیا اومدن بچه دیگه باهاشون برخوردی نداشتم.

امشب مریم خانم دعوتشون گرفته بود تا همه ی خانواده بعد از چند وقت دور هم جمع باشند، اولش به خاطر حضور آقا علیرضا و فرناز دوست نداشتم پایین پیام؛ ولی به اصرار مریم خانم قبول کردم.

از روی آقا محمدرضا هم کمی خجالت میکشتم، وقتی به یاد روزی که توی اون درد و وضعیت من رو بغل گرفته بود میافتم دوست دارم از روی زمین محو بشم.

صدای زنگ در خبر از رسیدنشون داد، نمیدونم کی در رو باز کرد؛ اما خیلی زود صدای جیغ یاسین رو که بهم نزدیک میشد شنیدم. – سلام خاله.

دستم رو جلو برد و صورتش رو لمس کردم.

-سلام پسر گل با

شوق گفت:

-خاله این نی نی مال توئه؟

-بله.

-خیلی کوچو

لوئه!

-خب تو هم کوچولو بودی، این نی نی هم زود مثل تو بزرگ میشه.

-وقتی بزرگ شد با من ماشین بازی میکنه؟

-بله بازی میکنه.

با صدای صحبت کردن فرشته جون و آقا محمدرضا که نزدیکمون میشدند

حواسم رو از یاسین گرفتم و به احترامشون از روی مبل بلند شدم.

-سلام.

فرشته جون نزدیکم شد و باهام روبوسی کرد.

-سلام عزیزم خوبی؟

-ممنون شما خویین؟ ازم  
جدا شد.

-خوبیم شکر، وای خدا این خاله ریزه چه بزرگ شده!

من رو رها کرد و به احتمال زیاد به طرف بچه رفت، صدای محمدرضا رو کنارم  
که با آیه احوال پرسى میکرد شنیدم، آب دهنم رو قورت دادم.

-سلام. خیلی سریع متوجه من شد و با مهربونی جوابم رو داد.

-سلام حنا خانم خوبی؟

-ممنون شما خوبی؟

-تشکر.

با تعارف مریم خانم همگی روی مبلها نشستیم، فرشته جون بچه رو توی بغلش  
گرفته بود و باهاش صحبت میکرد.

-بابا و علیرضا کجا هستند؟

مریم خانم در جواب آقا محمدرضا گفت:

-بابات که احتمالا کارگاه؛ ولی از علیرضا بیخبرم.

آیه سریع بین حرف مامانش اومد.

-وای مامان سر شب بابا تماس گرفت گفت بهتون بگم وقتی میاد خونه مهمون

هم همراهش داره، من فراموش کردم.

صدای شاکی مریم خانم رو شنیدم.

-زحمت کشیدی خانم، نگفت مهمونش کیه؟

-نه چیزی نگفت.

-چه کارای عجیبی میکنه این باباتون! حالا یه شب خواستیم دور هم باشیم رفته

برامون مهمون دعوت کرده!

-حتما یه دلیل محکم برای این کارش داره، صبر کنید تا خودش بیاد...

حرف آقا محمدرضا تمام نشده بود که صدای یاالله گفتن آقا حمید و یه مرد غریبه

دیگه رو شنیدم و بعد به داخل اومدند.

انگار اون شخص برای همه آشنا و محترم بود، چون همه باهاش گرم و

صمیمی احوالپرسی کردند.

دستهام رو در هم گره زدم، کاش امشب پایین نیومده بودم.

از صداش مشخص بود یه مرد میانسال و تقریباً هم سن حمید آقااست،  
نزدیک

شدنشون رو به خودم حس کردم و بعد صدای حمید آقا رو کنارم شنیدم.

-عباس جان ایشون حنا خانم هستند که تعریفش رو برات کرده بودم.

-دخترم ایشون هم آقای عباس مددی دوست و رفیق چند ساله من هستند.

به رسم ادب و با استرس سلام کردم.

-سلام، خوشبختم.

-سلام دخترم، قدم نو رسیده مبارک.

-ممنون.

بعد از تعارفات اولیه دوباره همه روی مبلمان جا گرفتند و مشغول صحبت شدند،

هنوز هیچکس علت حضور آقا عباس رو توی جمع خانوادگی متوجه نشده بود.

دیگه کمکم نزدیک شام شد، خانما توی آشپزخونه مشغول تدارک شام بودند، من

هم بچه رو توی بغلم گرفته بودم و آروم روی مبل نشسته بودم.

بعد چند دقیقه مریم خانم همه رو برای صرف شام دعوت کرد، آیه به کمکم اومد

بچه رو که خواب بود روی مبل گذاشتیم و ما هم به افراد حاضر سر میز پیوستیم.

قاشق اول رو پر از برنج کردم و خواستم به طرف دهنم ببرم که با سوال آقا عباس دستم از حرکت ایستاد.

-حمید جان علیرضا کجاست؟

کلافگی توی صدای حمید آقا وقتی جوابش رو میداد کاملاً مشهود بود.

-والا قرار بود امشب علیرضا با نامزدش هم توی جمع ما باشند؛ ولی فکر کنم

کاری براشون پیش اومده که نتونست خودش رو برسونه.

-انشاءالله خیره. شاید این فکر و دعا بد ذاتی باشه؛ اما دعا کردم علیرضا و نامزدش امشب به

جمع ما نرسند تا در آرامش کامل سپری بشه، بقیه شام در سکوت خورده شد.

بعد از تمام شدن شام همه با تشکر از سر میز بلند شدند، دوست داشتم کمک

کنم، سعی داشتم با احتیاط بشقابهای کثیف رو داخل هم بذارم که صدای گریه

بچه بلند شد، وقت شیرش بود.

فرشته جون بچه رو برام آورد و کمک کرد به آشپزخونه برم تا بهش شیر بدم.

در همین حینی که من درگیر شیر دادن بودم، آیه و فرشته جون هم به وضعیت

آشپزخونه و ظرفها رسیدگی میکردند.

مریم خانم سینی چایی آماده کرد و برای پذیرایی بیرون برد.

بعد از چند دقیقه دوباره به آشپزخونه اومد.

-حنا جان اگر به دخترت شیر دادی بریم بیرون حمید آقا میخواد در مورد موضوعی باهات حرف بزنه.

نگرانی به دلم چنگ انداخت.

-در مورد چی؟

-پاشو بریم خودت میفهمی، شما دخترا هم اینا رو بذارید برای فردا خودم سر

و سامونشون میدم بیایید بیرون.

-دیگه کار زیادی نمونده، شما برید ما هم زود میآییم.

مریم خانم باشه کوتاهی گفت و بچه رو از دست من گرفت و با هم به سالن برگشتیم، راهنماییم کرد روی مبل تک نفره نشستم و بچه رو توی بغلم گذاشت.

سنگینی نگاه همه رو روی خودم حس میکردم. دلنگران بود، یعنی در مورد چی میخواد باهام صحبت کنه؟

-خب حنا خانم به اسم این خانم کوچولو فکر هم کردی؟

بچه رو کمی به خودم نزدیکتر کردم این چند وقته خیلی در مورد اسمش فکر کردم؛ ولی اسم خاصی به ذهنم نیومد و نمیدونستم اسمش چی باشه؛ فقط یه اسم ته ذهن و دلم رو قلقلک میداد که نمیدونستم مطرح کردنش درست بود یا نه؟- هرچی شما بگید.

-یعنی خودت اسمی رو براش انتخاب نکردی؟

-نه یعنی نمیدونم.

-پس بهش فکر کن چون شناسنامه‌هاش فقط گیر یه اسم خوشگله.

قلبم غرق در شادی شد.

-چطوری؟!

سوالی که سر زبون من بود رو مریم خانم پرسید.

-عباس قبول کرده فامیلش رو به دختر حنا بده.



گیج شده بودم منظورش چی بود؟! وقتی محمدرضا پر از بُهت سوال پرسید فهمیدم فقط من نبودم که تعجب کردم همه همین حس رو داشتند.

–منظورتون چیه بابا؟ یعنی میخواهید به اسم آقا عباس برای دختر حنا شناسنامه بگیرید؟

آقا عباس با صدایی که رگهایی از خنده درونش موج میزد گفت:

–به اسم من که نه، در واقع ما تصمیم گرفتیم این خانم کوچولو از چند روز دیگه قانونی نوه من بشه.

–والا من هنوز متوجه نشدم!

–ای بابا پسر اجازه میدی بابات توضیح بده.

–بله ببخشید بفرمایید.

حمید آقا من رو مخاطب قرار داد و پرسید:– دخترم یادت میاد چند ماه پیش توی خونه ما همش صحبت از یکی از

دوستانم بود که همسر و پسر جوانش رو توی حادثه رانندگی از دست داده؟ بعد از کمی فکر کردن اون روزا رو به خاطرم آوردم، اون روزا همش صحبت از اون خبر غمانگیز بود؛ ولی ربطش رو به این موضوع متوجه نمیشدم!

-بله خاطر م هست.

-اون دو نفر همسر و پسر عباس آقا بودند.

آخی این آقای مهربونی که امشب مهمان ماست چه غم بزرگ رو تحمل کرده!

-تسلیت میگم امیدوارم خدا بهتون صبر بده.

-ممنون دخترم.

-حنا جان، وقتی پسر عباس فوت کرد تو باردار بودی درسته؟ سری به تأیید تکون دادم، ادامه داد:

-به همین دلیل من و عباس تصمیم گرفتیم به کمک یکی از دوستانمون که دفتر ازدواج و طلاق داره یه صیقه نامهی جعلی بین تو و پسر خدا بیامرز عباس درست کنیم تا به اسم اون برای دختری شناسنامه بگیریم، نظرت چیه؟  
زبونم بند اومده بود، یعنی امکان داشت؟!

-بابا این که خلاف قانونه؟!

-بله؛ ولی تنها راه چاره‌ای بود که به ذهنمون رسید.

من دوست داشتم برای دخترم شناسنامه بگیرم؛ اما نه به هر قیمتی...

-من نمیخوام براتون دردسری درست بشه.

-نمیشه دخترم، چون خودم میخوام این کار رو انجام بدم.

اشکم از این حجم مهربونی چکید و روی گونه ام سُر خورد.

-نمیدونم چی بگم، فقط میتونم دعا کنم خدا پسر و همسرتون رو پیامرزه که به دختر من هویت دادید. - البته حنا جان عباس برای این کار یه شرط کوچک هم داره. -چی؟

خود عباس آقا جواب داد.

-من نمیخوام این بچه فقط اسمی نوه من بشه، میخوام فکر کنم این بچه قعا

وا دختر و یادگار محم د، میخوام وقتی بزرگ شد من رو به عنوان پدر بزرگ بهش معرفی کنی، قبول میکنی؟

-بله، باعث خوشحالیه که دخترم مثل من بیکس و تنها نیست.

-پس مبارکش باشه.

با این حرف عباس آقا صدای دست همه بلند شد و بهم تبریک گفتند و من بین

اشک و لبخند از همه تشکر کردم، توی دلم خدا رو شکر کردم که من و دخترم

رو فراموش نکرده و بعد از اون همه سختی این خانواده با محبت رو بهم  
بخشیده.

آیه با شوق گفت:

-خب فکر کنم حالا که مشکل شناسنامه حل شد باید به صورت جدی دنبال یه

اسم برای این خانم کوچولو باشیم.

مریم خانم در ادامهی حرف آیه گفت:

-همیشه گفتم این حق

مادر بچه است که اسمش رو انتخاب کنه، حالا هم حنا

خودش برای دخترش یه اسم انتخاب میکنه، نظرت رو بگو دخترم.

دستی به تن کوچکش کشیدم.

-من واقعا هرچی فکر کردم اسمی نظرم رو جلب نکرد؛ ولی همیشه اسم مامانم

رو دوست داشتم، اگر شما هم راضی باشید اسم دخترم رو محیا بذارم؟

-خیلی هم قشنگه مبارکش باشه.

دوباره همه شروع به دست زدن کردند، چند لحظه بعد حضور حمید آقا رو کنارم حس کردم، جعبهی مخملی کوچکی توی دستم گذاشت. - دخترم این یه هدیه کوچک به محیا خانم از طرف پدر بزرگ و مادر بزرگ ش انشاءالله قدمش برات خیر باشه.

بعد سرم رو بوسید، توقع این کار رو نداشتم، متعجب گفتم:

-این چه کاریه! ما این همه به زندگی شما زحمت دادیم دیگه به این چیزا نیازی نیست.

-تو و دختری برای ما رحمتی عزیزم، این هدیه کوچک هم قابل شما رو نداره. بعد خیلی زود از کنارم دور شد، آرام در جعبه رو باز کردم و با لمسش فهمیدم پلاک زنجیر

!

-از شما هم ممنون مریم خانم.

-خواهش میکنم دخترم.

کمی بعد حضور فرشته جون رو کنارم حس کردم.

-اینم هدیه دایی محمدرضا، من و یاسین به دختر گلمون، انشاءالله چند روز دیگه با هم بریم گوششهاش رو سوراخ کنیم و بعد این گوشوارههای خوشگل رو براش بندازیم.

-ممنون ازتون خیلی لطف کردید.

گونه ام رو بوسید.

-قربونت برم گلم.

-ممنون آقا محمدرضا زحمت کشیدید.

-کاری نکردم خواهرم.

دلم آب شد برای خواهر گفتنش که چقدر زیبا بود.

-خب همه برید کنار نوبت خودم شد.

فرشته جون از کنارم بلند شد و آیه جاش رو گرفت. - حنا جان من هم برای

دخترت گوشواره گرفته بودم؛ اما وقتی فهمیدم

محمدرضا براش گرفته رفتم عوض کردم و یه انگشتر کوچک براش گرفتم؛ ولی

باید کمی صبر کنیم تا این فندق خانم بزرگ بشه و سائز دستش بشه.

-تو دیگه چرا زحمت کشیدی آیه جان همه ی زحمت ما گردن تو بوده؟

-برای تو که نخریدم تعارف میکنی، برای این فندق خاله است.

-ممنون.

-خواهش میشه.

آیه بعد از اینکه خودم و محیا رو بوسید از کنارم بلند شد، صدای عباس آقا رو شنیدم:

-دخترم فکر نکنی پدر بزرگ پدری دخترت بی معرفته، هدیه محیا خانم پیش

من محفوظ هر وقت مهمون خونم شد بهش میدم.

شرمنده گفتم:

-خجالت زدهام نکنید، شما من و دخترم رو تا آخر عمر مدیون خودتون

کردید،

من همیشه فکر میکردم خدا من رو فراموش کرده؛ ولی با خانواده بزرگ و مهربونی

مثل شما که بهم داده فهمیدم حواسش به بنده ناچیزش هم هست.

همین

امشب باید نماز شکر بخونم، امیدوارم لیاقت این همه مهر و محبت شما رو داشته

باشم.

-دخترم به نظرم تو یکی از پاکترین بندهای خدایی که هرکسی لیاقت داشتنت رو نداره، پس به وجود خودت افتخار کن.

از تعریف حمید آقا شرمزده شدم.

-ممنون.

بعد از کمی صحبت متفرقه عباس آقا عزم رفتن کرد و بعد از تشکر از همه خداحافظی کرد و رفت.

حمید آقا بعد از رفتن عباس آقا رو به مریم خانم پرسید:

-علیرضا چرا امشب نیومد مگه بهش نگفته بودی؟- صبح که میرفت در مورد مهمونی امشب بهش گفتم، حتی ازش قول گرفتم

فرناز رو هم بیاره؛ ولی میبینی که نیومد گوشیش رو هم خاموش کرده.

-الله اکبر از دست این بچه، دیگه کاراش داره از کنترل خارج میشه!

همینطور که محیا بغلم بود از روی مبل بلند شدم تا به بالا برم، شاید این خانواده خواستند حرفی بزنند که به من مربوط نباشه.

-بابت همه چیز ممنون، اگر اجازه بدید من برم بالا پوشک محیا نیاز به تعویض داره.



-برو دخترم راحت باش.

-شب همگی بخیر

همه جواب شب بخیرم رو گفتند و با کمک آیه از پله ها بالا رفتم.

آیه

خسته و کوفته از یه شیفت شلوغ و پر از بیمار در رو باز کردم و به داخل رفتم،

خونه غرق در سکوت و آرامش بود، حتی صدای محیا هم شنیده نمیشد.

سرکی به همه جا کشیدم؛ ولی خبری از مامان نبود، یعنی کجا رفته؟ حنا رو هم با

خودش برده؟!

تند پله ها رو بالا رفتم و در اتاق مامان و بابا رو باز کردم که با اتاق خالی روبرو

شدم، مستقیم به طرف اتاق خودمون رفتم. حنا و محیا هر دو روی تخت غرق

خواب بودند.

لبخندی به این صحنه ناب زدم و با قدم های آهسته به سمتشون رفتم، محیا دو

دستش رو دو طرف سرش گذاشته بود و گوشه لب صورتی و کوچولوش رو میمکید،

خم شدم و آروم دست چپش رو بوسیدم. کیفم رو روی تخت انداختم و مانتو شلوارم

رو در آوردم، حوله رو از داخل

کمد برداشتم به طرف حمام رفتم. بعد از یه دوش ده دقیقه‌ای همینطور که نم موهام رو با کلاه حوله می‌گرفتم به داخل اتاق برگشتم، «ای بابا این مادر و دختر که هنوز خوابن!»

برس رو از روی میز برداشتم و موهای نمدارم رو شونه زدم و همینطور اطرافم باز گذاشتم تا خودش خشک بشه.

حوله تنم رو با تاپ و شلوار قرمزی عوض کردم، دوش آب گرم کمی سرحالم

آورده بود.

از اتاق بیرون رفتم و بعد از پایین اومدن از پله ها وارد آشپزخونه شدم و مستقیم به طرف یخچال رفتم، خوراکیهای داخل یخچال رو از نظر گذروندم میلی به خوردن هیچکدوم نداشتم.

بُطری شیر نظرم رو جلب کرد از قفسه یخچال بیرونش آوردم، لیوانی از کابینت کنار گاز برداشتم و مقداری شیر داخلش ریختم.

به طرف تلفن که روی اوپن بود رفتم تا با مامان تماس بگیرم که چشمم به کارت سفید و صورتیای افتاد با دیدن عکس عروس و داماد لبخندی از رضایت زدم.

«آخ جون خیلی وقت بود یه عروسی درست و حسابی نرفته بودیم». لیوان دستم رو کنار تلفن گذاشتم و به سرعت در پاکت رو باز کردم؛ اما با خوندن اسم عروس و داماد دستم شل شد.

سپیده و فرزاد...

مات و مبهوت به نوشته‌های کارت خیره شده بودم، بعد از چند لحظه به خودم اومدم و سعی کردم با چند نفس عمیق به خودم مسلط بشم.

«به خودت بیا آیه این چه حال و روزی مگه انتظار به سر رسیدن این روز رو نداشتی؟» خودم به خودم جواب دادم: «داشتم؛ ولی نمیدونم چرا الان قلبم غمگین و محزون شده؟»

«مگه من همه چیز رو فراموش نکرده بودم؟» با تردید دستم رو به طرف تلفن رفت و شماره فرشته رو گرفتم، جواب تمام سوالاتم پیش فرشته بود.

با صدای اس ام اس گوشیم نگاهی بهش انداختم، روی میز عسلی کنار تخت بود، کمی خودم رو کش دادم تا دستم بهش رسید. پیام از فرشته بود بازش کردم.

«نیومدی؟»

در جوابش تایپ کردم.

«نتونستم»

خیلی زود جواب داد.

«تصمیم درستی بود عزیزم»

جواب دیگه ای ندادم و گوشی رو سر جای قبلش گذاشتم، نگاهم به حنا افتاد که

آروم با سر انگشتانش صورت محیا رو لمس میکرد. فکر کنم با این کار

میخواست صورتش رو توی ذهنش تجسم کنه!

-محیا چه شکلیه؟

سوالش از درست بودن فکر مطمئنم کرد؛ ولی این سوال ساده سرشار از درد بود.

نگاهم رو به محیا دوختم.

-خیلی خوشگله!

-واقعا؟!

-اوهوم، موهای نرم روشن، چشم های درشت میشی رنگ، صورت سفید و لب

های کوچک صورتی... اجازه نداد حرفم تمام بشه با غم گفت:

-پس حتما به اون نامرد رفته که شبیه به من نشده!

دستم رو روی دستش گذاشتم.

-مهم اینه، این بچه الان شش دونگ برای خودته.

موهاش رو پشت گوشش داد.

-یه فکری هست که چند وقته خیلی اذیتم میکنه

-چی؟

-اگر یه روزی اون مرد پیدا بشه و بخواد محیا رو از من بگیره من چکار کنم؟

دلم ضعف رفت برای این مادر کوچک و نگران، خودم رو بهش نزدیکتر کردم.

-قربونت برم خودت رو اذیت نکن، آخه از کجا باید تو رو پیدا کنه؟ تازه اصلا پیدا

کنه، بابای من مثل کوه پشتته مگه اجازه میده دیگه اون اذیتت کنه؟ لطفا

این فکرهای بد رو از سرت بیرون کن.

آهی کشید.

-محیا رو ازم جدا کنند بدون شک میمیرم.

-همه ی ما همین حس رو داریم عزیزم.

-من یه روز یه کار بد کردم که الان براش خیلی ناراحتم و عذاب وجدان دارم.

– به به مگه تو هم بلدی کار بد کنی؟

– حالا که میبینی کردم.

– چکار کردی؟

– اون...اون روزی که از پله ها پرت شدم، خودم به قصد خودم رو پرت کردم

تا بچه بمیره.

اون روزا خودم به این موضوع شک کرده بودم؛ ولی بازم با شنیدنش شوکه شدم.

نگاهی به صورت معصوم محیا انداختم و با انگشت صورتش رو نوازش کردم.

«میخواست تو نباشی؟»

این روزا وجود محیا توی خونه ی ما نعمت بزرگی بود و واقعا خدا رو شکر میکنم که

هست؛ ولی از طرفی هم به حنا حق میدم که توی اون روزای سخت این تصمیم

اشتباه رو بگیره.

– بهت حق میدم، یه وقتیایی ما آدما حضور خدا رو توی زندگیمون فراموش

میکنیم و یه تصمیماتی میگیریم که بعدا کلی پشیمونی به بار میاره، غافل از اینکه

خدا خودش بالای سرمونه و در هر فرصتی حواسش بهمون هست.

خدا خودش مواظب این طفل تو هم بود، چون اگر اینطور نبود این بچه بعد از کتکهای اون دو مرد از بین میرفت؛ اما قسمتش بود که بمونه امید و پناه تو بشه.  
-خدا رو شکر که هست.

چند لحظه ای بینمون سکوت برقرار شد تا اینکه حنا پرسید:

-چرا عروسی پسر عموت نرفتی؟

-بخاطر تو دیگه!

خندید.

-من که بهونه بودم، دلیل اصلیت رو بگو.

من هم خندیدم.

-تو هم فهمیدی؟

-خیلی تابلو بود. خندهام محو شد.

-یه روزی قرار بود عروس امشب من باشم.

-دوستش داشتی؟

-خیلی، یه عمر نامزد بودیم.

-یعنی چی؟!

نگاهی به پنجره اتاق انداختم و با یادآوری گذشته شروع به صحبت کردم.  
-من و فرزاد با یک سال اختلاف سنی از بچگی همبازی همدیگر بودیم، یادمه همیشه روی من خیلی حساس بود و از همون بچگی با زور و قلدربازی به همه میگفت آیه نامزد منه، زن عمو پوران هم همیشه عروس صدام میزد و من هم توی همون عالم بچگی با شنیدن این لقب قند توی دلم آب میشد.  
روزگار گذشت و ما بزرگ شدیم، همینطور حسهای بینمون هم بزرگ شد.  
وقتی به خودم اومدم دیدم یه دختر هیجده ساله‌ام با قلبی پر از عشق که فقط برای اون میتپه و مقزی که غیر از اسم فرزاد اسم دیگری رو توی ذهنم ثبت نمیکرد.  
اون هم همیشه میگفت حسهای دقیقاً عین منه! خانواده‌ها وقتی اون همه شور و عشق رو دیدند موضوع رو رسمی کردند و من وقتی پا به دانشگاه گذاشتم که رسماً نامزد فرزاد بودم.  
فرزاد درس خوندن رو دوست نداشت، بعد از دیپلم با کمک باباش یه بوتیک زد و مشغول کاسبی شد.

اگر به ته دلم رجوع میکردم دوست داشتم فرزاد هم مثل خودم درس بخونه تا



تحصیل کرده باشه، حتی چند بار هم بهش پیشنهاد دادم؛ ولی قبول نکرد. با همه ی این حرف ها عشقش بر همه چیز مقدم بود، یکسال از نامزدیمون میگذشت که کم کم بی محلی هاش و بهونه گیریهاش شروع شد.

به همه چیز ایراد میگرفت و غر میزد اگر چند ماه باهاش قهر بودم براش مهم نبود و سراغم رو نمیگرفت. حدود یک سال از این موضوع گذشت و من مجبور بودم صبر کنم تا شاید به خودش بیاد.

تا اینکه دو سال پیش وسط یه روز سرد زمستونی در حالی که کلی برف روی زمین نشسته بود، وقتی بخاطر سرما خوردگی توی تختخواب افتاده بودم به سراغم اومد. از دیدنش خوشحال شدم، فکر کردم اومده حالم رو پرسیه؛ اما اون با لحن سردی که سرماش صد برابر سرمای بیرون بود گفت دیگه دوستم نداره و میخواد نامزدی رو به هم بزنه.

با گریه دلیلش رو پرسیدم خیلی راحت گفت عاشق شخص دیگه ای شده و از خونه بیرون رفت، رفت و ندید با رفتنش چه بر سر دل و روحم آورد.

خیلی زود موضوع جداییمون علنی شد و به گوش خانوادههامون رسید، فرزاد برای جدایی خیلی اصرار داشت.

بابا هم به غرورش برخورد و همه چیز رو منتفی کرد، عمو و زن عمو دوست نداشتند همه چیز به راحتی تمام بشه؛ اما با قهر یک هفته فرزاد کوتاه اومدند.

چند ماه بعد خبر نامزدیش با یه دختر پولدار که چهار سال از خودش بزرگتر بود بهم رسید و امشب هم مراسم عروسیشونه.

لیوان آب کنار تخت رو برداشتم و سر کشیدم تا کمی بغض بزرگ گلوم رو مهار کنم، حنا بعد از چند لحظه سکوت گفت:

– من تمام عمر با درد نخواسته شدن بزرگ شدم، هیچکس اندازه من نمیتونه تو

رو درک کنه؛ ولی فرزاد خیلی آدم بیلیاقتی بوده که تو رو از دست داده.

همینطور که با لیوان خالی توی دستم بازی میکردم گفتم:– خیلی سخت بود، فرزاد با این کارش غرور من رو شکست؛ ولی با کمک فرشته باهاش کنار اومدم و خودم رو سرپا کردم.

یک سالی از جریان گذشت و به ظاهر همه چیز آروم بود، تا اینکه علیرضا پاش

رو توی یه کفش کرد که باید برای فرناز خواهر فرزاد خواستگاری بریم.

این موضوع بیشتر از پس زده شدنم توسط فرزاد اذیتم کرد، آخه سپیده

دوست

فرناز بود و فرناز اونها رو با هم آشنا کرده بود، علیرضا با این کارش بهم ثابت کرد به عنوان خواهر هیچ ارزشی براش نداشتم.

هنوز از این موضوع دلگیر هستم؛ ولی سکوت کردم تا کسی فکر نکنه حسادت میکنم.

برای دلداری دستی به کمرم کشید و با ناراحتی گفت:

-فکر میکردم فقط خودم غم و غصه دارم؛ اما الان فهمیدم توی این دنیا هیچکس بیغم نیست.

تو هم سعی کن بدیهایی که بهت کردند رو فراموش کنی و طوری خوشبخت زندگی کنی که فردا حسرتت رو بخورند.

بعد با انگشت روی صورتم کشید و اشکم رو پاک کرد.

-دیگه هم گریه نکن، بابام همیشه میگفت فرشته ها گریه کنند خدا دلش میگیره.

با گریه خندیدم.

-بابات گفته فرشته ها چه ربطی به من داره؟!

-تو از بس مهربونی من توی ذهنم با دو بال قشنگ میبینمت.

بغلش کردم.

-قربونت برم من.

با صدای گریه محیا از هم جدا شدیم، بغلش کردم و خندیدم.

-مامانش رو بغل کردم حسادت کرد.

حنا هم خندید و محیا رو ازم گرفت و مشغول شیر دادنش شد. نفس عمیقی کشیدم تا از اون حال و هوا بیرون پیام و در سکوت موهای کم پشت محیا رو نوازش می کردم.

-آیه یه سوال پیرسم راستش رو میگی؟

متعجب نگاهش کردم.

-آره حتما!!

-اون روزی که فرناز اومده بود با من دعوا میکرد منظورش چی بود؟ با

سوالش دلم ریخت، کاش نمیپرسید.

دست از نوازش موهای محیا کشیدم.

-فراموشش کن هرچی بوده گذاشته.

-نه لطفا! بگو، خواهش میکنم.

-اما...

-خواهش کردم ازت آیه!

-بابا به علیرضا پیشنهاد داده بود که یه عقد بینتون خونده بشه تا با اسم علیرضا برای محیا شناسنامه بگیریم و بعد جدا بشید.

خودش حرفم رو ادامه داد.

-که فرناز فکر کرده میخوام شوهرش رو بقایم درسته؟  
ترجیح دادم سکوت کنم.

-خب حق داره فکر کنه میخوام شوهرش رو بدزدم، من هم جای اون بودم همین کار رو میکردم.

برای رفع و رجوع موضوع گفتم:

-بابا فقط یه پیشنهاد داد نمیدونست علیرضا موضوع رو به فرناز میگه و شر میشه، بابا بعد خودش خیلی پشیمون شد.

چند لحظه سکوت کرد و بعد از نفس عمیقی گفت:

-فراموشش کن به قول تو هرچی بوده تمام شده. از برخوردش تعجب کردم، توقع داشتم ناراحت بشه.

شاید غمش رو توی دلش ریخته؟ ما دخترا همه همین هستم غممون را توی دلمون  
میریزیم تا عزیزمون ناراحت نشه، کاش خدا زن رو اینقدر صبور نمیآفرید تا کمی  
کمتر به روحیهی خودش صدمه بزنه.

قطره چکان که حاوی قطره استامینوفن بود رو آروم داخل دهن محیا بردم و کم کم  
خالیش کردم، صورت کوچکش از تلخ بودن قطره درهم شد و نق کوتاهی زد.  
لبخندی به قیافه بامزه‌هاش زدم.

-جونم، تلخ بود؟

وقتی از خالی بودن قطره چکان مطمئن شدم از دهنش بیرون آوردمش.  
دیروز با مامان محیا رو به مرکز بهداشت برده بودیم و واکسن دو ماهگیش رو  
زده بودیم، بخاطر همین موضوع از دیروز دائم تب میآورد و بیقراری  
میکرد.

از روی تخت بلندش کردم و توی بغلم تکونش دادم تا شاید خواب بره.  
نگاهم به حنا افتاد که گوشه ی تخت نشسته بود و با استرس دستهایش رو درهم  
گره میزد و دوباره باز میکرد.

–چته حنا خانم؟ تو که بیشتر از این بچه نیاز به مراقبت داری!

اشکش سرازیر شد و با غم گفت:

–وقتی نمیخواستم این بچه به دنیا بیاد برای همین روزا بود، الان از من کور ناتوان چه کاری برای کم کردن درد این بچه برمیاد؟ من حتی نمیتونم یه کم شربت به دخترم بدم! توی سینه خودم درد بزرگی برای غصه خوردن بود؛ ولی نمیتونستم همینطور ناامید رهانش کنم.

–حنا تو یه مادر فوقالعاده هستی! با اینکه چشمهات نمیبینه؛ ولی تمام تلاشت رو میکنی چیزی برای دخترت کم نداری، محیا خیلی خوشبخت که تو رو داره. در ضمن خانم عزیز یه مادر باید برای رسیدن به بهشت زیر پاش کلی زحمت بکشه. اشکش رو پاک کرد.

–ما هر دو خیلی خوشبختیم که بین خانواده مهربونی مثل شما هستیم، این حرف رو بگم شاید بهم بخندی؛ ولی من هنوز واژه مادر رو برای خودم درک نکردم. لبخند زد.

–وقتی تا یک سال دیگه دنبالت راه افتاد و مامان مامان کرد باورت میشه عزیزم.

خواست جوابم رو بده که با صدای داد بابا ساکت شد.

نگران به در نگاه کردم، این روزا صورت مهربون و صدای آرومش رو کم میشنیدیم.

-چی شده؟!

با دلخوری لب زدم:

-چی میخواستی بشه؟ حتما دعوا سر همین موضوعی که این روزا درگیرمون کرده است، خدا بخیر بگذرونه.

نگاهی به صورت محیا انداختم، انگار قطره کار خودش رو کرده بود که غرق در خواب بود. صدای بابا هنوز شنیده میشد؛ اما حرف هاش واضح نبود.

محیا رو آروم روی تخت گذاشتم تا بیدار نشه و رو به حنا گفتم:

-حنا جان محیا خوابید، تو مواظبش باش تا من برم بیرون ببینم چه خبر شده.

-باشه ممنون. بدون حرف از اتاق بیرون رفتم و در اتاق رو هم بستم تا

صداهای پایین محیا

رو بیدار نکنه.

بالای پله ها ایستادم و به حال هوای ابریه این روزهای محیط خونه نگاه کردم.



علیرضا کلافه روی مبل نشسته بود و بابا هم با عصبانیت جلوش قدم میزد، ماما هم توی آشپزخونه نشسته بود مثل این چند روز مشغول اشک ریختن بود. من فرناز رو هیچوقت نمیبخشم اون با خودخواهیهای خودش زندگی گرم ما رو به هم ریخت.

از پله ها پایین اومدم و روی پله آخر نشستم، غمگین به پدر و پسری که تا حالا جز احترام و محبت چیزی ازشون ندیده بودم زل زدم. علیرضا دستی به صورتش کشید.

-بابا یعنی شما راضی نیستید من خوشبخت زندگی کنم؟

بابا با خشمی که خیلی کم ازش دیده بودم به طرف علیرضا برگشت.

-آخه پسر کی به تو گفته آدم با زندگی کردن توی غربت خوشبخت میشه؟ -بابا جان فکر نمیکنی برای این حرف ها کمی دیر باشه، ما حتی بلیط هم تهیه کردیم و چند روز دیگه عازم هستیم.

بابا عصبیتر خروشید.

-چه بابایی هان! تو یکساله دنبال کارهای رفتنتی بعد من به

اصطلاح بابا رو تازه باخبر کردی!

به مامان توی آشپزخونه اشاره کرد.

-تو وقتی در به در دنبال کارهای رفتنت بودی، دلت برای مادرت نسوخت که

چطور باید دوریت رو تحمل کنه؟

علیرضا نگاه کوتاهی به مامان انداخت و رو به بابا گفت:

-بابا من شما و مامان رو خیلی دوست دارم؛ اما الان به لطف زحمت های شوهر

دوست فرناز یه خونه عالی و موقعیت شغلی مناسب توی مادری د اسپانیا

منتظر من و فرنازه و من نمیخوام بخاطر دلنگرانی شما و اشکهای مامان از این

موقعیت طلایی بگذرم.

آره من این همه مدت از شما پنهون کردم چون میدونستم با مخالفت همه روبرو میشم.

امروز شنبه است و ما سهشنبه شب پرواز داریم، همون شب توی یه رستوران همه

رو شام مهمون کردیم، اگر شما هم اومدید قدمتون سر چشم و من با دلی

شاد راهی سفر میشم؛ اما اگر هم نیومدید هیچی تغییر نمیکنه، فقط من برای همیشه

جای خالیتون رو توی قلبم حس میکنم.

بابا خواهش میکنم اجازه بدید با خاطری آسوده پا از این خاک بیرون بذارم.

بعد بدون اینکه منتظر حرفی از طرف کسی باشه از پله ها بالا رفت.

بابا ناتوان و خسته روی مبل نشست و سرش رو بین دو دستش گرفت.

صدای بلند گریه مامان من رو به خودم آورد، سریع از روی پله ها بلند شدم و به آشپزخونه رفتم.

لیوان آبی از آب سرد کن یخچال ریختم و جلوی مامان روی میز گذاشتم، شونه هاش رو کمی ماساژ دادم.

-آروم باش مامان با گریه شما که چیزی درست نمیشه.

با حق حق گفت:

-چطور دوریش رو تحمل کنم؟ این پسر مگه نمیدونه نصف قلب من برای اونه که میخواد ترکم کنه و بره؟

با صدای کوبیده شدن در از جا پریدم، بابا بود که بیرون رفت، گریه مامان شدیدتر شد.

-با این حالش کجا رفت؟ بلایی سرش نیاد. مامان رو به سختی بالا بردم و با کمک قرص آرامشبخش سعی کردم بخوابه.

نگاهی به ساعت ایستاده گوشه سالن انداختم، بیست دقیقه به دوازده شب بود،

نگران حال بابا بودم سابقه نداشت تا این وقت شب بیخبر و با گوشی خاموش بیرون باشه.

خونه غرق در سکوت و تاریکی بود، نور ضعیفی که از پنجره به داخل سالن میتابید تنها روشن کننده‌ی محیط خونه بود.

از روی مبل بلند شدم و کنار پنجره ایستادم نگاهی به درختان حیاط که زیر نور مهتاب رنگ زیباییتری به خودشون گرفته بودند انداختم، نسیم خنکی که به صورتم میوزید حالم رو بهتر میکرد.

ما خانواده آروم و خوشبختی بودیم کی ما رو چشم کرد؟

همه چیز از شب عروسی فرزاد شروع شد، از همون شب خنده و خوشی از خونه ما پر کشید و به آسمون رفت.

زن عمو که فکر میکرد ما از جریان مهاجرت علیرضا و فرناز باخبریم از نگرانیهایش با مامان درد دل میکنه و اونجا مامان متوجه موضوع میشه.

صبح فردای عروسی برای ما که متحیر نگاهش میکردیم همه ی موضوع رو تعریف کرد.

هیچکس به خصوص بابا باور نمیکرد علیرضا چند ماه بیخبر از ما دنبال کارهای مهاجرتش بوده!

وقتی علیرضا از خواب بیدار شد و مامان با اندک امیدی جریان رو ازش پرسید، در کمال تعجب علیرضا خیلی خونسرد تمام حرف های زن عمو رو تایید کرد. گفت توسط شوهر دوست فرناز به شغل خوب توی اسپانیا برایش پیدا شده و قصد دارند برای همیشه از ایران به مادری د اسپانیا مهاجرت کنند. هیچکس اندازه بابا عصبی نشد و با عصبانیت داد زد اجازه نمیده سر خود به کشور غریب بره؛ اما علیرضا خیلی راحت گفت اون و فرناز خیلی وقته دنبالکارهای اقامتشون هستند و تازه همه ی کارهاشون اوکی شده، اونا حتی بلیط هم تهیه کردند و برای رفتن به اجازه کسی نیاز ندارند.

از اون روز دیگه هیچ چیز سر جاش نیست، بابا دائم عصبیه و دعوا میکنه، مامان هم همیشه چشم هاش خیس از اشکه، محمدرضا سعی کرد چند بار با صحبت منصرفش کنه؛ ولی هیچ حرفی رو علیرضا تأثیر نمیداره و فقط به جملیه رو تکرار میکنه «من باید برم»!

با صدای بسته شدن در حیاط از فکر گذشته بیرون اومدم، بابا با قدم هایی خسته و کمری خمیده به داخل اومد.

با چشم خودم میدیدم که پدر استوارم طی این مدت کوتاه ذره ذره جلو چشم همه آب شد؛ اما حیف که کاری نه از دست من بلکه هیچکس بر نمیاومد.

بعد از ورود به خانه مستقیم به طرف پله ها رفت، هنوز متوجه حضور من توی سالن نشده بود.

-بابا

ایستاد و به طرفم برگشت.

-تو هنوز بیداری؟!

به طرفش قدم برداشتم.

-منتظر شما بودم.

کنارش رسیدم، بوی تند سیگار اولین چیزی بود که توجهم رو به خودش جلب کرد. یادمه بابا همیشه از سیگار متنفر بود، میگفت این کاغذ لوله شده پر از توتون توی مشکلات و غمها هیچ کمکی به ما نمیکنه جزء آسیب رسوندن به وجود خودمون!

دلم به درد اومد «امشب چه بر پدر مهربونم گذشته بود که به کاغذ لوله شده پر

از توتون پناه برده؟»!

دستم رو روی سینه اش گذاشتم و توی چشم هاش زل زدم.

-خوین؟ صادقانه

لب زد:

-نه.

دستم رو از روی سینه اش برداشتم و دستش که بیهدف کنار تنش رها شده بود رو

گرفتم.

-من، محمدرضا، مامان و حتی حنا هر وقت یه مشکل برامون پیش میاد سعی

میکنیم غصه نخوریم چون شما رو داریم، شما همیشه برای همه ی ما مثل یه سرو

بلند و استوار بودید که اجازه نمیداد هیچ چیزی اون رو خم کنه.

ما به این اخم چهره، به این صداها ی بلند عصبی عادت نداریم، بابا حمید من در هر

صورتی مهربون بود و آرامش داشت!

چیزی نگفت و فقط با چشم های غمگین به من زل زد، لبم رو با زبون تر کردم

و ادامه دادم.

-یه وقتیایی توی زندگی هست که خود آدم باید، بیینه، بشنوه و تجربه کنه تا متوجه

اشتباه بودن اون موضوع بشه.

علیرضا الان اینقدر شوق رفتن داره که متوجه درست بودن هیچ کدوم از حرف های ما نمیشه، اون الان توی رویای قشنگ اون کشور سیر میکنه و هیچ کابوسی رو نمیبینه.

بابا من بهتون حق میدم که از رفتنش ناراحت باشید، علیرضا پسر تونه و بهش وابستگی دارید و دوست دارید کنارتون باشه تا از وجودش لذت ببرید؛ اما لطفا اجازه بدید بره و خودش یه چیزایی رو تجربه کنه. بابا الان اگر بهش اجازه رفتن ندید تا آخر عمرش شما رو مسبب همه ی مشکلات زندگیش میبینه. غم نگاهش کاسته شد و کمی رنگ تحسین گرفت، صورتم در به احاطه دستهایش در آورد.

-تو کی اینقدر بزرگ شدی؟!

لبخندی زدم.

-وقتی موهای سر شما سفید شد.

پیشونیم رو بوسید و سرم رو در آغوش گرفت، چند لحظه در سکوت توی آغوش امنش بودم بعد بیرون اومدم.



-بابا مامان خیلی ناراحته و فقط شما میتونید آرومش کنید، لطفاً مثل همیشه حواستون بهش باشه.

با هم به طرف پله ها رفتیم.

-باشه گل بابا تو هم برو کمی استراحت کن، مگه فردا شیفت نداری؟

-بله دارم.

-پس همین الان برو توی تخت و سعی کن بدون فکر کردن به چیزی بخوابی.

-شرط اینکه شما هم بخوابی.

-چشم خانم پرستار مهربون.

جلوی اتاقشون یه بار دیگه پیشونیم رو بوسید و با شب بخیری از هم جدا شدیم.

برای آخرین بار نگاهی توی آینه به خودم انداختم تا از تکمیل بودن تیپم

مطمئن

بشم. مانتوی جلو باز سفید که پایین سمت چپش گلهای برجسته سورمه‌ای و قرمز

کار شده بود، شلوار قد نود سفید که ساق پام رو کمی به نمایش گذاشته بود، کفش های عروسکی سورمهای رنگ که با کیف دستیم ست بود و در آخر روسری بزرگ سورمه ای با حاشیه های سفید سر کرده بودم.

دستی به چتریهای جلوی صورتم کشیدم، اینبار توی آرایش صورت کمی دست دلبازی کرده بودم، چون میخواستم امشب خیلی عالی به نظر بیام و از کسی چیزی کم نداشته باشم.

من امشب با آدمایی روبرو میشم که سعی زیادی در زمین زدن من داشتند، نمیخواهم فکر کنند به مقصدشون رسیدند.

صدای بلند مامان رو از طبقه ی پایین شنیدم. «آیه چکار میکنی؟ دیر شد!» من هم مثل خودش بلند داد زدم. «اومدم»

بعد از اینکه چند پاف از عطر موردعلاقهام رو به لباسم زدم، چند دستمال کاغذی از روی میز برداشتم با گوشیم داخل کیفم گذاشتم و از در بیرون رفتم. مامان حاضر و آماده پایین پله ها ایستاده بود و توی کیفش دنبال چیزی میگشت، از پله ها پایین رفتم و کنارش ایستادم.

—من آمادهام بریم.

سرش رو از توی کیفش بالا آورد و نگاهی از بالا به پایین به من انداخت،  
همینطور که چادر مجلسی حریرش رو روی سرش مرتب میکرد با اخم گفت:

-بسلامتی عروسی تشریف میبرید؟!

دستی بالای روسریم کشیدم.

-داداش ما که اینقدر هول بود حتی عروسی نگرفت، ما هم مجبوریم همین  
مهمونی رو جای عروسیش تصور کنیم.

مامان کیفش رو روی دستش انداخت و با دلخوری گفت:

-خدا باعث و بانیش رو نبخشه.

-این جای دعای خیرتونه وقت رفتنشون؟! - مگه من به این رفتن راضیام؟

-مامان جان چه شما راضی باشید یا نباشید اونا امشب پرواز دارند پس  
خواهش میکنم خوشاخلاق باش.

بابا که تا الان با تلفن صحبت میکرد تماسش رو قطع کرد و به طرف ما اومد. -بریم؟

بعد نگاهی به من افتاد، لبخندی زد.

-چه خوشگل شدی دختر بابا!

خجالت زده تشکر کردم.

-مرسی.

از خونه بیرون رفتیم، مامان کفش های ورنی مشکیش رو پوشید و همینطور که با دستمال کاغذی تمیزشون میکرد رو به بابا پرسید:

-با آقا عباس صحبت کردی خوب بودند؟ بابا  
سوئیچ ماشین رو توی دستش چرخی داد.

-بله خانم خیالت راحت عباس گفت محیا خوابه، خودشون هم مشغول صحبت بودند.

از حیاط گذشتیم، بابا در رو باز کرد اول مامان بعد من و بابا بیرون رفتیم.

-کاش حنا هم امشب باهامون میاومد اینطوری من دائم نگران خودش و بچه اش هستم.

-مامان جان همه دوست داشتیم حنا باشه و خیلی هم بهش اصرار کردیم؛ اما دیدی قبول نکرد خودش گفت ترجیح میده امشب رو مهمون خونه ی آقا عباس باشه.

سوار ماشین شدیم، بابا کمر بندش رو بست و نگاهی توی آینه جلو انداخت.

-آره تازه عباس هم از کارش چقدر خوشحال شد، میگفت امشب وقتی صدای

گریه محیا توی خونه اش بلند شده از خوشحالی اشک ریخته.

چیزی توی دلم تکون خورد. - آخی طفلی آقا عباس.

بابا مثل همیشه با بسماللهی ماشین رو روشن کرد و به طرف رستورانی که علیرضا آدرس داده بود حرکت کرد.

تا رسیدن به رستوران دیگه کسی صحبتی نکرد فضای ماشین غرق در سکوت بود. هنوز باور نمیکنم علیرضا میخواد برای همیشه از پیشمون بره!

بعد از حدود نیم ساعت به رستوران رسیدیم، علیرضا محوطه رستوران رو برای مهمونی در نظر گرفته بود؛ مثل اینکه قبل از ما همه رسیده بودند و ما نفرات آخر بودیم.

همه توی یه آلاچیق بزرگ نشسته بودند و مشغول گپ زدن بودند، هم قدم با مامان و بابا حرکت کردم و سعی کردم محکم و با غرور قدم بردارم تا در نظر افرادی که از راه دور تماشام میکردند ضعیف به نظر نیام.

دلهره و استرس عجیبی داشتم، امیدوارم امشب به خوبی بگذره.

به آلاچیق رسیدیم، همه به احتراممون ایستادند شروع به احوالپرسی کردیم.

عمو و زنعمو هر دو با خوشحالی بغلم کردند و حالم رو پرسیدند، بعد نوبت به فرزاد و همسرش بود وقتی کنارشون رسیدم آهسته به فرزاد سلام کردم، نگاهی به سر تا پام انداخت و با لحن متعجبی گفت:

–سلام دختر عمو خوبی؟ خیلی وقت بود ندیده بودمت، چقدر عوض شدی!

خیلی دوست داشتم در جوابش بگم:

«چیه نکنه فکر کردی الان با موهای سفید شده جلوی روت ظاهر میشم؟»! اما خونسری خودم رو حفظ کردم و با آرامش موهای توی صورتم رو کنار دادم و رسمی و سرد «ممنونی» زمزمه کردم. دستم رو به سمت سپیده که از بازوی فرزاد آویزون شده بود دراز کردم و با لبخند مصنوعی گفتم:

–سلام از آشناییتون خوشبختم.

اون هم مثل خودم لبخند مصنوعی زد و با ناز دستم رو فشرد.

–سلام به همچنین.

فرزام پسر

کوچک عمو که هفده سالش بود جلو اومد و دستش رو طرفم دراز کرد.

-چطوری دختر عموی خوشگل مُشکل؟

فرزام همیشه برام عزیز بوده و هست جای دست دادن بغلش کردم.

-تو چطوری پسر عموی جذاب؟!

از بغلم بیرون اومد و با غرور گفت:

-راضیام ازت، یادت باشه آخر شب شمارهمو بهت بدم.

خندیدم.

-دارمش.

دستی توی موهایش کشید.

-ا جدی! پس آخر شب میس بنداز.

عمو آروم ضربهای به کمرش زد.

-بچه روت رو کم کن برو بشین.

-چشم.

با بقیه هم احوالپرسی کردم و کنار فرشته نشستم، همه مشغول صحبت بودند،

فرناز که از خوشحالی توی آسمونا سیر  
میکرد و دائم الکی میخندید.

نگاهی به علیرضا که آهسته با محمدرضا صحبت میکرد انداختم و کنار گوش فرشته  
لب زدم:

-مطمئنم خیلی دلتنگش میشم. فرشته دستم رو فشرد.

-چارهای نیست باید صبور باشیم.

بغض کردم.

-این جمع چرا طوری برخورد میکنند؟! انگار نه انگار تمام زندگی علیرضا و فرناز  
توی دو تا چمدون جمع شده و قصد دارند برای همیشه ما رو ترک کنند!

-همه مثل تو دلگیر هستیم؛ ولی برای اینکه خوشحالشون رو خراب نکنیم چیزی  
نمیگیم.

حرف های فرشته درست بود، با انگشت گوشه ی چشمم رو فشردم تا اشکم در

نیاد، سنگینی نگاه فرزاد رو که تقریباً روبرویم نشسته بود رو روی خودم حس  
میکرد؛ ولی اصلاً برام مهم نبود.

زنعمو با صدای بلند رو به مامان پرسید:



-مریم جون مثل اینکه قسمت نیست ما دختر جدیدتون رو ببینیم.

مامان دستی به گوشه روسریش کشید.

-ما هم خیلی دست داشتیم امشب باهامون بیاد؛ ولی کمی معذب بود،  
دخترش

هم تازه واکسن زده اذیت میکرد.

-دوست دارم بینمش عکسی ازش ندارید؟ من  
جای مامان جواب دادم.

-معلومه که داریم.

بعد گوشیم رو از کیفم بیرون آوردم و از گالری عکس حنا و محیا رو پیدا کردم و  
به طرف زنعمو گرفتم، زن عمو بعد اینکه عکس رو نگاه کرد با لبخند گفت:

-چه خوشگله؛ ولی دخترش به خودش شباهت نمیده!

فرناز که کنار زنعمو نشسته بود نیم نگاهی به صفحه گوشی انداخت و با تمسخر  
گفت:- آره حتما به پدر گمشدهاش رفته.

گوشی دست به دست چرخید و همه با دیدن عکس حنا در موردش نظر  
میدادند.

مامان رو به زنعمو گفت:

-یه شب بیاید پیش ما تا باهاش آشنا بشید.

زنعمو با لبخند گفت:

-حتما میایم حالا دیگه بچه ها هم نیستند باید یه طوری خودمون رو سرگرم کنیم.

اشک مامان خیلی زود از چشمش چکید و با گریه نالید:

-من دوری علیرضا رو چطوری تحمل کنم؟

سکوتی ناراحت کنند جمع رو فرا گرفت،

علیرضا از کنار محمدرضا بلند شد و پیشمامان رفت، سر مامان رو در

آغوشش گرفت.

-دردت به جونم وقت رفتن دلم رو خون نکن.

مامان خودش رو بیشتر توی بغلش فشرد و اشک ریخت، علیرضا هم در سکوت کمر

مامان رو نوازش میکرد.

کمی بعد از بغلش بیرون اومد و اشکش رو پاک کرد و لبخند زد؛ اما لبخندی تلخ و

پر از غم!

وقت شام کسی درست و کامل شامش رو نخورد، انگار همه عین من چیزی از  
گلوшон پایین نمیرفت. بعد از شام وقت خداحافظی نزدیک شد، علیرضا از همه  
خواهش کرد کسی

برای بدرقه به فرودگاه نیاد و همه همینجا خداحافظی کنند.

وقتی برای خداحافظی توی بغل علیرضا رفتم محکم من رو به خودش فشرد و آروم  
توی گوشم زمزمه کرد:

-میدونم داداش خوبی نبودم؛ ولی تو با مهربانیهای بینهایت ببخش.

صورتش رو بوسیدم.

-تو هم قول بده فراموشمون نکنی.

دستی به بینیم زد.

-هیچ وقت.

جلوی نگاههای اشکبار ما سوار ماشین فرزاد شدند و به سمت فرودگاه حرکت  
کردند.

بعد از رفتنشون ما هم از خانواده عمو خداحافظی کردیم تا به خونه برگردیم.

محمدرضا و فرشته جون پیشنهاد دادند برای اینکه ما تنها نباشیم بیان خونه ما؛  
اما بابا قبول نکرد.

تمام طول راه برگشت، مامان بیصدا اشک ریخت، بابا در سکوت رانندگی کرد و  
من هم غمگین خیابونها رو تماشا کردم.

بابا بین راه با آقا عباس تماس گرفت تا دنبال حنا باشیم؛ اما آقا عباس گفت هر دو  
خواب هستند. بابا هم گفت برای اینکه بد خواب نشن فردا به دنبالشون میره.  
به محض اینکه به خونه رسیدیم مامان بدون حرف به اتاقش رفت و در رو بست،  
نگران حالش بودم خواستم به اتاق برم که بابا جلوم رو گرفت و با بغض  
مردونه ای گفت:

-امشب حال من و مامانت خیلی بده، کل غم دنیا روی سینهمون نشسته؛ اما میدونیم  
چطور با هم حلش کنیم.

ما از دوری علیرضا روزای سختی رو در پیش داریم که از همین حالا باید خودمون  
رو براش آماده کنیم، تو برو استراحت کن. - پس اگر مشکلی پیش اومد خبرم کنید.  
سر تکنون داد و به داخل اتاق رفت، خسته و درمونده به اتاقم رفتم. لباسهام رو  
با لباس راحتی عوض کردم نبودن حنا و محیا توی اتاق حالم رو بدتر میکرد.

از اتاق بیرون اومدم و به طبقه پایین رفتم، روی کاناپه جلوی تلویزیون  
نشستم

و به تصویر تاریک تلویزیون زل زدم.

دو سال بعد حنا

بعد از اینکه شمارش معکوس تمام شد لحظه ای چشم دلم رو بستم  
خوشبختی و

خوشحالی همه ی اعضای خانواده کوچکم رو از خدای مهربون خواستم، جزء این  
آرزوی دیگه ای در دل نداشتم. فوت بلندی کردم احتمالا شمع روی کیک  
خاموش شد که صدای دست و جیغ همه بلند شد، همه همزمان با جیغ « تولدت  
مبارک » بلندی گفتند. لبخندی زدم و تشکر کلی کردم.

محیا که از قبل روی میز کنار کیک ایستاده بود خودش رو از گردنم آویزون کرد و  
با شوق گفت:

-ماما تولدت مبارک

بغلش کردم و گونهبشو بوسیدم.

-ممنون عزیزم.

آیه اولین نفری بود که پیشم اومد و تبریک گفت، بعد از روبوسی به بهونه تقسیم کیک محیا رو از بغلم گرفت و با خودش برد. دیدند، محیا خیلی زود توی دل همه جا باز کرد به طوری که اگر اون بلاها سرم نیومده بود فکر میکردم واقعا نوه خودشونه، بس که دوستش دارند و بدون منت بهش محبت میکنند.

دو سال با همراهی این خانواده مهربون و بخاطر وجود محیا با همه ی مشکلات جنگیدم تا اینبار پیروز میدان من باشم.

حالا اینقدر به این خانواده اُنس گرفتم که از خانواده واقعی خودم برام عزیزتر شدند، حالا دیگه مریم خانم رو مامان مریم، حمید آقا رو بابا حمید و آقا محمدرضا رو داداش صدا میزنم.

آیه و فرشته جون که حکمشون از خواهری هم برام رد کرده، اونا برای من یه هم نفس شدند.

با کمک فرشته جون دیگه خیلی کم به روزای بد گذشته فکر میکنم، مرد غریبه  
هیچوقت از ذهن من حذف نمیشه، چون یه یادگاری که هر روز و هر سال جلوم  
بزرگ و بزرگتر میشه برام به جا گذاشت.

فقط از خدا میخوام دیگه هیچ وقت اون رو سر راهم قرار نده، چون میدونم توانایی  
روبرو شدن باهاش رو ندارم.

با گذاشتن پیشدستی توی دستم از فکر و خیال بیرون اومدم، صدای آیه رو کنار  
گوشم شنیدم.

-کجایی؟

چنگال کوچک رو از توی ظرف پیدا کردم و توی کیک فرو بردم.

-همینجا بودم.

-همینجا که نبودی!

لبخند زدم آیه من رو بهتر از خودم میشناخت.

-به گذشته فکر میکردم.

-توی این روز قشنگ که نباید به گذشته فکر کرد.

-نه به قسمتهای خوبش فکر میکردم.

-آهان پس اشکالی نداره. مقداری از کیک گردویی که خود آیه همراه با شیطنتهای محیا درست کرده بود رو داخل دهنم گذاشتم.

-آیه؟

-جونم؟

-میگم امروز روز آخره که اینجاییم؟

-اوهوم، مرخصی من تمام شده متاسفانه.

-پس کاش امروز هم میرفتیم لب دریا.

-حتما میریم عزیزم، از این شب آخر باید نهایت استفاده رو ببریم چون با این

حجم کارهایی که همه دارند معلوم نیست دوباره کی بتونیم بیاییم شمال.

دیگه چیزی نگفتم و در سکوت بقیه کیکی که نشون از پایان نوزده سالگیم داشت و من رو وارد بیست سالگی میکرد خوردم.

چند روز پیش طی یه تصمیم ناگهانی همه تصمیم گرفتند یه سفر به شمال بیاییم

تا حال و هوامون عوض بشه و انصافا هم خیلی خوش گذشت.

من که نه دریایی دیدم نه جنگلی؛ ولی همینکه در کنارم حسشون میکردم بهم خیلی انرژی میداد.



شب آخر طبق گفته‌ی آیه لب دریا رفتیم و همونجا بساط ماهی کبابی رو به راه انداختیم.

فردا صبح زود هم وسایل رو جمع کردیم بعد از تحویل دادن کلید ویلا که اجارهای بود به سمت تهران حرکت کردیم.

محیا بخاطر علاقه زیادی که به محمدرضا و فرشته جون داشت اصرار کرد با ماشین اونا برگرده، آیه هم باهاش رفت تا توی ماشین مراقبش باشه. به این ترتیب من با مامان مریم و بابا حمید تنها بودم، فضای ماشین که فقط صدای آهنگ الهه ناز معین درونش میپیچید برای یه خواب حسابی حاضر و آماده بود.

تصمیم گرفتم تا رسیدن به تهران کمی بخوابم، خیالمم از بابت محیا راحت بود چون پیش آیه جاش بیشتر از خود من امنتر بود.

-از کی با علیرضا صحبت نکردی؟

با سوال مامان مریم که از بابا حمید پرسید چرتم پرید و هوشیارم کرد.

-از همون روزی که خودمون تماس گرفتیم و باهاش صحبت کردیم دیگه بیخبرم ازش.

صدای مامان مریم کمی رنگ نگرانی گرفت.

-حس میکنم این اواخر از مون دوری میکنه.

-نگران نباش خانم رسیدیم خونه تماس میگیریم و باهاش یه دل سیر

صحبت

میکنیم.

دیگه صدایی از هیچ کدوم شنیده نشد، فکرم پرواز کرد به سمت علیرضا فرزند دوم خانواده که برای من خیلی غریبه بود.

از دو سال پیش که با فرناز همسرش ایران رو ترک کرد دیگه برنگشت، فقط از طریق تماس تلفنی با خانواده‌هاش در ارتباطه، هیچکس از وضع زندگیش اون جا با خبر نیست که چکار میکنه؛ اما وقتی با خودش صحبت میکنند میگه همه چیز عالی پیش میره.

در این دو سال صحبتی از برگشت نداشته، نمیدونم اگر برگرده با من چه برخوردی داره!

دو سال پیش اگر تحقیرم میکرد اشکال نداشت تحمل میکردم؛ اما الان دوست ندارم کسی جلوی دخترم غرورم رو خرد کنه، برای همین همیشه وقتی اسمش

میاد کمی تپش قلب میگیرم و نگران میشم، با همین فکرهای آشفته نمیدونم کی خوابم برد.....

آیه

با صدای خانم بختیاری که دستش رو جلوم دراز کرده بود، سرم رو از داخل پرونده بالا آوردم.

-آیه جان اگر کاری نداری من دیگه برم؟

نگاهی بهش انداختم، روپوشش رو با لباس بیرون عوض کرده بود، دستش رو محکم فشردم و با لبخند گفتم:

-نه عزیزم برو به سلامت خسته نباشید.

-مرسی گلم شما هم شب خوبی داشته باشید، خدانگهدار.

-خداحافظ.

بعد با قدم های تند از کنارم دور شد و به طرف در ورودی رفت، با صدای ویبره گوشیم نگاهم رو از خانم بختیاری گرفتم و گوشی رو از داخل جیب روپوشم بیرون آوردم، شماره حنا بود. تماس رو وصل کردم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم.

-جانم.

صدای پر انرژی محیا توی گوشم پیچید.

-خاله؟

چهره زیبا و بامزه‌اش جلوی چشمم نمایان شد و لبخند رو به لبم دعوت کرد. -

جونم؟

تند شروع به صحبت کرد.

-دل محاپیس خواست، پُفک خواست، آواشک خواست؛ ولی مامان گف اینا بد نق

میکنی، نق چیه؟

-نفخ میکنی عزیزم، یعنی دلدرد میگیری.

-دل محانق نکرد، خواست.

-ببینم خانم کوچولو مامانت کجاست؟

-ماما آمومه.

با شک پرسیدم:

-پس کی شماره من رو برات گرفت؟

-مادر جونی مهربونم.

دلم ضعف رفت برای این زبون شیرین.

-وای من بخورم تو رو خوشمزه، همون مامانت نیست که اینجوری دل و جرأت گرفتی!

-خاله جونی؟

-جونم؟

-برای محاپیس میخری؟ دیدی محاپه گنده دوست داره.

خندیدم و به تقلید از خودش گفتم:

-خاله هم تو رو یه گنده دوست داره عروسکم، باشه فردا اومدم خونه برات میخرم.

با شنیدن موافقتم جیقی از خوشحالی کشید و گوشی یهو قطع شد، البته میدونم

حتما گوشی رو جایی پرت کرده، دیگه از گوشی حنا بیچاره چیزی ازش باقی نمونده از بس که به هر کجا کوبوندتش.

آتنا که امشب جای خانم بختیاری با من هم شیفت بود بعد از عوض کردن برانول بیمار از اتاق بیرون اومد، دستهایش رو شست و ضدعفونی کرد و کنارم ایستاد.

-به نظرت بوفه پایین الان بازه؟نگاهی به ساعت روی دستم انداختم، یه ربع به یازده شب بود.

-نمیدونم چطور؟

-گرسنم شد!

متعجب نگاهی بهش انداختم.

-وای آتنا به نظرم دیگه داری زیاده روی میکنی تو همین دو ساعت پیش یه ساندویچ بزرگ که از خونه آورده بودی رو خوردی!

مستأصل خودش رو روی صندلی انداخت.

-وای آیه چکار کنم اصلاً نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم، همش دوست دارم بخورم.

-اینطوری که تو پیش میری میترسم تا چند وقت دیگه از این در نتونی بیایی داخل!

نگران نگاهی به هیکل تپل و گوشت آلود خودش انداخت.

-راست میگی؟!

-خودت چی فکر میکنی؟

-وای محمد هم این روزا همش در مورد چاقیم غرولند میکنه، میگه یه فکری

به حال خودت کن.

– حق داره بنده خدا، اینکه چاره داره عزیزم کمتر بخور.

– دلم میخواد؛ ولی نمیشه!

یک دفعه از روی صندلی بلند شد. – قول میدم فردا برم پیش یه دکتر تقذیه خوب

تا رژیم درست و حسابی برام

بنویسه؛ ولی امشب رو نمیتونم تحمل کنم حتما باید یه چیزی بخورم. تو چیزی

نمیخواهی برات بخرم؟

خواستم سری به نشونه نه تگون بدم که با یادآوری محیا منصرف شدم و تند گفتم:

– یه لحظه صبر کن.

سریع به اتاق استراحت پرسنل رفتم و از توی کیفم کارت بانکیم رو برداشتم و

بیرون رفتم، کارت رو به طرف آتنا گرفتم.

– یه چیپس، یه پفک و چند تا لواشک لقمهای برای محیا هم بگیر تا فردا میرم خونه

براش ببرم الان زنگ زد سفارش داد.

با آوردن اسم محیا لبخندی زد.

- عزیزم، دلم بر اش تنگ شده حالش چگونه؟

-خوبه؛ مثل همیشه در حال شیطونی کردن و شیرین زبونی.

-قربونش برم.

آتنا بخش رو برای خرید تقذیه شبانه ترک کرد من هم به همه ی بیماران سر زدم تا از خوب بودن حالشون مطمئن بشم، یکی از بیمارا که امروز چشمش رو عمل کرده بود خیلی بیقراری میکرد؛ اما متاسفانه بدون دستور دکترش نمیتونستیم بهش مسکن تزریق کنیم.

آتنا حدود نیم ساعت بعد برگشت.

-چرا اینقدر دیر کردی؟!

بیخیال گفت:

-کمی طول کشید تا ساندویچی که سفارش داده بودم آماده بشه؛ اما سریع خوردم و اومدم.

پاکت بزرگ پر از خوراکی رو روی میز گذاشت، نگاه متعجبی به پاکت کردم. - چه خبره؟! چرا این همه خرید کردی خوبه گفتم چقدر بخری! روی صندلی نشست.



-اون پفک بزرگه رو برای خودمون خریدم تا با هم بخوریم، بقیه رو هم از طرف من بده به محیا.

پاکت رو از روی میز برداشتم.

-بخدا حنا بفهمه همون یه دونه چیپس رو برای محیا خریدم من رو از سقف آویزون میکنه، بعد تو رفتی اینهمه خرید کردی؟

-به بچه که همیشه نه گفت، اونم بچه شیرینی مثل محیا، کاری نداره همه رو از حنا پنهون کن دونه دونه بده دست محیا.

بعد کارتم رو از جیب روپوشش در آورد و به طرفم گرفت.

-بفرما اینم استفاده نشد.

کارت رو گرفتم.

-دیوونه چرا استفاده نکردی؟

شونه ای بالا انداخت.

-دوست نداشتم.

-به هر حال ممنون.

پاکت رو توی اتاق بردم و کنار کیفم گذاشتم تا فردا با خودم به خونه ببرم، از اتاق بیرون اومدم، آتنا پفک بزرگ رو باز کرده بود و مشغول خوردن بود.

با دیدن من اشاره ای به صندلی کرد.

-بیا بشین ببینم شمال خوش گذشت؟ روی صندلی که آتنا اشاره کرده بود نشستم.

-بد نبود، اونجا یه تولد کوچک برای حنا گرفتیم.

-جدی چی کادو بهش دادید.

خندیدم. - بدون کادو بود، قرار شد برگردیم تهران جبران کنیم.

-که اینطور؟

گاز کوچکی از پفک توی دستم زد.

-از اینجا چه خبر؟ من نبودم اتفاقی نیوفتاده؟

-تنها اتفاق جدید این بیمارستان ورود دکتر جدید.

-خب؟

پای چپش رو روی پای راستش انداخت.

-والا اینطوری که من از ساره بی بی سی بیمارستان شنیدم حدود پنج سال لندن بوده و یکی دو سالی هست که برگشته و با این که سنش بالاست؛ ولی خوشبختانه مجرد.

-چرا حالا خوشبختانه؟!

-چون شانش دختران مجرد بیمارستان برای ازدواج یک درصد افزایش یافت. خنده ریزی کردم.

-به خودتون وعده ندید به احتمال زیاد ایفرشته جون و مامان مریم نفرات بعدی بودند که با هم روبوسی کردیم، بابا حمید پدرانۀ پیشونیم رو بوسید و برام عمری بلند و با عزت از خداوند خواست، محمدرضا هم برادرانه بغلم کرد و تبریک گفت و این خانواده پر مهر شش نفره تمام دلخوشی من و دختر بیپناهم در این جهان عظیم بودند.

با راهنمایی فرشته جون روی یکی از مبلها نشستم، کمی بعد صدای جیغ محیا توی سالن پیچید.

-دانی یه چیزی به آسین بگو منو اذی میکنه.لبخندی به حرف های بامزه اش زدم، به دایی میگفت دانی و به یاسین هم میگفت آسین! محمدرضا با خنده گفت:  
-دانی قربونت بره چکارت کرده؟!

خودش رو بیشتر لوس کرد.

□ - گف به من کیک نمیده.

همه به جمله‌ی شیرینش خندیدند، محیا خیلی زود توی دل همه جا باز کرد به طوری که اگر اون بلاها سرم نیومده بود فکر میکردم واقعا نوه خودشونه، بس که دوستش دارند و بدون منت بهش محبت میکنند.

دو سال با همراهی این خانواده مهربون و بخاطر وجود محیا با همه‌ی مشکلات جنگیدم تا اینبار پیروز میدان من باشم.

حالا اینقدر به این خانواده اُنس گرفتم که از خانواده واقعی خودم برام عزیزتر شدند، حالا دیگه مریم خانم رو مامان مریم، حمید آقا رو بابا حمید و آقا محمدرضا رو داداش صدا میزنم.

آیه و فرشته جون که حکمشون از خواهری هم برام رد کرده، اونا برای من یه هم نفس شدند.

با کمک فرشته جون دیگه خیلی کم به روزای بد گذشته فکر میکنم، مرد غریبه هیچوقت از ذهن من حذف نمیشه، چون یه یادگاری که هر روز و هر سال جلوم بزرگ و بزرگتر میشه برام به جا گذاشت.

فقط از خدا میخوام دیگه هیچ وقت اون رو سر راهم قرار نده، چون میدونم توانایی  
روبرو شدن باهاش رو ندارم.

با گذاشتن پیشدستی توی دستم از فکر و خیال بیرون اومدم، صدای آیه رو کنار  
گوشم شنیدم.

-کجایی؟

چنگال کوچک رو از توی ظرف پیدا کردم و توی کیک فرو بردم.  
-همینجا بودم.

-همینجا که نبودی! بخند زدم آیه من رو بهتر از خودم میشناخت.  
-به گذشته فکر میکردم.

-توی این روز قشنگ که نباید به گذشته فکر کرد.

-نه به قسمتهای خوبش فکر میکردم.

-آهان پس اشکالی نداره.

مقداری از کیک گردویی که خود آیه همراه با شیطنتهای محیا درست کرده بود رو  
داخل دهنم گذاشتم.

-آیه؟

-جونم؟

-میگم امروز روز آخره که اینجاییم؟

-اوهوم، مرخصی من تمام شده متاسفانه.

-پس کاش امروز هم میرفتیم لب دریا.

-حتما میریم عزیزم، از این شب آخر باید نهایت استفاده رو ببریم چون با این

حجم کارهایی که همه دارند معلوم نیست دوباره کی بتونیم بیایم شمال.

دیگه چیزی نگفتم و در سکوت بقیه کیکی که نشون از پایان نوزده سالگیم داشت

و من رو وارد بیست سالگی میکرد خوردم.

چند روز پیش طی یه تصمیم ناگهانی همه تصمیم گرفتند یه سفر به شمال بیایم

تا حال و هوامون عوض بشه و انصافا هم خیلی خوش گذشت.

من که نه دریایی دیدم نه جنگلی؛ ولی همینکه در کنارم حسشون میکردم بهم خیلی

انرژی میداد.

شب آخر طبق گفته‌ی آیه لب دریا رفتیم و همونجا بساط ماهی کبابی رو به راه انداختیم.

فردا صبح زود هم وسایل رو جمع کردیم بعد از تحویل دادن کلید ویلا که اجارهای بود به سمت تهران حرکت کردیم.

محیا بخاطر علاقه زیادی که به محمدرضا و فرشته جون داشت اصرار کرد با ماشین اونا برگرده، آیه هم باهاش رفت تا توی ماشین مراقبش باشه.

به این ترتیب من با مامان مریم و بابا حمید تنها بودم، فضای ماشین که فقط صدای آهنگ الهه ناز معین درونش میپیچید برای یه خواب حسابی حاضر و آماده بود.

تصمیم گرفتم تا رسیدن به تهران کمی بخوابم، خیالمم از بابت محیا راحت بود

چون پیش آیه جاش بیشتر از خود من امنتر بود.

-از کی با علیرضا صحبت نکردی؟

با سوال مامان مریم که از بابا حمید پرسید چرتم پرید و هوشیارم کرد.

-از همون روزی که خودمون تماس گرفتیم و باهاش صحبت کردیم دیگه بیخبرم ازش.

صدای مامان مریم کمی رنگ نگرانی گرفت.

-حس میکنم این اواخر از مون دوری میکنه.

-نگران نباش خانم رسیدیم خونه تماس میگیریم و باهاش یه دل سیر

صحبت

میکنیم.

دیگه صدایی از هیچ کدوم شنیده نشد، فکرم پرواز کرد به سمت علیرضا فرزند دوم خانواده که برای من خیلی غریبه بود.

از دو سال پیش که با فرناز همسرش ایران رو ترک کرد دیگه برنگشت، فقط از طریق تماس تلفنی با خانوادهاش در ارتباطه، هیچکس از وضع زندگیش اون جا با خبر نیست که چکار میکنه؛ اما وقتی با خودش صحبت میکنند میگه

همه چیز عالی پیش میره. در این دو سال صحبتی از برگشت نداشته، نمیدونم اگر برگرده با من چه برخوردی داره!

دو سال پیش اگر تحقیرم میکرد اشکال نداشت تحمل میکردم؛ اما الان دوست

ندارم کسی جلوی دخترم غرورم رو خرد کنه، برای همین همیشه وقتی اسمش

میاد کمی تپش قلب میگیرم و نگران میشم، با همین فکرهای آشفته نمیدونم کی خوابم برد.



.....آیه

با صدای خانم بختیاری که دستش رو جلوم دراز کرده بود، سرم رو از داخل پرونده بالا آوردم.

-آیه جان اگر کاری نداری من دیگه برم؟

نگاهی بهش انداختم، روپوشش رو با لباس بیرون عوض کرده بود، دستش رو

محکم فشردم و با لبخند گفتم:

-نه عزیزم برو به سلامت خسته نباشید.

-مرسی گلم شما هم شب خوبی داشته باشید، خدانگهدار.

-خداحافظ.

آتنا که امشب جای خانم بختیاری با من هم شیفت بود بعد از عوض کردن برانول بیمار از اتاق بیرون اومد، دستهایش رو شست و ضدعفونی کرد و کنارم ایستاد.

-به نظرت بوفه پایین الان بازه؟

نگاهی به ساعت روی دستم انداختم، یه ربع به یازده شب بود.

-نمیدونم چطور؟

-گرسنم شد!

متعجب نگاهی بهش انداختم.

-وای آتنا به نظرم دیگه داری زیاده روی میکنی تو همین دو ساعت پیش یه  
ساندویچ بزرگ که از خونه آورده بودی رو خوردی!

مستأصل خودش رو روی صندلی انداخت.

-وای آیه چکار کنم اصلاً نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم، همش دوست دارم بخورم.

-اینطوری که تو پیش میری میترسم تا چند وقت دیگه از این در نتونی بیایی داخل!  
نگران نگاهی به هیکل تپل و گوشت آلود خودش انداخت.

-راست میگی؟!

-خودت چی فکر میکنی؟- وای محمد هم این روزا همش در مورد چاقیم غرولند  
میکنه، میگه یه فکری به حال خودت کن.

-حق داره بنده خدا، اینکه چاره داره عزیزم کمتر بخور.

-دلم میخواد؛ ولی نمیشه!

یک دفعه از روی صندلی بلند شد.

-قول میدم فردا برم پیش یه دکتر تغذیه خوب تا رژیم درست و حسابی برام بنویسه؛ ولی امشب رو نمیتونم تحمل کنم حتما باید یه چیزی بخورم. تو چیزی نمیخواهی برات بخرم؟

خواستم سری به نشونه نه تگون بدم که با یادآوری محیا منصرف شدم و تند گفتم:  
-یه لحظه صبر کن.

سریع به اتاق استراحت پرسنل رفتم و از توی کیفم کارت بانکیم رو برداشتم و بیرون رفتم، کارت رو به طرف آتنا گرفتم.

-یه چیپس، یه پفک و چند تا لواشک لقمهای برای محیا هم بگیر تا فردا میرم خونه براش ببرم الان زنگ زد سفارش داد.  
با آوردن اسم محیا لبخندی زد.

-عزیزم، دلم براش تنگ شده حالش چطوره؟

-خوبه؛ مثل همیشه در حال شیطونی کردن و شیرین زبونی.

-قربونش برم.

آتنا بخش رو برای خرید تقذیه شبانه ترک کرد من هم به همه ی بیماران سر زدم تا از خوب بودن حالشون مطمئن بشم، یکی از بیمارا که امروز چشمش رو عمل کرده بود خیلی بیقراری میکرد؛ اما متاسفانه بدون دستور دکترش نمیتونستیم بهش مُسکن تزریق کنیم.

آتنا حدود نیم ساعت بعد برگشت.

چرا اینقدر دیر کردی؟! بیخیال گفت:

کمی طول کشید تا ساندویچی که سفارش داده بودم آماده بشه؛ اما سریع خوردم و اومدم.

پاکت بزرگ پر از خوراکی رو روی میز گذاشت، نگاه متعجبی به پاکت کردم.

چه خبره؟! چرا این همه خرید کردی خوبه گفتم چقدر بخری!

روی صندلی نشست.

اون پفک بزرگ رو برای خودمون خریدم تا با هم بخوریم، بقیه رو هم از طرف من بده به محیا.

پاکت رو از روی میز برداشتم.

-بخدا حنا بفهمه همون یه دونه چیپس رو برای محیا خریدم من رو از سقف آویزون میکنه، بعد تو رفتی اینهمه خرید کردی؟

-به بچه که همیشه نه گفت، اونم بچه شیرینی مثل محیا، کاری نداره همه رو از حنا پنهون کن دونه دونه بده دست محیا.

بعد کارتم رو از جیب روپوشش در آورد و به طرفم گرفت.

-بفرما اینم استفاده نشد.

کارت رو گرفتم.

-دیوونه چرا استفاده نکردی؟

شونه ای بالا انداخت.

-دوست نداشتم.

-به هر حال ممنون.

پاکت رو توی اتاق بردم و کنار کیفم گذاشتم تا فردا با خودم به خونه ببرم، از اتاق بیرون اومدم، آتنا پفک بزرگ رو باز کرده بود و مشغول خوردن بود.

با دیدن من اشاره ای به صندلی کرد. - بیا بشین بینم شمال خوش گذشت؟ روی صندلی که آتنا اشاره کرده بود نشستم.

-بد نبود، اونجا یه تولد کوچک برای حنا گرفتیم.

-جدی چی کادو بهش دادید.

خندیدم.

-بدون کادو بود، قرار شد برگردیم تهران جبران کنیم.

-که اینطور؟

گاز کوچکی از پفک توی دستم زد.

-از اینجا چه خبر؟ من نبودم اتفاقی نیوفتاده؟

-تنها اتفاق جدید این بیمارستان ورود دکتر جدید.

-خب؟

پای چپش رو روی پای راستش انداخت.

-والا اینطوری که من از ساره بی بی سی بیمارستان شنیدم حدود پنج سال لندن بوده و یکی دو سالی هست که برگشته و با این که سنش بالاست؛ ولی خوشبختانه مجرد.

-چرا حالا خوشبختانه؟!

-چون شانش دختران مجرد بیمارستان برای ازدواج یک درصد افزایش یافت.

خنده ریزی کردم.

-به خودتون وعده ندید به احتمال زیاد این آقا در ظاهر مجرده؛ ولی کلی کیس

مناسب برای خدمترسانی دور و اطرافش هست.

-تو از کجا میدونی؟! -خودت چند لحظه بهش فکر کن، دکتر باشی، خارج رفته

باشی بعد روی زمین بمونی این غیرممکنه!

لحظه ای خیره نگاهم کرد.

-آره راست میگی مخصوصا خوشتیپ هم هست.

-جدی خوشتیپه؟!

-هوم آره.

-پس دیگه بدتر.

گوشیش زنگ خورد با نگاه کردن به صفحه گوشی با هول از جا پرید.

-وای محمده! من میرم توی اتاق صحبت کنم تو حواست به اینجا باشه.

بعد با دو خودش رو به اتاق رسوند، خندهای به دویدنش که همه هیکل گوشت  
آلودش رو تکون میداد کردم.

از روی صندلی بلند شدم و پرونده بیماری که همین دکتر جدید عملش کرده بود  
رو برداشتم و نگاهی بهش انداختم.

«دکتر پارسا نواب» پفکی داخل دهنم بردم و همینطور با دهن پر زمزمه کردم:  
-مردم چه اسم و فامیل باکلاسی دارند!

با صدای مردونه ای پفک توی دهنم بیحرکت موند.

-وقتی شما پرستاران که الگوی سلامتی جامعه هستید رعایت نکنید دیگه از مردم  
معمولی چه توقعی باید داشت؟!

سرم رو بالا گرفتم و نگاهی بهش انداختم، یه مرد قد بلند که شاید حدود سی و

دو تا سی و شش سال سنش بود جلوم ایستاده بود.

تیشرت و شلوار قهوه‌ای سوخته به تن داشت، موهایش که کمی بلند بودند رو پشت  
سرش بسته بود، اخمهام رو در هم کشیدم.

-این وقت شب کی به شما اجازه داده بیایید اینجا و برای من سخنرانی کنید؟!



با نیشخندی جواب داد. - همونی که به شما اجازه داده.

-مزه نریز آقا بفرما بیرون، بفرما تا حراست رو خبر نکردم.

یه قدم بهم نزدیک شد و با اخم کوتاهی گفت:

-هیچ میدونی با کی صحبت میکنی خانم جوان؟!

با تمسخر نگاهی از بالا به پایین بهش انداختم.

-هر کسی هستی برای خودتی جناب؛ ولی از نظر من یه آقای نامحترمی که حتی ساعت ملاقات رو هم نمیدونه و این وقت شب مزاحم بیمارا میشه.

کمکم خشم توی چشمها و صورتش نمایان شد، دستش رو مشت کرد و خواست

چیزی بگه که با صدای آتنا ساکت شد.

-سلام شب بخیر آقای دکتر.

نگاه عصبانیش رو از من گرفت و به طرف آتنا که پشت سرش ایستاده بود چرخید، با صدای خشمگینی که سعی میکرد آروم نشونش بده گفت:

-پرونده بیماری که عصر عمل کردم رو برام بیار.

بدون توجه به منی که خشک شده ایستاده بودم به طرف اتاق رفت، آتنا برام سری به افسوس تگون داد و بعد از برداشتن پرونده به اتاق رفت.

بیحال روی صندلی ولو شدم و با دست پیشونیم رو ماساژ دادم. « آقای دکتر؟ یعنی این همون دکتر جدید بیمارستان بود که من نشناختم؟ »!

چند دقیقه بعد دکتر با آتنا از اتاق بیرون اومد، با هول از روی صندلی بلند شدم و ایستادم.

بدون توجه به من رو به آتنا گفت:

-چیزهایی که گفتم فراموش نشه، اگر هم حالش بدتر شد بهم خبر بدین.

-چشم حتما.

در سکوت نگاه معنا داری بهم انداخت و بعد نگاهش رو گرفت و با قدم های بلند از بخش بیرون رفت.

بعد از رفتنش آتنا کنارم ایستاد، با تردید و کمی امید پرسیدم:- این دکتر نواب بود؟!

-آره چی بهش میگفتی که اینطور عصبانی شد؟!

انگشتم رو داخل دهنم بردم و با یادآوری حرف هایی که بهش زده بودم  
بیچارگی زمزمه کردم:

-گند زدم، افتضاح بار اومد.

عصبی رو به آتنا ادامه دادم.

-همش تقصیر تو بود دیگه!

ترسیده و متعجب اشاره ای به خودش کرد.

-واه به من چه؟!

-والا همچین تو گفتی دکتر نواب سن بالاست من توی دهنم پنجاه به بالا  
تصورش میکردم، حتی پیش خودم میگفتم پیرمرده چه اسم باکلاسی داره!  
یکدفعه پقی زیر خنده زد، عصبیتر بهش توپیدم.

-زهر مار به چی میخندی؟

با دندون لب بالاش رو گزید تا از خنده اش جلوگیری کنه؛ ولی زیاد موفق نبود.

پوف کلافهای کشیدم و از کنارش رد شدم و روی صندلی جلوی کامپیوتر نشستم و با اطلاعات بیمارها خودم رو سرگرم کردم تا ذهنم کمی از فکرهای بیخود که توی سرم بود رها بشه.

آتنا دنبالم اومد و با دلجویی گفت:

-بخشید عزیزم ناراحت نشو از دستم، آخه ندیدی من با چه آب و تابی ازش تعریف میکردم چطور فکر کردی اینا رو در مورد یه مرد شصت ساله میگم؟! با صندلی به طرفش برگشتم و نگران گفتم:

-وای اگه همه ی حرف هایی رو که بهش زدم، به دکتر شریفی رئیس بیمارستان بگه من باید چکار کنم؟

کمی خیره نگاهم کرد، بعد با دست موهاش رو که از گوشه مقنعه بیرون اومده بود داخل فرستاد و با لحنی که سعی میکرد کمی از نگرانی من بکاهه گفت:

-اولا فکر نکنم اینقدر خاله زنک باشه که همه ی این حرف ها رو کف دست دکتر شریفی بذاره، دوما اصلاً همه چیز رو به دکتر بگه طلا که پاکه چه منتش به خاکه تو که این حرف ها رو به خودش نگفتی فکر کردی یه همراه بی فکر بیمار.

-اگه دکتر شریفی فکر کنه من با همه ی همراهان اینطوری برخورد میکنم و تو بیخمنه چی؟

-وای آیه تو دیگه داری زیادی بزرگش میکنی، مگه چی شده حالا!

بدون حرف به طرف اتاق استراحت رفت، رفتنش رو تماشا کردم. «ای بترکی دختر با این تلفن صحبت کردنت، همین نامزد بازی تو کار دست من داد». اون شب دیگه در موردشبا آتنا صحبت نکردم؛ ولی توی ذهنم هر وقت یادش میافتادم میترسیدم و کمی تپش قلبم بالا میرفت، کلا عذاب وجدان گرفته بودم.

چارهای نبود باید دفعه بعد که دکتر رو دیدم بخاطر حرف هایی که ناخواسته بهش گفته بودم عذرخواهی کنم تا خیالم راحت بشه.

از آتنا شنیده بودم فقط روزهای شنبه و چهارشنبه به این بیمارستان میاد، امروز که روز شنبه بود پس باید تا چهارشنبه صبر میکردم.

با همین فکر بعد از اینکه شیفتم تمام شد با سری دردناک و چشمانی پر از خواب به خونه رسیدم، مامان و حنا داخل آشپزخونه مشغول صحبت بودند. از سکوت خونه میشد حدس زد که محیا کوچولو هنوز خوابه، در رو بستم و بعد از در آوردن کفش هام سریع به طرف پله ها رفتم.

روی اولین پله ایستادم. - سلام من اومدم.

آروم طوری که حنا متوجه نشه پاکت خوراکیها رو بالا گرفتم تا مامان ببینه بعد به طبقه بالا اشاره کردم، مامان با لبخند سری تکون داد و بلند گفت:

-سلام مادر برو لباست رو عوض کن بیا با ما صبحانه بخور.

چشمی گفتم و به طبقه بالا دویدم، پاکت خوراکیها رو توی اتاق علیرضا بردم تا از دست محیا در امان باشه، چون اگر تمام این پاکت به دست محیا میرسید همهاش رو یکجا میخورد.

بعد از جاساز کردن خوراکیها به اتاق خودمون رفتم، محیا راحت و طاق باز روی تخت حنا خوابیده بود، لباسم رو عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم.

دوست داشتم ببوسمش؛ اما خوابش خیلی سبک بود میترسیدم بیدار بشه اگر بد

خواب میشد کل روز دهن همه رو سرویس میکرد.

دست صورتم رو شستم و پایین رفتم، وارد آشپزخونه شدم.

-سلامی مجدد.

-سلام آیه خانم خسته نباشید.

-مرسی آجی حنای خودم.

نگاهم به سفره رنگین صبحانه افتاد، با حرص گفتم:

-وای اندازه یه گاو گرسنه!

مامان لیوان چایی رو جلوم گذاشت.

-بخور مادر نوش جونت.

-فداتم مامی.

حنا از توی سبد تکه نونی برداشت و دو نصف کرد.

-جریان چیه اینقدر شنگولی؟

کمی شکر داخل لیوان چایی ریختم و با قاشق کوچکی هم زدم.

-شنگول چیه دیشب سر شیفت یه سوتی وحشتناک دادم. مامان لبش رو به دندون گرفت.

-خاک بر سرم، آمپول اشتباه به مردم زدی؟

قهقهه بلندی به حرفش زدم.

-نه بابا آمپول اشتباه چیه؟!

-پس چی؟

-مثل اینکه همون روزایی که من مرخصی بودم یه دکتر جدید به بیمارستان اومده، منم که هنوز ندیده بودمش دیشب وقتی آخر شب برای سرکشی به بیمارش اومد من

شناختمش با فکر اینکه یه همراه بیماره بنده خدا رو شستم بعد جلوی آفتاب پهن کردم.

صدای خنده حنا بلند شد.

-خیلی باحالی آیه بعدش چی شد؟

-هیچی دیگه، وقتی فهمیدم ایشون همون دکتر جدید دلم میخواست آب بشم و به زمین فرو برم.

مامان نگاه نگرانی بهم انداخت.

-برات بد نشه مادر؟

توی دلم خودم هم برای این موضوع خیلی نگران بودم؛ ولی برای اینکه مامان رو ناراحت نکنم لبخند مصنوعی زدم.

-نه بابا چرا بد بشه؟ خود دکتر فهمید اشتباه کردم.

مامان نفسش رو آسوده بیرون فوت کرد.

-خب خدا رو شکر.



لقمهای داخل دهنم گذاشتم، کاش واقعا همینطور بود نمیدونم چرا نمیتونم نگاه  
آخرش رو فراموش کنم! بعد از خوردن صبحانه برای اینکه محیا مزاحمم نشه به اتاق  
مامان اینا رفتم تا

بیخوابی شب گذشته رو جبران کنم، سعی کردم بدون فکر به این دکتر جدید که  
نیومده سوهان روح من شده بود بخوابم.

بعد از چند روز استرس و نگرانی بالاخره با کمک اطلاعات نصف و نیمه آتنا متوجه  
شدم دکتر نواب امروز بیمارستان عمل داره، فرصت مناسبی برای تمام کردن همه  
چیز بود.

کنار راهرو اتاق عمل منتظر ایستاده بودم تا عملش تمام بشه و بیرون بیاد.

حدود ده دقیقه بعد در حالی که روپوشش رو مرتب میکرد از اتاق عمل بیرون  
اومد و به طرف آسانسور رفت تا به خودم پیام داخل آسانسور شد، اگر دیر  
میجنییدم این فرصت طلایی رو از دست میدادم.

سریع خودم رو به آسانسور رسوندم و به داخل رفتم، متعجب و با ابروهای بالا  
رفته نگاهی بهم انداخت بعد دکه طبقه پنج رو فشرد.

نگاهی بهش کردم و توی دلم زمزمه کردم. « خدایا خودم رو به خودت سپردم

«

آب دهنم رو قورت دادم.

-سلام آقای دکتر خسته نباشید.

دو دستش رو داخل جیب شلوارش گذاشته بود و به کفش هاش نگاه میکرد، بدون اینکه نگاهم کنه ممنون سردی زمزمه کرد.

جواب سردش توی دلم رو خالی کرد؛ اما نباید ناامید میشدم.

لب های خشک شدهام رو با زبون تر کردم.

-آقای دکتر من خواستم بابت برخورد اون شبم ازتون عذرخواهی کنم.

سرش رو بالا آورد و با شک نگاهی بهم انداخت، انگار توی ذهنش دنبال شبی که ازش اسم برده بودم میگشت، یعنی همه چیز رو فراموش کرده؟ با این خنگی چطور دکتر شده!

یکدفعه ابروش رو بالا داد و پوزخندی گوشه ی لبش نشست. -اوه تو همون پرستار زبون دراز اون شب هستی؟

از استرس دستمال کاغذی رو تو دستم بیشتر مچاله کردم.

-متأسفم، من اون شب نمیدونستم شما دکتر جدید هستید.

دو دستش رو از جیبهاش بیرون آورد و روی سینه به هم گره زد، از بالا تا پایین  
هیکلم رو رصد کرد.

–حالا چیشده اومدی عذرخواهی کنی؟ چیه نکنه ترسیدی برم راپرتت رو به دکتر  
شریفی بدم.

با اینکه تمام دلیلم برای عذرخواهی همین بود؛ اما با لحنی که سعی کردم محکم  
باشه گفتم:

–نه اصلاً، من ناخواسته به شما توهین کردم و الان هم وظیفه خودم دونستم تا  
بابت برخورد بدم عذرخواهی کنم.

همون لحظه آسانسور ایستاد.

با لحن پر غروری لب زد:

–آفرین وظیفه تو به درستی انجام دادی حالا از سر راهم برو کنار میخوام برم به  
کارم برسم.

نگاهی به پشت سرم انداختم جلوی در آسانسور ایستاده بودم، سریع عقب رفتم  
در رو باز کرد و خواست از در بیرون بره یک دفعه ایستاد و یک قدم رفته رو  
برگشت.

–راستی چه خوب شد که خودت سراغم اومدی آخه چهره‌تو فراموش کرده بودم،  
بازم همدیگر رو میبینیم خانم جوان روز خوش.

نمیدونم چند دقیقه به جایی که ایستاده بود خیره بودم تا به خودم اومدم و دکمه  
طبقه دوم رو فشردم و آسانسور به پایین حرکت کرد.

از عصبانیت رو به انفجار بودم، مرتیکه از خود راضی دیدی چه راحت  
غرورم رو شکوند؟ کاش غلط کرده بودم و سراغش نمیرفتم. به بخش رسیدم و با قدم  
های تند به طرف دستشویی میرفتم، آتنا از دور من رو  
دید و خودش رو بهم رساند، خواست سوالی بپرسه که دستم رو جلوش بالا آوردم.  
–نه آتنا فعلاً نمیخوام چیزی بگم.

در دستشویی رو باز کردم و خودم رو داخلش پرت کردم تا با آب سرد کمی التهاب  
دروم رو کمتر کنم.

پشت مانیتور در حال ثبت اطلاعات بیمار جدید بودم که با صدای زنگ تخت شماره  
دو اتاق چهار نگاهی به چهره زینب که عین خمیر وا رفته بود انداختم، زینب با دیدن  
نگاهم مظلوم زمزمه کرد:

–این خانم دیانی از دو روز پیش که بستری شده بس که بهونه گرفته دهن همه

رو سرویس کرده!

خنده ریزی به غرولندش کردم و از روی صندلی بلند شدم.

-تو بیا باقی این اطلاعات رو وارد کن من میرم ببینم چکار داره.

زینب با ذوق روی صندلی نشست و سرخوش گفت:

-عروسیت جبران کنم.

دو دستم رو داخل جیب ریوشم گذاشتم و لبخندی به خانم کرامتی سرپرستار بخش

که تازه وارد استیشن شد زدم و آروم به طرف اتاق چهار حرکت کردم، قبل از اینکه

وارد اتاق بشم لحظه ای نگاهم به در ورودی بخش که دکتر نواب

وارد شد افتاد.

حتما برای ویزیت مریضهایی که دیروز عمل کرده اومده. برای اینکه باهاش

برخورد نداشته باشم سریع خودم رو به داخل اتاق رسوندم.

به خانم دیانی که روی تخت دراز کشیده بود و با اخم من رو برانداز میکرد لبخندی

زدم. -جانم؟ چیزی نیاز داشتید؟

اخمش بیشتر شد.

-من پام رو از این بیمارستان کوفتی بیرون بذارم یه شکایت بلند بالا در مورد

خدمات‌رسانی بد این بخش به رئیس بیمارستان تحویل میدم.

بیمارهای بخش ما بخاطر دردی که ناشی از عمل دارند کمی بداخلاق هستند؛ اما بعضی وقتها دیگه زیادی اذیتمون میکنند.

ولی ما باید سعی میکنیم در هر صورت خوش اخلاق و مهربون باشیم و با آرامش برخورد کنیم.

کنار تختش ایستادم و همینطور که سرمش رو چک میکردم با لبخند مهربونت‌ری گفتم:

—چه کوتاهی از طرف پرسنل این بخش بوده مادر جان؟ لباس که معلوم بود پروتز شده هستند رو کمی جمع کرد.

—تازه میپرسی چه کوتاهی؟! من از دیروز که از اتاق عمل بیرون اومدم کسی یه لیوان آب دستم نداده، لیوان آب توی سرم بخوره یه مسکن بهم تزریق نکردید تا این همه درد نکشم.

—خانم عزیز ما باید طبق دستور دکتر بهتون مسکن بزنیم، اگر چند ساعت دیگه صبر کنید دکتر میاد ویزیتتون میکنه و بعد هم انشاءالله مرخص میکنند و از دست ما راحت میشین

—فشارم رو میتونی بگیری یا اونم باید دستور دکترتون باشه؟

–چشم، الان میام.

از اتاق بیرون رفتم، دکتر نواب داخل استیشن پرستاری کنار خانم کرامتی ایستاده بود و داخل پرونده چیزی مینوشت.

آهسته بدون اینکه متوجه حضور من بشه از پشت سرش رد شدم، دستگاه فشارسنج رو برداشتم دوباره به طرف اتاق رفتم. همیشه سعی کردم به پزشکان بیمارستان احترام بگذارم؛ اما دکتر نواب با برخورد پر غرور اون روز خودش رو از چشمم انداخت به طوری که حتی دوست ندارم باهاش هم صحبت بشم.

اما انگار اون از اینکه سر به سر من بذاره و بهم متلک بگه خیلی لذت میبره چون هر وقت من رو ببینه یه چیزی میگه که عصبیم کنه.

گوشی رو از داخل گوشهام بیرون آوردم.

–فشارخونتون نرماله مادر جان.

موهای رنگشدهاش رو از توی صورتش کنار داد.

–مگه من چند سالمه تو همش بهم میگی مادر جان!؟

خندیدم، کاملاً مشخصه خانم دیانی از اون خانماست که دوست داره تا بیست سال سی ساله باقی بمونه.

-بله حق با شماست عذر میخوام، اگر کاری داشتید زنگ کنار تختتون رو فشار بدید.

از اتاق بیرون اومدم، خانم کرامتی رفته بود، مریم از استیشن بیرون اومد و به

طرف اتاق داروها رفت، زینب و دکتر نواب داخل استیشن بودند.

بیتوجه به دکتر دستگاه رو سر جاش گذاشتم و کنار زینب ایستادم.

-هنوز تمام نشده؟

-نزدیکه.

دکتر بدون نگاه کردن به ما گفت:

-باید به دکتر شریفی سفارش کنم از این به بعد اگر خواست کسی رو توی

بیمارستان استخدام کنه اول مطمئن بشه طرف آداب معاشرت بلد هست بعد

استخدامش کنه.

نگاهی بهش انداختم، مردک مزخرف به من متلک میگفت! دیگه نتونستم ساکت

بمونم.



-بخشید آقای دکتر؟

سرش رو بلند کرد و به جایی بالاتر از صورتم رو زل زد با این کارش مثلاً میخواست بگه من براش بیا همیت هستم، بی توجه به این موضوع گفتم:

-رستگار هستم، آیه رستگار... اگر خواستید برای دکتر شریفی کسی رو که آداب معاشرت بلد نیست مثال بنید اسم من رو فراموش نکنید.

چند لحظه بعد چشم های خاکستریش روی چشم هام نشست، نگاهش کاملاً خنثی بود یعنی هیچ حسی نمیشد ازش خوند بیخیال گفت:

-همه ی این کارا رو کردی که اسم کوچکت رو به من بگی؟

با چشم های گرد شده و دهن باز نگاهش میکردم « خدای من این دیگه کی بود؟ »!

چشمم به زینب افتاد که دستش رو جلوی دهنش گرفته بود و از صورت سرخ

شدهاش مشخص بود که خیلی جلوی خودش رو گرفته تا قهقهه نزنه!

دلم میخواست تمام احترامات رو زیر پا بذارم و جواب دندون شکنی بهش بدم،

مردک از خود راضی

فسیل فکر میکنه من همسنش هستم که باهام

شوخی میکنه.

هنوز با چشمان عصبانی نگاهش میکردم و با درون خودم در جدال بودم که چه جوابی بهش بدم با پوزخندی از استیشن بیرون رفت.

با رفتنش زینب آهسته شروع به خندیدن کرد، با حرص دست به کمر زدم. -این چرا اینقدر گیر داده به من؟!

-فکر کنم هنوز حرف های اون شبت رو فراموش نکرده و میخواد بد تلافی کنه، آخه دیدی با بقیه پرستارها چطور با غرور برخورد میکنه!  
با خشم لگدی به پایه میز زدم.

-مردک عُقدها

بیسواد...- خدایی حقش نیست بهش بگی بیسواد، اتفاقاً توی کارش خیلی مهارت داره،

هنوز باورم نمیشه اون پسر بعد دو سال کوری با یه عمل دکتر دوباره ببینه!

باحرف زینب به فکر فرو رفتم، چند وقت پیش دکتر نواب یه پسره رو که دو سال پیش توی آتش بازی چهارشنبه سوری دو تا چشم هاش رو از دست داده بود رو عمل کرد و در کمال تعجب اون پسر بینابیش رو به دست آورد.  
روی صندلی نشستم.

-آره با اون عمل توانایش رو به رخ همه کشید.

کمی با کاغذهای روی میز ور رفتم و با تردید لب زدم:

-حقیقتش از اون روزیه فکر توی سرم افتاده که نمیدونم مطرح کردنش درسته یا نه!

زینب کامل به طرفم چرخید.

-چه فکری؟

لب پایینم رو به دندون کشیدم.

-میخوام حنا رو به نوبت ببرم مطبش تا چشم هاش رو معاینه کنه شاید امیدی بود.

چشمهای زینب درخشید و با شوق گفت:

-خیلی فکر خوبیه.

-آره فکر خوبیه؛ ولی از این میترسم که حنا رو با کلی امید ببرم پیشش؛ اما دکتر بگه بینایی به چشم هاش برنمیگرده و حنا رو ناامید کنه.

-خب اینکه راه حل داره همین الان تا وقتی توی بیمارستان بهش دسترسی داری  
برو در مورد حنا باهاش صحبت کن بین امیدی هست بعد با خیال راحت برو  
سراغ حنا و جریان رو بهش بگو.

پوف کلافهای کشیدم:

-میتروسم اینبار برم سراغش مردک از خودراضی بگه اومدی ازم  
خواستگاری کنی! خندید.

-بعید نیست والا!

دستی به پیشونیم کشیدم.

-چکار کنم به نظرت؟

دستش رو روی دستم گذاشت و با مهربونی گفت:

-به اون روزی فکر کن که شاید بینایی حنا برگرده و به تنها آرزوش یعنی دیدن  
دخترشه برسه.

آهی کشیدم.

-آرزوی من هم دیدن اون روزه!

-پس معطل چی هستی؟ میدونم سختت باهاش روبرو بشی؛ اما اینبار رو بخاطر  
حنا برو.

سری تکون دادم و از روی صندلی بلند شدم.

-فقط به خاطر حنا و محیا.

با حرف های زینب کمی دل و جرأت گرفتم، وقتی من به حنا خواهر میگم پس  
باید حق خواهری رو برایش به جا بیارم.

قدم زنون به قسمت درمانگاه که تقریباً پشت ساختمان بیمارستان قرار  
میگرفت رفتم.

مثل همیشه خیلی شلوغ بود، البته این شلوغی طبیعی بود چون هر کدوم از این  
دکترها در نوع خودشون خیلی خوب و با مهارت هستند.

از خانم احمدی مسئول درمانگاه سراغ دکتر رو گرفتم. خانم احمدی گفت: «دکتر  
امروز حدود بیست نوبت داره که باید ویزیت کنه.

«ازش خواهش کردم وقتی کار همه ی بیمار را تمام شد قبل از اینکه دکتر بره بهم خبر بده که کار مهمی باهاش دارم. وقتی خانم احمدی با مهربونی درخواستم رو قبول کرد با خیال راحت به بخش برگشتم و مشغول کارم شدم.

سه ساعت بعد خانم احمدی تماس گرفت و گفت سر دکتر خلوت شده و میتونم پیشش برم.

دوباره به درمانگاه برگشتم، حالا کمی خلوتتر شده بود.

پشت در منتظر موندم تا بیمار آخری که داخل بود بیرون بیاد.

چند لحظه بعد در باز شد یه خانم مسن عصا به دست و یه خانم جوونی که دست خانم مسن رو گرفته بود تا توی راه رفتن بهش کمک کنه بیرون آمدند.

دستی به مقنعهام کشیدم و با یه صلوات تقهای به در زدم و پا به داخل اتاق گذاشتم، سرش پایین بود و لبخند به لب چیزی رو توی گوشیش نگاه میکرد.

در رو بستم و با سلام آرومی کمی جلوتر رفتم، بدون نگاه کردن بهم با دست به صندلی کنار میز اشاره کرد.

-سلام بفرمایید.

دو قدم باقی مانده رو طی کردم و روی صندلی نشستم.

سرش رو بالا آورد و

نگاه کوتاهی بهم انداخت، خواست دوباره سرش رو پایین بندازه؛ ولی خیلی سریع سرش رو بالا آورد و با تعجب به منی که با لبخند کوچکی نگاهش میکردم خیره شد، خیلی زود خودش رو جمع و جور کرد و تمسخر جای تعجب نگاهش رو گرفت.

گوشیش رو روی میز گذاشت و به صندلیش تکیه داد و پای چپش رو روی پای راستش انداخت.

کفش های جیر سورمهای و شلوار همرنگش در معرض دیدم قرار گرفت.

-برای چشمهاتون مشکلی پیش اومده خانم آیه؟» بین بیشعور من رو مسخره میکنه! حیف که دستش کار داشتم و گرنه

طوری جوابش رو میدادم که تا آخر عمرش فراموش نکنه، فعلاً باید خانم و با شخصیت باشم».

پایین روپوشم رو روی پام مرتب کردم.

-خیر آقای دکتر خدا رو شکر چشم های من هیچ مشکلی نداره.

با صندلیش نیم چرخ زد.

-پس دلت برای من تنگ شده که الان اینجایی؟

«خدايا! در مقابل این کروکودیل کمی صبر عنایت بفرما»

-نه آقای دکتر خوشبختانه شما جزء هیچ کدام از گزینههای دلتنگی من نیستید، خواستم در مورد موضوعی که بیربط به تخصصتون نیست باهاتون مشورت کنم.

ابروهاش بالا پرید، شاید توقع این جواب رو از من نداشت.

«آخ چه دلم خنک شد»

همینطور که خیره نگاهم میکرد خودکارش رو از روی میز برداشت و توی دستش تابى داد.

-چه موضوعی؟

-راستش یکی از آشناهای من چند سالی هست که ناییناست، خواستم پیرسم با توجه به اون آقا پسری که چند وقت پیش عمل کردید و بینایش رو به دست آورد برای این آشنای من امیدی هست؟ یعنی اونم میتونه بعد از عمل ببینه؟ پوزخندی زد.- خانم جوان من دکترم، غیبگو که نیستم در مورد کسی که هنوز ندیدم و چشم هاش رو معاینه نکردم نظر بدم!



«وای خدا تازه متوجه شدم با این سن چرا هنوز مجرده؟ چون این بشر قابل تحمل نیست»

–جناب دکتر میدونم شما غیبگو نیستید؛ ولی در این زمینه که تجربه دارید!

اول خواستم در این مورد باهاتون مشورت کنم تا اگر درصدی امید نیست ایشون رو امیدوار نکنم.

–کم بیناست یا نایینا؟

–کلا ناییناست؟

–چند ساله بینایش رو از دست داده؟

کمی فکر کردم «خب حنا گفته بود از دوازده سالگی نایینا شده الان هم که بیست سالشه» رو به دکتر گفتم:

–حدود هفت یا هشت سالی هست.

–دلیل نایینایش چی بوده؟

–توی یه تصادف بینایش رو از دست داده.

–خب اول باید چشم هاشون رو معاینه کنم بعد نظر بدم؛ اما اینکه آیا میشه با عمل جراحی بینایی چشمها رو برگردوند یا نه بستگی به آسیبی که به قرنیه چشم رسیده

داره، امکان داره این خانم با یه عمل بیناییش کامل برگرده یا امکان داره به چند عمل نیاز داشته باشه یا حتی بعد از چند عمل هم باز بینایی برگرده، باید همه احتمالات رو در نظر بگیرید.

از روی میز کنارش کیف چرم مشکیای برداشت و درش رو باز کرد.  
بعد از اینکه کمی داخلش رو گشت یه کارت کوچک بیرون آورد و به طرفم گرفت.

-این کارتمه که آدرس مطب و کلینیک روش نوشته شده از شنبه تا چهارشنبه

عصر مطب هستم اگر دوست داشتید فامیلتون رو بیارید تا معاینه‌هاش کنم و نظر قطعی خودم رو بگم. کارت رو از دستش گرفتم و نگاهی بهش انداختم، یه کارت کوچک نقره‌ای

رنگ بود که یک طرفش با خط مشکی بزرگ اسم و فامیلش رو نوشته بود و طرف دیگه آدرس مطب، آدرس کلینیک و چند شماره تماس نوشته شده بود.

-ممنون، حتما مزاحم میشیم.

-فقط پرونده پزشکی فراموش نشه.

«ای بابا حالا پرونده پزشکی از کجا بیارم؟»

-متأسفانه پرونده پزشکی نداره.

-مگه میشه؟!

-یعنی توی یه حادثه همه از بین رفته.

-که اینطور! باشه پس با خودش بیایید.

کارت رو توی دستم فشردم و از روی صندلی بلند شدم با لبخند گفتم:

-چشم، عذر میخوام که وقتتون رو گرفتم.

اون هم برای اولین بار لبخند کمرنگی زد.

-خواهش میکنم.

به طرف در حرکت کردم.

-خانم آیه؟

قدمهام متوقف شد و به طرفش برگشتم.

-مطمئنم خیلی زود یه گزینه به گزینههای دلتنگیتون اضافه میشه.

چشم هاش پر از شیطنت شده بودند، خیلی خوب متوجه منظورش شدم، سعی کردم جلوش کم نیارم؛ مثل خودش با شیطنت گفتم:

-بعید میدونم. به جلو خم شد و دو دستش رو روی میز به هم گره زد و با غرور لب زد:

-دکتر نواب از خودش مطمئنه.

-روز خوش دکتر نواب.

از اتاق بیرون زدم بعد از تشکر و خداحافظی از خانم احمدی به طرف بخش حرکت کردم.

شب بعد از خوردن شام همه دور هم نشسته بودیم و چایی میخوردیم و با محیا خانم دیکتاتور کوچک خونه کارتون باب اسفنجی تماشا میکردیم.

نگاهی به محیا که فارغ از این دنیای بیرحم با خیال راحت روی پای حنا خوابیده بود و به حرف های پاتریک با اون صدای بامزه میخندید، انداختم.

حنا

هم که مشخص بود از صدای خنده های شاد محیا خوشحاله با لبخند موهای نرمش رو نوازش میکرد.

یعنی امکان داشت دست های دکتر نواب معجزه کنه و نور رو به چشم های حنا ببخشه؟ اگر این اتفاق بیوفته تا آخر عمر ممنونشم.

فنجون چای رو به دهنم نزدیک کردم و جرعه های ازش نوشیدم با یاد حرف آخر دکتر پوزخندی زدم.

«هه میگفت خیلی زود دلتنگ من میشی! مگه آدم قحط شده که دلم برای برای توی

دراکولا تنگ بشه!» لبخندی روی لبهام نشست بیچاره دکتر نواب چه چیزایی که

بهش نسبت نمیدم!

حالا همچنین بیچاره هم نیست مردک خوشتی پ فسیل...

-دیوونه شدی دختر الکی برای خودت میخندی؟

با سوال مامان تازه متوجه اطرافم شدم و لبخندم رو جمع کردم، خم شدم فنجون رو روی میز گذاشتم.

-ام... نه چیزی نیست... یعنی چیزی هست که باید در موردش باهاتون صحبت کنم.

ای بابا حالا چرا من همچین هول کردم؟!

بابا دستش رو روی پشتی مبل گذاشت.

-خب منتظریم؟ موهام رو

پشت گوشم زدم.

-فکر کنم قبلا در مورد دکتری که جدید به بیمارستان ما اومده بهتون گفتم؟

مامان پرتقال پوست کنده رو جلوی بابا روی میز گذاشت.

-خب؟

-گفته بودم تخصصش چشم پزشکیه؟

-آره گفته بودی مادر اینقدر حاشیه نرو

-چشم الان میگم، مدتی قبل یه پسر جوون که دو سال پیش توی آتش بازی

چهارشنبه سوری بینایی چشم هاش رو از دست داده بود عمل کرد و چشم هاش

دوباره دید.

به اینجای حرفم رسیدم ساکت شدم و به همه که با دقت به حرف هام گوش

میدادند نگاه کردم، دوباره صحبتتم رو از سر گرفتم.

-خب من فکر کردم شاید بد نباشه حنا رو هم یه نسخه پیشش ببریم.

-نه.

نه گفتن جدی و محکم حنا نه تنها من رو بلکه بابا و مامان رو هم متعجب کرد،

حتی اجازه نداد من حرفم رو کامل بگم!

بابا پر تقال داخل دهنش رو قورت داد.

-چرا بابا جان پیشنهاد آیه که بد نبود؟!

-بله بد نبود؛ ولی برای من یه آرزوی خیلی بزرگه. - چرا باید یه آرزوی بزرگ

باشه، شکر خدا علم اینقدر پیشرفته شده که حالا

از پس هر عملی بر میان، تو هم که مادرزادی نابینا نیستی دخترم و به همین دلیل خیلی شانس داری.

-من به این روند زندگی عادت کردم، دوستش دارم و نمیخوام تغییرش بدم.

-حنا جان حالا تو یه نوبت بیا بریم پیش همین دکتر تا ببینیم نظر اون چیه؟

-نه آیه همه اینا یه امید بزرگ میخواد که من ندارم، میشه لطفا شما هم دیگه در مورد این موضوع صحبت نکنید.

خواستم چیزی بگم که با حرکت دست بابا ساکت شدم، بابا بهم اشاره کرد فعلا

چیزی نگم.

در سکوت به حنا نگاه کردم، باید اعتراف کنم اصلاً فکرش رو نمی‌کردم  
مخالفت کنه!

دستی به شونه محیا که روی پاش خواب رفته بود کشید.

-محیا جان پاشو بریم بالا وقت خوابه.

از روی مبل بلند شدم و به طرفشون رفتم.

-محیا خواب رفته صبر کن ببرمش بالا.

-باشه ممنون.

محیا رو بغل کردم و به طرف پله ها رفتم، حنا هم بعد از اینکه به مامان و بابا شب  
بخیر گفت پشت سرم اومد.

باید سر فرصت مناسب باهاش صحبت کنم من اجازه نمیدم با ناامیدی  
فرصتهای زندگیش رو خراب کنه.

حنایغ محیا بلند شد.

-آ جون تاب...

بعد صدای کفش های کوچکش که از مون دور میشد رو شنیدم.



-محیا ندو میخوری زمین، صبر کن ما هم بیاییم.

دستم رو از توی دست آیه که نگران محیا رو صدا میکرد بیرون کشید.

-تو برو مواظبش باش من خودم آهسته میام.

با هول گفت:

-بین یه کم جلوتر سمت چپ یه نیمکت هست تو برو بشین من محیا رو میبرم

زمین بازی بعد میام پیشت.

-باشه.

آیه از کنارم دور شد.

از داخل کیفم عصای سفیدم رو که خیلی کم ازش استفاده میکنم بیرون آوردم

تا با کمکش نیمکت رو پیدا کنم.

از رنگ سفید این عصا متنفر بودم، چرا رنگش رو سفید گذاشتند؟! چرا از رنگ

دیگه ای استفاده نکردند؟ به نظرم با این عصا به همه اعلام میشه من یه نابینا هستم و

به ترحم نیاز دارم، برای همین زیاد ازش استفاده نمیکردم. نیمکت رو پیدا کردم و

روش نشستم، عصا رو جمع کردم و داخل کیفم گذاشتم.

همینطور بیکار منتظر نشسته بودم تا آیه دنبالم بیاد، دسته کیف رو توی دستم  
فشردم.

حال هوای پارک و تنهایی ناگهانی من رو به یاد اون روزی که آزیتا به بهونه  
هواخوری از خونه بیرونم برد تا به دست اون غریبه‌ی نفرتانگیز برسونه انداخت.  
دلم گرفت و بغض مهمون گلوم شد. « یعنی هیچ کدوم نترسیدند آه م ن مظلوم  
دامنشون رو بگیره؟ » روزی هزار بار به این فکر میکنم اگر اون شب مامانم رو  
و بابا حمید من رو پیدا نکرده بودند چه بر سرم میاومد؟ باید اینقدر

جون میدادم تا همونجا روح از تنم خارج میشد!

بعدش کسی جنازهام رو که بعد از چند روز موندن بوی تعفن گرفته بود پیدا میکرد  
و در آخر توسط شهرداری غریب و بیکس جایی دفن میشدم.

لرز کوتاهی به تنم نشست، چقدر وحشتناک بود این سرنوشت تلخ...

-وای حنا این دختر تو چرا اینقدر شیطونه؟

نشستن آیه رو کنارم حس کردم، از اون حال هوا بیرون اومدم و سریع  
اشکهام رو پاک کردم تا متوجه چیزی نشه.

-چرا گریه کردی؟

انگار موفق نشدم، از توی کیفم دستمال کاغذی برداشتم و زیر چشم هام رو پاک

کردم و صادقانه لب زدم:

-یاد روزای تلخ گذشته افتادم.

-وای حنا تا کی میخواهی با یاد گذشته خودت رو شکنجه بدی؟

-این گذشته نحس جزء سرنوشت منه چطور فراموشش کنم؟ دستم  
رو گرفت.

-فعلا پاشو بریم روی اون یکی نیمکت بشینیم تا من راحت محیارو ببینم، بعدا

در موردش با هم صحبت میکنیم.

از روی نیمکت بلند شدیم و با راهنمایی آیه کمی جلوتر روی یه نیمکت دیگه  
نشستیم.

بی مقدمه گفتم:

-آیه من اگر روزی هزار بار از تو و خانوادهات تشکر کنم بازم کمه، اگر شما نبودید  
من صد در صد تا حالا مرده بودم.

متعجب گفت:

-خانواده‌ها؟! -

متوجه منظورش از این سوال نشدم با تردید گفتم: -خب آره!

-مگه خانواده تو نیستند؟ تازه

متوجه منظورش شدم.

-این که از لطف شماست.

-بین حنا خانم این حرفی که میخوام بهت بگم رو خوب گوش کن چون دیگه

تکرار نمیکنم تو الان چند ساله با ما زندگی میکنی همه ی ما اعضای خانواده رستگار

تو رو دختر کوچک خانواده میبینیم، دفعه دیگه از این تعارفات کنی فکر میکنم تو

ما رو به عنوان خانواده قبول نداری و خیلی از دستت ناراحت میشم.

با هول از جا پریدم.

-وای نه خدا نکنه.

-پس دیگه تکرار نشه، بگو چشم.

خندیدم.

-چشم.

-آفرین.

صدای خانمی ما رو متوجه خودمون کرد.

-ببخشید اجازه هست کنارتون بشینم؟ آیه

کمی خودش رو به من نزدیک کرد.

-خواهش میکنم بفرمایید.

-بازم ببخشید، پسرم داره بازی میکنه باید مراقبش باشم.

-نه خواهش میکنم.

خانمه بعد از چند دقیقه سکوت دوباره گفت:

-شما هم بچتون رو آوردید پارک؟

آیه در جوابش خنده کوتاهی کرد و گفت:- نه من هنوز مجردم، دختر

خواهرم رو آوردیم.

با انگشت ضربهای به شونم زد که متوجه شدم به من اشاره میکنه.

با صدای ذوق زدهای پرسید:

-آخی خواهر تون از شما کوچکتره؟

-بله.

ریز خندید و با شیطننت گفت:

-مثل اینکه بیشتر از شما عجله داشته؟ آیه

هم خنده کوتاهی کرد.

-آره دیگه.

خیلی دوست داشتم بهش بگم عجله نبود، جبر بود؛ اما سکوت رو ترجیح دادم.

-کدومه دختر شونه؟

-همون که تاپ شلوارک سفید تنش، کفش و گل سرش هم قرمزه.

-همون که موهای روشنی داره و خرگوشی بسته؟

-بله خودش.

-ماشاءالله چقدر نازه دختر تون!

لبخند کمرنگی زدم.

-ممنون.

-تو رو خدا رفتید خونه حتما براش یه اسپند دود کنید.

آیه با خنده گفت:

-مامانم هر روز براش دود میکنه. - حق داره والا، به نظرم شباهت زیادی به مامان یا خالهاش نداره فکر کنم شبیه باباش باشه نه؟ -بله.

-زننده باشه.

همینطور که خانمه از محیا تعریف میکرد حس میکردم چیزی توی دلم تکون میخورد، من تمام وجودم وابسته به وجود دخترمه؛ ولی هنوز اون رو ندیدم! چقدر این غم روی دلم سنگین و بزرگه.

میتراسم تا به خودم پیام وقت عروسیش بشه و من هنوز دل به آرزوی دیدنش قد و بالاش باشم.

گاهی وقتها به سرم میزنه پیشنهاد آیه رو قبول کنم و پیش دکتر برم؛ اما دروغ چرا کمی میتراسم، اگر راضی به عمل بشم و دوباره با شکست روبرو بشم باید چکار کنم؟ چطور بازم خودم رو جمع و جور کنم؟

خانمه انگار از همصحبتی با آیه خیلی لذت میبرد چون حسابی باهاش گرم گرفته بود؛ اما من از بس فکرم مشغول بود هیچی از حرف هاشون رو متوجه نشدم.

کمی بعد خانمه از مون خداحافظی کرد و رفت، آیه کمی ازم فاصله گرفت.

-چه خانم خوش صحبتی بود نه؟

زبونم رو روی لبهام کشیدم و بیتوجه به حرفش پرسیدم:

-تو الان محیا رو میبینی؟

-اوهوم، جلوی چشم هام داره بازی میکنه.

آهی کشیدم.

-شاید الان برای تو معمولیترین لحظه زندگیت باشه؛ ولی میدونستی من

حاضرم همه ی عمرم رو بدم تا فقط یک ساعت جای تو باشم و بالا پایین پریدن

بچه ام رو با اون موهای خرگوشی ببینم؟

دستش رو روی دستم گذاشت و با لحن دلسوزی گفت:- وقتی یه راه و حل در

پیش روت داری برای چی عمرت رو بدی عزیزم؟ کافیه خودت بخواهی و به سوی

بینا شدن قدم برداری.

-میتراسم آیه، میتراسم مثل دفعه قبل عملم موافقت آمیز نباشه.

-مگه تو قبلا هم عمل کردی؟!



حق داشت تعجب کنه من از اون عمل هیچ وقت هیچی بهشون نگفتم.

سری تکون دادم.

-بله یکسال بعد از تصادم با اصرار بابا حاضر شدم چشم هام رو عمل کنم؛ ولی عمل با شکست روبرو شد.

-پس برای همین راضی نمیشی؟

-آره اون روزا خیلی طول کشید تا دوباره به زندگی برگشتم، حالا هم میترسم تکرار بشه.

-بین حنا جان درسته دکتر نواب خیلی گوشت تلخه و من دلم نمیخواد سر به

تنش باشه؛ اما از حق نگذریم در این مورد خیلی سرش میشه، تخصصش رو لندن گرفته و چند سال همونجا طبابت کرده! من باهاش در مورد تو صحبت کردم گفت باید چشمهات رو معاینه کنه تا نظرش رو بگه؛ ولی با این حال چون چشمهات در اثر حادثه اینطور شده امیدی هست که با عمل خوب بشه.

سکوت کردم نمیدونستم چه جوابی بهش بدم.

-مگه خودت همیشه نمیگی خدا ماما و بابا رو فرستاده تا فرشته نجات تو باشند، به این فکر کن شاید دکتر نواب هم فرشته نجات تو برای بینا شدن باشه!

حرف هاش خیلی وسوسه برانگیز بود.

یک دفعه با دو دستش بازوم رو گرفت و با لحن خواهشمندگی گفت:

-حنایی من به خاطر تو رفتم کلی منت اون مردک فسیل رو کشیدم تا باهاش در  
موردت صحبت کنم، حالا تو هم بخاطر من بیا به نوبت پیشش بریم باشه؟ دل رو به  
دریا زدم.

-باشه بخاطر اینکه زحمت های تو به باد نره میریم پیشش، به نوبت  
بگیر. جیغ کوتاهی کشید و محکم گونه ام رو بوسید.

-عاشقتم.

-امیدوارم تصمیمم پشیمونی نیاره.

-مطمئنم نمیاره، امیدت به خدا باشه.

آیه

بعد از پارک کردن ماشین هر سه پیاده شدیم و به طرف ساختمان پزشکانی که

مطب دکتر نواب بود رفتیم، وقتی به ساختمان رسیدیم نگاهی به تابلوهای

نصب شده کنار هم انداختم توی سومین ردیف اسم دکتر پارسا نواب رو پیدا کردم،  
مامان کنارم ایستاد و نگاه سرسری به تابلوها انداخت.

–درست اومدیم؟

–بله همینجاست بریم داخل.

قبل از اینکه به داخل برم نگاهم به تابلوی کناری اسم دکتر افتاد و اسمش نظرم  
رو جلب کرد.

«دکتر پرهام نواب متخصص

گوش حلق و بینی»

لابد برادر یا پسر عموی دکتره، پشت سر مامان اینا داخل رفتم.

از لابی شیک برج گذشتیم و داخل یکی از آسانسورها شدیم دکه طبقه هشتم رو  
لمس کردم، آسانسور با یه آهنگ ملایمی به بالا حرکت کرد.

نگاهی به خودم توی آینه انداختم، مانتو لیمویی که حاشیه مشکی داشت با شلوار  
و شال حریر مشکی تنم بود، کیف کفش هام هم مثل همیشه ست و مشکی  
رنگ بودند. شالم رو روی موهام مرتب کردم و چتریهام رو کمی بیشتر توی  
پیشونیم

ریختم، توی بیمارستان همیشه موهام رو بالا میزنم و جاهایی غیر از بیمارستان چتری دارم، برای همین چهرهام خیلی تغییر میکنه.

دستی به لبام کشیدم تا رژم زیاد توی چشم نباشه.

-بسه آیه خانم خوردی خودت رو!

با صدای مامان به طرفشون چرخیدم.

-من خوبم؟

-مگه میخواهی کجا بری که اینقدر به خودت میرسی؟ شاکی گفتم:

-وا مامان از دیروز همش به من گیر میدی بد میکنم به تیپم میرسم؟  
متلکوار گفت:

-آخه سابقه نداشته برای یه دکتر رفتن ساده اینقدر به تیپت اهمیت بدی!

-خب این دکتر هرکسی نیست توی بیمارستان چشمم توی چشمشه باید سر و

وضعم درست باشه یا نه؟

-دیگه اینقدر؟ دست کم از دیروز سه بار لباسهای کمدت رو بیرون ریختی تا لباس مناسب انتخاب کنی! در آخر هم تحمل نکردی رفتی کیف و کفش خریدی!

«اوه چه ظایع شدم فکر نمی‌کردم مامان جریان کمد و لباسها رو بفهمه! آرزو به دل موندم بخوام یه کاری رو پنهونی انجام بدم؛ ولی مامان نفهمه! آخه چرا مامانا در مورد بچه هاشون از همه چیز خبر دارند؟» سعی کردم خودم رو نبازم با حاضر جوابی گفتم:

-من می‌گم شما گیر الکی میدین میگی نه، دیروز من و حنا تصمیم گرفتیم کمد لباسمون رو مرتب کنیم برای همین همه ی لباسها رو بیرون ریختیم، خرید کیف و کفش هم برای این بود که خیلی وقت بود خرید نکرده بودیم.  
نگاهی بهم انداخت.- آره جون خودت، من اگر دختر خودم رو شناسم که باید بمیرم.

حنا ساکت ایستاده بود و ریز به ما می‌خندید، با حرص رو بهش گفتم:  
-هر هر می‌خندی؟ خوبه توی همه ی این خلافاها با من شریک بودی اون وقت مامان فقط من رو دعوا میکنه.  
رو به مامان ادامه دادم:

-چرا این دخترت رو دعوا نمیکنی؟

-فرمانده تو بودی چکار به این طفل معصوم داری؟

با باز شدن در آسانسور دیگه جواب مامان رو ندادم، اول مامان و حنا پشت سرشون من بیرون رفتیم.

توی اون طبقه چهار مطب بود و جالبیش این بود مطبهای دو دکتر نواب کنار هم قرار داشت، با هم به طرف مطب دکتر پارسا نواب که باز بود رفتیم. از یه راهرو کوچک گذشتیم تا به سالن اصلی رسیدیم، دیزاین مطب خیلی شیک بود!

در دکوراسیونش ترکیبی از رنگهای سفید و نارنجی کمرنگ استفاده شده بود که آرامش عجیبی به آدم منتقل میکرد.

سمت راست سالن میز

منشی قرار بود و روبروش هم صندلی های سفید با تشک های نارنجی انتظار قرار داشت.

به مامان اشاره کردم با حنا روی صندلی ها بشینند، خودم هم به طرف میز منشی رفتم.

منشی که یه خانم جوون حدود بیست تا بیست و پنج سال سن داشت سرش پایین

بود و با گوشیش چیزی تایپ میکرد، نزدیک میز رسیدم و کنارش ایستادم؛ اما نگاهش رو بالا نیاورد. انگشت اشاره‌ام رو خم کردم و باهاش ضربه‌ای به میز زدم.

-بخشید خانم؟

با ناز سرش رو بالا آورد و دستی زیر بینیش که چسب عمل روش بود کشید.

-جانم؟

-رستگار هستم برای ساعت شش نوبت داشتم.

نگاهی به صفحه مانیتور کنارش انداخت.

-بله، بعد از اون خانم و آقا نوبت شماست.

بعد از پرداخت ویزیت به طرف صندلی‌ها رفتم و کنار مامان نشستم، مامان سرش رو نزدیکم آورد و آهسته گفت:

-کی نوبتمونه؟

اشاره‌ای به خانم و آقا کردم.

-بعد از اینا.

نگاهی به حنا که آرام نشسته بود انداختم، حنا هر وقت انگشتهاش رو به هم گره میزد یعنی اون لحظه استرس داره دقیقا کاری که الان میکرد.

دستم رو دراز کردم و روی دستهاش گذاشتم.

-چیه حنا چرا نگرانی؟

سرش رو کمی بالا آورد.

-نگران محیام.

میدونستم علت نگرانش رو دروغ میگه؛ ولی چیزی به روش نیاوردم.

-نگران نباش محیا هر جا باشه کاری میکنه بهش خوش بگذره، آقا عباس رو هم خیلی دوست داره و بهش وابسته است.

-میتراسم آقا عباس رو اذیت کنه.

-نترس درسته محیا دختر شیطونیه؛ ولی کسی رو اذیت نمیکنه.

-امیدوارم. ماما دستت رو سریش کشید.

-من مطمئنم الان داره توی پارک بستنی میخوره و برای آقا عباس شیرینی زبونی میکنه.

آرام خندیدم.



–دقیقا.

در باز شد مریضی که داخل بود بیرون اومد و اون خانم و آقا داخل رفتند. به صندلی تکیه دادم و یه بار دیگه فضای مطب رو نظر گذروندم، اصلا فکر نمیکردم مطب دکتر قسمت شمال شهر و اینقدر شیک باشه!

این آقا اگر مطبش اینجاست و توی اون کلینیک کار میکنه پس چرا اومده توی بیمارستان دولتی طبابت میکنه؟!

این موضوع واقعا سوال برانگیزه برام!

در باز شد و خانم آقا بیرون اومدند، از روی صندلی بلند شدم و کیفم رو روی دستم مرتب کردم مامان هم بلند شد و دست حنا رو گرفت و کمکش کرد که بلند بشه. هر سه به طرف اتاق حرکت کردیم نمیدونم چرا تپش قلب گرفته بودم. پشت در ایستادم و بعد از نفس عمیقی تقهای به در زدم و دستگیره رو فشردم و به داخل رفتم.

نگاهم رو توی اتاق چرخ دادم میزش گوشه اتاق کنار در بود.

پشت میز نشسته بود و با لبخند مقرروری نگاهم میکرد، قدمی جلو گذاشتم. –سلام.

لبخندش مهربونتر شد.

-سلام خانم رستگار خوش آمدید.

-ممنون.

پشت سرم مامان به داخل اومد و سلام کرد. - سلام آقای دکتر کمی

از روی صندلی نیم خیز شد.

-سلام مادر جان.

نفر آخر حنا بود که با راهنمایی مامان به داخل اومد و آهسته سلام کرد، نگاه دکتر از

روی مامان به سمت حنا رفت.

-سل...

نمیدونم چی توی صورت حنا دید که حرفش ناتمام موند و لبخند روی

صورتش

از بین رفت و متحیر بهش خیره شد؟

حنا و مامان داخل اومدند؛ اما دکتر نگاه خیره‌هاش رو از حنا نگرفت، زیر لب اسمی

رو زمزمه کرد که واضح نبود و چیزی ازش نفهمیدم.

همینطور که نگاهم به دکتر بود در مطب رو بستم، با صدای بسته شدن در به خودش اومد چند لحظه چشم هاش رو بست و بعد باز کرد انگار با این کار میخواست به خودش مسلط بشه؛ اما چرا؟!!

مامان و حنا روی دو صندلی جلوی میز نشستند و من هم بخاطر اینکه صندلی دیگه ای توی اتاق نبود کنار صندلی حنا ایستادم.  
دکتر نگاهی بهم انداخت.

-خب در خدمتم.

لبخندی زدم و به طرف حنا اشاره کردم.

-ایشون همون کسی هستند که در موردش باهاتون صحبت کرده بودم. دوباره چند ثانیه‌ای به حنا زل زد. تا اون جایی که ازش شناخت پیدا کرده بودم

آدم هیزی نبود پس این نگاه‌هاش به حنا چه معنی میداد؟! نگاهش رو از حنا گرفت و رو به من گفت:

-گفتید پرونده‌ای نداره درسته؟

-بله.

-وقت تصادف چند سالشون بوده؟ خود  
حنا جای من جواب داد.

-دوازده سال.

نگاهش رو توی صورت حنا چرخید داد.

-الان هیچی نمیبینید؟

-نه سیاهی مطلق.

-از همون روز اول همینطور بود؟

-بله.

از پشت میزش بلند شد.

-لطفاً بیاید اون طرف.

کیفم رو به مامان دادم و به حنا کمک کردم تا از روی صندلی بلند بشه و دنبال

دکتر رفتیم، یه پاراوان یک تیکه پزشکی وسط اتاق بود که پشتش چندین

دستگاه چشم پزشکی و بیناییسنجی قرار داشت.

حدود بیست دقیقه بدون توجه به من با دقت چشم های حنا رو با چند دستگاه مختلف معاینه کرد و گاهی هم سوالاتی ازش میپرسید.

بعد از اینکه معاینه تمام شد دوباره به پشت میزش برگشت، من هم به حنا کمک کردم که خودش رو جمع و جور کنه و کنارشون رفتیم و منتظر بهش چشم دوختیم.

دستهایش رو روی میز به هم گره زد و نگاهی به همه انداخت. - خب باید بگم خوشبختانه آسیب به چشمها اینقدر جدی نیست که جبران

ناپذیر باشه به احتمال زیاد با یک یا دو عمل بینایی برمیگرده البته نظر قطعی رو بعد از دیدن عکسها و آزمایشها میگم و ممکنه هر اتفاقی حین عمل پیش بیاد پس الان فقط میتونم حدود بیست درصد بهتون قول بدم.

نگاهی به حنا که لبخند محوی روی لبهایش بود انداختم، چه خوب بود که کمی امید به دلش نشست.

مامان امیدوارانه پرسید:

-آقای دکتر یعنی میشه نور به چشم های دخترم برگرده؟ نگاه دکتر دوباره متعجب شد.

-دخترتون؟!

«کلا این امروز مشکوک میزنه! چرا از اینکه حنا دختر مامان باشه تعجب کرد؟»  
وقتی نگاه متحیر ما رو دید دستی به پیشونیش کشید و رو به مامان توضیح داد.  
-آخه با توجه به شباهت شما به خانم رستگار من فکر میکردم شما مادر ایشون  
باشید.

مامان با لبخند جواب داد.

-خب همیشه مادر هر دو باشم؟  
خنده کوتاهی کرد.  
-حتما میشه.

نسخه رو برداشت و همینطور که مشغول نوشتن بود گفت:

-برای شروع من چند عکس و آزمایش از چشم های ایشون مینویسم.

سرش رو بالا گرفت و رو به من ادامه داد. - برای راحتی کارتون میتونید تشریف  
برید همون کلینیکی که آدرسش روی

کارتم هست و آزمایشها رو اونجا انجام بدید، بعد هم بیارید ببینم که اگر همه چیز  
خوب بود انشاءالله بریم برای عمل.  
سرخوش انشاءاللهی زمزمه کردم.

-اسمشون چی بود؟

-حنا مهرابی

دستش لحظه ای از حرکت ایستاد و سرش رو بالا آورد و متعجب نگاهم کرد، حق داشت بنده خدا تعجب کنه مگه میشه دو تا خواهر فامیلشون یکی نباشه!

توضیح دادم.

-نسبت خواهری ما کمی

پیچیده است.

چیزی نگفت دوباره شروع به نوشتن کرد، بعد از امضاء و زدن مهر پای نسخه اون رو به طرف من گرفت، برگه رو از دستش گرفتم.

-بخشید فقط عملش توی بیمارستان خودمون انجام میشه؟ لبخند

محو زد.

-بله بیمارستان خودمون انجام میشه.

خجالت زده لبم رو گزیدم و نگاهم رو ازش گرفتم. «خاک تو مخم که حرف زدن هم بلد نیستم، همچین میگم بیمارستان خودمون انگار رئیسش بابامه!»

مامان رو به دکتر گفت:

-آقای دکتر ما تمام امیدمون به شماست اگر بینایی این دخترم برگرده تمام عمر دعائون میکنم.

-امیدتون به خدا باشه مادر جان من فقط وسیله هستم.

دیگه کارمون اونجا تمام شده بود بعد از خداحافظی از مطب بیرون اومدیم، جلوی آسانسور ذوق زده حنا رو بغل کردم. -وای حنایی دیدی گفتم به این فسیل خیلی امید دارم؟ مامان چشم غره‌های بهم رفت.

-خجالت بکش دختر این چه طرز حرف زدن در مورد مردمه؟! بنده خدا چقدر با ما با احترام برخورد میکرد بعد تو اینطور در موردش حرف میزنی؟! در آسانسور باز شد با خنده به داخلش رفتم.

-چشم یادم بندازین بعدا خجالت بکشم.

مامان سری به افسوس تگون داد و با حنا کنارم ایستادند.

با ذوق گفتم:

-بریم به مناسبت این خبر خوش بستنی بخوریم؟ حنا خندید.

-هنوز که چیزی معلوم نیست.



با امیدواری زیاد گفتم:

-من که خیلی خوشبینم مطمئنم وقتی این آقای دکتر با یه معاینه ساده می‌گه بیست درصد امید داره بعد از دیدن آزمایشها بالای پنجاه درصد امید میده.

مامان دستش رو کمی بالا گرفت.

-انشاءالله.

-خب حالا بریم بستنی؟

-بدون محیا بهم نمی‌چسبه.

-خب اول میریم دنبال محیا بعد میریم، اصلا امروز به مناسبت این روز خوب و خبر خوش باید جشن بگیریم.

مامان خندید.

-من که موافقم.

از آسانسور بیرون اومدیم. - پس پیش به سوی یه جشن زنانه حسابی.

حنا

نفس سنگینم رو بیرون فوت کردم، همینطور که روی تخت نشسته بودم پاهام

رو توی شکم جمع کردم دو دستم رو دورشون حلقه کردم.

حالم خوب نبود استرس و وحشت زیادی داشتم، تپشهای قلبم رو زیر گلویم حس میکردم که راه نفس کشیدنم رو بسته بود.

فکر اینکه قرار بود تا دو ساعت دیگه برای بینایی چشم هام زیر تیغ جراحی برم دلم رو آشوب میکرد.

نکته عجیب اینجاست از اینکه بعد از عمل چشم هام ببینه نگرانم!

درسته سالهاست آرزوی دیدن دارم؛ اما من هشت سال به زندگی در دنیای سیاه عادت کردم و از اینکه به دنیای پر از نور و رنگ قدم بگذارم واهمه دارم.

به نظرم همه چیز خیلی تند اتفاق افتاد از روزی که سرسری قبول کردم به مطب دکتر نواب بریم تا امروز که توی بیمارستان بستری شدم فقط ده روز طول کشید.

آیه و بقیه اینقدر برای این موضوع ذوق داشتند و با جدیت کارهاش رو دنبال میکردند که خجالت کشیدم بگم چند روزی دست نگه دارید تا من خودم رو پیدا کنم.

با اینکه دکتر نواب خیلی به این عمل خوشبینانه؛ اما میترسم از روزی که چشم هام رو باز کنم؛ ولی چیزی نبینم.

نگران خودم نیستم من به ندیدن عادت دارم، تکلیف این همه ذوق بقیه چی  
میشه؟ نمیدونم چرا سردرگمم؟ چرا هم دوست دارم ببینم هم از اینکه چشم هام  
دنیا رو ببینه وحشت دارم؟

با شنیدن صدای قدم هایی که وارد اتاق شد صاف نشستم.

-خب حنا خانم امروز حالت چطوره؟

صدای دکتر نواب بود، با دست اشکهام رو پاک کردم.

-خوبم.

تکون کوتاه تخت خبر از اینکه کنارم نشسته بود رو میداد.

-برای عمل آمادهای؟

بغض توی گلویم کارم رو سخت کرده بود نمیتونستم به راحتی جوابش رو بدم.

-بله.

حس کردم کمی بهم نزدیکتر شد.

-چرا چشمهات رو بارونی کردی؟

همین سوال کافی بود تا دوباره سیل اشکم سرازیر بشه از بیعرضگی خودم حرصم گرفت چرا نمیتونم از پس این اشکها بر پیام؟

-حنا خانم مگه نمیدونی من هنوز کلی با این چشمها کار دارم پس چرا اذیتشون میکنی؟ استرس داری؟

سری به تأیید تکون دادم، با برخورد دستمال کاغذی به صورتم شوک زده از جا پریدم و خودم رو عقب کشیدم. سرعت ضربان قلبم تندتر شد، برعکس آشفتگی من اون آروم بود، حداقل صداش که میگفت آرومه!

-از چیزی نترس من هیچوقت قصد اذیت کردنت رو ندارم.

آیه اتفاقاتی که بین خودش و دکتر افتاده رو برام تعریف کرده بود حرف هاش رو زیاد جدی نگرفته بودم؛ اما وقتی برای بار دوم تنها و بدون مامان مریم جواب آزمایشها و عکسها رو پیشش بردیم حرف زدن متلکوارش رو با آیه شنیدم و به درستی حرف هاش ایمان آوردم. از همون روز دکتر با من راحت برخورد کرد طوری که انگار سالها با من

آشنا بوده؛ ولی یه چیز عجیب که من رو به فکر وا میداره اینکه دکتر وقتی باهام تنهاست مهربون برخورد میکنه!

خجالت میکشم در مورد این موضوع با آیه صحبت کنم، میترسم در موردم فکر بد کنه.

خودم رو کمی جمع و جور کردم.

-آیه کجاست؟

-سر کارش، من هم از تنهاییت سواستفاده کردم و اومدم پیشت تا یه اعترافی کنم.

مات حرفش شدم منظورش چی بود؟!

-چه... چه اعترافی؟

-من تا حالا خیلی عمل جراحی داشتم؛ ولی عم

ل چشم های تو تنها عملیه که براش استرس دارم!

-چرا؟

-چون به خیلیا قول بینایت رو دادم.

حتما منظورش از خیلیا خانواده مهربونم بود که بیشتر از خود من آرزوی بینا شدن من رو دارند.

-اگر بینایی چشم هام رو به دست نیاوردم هم اشکال نداره، من رو ناراحت نمیکنه چون مطمئنم شما تمام تلاشتون رو کردید و همین برای من خیلی ارزش داره. با لحن مهربونتری گفت:- خودم خیلی ناراحت میشم؛ اما شما خانم زیبا همین الان گریه رو تمام میکنی

و به چشمهات استراحت میدی تا وقت عمل مشکلی پیش نیاد.

لبخندی زدم.

-چشم.

-سلام.

صدای سلام آیه ما رو به خودمون آورد، دکتر از روی تخت بلند شد.

-سلام خانم آیه.

-آقای دکتر شما اینجا چکار میکنید؟

-اومدم قبل از عمل به بیمارم سر بزنم اشکالی داره خانم جوان؟!

دوباره من رو مخاطب قرار داد.

-حرف هایی که بهت گفتم رو فراموش نکن حنا خانم.

بعد صدای قدم هاش رو شنیدم که از اتاق بیرون رفت.

-چی میگفت این مجسمه ابوالهول؟ خنده

کوتاهی به حرص خوردنش کردم.

-چیز خاصی نگفت فقط امید قبل از عمل داد.

-جالبه تا حالا ندیده بودم قبل از عمل بیاد به بیمارش امید بده!

بیتوجه به حرفش پرسیدم:

-محیا کجاست؟

-مامان تماس گرفت گفت بردنش خونه محمدرضا پیش فرشته، بعد

خودشون

سه نفری میان بیمارستان.

-وای این روزا برای همه مخصوصا تو خیلی زحمت شدم.

-نه جانم شما این روزا حرف الکی زیاد میزنی.

-آیه من خیلی استرس دارم. -بیمورده عزیزم، من مطمئنم همه چیز عالی پیش

میره، الان هم کمی

استراحت کن من هم میرم به کارهام برسم یک ساعت دیگه میام برای اتاق عمل  
آمادهاش میکنم تا اون موقع مامان اینا هم اومدند.

-باشه فقط لطفا قبل از رفتن اون تسبیحی که دیشب مامان بهم داد رو بده بعد  
برو.

-کجاست؟

-توی کشو.

صدای باز و بسته شدن در شکو رو شنیدم.

-بفرمایید

-ممنون.

-کاری داشتی خبرم کن.

-باشه.

بعد از رفتن آیه روی تخت دراز کشیدم و با تسبیح مشغول صلوات فرستادن شدم تا  
کمی آرام بشم.

آیه



همینطور که نفسم رو کلافه بیرون میدادم بیطاقت از روی صندلی بلند شدم و به مامان که نگاهش رو بالا آورد و سوالی بهم خیره شد گفتم:

-من تا بخش برم.

بدون حرف دوباره سرش رو پایین انداخت و مشغول قرآن خواندن شد. از کنار بابا و محمدرضا گذشتم و به طرف بخش حرکت کردم، از یک ساعت پیش که حنا به اتاق عمل رفته این سومین باری بود که به بخش سر میزدم. آرام و قرار نداشتم، دست و دلم به کار نمیرفت که توی بخش بمونم به انتظار ایستادن پشت در اتاق عمل هم برام سخت بود.

کاش زودتر از این اتاق وحشتناکی که روی درش با علامت بزرگی مشخص کردند ورود ممنون بیرون میاومدند، انتظار پشت این در بزرگ خیلی کار سختی بود و از تحمل من کم طاقت خارج بود.

توی ایستگاه پرستاری بخش کسی نبود، خواستم دوباره پیش مامان اینا برگردم

که همون لحظه مریم از اتاق شماره سه بیرون اومد و با دیدنم متعجب گفت:

-آ تو که باز اینجا! خبری نشد؟

دستی به پیشونیم کشیدم.

-نه هنوز.

دو قدم فاصله بینمون رو پر کرد و کنارم ایستاد با دقت به صورتم زل زد.

-چیه چرا اینقدر پریشونی؟

من هم بهش خیره شدم و بیرمق زمزمه کردم.

-نگرانم مریم، اگر نتیجه عمل اونی که ما میخوایم نشه چی؟ دستی به بازوم کشید.

-نگران چی هستی عزیزم؟ دکتر نواب کارش رو خوب بلده خودتم دیدی چقدر به این عمل خوشبین بود.

-آره؛ ولی بازم میترسم حنا با نابینایی کنار اومده بود و بعد از اون همه سختی با وجود محیا زندگی آرومی داشت، من برای عمل بهش اصرار کردم اگر همه چیز خوب پیش نره و حنا حالش بد بشه هیچ وقت خودم رو نمیبخشم.

-موضوع رو برای خودت سخت نکن عزیزم حنا امروز فقط عمل میشه و چند روز دیگه روی چشم هاش رو باز میکنند تو اگر بخواهی این چند روز اینطوری خودخوری کنی که از پا در میایی، برو یه نگاه توی آینه به خودت بنداز ببین چه رنگ و رویی داری!- دلم آشوبه.

-خدایی نکرده عمل قلب باز نیست که این همه استرس داری! همین الان برگرد پیش بقیه و سعی کن مثل همیشه آرامش خودت رو حفظ کنی، تا وقتی هم خیالت از بابت حنا راحت نشده دیگه توی بخش برنگرد.

لبخند پر استرسی زدم.

-مرسی از حرف هات.

اون هم با لبخند سری برام تکون داد و به طرف استیشن حرکت کرد، راه اومده رو برگشتم و به طرف اتاق عمل حرکت کردم، بین راه توی راهرو خودم رو به یه دستشویی رسوندم و مقداری آب سرد به صورتم زدم تا بقیه کمتر متوجه پریشونی حالم بشن.

از دستشویی بیرون اومدم همینطور که با دستمال کاغذی صورتم رو خشک میکردم نگاهی به ساعت متصل به دیوار راهرو انداختم از اون موقع فقط ده دقیقه گذشته بود. « لعنت به ساعت که وقت انتظار هر دقیقه‌هاش یک قرن طول میکشه »

پشت در اتاق عمل هیچ چیزی تغییر نکرده بود، ماما هم‌چنان قرآن میخوند، بابا همینطور که تسبیح مهره عقیقش رو توی دستش می چرخوند جلوی صندلی ها قدم میزد، محمدرضا هم سرگرم گوشیش روی صندلی نشسته بود.

کنارش نشستم و نگاهی به صفحه گوشیش انداختم در گیر بازی جورچین  
کلمات

بود. میدونستم برای اینکه فکرش رو از محیط اطراف پرت کنه خودش رو با این  
بازی سرگرم کرده، همه کلمات رو پیدا کرده بود فقط یک کلمه پنج حرفی باقی  
مونده بود.

برای اینکه سر صحبت رو باهاش باز کنم پرسیدم:

-فرشته تماس نگرفت؟

پنج حرف رو به هم وصل کرد؛ اما کلمه درست نبود در همون حین جواب داد.

-چرا گرفت.

-حال محیا خوب بود؟

-آره.

برای چندمین بار چند حرف رو به هم وصل کرد که درست در نیومد، لعنتی زیر لب  
زمزمه کرد و بعد از خاموش کردن گوشی اون رو داخل جیبش گذاشت.

نگاهی بهم انداخت با دیدن قیافهام اخم کوتاهی بین ابروش نشست و خواست

چیزی بگه که در اتاق عمل باز شد و دکتر بیرون اومد.

همه با هول به طرفش رفتیم یعنی بهتره بگم بهش حمله کردیم، بدون حرف و

در سکوت بهش خیره شده بودیم، شاید سکوتمون بخاطر این بود که میترسیدیم حرف ناامید کننده‌های بشنویم.

دکتر نگاهی به همه انداخت و در آخر با لبخند خستهای رو به بابا گفت:

-همه چیز خیلی خوب پیش رفت، همونطور که انتظارش رو داشتیم و برنامه ریزی کرده بودیم، به امید خدا خانم مهرابی تا بینایی فاصله زیادی نداره.

دو دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا از خوشحالی جیغ نزنم، حال بقیه هم کمتر از

من نبود ماما « الهی شکر » بلندی گفت و قرآن توی دستش رو بوسید، محمدرضا با

لبی خندون گوشیش رو از جیبش بیرون آورد و از کنارمون دور شد، فکر کنم رفت

این خبر خوش رو به فرشته بده، بابا با قدردانی رو به دکتر

گفت:- ممنون آقای دکتر.

دکتر نواب در جوابش لبخندی زد و بعد از اینکه نگاه کوتاهی به من که مات و

با چشم هایی که اشک شوق درونشون حلقه زده بود خیرهایش بودم انداخت و با قدم های بلند از کنارمون دور شد.

چند دقیقه بعد حنا رو بیهوش بیرون آوردند روی هر دو چشمش بسته بود.

با دیدنش وقتی خیالم از سلامتیش راحت شد لبخندی زدم، به دستور دکتر تا وقت به هوش اومدنش به بخش ریکاوری منتقلش کردند.

فقط من حق داشتم بهش سر بزدم به مامان و بابا فعلا اجازه ملاقات نمیدادند.

چند ساعت بعد به هوش اومد چشم هاش درد داشت، دکتر نواب سریع خودش

رو بالای سرش رسوند و با آرامش کامل ویزیتش کرد و دستور داد به بخش منتقلش کنیم.

بابا و محمدرضا وقتی حنا رو دیدند و خیالشون از بابتش راحت شد دیگه بیمارستان کاری نداشتند و بعد از کلی سفارش به من و مامان ما رو ترک کردند.

یک ساعت پیش فرشته تماس گرفت و حال حنا رو پرسید، با محیا هم صحبت کردم از اول تماس تا آخرش گریه کرد فرشته میگفت بهونه‌ی من و حنا رو میگیره، من که

حاضر نبودم یک دقیقه حنا رو ول کنم و به خونه برم برای همین مجبور شدم بعد از کلی قربون صدقه رفتن به محیا قول بدم فردا صبح پیش مامانش بیارمش تا کمی آروم شد و گوشی رو قطع کرد.

اون شب برای حنا شب سختی بود درد چشم هاش خیلی اذیتش کرد، دکتر نواب برخلاف همیشه دو بار به بیمارستان اومد و به حنا سر زد یکی دوبار هم از طریق تلفن حالش رو پرسید به نظرم این همه نگرانی یه دکتر برای بیمارش یه کم زیادی بود؛ اما سعی کردم فکرم رو با این چیزهای الکی مشغول نکنم، حنا هیچ جوهره مناسب دکتر نبود که بخواد روش نظر پیدا کنه. با محیا از آسانسور بیرون اومدیم و به طرف بخش حرکت کردیم، صبح ساعت نه محمدرضا تماس گرفت و بهم گفت محیا از ساعت هفت بیدار شده و گریه میکنه تا الان هم با کلی وعده نگهش داشتند.

این همه بیقراری رو از محیا انتظار داشتم، محیا خیلی به مادرش وابسته است و مطمئنا این تایم دوری اذیتش کرده بود.

به محمدرضا گفتم محیا رو به بیمارستان بیاره تا پیش حنا ببرمش.

—خاله؟

با صدای خوشحال محیا به خودم اومدم.

-جونم؟

-الا ماما منو میبینه؟

-نه عزیزم، ماما الان روی چشم هاش رو بسته تا زودتر خوب بشه.

وارد بخش شدیم، محیا با شوق به در و دیوارها نگاه میکرد و میخندید.

دکتر نواب رو دیدم که از اتاق حنا بیرون اومد، پس در نبود من اومده بود معاینه نوبت صبحش رو انجام بده.

سرعت قدمهام رو بیشتر کردم تا زودتر بهش برسم محیا هم به ناچار دنبالم میدوید.

نزدیک دکتر که خیره نگاهم می کرد رسیدیم.

-سلام صبح بخیر.

دستهایش رو داخل جیبهای شلوار کرمی رنگش گذاشت.

-صبح شما هم بخیر.

-حال حنا چطوره؟ یکی از

ابروهایش رو بالا داد.



-مگه شما پرستارش نیستی؟ «خدایا چرا این بشر قابل تحمل نمیشه؟»!

لبخند مسخرهای زدم.

-پرستارشم، دکترش که نیستم!

نگاهش پر از غرور شد.

-خوبه بهتر هم میشه.

-کی باید چشم هاش رو باز کنیم؟

-چند روزه دیگه.

محیا دستم رو کشید و غر زد.

-خاله بریم پیش ماما.

-الان میریم عزیزم.

دکتر نگاهی به محیا انداخت و متعجب رو به من گفت:

-بچه به این کوچکی اینجا توی این محیط آلوده چکار میکنه؟

-آوردم مامانش رو بینه به نگهبان جلوی در قول دادم خیلی زود ببرمش پایین.

-مامانش کیه؟

دستی به موهای محیا کشیدم.

-این خانم خوشگل دختر حناست.

چند لحظه صدایی از دکتر نشنیدم، نگاهی بهش انداختم مات و متحیر به محیا خیره شده بود، کمی بعد به سختی نگاه از محیا گرفت و رو به من لب زد:

-شوخی میکنی؟ - معلومه که نه.

-مگه حنا ازدواج کرده؟

-بله.

دوباره به محیا خیره شد، در کمال ناباوری یکدفعه جلوی محیا زانو زد و آهسته زمزمه کرد:

-خدای من چطور ممکنه!

دستش رو که لرزشش رو به راحتی دیده میشد کمی بالا آورد و آهسته روی موهای محیا گذاشت و نوازششون کرد.

-تو چقدر قشنگی عروسک!

محیا با ناز تابی به خودش داد.

-بگو مالاشا...

دکتر که انگار متوجه حرف محیا نشده بود نگاه سوالی بهم انداخت.

-چی میگه؟

همینطور که لبم رو میگزیدم تا قهقهه خندهام هوا نره به سختی جواب دادم:

-میگه بگو ماشاالله

لبخندی روی لب های دکتر نشست.

-شیرین زبونم هستی!

محیا دوباره با حاضر جوابی گفت:

-خودم میدونم.

از جلوی محیا بلند شد دستی به پایین شلوارش کشید و رو به من گفت:

-حنا که خیلی آروم و مظلومه پس نتیجه میگیریم زبون درازی این بچه به تو رفته.

چشم هام از از تعجب گرد شد به خودم اشاره کردم.

–وای آقای دکتر من کجا زبون درازم؟! لبخند پیروزمندی زد.

–خانم من هر وقت با شما صحبت میکنم میخواهی من قورت بدی!

«خدای من این دکتر بیشتر از حد تصورم پررو بود!» من هم کم نیاوردم.

–خوشبختانه اصلا باب میلم نیستید.

خنده کوتاهی کرد.

–زیاد به خودت مطمئن نباش خانم جوان.

بعد به سمت محیا خم شد و با انگشت صورتش رو نوازش کرد.

–خیلی از دیدنت خوشحال شدم کوچولوی زیبا.

بدون حرف دیگه ای از کنارمون گذشت و با قدم های تند به طرف در ورودی حرکت کرد.

متعجب رفتنش رو تماشا کردم. «به خدا این دکتر یه تخته کم داره»!

–خاله بریم.

نگاه از دکتر گرفتم و به طرف محیا چرخیدم.

–بریم عزیزم.

با هم به طرف اتاق حرکت کردیم.

حنا

انتظار... کلمه‌ایست شش حرفی و به ظاهر ساده؛ اما وقتی بهش مبتلا میشی در کمال صحت و سلامت حس میکنی تمام دردهای دنیا به سراغت اومده و تو دوست داری برای هرچه زودتر تمام شدنش از ته دل فریاد بزنی؛ ولی بازمییینی این ثانیها و دقیقه‌های قاتل چه بیرحمانه بر روح تو سلطنت میکنند و چه بسا نفس کشیدن رو هم از تو دریغ دارند.

امروز حال من و خانواده رستگار عزیزم دقیقا همین بود، همه توی اتاق بیمارستان به انتظار دکتر نواب نشسته بودیم تا بیاد روی چشم هام رو باز کنه و به این تاریکی هشت ساله که من رو در خودش حبس کرده پایان ببخشه.

صدای غرولند مامان مریم از خیال بیرونم آورد.

-این دکتر نواب هر روز برای سر زدن به حنا سر وقت میومد؛ ولی امروز که همه منتظرشیم دیر کرده!

فرشته جون با آرامش گفت:

-هنوز زیاد دیر نکرده، ما صبرمون کم بود خیلی زود اومدیم.

حضور مامان مریم رو کنارم حس کردم دستی روی سرم کشید.

-خوبی مادر؟

اگر میخواستم با خودم و اطرافیانم صادق باشم نه هیچ خوب نبودم؛ ولی ظاهر

خودم رو حفظ کردم و سری تکون دادم.

-آره عالیام.

کمی بعد صدای هول زده آیه رو شنیدم.

-دکتر اومد.

قلبم به تلاطم افتاد، چرا دلیل این حال نامعلوم رو نمیدونستم؟!

دستی به موهام کشیدم و جمع و جور تر روی تخت نشستم.

چند دقیقه بعد شخص جدیدی با قدم های بلند و مصمم به داخل اومد.

-سلام بر همگی عذر میخواهم اگر دیر کردم.

این صدای محکم و پر صلابت فقط مخصوص دکتر نواب بود، محترمانه با همه

احوالپرسی کرد و کنارم ایستاد.

-حنا خانم حاضری؟ آب دهنم رو قورت دادم و بدون حرف سری به تأیید تکون دادم.

-خوبه، خانم رستگار لطفاً چسب روی چشمها رو باز کنید.  
-چشم.

دست گرم آیه روی صورتم نشست صلواتی فرستاد و با احتیاط چسب رو از روی چشم هام برداشت، هوای تازه‌ای که به پلکهام رسید حس خوبی بهم داد، برای باز کردن چشم هام دل توی دلم نبود.

-حالا اول آروم چند تا پلک بزن بعد چشمهات رو باز کن.

سعی کردم دستورات دکتر رو مو به مو انجام بدم، حس میکردم پلکهام که این چند روزه بسته بوده خیلی سنگین شده.

پلکم رو چند بار باز و بسته کردم، نور کوتاهی که به چشم هام خورد دلم رو روشن کرد؛ اما چشم های ضعیفم تحمل نور رو نداشته و ناخواسته بسته شد.  
-چی شد؟!

در برابر سوال کنجکاو دکتر جواب دادم:

-نور چشم هام رو اذیت کرد.

موجی از خوشحالی توی اتاق راه افتاد، صدای دکتر اما خونسرد بود.

-دوباره سعی کن.

پلکم رو باز کردم نور چشمم رو زد؛ ولی اینبار کمتر اذیتم کرد دوبار پلک زدم و کامل باز کردم.

باور نمیکردم چشم هام بالاخره بعد از هشت سال از شر تاریکی خلاص شده و

دوباره نور رو میبینم! ولی فقط نور بود به غیر از نور چیز دیگه ای نمیدیدم همه چیز مات بود، حس میکردم توی یه گوی پر از نور قرار گرفتم.

کمی بعد سایه شبیحمانندی جلوم ایستاد. -چی میبینی؟ دکتر بود.

-حجم زیادی از نور!

-من رو نمیبینی؟!

-فقط در حد یه سایه، واضح نمیبینم.

اینبار سایه سیاه رنگی رو دیدم.



-مادر من رو هم نمیبینی؟

سری تکنون دادم.

-نه.

-چشمهات رو ببند من تا ده می‌شمارم بعد باز کن.

کاری رو که دکتر ازم خواست انجام دادم، بعد از اینکه تا ده شمرد دوباره باز کردم.

-بازم چیزی نمیبینی؟

-نه.

کمی چشم هام رو معاینه کرد بعد با صدای آرومی نمیدونم رو به چه کسی توضیح داد.

-از نظر من این چشمها کاملاً سالم هستند و الان باید همه چیز رو میدیدند، نمیدونم مشکل از کجاست! فردا ترخیصشون میکنم چند روزی به چشمها استراحت میدیم، بعد تشریف بیارید مطب باید عکس و آزمایش جدید بنویسم تا ببینم مشکل از کجاست، شاید به یه عمل دیگه نیاز باشه.

-بابت همه چیز ممنون آقای دکتر.

بابا حمید بود که جور همه ی مایی که ساکت توی لاک خودمون فرو رفته بودیم

رو کشید و از دکتر تشکر کرد.

–خواهش میکنم، با اجازهتون فعلاً برم به بقیه بیمارام سر بزنم. خیلی زود صدای قدم های تندش رو شنیدم که از اتاق خارج شد.

بغض بود؟! درد بود؟! غم بود؟! این چی بود که گلوم رو چسبیده بود و دلم رو

وادار میکرد دنبال کنجی آروم و ساکت بگردم تا به حال خود بیارم؟ آره

الان

من شکست خورده دلم زار زدن برای بخت سیاه خودم رو

میخواست؛ اما باید در برابر خانواده مهربونم که مطمئنم از من ناراحتتر بودند محکم باشم نباید اجازه بدم شکسته شدنم رو ببینند.

یکدفعه توی آغوش گرم مردونه ای فرو رفتم و صدای مهربون بابا حمید توی

گوشم پیچید.

–مبادا غصه بخوری دختر کم بهت قول میدم خیلی زود همه چیز تمام بشه،

همینطور که نور به چشمهات اومد بینایی هم خیلی زود میاد.

سرم رو به سینه مردونهاش فشردم این مرد بدون هیچ رگ و خونی پشتیبان بود،

حامی بود، پدر بود دوستش داشتم شاید حتی بیشتر از بابا سیروس خودم

با بغض زمزمه کردم:

–مگه دیوونهام وقتی بابا به این خوبی دارم غصه بخورم، اگر هم هیچوقت ندیدم فدای سرتون.

سرم رو بوسید و ازم جدا شد، بعد از بابا نوبت مامان و فرشته جون بود که در

آغوشم بکشند و دلداریم بدهند من هم سعی کردم باهاشون هم دل بشم.

وقتی قصد رفتن کردند مامان مریم خواست مثل این چند روز کنارم بمونه؛ ولی ازش خواهش کردم که همراه بقیه به خونه برگرده و به خودش کمی استراحت بده.

حقیقت ماجرا این بود دلم اندکی تنهایی میخواست تا با خدای خودم کمی درددل کنم.

خوشبختانه مامان درکم کرد و قبول کرد به خونه بره، همه رفتند من موندم با آیه...

آیه عزیز و مهربونم که از وقتی با صلوات روی چشم هام برو باز کرد دیگه هیچ

حرفی ازش نشنیدم. آیه همدم منه چرا مثل همیشه حرفی نمیزنه که

دل بیتابم آروم بگیره؟! کمی بعد دستش رو روی دستم گذاشت و با صدایی که

بغض درونش رو فریاد میزد گفت:

-من همینجا توی بیمارستان هستم میخوام کمی هوا بخورم کاری داشتی با  
همراهم تماس بگیر سریع خودم رو می‌رسونم.  
-باشه.

از اتاق بیرون رفت و در رو پشت سرش بست، من موندم همراه با غمی بزرگ  
و سنگین..

چه خوب شد اجازه ورود محیا رو به بخش ندادند و مامان اینا مجبور شدند به دست  
آقا عباس بسپرنش، اگر امروز دخترم با چشم خودش شکست مادرش رو  
میدید من دوبرابر میشکستم.

چه خوب شد داداش محمدرضا امروز کلاس داشت و نتونست بیاد تا به این باور  
برسه که خدا خواهرش رو فراموش کرده، راستی خدای من میشه بهم اون گناه  
بزرگی رو که اینطور منو از چشم های تو انداخته یادآوری کنی؟ ..... آیه

دست به جیب و قدم زنون به طرف محوطه فضای سبز پشت بیمارستان رفتم، بابا  
همیشه میگه هر اتفاقی توی زندگی آدم بیوفته حتما حکمتی از طرف خدا پشتش  
بوده که ما بعدا به وجودش پی میبریم.

یعنی حکمت این اتفاق امروز چی بود؟ تنها آرزوی حنا دیدن دخترش بود که بهش  
نرسید چرا؟ آخ کاش کسی رو پیدا میکردم تا تک تک سوالات توی ذهنم

رو ازش میپرسیدم. به محوطه رسیدم و روی اولین نیمکتی که سر راهم قرار داشت نشستم، خیلی

دوست داشتم پیش حنا بمونم و بهش دلداری بدم؛ اما وقتی اونطور عاجزانه از مامان خواهش کرد به خونه بره فهمیدم دوست داره تنها باشه.

یه مهلت کوچولو بهش دادم تا کمی خودش رو پیدا کنه، خودم هم به هوای آزاد احتیاج داشتم.

نگاهی به محوطه انداختم زیاد شلوغ نبود، یه خانم حدود سی ساله با مرد میانسالی روی چمنها نشسته بودند و گرم صحبت بودند، یه دختر پسر حدود شونزده یا هفده ساله کنار هم نشسته بودند محو صفحه گوشی مشکی رنگی ریز ریز میخندیدند. لبخندی به دنیای خوش و بیخیالشون زدم؛ اما با شنیدن صدای داد بلندی لبخند روی لبم از بین رفت.

از روپوش سفید تنش و مدل موهاش تشخیص اینکه دکتر نواب کار سختی نبود. -بین من خودم الان انبار باروتم پس سعی کن چند روزی جلوی چشمم نباشی که هرچی میکشم از دست توئه.

بعد تلفن رو قطع کرد و کنارش روی نیمکت انداخت، چرا اینقدر عصبیه!

یعنی این عصبانیت بخاطر حناست یا موضوع دیگه ای درمیونه؟

کاش میشد پیشش میرفتم و دلیل عصبانیتش رو میپرسیدم؛ اما خودش به شخص

پشت تلفن گفت انبار باروته اگر از دیدن من منفجر شد چیکار کنم؟ چند لحظه

دودل و سردرگم نگاهش کردم؛ ولی یکدفعه با دیدن بوفه فکری به ذهنم رسید.

از روی نیمکت بلند شدم به طرف بوفه رفتم و قهوه سفارش دادم.

وقتی با دو لیوان کاغذی کرمی رنگ که محتویات داخلش قهوه بود به طرف دکتر

حرکت کردم هنوز از درست بودن کارم مطمئن نبودم، امیدوارم اینقدر عصبی نباشه

تلفن همراهی که روی نیمکت پرت کرد رو توی سرم خورد کنه.

کنارش رسیدم، دست به سینه به درخت سرو روبروش خیره شده بود.

-اجازه هست بشینم؟

متوجه حضورم شد نگاه کوتاهی بهم انداخت و بدون حرف خودش رو به سمت

دیگه نیمکت کشید، این یعنی اجازه داد بشینم.

لبخندی زدم و با فاصله کم ازش نشستم، لیوان قهوه رو به طرفش گرفتم.

-بفرمایید.

دوباره نگاهش رو به سمتم سوق داد، لحظه ای به خودم و لیوان خیره شد بعد

قهوه رو از دستم گرفت.

-شغل جدیدته؟

دیگه از متلکهاش عصبی نمیشدم یه جورایی بهشون عادت کرده بودم

ریلکس گفتم:

-زندگی خرج داره دیگه.

چیزی نگفت و هر دو در سکوت قهوه‌مون رو میخوردیم، نصف قهوه‌هام تمام شده

بود نگاه کوتاهی بهش انداختم.

-حال بدتون بخاطر عمل حناست؟

لیوانش رو بینمون گذاشت.

-اصلاً فکر نمی‌کردم جواب نده من به این عمل خیلی امیدوار بودم.

-همیشه همه چیز اونطور که ما می‌خواهیم پیش نمیره.

از توی جیب روپوشش یه جعبه فلزی طلایی و فندک هم‌رنگش در آورد، در جعبه

رو باز کرد چند سیگار مشکی باریک مرتب توی جعبه چیده شده بود.

یکی رو برداشت بین لبهاش گذاشت و با فندک روشنش کرد و پُکی بهش زد، دوباره جعبه و فندک رو داخل جیبش گذاشت. اختیار نگاهم رو از دست داده بودم هم ژست سیگار کشیدنش خیلی قشنگ بود هم خود سیگار بوی خوبی میداد. سکوت بینمون رو دوست نداشتم کمی خودم رو بهش نزدیکتر کردم و با شیطننت گفتم:

-وقتی دکتر مملکت که الگوی جامعه است رعایت نکنه دیگه از مردم عادی چه توقعی میشه داشت؟

حرف اون شب خودش توی بیمارستان رو بهش تحویل داده بودم، صورتش به سمتم چرخید و همینطور که خیره نگاهم میکرد دود سیگارش رو توی صورتم فوت کرد و با صدایی که بخاطر دود سیگار گرفته و خشدار شده بود گفت:

-همه ی آدمایه روزایی حالشون گرفته است که به این لعنتی خیلی نیاز دارند، دکتر یا مهندس هم فرق نمیکنه.

-آرامش میده؟

-عجیب!

یکدفعه دستم رو دراز کردم و سیگار رو از بین انگشتهاش بیرون کشیدم.



-پس میتونه دواي درد من هم بشه.

بلافاصله فیلتر طلایی رنگ رو بین لبهام گذاشتم و پُک عمیقی زدم بهش زدم، حجم زیادی از دود وارد گلوم شد و راه تنفسم رو بست، شروع به سرفه کردم. سیگار رو از دستم گرفت بین لب های خودش گذاشت و لیوان قهوه رو به دستم داد، همینطور سیگار به دهن با نیشخندی گفت:

-خوبه استعدادش رو داری!

با چشم های گرد شده کمی از قهوه نوشیدم تا سرفهام آروم بگیره، باور نمیکردم سیگار دهنی من رو دوباره بکشه!

-نکنه شما از اون مردهایی هستید که اینطور چیزایی رو برای زن بد میدونه؟ چند ثانیه خیره نگاهم کرد بعد فاصله بینمون رو از بین برد و با لحن مرموزی گفت:

-بد که هست؛ ولی من اهل اینطور چهارچوب ها نیستم

دو قدم ازش فاصله گرفته بودم که با صداش مجبور به توقفم کرد.

-خانم آیه؟

به طرفش برگشتم و بیحرف نگاهش کردم، فیلتر سوخته شده سیگار رو روی زمین انداخت و با پاش خاموشش کرد.

—دیگه هیچ وقت سیگار نکش

مخصوصا برای کسانی که تماشات میکنند،

مرسی بابت قهوه و حضورت.

عرق شرم رو بدنم به راحتی حس میکردم نگاهم رو گرفتم و با سرعت ازش دور شدم.

آخرین دسته بشقابهای چینی

محبوب مامان رو داخل کابینت گذاشتم و نگاهی به

گوشه و اطراف آشپزخونه انداختم.

«به به چه تمیز شده»!

دستی به کمرم که به شدت درد گرفته بود کشیدم.

—آخ کمرم! مامان که همون لحظه به داخل اومد معترض گفت:

—بله دیگه وقتی یکدفعه برای من زرنگ میشی و تصمیم میگیری تنهایی کل

آشپزخونه رو تمیز کنی معلومه چیزی از کمرت باقی نمیمونه.

موهای به هم ریخته‌ام رو پشت گوشم دادم و با گلهمندی گفتم:

-به خدا ناشکری همه آرزوی یه دختر مثل من رو دارند تا توی کارهای خونه دستی به‌بالشون بگیره بعد من خودم تنها و بدون مشورت همه کار می‌کنم شما غر می‌زنی؟  
مامان صندلی رو عقب کشید و روش نشست.

-آخه من اگر دختر خودم رو نشناسم که دیگه هیچی... تو تا حالا چند بار از این کارا کردی که من بهش عادت داشته باشم؟ من که میدونم یه درد هست  
جای این بشور و بسابها درست مثل بچه آدم بگو چته؟

«دردم چی بود؟ درد خاصی نداشتم فقط این روزا همش سعی میکردم برای خودم کار درست کنم تا مقزم مشغول باشه و به بیراهه‌ها نره، تا یاد حرف‌های مردی نیوفته که مطمئن بود بعد از این هر وقت سیگار میکشه رطوبت لب‌های من از ذهنش بیرون نمیره و بهم توصیه کرد دیگه جلوی کسی سیگار نکشم که مثل خودش هوایی نشه.

این سبکسری از من بعید بود! چرا یادم نمیاد اون لحظه ای که از سیگار یه مرد غریبه کام میگرفتم چی توی ذهنم میگذشت؟»

سری تکون دادم تا فکرهای اضافه از ذهنم بیرون بره، روی لبهام لبخند مصنوعی کاشتم تا مامان بیشتر از این پی به درون مخشوشم نبره، به طرف پله‌ها رفتم.

-باشه مامان خانم من از این به بعد توی این خونه دست به سیاه و سفید نمی‌زنم  
تا دیگه شما در مورد فکرها بد نکنید.

-صبر کن کجا میری؟

وسط پله ها ایستادم و به طرفش چرخیدم.

-با اجازه تون می‌خوام برم حمام. - فعلاً بیا پایین باهات کار دارم.

پام رو کلافه روی زمین کوبیدم.

-مامان تو رو خدا بذار برم بالا بوی گربه مرده میدم.

-حالا تو یک دقیقه بیا زود برو.

دوباره پله ها رو پایین رفتم و روی صندلی کناری مامان نشستم.

-جانم؟

کمی خودش رو به طرفم متمایل کرد و محکم گونه ام رو بوسید.

-قربون دخترم بشم که زحمت کشیده و برام آشپزخونه تمیز کرده.

نیشم باز شد ذوق زده خندیدم.

-خدا نکنه.

دستی به گونم کشید.

-یادت باشه بعداا سر فرصت دلیل این زرنگی یک دفعهای رو برای مامان تعریف کنی.

لبخندم از بین رفت.

-شما هم لطفا بعداا یه نگاه به شناسنامه من بندازید من بیست و هفت سالمه! این

طرز حرف زدنم مناسب محیاست.

-تو اگر صد ساله هم بشی برای من همون آیه هفت سالهای، حالا فعلاً اینا رو بیخیال من الان نگران حنام.

حواسم رو جمع کردم.

-چطور مگه؟

-فکر میکنم از وقتی که از بیمارستان مرخص شده مثل روزای اول که به این خونه اومده بود باهامون غریبه شده، حرف زدنش، غذا خوردنش خیلی کم شده.دائم بالا توی اتاق میشینه، حس میکنم خودش رو از ما پنهون میکنه، میترسم خدایی نکرده افسرده بشه.

با حرف مامان عذاب وجدان بدی به سراغم اومد، « من این چند روز اینقدر درگیر خزعبلات اون دکتر روانی شدم که به کل خواهرم و وضعیتش رو فراموش کرده بودم ».

دست مامان رو گرفتم.

-حتما! باهاش صحبت میکنم.

-به نظرت بهتر نیست به فرشته بگیم بیاد باهاش صحبت کنه.

-نه اول خودم باهاش صحبت میکنم اگر چاره نشد فرشته رو خبر میکنیم. -کی میخواهی دوباره ببریش مطب دکتر نواب تا ببینتش خودش گفت چند روز بعد بیاریدش؟

«ای تو روح دکتر نواب که هرچی میکشم از دست همون فسیله کی جرأت داره دوباره توی چشم های اون مردک از خودراضی نگاه کنه؟ این یک هفته گذشته طوری شیفتهام رو جابجا کردم که باهاش روبرو نشم»

-امروز عصر که شیفتم فردا براش نوبتی میگیرم، کاش الان بود هر دو باهاش صحبت میکردیم.

-امروز که کلا خونه آقا عباس هستند باشه برای فردا، تو هم دیگه برو به کارت برس.

چشمی گفتم و با فکری مشغول به طرف اتاقم حرکت کردم.

حناروی تخت چرخ زدم و دو دستم رو زیر بالشم بردم، صدای صحبت کردن آروم دو نفر کم کم از عالم خواب بیرونم آورد، توی همون حال گوشهام رو کمی تیز کردم تا متوجه حرف هاشون بشم.

صدای محیا و آیه بود، مثل همیشه محیا طفلک آیه رو مجبور کرده بود تا باهاش خاله بازی کنه.

مگه ساعت چنده که این دو نفر بیدار شدند، صبحانه خوردند و بازی میکنند؟ بدنم کوفته بود هنوز دوست داشتم کمی بخوابم؛ ولی با این حال بلند شدم و با چشمهای بسته روی تخت نشستم، دوست نداشتم محیا آیه رو اذیت کنه.

-ماما بیدار شد.

فکر کنم صدای ذوق زده محیا آیه رو متوجه من کرد که با لحن شوخی گفت:

-ساعت خواب خانم اگر یک ساعت دیگه میخوابیدی صبحانه و نهارت یکی میشد.

دستی به پلکهام کشیدم و بازشون کردم بخاطر عمل هنوز کمی درد میکردند.

-خب چرا بیدارم نک...

اما با دیدن تصویر تار روبروم حرفم رو فراموش کردم، چشم هام رو چند ثانیه بستم و دوباره باز کردم، تصویر واضح تر شد! اینبار همراه با حرف نفس کشیدن رو هم فراموش کردم.

من به راحتی یه دختر با موهای لخت مشکی که دم اسبی پشت سرش بسته بودشون و یه دختر بچه با موهای رنگ روشن تابدار که اطرافش رهاشون کرده بود رو میدیدم!

دو دستم رو بالا آوردم جلوی چشم هام گرفتم من خوب و واضح میدیدمشون!

ملحفه رو از دور پاهام باز کردم و از روی تخت بلند شدم و چرخي توی اتاق زدم من همه چیز رو میدیدم!

آیه از روی زمین بلند شد جلوم ایستاد و متعجب گفت:

-چی شده؟!



خیره نگاهش کردم قدش از من بلندتر بود، چشم ابروی مشکی صورت سفید بینی معمولی و لب های کوچک قرمزی

داشت، اشک چشمم جای شد دستش رو توی دستم گرفتم.

-پس دو بالت کجاست فرشتهی زمینی؟

چشم هاش گرد شد.

-چی میگی؟!

همراه با اشک چشم خندیدم.

-آیه من میبینم!

-چی؟!

چی گفتن این بارش متحیر تر بود، کمی ازش فاصله گرفتم.

-بخدا من همه چیز رو میبینم درست عین شما! من الان تختهامون رو، فرش زیر

پامون، کمد...

نگاهم به دختر بچه های که کنارم ایستاده بود و ترسیده نگاهم میکرد افتاد، دست

و پام شل شد و به زانو روی زمین نشستم.

م... محیا؟

با دست موهایی که توی صورتش ریخته شده بود رو کنار زد.

ماما

بی‌طاقت در آغوش کشیدمش و محکم صورتش قشنگش رو می‌بوسیدم.

جان ماما، عمر ماما، خداروشکر من بالاخره تو رو دیدم نازنینم.

آیه کنارم زانو زد، نگاهش کردم اون هم عین من گریه میکرد دستی به چشم هام کشید.

الان خوب میبینی؟ سری به

تأیید تکون دادم.

حتی تار یا محو هم نیست؟ اینبار سری به نشونه نه تکون دادم، جیغ بلندی کشید و محکم بغلم کرد.

وای خداروشکر.

محکم در آغوشش گرفتم.

وای آیه باورم نمیشه، من دارم میبینم مثل همه!

ازم جدا شد.

-آخه چطور ممکنه چشمهات یکدفعه ببینه؟!

شونه ای بالا انداختم.

-نمیدونم.

ذوق زده دستم رو گرفت.

-بدو بریم این خبر خوش رو به مامان هم بدیم.

دستم رو از دستش جدا کردم و محیا رو که متعجب نگاهمون میکرد بغل گرفتم.

-بریم.

با هم از اتاق بیرون رفتیم، آیه سریع از پله ها پایین رفت؛ ولی من با آرامش کامل

همینطور که خونه رو تماشا میکردم خودم رو به پایین رسوندم.

آیه توی آشپزخونه کنار مامان ایستاده بود و با شیطننت نگاهم میکرد.

مامان هنوز متوجه حضور من نشده بود، همینطور که سرش پایین بود و به پارچه

سفیدی کوک میزد آیه رو مخاطب قرار داد.

-چرا صدای جیقت بلند بود؟

آیه ریز خندید. - یه اتفاق خیلی خوب افتاده.

- به من هم بگو تا جیغ بزنم.

به آشپزخونه رسیدیم، محیا رو که به زمین گذاشتم با دو خودش رو به مامان مریم رسوند.

- مادر جون ماما دید.

مامان با لبخند نگاه کوتاهی بهم انداخت، پارچه رو روی میز گذاشت و محیا رو روی پاش گذاشت.

- چی میگی عزیز مادر جون؟

قدمی جلو گذاشتم آیه خیلی شبیه مامان بود، دقیقا میشد چهره بیست سال آینده آیه رو توی صورت مامان دید، با کمی فاصله ازش ایستادم.

- سلام.

بدون نگاه کردن بهم سر محیا رو بوسید.

- سلام مادر خوب خوابیدی؟

یه روسری زرشکی سر کرده بود کمی از موهایش که رنگشون رو تشخیص  
نمیدادم بیرون بود.

-چقدر رنگ زرشکی بهتون میاد!

دستش روی موهای محیا که مشغول نوازش کردنشون بود ثابت موند و تند نگاهم  
کرد.

-چی گفتی؟!

چشمی به اطراف چرخوندم.

-خونمون هم خیلی قشنگه!

مامان همینطور متحیر خیره نگاهم میکرد، آیه دیگه تحمل رو نکرد جیقی از  
خوشحالی کشید.

- چشم های حنا میبینه! مامان نیمنگاهی به آیه انداخت و دوباره به من خیره شد،  
اشکهام که جاری

شده بود رو پاک کردم فاصلهمون رو تموم کردم.

-مامان دیدی دعاهامون جواب داد، من هم مثل خیلیا میتونم ببینم! من امروزم

رو با آورده شدن آرزوی هشت سالهام شروع کردم.

مامان محیا رو روی زمین گذاشت و از روی صندلی بلند شد و جلوم ایستاد صورتم رو به احاطه دستهایش در آورد.

-راست میگی مادر؟

سری به تأیید تکون دادم، اشکمون همزمان جاری شد پیشونیم رو بوسید و آروم زمزمه کرد:

-خداروشکر مادر خداروشکر.

یکدفعه همینطور که سرش رو گرفته بود روی صندلی نشست، دستم رو زیر شونه اش بردم، یعنی کار دیگه ای از دستم برنمیاومد.

-چی شده؟

آیه به خودش اومد بعد از چند دقیقه با لیوانی که با قاشق آب داخلش رو هم میزد تا قندش آب بشه کنارمون ایستاد.

-خوبی مامان؟ لبخند

کمرنگی زد.

-خوبم مادر مگه میشه بد باشم؟ این حال از خوشی زیاد بود.

لیوان رو روی لب های مامان گذاشت و مقداری از آب قند رو به خوردش داد.

-اینطوری که ما رو سخته دادی قربونت برم.

مامان لیوان رو از دستش گرفت و روی میز گذاشت.

-من که گفتم خوبم.

اشاره ای به صندلی کنارش کرد و رو به من گفت:

-بشین. لبخندی زدم و روی صندلی نشستم.

یک دفعه محیا لیوان آب قند باقی مانده مامان رو سر کشید. وقتی نگاه متحیر ما رو

دید خیلی جدی مثل یه آدم بزرگ دو دستش که میلرزید رو بالا آورد و گفت:

-منم مثل مادر جون حالم بد بود.

خنده بلندی به قیافه و لحن بامزه‌هاش کردیم، خم شدم سرش رو بوسیدم و لذت

بردم از این میوه شیرین بهشتی که نصیب من شده بود.

آیه تلفن بیسیم رو از روی میز برداشتو با ذوق گفت:

-باید به همه این خبر خوش رو بدیم.

نگاهش کردم.

-مثلاً کی؟

با انگشت شروع به شمردن کرد.

-بابا، محمدرضا و فرشته، آقا عباس...

لبخندی روی لبم نشست، چقدر دوست داشتم این آدمای دوست داشتنی رو ببینم.

-خیلی خوبه.

-خب اول از کی شروع کنم؟

شونه ای بالا انداختم.

-نمیدونم.

مامان کمی روی میز خم شد و با لحن خبیثی گفت:

-من نقشه بهتری دارم.

منتظر نگاهش کردیم.

-چی؟

در جواب سوال آیه گفت:- باباتون نهایتاً تا یک ساعت دیگه برای نهار میاد خونه،

میتونیم سوپرایزش



کنیم. محمدرضا و فرشته هم که الان گرفتار هستند نمیتونند بیان اینجا فقط دلشون هوایی میشه، شب به بهونه مهمونی اونا رو هم سوپرایز میکنیم چطوره؟  
-من که موافقم.

باد آیه کمی خوابید؛ ولی ناامید نشد.

-پس من به آقا عباس خبر بدم؟

مامان نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداخت.

-تو میخواهی با این نیش باز به آقا عباس زنگ بزنی و جیغ جیغ کنون

خبرش کنی؟ به اون باید بابات خبر بده.

آیه کاملاً پکر شد.

-پس من به کی خبر بدم تا تخلیه انرژی کنم؟ خنده

کوتاهی کردم.

-حتماً باید کسی رو با خبر کنی؟

دست به سینه زد.

-بله.

مامان از روی صندلی بلند شد.

-جای این کارا بیا کمک کن وسایل نهار رو آماده کنیم.

آیه بعد از کمی فکر کردن یک دفعه از جا پرید و بشکنی توی هوا زد.

-فهمیدم به کی خبر بدم.سریع از آشپزخونه بیرون رفت و از پله ها بالا دوید.

-صبر کن بینم به کی میخواهی خبر بدی؟

سر جاش ایستاد و به طرفمون برگشت تلفن توی دستش رو بالا گرفت و با جیغ گفت:

-به دکتر نواب، مطمئنم از این خبر خوشحال میشه.

بعد بدون اینکه منتظر حرفی از طرف ما باشه از پله ها بالا رفت، دکتر نواب هم از اون اشخاصی بود که خیلی دوست داشتم بینم.

مامان سری به افسوس تگون داد.

-از دست این دختر، جای اینکه کمکی به من بده رفت تا به تلفن بازیش برسه.

خندیدم و از روی صندلی بلند شدم.

-مگه این دخترتون مرده خودم کمکتون میکنم.

محیا هم کنارم ایستاد.

-منم هسم.

مامان با ذوق نگاهی بهمون انداخت.

-قربون جفتتون برم من.

با حسرت و ذوق به تماشای خیابون و پیاده رو نشسته بودم حتی پلک هم نمیزدم تا مبادا کوچکترین صحنه رو از دست بدم، حس آدمی رو داشتم که بعد از بیست سال از زندان اسارت آزاد شده و دیدن همه چیز برایش خیلی تازگی داره. من هم به نوعی این هشت سال زندانی بودم، زندان دنیایی سیاه بودم دنیایی بدون هیچ رنگ، زندگی من در طول این هشت سال هیچ رنگی نداشت من حنای بیرنگ بودم. ظهر وقتی آیه برای صحبت با دکتر بالا رفت بعد از نیم ساعت با صورتی سرخ و گلگون پایین اومد و بهم گفت دکتر وقتی شنیده بیناییم رو به دست آوردم خیلی خوشحال شده و سفارش کرده عصر حتما به مطبش بریم. ناخودآگاه برای دیدن دکتری که مواقع تنهاییهامون رنگ عوض میکرد دلهره عجیبی گرفتم.

با یادآوری وقتی بابا به خونه اومد لبخندی روی لبم نشست، برخلاف همیشه که

مامان به استقبالش میرفت اینبار من رفتم و خوش اومد گفتم تعجب رو راحتی  
میشد از چشم هاش خوند؛ ولی چیزی به روی خودش نیاورد.

کنارش ایستادم با لبخند دستم رو داخل موهای قشنگ جو گندمیش بردم.

-همیشه توی تصوراتم همین شکلی بودید، پرأبهرت و دوست داشتنی!

بابا خیلی زود متوجه منظورم شد نگاهی به چشم هام انداخت.

-میبینی بابا؟

پلک زدم.

-میبینم.

در آغوشم کشید و سرم رو بوسید.

-گفته بودم نباید غصه بخوری چون تو خدا رو داری.

سرم رو محکم به سینه اش فشردم.

-از وقتی خدا شما رو بهم داد همه غصههام تمام شد.

نهار امروز توی جمع شاد و خوشحالی صرف شد، همه حالمون خوب بود.

بهترین حال رو خودم داشتم که بدون کمک کسی ناهارم رو خوردم و به دخترم

هم غذا دادم، چه لذت عالی داره وقتی با دست خودت لقمه داخل دهن  
فرزندت بذاری.

ساعت پنج مطب دکتر نوبت داشتیم، سر میز نهار مامان و بابا هر دو اعلام کردند  
همراهم پیش دکتر نمایان، مامان شام مهمونی و بابا هم کارهای عقب مونده کارگاه  
رو بهونه کردند. حقیقتاً اول تعجب کردم و کمی ناراحت شدم چون فکر میکردم  
اینقدر از بینا

شدن چشم هام خوشحال شدند که برای تشکر از دکتر همراهم میان؛ اما بعد با  
کمی فکر بهشون حق دادم اونا که نمیتونند بخاطر من زندگیشون رو تعطیل کنند.  
امروز وقتی در کمد رو باز کردم و خواستم برای خودم و محیا لباس انتخاب کنم  
حس خیلی خاص و شیرینی داشتم، حسی که اینقدر سراغم نیومده بود کم  
کم داشت به دست فراموشی سپرده میشد.

با صدای باز شدن در ماشین به خودم اومدم آیه جعبه شیرینی رو دستم داد.  
-بفرما اینم یه شیرینی خوشمزه برای دکتر نواب از طرف دو خانم خوشگل.  
جعبه رو بهش برگردوندم.

-شوخی میکنی؟ من اصلاً از عهده این کار برنمیام خودت باید بهش بدی.

ابرویی درهم کشید.

-مگه چشم های من رو عمل کرده؟ تو باید ازش تشکر کنی نه من.

بعد استرات زد و ماشین رو به حرکت در آورد.

-نمیدونم چرا برای دیدن دکتر استرس دارم.

آیه نگاهی به آینه بغل انداخت.

-نگران نباش درسته خیلی بیرخته ولی بالاخره آدمه دلیلی برای استرس نیست.

همراه آیه روی صندلی های

انتظار جلوی میز منشی جوان و زیبای دکتر

نشسته بودیم، نگاهی به محیا که کنارم نشسته بود انداختم.

سرهمی و پوتین مشکلی، پالتو و کلاه پاییزه به رنگ قرمز به تن داشت. هر وقت

نگاهش میکنم از اینکه این کوچولو فرزند منه غرق لذت میشم، اصلاً هم برام

مهم

نیست که خون مردی بیرحم و نامرد در رگهای جریان داره، محیا فقط برای

من بود خود خود من بیهیچ قید و شرطی.

در اتاق باز شد و زن و مردی بیرون اومدند، آیه با دست ضربه کوتاهی به پهلوم زد و از روی صندلی بلند شد به تعبید از او بلند شدم دستی به شالم کشیدم و جعبه شیرینی رو محکمتر گرفتم.

همقدم با هم به طرف اتاق حرکت کردیم.

آیه تقهای به در زد در رو باز کرد و با سر بهم اشاره کرد که به داخل برم.

با قدم های لرزون پا به داخل اتاق گذاشتم، دکتر پشت میز روی صندلی نشسته و با گوشیش درگیر بود. پوست تیره و موهای موجدار قهوه‌ای رنگ بلندی داشت. -سلام.

سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد با دیدنم لبخند بزرگی زد، گوشیش رو روی میز گذاشت و از روی صندلی بلند شد به طرفم اومد، قد بلند و هیکل متناسبی داشت.

-سلام حنا خانم گل خوبی عزیزم؟

کنارم رسید دستش رو به طرفم دراز کرد، لبخند و لحن شادش استرسم رو از

بین برد من هم متقابلاً لبخند زدم، خیلی بد میشد اگر دستش رو نادیده می‌گرفتم، دستم رو داخل دستش گذاشتم.

-ممنون.

دستم رو کوتاه فشرد و رها کرد و به طرف آیه که کنارم ایستاده بود دراز کرد.

-شما چطوری خانم؟

-مرسی. دست آیه رو هم عین من کوتاه فشرد و رها کرد.

نگاهش به محیا افتاد و جلوش زانو زد.

-ببین کی اینجاست! خانم کوچولوی زیبا، خوبی عمو؟

محیا همینطور که دو دستش رو پشتش به هم گره زده بود تابی به خودش داد.

-بیوسمت؟ دکتر

لبخندی زد.

-منو بیوسی؟

-آره.

-چرا؟

-برای تشکر

دکتر سرش رو بالا آورد و سوالی نگاهمون کرد، آیه براش توضیح داد.

-برای تشکر میخواد شما رو بیوسه.



لبخندش بزرگتر شد.

-ای جونم بیا بغلم

محیا از خدا خواسته دو دستش رو دور گردن دکتر حلقه کرد و محکم

گونهایش

رو بوسید.

-جون دلم تو چقدر شیرینی آخه!

بعد چند بار گونه محیا رو بوسید.

نگاهی به آیه کردم ابرویی برام بالا انداخت و ریز خندید.

از روی زمین بلند شد، بهش نزدیکتر شدم و جعبه رو به طرفش گرفتم.-

بفرمایید.

جعبه رو از دستم گرفت.

-اوه مرسی نیاز به این چیزا نبود.

لبخند خجالت زدهای زدم.

-برای تشکر کمترین کار بود.

دستی به موهاش کشید.

-راستی تبریک میگم، وقتی از خانم آیه خبرش رو شنیدیم خیلی خوشحال شدیم.

-ممنون.

جعبه رو روی میز گذاشت به صندلی ها اشاره کرد.

-بشینید.

به طرف صندلی ها رفتیم همینطور که مینشستیم آیه با شیطنت گفت:

-امروز خیلی خوشحالید آقای دکتر جریان چیه؟ دکتر هم روی صندلی نشست و نگاهی به آیه انداخت.

-امروز وقتی بخاطر یه موضوع که مربوط به گذشته بود غمگین بودم، شما تماس گرفتید و این خبر خوش رو بهم دادید به نظرت این خوشحالی نداره؟ شما بودید شاد نمیشدید؟

-چرا که نه.

در جعبه رو باز میکرد و به طرفم تعارف کرد.

-اول شیرینی رو میخوریم بعد میرم سراغ چشم های شما، بفرمایید.

چند نمونه شیرینی داخل جعبه بود که اندازه هاشون هم با هم فرق میکرد، با محیا که توی بغلم نشسته بود هر کدوم یکی برداشتیم با تشکر جعبه رو پس زدم.

-ممنون. جعبه رو به طرف آیه گرفت.

-شما هم بفرما.

آیه نگاهی به شیرینیهای داخلش انداخت خواست یکی از نمونههایی که از همه بزرگتر بود رو برداره که با حرف دکتر دستش از حرکت ایستاد.

-بهتون توصیه میکنم از نمونه ی کوچکش بردارید

چشم هام از تعجب گرد شده نگاهش کردم آیه بهم گفته بود بهش متلک میگه؛

اما نه به این صراحت! برخلاف انتظارم که فکر میکردم آیه عصبی بشه با آرامش همون شیرینی رو برداشت.

-لطفا توصیه هاتون رو برای خانمای اطرافتون که اضافه وزنشون براتون مهمه نگه دارید من بهش نیاز ندارم.

جعبه رو روی میز گذاشت و خودش هم یکی برداشت و با خنده گفت:

-برای همین به شما توصیه کردم دیگه.

آیه چیزی در جوابش نگفت؛ ولی از دست لرزانش که روسری سرش رو مرتب میکرد فهمیدم حرف دکتر روش خیلی تاثیر گذاشته.

دکتر بعد از اینکه شیرینیش رو خورد رو به من پرسید:

-خب حالا حال چشمهات چگونه؟

-خیلی خوبه.

-درد نداری؟

-چرا کمی دارم.

-گریه هم کردی؟

-بله.

-سعی کن تا وقتی که چشمهات سلامتی کاملش رو به دست نیاورده اشک نریزی.

-اشک شوق بود. - امیدوارم همیشه اشکتون اشک شوق باشه؛ اما بازم سعی کنید همون هم نباشه.

-چشم.

از روی صندلی بلند شد.

-لطفاً با من بیایید تا چشمهاتون رو معاینه کنم.

محیا رو به آیه سپردم و پشت سر دکتر رفتم، بعد از معاینه چشم هام گفت باید

یه مدت کوتاه از عینک استفاده کنم تا نمره چشم هام بالا بیاد.

کارمون که تمام شد بعد از تشکر خداحافظی کردیم و بیرون اومدیم.

توی آسانسور آیه همینطور که به خودش نگاه میکرد رو به من پرسید:

-به نظرت من چاقم؟

-نه!

عصبی غرید:

-پس چی میگفت این مردک چلاق؟

خندیدم.

-هنوز به فکر حرف دکتری؟

-کسی نیست بهش شاید من دوست داشتم بیست کیلو اضافه وزن داشته باشم

به تو چه.

-چی بگم والا.

از ساختمون بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم

آیه در حیاط رو باز کرد و با هم به داخل رفتیم، محیا جلوتر از ما به طرف خونه دوید

وقتی کنار در ورودی سالن رسید ایستاد و با دست های کوچکش به

در کوبید، کمی بعد در باز شد و مردی بلند قامت بیرون اومد، از این فاصله

نمیتونستم چهره اش رو تشخیص بدم محیا با دیدنش جیقی کشید و به بغلش رفت.

اون هم با ذوق محیا رو بغل گرفت، بعد از بوسیدن صورتش شروع به قلقلک دادنش

کرد محیا هم همینطور که خودش رو توی بغلش تاب میداد جیغ میکشید.

پس این آقا داداش محمدرضاست، چون فقط اون عاشق قلقلک دادن محیا بود.

در باز شد خانمی که قدش کمی از داداش کوتاهتر بود و عینک به چشم داشت

کنارش ایستاد، دستی برای ما که تقریباً نزدیکشون رسیده بودیم تکون داد و رو به

داداش گفت:

-بذار این بچه سر برسه بعد اذیتش کن.

داداش دست از قلقلک دادن محیا برداشت و یه بار دیگه صورتش رو بوسید.

-عشق منه.

کنارشون رسیدیم حالا واضح میدیدمشون، فرشته جون پوست گندمی، چشمهای سبز کمرنگ که زیر عینک پنهون شده بودند، دماغ صاف و صیقلی که معلوم بود نتیجه یک عمل موفق بوده و در آخر لب های گوشتی داشت.

-سلام.

قدمی جلو گذاشت و در آغوشم کشید.

-سلام عزیزم تبریک میگم وقتی از مادر جون شنیدم خیلی خوشحال شدم، با هم روبوسی کردیم.

-ممنون.

از بغلش بیرون اومدم، نگاهم به داداش که همینطور محیا رو پایین میگذاشت خیرهام بود افتاد. چشم و ابروی درشت مشکی و موهای مشکیش که چند تار سفید هم بینشون دیده میشد، بینیش مثل بینی بابا کمی عقابی بود با لب و دهن مردونه، ته ریش کوتاه روی صورتش چهره اش رو جذابتر کرده بود.

بیدعوت و بدون حرف به بغلش رفتم اون هم محکم من رو به خودش فشرد و

سرم رو بوسید. - تبریک میگم خواهری.

-مرسی داداش مهربونم.

ازم جدا شد دستش رو پشت کمرم گذاشت به داخل رفتیم، با دیدن فضای خونه متحیر ایستادم. کل خونه رو با فانوس و بادکنک تزئین کرده بودند.

-چه خبره؟! -

آیه با خنده گفت:

-اتفاق به این مهمی نیاز به یه جشن حسابی داشت.

باورم نمیشد بخاطر بینا شدن چشم های من جشن گرفتند! مامان رو دیدم که کنار کانتر ایستاده بود و تماشام میکرد پس برای رسیدگی به این کارا همراهم مطب نیومد! چقدر از قضاوت عجولانه ام خجالت زده شدم، به طرفش رفتم و کنارش ایستادم.

-مرسی برای همه چیز.

لبخندی زد.

-کاری نکردیم عزیزم، برو لباست رو عوض کن که الان بابات و آقا عباس هم میرسند.

سری تگون دادم محیا با پسر دیگه ای که مطمئنا یاسین بود بین بادکنکها بازی میکرد.



یاسین با دیدنم مثل همیشه مودب سلام کرد.

-سلام عمه.

چهره اش ترکیبی از داداش و فرشته جون بود، خم شدم صورتش رو بوسیدم.

-سلام عزیزم خوبی؟

-آره.

به طرف محیا رفتم و بغلش کردم، چون هنوز از بازی سیر نشده بود توی بغلم دست و پا میزد که زمین بذارمش، برای اینکه آرومش کنم بادکنکی از روی زمین برداشتم و دستش دادم با دیدن بادکنک کمی آرومتر شد.

وقتی داخل اتاق رسیدم لباس بیرونم رو با بلوز سفید، دامن شلواری مشکی و سارافون مشکی جلو بازی عوض کردم، به تن محیا هم پیراهن آستین حلقهای سفیدی که روش گلهای ریز رنگی داشت پوشوندم.

وقتی کارم تمام شد با محیا از اتاق بیرون اومدیم تا پایین بریم، روی پله ها آیه رو که با سرعت بالا میاومد دیدم، با دیدنم لبخندی زد.

-شما برید من هم الان میام.

سری تکون دادم و از پله ها پایین رفتم، فرشته جون و مامان توی آشپزخونه بودند، بابا و محمدرضا همراه با مرد مُسنی روی مبلها نشسته بودند.

محیا که از بغلم پایین اومده بود با دیدنشون جیقی کشید.

-بابا جون!

پس اون مرد مسن آقا عباس بود با دیدن محیا دو دستش رو از هم باز کرد و محیا رو بغل گرفت.

-جون بابا خوبی عروسک؟

کنارشون رسیدم، آقا عباس مشغول بوسیدن محیا بود سلامی به بابا گفتم که با

محبت جوابم رو داد.

آقا عباس محیا رو پایین گذاشت و با شوق نگاهم کرد، وسط سرش کاملاً خالی

بود، فقط اطرافش مقداری موی سفید دیده میشد چشم های ریز قهوه‌ای رنگی

با

بینی و لب دهن معمولی داشت کاملاً مشخص بود مرگ همسر و پسر

خدایا مرزش زودتر از موعد چهره اش رو پیر کرده.

-سلام.

خودش رو بهم رسوند و پیشونیم رو بوسید. - سلام دخترم مبارکت باشه.

من آبروی خودم و هویت فرزندم رو مدیون این مرد مهربون بودم، لبخند زدم.

-ممنون، خیلی خوشحالم که میبینمتون.

-منم همینطور.

همون موقع مامان با دیس شیرینی و فرشته جون با سینی چایی رسیدند، آیه هم

که لباسش رو عوض کرده بود بهمون ملحق شد.

همه دور هم نشستیم، بابا در مورد دکتر پرسید که آیه خلاصه صحبت‌های دکتر

رو بهش گفت.

محمدرضا بعد از خوردن چاییش فنجونش رو روی میز گذاشت و رو به من گفت:

-خب حنا خانم حالا که به سلامتی بینایت رو به دست آوردی برنامه‌ها برای آینده

چی؟ صادقانه گفتم:

-نمیدونم، یعنی بهش فکر نکردم.

-پس بشین مفصل بهش فکر کن ببین چی از زندگیت میخواهی و دوست داری

به کجا برسی.

با تردید گفتم -:

همیشه دوست داشتم بعد از اینکه محیا کمی بزرگتر شد با همین ناینایم درس رو ادامه بدم تا مثل همه شما تحصیل کرده بشم، الان که چشم هام بینا شده فکر کنم موقعیتم بهتر باشه.

داداش سری تکون داد.

-تصمیم خیلی خویه، برات پرسجو میکنم بینم شرایطش چیه.

-یعنی میشه؟- آره.

با ذوق گفتم:

-حس میکنم کلی کار نکرده دارم.

همه به لحن ذوق زدهام خندیدند، کمی بعد دوباره صحبت‌های متفرقه وسط کشیده شد، مامان رو به بابا پرسید:

-امروز داداشت کار گاه اومده بود؟

-اومد مغازه چطور؟

-هیچی دو ساعت پیش پوران برای تبریک تماس گرفت میگفت آقا وحید از شما شنیده.

بابا سر تکون داد.

-آره من گفتم.

مامان توی مبل جابجا شد.

-پوران میگفت سپیده زن فرزاد هم حامله است.

نگاهی به آیه انداختم، راحت روی مبل لم داده بود و شیرینیش رو میخورد.

-آره وحید بهم گفت فراموش کردم بهتون بگم.

-اگر تا یکسال دیگه حامله نمیشد انگ نازایی بهش میزدند.

با این حرف آیه که لحن معمولی داشت مطمئن شدم دیگه نه توی مغزش نه توی قلبش خبری از فرزاد نیست.

فرشته جون هم در تایید حرفش گفت:

-آره دیگه سه سال از ازدواجشون میگذشت.

بابا رو به مامان پرسید:

-خانم امشب شام داریم یا باید خودمون رو با شیرینی سیر کنیم؟ مامان

با هول از روی مبل بلند شد.

-آخ ببخشید الان میز رو میچنیم. به طرف آشپزخونه رفت، من و آیه هم برای کمک از روی مبل بلند شدیم.

آیه قبل از رفتن خم شد شیرینی دیگه ای برداشت و داخل دهنش گذاشت. خندیدم.

-چه خبره؟!

دستی به شکمش کشید.

-لامصب خوشمزه است.

با شیطننت توی گوشش گفتم:

-جای آقای دکتر خالی.

با شنیدن اسم دکتر اخمی کرد.

-بره بمیره.

هنوز به آشپزخونه نرسیده بودیم که صدای زنگ آیفون توی خونه پیچید، سر جام ایستادم و رو به آیه پرسیدم:

-بازم مهمون داریم؟

نه-

به طرف آیفون رفت، نگاهی به تصویرش انداخت و رو به جمع که منتظر نگاهش میکردند گفت:

-کسی دیده نمیشه!

-خب جواب بده بابا.

گوشی رو برداشت.

-بله.

چند لحظه توی سکوت به تصویر زل زد بعد به طرف ما چرخید و متحیر لب زد:

-علیرضاست!

برای چند ثانیهی کوتاه سکوت کل فضای خونه رو در بر گرفت، کسی حضور علیرضایی که همه فکر میکردیم الان داره توی مادری د اسپانیا خوش و خرم زندگی میکنه رو پشت در باور نمیکرد.

مامان مریم با خوشحالی از آشپزخونه بیرون اومد و از کنارم گذشت.

-پس چرا در رو باز نمیکنی؟

آیه با حرف مامان به خودش اومد و دکمه آیفون رو فشرد.

بابا، محمدرضا و فرشته جون هم خوشحال به طرف در رفتند؛ اما من مبهوت سرجام ایستاده بودم. نمیدونستم الان باید برای اومدن عضو چهارم خانوادهم

خوشحال باشم یا دلواپس؟

مامان در سالن رو باز کرد و بیرون رفت از همینجا صدای قربون صدقههایی که براش میرفت رو میشنیدم.

حتی آقا عباس هم به استقبالش رفت؛ اما من هنوز سرجام ایستاده بودم، انگار اثر جاذبه زمین بر روی پاهای من چند برابر شده بود!

بالآخره دلتنگیهای مادرانه مامان کمتر شد و بهش اجازه داد به داخل بیاد.

به محض اینکه پا به داخل خونه گذاشت در آغوش گرم و امن بابا فرو رفت، از همین فاصله هم میدیدم چه دلتنگ فرزندش رو میبویید و میبوسید.

بعد از بابا نوبت به داداش، آیه و فرشته جون بود که در آغوشش بکشد و از دیدنش احساس خرسندی کنند.

اون با دیدن آقا عباس هم ابراز خوشحالی کرد! از دیدن من چی؟ خوشحال میشه یا مثل قبل تحقیرم میکنه؟



بعد از احوالپرسی با آقا عباس نگاهش به محیا که کنار داداش ایستاده بود افتاد، دستی به موهایش کشید.

-این خانم کوچولو کیه؟ مامان با لبخند در جوابش گفت:

-نوه عزیز ما دختر حناست.

نگاه سوالی به مامان انداخت.

-حنا؟!

دیگه ایستادن رو جایز ندونستم، با همه ی استرسی که داشتم چند قدم جلو رفتم دو دستم رو به هم گره زدم.

-سلام.

با صدای سلام نگاهش از مامان گرفته شد و روی من نشست، مدل موهای به

هم ریخته‌های داشت و مثل بقیه اعضای خانواده چشم و ابروش مشکمی بود.

چند لحظه خیره نگاهم کرد بعد لبخند کمرنگی روی لبهایش نشست و دستی به پیشونیش کشید.

-آره حنا! به کل یادم رفته بود قبل از رفتنم عضو جدیدی وارد خانواده شده بود.

پس هیچ تغییری هنوز همون آدم قبل بود.

یعنی باور کنم این دو سال من رو فراموش کرده؟ یعنی اینقدر در نظرش کوچک و حقیر بودم که حتی یک ثانیه به رفتارهای بدی که باهام داشته فکر نکرده؟ حس خیلی بدی همه ی وجودم رو فرا گرفت سعی کردم بغض گلوم رو مهار کنم و در برابرش محکم باشم.

-رسیدن بخیر، از دیدنتون خوشحالم.

نگاهش دقیقتر شد.

-دیدن؟ فکر میکردم قبلا نمیدیدی!

چرا بغض گلوم هر لحظه بزرگتر میشد؟ اینطور پیش بره دیگه حتی نمیتونم نفس بکشم.

-لطف خداست که حالا میبینم.

سری تکون داد.- خوبه خوشحالم برات.

بدون حرف دیگه ای مشغول تماشای خونه شد.

-حتی دلم برای تک تک آجرهای این خونه هم تنگ شده بود، جریان این همه

بادکنک و فانوس چیه؟ آیه در

جوابش با ذوق گفت

– به مناسبت بینا شدن چشم های حنا یه جشن کوچیک گرفته بودیم.

دست به سینه زد و با تمسخر گفت:

– پس چه وقت خوبی رسیدم.

بابا دستی به بازوش کشید.

– چه بیخبر؟ به طرف بابا

چرخید.

– دلم برای همه خیلی تنگ شده بود یک دفعه به سرم زد پیام و سوپرایزتون کنم.

مامان با چشم هایی که میدرخشید سر تا پاش رو از نظر گذروند.

– کاری خوبی کردی مادر ما هم خیلی دلتنگت بودیم، فقط فرناز کجاست اون

نیومد؟

دستی به موهاش کشید.

– نه موقعیت برای اومدن فرناز مهیا نبود تنها اومدم. چشمهای مامان کمی نگران

شد.

-چه موقعیتی؟ مگه چکار میکنه اونجا؟ جای  
علیرضا بابا جواب داد.

-خانم بذار برسه بعد بازجویی رو شروع کن.  
مامان دلخور رو از بابا گرفت.

-وا آقا حمید بازجویی چیه از بچه ام یه سوال پرسیدم.  
فرشته جون برای اینکه کنترل اوضاع رو دست بگیره خنده مصلحتی کرد.  
-حالا که وقت این حرف ها نیست.

بعد رو به علیرضا پرسید:

-شام که نخوردی؟

-نه اتفاقا خیلی هم گرسنه.

-الهی بگردم مادر بیا که به موقع رسیدی ما هم همین الان میخواستیم شام  
بخوریم.

علیرضا با لبخند رو به مامان گفت:

-پس تا شما میز رو آماده کنید من برم یه دوش بگیرم و زود برگردم.

نیم نگاه کوتاهی بهم انداخت.

-البته اگر اتاقم رو به کسی نبخشیده باشید.

دیگه تحمل اوضاع برام ناممکن شده بود، محیا رو که کنار پام ایستاده بود بغل

گرفتم و به آشپزخونه رفتم.

صدای مامان مریم رو شنیدم.

-نه مادر به کی میبخشیدیم؟

محیا رو روی میز گذاشتم، با پوزخند به طرف سینک ظرفشویی رفتم و کمی آب به

صورتم زدم. یعنی هیچکس منظورش رو نفهمید؟ اتفاقا همه فهمیدند؛ اما ترجیح

دادند سکوت

کنند، دیدمش که با چمدون چرخدار قهوه‌های رنگش بالا رفت.

مامان، فرشته جون و آیه داخل آشپزخونه اومدند و هرکسی مشغول کاری شد مامان

همینطور که مرغها رو داخل دیس میچید با صدایی بلند که مخاطبش همه بودیم

گفت:

-امشب بعد از دو سال سرم رو با خیال راحت روی بالش میذارم، چون بچم کنارمه.

آیه ژله طالبی رو از قالبش در آورد.

-به نظرتون اینکه بدون فرناز اومده مشکوک نیست؟ مامان  
با عصبانیت به طرفش برگشت و با غضب گفت:

-نه کجاش مشکوکه؟ حالا بعد از دو سال بچه ام اومده یه سر بهمون بزنه از نظر تو  
مشکوک شده؟

آیه بیخیال شونه ای بالا انداخت.

-امیدوارم همینطور باشه که شما میگوید؛ اما من به خوش بینی شما فکر نمیکنم.  
مامان خواست چیزی در جوابش بگه که فرشته جون میانهداری کرد و زودتر از  
مامان گفت:

-الان که وقت این حرف ها نیست، فعلا غذا را آماده کنید که همه گرسنه هستند  
بعدا مفصل در این موردش صحبت میکنیم.

دیگه کسی حرف خاصی نزد و مشغول کارشون شدند و میز شام رو به  
سرعت آماده کردند.

همه سر میز شام منتظر علیرضا نشسته بودیم چند دقیقه بعد از پله ها پایین آمد  
و کنار محمدرضا نشست، تیشرت قرمز و شلوار مشکیای به تن کرده بود.

نگاهی به غذاهای روی میز انداخت و رو به مامان گفت:

-باور نمیکنید چقدر دلم برای دستپخت خوشمزه‌تون تنگ شده بود. مامان بشقاب پر از برنجی جلوش گذاشت و با محبت گفت:

-الهی بمیرم مادر بخور نوش جونت.

تمام طول شام صحبت در مورد اینکه چطور این دو سال رو توی اسپانیا زندگی میکرده بود، منم که چون صحبت خاصی نداشتم در سکوت شامم رو میخوردم، در کمال تعجب محیا که همیشه مشغول شیطننت بود امشب عین من ساکت و آروم مشغول شامش بود.

بعد از تموم شدن شام آقا عباس خیلی زود عزم رفتن کرد، با حسرت نگاهش کردم کاش من هم میتونستم باهاش برم تا مجبور نباشم رفتارهای سرد و پر از طعنه این مرد رو تحمل کنم.

نمیدونم چی توی نگاهم دید که با محبت دستی به موهای محیا کشید و رو به بابا گفت:

-حمید جان اگر اجازه بدی من فردا پیام دنبال حنا تا با دخترم چند روزی مهمونم باشند؟ بابا متعجب نگاهش کرد.

-چرا؟!

آقا عباس با خنده کوتاهی جواب داد:

-چرا نداره مرد حسابی خوب من تنهام غیر از عروس و نوهام کی باید تنهاییم  
رو پر کنه؟

-نه آخه یکدفعه این پیشنهاد رو دادی تعجب کردم.

بعد به طرف من که کنار مامان ایستاده بودم چرخید.

-خودت چی میگی بابا میخواهی بری؟ توی دلم از برآورده شدن آرزوم اونم به این  
سرعت جشن و سرور به پا بود؛ اما سعی کردم ظاهر خودم رو حفظ کنم.  
-اگر از نظر شما اشکال نداره میرم.

-باشه حالا که خودت هم میخواهی برو.

با لبخند تشکر آرومی کردم، آقا عباس قبل از رفتن بهم یادآور کرد همین امشب  
وسایلم رو جمع کنم چون فردا صبح زود به دنبالم میاد و بعد از کلی تشکر بابت  
پذیرایی از همه خداحافظی کرد و رفت.

نگاهی به محیا که با یاسین مشغول بازی بود انداختم و به آشپزخونه رفتم.

آیه ظرفها شام رو داخل سینک گذاشته بود تا بشوره، کنارش ایستادم.

-تو کف بزن من آب میکشم.



بدون حرف سر تکون داد، با فکری مشغول شروع به شستن کردم « اصلاً توی زندگی خوشی و خوشحالی به من نیومده یه امشب رو میخواستم بعد از هشت سال ذوق بزنم که

اینجوری زهرم شد. من نهایتش چند روز میتونم به خونه آقا عباس پناه ببرم بعد باید چکار کنم؟ این آقا که معلوم نیست چند روز قصد موندن داشته باشه، نمیتونم تمام مدت خودم رو از چشم هاش پنهون کنم. .

-چرا میخواهی بری؟

با سوال آیه از فکر بیرون اومدم نگاهی بهش انداختم.

-هان چی گفتی؟ بشقاب کفی رو دستم داد.

-گفتم چرا میخواهی بری؟  
لبخند مصلحتی زدم.

-دیدي که رفتنم خواست آقا عباس بود.

-یعنی هر کس هر چیزی خواست تو باید انجام بدی؟ - نه؛ ولی شرط روز اولش رو فراموش کردی؟ نمیخوام فکر کنه محیا رو ازش دریغ میکنم.

-یعنی رفتنت هیچ ربطی به بازگشت علیرضا و برخوردش نداشت؟ یادم رفته بود آیه من رو بهتر از خودم میشناسه؛ ولی بازم خودم رو نباختم.

-معلومه که نداره! تو چه فکرایمیکنی!

اسکاج رو داخل لیوان چرخوند.

-امیدوارم همینطور که تو میگی باشه؛ اما این رو بدون اگر بابا اجازه داد دختر و نوه‌اش چند روز از خونه‌ی خودشون بیرون برن فقط بخاطر همون قول بود که تو الان بهونه‌اش رو داری؛ ولی من کاری به این کارا ندارم و فقط پنج روز بهت اجازه میدم اونجا باشی صبح روز ششم پشت در خونه‌ی آقا عباس منتظرتم تا برگردی خونه هیچ بهونه‌ای هم قبول نمیکنم.

اینجا خونه دوست و هر اتفاقی هم بیوفته این روند هیچ تغییری نمیکنه.

متوجهی؟

-آره متوجهم.

-خوبه حالا هم دستت رو آب بکش و برو بالا استراحت کن.

-نه زیاد نمونده تمام شد میرم.

دو قاشقی که برداشته بودم آب بزنم رو از دستم گرفت و بالحن جدی گفت:

-احتیاج نیست عزیزم اگر از اول قبول کردم کمکم ظرف بشوری بخاطر این بود که فقط میخواستم باهات حرف بزnm که حرف هام هم تمام شد.  
-آخه...

-آخه نداره مثل اینکه حرف های دkتر رو یادت رفته، باید چند روز اول رو به چشمهات استراحت بدی. پس همین الان به افراد توی سالن شب بخیر میگی و به اتاقمون میری چشم بند به چشمهات میزنی تا کمی استراحت کنند، نگران محیا هم نباش خودم حواسم بهش هست.

حس کردم کمی آشفته است. - تو خودت خوبی؟ -  
آره، فقط کمی ذهنم مشغوله.  
با تردید پرسیدم:

-مربوط به فرزاده؟ کوتاه و  
صریح جواب داد:  
نه.

خیلی دوست داشتم همینطور که آیه برای من یه همدم واقعیه من هم برای اون

همین حکم رو داشته باشم؛ ولی اون کلا کمی درونگراست و حرف دلش رو خیلی کم به کسی میگه، دستم رو آب کشیدم.

-باشه پس ممنون واسه همه چیز شب بخیر.

-شب بخیر.

توی سالن همه گرم صحبت بودند انگار هنوز از وجود علیرضا سیر نشده بودند. فرشته جون هم اونطرفتر با تلفن همراهش صحبت میکرد، وقتی نزدیکشون رسیدم رو به مامان گفتم:

-اگر اجازه بدید من دیگه برم بالا؟

جای مامان داداش نگاهی به ساعت روی دستش انداخت.

-کجا هنوز که خیلی زوده؟!

حرف های آیه رو تحویلش دادم.

-آخه دکتر بهم گفته چند روز اول زیاد چشم هام رو خسته نکنم، الان هم کمی

میسوزند. مامان با هول گفت:

-پس حرف دکترت رو گوش کن مادر برو استراحت کن.

-شب بخیر همگی.

همه با مهربونی جواب شب بخیرم رو دادند جزء علیرضایی که دست به سینه خیره نگاهم میکرد، بی توجه بهش به طرف فرشته جون رفتم و با انگشت اشاره ضربهای به شونه اش زدم همینطور که گوشی کنار گوشش بود به طرفم برگشت و نگاهم کرد، لبخندی زدم و با صدای آرومی که برای برای مخاطب پشت تلفنش مزاحمت ایجاد نشه لب زدم:

-من میرم بالا شب خوش.

تلفنش رو کمی از گوشش فاصله داد و مثل خودم لب زد.

-باشه عزیزم شب بخیر، بازم تبریک میگم.

خواستم به طرف پله ها برم که با حرف بابا توقف کردم.

-حنا جان صبر کن بابا.

به طرفش چرخیدم.

-جانم؟

بابا از روی مبل بلند شد و کمی بهم نزدیکتر ایستاد.

-برای رفتن به خونه عباس مطمئنی؟

-بله چطور؟ سری

تکون داد.

-هیچی فقط سوال پرسیدم، زودتر از چند روز برگرد دلمون تنگت میشه.

لبخند زدم.

-چشم حتما.

بدون حرف دیگه ای از پله ها رو بالا رفتم. برای اینکه آیه از خواب بیدار نشه آهسته  
محیا رو که روی تخت چُرت میزد

بغل گرفتم و بعد از برداشتن و کلاه و پالتوش از اتاق بیرون رفتم.

روز تعطیلی بود و همه هنوز خواب بودند، آقا عباس ده دقیقه پیش باهام تماس

گرفت و بهم گفت از خونه حرکت کرده و داره به دنبالمون میاد.

روی پله ها محیا سرش رو روی سینه ام گذاشت.

-گشمنه.

دستم رو نوازشوار پشت کمرش کشیدم.

-قربون دخترم برم میخواهیم بریم پیش باباجون.

بیتوجه به حرفم دوباره غر زد.

-گشمنه.

پوفی کشیدم وقتی پیله میکنه دیگه ول نمیکنه ترسیدم اگر حرف به گوشش نکنم

جیغ بزنه و همه رو از خواب بیدار کنه.

به آشپزخونه رفتم و روی صندلی گذاشتمش.

-ساندویچ پنیر میخوری؟

دستی به چشم های پف کردهاش کشید و سری برام تگون داد.

قالب پنیر و نون رو از یخچال بیرون آوردم و روی میز گذاشتم، تیکه نون کوچکی

برداشتم و مقداری پنیر روش مالیدم دوباره صدای خواب آلودش بلند شد.

-گدو هم میخوام.

شاکی نگاهش کردم.

-امر دیگه ای نداری؟

-نوچ.

نون توی دستم رو روی میز گذاشتم نگاهی به کابینتهای قهوه‌های رنگ  
انداختم. « حالا گردو رو از کجا پیدا کنم؟ »  
تقریبا تمام کابینتها رو دنبال گردو زیر و رو کردم تا ظرفش رو پیدا کردم.  
چند تا دونه از ظرف برداشتم و روی پنیر گذاشتم که صدای بسته شدن در سالن  
به گوشم رسید.

نگاهی به در انداختم علیرضا بود که به داخل اومد، از لباسهای ورزشی تنش  
مشخص بود که برای ورزش بیرون رفته بوده.  
به آشپزخونه اومد با دیدن ما ابرویی بالا انداخت.

-کجا به سلامتی؟

سعی کردم مهربون برخورد کنم.

-سلام صبحتون بخیر خونه آقا عباس دیگه.

-حالا چرا صبح به این زودی؟ لقمه

رو دست محیا دادم.

-زنگ زد گفت میخواد صبحانه رو با هم بخوریم دلم نیومد بهشون نه بگم.



پاکت آب پرتقال رو از داخل یخچال برداشت.

-خب شما که اینقدر برای رفتن عجله داشتی همون دیشب میرفتی.

همینطور که خرده نونهای رو از روی میز تمیز میکردم بیاختیار دلخور گفتم:

-اگر میدونستم بودن من ناراحتتون میکنه همون دیشب میرفتم.

روی صندلی کنار محیا نشستم. - نه اشتباه نکن بودن یا نبودن تو توی این خونه

برای من اهمیتی نداره فقط از اینکه صبح به این زودی میری تعجب کردم.

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم « پس چرا آقا عباس نیومد؟ » - چرا

سرپایی بشین.

با تعارفش به اجبار روی صندلی نشستم، نگاهی به محیا که آرام به

ساندویچاش لقمه میزد انداختم، ناخودآگاه لبخندی به قیافه بامزه‌اش زدم و دستی

به موهای خوش رنگش کشیدم.

-تا حالا به این فکر کردی اگر روزی پدرش پیدا بشه چی میشه؟

ضربان قلبم همراه با دستم از حرکت ایستاد حتی فکر کردن به این موضوع برای دیوونه شدنم کافی بود، چه برسه به روزی که بخوام دوباره با اون نامرد روبرو بشم.

برای اولین بار با عصبانیت نگاهش کردم.

-این بچه پدر نداره.

جرعهای از آبمیوه‌اش رو نوشید و با پوزخند گفت:

-عذر می‌خواهم گرده افشانی کردی که الان یه بچه بدون پدر داری؟

از حرفش سرخ شدم؛ ولی هنوز عصبانیتم سر جاش بود.

-اون نامرد هیچ حقی از این بچه نداره.

کمی روی میز خم شد و مرموز زمزمه کرد:

-اگر جای من پدر این بچه روی این صندلی نشسته بود بازم همینطور حق به جانب حرف میزدی؟

تک زنگ کوتاه گوشیم خبر از اومدن آقا عباس میداد، به سرعت پالتو و کلاه محیا رو تنش کردم و در آغوش گرفتمش و در جوابش که هنوز منتظر نگاهم می کرد گفتم: - نه اگر اون نشسته بود جای حرف یه تف توی صورتش میانداختم، اون نامرد لایق تف هم نیست چه برسه به موجود بیگناهی مثل محیا که ادعایی داشته باشه.

سریع ساکم رو برداشتم و از آشپزخونه بیرون اومدم تا بیشتر از این با حرفاش

نسوزونتم، وقتی از خونه بیرون زدم هوای سرد به صورتم هجوم آورد چند نفس عمیق کشیدم تا از ریزش اشکهام جلوگیری کنم.

کاش جای این حرفاش میپرسیدم با این همه زخم زبون زدن به کجا میخواهی بررسی؟

آیه

از در خروجی فاصله گرفتم و قدم به محوطه بیمارستان گذاشتم، اولین قطره بارونی که روی صورتم فرود اومد لبخند به لبم آورد. سرم رو بالا گرفتم و نگاهی به آسمون که از ابرهای تیره پوشیده شده بود انداختم عاشق بارون نم نم بودم.

دو دستم رو داخل جیب پالتوی چرم قهوه‌ایم گذاشتم و بدون هیچ عجله‌ای شروع به قدم زدن کردم دوست داشتم حسابی از این هوای بینظیر لذت ببرم.

چند قدم جلوتر رفته بودم که حضور کسی رو کنارم احساس کردم، از بوی عطر سردش که توی بینیم پیچید ندیده هم می‌دونستم شخصی که باهام هم قدم شده کسی جز دکت‌ر نواب نیست، نیم نگاه کوتاهی بهش انداختم.

-سلام خسته نباشید.

یقه پالتوی خاکستریش رو کمی بالاتر کشید و بدون نگاه کردن بهم زمزمه کرد:

-چرا امروز حال چشمهات خوب نبود؟ از حرفش دلم هری ریخت، فکر نمی‌کردم توی شلوغی امروز حتی من رو دیده باشه چه برسه به اینکه متوجه حال بدم هم بشه.

لبخند نیم بندی زدم.

-نه خوبم.

-خودت رو که میبینم خوبی، چشمهات مثل همیشه نیست.

آهی کشیدم.

-اونم خوب میشه فقط کمی دلتنگه.

-خوشبحالش.

متعجب به طرفش برگشتم.

-کی؟!

-اونی که چشمهات دلتنگشه.

خندیدم.

-آره واقعا.

نگاهی به آسمون انداخت.

-تندتر بیا بارون داره شدیدتر میشه.

-شما عجله دارید برید من دوست دارم کمی قدم بزنم.

-امروز من میرسونمت یه روز دیگه قدم بزن.

-نه ممنون مزاحمتون نمیشم شما بفرمایید.

دسته کیفم رو گرفت و به طرف خودش کشید.

-بیا ببینم، چقدر از این تعارفات الکی بدم میاد.

با هول نگاهی به اطراف انداختم و کیفم رو به طرف خودم کشیدم.

-وای چکار میکنید آقای دکتر؟ کیفم رو ول کنید یکی ببینم چی میگه؟ در ضمن من تعارف نکردم. کیف رو رها کرد.

-مگه چکار کردم؟

-ببخشید اینجا ایرانه نه لندن.

-سخت میگیری خانم جوان من فقط میخوام تا مقصدت همراهیت کنم این چه

اشکالی داره؟

-سخت نمیگیرم؛ ولی همه مثل شما طرز فکرشون اوپن مایند نیست.

روبروم ایستاد و دست به جیب گفت:

-نه اشتباه نکن بانو اگر من اوپن مایند بودم و اینجا هم به جای ایران لندن بود

میدونی چه میشد؟ منتظر

نگاهش کردم.

-ترجیح میدادم جای این تعارفت بیخودی کاری کنم که لذت زیر بارون بودن رو برام چند برابر کنه.

با نگاههای خیره‌ای که به لبهام داشت خیلی زود متوجه منظورش شدم، از اینکه اینطور با بیحیایی باهام حرف میزد حرصم گرفت، من رو چطور دختری دیده که باهام از این شوخیا میکرد؟ با عصبانیت گفتم:

-خوشبختانه نه اینجا لندنه نه من از اون دخترا هستم که باهاش زیر بارون لذت ببرید، لطفا حد خودتون رو بدونید.

برخلاف عصبانیت من سرخوش خندید.

-چشم قول میدم حدم رو بدونم دیگه چی؟

دستم مشت شد این مرد پروتر از این حرف‌ها بود که با یه هشدار من از کارش دست بکشه، با عصبانیت بدون حرف دیگه ای از کنارش گذاشتم و صدای بلن د پر از خنده‌شو پشت سرم جا گذاشتم.

-بیرون منتظر بمون تا ماشین رو از پارکینگ بیارم.» همچین صبر کنم که کیف کنی مردیکه جل ف بیمقدار « سرعت قدمهام رو

تندتر کردم و از بیمارستان بیرون اومدم، بارش بارون شدیدتر شده بود، شالم تقریبا خیس شده به موهام چسبیده بود.

نگاهی به خیابون انداختم تاکسیای دیده نمیشد، کاش از همون داخل بیمارستان با آژانس تماس میگرفتم و به خونه میرفتم تا با این مردک گستاخ روبرو نمیشدم. کمی جلوتر رفتم و گوشیم رو از کیفم در آوردم تا با آژانس تماس بگیرم که صدای بوق ماشینی از پشت سرم شنیدم بیتوجه بهش مشغول شماره گرفتن شدم که دوباره بوق زد.

نیم نگاهی به پشت سرم انداختم ماشین کوپه سفید رنگی که اسمش رو نمیدونستم بود راندهاش هم مشخص نمیشد، بیتوجه بهش قدمی جلو گذاشتم

که اینبار صدای دکتر رو شنیدم.

-بیا سوار شو.

چرخیدم و نگاهش کردم، راننده همون ماشین بود.

-مزاحمتون نمیشم شما بفرمایید.

خم شد در ماشین رو باز کرد.

-وای که شما دختر ایرونی چقدر ناز دارید!



خواستم توجه نکنم که دوباره بوق زد، نگاهی به خیابون کردم دو ماشین از کنارمون رد شدن که یه طرز خاصی نگاهم کردند. « خدای من الان در مورد چه فکری میکنند؟! » از ترس آبروم برای اینکه بیشتر از این تابلو بازی در نیاره سریع سوار شدم و در رو محکم به هم کوبیدم و با عصبانیت گفتم:

-دوست ندارم سوار ماشینتون بشم زوره؟ ماشین رو به حرکت در آورد و با خنده گفت:

-صبر کن اول تا سرما نخوردی بخاری رو روشن کنم بعد دعوام کن.

کمی با دکمه‌های جلوی ماشین ور رفت خیلی زود باد گرمی به صورتم هجوم آورد که حالم رو کمی بهتر کرد، دست به سینه و با اخم به روبرو زل زدم.

-کجا برم؟

بدون نگاه کردن بهش گفتم:

-لطفاً من رو سر خیابون بعدی پیاده کنید.

-بس کن آیه بچه که نیستی با یه حرف کوچک اینطور قهر میکنی.

دلم لرزید اولین بار بود اسم رو بدون پسوند خانم صدا میکرد، آهسته زمزمه کردم:

-قهر نیستم.

-پس یه کم بخند عمو بیینه.

به طرفش برگشتم، خواستم جوابش رو بدم که صدای گوشیم بلند شد، از داخل  
کیفم بیرونش آوردم، با دیدن شماره حنا لبخند بزرگی روی لبم نشست سریع جواب  
دادم.

-جونم.

صدای شیرین محیا توی جسم و روحم نفوذ کرد.

-سلام خاله.

-سلام عزیز دلم خوبی؟

-خاله دلم تنگت شد!

-قربونت دلت برم جیگرم دل منم برات تنگ شده مامانت کجاست؟

بیتوجه به حرفم با ذوق گفت:

-خاله با باباجون یه عروسک گنده خریدیم.

-برای من چی خریدی؟- پیاز.

شلیک خندهام به هوا رفت، با همون لحن پر خنده گفتم:

-الهی من قربون اون زبون خوشمزه تو بشم.

صدای حنا رو پشت تلفن شنیدم.

-بسه دیگه حالا بده من صحبت کنم تو برو باباجون باهات کار داشت.

محیا ذوق زده جیقی کشید بعد صدای ترق مانندی بلند شد فکر کنم دوباره گوشی رو پرت کرد.

-ای بر پدرت بچه، الو آیه؟

-چطوری حنایی؟

-سلام خوبی؟

-مرسی عزیزم تو خوبی محیا خوبه؟

-محیا که دیدی عالی تو چخبر مامان بابا خوبن؟

-کی برمیگردی؟

کمی سکوت کرد، بعد آروم گفت:

-چند روز دیگه میام.

-چند روز دیگه چیه دختر من اون شب چی گفتم؟ فقط پنج روز الان هم سه روزش گذشته توی این دو روز باقی مونده هر کار نکردهای داری بکن که روز ششم میام دنبالت.

خندید.

-چشم خانم پرستار مهربون.

من هم خندیدم.

-قربونت برم عزیز من دارم میرم خونه رسیدم خودم باهات تماس میگیرم.

-باشه به همه سلام برسون خداحافظ.

-تو هم همینطور جیگرم خدانگهدار. گوشی رو از گوشم پایین آوردم و تماس رو قطع کردم، با دیدن عکس محیا

روی صفحه گوشی با یادآوری حرف های شیرینش صفحه رو بوسیدم.

با حرف دکتر تازه متوجه موقعیتم شدم و یادم افتاد تنها نیستم.

-فکر نمیکردم اینقدر دوستش داشته باشی!

کمی خودم رو جمع و جور کردم و با لبخند نصف و نیمهای گفتم:

-مگه میشه آدم خواهر و خواهر زادهشو دوست نداشته باشه؟ از طرفی چنا و محیا همیشه پیشمون بودند برای همین عادت به دوری نداریم.

-پس دلتنگیت برای حنا و دخترش بود! حالا کجا رفتند؟

-بله، سه روزه رفتن خونه ی پدربزرگ محیا.

-راستی این مدتی که حنا عمل کرد و بیمارستان بود شوهرش رو ندیدم کجاست؟

-دروغی که خیلی راحت به همه تحویل میدادیم به دکتر هم گفتم:

-پدر محیا فوت کرده.

متعجب نگاهم کرد.

-واقعا؟!

-آره، حنا چند ماهه باردار بود.

-اوه چه بد، متأسفم! چرا فامیل حنا با شما متفاوته؟!

-حنا فرزند خونده باباست؟

-جدی؟!

-بله.

-چطوری؟! «بعد میگن ما زنا پر حرفیم!» خندیدم.

-جریانش مفصله شاید بعداا براتون تعریف کردم.

سری تکنون داد.

-ولی خدا رو شکر تماس گرفتند و تو خوش اخلاق شدی.

اخم کوتاهی کردم.

-من کجام بداخلاقه؟!

-خدایی وقتی سوار ماشین شدی دوست نداشتی سر من رو به فرمون

بکوبی؟ خندیدم.

-نگفته بودید ذهن خونی هم بلید؟

-ذهن خونی بلد نیستم؛ تو اینقدر ساده‌های که به راحتی میشه همه چیز رو از

چشمهات خونند.

-پس یادم باشه دفعه بعد خواستم با یه دکتر چشم پزشکی صحبت کنم از لنز

استفاده کنم تا دیگه چیزی رو از چشم هام نخونه.

نگاهی بهم انداخت.

-نه پیشنهاد خوبی نیست چشم های خودت قشنگتره.

لبخندم از بین رفت « این دکتر چرا امروز اینجوری صحبت میکنه؟ دختر کم سنی نیستم که با حرف هاش دست و پام رو گم کنم؛ اما من در مورد پسر جماعت به غیر از فرزاد هیچ تجربه ای ندارم و نمیدونم در برابر حرف هاش چه واکنشی باید نشون بدم».

-لطفا این خیابون رو بپیچید سمت چپ.

-میدونی توی این هوا هوس چی کردم؟

با چشم های گرد شده نگاهش کردم « چقدر این مرد وقیحه! »

وقتی چشم های گرد شده من رو دید صدای خنده اش بلند شد.

-چرا اینقدر منفی فکر میکنی؟ منظورم این بود هوس یه نخ سیگار

کردم. نامحسوس نفس راحتی کشیدم، چشمی چرخوندم و نگاه ازش گرفتم؛ ولی بازم ساکت نشد.

-لطفا سیگار من رو از جیب پالتوم بهم بده؟

اینقدر با احترام ازم درخواست کرد که خجالت کشیدم حتی توی ذهنم بهش حرف نامربوطی بزنم.

نگاهی به صندلی عقب انداختم، پالتوش رو مرتب روی صندلی گذاشته بود، کمر بندم رو باز کردم و کمی به عقب خم شدم تا دستم پالتو رسید و برداشتمش. دستم رو داخل جیب سمت راستش بردم خالی بود به سراغ جیب سمت چپش رفتم که جسم سردی رو حس کردم خود جعبه بود برداشتمش و دوباره پالتو رو مرتب سر جاش گذاشتم.

به جلو برگشتم و صاف روی صندلی نشستم.

-از داخلش یه نخ سیگار در بیار.

نگاه چپی بهش انداختم.

-خیلی به غلام سیاه شبیهم؟!

خنده اش بلندتر شد.

-اختیار دارید.



در جعبه رو باز کردم، سیگارش همون مارک دفعه قبل بود یه نخ برداشتم به دستش دادم.

-خود جعبه فندک داره لطفا روشنش کن.

-کجاش؟ جعبه رو که سر و ته کردم، سوراخ فندک رو دیدم. دکمه کوچکی که

روی

فندک بود رو فشار دادم آتش از سوراخش بیرون اومد، فندک رو به طرفش بردم تا به دستش بدم که صورتش رو نزدیک دستم آورد همینطور که فندک دست من بود سیگارش رو روشن کرد.

پکی به سیگار زد که دود زیادی از بینی و دهنش بیرون زد، بازم اون بوی محصور کننده توی فضا پیچید.

همینطور که نگاهش به روبرو بود سیگار رو به طرفم گرفت:

-بفرما.

خندیدم.

-مرسی نمیکشم، آخه یه آقای دکتر بهم توصیه کرده سیگار خیلی مضره و نباید بکشم.

اون هم خندید.

-حتی با خودش؟

-علیالخصوص با خودش.

-چه حرف گوش کنی تو!

نگاهی جعبهی سیگار که هنوز توی دستم بود انداختم از جعبهی قبلی شیکتر بود، یه

جعبه مسی رنگ که روش کاملاً قلم زنی شده بود. بیاختیار زمزمه کردم:

-این چه خوشگله!

-خوشت اومد باشه برای تو.

با شیطنت خندیدم.

-آقای دکتر دفعه بعد حواستون باشه چه تعارفی میزنید آخه از قدیم گفتن

تعارف اومد نیومد داره.

-هنوز یک ساعت نشده که بهت گفتم از تعارف خوشم نیاد یادت رفت؟ چشم

هام گرد شد. - جدی میگید؟

-آره، اصلاً فکر کن به عنوان جایزه بهت دادم.

-جایزه چی؟

-سیگار نکشیدنت.

-برای سیگار نکشیدنم بهم جعبه سیگار جایزه میدین؟

-فکر کنم چند نخ سیگار هم داخل باشه؛ ولی هیچوقت نکش حداقل توی جمع

نکش. حالا بذارش کیفت.

-آقای دکتر بر میدارمشها بیخیال

شونه ای بالا انداخت.

-من رو از چی میترسونی خانم پرستار خودم میگم بردار.

با کمال پروویی جعبه رو داخل کیفم گذاشتم.

-پس غیر از اوپن مایند بودن لارج هم هستید.

نگاه کوتاهی بهم انداخت.

-حالا کم کم با بقیهی خصوصیاتم هم آشنا میشی.

نگاهی به خیابون انداختم نزدیک خونه بودیم.

-لطفاً سر خیابون بعدی نگهدارید من پیاده میشم.

-منزل همینجاست؟

-بله.

سر خیابون نگه داشت، دستم روی دستگیره در ماشین نشست.

-بابت همه چیز ممنون.

شیشه سمت خودش رو پایین کشید و سیگارش رو بیرون انداخت به طرفم  
برگشت و با لحن جدی گفت:- آیه اگر من اینطور راحت و بیپرده باهات صحبت  
میکنم لطفا از من توی

ذهنت آدم ببیند و باری نساز چون نیستم، من عادتمه با آدمهایی که برام مهمن راحت  
برخورد کنم، تو الان برای من جدا از یه همکار معمولی هستی.

چه خوب بود که خدا قلب رو زیر کلی استخون، ماهیچه و پوست پنهون کرده و گرنه  
با این کوبش شدیدش آبروی داشته و نداشتهم رو جلوی جناب دکتر میبرد.

بدون حرف سریعدر ماشین رو باز کردم و پیاده شدم، در ماشین رو بستم و دو

قدم از ماشین فاصله گرفتم؛ ولی خیلی زود پشیمون شدم و دوباره خودم رو به

ماشین رسوندم و کنارش ایستادم، شیشه رو پایین کشید و منتظر نگاهم کرد. من اگر امروز جواب سوالم رو نمیگرفتم مطمئنم به خونه نرسیده دیوونه میشدم، پس پررو بهش زل زدم.

-چرا؟ من و شما چیه که برای شما متفاوتم؟ اون هم به چشم هام زل زد.

-نه عشقی، نه دوست داشتن، نه حتی هوس؛ ولی وقتی کنارمی آرومم و این حس برام خیلی ارزش داره.

بزاق جمع شده داخل دهنم رو با صدا قورت دادم.

-از یه رودخانه خروشان توقع آرامش نداشته باشید.

-از شب اولی که آیه رستگار رو دیدم و شناختم تا حالا چیزی جز یه دریای آروم با جزر و مدهای کوچک نبوده که آدم دوست داره ساعتها توی ساحل دنجش بشینه و از وجودش لذت ببره.

به خودت افتخار کن خانم رستگار، روز خوش.

ماشین رو به حرکت در آورد و به سرعت از کنارم دور شد.

نگاه از ماشین گرفتم و با قدم های آهسته به طرف خونه حرکت کردم، حرف های دکتر توی ذهنم عین تیزر یه فیلم سینمایی جالب که اگر روزی هزار

بار هم ببینی بازم ارزش خسته نمیشی تکرار میشد. « نه عشقی، نه دوست داشتن، نه حتی هوس؛ ولی وقتی کنارمی آرومم و این حس برام خیلی ارزش داره. » خب این حرفش یعنی چی؟ منی که خودم در به در دنبال آرامشم چطور میتونم به اون آرامش بدم؟!

جلوی در خونه با دید ماشین عمو و بابا از تعجب ابرویی بالا انداختم.

«الان چه وقت مهمونیه؟» کلید رو از کیفم بیرون آوردم در رو باز کردم و به داخل رفتم خواستم در رو ببندم که دستی مانعام شد.

-نبرد دختر عمو.

در رو کامل باز کردم، با دیدن فرزاد متعجب نگاهش کردم.

-سلام چیزی شده؟!

به داخل حیاط پا گذاشت.

-سلام چطور؟

-آخه ماشین عمو اینجاست شما هم اومدین؟

-برو داخل خودت میفهمی.

با حرفش نگرانی بیشتر به دلم چنگ انداخت بدون توجه بهش به طرف در ورودی دویدم و به داخل رفتم.

مامان و زن عمو روی صندلی های میز غذاخوری نشسته بودند، عمو روی مبل نشسته بود و بابا هم کنارش قدم میزد.

-سلام.

با صدای من همه نگاهها متوجهام شد، عمو و زن عمو معمولی، بابا آرام جواب رو دادند؛ ولی مامان اصلاً جوابم رو نداد.

کفش هام رو بیسلیقه در آوردم و بدون پوشیدن کفش روفرشی چند قدم جلو رفتم.-  
چی شده؟!

بابا بیتوجه به سوالم اشاره ای به تلفن خونه کرد و رو بهم گفت:

-برو به زنگ به علیرضا بزن بهش بگو هر کجا هست خودش رو سریع برسونه خونه.

با حرف بابا عمو سریع به طرفش چرخید.

-حمید چرا اینقدر عجولی! گفتم صبر کن به کم در موردش فکر کنیم.

بابا عصبی غرید:

-برای چی صبر کنم داداش هان؟ اگر من صبر کنم تقییری توی موضوع داره؟  
رو به من که هنوز منتظر نگاهشون میکردم ادامه داد.  
-برو دیگه.

قبل از اینکه من حرفی بزنم صدای فرزاد از پشت سرم بلند شد.  
-من بهش زنگ زدم تو راهه.

بابا وقتی فرزاد رو دید با عصبانیت بیشتری پرسید:  
-تو خبر داشتی نه؟

فرزاد که هنوز پشت سر من ایستاده بود در جواب بابا گفت:

-نه، منم وقتی اومد ایران خبردار شدم.

-نمیخواهین به منم بگید چی شده؟

-چی میخواستی بشه خان داداشت زنش رو اون سر دنیا ول کرده و اومده.

-خب خودش که گفت اومده یه سر بزنه.



عمو نگاه کوتاهی بهم انداخت و آهسته لب زد:

-جدا شدن عمو.

با حرف عمو صدای گریه مامان بلند شد و اجازه متعجب شدن زیاد رو بهم نداد. به طرفش رفتم و کنار مامان ایستادم. -آروم باش مامان.

همینطور که شونههای مامان ماساژ میدادم رو به جمع پرسیدم:

-شما از کجا میدونید؟ اینبار زن

عمو در جوابم گفت:

-صبح فرناز باهام تماس گرفت و گفت.

-شاید قهر باشن؟

-فرناز که میگفت رسمی جدا شدن؛ ولی باید از خود علیرضا هم پرسیم.

«همون اولش به همه گفتم من به این تنها اومدن علیرضا خوشبین نیستم کسی

باورم نکرد.» کیفم رو روی مبل گذاشتم و به طرف آشپزخونه رفتم تا برای اینکه

حال مامان بدتر نشده شربت گلابی براش درست کنم.

لیوان رو تا نیمه آب کردم و چند قند از توی قندون روی میز برداشتم و داخل

آبها انداختم، بطری گلاب رو از کابینت برداشتم کمی گلاب هم به آب اضافه کردم که فرزند وارد آشپزخونه شد.

با قاشق شروع به هم زدن محتویات لیوان کردم.

-کاری داشتید؟ نگاهی

بههم انداخت.

-اون ماشینی که جلوی خونه ازش پیاده شدی کی بود؟

پس دیده که با دکتر اومدم؛ ولی باورم نمیشد توی این اوضاع بیاد و من رو بازخواست کنه! با لحن سردی در جوابش گفتم:

-شنیدم همسرت بارداره بابا شدندت رو تبریک میگم.نگاهش ناباور شد، با پوزخندی از کنارش گذشتم شاید این همه خونسردی من

رو در مقابل خودش باور نمیکرد؛ ولی کور خوندی فرزند خان تموم شد اون روزایی که دلم با یه نگاهت هزار بار میمرد و زنده میشد، حالا دیگه اندازه پسر عمو هم برام ارزش نداری.

لیوان آب قند رو با یه برگ دستمال کاغذی دست مامان دادم.

-مامان جان آروم باش با گریه شما که مشکل

حل نمیشه، صبر کنید علیرضا بیاد تا واقعیت ماجرا رو از زبون خودش بشنویم.

مامان دستمال رو از دستم گرفت و اشکش رو پاک کرد، بعد از اینکه یه قلپ از شربتش رو نوشید رو به من با صدای آرومی گفت:

-بابا و عموت عصیان یه کم گل گاوزبون براشون دم کن.

-چشم.

دوباره به طرف آشپزخونه رفتم، فرزاد هنوز کنار کانتر ایستاده بود و به من نگاه میکرد.

بیتوجه به نگاههای خیرهای مشغول کارم شدم تا شاید دست از سرم برداره؛

اما اون هنوز سر جاش ایستاده بود و مصرانه نگاهم میکرد.

-چیزی شده آقا فرزاد؟

-آدمای جدید دور و اطرافت میبینم دختر عمو!

«مطمئن بودم این حرف ها رو برای در آوردن حرص من میگفت» وقتی کارم تمام شد چند فنجون توی سینی گذاشتم و از گلگاوزبون توی قوری داخل

فنجونها رو پر کردم و چند نبات شاخهای داخل پیشدستی کنار فنجونها گذاشتم، سینی رو برداشتم جلوش ایستادم و بهش تعارف کردم.  
-بفرمایید.

هنوز منتظر نگاهم میکرد با دو انگشت سینی رو پس زد، قبل از اینکه از کنارش بگذرم نگاه کوتاهی بهش انداختم. - به وجود این آدم توی زندگی من عادت کن پسر عمو.

بیخیال از آشپزخونه بیرون رفتم، دکتر پارسا نواب هیچ صنمی با من نداره و نخواه داشت؛ ولی در حال حاضر این بهترین جوابی بود که میتونستم باهاش خرده شیشههای غروری که در گذشته جلوی فرزاد شکسته شده رو جم کنم.  
من برای این آرامشی که الان جلوی این آدم دارم خیلی سختی کشیدم و تلاش کردم. فنجونهای توی سینی رو به همه تعارف کردم و سینی خالی رو روی کانترا گذاشتم، کیفم رو از روی مبل برداشتم و خواستم برای عوض کردن لباسهام به اتاقم برم که با حرف فرزاد سرجام میخکوب شدم.

-دختر عمو جلوی در وقتی از اون ماشین مدل بالا پیاده شدی خواستم صدات کنم؛ اما اینقدر محو صحبت با آقای راننده بودی که اصلاً متوجه نشدی.

نگاهی بهش که با چشم های خبیث و پیروزمندی تماشام میکرد انداختم، به قصد این حرف رو بلند گفت تا همه بفهمند من با فرد خاصی خونه اومدم؛ اما هنوز آروم و خونسرد بودم نگاهم رو ازش گرفتم و بقیه رو که متعجب تماشام میکردند از نظر گذروندم.

-آیه مگه با کی اومدی خونه؟  
کیفم رو روی شونهام انداختم.

-وقت اومدن بخاطر بارون دکتر نواب لطف کرد و من رو تا جلوی خونه رسوند.  
اخم مامان و بابا کمی باز شد و مامان با رضایت رو بهم گفت:  
-خدا خیرش بده.

برای بار دوم پوزخندی به قیافه شکست خورده فرزاد زدم و خواستم از پله ها بالا برم که با باز شدن در توسط علیرضا پشیمون شدم.

دو پلهی بالا رفته رو برگشتم و کنار مامان که نگران علیرضا رو تماشا میکرد ایستادم.

علیرضا با صدای آرومی سلام کرد و خودش رو به باز کردن بند کفش هاش مشغول نشون داد.

بابا بدون اینکه جواب سلامش رو بده از روی مبل بلند شد و دو قدم به طرفش برداشت.

-حرف هایی که شنیدم درسته یا نه؟

کفش هاش رو در آورد و با همون لحن آروم زمزمه کرد:  
-درسته.

صدای بابا متعجب و عصبیتر شد.

-یعنی چی؟

نگاه خاموشی به بابا انداخت.

-یعنی چی نداره با هم نساختیم و از هم جدا شدیم.

عمو هم عین بابا چند قدم به علیرضا نزدیک شد.

-عمو جون مگه شما چند وقته رفتید سر زندگی خودتون که با هم نساختین؟

-هرچی بوده فهمیدیم به درد هم نمیخوریم.

صورت بابا هر لحظه سرختر میشد و این خبر از عصبانیت زیادش میداد.

-درست حرف بزن مگه شما غریبه بودید که با هم نساختید؟ علیرضا اینبار با عصبانیت کت چرمش رو از تنش در آورد و روی زمین کوبید.

-نشد، نتونستیم، نخواست، بازیم داد.

بعد نگاهی به عمو انداخت.

-عمو شما چرا ساکتی؟ چرا برای برادرت تعریف نمیکنی که دختر عزیز دردونت توی اون کشور غریب چه به سر من آورد؟ نگاه عمو شرمنده شد.

-من خودم تا امروز صبح بیخبر بودم عمو.

علیرضا با بغضی که سعی در پنهون کردنش داشت زمزمه کرد:

-مگه میشه؟! چرا همون روز اول به من نگفتی چی تو سر دخترت میگذره؟

-شرمندتم عمو فکر میکردم از سرش افتاده.

نگاه بابا بین عمو و علیرضا به گردش افتاد.

-یکی درست حرف بزنه بینم چه خبره!

علیرضا نگاه از عمو گرفت و رو به بابا گفت:

-با رویاهای رنگارنگ قشنگی از ایران رفتم؛ ولی هنوز دو هفته از رفتنم نگذشته بود که فهمیدم همه سراب بوده. فرناز از من به عنوان یه وسیله استفاده کرد تا به آرزوی همیشگیاش یعنی رفتن به اسپانیا برسه، اونجا که از جایگاه خودش مطمئن شد من رو مثل یه دستمال کثیف دور انداخت.

بابا دکه اول پیراهنش رو باز کرد و همینطور که دستی به سینه اش میکشید نگاه نابوری به عمو انداخت.

-راست میگه وحید؟ عمو شرمگین نگاهش رو از بابا گرفت.

-روم سیاهه داداش.

-وای وحید... وای چطور بچه هات رو بار آوردی که به بازی گرفتن قلب بچه های منو خوب یاد گرفتن؟ عمو خواست حرفی بزنه که یکدفعه رنگ سرخ بابا به کبودی رفت و روی زمین افتاد، دیگه هیچ چیز و هیچکس رو ندیدم و با جیغ بلندی خودم رو به بابا که چشم هاش رو بسته بود رسوندم.

همینطور که قفسه سینه اش رو ماساژ میدادم با جیغ گفتم:

-یکی به اورژانس زنگ بزنه.



صدای داد و گریه میشنیدم؛ اما نگاه از قفسهی سینه بابا نگرفتم تا ببینم چه کی داد میزنه و کی گریه میکنه، فعلاً مهمترین مسئله برای من بالا و پایین شدن منظم سینه ی بابا بود.

نمیدونم چند دقیقه گذشت تا آمبولانس رسید، وقتی به خودم اومدم توی آمبولانس کنار بابا که بیحال و ماسک به دهن روی تخت خوابیده بود نشسته بودم، میون گریه و بغض از راننده آمبولانس خواستم بابا رو به بیمارستان خودمون ببره.

همهچیز درست مثل یه خواب بود بد و ناراحت کننده بود، وقتی به بیمارستان رسیدیم دکتر نجفی بابا رو معاینه کرد و سکتۀ قلبی ناقص رو تشخیص داد. اون لحظه برای ثانیهای قلبم از حرکت ایستاد. «اگر بلایی سر بابا بیاد من بدون شک میمیرم» نمیدونم کی به محمدرضا و فرشته خبر داد که با صورتی نگران و آشفته خودشون رو به بیمارستان رسوندند.

دکتر گفت خطر رفع شده؛ اما تا نرمال شدن شرایطش به آسپیرو منتقلش کردند.

خواستم خودم رسیدگی به کارهایش رو به عهده بگیرم که خانم سلیمانی مسئول بخش اجازه نداد و بهم گفت خودت اینقدر رنگ روت پریده که سرم لازم هستی، حرفش کاملاً درست بود از استرس زیاد تهوع و سرگیجه گرفته بودم.

روی صندلی نشستم و سرم رو به دیوار تکیه دادم.

کاش الان که چشم هام رو باز میکردم خودم رو توی خونه میدیدم بدون اینکه

هیچ کدوم از این اتفاقات افتاده باشه، با اندک امیدی چشم هام رو باز کردم که

با دیدن محیط بیمارستان ناامید شدم.

-خانم رستگار؟ آیه جان؟

با صدای خانم سلیمانی از فکر بیرون اومدم و صاف روی صندلی نشستم.

-جانم؟ کنارم

نشست.

-شرمنده عزیزم جلوی در آیسینو خیلی شلوغ شده خودت که قوانین بیمارستان رو

میدونی لطفاً به خانوادت بگو هرچه زودتر اینجا رو خلوت کنند، شکر خدا شرایط

پدرتون که نرماله اگر همینطوری هم پیش بره فردا به بخش منتقل میشه پس بودن

این همه آدم اینجا هیچ کمکی نمیکنه که هیچ مزاحم کار ما هم میشه.

دستی به شالم کشیدم و موهای پریشونم به داخل بردم.

-واقعاً شرمنده من اصلاً حواسم نبود، چشم الان همه رو میفرستم خونه تا خلوت

بشه.

دستی به پشت کمرم کشید.

-ممنون عزیزم.

بدون حرف دیگه ای از کنارم بلند شد و به داخل رفت، با رفتن خانم سلیمانی همه نگران به سمتم اومدند، عمو با دلواپسی پرسید:

-چکار داشت عمو اتفاقی افتاده؟

نگاهی به چشم هاش که نگرانی رو فریاد میزدند کردم، چقدر سخته پدری شرمنده کارهای بچه هاش باشه.

-نه عمو، گفت بابا حالش خوبه و تا فردا به بخش منتقل میشه، فقط لطفا شما همه برید خونه تا اینجا خلوت بشه.

مامان روی صندلی نشست.

-من کنار حمید هستم شما همه برید.

دستی به پیشونیم کشیدم، میدونستم الان هیچکس حریف مامان نمیشه پس رو به بقیه گفتم:

-من و مامان هستیم شما لطفا برید و استراحت کنید. هرکسی برای موندن کلی تعارف کرد که قبول نکردم و همه رو راهی خونه کردم.

فرشته وقت رفتن نمیدونم چی توی چشم هام دید که محکم دستم رو فشرد. -بابا حمید قهرمان همه ی ماست پس به این راحتیا تسلیم نمیشه نگران نباش.

لبخند خسته و دردناکی زدم.

-منم همین امید رو دارم.

-سعی کن بغض توی گلوت رو از بین ببری ماما خیلی بهت احتیاج داره، هر وقت فکر کردی دلت میخواد با کسی صحبت کنی کافیه فقط با گوشیت شماره من رو بگیری ساعتش هم اصلاً مهم نیست.

به چشم هاش زل زدم.

-ممنون که هستی.

لبخندی زد و با خداحافظی تنهامون گذاشت.

بعد از رفتن بقیه ماما ازم خواست تا اجازه دیدن بابا رو براش بگیرم، خودم هم دلم برای دیدن یک ثانیه صورت مهربونش پرواز میکرد.

از خانم سلیمانی برای چند دقیقه اجازه گرفتم تا بابا رو ببینیم، لباس مخصوص

پوشیدیم و بالای سرش رفتیم با دیدنش توی اون حال دلم گرفت. به هوش اومده

بود و بیحال زیر ماسک اکسیژن روی تخت دراز کشیده بود، مامان با اینکه قول داده بود بالای سرش گریه نکند؛ ولی نتوانست تحمل کند و کلی اشک ریخت. بعد از دیدن بابا خیالم تا حدودی راحت شد و تازه متوجه موقعیتم شدم و فهمیدم چقدر گرسنمه! نگاهی به ساعت روی دستم انداختم، نه شب بود.

-مامان شما گرسنه نیستی؟

مامان که هم قدم باهام از بخش بیرون میاومد دستی به چادرش کشید و با آه گفت: نه مادر مگه توی این اوضاع چیزی از گلوم پایین میره؟ دستم رو دور شونه هاش حلقه کردم.

-حالا اگر شما شام نخوری همه چیز درست میشه؟ برای غصه خوردن هم باید انرژی داشت و تا وقتی غذایی نخورید انرژی ندارید.

-من چیزی میل ندارم، الان هم میخوام برم نماز خونه چند رکعت نماز بخونم تو برو به چیزی بگیر و بخور تا گرسنه نمونی.

ارزش جدا شدم و بیتوجه به حرفش گفتم:

-پس تا شما نماز میخونید منم میرم دو تا ساندویچ میگیرم و میام همونجا با هم میخوریم.

مامان با گفتن باشه ی آروم ازم جدا شد و به طرف نمازخونه رفت.

از در ورودی بیمارستان بیرون اومدم هوای سردی میوزید که لرز

آرومی به تنم انداخت، پالتوم رو محکمتر دور خودم پیچیدم و سرعت قدمهام رو به طرف بوفه تندتر کردم.

با رسیدن به بوفه سریع درش رو باز کردم و به داخل رفتم اینقدر با شتاب خودم رو به داخل پرت کردم که آقای مردانی مسئول بوفه و دو مشتری به طرفم برگشتند.

هوای گرم داخل بوفه حس خوبی بهم داد لبخند دندون نمایی زدم و برای توجیه کارم گفتم:

-سلام، بیرون خیلی سرده.

آقای مردانی همینطور که اجناس مشتری رو داخل پاکت می گذاشت عینک روی بینیش رو کمی بالاتر داد.

-سلام خانم رستگار خویید؟ دو قدم جلوتر رفتم.

-مرسی شما خویین؟ بیز حمت دو تا ساندویچ همبرگر برای من میذارید؟

-چشم الان میذارم.

-ممنون.

برای برداشتن آب و نوشابه به طرف یخچال رفتم.

-آیه؟

با صدای علیرضا متعجب به طرفش چرخیدم و با دو قدم کنارش ایستادم.

-تو مگه نرفتی؟

دستی به موهایش کشید.

-نه نتونستم امشب رو توی ماشین میمونم خونه تنهایی اذیتم میکنه چه خبر از بابا؟

-با مامان رفتیم بهش سر زدیم خوب بود.

چشم هاش رو بست و خدا روشکری زمزمه کرد، بعد چشم هاش رو باز کرد و

رو به من پرسید:

-حوصله داری یه کم صحبت کنیم؟

-آره حتما.

-پس بریم توی ماشین؟

سری تکون دادم و رو به آقای مردانه گفتم:

-من میرم زود برمیگردم.

-باشه خانم.

همراه با علیرضا از بوفه بیرون اومدیم و به طرف ماشین بابا رفتیم و هر دو کنار هم نشستیم سکوت بینمون حکم فرما بود. علیرضا به طرفم خم شد و سیگاری از داشبورد برداشت و روشنش کرد،

همینطور که به روبرو خیره بود دود سیگار رو هم به همون طرف فوت میکرد. بوی سیگارش رو برخلاف سیگار نواب اصلا دوست نداشتم زیادی تند بود، بدون نگاه کردن به من زمزمه کرد:

-اگر برای بابا اتفاقی افتاده بود هیچ وقت خودم رو نمی بخشیدم.

آهی کشیدم.

-خدا رو شکر به خیر گذشت.

-من هیچ وقت پسر خوبی واسش نبودم همیشه اذیتش کردم.



-تو نباید بخاطر این اتفاق خودت رو سرزنش کنی چون تو مقصر نبودی.

به طرف چرخید.

-پس کی مقصر بود؟ بابا به خاطر ندونم کاری من تا دم سکتہ رفت بعد تو میگی من مقصر نیستم.

-این اتفاق ممکن بود هر لحظه پیش بیاد.

-میدونی بعضی وقتها فکر میکنم آه تو من رو گرفت.

چشم هام گرد شد.

-معلوم هست چی میگی! من چرا باید برای برادرم آه بکشم؟

-فکر میکنی روزی که گفتم فرناز رو میخوام نگاه دلخوری که بهم انداختی رو یادم رفته؟ فکر میکنی نفهمیدم از اون روز دیگه ازم دور شدی؟ -اون روزا هرچی بود تمام شد به نظرم باید فراموش بشن و دیگه در موردشون صحبت نکنیم دستم رو گرفت.

-نه آیه من امشب به کسی نیاز دارم تا باهاش صحبت کنم و گرنه غم باد

میگیرم، خواهش میکنم یه امشب برای من گوش شنوا بشو. به عمرم هیچ وقت

علیرضا رو اینقدر ناتوان و درمونده ندیده بودم، دستم رو روی ته ریش کوتاهش گذاشتم.

-هستم داداشی هر وقت تو بخواهی هستم.

لبخند غمگینی زد.

-میدونی از کی بهم داداشی نگفته بودی؟!

لبخند من هم غمگین شد.

-از وقتی که قد کشیدیم و یه دیوار بزرگ بینمون کشیده شد.

نگاه ازم گرفت و فرمون رو محکم توی دستش فشرد.

-همه ی اون حرف هایی که در مورد زندگی توی اسپانیا بهتون گفتم دروغ بود،

من فقط چند ماه مثل آدم اونجا زندگی کردم.

سکوت کردم تا حرف هاش رو بیرون بریزه و کمی سبک بشه انگار اون هم همین رو میخواست چون ادامه داد:

-اسپانیا فقط هفته ی اولش برام با شکوه و زیبا بود، وقتی از فرناز شنیدم موضوع

کار توی شرکت همش الکی بوده عصبی شدم، من فقط به امید اون کار عالی کشورم

رو ترک کرده بودم؛ ولی بعد از کمی فکر تصمیم گرفتم به این سرعت ناامید نشم و سعی کردم با موضوع بیکاریم کنار بیام چون بالاخره

اونجا یه کشور بزرگ بود و جا برای پیشرفت زیاد داشت. حدود دو ماه هرچقدر گشتم کاری که مورد پسندم باشه پیدا نشد و توی اون مدت مجبور شدیم از جیب خرج کنیم. تا به خودم اومدم دیدم دیگه چیز زیادی از پولمون باقی نمونده از طرفی هم کارای فرناز خیلی روی اعصابم بود و دیگه انگار من رو نمیدید فقط خودش بود و مهمونیهای شبانهاش که با دوستای بدتر از

خودش میرفت، صاحب خونمون وقتی یک ماه پولش رو ندادیم عذرمون روخواست و رسماً بی سر و پناه شدیم و مجبور شدیم توی خونه ی دوستش ساکن بشیم؛ اما این موضوع هم برای فرناز مهم نبود.

حرف هایی بهم زد که همونجا آرزوی مرگ کردم. اون اعتراف کرد از بیست سالگی آرزو داشته بیاد اسپانیا پیش دوستش و زندگی آزادی داشته باشه؛ ولی عمو بهش اجازه نمیداده.

تصمیم گرفته ازدواج کنه تا از شر عمو راحت بشه و چه کسی دم دستیترا از من! بعد از شنیدن این حرف ها اینقدر عصبی شدم که خواستم به طرفش حمله

کنم؛ اما شوهر دوستش در دفاع از اون من رو کلی کتک زد و در آخر از خونه بیرونم کرد.

من موندم بیپناهی و بیپولی نمیدونستم باید چکار کنم، دو روز بعد پیش خودم فکر کردم شاید فرناز از کردهای اون شبش پشیمون باشه بنابراین دوباره سراغش رفتم که دیدم حتی از اینکه من از سرش باز شدم خوشحال هم هست. بهم گفت اگر جونم رو دوست دارم دیگه سراغش نرم و جدا از هم زندگی کنیم.

همون روزا دوست داشتم برگردم ایران و به همه بگم غلط کردم؛ ولی غرور لعنتیم اجازه نمیداد.

به اینجای حرفش که رسید چند دقیقه سکوت کرد و سرش رو پایین انداخت و من با جسمی خشک شده روی صندلی نشسته بودم، این حجم سنگدلی فرناز در

ذهنم نمیگنجید. واقعا آرزوهای کوتاه ما اینقدر ارزش داره که پا روی همهچیز بذاریم و از دیگران به عنوان نردبون استفاده کنیم؟ قطعاً نه.

علیرضا هنوز سکوت کرده بود سکوتش از سر بغض بود بغضی که برادر مقررورم رو خیلی اذیت میکرد تا به خودش اومد و ادامه داد:

-نمیدونی چه شبهایی رو با شکم گرسنه توی پارکها خوابیدم و بخاطر بیپناهییم  
اشک ریختم، تا اینکه بعد از چند وقت توی یه رستوران کار پیدا کردم صبح تا  
شب باید زمین تی میکشیدم و ظرف میشستم.

این دو سال وحشتناکترین سالهای عمرم بود، دیگه دوری از شما و

سختیهای اونجا رو نتونستم تحمل کنم و برگشتم. با خیس شدن گونه هام  
فهمیدم دلم از غمهای داداشم به درد اومده، نمیبخشمت

فرناز و برای اولین بار آرزو میکنم خدا هم بخاطر این همه ظلم تو رو  
نبخشه.

نگاه غمزدهای بهش انداختم.

-چرا با این همه سختی برنگشتی دردت به جونم؟ اون  
هم به چشم هام زل زد.

-نتونستم، از زخم زبون ترسیدم.

-زخم و زبون چی قربونت برم؟ ما همه خانواده تو هستیم درد تو درد ماست.

-الان که فکرش رو میکنم میبینم اون دو سال سختی لازمه ی زندگی من بود خیلی  
تجربه ها بهم داد.

دستش مشت شده‌اش رو از روی پاش برداشتم و روی پای خودم گذاشتم سعی کردم با نوازش مشتش رو باز کنم.

– برای بعضی تجربه‌ها باید بهاء سنگینی پرداخت و تو هم از این قاعده مستثنی

نبودی؛ اما برای راحتی خیال خودت هم شده سعی کن ببخشی و فراموش کنی.  
– نه من مثل تو دل رئوفی ندارم، بدیهایی هم که در حقم میشه رو نمیتونم ببخشم و از یاد ببرم، من هر روز وقتی از خواب پا میشم جای زخمی که فرناز روی قلبم گذاشت رو نمک میپاشم تا تازه بمونه و فراموش نکنم چه بر سرم آورد.  
لحن جدی و صدای خشنش ترس به دلم انداخت.

– چکار میخواهی کنی؟

– کاری میکنم کارستون فقط صبر کن یه کم خودم رو پیدا کنم. – علیرضا  
خواهش میکنم تموم کن این موضوع رو کینه‌ی توی دلت بیشتر از همه به خودت آسیب میزنه.

دستی به گونه ام کشید.

-نترس هیچکس قرار نیست صدمه ببینه جز همونی که لایقشه، از اینکه به حرف هام گوش دادی مرسی خواهی فقط لطفا رازدار باش و به مامان اینا چیزی نگو، بذار فکر کنند این دوسال خوشبخت بودم.

اگر خودش هم سفارش نمیکرد هیچ وقت از حرف های امشب چیزی به مامان و بابا نمیگفتم چون اگر به مامان بگم خدایی نکرده باید به تخت کنار بابا براش در نظر بگیریم.

-خیالت راحت داداشی رازت تا آخر عمر پیشم محفوظه.

برای اولین بار در طول امشب لبخند زد و به طرفم خم شد و سرم رو بوسید.

-مرسی عزیزم.

-شام خوردی؟ دستی به چشم

هاش کشید.

-نه میل ندارم.

دستگیره رو کشیدم و در باز شد.

-میل ندارم که نشد حرف، بریم من ساندویچهام رو تحویل بگیرم خودت هم یکی سفارش بده، آقای مردانی کارش درسته به بار بخوری مشتری میشی.

خندید.

-باشه بریم.

با هم از ماشین پیاده شدیم و به طرف بوفه رفتیم، آقای مردانی مشغول پیچیدن ساندویچی بود.

-خسته نباشید، ساندویچ من آماده است؟  
نگاهی بهم انداخت.

-بله خانم خیلی وقته. بعد پاکتی که دو ساندویچ داخلش بود رو به طرفم گرفت.  
-بفرمایید.

پاکت رو از دستش گرفتم.

-ممنون، لطفاً یه ساندویچ همبرگر دیگه هم برام بزنید.

-چشم.

کارت بانکیم رو از داخل کیف پولم درآوردم.

-چند میشه؟

-تو برو پیش مامان من حساب میکنم.



بدون درنگ کارتم رو داخل کیفم گذاشتم، نمیخواستم بفهمه لحظه ای پیش خودم

فکر کردم شاید پول توی جیبش نداره قطعاً غرور داشتم برام خیلی مهم بود.

-باشه مرسی؛ ولی کاش میرفتی خونه اینجا توی ماشین سخته.

-نه خوبه مشکلی ندارم، زود برو بالا مامان خیلی وقته تنهاست.

-پس من میرم کاری داشتی اس بده.

-باشه.

با شب بخیری از بوفه بیرون اومدم.

جلوی در ورودی صدای زنگ گوشیم بلند شد به سختی از بین خرت و پرت‌های

توی کیفم بیرونش آوردم خواستم ببینم کی تماس گرفته که دستم اشتباهی

آیکون قرمز رو لمس کرد و تماس قطع شد.

نوچی کردم و کیفم رو روی شونهام انداختم و پاکت ساندویچ رو به دست چپم

دادم.

گوشی رو چک کردم شخص تماس گیرنده فرشته بوده. - تو اینجا چکار

میکنی؟ مگه شیفتت تمام نشده بود؟

خواستم با فرشته تماس بگیرم که با شنیدن صدای دکتر نواب منصرف شدم گوشی رو پایین آوردم و نگاهش کردم.

چه تپیی زده بود لامصب!

پلیور، شلوار جین و پالتوی کوتاه سرمهای که دور یقه پالتو خز مشکی داشت، نیم بوتهای چرم مشکی هم پوشیده بود، با اون عینکهای طبی روی چشم هاش خیلی جذا ب شده بود.

-سلام شما خودتون اینجا چکار میکنید مگه عصر مریضهاتون رو ویزیت نکردید؟

نگاهی به ساندویچ های توی دستم انداخت.

-سوالم رو با سوال جواب نده زبون دراز!

شیطونه میگه زبونم رو تا ته براش در بیارم تا مترش کنه؛ ولی از اونجایی که دختر خوبی هستم شیطونه رو کیش کردم و خیلی مودب جواب دادم.

-امم... خوب منم مثل همه ی این مردمی که توی بیمارستان رفت و آمد میکنند بیمار دارم.

عینکش رو از روی چشم هاش برداشت.

-کی؟

-بابا سر شب کمی حالش بد شد مجبور شدیم بیاریمش بیمارستان.

-الان حالش چطوره؟

با یادآوری خطری که از سرش گذشت لبخندی زدم.

-خوبه شکر خدا.

اونم لبخند آرومی زد. - امیدوارم همیشه خوب باشه تا شما لبخند بزنی.

لبم رو گزیدم تا لبخندم جمع بشه، دستی به پیشونیش کشید.

-من امشب خونه ی یکی از دوستانم دعوت بودم فکر کنم گوشیم رو اونجا جا

گذاشتم میشه چند لحظه گوشیت رو بهم قرض بدی تا یه تماس باهاش بگیرم بینم

کی جواب میده؟

از حرفش تعجب کردم این همه تلفن توی بیمارستان بود چرا از من این

درخواست رو داشت؟ اما خیلی بد میشد اگر درخواستش رو رد میکردم.

رمزش رو زدم و گوشی رو به طرفش گرفتم.

-بفرمایید.

-مرسی.

تند شمارهای گرفت چند ثانیه بعد صدای آهنگ ملایمی از جیب پالتوش بلند شد، دستش رو داخل جیبش برد و گوشی رو در آورد و بعد با لحن شیطونی گفت:

-اینجا بود!

بعد تماس رو قطع کرد و گوشی رو به دستم داد.

-بفرمایید مرسی کارم راه افتاد.

نگاه پر حرصی بهش انداختم.

-آقای دکتر فکر نمیکنید این روش شماره گرفتن دیگه خیلی قدیمی شده؟ اینبار بی پروا خندید.

-نه نفرمایید من معتقدم روشهای قدیمی خیلی بهتر جواب میده.

اخمی کردم.

-فکر کنم این کار اصلاً در شأن یه دکتر نیست.

یه قدم بهم نزدیک شد و سرش کمی جلوتر آورد.

-مگه دکترای مملکت دل ندارن؟ نگاهی به اطرافم انداختم.

-آقای دکتر ما الان توی بیمارستان هستیم و کلی چشم کنجاو رصدمون میکنه.

کمی سرش رو عقبتر برد.

-اگر جای خلوت بودیم تا چه اندازه اجازه پیشروی داشتم؟

حرفش عصبیم کرد و از بین دندونام غریدم.

-از حرص دادن من خیلی لذت میبرید؟

-خیلی.

-اما متأسفانه من وقت ندارم که شما سر به سرم بگذارید.

خواستم از کنارش رد بشم که گوشه پالتوم رو گرفت و با لحن جدی گفت:

-تنت بوی سیگاری غیر از منو میده چرا؟ مثل

خودش لبخند شیطونی زدم.

-مگه فقط شما سیگاری هستید؟ با

اخم کوتاهی خیره نگاهم کرد.

-نه؛ ولی فقط با تو میکشم.

ابروهام بالا پرید.

-چرا؟

-چون دل هوس میکنه.

از حرف های دو پهلوش دلم لرزید.

-من باید برم مامان بالا تنه‌است.

هنوز اخم داشت.

-برو. شب بخیر هول هولکی گفتم و به داخل رفتم، این دکتر جذاب خیلی خوب  
بلد

بود چطور باهات حرف بزنه که کلا زیر و روت کنه!

یکدفعه با یادآوری مامان هینی کشیدم لابد الان کلی نگرانم شده، سرعت  
قدمهام رو بیشتر کردم تا زودتر به آسانسور برسم.

حنا

برای پیدا کردن کلمه ی بعدی، داستانی رو که توی مجله میخوندم ادامه دادم.

بعد از بینا شدن چشم هام وقتی برای اولینبار خواستم نوشته‌های یه روزنامه رو  
بخونم متوجه شدم بعضی کلمه‌ها برام نا آشنا هستند و تلفظشون رو بلد نیستم. این

موضوع کمی نگرانم کرد تصمیم گرفتم با داداش تماس بگیرم و باهاش مشورت کنم چون بالاخره اون معلم بود و میتونست برای مشکلم چاره‌ای پیدا کنه.

داداش وقتی مشکلم رو شنید با مهربونی توضیح داد که این اتفاق کاملاً طبیعی

چون سواد من الان در حد یه دختر دبستانی نه یه خانم بالغ بیست ساله، بهم اطمینان داد وقتی مدرسه‌ها تعطیل شد و وقت آزاد پیدا کرد خودش همه چیز رو بهم آموزش میده تا برای سال آینده که میخوام به مدرسه بزرگسالان برم از این نظر مشکلی نداشته باشم؛ ولی تا اون موقع میتونم با پیدا کردن کلمات سخت از توی کتابها و مجله‌ها اونها رو با ذهنم آشنا کنم من هم از اون روز سعی میکنم تا جایی که به چشم هام فشار نیاره مجله و کتاب بخونم، با سوزش

کوتاه چشم هام نگاه از مجله گرفتم و با انگشت کمی از زیر عینک ماساژشون دادم.

دکتر نواب بهم گفته بود نباید زیاد ازشون کار بکشم؛ ولی من بیاحتیاطی

میکردم. نگاهی به محیا که کنارم رو شکم دراز کشیده بود پاهاش رو توی هوا تاب

میداد و توی دفترش نقاشی میکشید انداختم. برای هزارمینبار دلم از این هدیه

ی قشنگ الهی ضعف رفت و لبخند روی لبم نشست، خودم رو کمی بهش

نزدیک کردم.

-خوشگل مامان چکار میکنه؟

-نقاشی میتشم.

نگاهی به دفترش انداختم چند تا خط کجوج و مجوج به عنوان آدم کشیده بود،

سرش رو بوسیدم.

-قربون دختر هنرمندم بشم، حالا کیو کشیدی؟ از

اول سمت راست شروع کرد.

-این پدرجونه، مادرجون، خاله، دانی، زن دانی، آسین، بابا جون، تو و من...

خنده ریزی کردم همه رو یه شکل و یه اندازه کشیده بود فقط یاسین یه کم از بقیه

کوچکتر بود.

-پس بابا کجاست؟

با چشم های قشنگش که نمیدونم به کی رفته بود نگاهم کرد.

-من که بابا رو نمی بینم

اشاره ای به قاب عکس بزرگ پسر آقا عباس که روی دیوار نصب شده بود کردم.

-بله ما بابا رو نمیبینیم؛ ولی اون همیشه کنار ماست و ما رو میبینه.



از اینکه

دروغ به این بزرگی رو به دخترم میگفتم عذاب وجدان داشتم؛ ولی چاره‌های نبود محیا باید با این دروغ بزرگ میشد و زندگی میکرد.

از روی زمین بلند شد و دو زانو کنارم نشست.

-ولی من دوست دارم بابا رو ببینم باهام بازی کنه مثل آسین که دانی باباشه. دلم از حرف‌های دخترکم گرفت محکم در آغوشم کشیدمش، بچه هرچقدر که

دیگران بهش محبت کنند بازم اگر پدر یا مادر نداشته باشه یه چیزی توی وجودش خالیه.

«نمیبخشمت غریبه‌ی نفرتانگیز نه بخاطر خودم بلکه بخاطر فرزندم که

بیگناه باید تا آخر عمر حسرت محبت پدر به دلش باشه» صورت محیا رو بوسیدم و آهسته توی گوشش گفتم:

-خودم از این به بعد برات هم پدر میشم هم مادر قول میدم.

-ماما تو هم دوست داری بابا رو ببینی؟

«حتی فکر کردن هم بهش وحشتناک بود

» با نفرت زمزمه کردم:

–هیچوقت... اون مرد بزرگترین دشمن من توی این دنیاست.

با صدای باز شدن در به خودم اومدم و نگاهی بهش انداختم، آقا عباس در رو بست و به داخل اومد عصای چوبی قهوه‌ای رنگش رو به دیوار تکیه داد و پالتوش رو از تنش در آورد، محیا با دیدنش از بغلم بیرون اومد و با جیقی خودش رو بهش رسوند. مجله و دفتر نقاشی رو بستم و روی هم دسته کردم بعد مشغول جمع کردن مداد رنگیهای پخش شده شدم.

–محیا باباجون خسته است اذیتش نکن.

آقا عباس روی پاهاش نشست و با لبخند محیا رو در آغوش گرفت.

–مگه میشه این نفس خانم کسی رو اذیت کنه؟

محکم گونه محیا رو بوسید. –خوبی بابا؟

محیا با دست موهایش رو از توی صورتش کنار داد.

–چی برام خریدی؟

لبخندی به پررویش زدم و به آشپزخونه رفتم تا یه لیوان چایی برای آقا عباس بریزم، این دختر نه از نظر اخلاقی و نه ظاهری به من نرفته بود که دلم خوش باشه.

لیوان چایی رو داخل سینی گذاشتم و از آشپزخونه بیرون اومدم، محیا رو پای آقا عباس نشسته بود و با شوق بیسکویت کاکائویی که احتمالا بابا جونش بهش داده بود رو میخورد.

سینی رو روی میز گذاشتم و روبروشون نشستم.

-دوستتون خوب بود؟

لبخندی زد و خم شد لیوان چاییش رو از روی میز برداشت.

-ای دیگه پیری و هزار درد، خوب بودن کجا بوده!

-انشاءالله همیشه سلامت باشید.

کمی از چاییش رو نوشید بعد با تردید پرسید:

-خبری از حمید اینا نداری؟

-دیروز دم غروب با آیه صحبت کردم دیگه ازشون بیخبرم چطور مگه؟!

-نمیدونم یحیی میگفت مثل اینکه دیشب آمبولانس اومده در خونشون و حمید

رو با خودش برده.

با هول از روی مبل بلند شدم.

-یا خدا چی شده؟

-آروم باش، برو با دخترش تماس بگیر ببین چی شده.

سری تکنون دادم و دور اطرافم دنبال گوشی گشتم؛ اما نبود.

-کجاست این لامصب؟! تا اینکه روی میز تلفن دیدمش با سرعت به طرفش رفتم و

از روی میز

برداشتمش، دستم میلرزید نمیتونستم گوشی رو ثابت توی دستم نگهش دارم.

بالاخره بعد از کلی کلنجار رفتن باهاش شماره آیه رو گرفتم بعد از چند دقیقه

صدای خوابآلودش توی گوشم پیچید.

-بله.

با بغض زمزمه کردم:

-بابا چی شده؟

چند لحظه سکوت کرد بعد با صدایی نگران پرسید:

-حنا خوبی؟ دوباره

تکرار کردم.

-بابا چی شده؟

نفسش رو کلافه بیرون داد.

-هیچی نشده عزیزم بابا دیشب یه کم حالش بد شد بردیمش بیمارستان الان هم خوبه.

اشکم جاری شد.

-چرا حالش بد شد؟

-یه سری اتفاقات افتاده که دیدمت برات تعریف میکنم، تو از کجا با خبر شدی؟

-از آقا عباس شنیدم الان خونه است؟

-نه هنوز بیمارستانه دکتر گفت باید یکی دو روز بستری باشه.

-چرا به من نگفتید؟ غریبه بودم؟

-نه قربونت برم غریبه چیه! دیشب که کلا شلوغ بود بهت خبر هم میدادیم کاری

از دستت بر نمیامد من و مامان بیمارستان موندیم، صبح فرشته اومد بیمارستان ما

اومدیم خونه، قصد داشتم وقتی از خواب بیدار شدم بهت خبر بدم

تا وقت ملاقات با هم بریم پیشش. - کدوم بیمارستان بستری شده میخوام

بینمش؟

- حنا جان تا وقت ملاقات چند ساعت بیشتر نمونده صبر کن میام دنبالت.

ناخود آگاه صدام رو یه کم بلند کردم.

- آیه چرا نمیفهمی من الان نگران بابا هستم تا وقتی هم نینمش آروم نمیشم پس لطفا آدرس بده.

- باشه پس صبر کن خودم میام دنبالت.

- کی میایی؟

- نهایتش نیم ساعت دیگه اونجام.

- پس منتظر تم زود بیا.

- باشه.

بدون حرف دیگه ای تلفن رو قطع کردم آقا عباس نگران به طرفم اومد.

- چی شده؟

- نمیدونم، میگفت دیشب حالش بد شده بردنش بیمارستان و هنوز بستریه! محیا محکم پام رو چسبید.

-ماما پدرجون آخ شده؟

دستی به موهاش کشیدم.

-آره دخترم پدرجون آخ شده بردنش پیش آقای دکتر.

-چرا آخ شده شیر نخورده؟

-شیر؟!

-آره دیده خودت همیشه میگی شیر نخوری آخ میشی.

-نه گلم پدرجون همیشه شیر میخوره.

رو به عباس آقا پرسیدم:

-اشکال نداره محیا دو ساعت پیشتون باشه من برم بیمارستان ملاقات؟

-نه دخترم چه اشکالی؟ با خیال راحت برو.

-ممنون.

به طرف اتاق رفتم سرسری و با عجله لباس پوشیدم و مضطرب منتظر آیه نشستم.

روی مبل نشسته بودم و با پام به زمین ضربه می‌زدم، اینقدر فکرم مشغول وضعیت بابا بود که وقتی صدای گوشی بلند شد ترسیده از جام پریدم، نگاهی به صفحه‌اش انداختم، شماره آیه بود.

-بله.

-بیا بیرون.

بدون حرف دیگه ای قطع کردم و بعد از خداحافظی از خونه بیرون اومدم.

ماشین بابا جلوی در ایستاده بود، شیشه ی قسمت کنار راننده پایین اومد و چهره خندون آیه نمایان شد.

-سلام پیر بالا.

لبخند پر استرسی زدم در عقب رو باز کردم و سوار شدم؛ اما با دیدن علیرضا که پشت فرمون نشسته بود لبخندم از بین رفت.

روی صندلی جا گرفتم و سلام آرومی بهش گفتم اونم مثل خودم جوابم رو داد.

آیه به طرفم برگشت.

-چطوری؟



-ممنون بابا چی شده؟ پوز خند علیرضا رو توی آینه دیدم و سعی کردم نادیده بگیرم،  
چه خوبه که

لبخند آیه هنوز سر جاش بود و بهم انرژی میداد.

-گفتم که چیزی نیست، دیشب یه کم قلبش درد گرفت همین.

-الان خوبه؟

-وقتی من اینطوری شنگولم یعنی خوبه دیگه!

آهی کشیدم.

-امیدوارم.

بقیهی مسیر با صحبت در مورد محیا گذشت؛ اما علیرضا یک کلمه هم حرف نزد  
فقط در سکوت به جلو خیره شده بود و رانندگی میکرد.

جلوی بیمارستان من و آیه از ماشین پیاده شدیم، علیرضا هم رفت یه جای مناسب  
واسه پارک ماشین پیدا کنه بعد بیاد.

از وقتی آیه رو اینطور خونسرد دیده بودم کمی خیالم از بابت بابا راحت شده بود  
چون به قول خودش اگر حال بابا بد بود آیه هم اینقدر شنگول نبود.

-الان که وقت ملاقات نیست اجازه میدن داخل بریم؟

-دستت درد نکنه ناسلامتی آجیت اینجا کلی اعتبار داره.

لبخندی زدم.

-چه خوب.

صدای تک بوقی از داخل کیفی که دست آیه بود شنیدم، آیه با هول زیپ  
کیفش

رو باز کرد و گوشی رو بیرون آورد.

همینطور که سرگرم چک کردن گوشی بود یکدفعه شونه اش با شونهی آقای قد  
بلندی که اصلاً نفهمیدیم کی بهمون نزدیک شد برخورد کرد.

کیف و گوشی آیه از دستش روی زمین افتاد با عصبانیتی که خیلی کم ازش دیده  
بودم گفتم:

-حواست کجاست آقا؟ آقاهه که یه عینک آفتابی بزرگ روی چشم هاش زده بود به  
طوری که نصف

صورتش رو پوشونده بود، سریع از روی زمین کیف و گوشی رو برداشت و به  
دست آیه داد.

-عذر میخوام کمی عجله داشتم.

آیه گوشی و کیف رو از دستش گرفت همینطور که صفحه گوشی رو واری می‌کرد  
و با حرص گفت:

-اگه گوشیم میشکست کی جواب میداد؟

مرد دستش رو داخل جیب کاپشن بادی قرمز رنگی که تنش بود برد.

-حالا که اتفاقی نیفتاده، افتاده بود هم خودم خسارتش رو میدادم.

انگار این حرف به مذاق آیه خوش نیومد چون با عصبانیت بیشتری گفت:

-پیشنهاد میکنم با پولت خودت رو به یه چشم پزشکی نشون بدی.

اون هم کم نیاورد و در جوابش با پوزخندی گفت:

-نه من پیشنهاد بهتری برات دارم به نظرم با این پول تو رو پیش یه

روانشناس ببرم.

آیه لحظه ای با چشم های گرد شده نگاهش کرد یکدفعه خواست به طرفش حمله

کنه که سریع بازوش رو گرفتم و مانع کارش شدم.

-آیه چکار میکنی؟ این کارا از تو بعیده!

-آخه بین چی میگه؟!

رو به آقاهه که دست به سینه نگاهمون میکرد گفتم:

-آقا شما هم بفرما میخواهی شر درست کنی؟  
بیخیال شونه ای بالا انداخت.

-به من چه!

بعد بدون حرف دیگه ای از کنارمون گذشت.

با دور شدنش آیه بازوش رو از توی دستم بیرون کشید و دوباره گوشیش رو واری  
کرد.

-مردک مسخره گوشیم نابود کرده طلبکار هم هست!

متعجب نگاهش کردم.

-چته تو؟ اینکه چیزیش نشده!

بدون حرف گوشی رو داخل کیفش انداخت و راه افتاد.

-بریم.

با دو قدم بلند خودم رو بهش رساندم و با تردید پرسیدم:

-منتظر زنگ یا پیام مهمی هستی؟  
ایستاد و به طرفم برگشت.

-نه چطور؟

-آخه وقتی برات پیام اومد حس کردم خیلی هول شدی!  
خنده نمایشی کرد.

-نه بابا کیو دارم بهم پیام بده؟ با  
شیطنت گفتم:

-نمیدونم شاید توی این چند روزی که من نبودم کسی پیدا شده. -  
بینم این چند روز آقا عباس چی بهت داده خوردی که اینطور توهمی  
شدی؟

-از قدیم گفتن چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است

خان رستگار.

دستم رو گرفت.

-خانم رستگارو کوفت زود بیا بریم داخل دیر شد.

صدای خندهام بلند شد و پشت سرش به طرف بیمارستان کشیده شدم. طبق گفتهی آیه جلوی نگهبانی با اینکه هنوز وقت ملاقات نبود؛ ولی خیلی راحت بهمون اجازه ورود دادند.

وقتی بابا رو که بیحال و با رنگ و رویی پریده روی تخت دراز کشیده بود دیدم دلم گرفت و بغض به گلوم نشست. این مرد قهرمان و اسطوره زندگی من بود، محبت و لطفی که این مرد در حقم کرد حتی پدری که از گوشت و خونش بودم نکرده بود.

با دیدنم لبخند بیجونی زد، بهش نزدیک شدم و سلامی به فرشتهجون که روی تخت نشسته بود و با حوصله کمپوت آناناس دهن بابا می گذاشت کردم و کنار تخت ایستادم.

ناخودآگاه اشک درون چشمهام حلقه زد و دستی که سرم بهش وصل بود رو نوازش کردم.

—چه بر سر قهرمان من اومده؟

—چیزی نیست دخترم، آیه و مادرت یه کم شلوغش کردند.

صداش خسته و بیحال بود، با دست اشکم رو از روی گونه ام پاک کردم.

-آره از رنگ و روتون معلومه چقدر خویین!

-محیا خوبه؟ بین اشک

لبخند زدم.

-خوبه، بهم سپرده بهتون بگم حتما شیرتون رو بخورید تا دوباره مریض نشید.

خنده کوتاهی کرد.

-حنا جان من هنوز آرزو دارم نوهمو توی لباس عروس ببینم فکر میکنی به این

راحتیا از میدون به در میشم؟!

-انشاءالله زیر سایه شما...

در اتاق باز شد علیرضا به داخل اومد و اجازه صحبت بیشتری بهم نداد، بعد از حال و

احوال کوتاهی با فرشته به طرف بابا رفت بدون حرف لحظه ای توی چشم هاش

خیره شد بعد خم شد پیشونیش رو بوسید. -چه خوبه که هستین، نداشتنتون خیلی

درد داره.

بابا دستش رو بالا آورد و روی بازوی علیرضا گذاشت.

-حالا تو که کنارمی با خیال راحت و قدرت بیشتری هستم، با نبودنت نیمهی وجودم

گم بود.

-از رفتم شرمندهام.

من هر وقت از آیه درمورد اینکه چرا بابا بد شد پرسیدم جواب درستی نگرفتم؛ اما الان مطمئن شدم این ماجرا بیربط به بازگشت علیرضا نبوده. حدود یک ساعتی همه پیش بابا بودیم و از هر دری صحبت کردیم، تا اینکه علیرضا بهمون گفت ما خانما بریم خونه خودش پیش بابا میمونه.

برای اولین بار به چشم های علیرضا زل زدم و ازش خوااهش کردم اجازه بده تا شب من پیش بابا باشم، نمیدونم معجزه بود یا چیز دیگه ای که علیرضا قبول کرد ولی گفت فقط تا وقت ملاقات میتونم پیشش باشم.

با خوشحالی ازش تشکر کردم، آیه و فرشته جون وقتی ذوقم رو دیدند اصراری برای موندن نکردند و همراه علیرضا به خونه برگشتند.

درسته کار زیادی از دستم برنمیاومد که برای بابا انجام بدم؛ ولی بودن در کنارش حس خوبی بهم میداد، حس میکردم با این کارم شاید بتونم کمی از زحمتاشون رو جبران کنم.

آیه

پنبه الکل رو روی دست سفید و ظریف دخترکی که روی تخت نشسته بود



کشیدم، لرزش کوتاه دستش توی دستم خبر از استرسش میداد. آنژیوکت رو از توی جعبه‌اش بیرون آوردم و با انگشت دو ضربه روی رگ

زدم تا بهتر مشخص بشه، دخترک به طرز نامحسوسی سعی داشت دستش رو از توی دستم بیرون بکشه.

نگاهی به صورت زیبا و بینقصش انداختم، بیشتر از بیست سال به سنش نمیخورد، هم سن حنا بود.

با لحنی که سعی میکردم آرام و مهربون باشه پرسیدم:

-ترسیدی؟

نگاه از چشم هام گرفت.

-یه کم، آخه من از بچگی از آمپول میترسم.

-این با آمپول فرق داره عزیزم.

-هرچی هست درد داره دیگه.

لبخندی به ناز نازی بودنش زدم، نگاهم به ناخونهای مانیکور شده‌اش افتاد.

-چه ناخونای قشنگی داری!

دختر که اسمش مهدیس بود با شنیدن حرفم همه ی ترسش رو فراموش کرد،

دست آزادش رو جلوی صورتش گرفت و با ذوقی بچگانه گفت:

-به نظر تو هم قشنگ شده نه؟ خودمم خیلی دوستشون دارم، وای دختر خالم

وقتی ناخونام رو دید داشت از حسادت میترکید آخه از خودش خیلی زشت شده

بودن...

از بیحواسیش استفاده کردم و سوزن آنژیوکت رو توی رگش بردم.

-آخ.

همینطور که با چسب آنژیوکت رو ثابت میکردم، لبخندی به صورت اخم

کردهاش زدم.

-تموم شد دیگه.

اخمش شدیدتر شد

-نامرد از بیحواسیم سوءاستفاده میکنی؟ سرم رو تنظیم کردم و بیتوجه به حرفش

گفتم:

-دیگه دستت رو زیاد تگون نده.

بعد از جمع کردن وسایلم خواستم از اتاق بیرون برم که با سوال مادر

مهدیس

سر جام ایستادم.

-بخشید کی باید بره اتاق عمل؟

توی زیبایی و ظرافت چیزی از دخترش کم نداشت.

-دکترشون هنوز نیومده هر وقت اومد آمادهشون میکنیم برای اتاق عمل.

-نمیدونید کی میاد.

-خانم دکتر همیشه خوش قول هستند، خیلی دیر کنند تا نیم ساعت دیگه میاد.

لبخند نگرانی زد.

-ممنون.

-خواهش میکنم.

از در اتاق شماره سه بیرون اومدم و به طرف استیشن پرستاری رفتم، هنوز کامل

به استیشن نرسیده بودم که صدای پیام گوشیم بلند شد، حتماً بازم حنا بود

از چند روز پیش که پیام نوشتن رو بهش یاد دادم دیگه کاری یاد گرفته دائم برام پیام میفرسته.

وسایل دستم رو روی میز گذاشتم و گوشیم رو از داخل جیب روپوشم بیرون آوردم؛ اما با دیدن شماره دکتر نواب متحیر بهش خیره شدم.

بیتوجه به آتنا و مریم از استیشن فاصله گرفتم و به طرف پنجره راهرو رفتم.

با دست لرزون پیامش رو باز کردم.

«فردا شب چکارهای آیه جان؟»

بعد از خوندنش پیامش ابرو هام بالا پرید چه صمیمی و راحت نوشته بود!

به خودم اومدم و برای اطمینان روی تقویم گوشی نگاه کردم امروز چهارشنبه

بود. تند تایپ کردم. «سلام چطور؟»

از صفحه چت بیرون نیومدم تا هر وقت پیام داد سریع ببینم.

از اون شبی که با کارگاه

بازی شماره مو گرفت بیاختیار هر لحظه

منتظر زنگ یا پیامی ازش بودم؛ ولی خبری نشد. فقط دو روز بعد از مرخص شدن بابا برام خیلی کوتاه نوشت.

«بابا چگونه؟»

من هم مثل خودش کوتاه جواب دادم.

«خوبه»

دیگه در طول این یک ماه هیچ خبری ازش نبود، توی بیمارستان هم هر وقت میدیدمش خیلی معمولی برخورد میکرد، به طوری که شک میکردم این همون دکتر سابق باشه.

دوباره صفحه‌ی گوشی روشن شد سریع متن رو خوندم.

«خواستم اگر بیکاری وقت شام با هم باشیم و کمی گپ بزنیم؟»

از زیر مقنعه دستی به گلوم کشیدم تا راه نفس کشیدنم باز بشه، این دعوت به

شامش چه معنی میده؟ حتما حرف مهمی داره که این درخواست رو ازم کرده.

حالا باید برم یا نه؟ با خودم که تعارف نداشتم دوست داشتم این دعوت رو قبول

کنم، پس بدون فکر کردن به پیشآمدهای بعدش تایپ کردم.

«بیکارم».

اینکه ببینم فردا شب باهام چکار داره برام خیلی جذاب بود. خیلی زود جواب داد.

«پس ساعت نه همون جایی که اون روز پیاده شدی منتظرتم.» «باشه» دستم رو

روی قلبم که هنوز تند میزد گذاشتم تا شاید کمی آروم بگیره، بیدلیل

شاد شده بودم و دوست داشتم لبخند بزنم.

به طرف استیشن برگشتم، آتنا پشت مانیتور نشسته بود و مریم هم با تلفن

صحبت میکرد، آتنا نگاهی بهم انداخت.

-یه سرم وصل کردن چقدر طول کشید؟

کمی از اسپره ضد عفونی کننده به دست هام زدم و صادقانه گفتم:

-وصل کردن سرم خیلی وقت پیش تموم شد، درگیر گوشی بودم.

چشم غرهای رفت.

-وقت کار تلفن بازی میکنی گزارش بدم؟

خندیدم و کنارش نشستم.

-جدیدا خیلی غر میزنی جریان چیه؟ کمی

اخم کرد.

-هیچی.

مریم بعد از چند بار چشم گفتن گوشی رو قطع کرد، با صندلی به طرفش نیم چرخ زد.

-کی بود؟

دکمه باز شده روپوشش رو بست.

-دکتر نواب بود، گفت امروز بیمارستان نیاد.

-چرا؟

سوالم کاملاً بیاختیار بود.

-والا دیگه جرأت نکردم پرسیم چرا نمیایی.

آتنا همینطور که از روی صندلی بلند میشد غر زد: - پرسیدن نداره دیگه، حتماً این سه روز تعطیلی رو میخواد بره پی خوشی های مجردیش.

لبم رو گاز گرفتم تا لبخندم بزرگتر از این نشه و به این فکر کردم اگر آتنا میفهمید دکتر نواب فردا شب با من قرار داره چه واکنشی نشون میداد؟

در نهایت ناامیدی بین کوهی از لباس نشسته بودم، با لحنی پر از حرص به حنا

که روی تخت نشسته بود و با لبخند به من خیره شده بود گفتم:

-شیطونه میگه برم کل این لباسهای بدرد نخور رو توی حیاط آتیش بزنم، آخه من اینهمه لباس زشت داشتم و خودم بیخبر بودم؟

لبخند حنا بزرگتر شد خم شد لباسها رو کمی عقب زد و روی زمین کنارم نشست.

-به نظر من تو دچار وسواس شدی و زیادی سخت میگیری و گرنه این لباسها خیلی هم قشنگن.

دستی توی موهای نامرتبم کشیدم و با انزجار دوباره نگاهی به لباسها کردم.

-اینا کدومشون قشنگه آخه؟!

با فکری که به سرم زد دست حنا رو چنگ زدم.

-میایی بریم خرید؟

با ملایمت دستش رو از دستم آزاد کرد.

-خواهرم، مامان باهوشه اگر بریم خرید میفهمه موضوع امشب چیزی غیر از تولد همکارته.

با یادآوری دروغی که در مورد امشب به مامان اینا گفتم دوباره عذاب وجدان گرفتم.



-به نظرت اشتباه کردم به مامان اینا دروغ گفتم؟ مانتوی حریر طوسیم رو برداشت و وارسیش کرد.

-خودت نخواستی بهشون چیزی بگیم.

-آخه من که هنوز نمیدونم دکتر نواب باهام چکار داره، شاید این صحبت جلسهی دومی نداشته باشه نمیخوام در مورد فکرای بد کنند.

-نمیدونم، تو که بهتر میدونی من در این مورد هیچ تجربه ای ندارم.

-جالبهها تو مادر یه بچه هستی؛ ولی هیچ تجربه ای در مورد مردها نداری! بدون نگاه کردن بهم گفت:

-چون همه چیزم اجبار بود، زندگیم، زن شدنم، مادر شدنم...

از حرفی که زده بودم پشیمون شدم، دستش رو نوازش کردم.

-عذر میخوام قصد ناراحت کردنت رو نداشتم.

لبخند غمگینی زد.

-ناراحت نشدم اینا همه واقعیت زندگی منه و تا آخر عمرم باهام هست.

برای اینکه از اون حال و هوا بیرونش بیارم دوباره دستی به سرم کشیدم.

-من امشب چی بپوشم؟

بیتوجه به حال غمزده چند لحظه قبلش چند مانتو از بین لباسهام جدا کرد.

-من میگم بیا لباسهایی که به نظرت از همه بهتر هستند رو انتخاب کن بعد هر  
کدوم رو به دور بپوش بالاخره یکی قشنگ در میاد و انتخابش میکنیم.

-باشه مثل اینکه چاره دیگه ای نیست.

رأس ساعت هشت و نیم حاضر و آماده جلوی آینه ایستاده بودم و خودم رو تماشا  
میکردم.

چرخ جلوی حنا که به زور میخواست محیا رو از روی کولش پایین بیاره زدم.

-من خوبم؟ بدون نگاه کردن بهم گفت:

-برای بار هزارم بله خوبی.

لبخندی به حرص خوردنش زدم و دوباره به طرف آینه برگشتم.

بعد از کلی لباس پرو کردن بالاخره به پالتوی جلو باز سفید که روی سینه ی سمت

راستش به گل بزرگ مشکی بود انتخاب کردم، برای زیر پالتو هم بافت

یقه اسکی با شلوار کتون تنگ مشکی پوشیدم، پوتینهای بلندم هم رنگ پالتوم یعنی

سفید بودند، موهام رو با کلاه قشنگ سفید رنگی که ست پالتو بود پوشش

داده بودم.

آرایشم ساده و ملایم بود نمیخواستم شکل عروسها به نظر بیام، مثل همیشه در اینطور مواقع چتریهام رو توی پیشونیم ریخته بودم و در آخر نیمست طلا سفیدم کعبه شکل حلقهای با نگینهای ریز که روشن کار شده بود به تیپم جلوی خاصی داده بودند.

وقتی توی صورت و لباسم عیب و ایرادی ندیدم به طرف تخت رفتم کیف دستی مشکی رنگم رو برداشتم و همینطور که گوشیم رو داخلش گذاشتم رو به حنا گفتم: -بین تا من نیومدم نخوایها هر اتفاقی هم افتاد سریع بهم پیام بده یا زنگ بزن. حنا همینطور که پاهای محیا رو گرفته بود تا از زیر تخت بیرون بکشه لبخند نصف نیمهای بهم زد.

-حواسم به همه چیز هست تو برو و با خیال راحت خوش بگذرون.

بعد رو به محیا ادامه داد.

-بر پدرت لعنت بچه، اون زیر چکار داری؟

محیا هم انگار از بازی با مادرش خوشش اومده بود با جیغ سعی داشت خودش

رو بیشتر زیر تخت جا بده؛ اما از اونجایی که زور حنا بیشتر بود از زیر تخت بیرونش کشید و با هم از اتاق بیرون اومدیم و پایین رفتیم.

همه توی سالن جمع بودند، مامان مشغول بافتن شال گردن برای یاسین بود، بابا با دقت به اخبار شبکه دو گوش میداد و علیرضا هم با گوشیش بازی میکرد.

با صدای جیغ جیقای محیا همه متوجه ما شدند و نگاهمون کردند، مامان زودتر از همه پرسید:

-آماده شدی؟ دستی به

کلاهم کشیدم.

-بله.

از روی مامان و بابا خجالت میکشیدم، کاش مجبور نبودم به جای قرار با دکتر بگم تولد همکارم میرم.

-بابا جان اگر سخته با ماشین برو.

با این حرف بابا بیشتر خجالت زده شدم، نگاهی بهش انداختم.

-نه ممنون بچه ها میان دنبالم.

علیرضا نگاهش رو از توی گوشی بالا آورد.

-اگر وقت بر گشتن کسی نبود باهاش بیایی بهم زنگ بزن، بیدارم.

-باشه ممنون.

بعد به طرف در رفتم و با خداحافظی از خونه بیرون اومدم.

هوای بهمن ماه سرمای استخون سوزی داشت؛ اما من از درون داغ بودم، نمیدونم

این داغی بخاطر لباسهای گرم تنم بود یا از استرسم؟

در حیاط رو پشت سرم بستم و به طرف خیابون حرکت کردم، چند قدمی جلو رفتم

که متوجهی ماشین دکتر شدم دقیقا جای قبلی پارک بود. میدونستم الان از توی

ماشین زیر نظر هستم برای همین سعی کردم قدمهام

متین و موقر باشه، نزدیکتر که رسیدم دیدمش خم شد از داخل در ماشین رو باز

کرد.

«یعنی اینقدر جنتلمن نبود که پیاده بشه و در رو باز کنه؟» سعی کردم با این فکر

ذهنم رو مشغول نکنم سوار شدم و به طرفش چرخیدم.

-سلام.

بوی عطر خوشبویش فضای رو پر کرده بود، با بسته شدن ماشین حرکت کرد، نگاهی

بهم انداخت و با لبخند بزرگی دستش رو جلوم آورد.

-خوبی؟

دستم رو داخل دستش گذاشتم، چقدر دستم در برابر دستش کوچک بود!

-ممنون.

فشار کوتاهی به دستم آورد.

-چه سردی!

دستی به پالتوم کشیدم «اگر سرد بودم پس چرا از درون میسوختم؟» برای توجیه گفتم:

-هوای بیرون خیلی سرده.

بخاری ماشین رو کمی بیشتر کرد.

-خب چخبرا؟

-خبر خاصی نیست.

حدود بیست دقیقه‌ای تو راه بودیم که با صحبت‌های معمولی گذشت، جلوی یه رستوران شیک توقف کرد.

هر دو از ماشین پیاده شدیم، یه مرد که حدود چهل و پنج سال سن بهش میخورد نزدیکمون اومد و با احترام گفت:

-خوش آمدید.

دکتر سری تکون داد و سوییچ ماشین رو به طرفش گرفت.

، جلوی در شیشه ای بزرگ ورودی رستوران نگهبان به احترام کمی خم شد و در رو باز کرد.

-خوش آمدید آقای دکتر.

سری تکون داد و به داخل رفتیم، نگاهی به اطرافم انداختم فضای قشنگ و دنجی داشت دیزاینش ترکیبی از رنگ سفید و لیمویی بود. گارسون دیگه ای به طرفمون اومد و با احترام گفت:

-خوش آمدید آقای دکتر.

«چقدر تحویلش میگیرن»!

دکتر پالتوی خاکستریش رو در آورد و به دستش داد زیرش جلیقه و شلوار ست پالتو و پیراهن مشکی پوشیده بود.

-میز آماده است؟

-بله بفرمایید.

به طرف میزی که نزدیک پیانو بزرگ قرار داشت رفتیم، گارسون صندلی من رو عقب کشید و نشست، دکتر هم خودش صندلیش رو عقب کشید و نشست. گارسون بعد از روشن کردن شمعهای روی میز از کنارمون دور شد.

نگاهم رو از شمعهای طلایی رنگ که روی جاشمعیهای نقرهای ایستاده بودند گرفتم و به چشم های دکتر که خیرهام بود دادم، با دیدن نگاهم لبخندی زد. -خوشگل شدی!

خیلی سخت بود با شنیدن این جملهی قشنگ خودم رو بیخیال نشون بدم، سعی کردم لبخندم بدون از استرس و هیجان باشه.

-ممنون. منویی با جلد چرم قهوهای به سمتم گرفت.

-انتخاب کن.

منو رو از دستش گرفتم و نگاهی به لیست غذاهاش انداختم، تقریباً همه عجیب و غریب بودند که حتی تا حالا اسمشون رو نشنیده بودم، منو رو بستم و صادقانه گفتم.

-شناختی از اینطور غذاها ندارم، لطفاً خودتون برای من هم انتخاب کنید.



لبخند گرمی زد.

-مرسی از اعتمادت.

دست به سینه گره زدم.

-اگر اعتماد نبود الان اینجا نبودم.

خواست چیزی بگه که گارسون تبلت به دست نزدیکمون شد.

-در خدمتم.

-دو تا اوسوبوگو، مخالفاتش هم مثل همیشه باشه لطفا.

«اوسوبوگو چه اسمی! امیدوارم خوشمزه باشه».

-چشم.

بعد از رفتن گارسون دو دستش رو روی میز به هم گره زد.

-دوست دارم بدون حرف اضافه برم سر اصل مطلب چون از مقدمه چینی زیاد

خوشم نمیاد.

رک گفتم:

-فکر خوبیه چون خیلی دوست دارم دلیل این دعوت یکدفعهای رو بدونم.

کمی به جلو خم شد.

-کسی توی زندگیت هست؟

ابرویی بالا انداختم.

-مثلا کی؟ چشمی چرخوند.

-شوهر که میدونم نداری، نامزدی؟ دوست پسری؟ به قول جوونهای امروزی

دوست اجتماعی؟

خنده ریزی به لحن بامزه‌هاش کردم.

-خیر هیچ کدوم از اینایی که گفتید توی زندگی من جایی ندارن.

-توی دلت چی؟

خیره به چشم‌هاش لب زدم:

-نه.

دستی به موهاش که امشب بر خلاف همیشه باز بودن کشید.

-پس میتونم امیدوار باشم اگر دفعه بعد کسی این سوال رو ازت پرسید بگی بله یه

آقای دکتر جذاب هست؟ مثل خودش کمی به جلو خم شدم.

-دقیقا! بگم کدوم قسمت زندگیمه این آقای

دکتر جذاب خودشیفته؟

-هر کدوم که دوست داری انتخابش با خودت.

دوباره به صندلی تکیه دادم.

-متأسفم آقای دکتر؛ اما اصلاً متوجه منظورتون نشدم!

تقریری توی حالت نشستنش نداد.

-خنگ نباش آیه جانم.

با حس حضور کسی کنارم نگاه خیرهام رو از دکتر گرفتم.

-سلام.

یه آقا با لبخند بزرگی کنار میز مون ایستاده بود، از حضورش متعجب و گیج شده

بودم، دکتر هم با لبخند تماشاش میکرد « پس آشنا بود »!

با دیدن نگاه هنگ کرده‌ی من خندهای کرد و رو به دکتر گفت:

-وای پارسا از دیدنم هنگ کرده! دکتر هم با همون لبخند جواب داد:

-خب مثل جن یهو ظاهر میشی!

صدای خنده اش بلندتر شد همینطور که دستش رو به طرفم دراز میکرد با لحنی شاد گفت:

-دوباره سلام، پرهام نواب هستم داداش پارسا.

خیره نگاهش میکردم « پرهام... پرهام کجا اسمش شنیدم؟ » با یادآوری جایی

که اسمش رو دیده بودم سریع از روی صندلی بلند شدم و باهاش دست دادم.

-سلام آقای دکتر خوشبختم، ببخشید اگر نشناختم.

دستم رو به گرمی فشرد.

-به همچنین آیه جان.

بعد رو به دکتر گفت:

-باورم نمیشه از من بهش گفته باشی!

دکتر دست به سینه زد.

-عمرا

با لبخند توضیح دادم:

-اولین باری که به مطب آقای دکتر رفتم اسم شما رو روی تابلوی کنار در دیدم از اونجا توی خاطر مونده.

ابرویی بالا انداخت.

-پارسا، همراه با خوشگلی باهوش هم هست خوشم اومد از انتخابت آفرین.

از حرفش رنگ عوض کردم و روی صندلی نشستم؛ اما دکتر بیخیال گفت:

-نگفته بودی میایی اینجا؟- یکدفعهای شد با چند تا از بچه ها اومدیم.

-خوبه، بچه ها منتظرت نباشن؟

برخلاف تصورم لبخندش بزرگتر شد، کلا آدم شاد و سرزندهای به نظر میامد.

-باشه بابا رفتم.

بعد رو به من ادامه داد.

-از دیدنت خوشحال شدم آیه جان امیدوارم امشب با داداش بد عنق من بهت خوش بگذره.

-به همچنین ممنون.

همون موقع گارسون با ترولی پذیرایی به میزمون نزدیک شد و غذا رو با سلیقه روی میز چید.

دکتر پرهام همینطور که از مون فاصله میگرفت دستی تگون داد.  
-شب خوش.

رفتنش رو تماشا کردم، هیکلش از دکتر پارسا کمی کوچکتر بود؛ اما از نظر چهره شباهتی با هم نداشتند، موهای کوتاه خرمایی و چشم های عسلی رنگش چهره اش رو خیلی زیبا کرده بود؛ ولی بازم جذابیت دکتر پارسا رو نداشت.

-چه چیز داداشم برات جذاب اومده که نگاه ازش نمیگیری؟

تازه متوجه شدم اینقدر درگیر آنالیز کردن دکتر پرهام بودم که نگاه خیرهام روش ثابت مونده، از کارم کمی خجالت کشیدم؛ ولی چیزی به روی خودم نیاوردم.

نگاهم به بشقاب جلوم افتاد، تکه گوشت بزرگی وسطش بود اطرافش هم با مقداری سس و پوره سیبزمینی تزئین شده بود، سوال توی ذهنم رو به زبون آوردم.

-داداش شما چرا منو میشناخت؟ دکتر همینطور که با با کارد و چنگالش مشغول بریدن گوشتش بود راحت جواب داد.

-خانواده من همه تو رو میشناسن.

بعد همون تکه گوشت کوچک سر چنگالش رو داخل دهنش گذاشت، هنوز  
خیرهاش بودم.

-چرا؟

-چون بهشون گفتم یه خانم پرستار مهربون توی بیمارستان نظرم رو جلب کرده و  
امشب باهاش قرار دارم.

-چرا؟

-بهتر نیست جای چرا چرا کردن شامت رو بخوری بعدا میتونیم مفصل در این  
مورد صحبت میکنیم.

من هم بدون حرف دیگه ای کارد وچنگالم رو برداشتم مشغول شدم. غذاش خیلی  
خوشمزه بود، مزهشو دوست داشتم؛ اما نصفش رو بیشتر نتونستم بخورم

بعد از اینکه احساس سیری کردم بشقاب رو پس زدم و مقداری از لیموناد کنار

دستم نوشیدم. تازه متوجه مخلفات مختلف روی میز که اصلا بهشون دست نزده  
بودم شدم چه حیف همه اسراف شدن!

-خب کجا بودیم؟

اما اون غذاش رو کامل تموم کرده بود، بعد از پاک کردن اطراف دهنش همینطور که با لیوان لیمونادش بازی میکرد نگاه خیره‌اش هم روم ثابت بود.

-اونجا که من پرسیدم چرا خانوادرتون از وجود من باخبر هستند؟

-نه قبل از حضور پرهام؟

-آهان، اونجا که قرار بود من خنگ نباشم.

-بین آیه جان من قبلا هم بهت گفتم تو عشق نیستی چون من توی زندگی قبلم

یه عشق داغ رو تجربه کردم که نتیجه‌اش یه شکست وحشتناک بود که اگر پیشنهاد امشب رو قبول کنی این موضوع بهت مربوط میشه و بعدا درموردش باهات صحبت میکنم...

با حضور گارسون حرفش رو ادامه نداد.

-دسر چی میل دارید؟

دکتر نگاه سوالی بهم انداخت، سری تکون دادم.

-من هیچی ممنون.

-مطمئنی؟



-بله.

نگاه ازم گرفت و رو به گارسون گفت:

-یه قهوه لطفا.

گارسون میز رو تمیز کرد و با گفتن چشم ازمون دور شد، بعد از رفتنش دکتر

تکیه‌اش رو از صندلی گرفت و کمی روی میز خم شد خیره

به چشم هام ادامه داد.

-من چند سال اخیر زندگیم فقط عذاب بود به طوری که نه خواب شب داشتم

نه

آرامش روز؛ اما از وقتی با تو آشنا شدم همه چیز فرق کرده، وقتی با تو هستم  
حالم خوبه بیدلیل خوشحالم و میخندم، خانوادهام هم خیلی زود متوجه این موضوع  
شدند و مجبورم کردند از تو براشون بگم.

آیه جان من میخوام این باهم بودنمون ادامه داشته باشه یه مدت با هم باشیم،

همدیگر رو بیشتر ملاقات کنیم...

با ملایمت دستم رو از دستش بیرون کشیدم. - نتیجه‌ی این با هم بودن‌ها چی میشه؟

-حقیقتش من به آینده زیاد فکر نکردم، برای من مهم حال خوبه الانم  
باتوست.

-ببینید آقای دکتر من امشب که میخوامم پیام شما رو ببینم از دروغ به خانوادهام  
گفتم میخوام برم تولد یکی از همکارانم؛ اما اونها ثانیهای باهام برخوردی نداشتند که  
فکر کنم به دروغم شک کردند و این یعنی چی؟ یعنی اعتماد به من، همون اعتمادی  
که من ازش سوءاستفاده کردم.

شاید این حرف رو بگم فکر کنید دختر اُملی هستم؛ ولی من نمیخوام برای هر  
بار دیدن شما از اعتماد خانوادهام سوءاستفاده کنم تا شما من رو واریسی کنید و  
ببینید که به درد زندگی و آیندهتون میخورم یا نه.

-ما الان هیچ شناختی از هم نداریم توقع نداری بدون شناخت از قبل پیام  
خواستگاری؟

-نه، هیچوقت این توقع رو ندارم؛ اما نمیخوام بدون اطلاع از خانوادهام هم با کسی در  
ارتباط باشم.

-پس یعنی جوابت به پیشنهادم یه نهی خوشگله؟

-بله.

چند لحظه خیره نگاهم کرد تک تک اعضای صورتم رو از نظر گذرون بعد سری  
تکون داد.

-اوکی درک میکنم تو حق انتخاب داری.

گارسون قهوه رو جلوی دکتر گذاشت.

-چیز دیگه ای میل ندارید؟

-صورت حساب لطفا.

-آقای کبیری دستور دادند شما مهمون ایشون هستید.

-پس لطفا پالتوی من رو بیارید. گارسون سری تکون داد و از کنارمون دور شد،  
دکتر کمی از قهوه‌هاش رو در

سکوت نوشید. این سکوت خوب نبود، دوست داشتم الان بفهمم توی مغزش در  
مورد من چی میگذره؟

-شما مشتری دائم اینجا هستید؟ فنجون

قهوه‌هاش رو روی میز گذاشت.

-از مشتری گذشته، آقای کبیری صاحب اینجا از دوستان نزدیک باباست.

«خب خدا رو شکر اخلاقش عوض نشده بود یعنی هنوز لحنش مثل قبلا گرم بود».

-بابا و مامان هم دکتر هستند؟

-بابا بله متخصص قلب و عروق؛ ولی مامان نه یه مزون لباس عروس رو مدیریت میکنه.

سری تگون دادم.

-چه خوب.

گارسون با پالتو از راه رسید، دکتر از کیف پولش دو تا تراول در آورد و به دست گارسون داد.

-این برای خودت به آقای کبیری هم سلام برسونید و بگید وقت مناسب بهشون سر میزنم.

گارسون با دیدن پولها چشم هاش درخشید و با خوشحالی گفت:

-ممنون آقای دکتر، چشم حتما.

دکتر از روی صندلی بلند شد و پالتوش رو تنش کرد و رو به من گفت:- بریم؟

من هم از روی صندلی بلند شدم.

-بله بریم.

دستی به کلام کشیدم و همقدم با هم به طرف در ورودی رفتیم بیاختیار نگاهم

رو روی میزها چرخوندم تا دکتر پرهام بینم و باهاش خداحافظی کنم، -  
دنبالش نگرد رفته.

از کارم خجالت کشیدم « الان فکر میکنه به برادرش نظر پیدا کردم ».

-خواستم از شون خداحافظی کنم.

-دیدمش خداحافظیت رو بهش میرسونم.

از رستوران خارج شدیم، سردی یکدفعهای هوا باعث شد کمی توی خودم جمع  
شدم، چرا در برابر برادرش گارد میگرفت؟ لبم رو گزیدم که نگاه شماتت باری  
بهم انداخت.

-دیگه لب رو جلوی من گاز نمیگیری.

سریع لبم رو رها کردم و متحیر پرسیدم:

-چرا؟

رو بروم ایستاد و خیره نگاهم کرد.

-حس کردم قلبم از توی سینه کنده شد و جایی جلوی پام افتاد « منظورش از این

نگاه ها چی بود؟ چرا با روانم بازی میکرد؟»

همون لحظه ماشینش جلومون توقف کرد و همون آقا ازش پیاده شد.

-سوار شو.

گیج و منگ به طرف ماشین رفتم و سوار شدم خودش هم سوار شد و حرکت کرد. تمام طول راه تقریبا توی سکوت گذاشت و من همینطور که به نیمرخش خیره بودم به این فکر میکردم آیا رد کردن پیشنهاد دوستیش کار درستی بود یا نه؟ آدمایی مثل دکتر آرزوی خیلی از دخترا بودند؛ اما نه من نمیخوام مثل بقیه فکر کنم اعتماد پدر و مادرم از هرچیزی برام با ارزشتر و مهمتره. به خودم اومدم ماشین دقیقا همون جایی که سوار شده بودم توقف کرد. خواستم

چیزی بگم که اون زودتر شروع به صحبت کرد.

-لطفا پیشنهاد امشب رو فراموش کن نمیدونم شاید مطرح کردنش از اول هم

اشتباه بود، فکر کن این یه شام معمولی بین دو همکار بوده.

سری تکنون دادم.

-دلیل دعوت امشب هر چیزی که بود به من خیلی گذشت و همه ی حرف ها توی رستوران فراموش شدند ممنون بابت همه چیز.

-خواهش میکنم.

در رو باز کردم خواستم پیاده بشم که صدام کرد.

-آیه؟ به طرفش

چرخیدم.

-بله.

دستش رو با تردید جلو آورد و موهای چتریم رو کمی کنار زد.

-مواظب مهربونهات باش و سعی کن برای کسی خرجشون کنی که لیاقتش رو داشته باشه.

لبخند زدم.

-چشم نصیحتتون یادم میمونه.

از ماشین پیاده شدم.

-شب خوش.

-شب تو هم خوش.

در ماشین رو بستم و بدون نگاه کردن به پشت سرم با قدم های بلند خودم رو به  
خونه رسوندم و به داخل رفتم.

وقتی وارد خونه شدم همه ی چراغها خاموش بودند، آهسته از پله ها بالا رفتم تا  
مزاحمتی برای خواب کسی ایجاد نکنم.

-اومدی بالا آخره؟

با شنیدن صدای علیرضا ترسیده هینی کشیدم، جلوی در  
اتاقش ایستاده بود و دست به سینه تماشام میکرد.

-تو چرا بیداری؟

-خوابم نمیبود، الانم میخواستم برم دستشویی، خوش گذشت؟  
لبخندی زدم.

-بد نبود.

توی تاریکی به چشم های شب رنگش خیره شدم، روزی که بابا حالش بهتر شده  
بود و سر کارش برگشت از علیرضا خواست اتفاقات گذشته رو فراموش کنه و



زندگی جدیدی برای خودش بسازه، علیرضا هم بدون اعتراض قبول کرد.

از اون روز مثل سابق خودش رو با کارگاه و مغازه سرگرم می‌کنه، در سکوتی دلگیر فقط به کارگاه میره و به خونه برمیگرده، حتی مثل قبل با دوستهایش هم ارتباطی نداره.

نمیدونم چرا این ظاهر آروم و چشم‌های خاموش من رو میترسونه؟!

دستی به صورتش کشیدم.

-تو خوبی داداشی؟

سری تکنون داد.

-آره نگرانم نباشه برو بخواب. با شب بخیری به داخل اتاق رفتم، حنا با باز شدن در سریع روی تخت نشست.

-اومدی؟

-نه توی راهم، تو چرا نخوابیدی؟ از روی تخت بلند شد و به طرفم اومد.

-کوفت مگه خودت نگفتی بیدار بمونم؟

-وای آره شرمنده امشب خواب تو رو هم گرفتم.

دستی به موهاش کشید.

-اینارو ول کن چی شد خوش گذشت؟ دستم رو  
روی بینیم گذاشتم و آهسته گفتم:

-هیس علیرضا بیرونه ممکنه صدات رو بشنوه.

نگاهی به

در بسته اتاق انداخت، بازوم رو گرفت از در فاصله گرفتیم و روی

تختم نشستیم توی گوشم پچ زد:

-چی شد چکار کردید؟

کلاهم رو از سرم برداشتم و موهام رو باز کردم.

-چی میخواستی بشه رفتیم یه شام عجیب و خوشمزه خوردیم و برگشتیم.

-گمشو مثل آدم حرف بزن کجا رفتین؟ چی گفتین؟ از

روی تخت بلند شدم پالتوم رو در آوردم.

-گفت ازم خوشش اومد و درخواست دوستی کرد.

صاف رو تخت نشست.

-دروغ میگی؟!

پالتوم رو روی تخت انداختم و بافت تنم رو در آوردم.

-نه بخدا بهم گفت نه عاشقمه نه دوستم داره؛ ولی از من خوشش میاد و ازم خواست دوست دخترش بشم. -اینکه خیلی خوبه تو چی جواب دادی؟ -معلومه نه.

-چرا پیشنهاد به این خوبی رو رد کردی؟

چپ چپ نگاهش کردم.

-فهمیدی چی گفتم؟ میگم نه دوستم داره، نه عاشقمه، فقط برای پر کردن وقتش

من رو میخواست!

بعد از چند لحظه فکر کردن دستش رو جلوی دهنش گرفت و با تعجب گفت:

وای نه...

پیراهن گشاد نخیم که مخصوص خواب بود رو پوشیدم، شلوار و جورابم رو در آوردم.

-حالا نه به این شدتی که تو فکر میکنی؛ ولی دست کمی از این هم نداشت.

بدون توجه به صورت متعجب حنا برای شستن آرایشم به دستشویی رفتم، شاید

در مورد پیشنهاد دکتر برای حنا کمی سیر داغش رو زیاد کردم؛ اما فقط میخواستم این موضوع از سرش بپره.

وقتی به اتاق برگشتم حنا بالش به بغل روی تختش نشسته بود، با دیدنم آهی کشید و گفت:

-حیف اون همه وقتی که صرف لباس انتخاب کردنت کردیم.

برق اتاق رو خاموش کردم و روی تخت دراز کشیدم.

-آره والا اگر میدونستم کارش اینه با همین پیراهن میرفتم.

ریز ریز خندیدم.- چه خوب شد نرفتی چون اگر اینطوری دیده بودت مستقیم میرفتید توی

تخت، رستوران کاری نداشتین.

خم شدم عروسک گوسفند محیا رو که پایین تخت افتاده بود برداشتم و به طرفش پرت کردم.

-خیلی بیحیایی!

صدای خنده اش بلندتر شد.

-حقیقت بود خواهر.

سرم رو محکمتر توی بالش فشار دادم. «اگر من امشب پیشنهاد نواب رو قبول کرده بودم آینده این رابطه چی میشد؟ معلومه دیگه وابستگی من، قطع رابطه توست اون و یه شکست بزرگ دیگه که از تحمل من خارج بود، پس چه خوب شد که قبول نکردم و همه چیز همینجا تموم شد.»

-آیه؟

با صدای حنا به خودم اومدم.

-جونم؟

دوباره یاد خاطرات گذشته افتادم

-چرا گذشته رو دور نمیریزی؟ چرا اینقدر خودت رو عذاب میدی؟

-بخدا خودمم خیلی دوست دارم اون مرد نفرت انگیز رو از ذهنم خط بزنم؛

ولی نمیشه، نمیتونم، هنوز بوی عطرش از یادم نرفته، هنوز صدای نفس هاش توی

گوشمه، هنوز بعضی وقتها توی خواب حس میکنم کنارمه و نوازشم میکنه.

دلم برای صدای پر از گریه اش گرفت؛ ولی چیزی نگفتم تا آرومتر بشه بعضی

وقتها هیچ حرفی اندازه گریه آرومت نمیکنه، یه سوال خیلی وقت بود مقزمر و درگیر کرده بود؛ اما از واکنش حنا میترسیدم و ازش نمیپرسیدم شاید امشب که خودش صحبتش رو پیش کشیده بهترین وقت برای پرسیدنش باشه.

– حنا اگر روزی باهاش روبرو بشی چکار میکنی؟

چند لحظه سکوت کرد و جواب نداد به طوری که فکر کردم خواب رفته یا دوست نداره جواب بده، بعد از چند دقیقه با بغض گفت:

– یه روز آقا علیرضا هم همین سوال رو ازم پرسید ازش خشمگین شدم و با عصبانیت جواب دادم اگر بینمش تف میندازم توی صورتش؛ ولی جلوی تویی که من رو از خودم بهتر میشناسی نمیتونم ادا پیام و لاف بزنم، آیه برام دعا کن هیچ وقت باهاش روبرو نشم چون قدرتش رو ندارم.

روی تخت نشستم.

– قربونت برم گریه نکن یادت رفته دکتر گفت نباید اشک بریزی، اون روزای تلخ گذشته و هیچ وقت برنمیگرده، من مطمئنم اون مرد یه روزی چوب همه ی این ظلمهایی که بهت کرده رو میخوره.

دستمالی از میز کنار تخت برداشت و اشک چشم هاش رو پاک کرد.

-بخواب ببخشید حال خوب تو رو هم خراب کردم.

-آب بیارم برات؟

پشت بهم کرد.

-نه شب بخیر.

روی تخت دراز کشیدم و به سقف زل زدم. « خدایا من بنده خوشبختی هستم و برای خودم چیزی نمیخوام؛ اما امشب بهت التماس میکنم نگاهی به قلب شکسته‌ی این دختر کنی و کسی رو سر راهش قرار بدی که اینقدر حالش رو خوب کنه تا این دردای تلخ فراموشش بشه».

حنا

روی دسته مبل نشسته بودم و مستأصل به محیا که با صدای بلند گریه میکرد نگاه میکردم، صدای گریه اش مثل متهای در حال سوراخ کردن مقزم بود.

چشم هام رو بستم تا کمی آرامش خودم رو حفظ کنم؛ اما بیفایده بود، این جیغهای بلند جایی برای آرامش نمیگذاشت.

مامان با چادر سفیدی که همیشه برای نماز خوندن استفاده میکرد پایین اومد و نگاه نگرانی به محیا انداخت.

–چی شده؟ از بس صدای گریه اش بلند بود اصلاً نفهمیدم چی خوندم!

به طرفش برگشتم و با عصبانیت گفتم:

–وقتی بابا حرف به گوش نمیده و بیست روز قبل از عید براش ماهی میخره همین

میشه دیگه، رفته نون ریخته توی تنگش، ماهی هم مرده اینم براش گریه میکنه.

بعد بیاختیار رو به محیا با جیغ گفتم:

–خفه میشی یا پیام خفت کنم؟

صدای گریه‌ی محیا بلندتر شد.

دست مامان پشت کمرم نشست و با

ملایمت گفت:

–خودت چرا اینقدر عصبی هستی؟

–آخه نمیبینید چکار میکنه؟!

–بچه است دیگه باید باهاش راه بیایی.

با عجز نالیدم:

–بخدا خسته شدم، دیگه واقعا کم آوردم حس میکنم نمیتونم از پشش بریام.



در برابر گله‌هام لبخند کوتاهی زد.

—خداوند قبل از اینکه بچه‌ای رو در بطن یه زن قرار بده صبر

تحمل

سختیهایی که در پیش داره رو بهش میدی تا از پس همه‌ی مشکلات بر بیاد. تو

هم به همین فکر کن، اون بچه از وجود توئه و هیچکس از خودت بهش

نزدیکتر نیست، اون الان بیشتر گریه اش برای اینه که تو بری کنارش و نازش

رو بکشی، برو با ملایمت باهاش رفتار کن تا بفهمه از همین حالا یه مرهم بزرگ

واسه دردش داره.

حرف‌های مامان بهم انرژی داد و حالم رو بهتر کرد، یاد روزی که توی خونه‌ی

آقا عباس به محیا قول دادم براش هم مادر و هم پدر باشم افتادم.

من

کارم از بقیه‌ی مادرا کمی سخت‌تره چون مردی ندارم که توی این شرایط پناهم باشه.

نگاهی به مامان انداختم و با قدم‌های آروم به طرف محیا رفتم و مثل خودش دو

زانو روی زمین نشستم.

—دختر مامان چرا گریه میکنه؟

انگار منتظر چراغ سبزی از طرف من بود با حق حق دست کوچولوش که ماهی مرده داخلش بود رو بالا آورد.

-بین ماهی موده ( مرده )!

با احتیاط دستش رو گرفتم و با انگشت نوازشش کردم.

-چرا مرده مگه محیا مواظبش نبود؟ با

همون حق حق جواب داده:

-آره محیا ( مواظ ) مواظب (بود، بهش آب داد، غذا داد.

با نوازشم دستش کم کم شل شد.

-خب درست ازش مواظبت نکردی نباید بهش نون میدادی؟ نگاهی به ماهی توی دستش انداخت.

-خوب غذا ( غذا )میخواست!

-تو از کجا میدونی غذا میخواست؟

-همش دهنش رو باز میکرد، بین اینجوری.بعد مثل ماهیها دهنش رو باز و بسته کرد که باعث لبخند روی لبم شد، ادامه داد.

-مگه من میخوام غذا بخورم بهم نمیگی دهنش رو باز کن؟ خب اینم دهن باز

کرده بود دیده ) دیگه (، منم بهش نون دادم تا سیر بشه.

-خب اشتباه کردی عزیزم ماهی که مثل ما نون نمیخوره خودش غذای مخصوص داره.

دیگه گریه نمیکرد فقط با چشم هایی که نشون از گریه داشتند بهم خیره شده بود.

از بیحواسیش استفاده کردم و ماهی قرمز رو از توی دستش برداشتم.

-الان هم اگر دوست داری بریم ماهی رو خاک کنیم؟

-خاک کنیم؟

-بله مگه ندیدی؟ با ذوق به

طرفم چرخید:

-ماهی رو خاک کنیم بعدش درخت میشه ماهی میده؟

با حرفش تمام غم روی دلم رو فراموش کردم و قهقهه‌ی بلندی زدم.

-نه قربونت برم ماهی رو خاک کردیم سبز نمیشه!

-یعنی ماهی بعدا درخت نمیشه؟

نه.

پس چرا خاکش کنیم؟

چون ما مرده‌هامون رو به دست خاک میسپاریم تا مواظبشون باشه، الانم بیا بریم ماهی تو رو به دست خاکهای باغچه بسپاریم تا ازش نگهداری کنه. از روی زمین بلند شد و ایستاد.

بریم.

من هم بلند شدم « خوشحال بودم که با حرف زدن تونستم راه ارتباط باهاش رو پیدا کنم ».

به اتاقمون رفتم بعد از برداشتن پالتو هامون دوباره پایین اومدم و پالتوی محیا رو تنش کردم.

مامان از آشپزخونه بیرون اومد و متعجب رو به ما پرسید:

کجا شال و کلاه کردین؟

محیا با ذوق جواب داد:

میریم ماهی بدیم به خاک تا مباحثش باشه.

مامان لبخندی زد و دستی به موهای محیا کشید.

–چه فکر خوبی کردین!

وقتی خواستم از کنار مامان رد بشم قدردان گونهاش رو بوسیدم، محبت‌های این زن به من چند پله بالاتر از مادری کردن یه مادر برای دخترش بود. هوای حیاط خیلی دلپذیر بود، نسیم خنکی که میوزید پیامآور بهار بود و بوی عید به راحتی استشمام میشد.

از کنار باغچه بیلچه‌ی کوچک رو برداشتم و مقداری از خاک باغچه رو کندم، محیا هم ماهی توی دستش رو توی گودالی که کنده بودم انداخت خاکهای برداشته شده رو سر جاش برگردوندم.

–ماما میشه بعدا پیام ماهی مو بردارم؟

بعد از صاف کردن خاکها بیلچه رو سر جاش گذاشتم، محیا رو از پشت بغل کردم و به طرف شیر آب کنار باغچه بردم.

–نه مامان جان ما وقتی یه چیزی رو به خاک سپردیم دیگه نمیتونیم پسش بگیریم.

شیر آب رو باز کردم و دست‌های خاکیش رو با آب شستم. –خب دلم تنگ میشه براش.

–چی شده؟

با صدای علیرضا به طرفش برگشتم، «چه بی سر و صدا اومد که متوجه  
حضورش نشدم!»

بالای سرمون ایستاده بود و لبخند کمرنگی به لب داشت، دست های خود رو هم  
شستم.

-سلام هیچی ماهی محیا مرده بود اومدیم خاکش کردیم.  
لبخندش بزرگتر شد و روی زانو نشست تا هم قد محیا بشه.  
-آره ماهیت مرد؟

محیا فقط سر تکون داد، هنوز زیاد با علیرضا احساس راحتی نمیکرد.  
-برای همین گریه کردی؟

اینبار همراه با سر تکون دادن اوهومی هم گفت.

-دوست داری بریم یکی دیگه برات بخریم؟

محیا به طرف من چرخید و نگاهم کرد انگار منتظر تأیید من بود، دستی روی شونه  
اش کشیدم و رو به علیرضا گفتم:

-نه ممنون زحمتتون نمیدیم.

از جلوی پای محیا بلند شد و در آغوشش کشید.

-اصلاً زحمتی نیست، من با محیا میریم یه ماهی خوشگل میخریم و زود برمیگردیم. از مامان خداحافظی کن.

محیا خوشحال همینطور که گردن علیرضا رو گرفته بود دستی به عنوان خداحافظی تگون داد.

حتی اجازه نداد مخالفت یا موافقت کنم! دوست داشتم جلوشون رو بگیرم و اجازه ندم ببردش چون میدونستم فردا دوباره ماهی بعدی رو میکشه و همین بساط رو داریم؛ ولی حالا که علیرضا از قبل کمی مهربونتر شده و سعی داره از در دوستی وارد بشه، قصد نداشتم این شانس رو خراب کنم.

آیه

بعد از پوشیدن لباسهام، حوله‌ی کوچکی دور موهام پیچیدم و از پله‌ها پایین رفتم، نگاهی به آشفته بازار خونه انداختم و خودم رو به آشپزخونه رسوندم. فرشته با دیدنم لبخندی زد.

-عافیت باشه

با حنا مشغول سالاد درست کردن بودند، کنارشون نشستم و کاهویی داخل دهنم گذاشتم.

-مرسی، مامان کجاست؟

-رفت بالا با تلفن صحبت کنه.

-مگه کی بود؟

-نمیدونم.

حنا عینکش رو از روی بینیش بالا داد و رو به من پرسید:

-به نظرت دکتر نواب این چند روز آخر سالی مطب هست؟  
نگاهش کردم.

-برای چی؟

-میخوام برم پیشش.

-برای چی؟

-میخوام ببینم اگر اجازه میده عینکم رو بردارم.

-برای چی؟- کوفت قرص برای چی خوردی؟  
خندیدم.

-بخدا از صبح از بس کار کردم مقزم اتصالی کرده.



فرشته نگاهی به اطراف انداخت.

-خسته نباشید، خیلی تمیز شده.

-شوهر بیچارهات دیگه نا نداره.

-بله میبینم، اینه رسم امانتداری؟ من صبح شوهر سر حال بهتون تحویل دادم حالا  
بین چی تحویل میگیرم!

-فردا قالیشویی فرشها رو میاره، به امید خدا خونه رو بچینیم دیگه فقط یه سری  
ریزه کاری میمونه.

فرشته برگ کاهویی برداشت.

-شرمنده من این چند روز کلا درگیر کلینیکم و گرنه میومدم کمک.  
به صندلی تکیه دادم.

-نفرمایید خانم دکتر همینکه شما اومدی و زحمت شام رو کشیدی بسیار  
سپاسگزاریم، فکر کن از صبح مثل کزت برای مامان کار کردیم ظهر املت  
گذاشته جلومون!

اینبار حنا با خنده گفت:

-توی اون اوضاع توقع قیمه قرمه داشتی؟

-تو نگفتی با دکتر چکار داری؟

-گفتم که میخوام برم پیشش ببینم اگر میشه اجازه بده عینکم رو بردارم داره اذیتم میکنه.

-هنوز که شش ماه نشده!

-آره میدونم؛ ولی خسته شدم.

فرشته با آهی گفت: - حالا بین من چی میکشم. حنا با دلسوزی گفت:

-آره واقعا سخته.

-مطب رو خبر ندارم میره یا نه؛ اما بیمارستان میاد، فردا یه تماس با مطب میگیرم اگر بود میریم اونجا، اگر هم نبود بیا بیمارستان پیشش.

-باشه مرسی.

از سکوت خونه یاد بچه ها افتادم، کمی خودم رو بالا کشیدم و توی پذیرایی و حال رو

نگاهی کردم؛ اما جزء محمدرضا که روی کاناپه دراز کشیده بود کسی رو ندیدم.

-بچه ها کجان؟ حنا

جواب داد:

-خوابن.

-چه زود خوابیدن از محیا بعید بود! شام خوردن؟

-امروز کم شیطونی کردن؟ شامشون رو خوردن بیهوش شدند.

فرشته نگاهی به ساعتش انداخت.

-بابا اینا دیر نکردن؟

-این روزا هم کارگاه هم مغازه سرشون خیلی شلوغه؛ ولی تا نیم ساعت دیگه

هرکجا باشن میان.

-بابا دیروز با محمدرضا تماس گرفت گفت این چند روز رو بره کمکشون.

-میره؟

-آره بابا توی خونه که بیکاره، گفت از فردا میام.

بعد زیر چشمی نگاهی به اطراف انداخت و با صدای آروم پرسید:

-از فرناز خبری نشد؟ با

نفرت گفتم:

-نه خبر مرگش. - عمو اینا چی؟

-از همون روزی که اومدن عیادت بابا دیگه اینجا نیومدن، زن عمو گاهی اوقات زنگ میزنه احوالپرسی میکنه؛ ولی از رابطه‌ی بابا و عمو بیخبرم.

-دختره چشم سفید دیدی چطور با زندگی علیرضای بیچاره بازی کرد؟! -اوه تازه زن عمو یه روز طرفداریش رو هم میکرد، میگفت دخترم حقشه اونطور که دوست داره زندگی کنه.

چشمهای فرشته از تعجب گرد شد.

-راست میگی؟!

-آره بخدا.

-آدم چقدر پررو باشه!

با ورود مامان به آشپزخونه ساکت شدیم که شکر خدا متوجه چیزی نشد، به طرف کابینت رفت.

-دختر! پاشید وسایل شام رو آماده کنید باباتون زنگ زد گفت دارن میان خونه.

بدون حرف از روی صندلی بلند شدم و ظرف ماست رو از داخل یخچال برداشتم.

بعد از ده دقیقه بابا و علیرضا هم رسیدن، همه اینقدر گرسنه بودیم که بدون معطلی  
میز رو چیدیم و مشغول شام شدیم.

بعد از شام همه دور هم جمع شدیم تا چایی و شیرینی که بابا خریده بود رو  
بخوریم.

مامان یکی از شیرینیهایی که توی دیس  
وسط میز چشمک میزد رو برای خودش  
برداشت و رو به بابا گفت:

-دستت درد نکنه این چند روزه اینقدر گرفتار خونه بودم که نرسیدم برم یه میوه‌های  
شیرینیای چیزی بخرم به موقع بود.

بابا جرعه‌های از چاییش رو نوشید و خونسرد گفت:

-من خرید نکردم، امروز مهمون داشتم اون آورده.

محمدرضا متعجب پرسید:

-مهمونتون کی بوده که با شیرینی اومده؟

-دکتر نواب.

ضربان قلبم با شنیدن اسمش بالا رفت.

-چکار داشت؟

نگاه سنگین بابا روی من نشست و در جواب سوال مامان گفت:

-اومده بود آیه رو ازم خواستگاری کنه.

نصف شیرینی که داخل دهنم بود به گلوم پرید و شروع به سرفه کردم.

علیرضا محکم با دست به پشت کمرم زد و از چایی داخل لیوان جلوم کمی بهم داد.

-اینقدر هول شدن نداره.

شیرینی رو با چایی قورت دادم تا سرفهام کمی آرام گرفت حیف که وقتش نبود و گرنه یه چشم غره‌ی اساسی مهمونش میکردم.

خجالت میکشیدم سرم رو بالا بگیرم و به بقیه نگاه کنم، باور نمیکردم این دکتر دیوونه این کار رو کرده باشه!

صدای متعجب مامان سکوت جمع رو شکست.

-تو چی جواب دادی؟!

-من که گفتم اول از همه چیز نظر خود آیه مهمه، بعدش ما دو خانواده هیچ شناختی از همدیگر نداریم، اونم ازم خواست یه روز رو تعیین کنیم تا واسه آشنایی بیشتر پیشقدم بشن.

-الان! توی این وضعیت؟- الان که نه، من هم گفتم اگر قرار بر آشنایی باشه باید بذاریم برای بعد از عید.  
-خوب اون چی گفت؟

-هیچی شماره خونه رو گرفت تا مادرش تماس بگیره و با شما صحبت کنه.  
مطمئن بودم از خجالت تمام صورتم سرخ شده، این چیزا از من بعید بود بعد از جریان فرزاد صحبت چند خواستگار دیگه توی خونه شد که بدون هیچ خجالتی رد کردم؛ اما نمیدونم چرا برای دکتر خجالت میکشم شاید بخاطر خود دکتر بود.  
بابا اینبار با ملایمت رو به من گفت:

-بابا جان این زندگی توئه خوب در موردش فکر کن ببین دکتر به دردت میخوره یا نه اگر دیدی به دردت نمیخوره که به مامانت بگو تا وقتی مامانش تماس گرفت همونموقع جواب نه بهشون بده، اگر هم نه که بگیم بیان تا ببینیم

انشاءالله در آینده چی پیش میاد.

همینطور که سرم پایین بود «چشم» آرومی زمزمه کردم.

صدای علیرضا رو از کنارم شنیدم.

«به نظرم سنش خیلی از آیه بیشتر بود نه؟»

محمدرضا در جوابش گفت:

«آره سنش کمی از آیه زیاده تر هست؛ ولی آدم خیلی متشخص و محترمی.»

دیگه تحمل این فضا رو نداشتم، از روی مبل بلند شدم.

«با اجازه من برم اتاقم.»

بعد بدون نگاه کردن به کسی به طرف پله ها رفتم، توی اتاق همینطور که ناخونم

رو میجویدم شروع به قدم زدن کردم.

«فکر میکردم همه چیز براش تمام شده، یعنی موضوع اینقدر مهم بوده که تصمیم

گرفته از طریق خانوادهاش پا پیش بذاره؟»

اما اون که میگفت نه دوستم داره و نه عاشقمه پس این کارا چیه؟ «تازه متوجه

حوله‌ی روی سرم شدم، بی حوصله از روی سرم برداشتمش و گوشه‌های پرتش

کردم.

روی تخت نشستم و با تردید به گوشی توی دستم خیره شدم. «اگر الان بهش



پیام بدم یا تماس بگیرم کار درستی کردم یا نه؟ « تردید رو کنار گذاشتم و قفل گوشی رو باز کردم من در مورد این موضوع کلی سوال ازش دارم و اون هم موظفه جوابم رو بده.

با دستی لرزون تایپ کردم. « این کارا یعنی چی؟ » اما قبل از ارسال پیام بیاختیار همهاش رو پاک کردم و دوباره نوشتم « فکر کنم یه توضیح بدهکاری » دوباره پاک کردم « تو که به من حسی نداری چرا رفتی با بابام صحبت کردی؟ » و بازم جرأت ارسال در خودم ندیدم و پیام رو پاک کردم، گوشی رو روی تخت پرت کردم و سرم رو بین دو دستم گرفتم.

نه از طریق تلفن همیشه فردا صبح که اومد بیمارستان باید رو در رو و چشم توی چشم همه ی این سوالات رو ازش پیرسم.

از روی تخت بلند شدم و کنار پنجره ایستادم امیدوارم امشب زیاد طولانی نشه و خورشید زود طلوع کنه.

لقمهی نون و پنیر رو داخل دهنم گذاشتم و با دهن پر رو به مامان که چاییم هم میزد پرسیدم:

–بابا اینا رفتن؟

چایی شیرین رو جلوم گذاشت.

-آره ساعت شش و نیم صبح رفتن.

-حالا چرا اینقدر زود!- بابات میگفت سرشون خیلی شلوغه کلی سفارش روی دستشون مونده که باید تا قبل از عید تحویل بدن.

چاییم رو سر کشیدم.

-اینقدر به خودش فشار میاره خدایی نکرده دوباره کار دست خودش میده.

-چکار کنم مگه حرف به گوشم میکنه!

شالم رو از روی پشتی صندلی برداشتم و روی سرم انداختم.

-منم دیگه برم، مرسی بابت صبحانه.

کیفم رو برداشتم و با یادآوری خونه رو به مامان گفتم:

-امروز فرشها رو میارن، نیام ببینم با حنا زرنگ شدین خودتون تنهایی فرش کردید صبر کنید منم بیام.

-مادر تو خودت خسته و کوفته میایی بعد میخواهی برای من کار کنی؟

-خسته نمیشم نگران نباشید، خداحافظ.

-وایسا بینم.

نگاهی بهش انداختم.

-بله.

کمی به جلو خم شد و متفکر پرسید:

-اگر مادر دکتر زنگ زد چی جوابش رو بدم؟

-وا مامان اون که صبح زود زنگ نمیزنه تا عصر هم خودم میام.

-حالا اومدیم یک درصد زنگ زد.

-نمیزنه میدونم.

شونه ای بالا انداخت.

-باشه پس اگر زنگ زد خودم یه روز بعد از عید رو میگم بیان.

متعجب نگاهش کردم. - مثل اینکه بدتون نیومده از این موضوع! من هنوز هیچ

تصمیمی نگرفتم.

با لحن مرموزی زمزمه کرد:

- نه چرا بدم بیاد؟ میدونی حضور دکتر به عنوان داماد توی این خونه چه پشت دست محکمی توی دهن همه ی اوناییه که پشت سرت حرف زدن میشه؟
- وای ماما خواهش میکنم مثل این مادرایی که صد تا کلک میزنن تا دخترشون رو عروس کنند صحبت نکنید.
- چیه من دل ندارم؟ اینکه دوست دارم دامادم آدم حسابی باشه میشم آدم مکار؟! ریز خندیدم.
- فکر کنم دکتر نواب بدجوری به دلتون نشسته.
- اونم خندید.
- چرا نشینه مادر، جوون به این خوبی و رعنائی!
- خب خدا رو شکر بابای عزیزم بهم حق انتخاب داده وگرنه به شما بود خودتون میرفتید خواستگاری.
- صدای خنده اش کمی بلندتر شد.
- چه فکر خوبی! چرا به ذهن خودم نرسید؟ پوف
- کلافهای کشیدم -دیگه اجازه هست برم؟
- صبر کن بینم، هی برم برم واسم راه انداخته.

دست به سینه زدم.

-بفرمایید.

-دکتر امروز میاد بیمارستان؟

-بله تشریف میارن.

-میگم دیدیش طوری برخورد نکنی که از پیشنهادش پشیمون بشه.

لحظه ای چشم هام گرد شد و با عصبانیت گفتم: - ماما بخدا دیگه داره بهم  
برمیخوره، خوبه پیر دختر پنجاه ساله نیستم!

با خنده از روی صندلیش بلند شد و به طرفم اومد، دستش رو دور گردنم انداخت  
و گونه ام رو بوسید.

-باهات شوخی کردم قربونت برم، مگه من برگ گلم رو به همین راحتی دست

کسی میدم؟ به قول بابات تو روشنایی این خونه ای.

عصبانیتم به لبخند ملیحی تبدیل شد و با صداقت گفتم:

-حقیقتش من هنوز از پیشنهاد دکتر به بابا شوکه هستم، چون اون هیچ وقت باهام  
طوری برخورد نکرد که فکر کنم نظر خاصی بهم داره. امروز میخوام باهاش صحبت  
کنم تا منظورش رو بفهمم، برای همین کمی ازتون فرصت میخوام.

-تو همیشه دختر عاقلی بودی برای همین من و بابات هم بهت اعتماد کامل داریم، در مورد دکتر هم هر تصمیمی بگیری تا آخرش پشتت هستیم و ازت حمایت میکنیم.

خودم رو بغلش انداختم.

-ممنون.

بعد از بغلش بیرون اومدم.

-دیگه واقعا اجازه دارم برم؟ چون کم کم داره دیرم میشه.

-برو مادر، خدا پشت و پناحت.

از خونه بیرون اومدم و سر خیابون تاکسی دربست گرفتم، اولین بار بود برای

رفتن به بیمارستان استرس داشتم.

شاید بخاطر این بود که امروز حرف هایی میگم و حرف هایی میشنوم که تا حالا نگفتم و نشنیدم.

بعد از تحویل شیفتم سعی کردم خودم رو با کار سرگرم کنم تا ساعت زودتر بگذره؛

ولی بیاختیار هر چند دقیقه یک بار نگاهم به ساعت و در ورودی بود!

به طوری که مریم بهم مشکوک شده بود.

بالاخره ساعت یازده بود که همراه با خانم دکتر مروارید پناهی متخصص جراحی عمومی که تازه به این بیمارستان منتقل شده بود با خنده و شوخی اوامد. نمیدونم چرا وقتی لبخندهای قشنگش رو که برای صحبت‌های دکتر پناهی میزد دیدم حس کردم قلبم سنگین شد و چیزی مثل خار حسادت توی دلم رویید؟! این خار وقتی جون گرفت و بزرگتر شد که جواب سلامم رو خیلی سردتر و معمولیتر از بقیه‌ی روزا و بدون کوچکترین نگاه به صورتم داد. توقع هر برخوردی رو ازش داشتم جز این سردی رفتار که تار و پودم رو منجمد کرد.

بعد از معاینه‌ی بیمارهایش دستورات لازم رو داد و دوباره بدون توجه به منی که مسخ شده بودم با دکتر پناهی از بخش بیرون رفت.

دستی به مقنعه‌ام کشیدم، دلم گرفته بود و بغض رو به راحتی توی گلویم حس میکردم، اشکهام منتظر کوچکترین اشاره بودند تا سرازیر بشن.

چرا؟ دلیل این رفتار چی بود؟ من که خطایی ازم سر نزده بود!

نمیدونم چند دقیقه به پرونده‌ی روبروم خیره بودم که با حس دستی روی شونه‌ام به خودم اوامدم و نگاهی به صاحب دست که مریم بود انداختم.

-بله؟

با نگاه نگرانش همه ی صورتم رو از نظر گذروند.

-خوبی؟

-آره چطور؟

-آخه از صبح همش بیقرار بودی، الان هم فقط دماغ به یه جا خیره میشی.

لبخند کمرنگی زدم. - نه خوبم یه مشکل کوچک خانوادگی پیش اومده برای همین زیاد تمرکز ندارم.

-اگر میخواهی مرخصی بگیر برو خونه، ما حواسمون به اینجا هست.

-نه ممنون عزیزم رفتن من تغییری تو موضوع نداره، اینجا باشم بهتره.

-پس انشاءالله هرچی که هست زود حل بشه.

در این لحظه لبخند زدن برای من سختترین کار دنیا بود که متأسفانه باید از پیشش برمیاومدم.

-ممنون.

هوای آمپول رو گرفتم و توی سرم تزریقش کردم که صدای لرزش کوتاه  
گوشیم رو توی جیبم حس کردم، بیتوجه بهش ته آمپول رو تزریق کردم و



همینطور که سرم رو تنظیم میکردم رو به خانم مسنی که با درد بهم خیره شده بود لبخند زدم.

-الان دردتون کمتر میشه.

آروم و بیجون گفتم:

-خدا عمرت بده خانم.

دعای خیرش به دلم نشست و لبخند واقعی رو مهمون لبهام کرد، از اتاق بیرون اومدم و دستکشهای یکبار مصرف رو داخل سطل زباله انداختم.

روی صندلی نشستم و گوشی رو از جیبم بیرون آوردم و رمزش زد که با دیدن

پیام دکتر هول زده صاف نشستم. نگاهی به اطرافم انداختم خدا رو شکر هیچ کدوم از بچه ها توی استیشن نبودند که شاهد دیوونه بازیم باشند سریع و بدون تأمل پیام رو باز کردم.

«حدود دو ساعت دیگه کارم توی درمونگاه تموم میشه بیا باهات حرف دارم.

»

با خوردن پیامش داغ دلم تازه شد، هرچی حرص و ناراحتی ازش داشتم رو توی پیام ریختم و نوشتم.

«من حرفی با شما ندارم. «مردیکه پررو دو بار تحویلش گرفتم فکر کرده خبریه،  
خلایق هرچه لایق برو

به همون دکتر پناهی که سر تا پاش عمل شده است بچسب...

جواب داد.

«تو حرف نداری؛ ولی چشمهات حرف داشتن، بیا عزیزم منتظرتم.»

با خوندن پیام جدیدش به خصوص کلمه ی عزیزمش دلم هری پایین ریخت، خاک  
تو سرت آیه یعنی اینقدر مرد ندیده هستی که با یه عزیزم گفتن اینطور وا دادی؟  
یک ساعت پیش رو یادت رفته؟ دوباره عصبانیتم فوران کرد و با تلخی نوشتم.  
«چشم های من غلط میکنه با شما حرف داره هر دوشون رو کور میکنم.»

بلافاصله جواب داد.

«اوه چه خشن، نازتون هم خریداریم خانم شما فقط بیا»

گوشی رو روی میز پرت کردم و دستی به صورتم کشیدم، مرده شور همه رو با هم  
ببره که من راحت بشم، شیطونه میگه برم استفاء بدم تا دیگه ریخت هیچ  
کدوم رو نیبم.

به گوشی خیره شدم بین دو راهی عقل و دل گیر کرده بودم نمیدونستم برم یا نه؟

کل دو ساعت رو برای رفتن یا نرفتن با عقل و دلم کلنجار رفتم که در آخر این

دل زبون نفهم برنده شد، وقتی به خودم اومدم پشت در  
مطب ایستاده بودم.

با نفس عمیقی تقهای به در زدم و بدون این که منتظر اجازه‌ای ازش باشم به داخل  
رفتم، با صدای باز شدن در سرش رو بالا آورد و با دیدنم لبخند زد، از همون  
لبخندهایی که چند ساعت پیش برای دکتر پناهی میزد.

–خوش اومدی. سعی کردم جدی برخورد کنم، به داخل رفتم و در رو پشت سرم  
بستم و همون

کنار در دست به سینه ایستادم.

–با من امری داشتید آقای دکتر؟

با حفظ لبخندش به صندلی کنارش اشاره کرد.

–بیا بشین خانم جوان حرفم طولانیه خسته میشی.

با این که از دستش عصبی بودم؛ اما نمیخواستم مثل دخترای کم سن سال لج کنم

برای همین بدون مقاومت جلو رفتم و روی صندلی مخصوص بیمار نشستم.

با نشستنم کمی صندلیش رو جلوتر آورد و بهم خیره شد من هم به چشم هاش  
زل زدم به طوری که عکس خودم رو توی مردمکهای خاکستریش میدیدم.  
همینطور که بهم خیره بود آهسته زمزمه کرد:  
-خوبی؟

مگه میشه کسی با این لحن پر از مهر حالت رو پیرسه و تو خوب نباشی؟!  
همین یک کلمه، همین یه سوال همه ی ناراحتی و غم رو از یاد برد و به عرش  
رسوندم، بیاختیار سری به نشونهی مثبت تگون دادم.  
با بزرگتر شدن لبخندش تموم یخهایی که تا چند لحظه پیش قلبم رو در  
خودش

حبس کرده بود آب شد. قدرت این که نگاهم رو ازش بگیرم نداشتم، چه دل  
بیجنبهای داشتم و خودم بیخبر بودم!

بازم کمی صندلیش رو نزدیکتر آورد و دیگه راحت کنار هم  
بودیم.

-آیه

خانم من چرا از دستم عصبی بود؟

این طرز برخورد خیلی نامردی بود، لبخند مرموزش نشون میداد میدونه قدرت در دستشه برای همین اینطور با دلم بازی میکرد. هیچی در جوابش نگفتم چون مقزم خالی خالی بود فقط در سکوت به صورتش خیره بودم. دستش رو بالا آورد و روی موهایی که از جلوی مقنعه‌هام دیده میشدند گذاشت.

-هوم نگفتی؟

کمی از موهام رو با انگشت از حصار مقنعه آزاد کرد و توی پیشونیم ریخت و من همچنان در سکوت خیره‌اش بودم.

-چه خوبه که توی بیمارستان اینا رو بالا میزنی تا از کسی دلبری نکنند.

قانونهای بازی رو به خوبی بلد بود و این برای من ساده اصلاً خوب نبود.

-منظورت از خواستگاری دیروز چی بود؟

-چون میخوام برای یه عمر داشته باشمت.

-اما تو گفתי دوستت ندارم!

-اینم نگفتم که با تو حالم خوبه، نتونستم بیخیالت بشم چون فهمیدم بیشتر از یه

عادت، میخوام اگر افتخار بدی شریک ادامه زندگیم بشی.

ریتم قلبم اینقدر تند شده بود که صدای زمزمه وارزش رو به سختی میشنیدم.

-چرا من؟!

ناب و زیبا گفت:

-چون آرام جانی.

-اگر تا چند وقت دیگه نبودم چی؟!

-بچه نیستم که کور کورانه عاشق بشم و چند روز بعد پشیمون بشم، تو با منطق

انتخاب شدی تا ادامهی عمرم یه زندگی آروم رو تجربه کنم.

-اگر نتونستم این آرامش رو بهت بدم چی؟- میتونی من به انتخابم شک ندارم.

همینطور که به لبهاش خیره بودم و لبخندش رو تماشا میکردم زمزمه کردم:

-دیگه برای هیچکس اینطوری لبخند نزن به خصوص دکتر پناهی، دلم

میگیره.

لبخندش عریضتر شد و صورتش رو نزدیک صورتم آورد و درست در چند اینچی صورتم نگه داشت.

-چشم، از این به بعد لبخند من در انحصار توست بانو. خوبه؟ سر تکون دادم.

-آره خیلی خوبه.

سرش رو نزدیک آورد، خیلی نزدیک و با نگاهی کل صورتم رو از نظر گذروند لبهام، گونه هام، چشمهام...

مثل کسی که کل تنش فلج شده و قدرت حرکت نداره محوش بودم، من در این

لحظه خودم رو گم کرده بودم و همه ی وجودم در اختیار پارسا نواب بود.

سریع از روی صندلی بلند شدم و خواستم از در بیرون برم که

خودش رو بهم رسوند و اجازه نداد در رو باز کنم.

-صبر کن کجا میری با این حالت؟

تازه به خودم اومدم وای من چکار میکردم؟ چرا عین یه مجسمه نشسته بودم؟

میخواستیم تا کجا پیش بریم؟ باورم نمیشه در برابرش اینطور بیاختیار شده بودم!

خجالت زده سرم رو پایین انداختم دیگه مطمئنم تا آخر عمر روم نمیشد توی صورتش نگاه کنم.

بازوم رو کشید و به طرف تخت گوشه ی اتاق برد.

-بیا اینجا بشین.

-نه من باید برم.

-محض رضای خدا دو دقیقه لج بازی رو کنار بذار و بیا اینجا بشین تا رنگت سرجاش بیاد.

روی تخت نشستم و با همون خجالت نگاهی به صورتش انداختم.

-رنگم مگه چطوری شده؟

با خنده کوتاهی به طرف میز رفت و بطری آب کوچکی که روی میز بود رو برداشت.

-عین یه گوجه فرنگی قرمز خوشمزه شدی!

دو دستم روی جلوی صورتم گرفتم:

-وای خدا!!



خنده اش بلندتر شد.

-ای جان خجالتش رو بین! اشکال نداره درست میشه.

بعد با سر بطری ضربهای به پشت دستم زد.

-بیا یه کم آب بخور.

دستهام رو از جلوی صورتم عقب دادم، پلمپ سرش رو باز کرد.

-برای خودم گرفته بودم؛ اما ازش استفاده نکردم بخور.

با تشکر کوتاهی از دستش گرفتم و کمی ازش خوردم.

همینطور که جلوم ایستاده بود دو دستش رو داخل جیب شلوار جین مشکیش برد.

-بابات جریان خواستگاری رو بهت گفت؟

انگشتم رو به لبه بطری کشیدم. -بله.

-خب جواب؟

نگاهش کردم.

-من از شما هیچ شناختی ندارم! چطوری تصمیم بگیرم؟

با حالت نیمه عصبی دو دستش رو از جیبش در آورد و توی موهای بلندش کشید.

-من به چه ساز تو برقصم؟ میگم بیا به مدت با هم آشنایم میگی من اهل اینطور رابطه ها نیستم، رسمی و سنتی میام جلو میگی من ازت شناختی ندارم!

دقیقا! تو الان بهم بگو چکار کنم؟

سردرگم سری تکنون دادم.

-باور کن خودمم نمیدونم.

یک قدم نزدیکتر اومد.

-میشه بهم اعتماد کنی و اجازه بدی من در مورد این رابطه تصمیم بگیرم؟ حرف دلم رو به زبون آوردم.

-من میترسم!

فاصله ی بینمون رو به صفر رسوند دست سردم رو توی دست های گرمش گرفت.

-از چی؟

سرم رو بالا گرفتم و دوباره به چشم هاش زل زدم.

-از نخواسته شدن.

ابروهاش رو کمی درهم کشید:

-منظورت چیه؟

- از روی تخت بلند شدم خواستم دستم رو از توی دستش بیرون بکشم که اجازه نداد. - من باید برم، حضورم اینجا داره خیلی طولانی میشه و این اصلا درست نیست.
- به چه بهونه ای اومدی؟
- چند سوال در مورد چشم های حنا.
- لبخند زد.
- طفلک حنا.
- مجبور شدم.
- آیه من کلی حرف باهات دارم.
- باشه برای بعد.
- بگم مامان امروز با مامانت برای تعیین روز خواستگاری تماس بگیره؟ سری تکون دادم.
- بله.

لبخند زد از همون لبخندهایی که فقط در انحصار من بودند، بدون حرف دیگه ای  
دستم رو از دستش بیرون کشیدم و بطری رو بهش برگردوندم که بدون تأمل  
همهاش رو سر کشید.

متعجب به بطری خالی اشاره کردم.

-اون دهنی بود!

نگاهی بهش انداخت.

-آره، دومین دهنی

خوشمزه از تو!

موهام رو داخل مقنعه بردم و به طرف در رفتم، بدون حرف نگاهی بهش انداختم  
و بیرون رفتم.

وقتی از مطب بیرون اومدم و با سالن شلوغ درمانگاه مواجه شدم کمی معذب شدم،  
حس میکردم کل این جمعیت میدونن الان توی اتاق بین من و دکتر چه اتفاقی افتاده  
و با نگاهشون سرزنشم میکنند. دستی به بالای مقنعهام کشیدم و بعد از تشکر و  
خداحافظی با خانم احمدی از

درمانگاه بیرون اومدم و قدم زنون به طرف بخش رفتم.

بعد از صحبتمون حالم خوب بود خیلی هم خوب، دلم بیدلیل شاد بود و روی لبهام  
لبخند نشسته بود، چه حس خوبی و وجودت برای کسی مهم باشه.

با لرزش کوتاه گوشتیم از جییم بیرونش آوردم، بازم دکتر بود.

«این روزا وقتی به تو میرسم کنترل خیلی از اعضای بدنم از دست من خارج  
میشه، چشم هام دوست دارند جز تو کسی رو نبینند، دلم با دیدنت برای  
داشتنت بیقرار میشه. خانم

رستگا عزیز عشق داغ و سوزنده نیستی، بلکه شوق به زندگی هستی  
به زندگیم خوش اومدی.»

با خوندن پیامش پاهام لرزید روی پلهی سر راهم نشستم و مبهوت به پیامش خیره  
شدم. از طرفی دلم برای این همه شور که توی پیامش بود لرزید، از طرفی هم  
ترسیدم فکر میکنم توی رابطهی ما که خبری از عشق نیست هنوز این حرف ها زود  
بود؛ اما سعی کردم فکر دومی رو فعلاً از ذهنم بیرون کنم و  
حس قشنگی که به سراغم اومده بود دریابم با شیطنت نوشتم:

«آقای

عزیز من هنوز بله ای به کسی ندادم.»

سریع جواب داد.

«من چند دقیقه‌ی پیش بله رو ازت گرفتم خانم رستگار عزیز دیگه آیه ی منی

! چقدر میم مالکیتش قشنگ بود، هیچوقت فکر نمیکردم دکتر هم از این حرف های قشنگ بلد باشه.

از روی پله ها بلند شدم و تایپ کردم.

«کی بود که خودم بیخبرم؟» وارد

بخش شدم که جوابش رسید.

«وقتی لبخندم رو انحصار خودت در آوردی.»

به استیشن رسیدم، لبم رو گزیدم تا لبخند بزرگ و ذوق زده‌ام از چشم مریم و

یسنا پنهون بمونه.

–خسته نباشید، ببخشید زحمت های من هم گردن شما افتاد.

مریم نگاهی بهم انداخت.

–مرسی، چی شد با دکتر صحبت کردی؟

سری تگون دادم و در جوابش گفتم:

–بله گفت باید هر شش ماه رو از عینک استفاده کنه.

با صدای یسنا نگاهم رو از مریم گرفتم.

-دیگه چی بهت گفت که اینطور ذوق زدهای؟

مثل این که نتونستم لبخندم رو از چشم یسنا پنهون کنم! هیچوقت نفهمیدم چه

مشکلی با من داره، از همون روز اولی که با هم برخورد داشتیم خیلی کم باهام

صحبت میکنه و وقتی هم حرفی میزنه فقط متلک میگه.

-هیچی ازم خواستگاری کرد.

با پوزخند از بالا تا پایین نگاهی بهم انداخت.

-آره هیچکس هم نه فقط تو، مگه آدم قحطی اومده؟

برعکس انتظارش لبخندم بزرگتر شد.

-حتما اومده دیگه.

هیچکدوم به حرفم بهایی ندادند مریم همینطور که از روی صندلی بلند میشد رو

بهمون گفت:

-کافیه دخترا کلی کار سرمون ریخته. - من چکار کنم؟

-لطفا برو برانول خانم کریمی رو عوض کن.

–باشه.

وسایل رو برداشتم و همینطور که به طرف اتاق میرفتم برای دکتر نوشتم.

«فکر کنم حالا دیگه گذشتتوون بهم مربوط باشه».

بعد از ارسال پیام گوشی رو داخل جیبم گذاشتم و به سراغ خانم کریمی رفتم.

اون روز بهم گفت یه عشق آتشین رو تجربه کرده که نتیجهی تلخی داشته یعنی

عشقش کی بوده و الان کجاست؟

دکتر نوابی که به گفتهی خودش من براش عشق نیستم و هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده

اینقدر شور و محبت خرج میکنه! حالا تصور کن برای عشقش چکار میکرده؟

لحظه ای از اینکه انتخاب دوم هستم و از روی منطق انتخاب شدم دلم گرفت،

چی میشد اگر عشق سابقی توی زندگیش نبود و من عشق اولش بودم؟ خب ما

یه جورایی عین هم هستیم، من هم قبلا توی زندگیم یه عشق دیگه داشتم

و هنوز هیچ علاقهای از دکتر توی دلم حس نمیکنم، فقط وقتی کنارشم

هیجانم زیاد میشه.



نمیدونم اصلاً انتخابش به عنوان شریک زندگی درست هست یا نه؟ ما فاصله ی سنی زیادی داریم اگر بعد از ازدواجمون این شور و شوق از سرمون افتاد و تازه فهمیدیم به درد هم نمیخوریم چی؟

استرس بدی به جونم افتاده بود نمیدونستم تصمیم درست چیه!

وقتی کارم تموم شد بعد از شستن دستهام گوشیم رو چک کردم، جوابم رو داده بود.

«آره، باید تا قبل از شب خواستگاری در مورد این موضوع صحبت کنیم، عصر میتونی بیایی مطبم؟»

خنده ریزی کردم، مثل این که یه بار رفتم مطبش بهش خوش گذشته! ولی کور

خوندی جناب عمرا دیگه منبا تو جای خلوت برم. براش تایپ کردم.» امروز  
نمیرسم چون خونه کار دارم و مکان عمومی رو ترجیح میدم.»

سریع جواب داد، انگار گوشی به دست منتظر پیامم بود!

«پس چه بهتر، فردا عصر اول میریم کافیشاپ بعد برای صحبت کردن میریم مطبم منشی هم نیست میتونیم راحت باشیم.»

با خوندن پیامش ابرو هام از تعجب بالا پرید، جان راحت باشیم؟ مگه غیر از صحبت کار دیگه ای هم داشتیم؟ خواسته‌های هم که گفتم جاهای عمومی رو ترجیح میدم رو میخواست با یه کافیشاپ سر هم بیاره و حرف خودش رو به کرسی بشونه.

خواستم جوابش رو بدم با دیدن دو بیمار جدیدی که به بخش آوردند  
منصرف

شدم، بعدا میتونم با جناب دکتر کلی حرف بزنم فعلاً کارم مهمتر بود.

بعد از خدا حافظی با مامان و حنا یک بار دیگه به قصد قرار با دکتر از خونه بیرون اومدم؛ اما اینبار نه پنهون کاری و نه دروغی در کار بود و از این

بابت عذاب وجدانی نداشتم، به قول حنا اینا دیگه قرارهای شیرین نامزدی بود.

با دیدن ماشینش که جای همیشگی پارک کرده بود لبخند زدم، نزدیک  
ماشین

که رسیدم مثل دفعه قبل از توی ماشین در رو برام باز کرد، اینبار از کارش ناراحت نشدم همه که نباید جنتلمن باشند.

سوار شدم و با لبخند نگاهش کردم.

-سلام.

دست چپش که رو روی فرمون بود رو به طرفم گرفت.

-سلام خانم خوبی؟ دستم رو توی دستش گذاشتم که  
به گرمی فشرد.

-مرسی شما خوبی؟

دستم رو رها کرد و صاف روی صندلی نشست.

-ما هم خوییم. بعد از روشن کردن کردن ماشین حرکت کرد و نیم نگاهی بهم  
گفت:

-خب یادمه دیروز با یه خانم زیبا صحبت میکردم برای قرار بهم گفت جاهای

عمومی رو ترجیح میدی درسته؟

دست به سینه زدم.

-حالا نیست که شما توجهی کردید آخرش حرف، حرف خودتون شد.

خنده کوتاهی کرد، بیدلیل خنده‌هاش رو دوست داشتم خیلی به دل  
مینشست.

-وای وای چه شوهر زورگویی قراره نصیبت بشه!

از لحن بامزه‌هاش من هم خندیدم.

دستش رو دراز کرد و دستم رو از روی پام برداشت و توی دستش گرفت.

-اول به دستور بانو میریم کافیشاپ؛ اما برای صحبت باید بریم مطب یا هر جای خلوتی که تو مد نظرته، چون من برای تعریف گذشتم به یه مکان خلوت نیاز دارم اگر بهم اعتماد نداری میتونم با پرهام تماس بگیرم اونم بیاد پیشمون یا برگردیم حنا رو با خودمون همراه کنیم که تنها نباشیم.

حس کردم توی بیان کلمات آخرش کمی دلخوری وجود داشت! این یعنی توقع نداشته بهش بیاعتماد باشم.

شناخت زیادی ازش ندارم؛ ولی میدونم اینقدر با شخصیت هست که این فکرها در موردش درست نباشه. پس این ادا و اطوارهای بچگونه بیمعنی بود.

-من بهتون اعتماد دارم آقای دکتر اصلا نیازی به کافیشاپ نیست مستقیم بریم

مطب. با لبخند بزرگی به طرفم برگشت، با وجود عینک آفتابی چشم هاش رو نمیدیدم؛ اما میدونستم نگاهش روی من نشسته. کمی خودش رو بهم نزدیکتر کرد و با صدای که شیطنت درونش موج میزد گفت:

-چطور به یه مرد غریبه اعتماد میکنی و میخواهی باهاش یه جای خلوت بری

خانم جوان؟

با حرص نگاهش کردم از هر فرصتی برای اذیت کردنم استفاده میکرد، با دست  
آزادم مشتی به بازوش کوبیدم که فکر کنم دست خودم بیشتر درد اومد.

لبخند روی لبهاش محو شد عینکش رو روی موهاش گذاشت و با تعجب نگاهم  
کرد.

-به به چشمم روشن کم کم چیزای جدیدی ازت کشف میکنم آیه خانم! اگر دست  
بزن داری از همین الان بگو من تکلیف خودم رو بدونم.  
کامل به طرفش چرخیدم.

-اگه بگم دارم پشیمون میشی؟

-نه والا، فقط بگم من از این سوسول بازیها که میگن ما زمین خوردیم و از این  
حرف ها بدم میاد، توی زندگیمون بزنی میزنم.  
صدای قهقهههاش فضای ماشین رو پر کرد.

-پس عین دو تا خروس جنگی به جون هم میافتیم.  
اونم خندید.

-جون چه خوشبگذرونیم!

-حالا چرا الان نزدی؟

-الان هنوز اول کاریم یه کم برام عزیزی.

-فقط یه کم؟

نگاهی به صورتم انداخت، با چشمکی عینکش رو روی چشم هاش گذاشت.

-حالا چون تویی یه کم بیشتر از یه کم.نگاهی به خیابون انداختم نزدیک مطبخ بودیم پس تصمیم گرفته بود به همون مطب بریم،

حس میکردم همه چیز داره روی تند حرکت میکنه و من هم گیج و سرگردون همراهش میچرخم، از این صمیمیت زود هنگام خیلی میترسیدم؛ ولی قدرت مقابله باهاش رو هم نداشتم.

به خودم اومدم ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد.

-پیاده شو.

هر دو از ماشین پیاده شدیم و به طرف آسانسور رفتیم، در سکوت سوار شدیم.

کمی استرس گرفته بودم نمیدونستم با وجود شیطنتهایی که قبلا داشته امروز

توی مطب که درش بسته است چی بینمون میگذره؟ با اینکه به خودم اعتراف کرده بودم بهش اعتماد دارم و اون اهل این کارا نیست؛ اما بازم ترس عجیبی به جونم افتاده بود.

از آسانسور بیرون اومدیم و به طرف در بستی مطب رفتیم، با کلیدش در رو باز کرد و عقب ایستاد تا اول من وارد بشم.

بذاق جمع شدهی داخل دهنم رو قورت دادم و پا به داخل گذاشتم، پشت سرم اومد در رو بست و چراغها رو روشن کرد.

–خوش اومدی عزیزم.

استرسم به قدری زیاد شده بود که جوابی بهش ندادم، همه چیز مثل دفعات قبلی که به اینجا اومدم بود، فقط جای منشی و مراجعهکنندهها خالی بود.

به طرف اتاق خودش هدایت کرد، از اینکه

باهاش تنها اومده بودم پشیمون شدم کاش همون کافیشاپ رفته بودیم. وارد اتاق شدیم، یعنی میخواست اینجا صحبت کنه؟ کاش توی همون سالن مینشستیم حداقل اونجا صندلی های راحتتری داشت؛ اما دکتر کنار صندلی ها توقف نکرد و به طرف انتهای اتاق که وسایل معاینه‌ی چشم بود رفت و دری رو که تازه متوجهش شدم رو باز کرد. اول خودش وارد شد بعد من با قلبی لرزون به داخل رفتم، با روشن شدن فضای اتاق تونستم همه جاش رو بینم یه

اتاق کوچک حدوداً سه در چهار با کاغذ دیواری سفید که گلهای ریز نارنجی روش قرار داشت بود.

قبل از اینکه سوالی ازش پرسم خودش توضیح داد.

-اینجا رو برای بعضی وقتها که خسته میشم و به استراحت نیاز دارم درست کردم.

یه کاناپه بزرگ سفید رنگ با دو کوسن مشکی گوشه اتاق بود، کنارش هم دو مبل راحتی تک نفره به رنگ سفید که یه میز شیشه‌ای جلوشون قرار داشت و یه تلویزیون بزرگ مشکی هم روبه‌روشون به دیوار متصل بود.

-بشین راحت باش.

برعکس خواسته‌اش معذب جلو رفتم و روی مبل نشستم و نگاهی بهش انداختم،

تازه متوجه تپش شدم یه شلوار لی آبی و تک کت لی همرنگ شلوارش تیشرت زیر کت و کفش های اسپرتش به رنگ سفید بودند.

جلو اومد کتش رو در آورد و روی مبل انداخت، تیشرت تنگش عضلاتش رو به شکل قشنگ و دلفریبی به نمایش گذاشته بود.



-کافیشاپ که نرفتیم نظرت چیه کافیشاپ رو بیاریم اینجا، یه کافیشاپ طبقه اول همین ساختمون هست چی میخوری بگم بیارن؟

-مرسی چیزی میل ندارم.

-هوای اتاق گرمه میتونی مانتوت رو در بیاری.

یه پانچو جلو باز مشکی که زیرش هم یه بلوز یقه کروات قرمز تنم بود، روی مبل کمی جابجا شدم.

-نه خوبه گرم نیست. با لبخند خبیثی به طرفم اومد و مستقیم روی دسته‌ی مبلم نشست، سعی کردم

کمی عقبتر بشینم ولی چون مبل تک نفره بود جای زیادی نداشت.

دستش رو روی پشتی مبل گذاشت و به طرفم خم شد

-چرا ترسیدی خانم رستگار عزیز؟

سعی کردم عادی برخورد کنم و از ترسم چیزی بروز ندم، به صورتش که نزدیک صورتم بود نگاه کردم.

-از چی باید بترسم؟

-نمیدونم از من! یا شاید از اینکه اینجا تنهاییم!

-مگه اینایی که گفتی ترسناکه؟  
سرش رو نزدیکتر آورد.

-این بستگی به من و خودت داره که برای چه منظوری اینجا باشیم، شاید بعضی وقتها باهات شوخیهایی میکنم؛ ولی اینقدر بیجنبه نیستم تا وقتی که کامل و رسماً برای من نشدی کاری باهات داشته باشم پس دیگه از من نترس باشه؟

خیره بهش سرتکون دادم.

-باشه.

دستی به شونم کشید.

-آفرین، پس این رو در بیار و راحت بشین که کلی حرف باهات دارم.

بعد از اتمام حرفش از کنارم بلند شد و روی مبل خودش نشست، نامحسوس نفس آسودهای کشیدم پانچم رو درآوردم و مرتب روی دسته‌ی مبل گذاشتم.  
دکتر گوشیش رو از روی میز برداشت بعد از چند لحظه به طرفم گرفت. - این رو ببین.

گوشی رو از دستش گرفتم و مات عکس روی صفحه شدم. خود دکتر بود؛ اما با ظاهری متفاوت! توی عکس موهایش کوتاه بود و ریش سیل هم نداشت.

چند سالی جوونتر از الانش بود کت و شلوار مشکی به تن داشت، دختر بچه‌ی کوچولویی شاید حدود دو ساله که با خنده سرش رو به عقب داده بود و به دکتر نگاه میکرد روی توی بغلش گرفته بود و با لبخند بزرگ و شادی خیرهایش بود. کنارش هم یه خانم قد بلند زیبا با موهای بلند و فندق‌رنگ که دم اسبی پشت سرش بسته بود و لباس شب بادمجونی رنگی به تن داشت، با لبخند قشنگی به دکتر خیره شده بود.

با صداش به خودم اومدم.

-نیلگون همسرم و نیل دخترم.

شوکش اینقدر بزرگ بود که گوشی از دستم روی پام افتاد.

-یعنی بودند.

به خودم اومدم و گوشی رو از روی پام برداشتم و دوباره نگاهی بهشون انداختم.

نیل که یه لباس پفی سفید پوشیده بود چشمها خیلی شبیه دکتر بود، گوشی رو روی میز جلوم گذاشتم و صدای آرومی زمزمه کردم.

-چرا بود؟

-چون یه اتفاق ناگوار اونا رو ازم گرفت.

چیزی نگفتم و منتظر چشم به دهنش دوختم تا قضیه رو برام شفاف کنه،  
نگاهش رو ازم گرفت و به زمین چشم دوخت.

-با نیلگون توی یه مهمونی خانوادگی آشنا شدم اون موقع سال دوم دانشگاه بودم،  
دختر سرزنده و شادی بود همون دفعه اول مهرش به دلم افتاد، پدرش یکی از  
دوستای قدیمی بابا بود، اولش سعی میکردم به علاقه‌ام بهایی ندم و فکرش رو از  
سرم بیرون کنم؛ ولی کم کم عشق بر غرور پیروز شد و توی یه روز برفی بهش ابراز  
علاقه کردم که اون هم با کمال میل پذیرفت. حدود یک سالی با هم دوست بودیم تا  
تصمیم گرفتیم موضوع رو با خانواده‌ها در میون بذاریم، طبق پیشبینی که کرده  
بودیم خانواده‌ها هم از این وصلت استقبال کردند و خیلی زود مراسم ازدواجمون برپا  
شد.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-اون روزا همه چیز خیلی رویایی و عالی بود، اینقدر عشق‌مون آتشین بود که زبانزد  
همه ی فامیل شده بودیم. دو سال بعد از ازدواج تصمیم گرفتم برای گرفتن تخصص  
به لندن بریم، نیلگون هم با تصمیم مخالفتی نکرد.

با کمک دایی

مامان که لندن زندگی میکنه کارامون رو راست و ریس کردیم

و عازم لندن شدیم. نیلگون دانشگاه تربیت بدنی خونده بود؛ ولی از بچگی به رقص باله علاقه‌ی خاصی داشت و تمام تمرکزش رو روی همین موضوع گذاشته بود، من هم وقتی میدیدم اینقدر علاقه داره برای پیشرفت تشویقش میکردم. یک سالی از رفتنمون گذشته بود که فهمیدیم نیلگون بارداره، از شنیدن این خبر خیلی خوشحال شدم چون همیشه عاشق بچه بودم؛ ولی نیلگون

کمی ناراضی بود چون میترسید بعد از بارداری دوباره نتونه به اندام سابقش برسه؛ اما بهش اجازه ندادم به بچه صدمهای برسونه. با به دنیا اومدن نیل خوشبختیمون تکمیل شد حس میکردم خوشبختترین مرد روی زمین هستم، انگیزهام برای زندگی چند برابر شده بود.

نیل دو سالش بود که تخصصم رو گرفتم، دوست داشتم به ایران برگردیم و پیش اقوام زندگی کنیم؛ ولی نیلگون مخالفت میکرد میگفت به زندگی در اینجا عادت کرده و دوست نداره به ایران برگرده.

یه روز که خسته از بیمارستان به خونه اومدم با دیدن آمبولانس جلوی در خونه شوکه شدم و با فهمیدن موضوع دنیا بر سرم آوار شد.

به اینجای حرفش که رسید ساکت شد و سرش رو بین دستهایش گرفت. - همسر و دخترم مرده بودند، نیلگون خودش و نیل رو از روی پشت بوم به پایین پرت کرده بود.

دو دستم رو جلوی دهنم گرفتم هین بلندی کشیدم و با چشم های گرد شده نگاهش کردم، بعد از چند لحظه از بهت در اومدم و آروم زمزمه کردم:

-چطور ممکنه؟

سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد، صورتش سرخ سرخ بود انگار دو گوی

آتش توی چشم هاش گذاشته بودند، وقتی شروع به صحبت کرد صدایش پر از بغض بود.

-اون اواخر نیلگون اخلاقش کاملاً عوض شده بود، گاهی وقتها پرخاشگر و عصبی و گاهی وقتها مثل سابق شاد و سر حال! پیش خودم فکر میکردم شاید چون کار من سنگین شده و کمتر بهشون میرسم این موضوع ناراحتش کرده برای همین سعی میکردم بیشتر باهاشون وقت بگذرونم؛ اما بیفایده بود و تقییری توی اخلاق نیلگون به وجود نمیآورد تا اینکه اون روز وحشتناک رسید.

بعد از فوتشون با گزارش پزشک قانونی فهمیدم نیلگون وقتی از ساختمون پرت شده حالت طبیعی نداشته و از قرص روانگردان استفاده کرده بوده.

تا مدتها گیج بودم از طرفی داغ نیلگون و نیل بر دلم بود از طرفی هم نمیدونستم چی شد که از پست بوم پرت شدند و چرا نیلگون قرص روانگردان مصرف کرده بوده!

تا اینکه حدود شش ماه بعد یکی از دوستای نیلگون رو اتفاقی دیدم اون برام تعریف کرد که نیلگون مدتی قبل از مرگش با چند نفر آشنا شده بوده که اونا با حرف های پوچشون افکارش رو شست شو میدادند حتی او

نا باعث شدند به قرص روانگردان روی بیاره و چندین بار هم مصرف کرده بوده. دیگه فهمیدن بقیه ماجرا سخت نبود نیلگون اون روز هم قرص مصرف کرده بوده و توی توهم خودش و بچه ام رو از پشت بوم پرت کرده. دوباره ساکت شد و حرفی نزد، غم توی صورتش دلم رو به درد آورد باور نمیکردم دکتری که همیشه خندون بود و سعی میکرد از هر طریقی که شده حرص من رو در بیاره اینقدر زجر کشیده بود!

خیره به نگاهش زمزمه کردم.

-متأسفم، نمیتونم بگم درک میکنم چون دردش اینقدر دردناکه که تحملش برای هر کسی راحت نیست.

دستی به صورتش کشید.

-وقتی فهمیدم نی ل بیگناهم به دست مادر خودش به کام مرگ کشیده شده به

مرز جنون رسیدم خیلی طول کشید تا خودم رو پیدا کردم و به زندگی  
برگردم.

-بازم میگم متاسفم، واقعا ناراحت شدم.

چند لحظه سرش رو پایین انداخت و در سکوت به میز خیره شد، بعد سرش رو بالا  
آورد و خودش رو کمی به جلو خم کرد دو آرنجش رو روی زانوهایش گذاشت.

-آیه این بود سرنوشت من، من مردیام با یه گذشته‌ی تلخ که هنوز با گذشت چند  
سال بعضی وقتها روی روحیهام تاثیر میذاره، تو باید من رو برای یه عمر زندگی  
انتخاب کنی پس نمیخوام از همین اول کار پنهونکاری وسط باشه. من در گذشتهام  
زن و بچه داشتم؛ ولی تو هنوز دختر خونه‌ی باباتی حاضری ادامه زندگیت رو با  
پارسایی که الان شناختی بگذرونی؟

دستی به شالم کشیدم، در مورد حرف هاش گیج سرگردون بودم و درست غلط  
رو نمیتونستم تشخیص بدم.

-من... من نمیدونم، یعنی باید در موردش فکر کنم چون هر احتمالی رو داده



بودم جزء اینکه قبلا ازدواج کرده باشید. از روی مبل بلند شد و مستقیم به طرفم  
اومد و اینبار روی میز شیشه‌های جلوم نشست.

نگران نگاه دزدکی به میز انداختم تا مبادا تحمل وزنش رو نداشته باشه و بشکنه؛  
ولی اتفاقی نیفتاد، اون هم بیتوجه به همه چیز دستم رو توی دستش گرفت و  
خودش رو بهم نزدیکتر کرد.

-اگر من چندین بار بهت گفتم عشق نیستی چون عشق رو با نیلگون شناختم و  
حسایی که به تو دارم کاملاً فرق داره.

اون روزی که برای عمل حنا ناراحت بودم و تو اومدی کنارم برای اولینبار بعد از  
مرگ نیل آرامشی از وجودت گرفتم رو دوست داشتم و در خاطرم هک

شد، روزی که با ذوق بهم خبر بینایی چشم‌های حنا رو دادی سالگرد فوت نیل  
و نیلگون بود و تو با اون

خبر شادت حالم رو عوض کردی اون روز بود

فهمیدم تو ناخواسته داری روی دنیای من تأثیر می‌ذاری.

آیه من دنیای بیریا و معصومت رو دوست دارم، وقتی میخندی ناخودآگاه شاد میشم،  
شیطنتهای دختر و نهات حالم رو خوب میکنه و من خودخواهانه همه ی اینا رو برای  
خودم میخوام.

میشه وقتی داری در مورد آیندهات فکر میکنی به این موضوع هم فکر کنی که یه  
مرد تنها و شکست خورده توی این دنیا هست که از کنار من بودن احساس  
خوشبختی میکنه؟

سرم پایین بود و به دستهامون خیره شده بودم.

-ببینمت.

مجبور شدم به چشم هاش نگاه کنم، با دیدن نگاهم لبخند غمگینی زد.

-میشه؟

چشم هاش هم هنوز غم داشتند، لبخند کمرنگی زدم.

-آره میشه.

لبخندش بزرگتر و قشنگتر شد. -مرسی.

مطمئن بودم اگر بیشتر در

اون وضعیت میموندیم کار به جاهای باریکی میکشید و من نمیخواستم تا وقتی که در موردش تصمیم نگرفتم بهم نزدیک بشه.

-بهتر نیست بریم؟

انگار تازه به خودش اومد از روی میز بلند شد.

-بریم.

کتش رو از روی مبل برداشت و پوشید من هم پانچوم رو پوشیدم و پشت سرش از اتاق بیرون رفتم، با دیدن دستگاہهای بینایی سنجی یک دفعه یاد حنا افتادم.

-راستی یه سوال؟ به

طرفم برگشت.

-بله.

-حنا میخواست بدونه قبل از شش ماهی که بهش گفته بودید میتونه زودتر عینکش رو برداره؟ -چه عجله‌های داره؟

-میگه عینک اذیتم میکنه.

از اتاقش بیرون اومدیم و به طرف در ورودی مطب رفتیم.

-بهش بگو نه همیشه مامان کوچولو به کم صبور باش.

خندیدم.

-چشم پیقامتون رو بهش می‌رسونم.

بعد از قفل کردن در مطب به طرف آسانسور رفتیم.

-یه سوال دیگه پرسم؟- دو تا پرس خانم.

-شما با توجه به این مطب و اون کلینیک خیلی راحت میتونید توی یه

بیمارستان خصوصی مشغول بشی چرا اومدی بیمارستان دولتی؟

-خب خیلی از مردم عادی از پس هزینه‌های کلینیک و بیمارستانهای خصوصی بر

نمیان، این بود تصمیم گرفتم به روزایی رو بپایم اون بیمارستان.

از آسانسور بیرون اومدیم و همقدم با هم به طرف ماشین رفتیم با شیطنت گفتم:

-بابا خیر خواه!

کمی بهم نزدیکتر شد.

-شما اگر جرأت داری وقتی تنهاییم اینطوری شیطنت کن تا من درست و

حسابی جوابت رو بدم اینجا که دستم بسته است.

خندیدم.

-از همین الان اعتراف میکنم من از این جرأتها ندارم.

-اون با من، شما فقط بله رو بده.

دزدگیر ماشین رو زد و سوار شدیم، همینطور که ماشین رو از توی

پارکینگ در میآورد رو بهم پرسید:

-کجا برم؟

-خونه دیگه!

-نه اول بریم یه چیزی بخوریم بعد میبرمت خونه.

خندیدم. -نترس آقای دکتر هرکس پرسید نمیگم تشنه بردی تشنه هم

برگردوندی.

اونم خنده کوتاهی کرد، چه خوبه که از غم توی صدا و نگاهش دیگه خبری نبود.

-خبر داری این آقای دکتر یه اسم کوچک هم داره؟ با

تعجبی ساختگی گفتم:

-واقعاً نمیدونستم! فکر میکردم دکتر اسم کوچیکتونه!

بعد خودم به حرفم شروع به خندیدن کردم، ماشین رو متوقف کرد و

کمر بندش

رو باز کرد.

-من اگر آخرش این زبون تو رو نخوردم، بشین الان میام.

با حرفش قلبم از توی سینه در اومد، اگر من به قول خودش با دنیای سادگیم حالش

رو خوب میکنم اونم خوب بلده با حرف هاش قلبم رو تحریک کنه، وقتی

این حرف ها رو میگه حس میکنم در برابرش خیلی نابلد هستم.

به طرف آبمیوه فروشی اون سمت خیابون رفت و بعد از چند دقیقه با دو تا لیوان

بزرگ برگشت. وقتی نزدیک ماشین رسید از داخل در رو براش باز کردم، سوار

شد و یکی از لیوانها که محتوایش شیرموز بود رو به طرفم گرفت.

-بفرمایید.

لیوان رو ازش گرفتم.

-ممنون.

در رو بست و در سکوت مشغول خوردن شدیم، بعد از چند لحظه رو بهم گفت:

-مامان همون روزی که رسماً رفتم پیش بابات و تو رو ازش خواستگاری کردم قصد داشت با منزل تماس بگیره و زمان خواستگاری رو مشخص کنه، چون خیلی دوست داره زودتر باهات آشنا بشه؛ اما به خواسته من فعلاً دست نگه داشت چون میخواستم اول در مورد زندگی گذشتم بهت بگم تا راحتتر تصمیم گیری کنی. دو روز برای فکر کردن بهت وقت میدم اگر جوابت مثبت بود که ادامه راه رو پیش میریم اگر هم منفی بود که کلاً همه چیز کنسل میشه خوبه؟ سر تکنون دادم.

-خوبه.

بیشتر به طرفم چرخید.

-به نظرت چطوره شب اول عید خواستگاریمون باشه؟ برای بعدها هم خاطره میشه.

متعجب نگاهش کردم.

-دو ثانیه نیست که برای پیشنهادات بهم وقت فکر کردن دادی! بعد خودت شب خواستگاری رو تعیین میکنی؟ با شیطنت خندید.

-اون که فرمالیته بود، مطمئنم جوابت مثبته.

برعکس شیطنت اون من جدی گفتم:

-آقای دکتر من واقعا برای این موضوع نیاز به فکر کردن دارم، باید با تردیدهام کنار بیام، نمیخوام سرسری و احساسی تصمیم بگیرم.  
لحن اونم جدی شد.

-باهات شوخی میکنم عزیزم، من این مدت رو بهت وقت دادم که جدی فکر کنی و به نتیجه بررسی اگر جوابت منفی باشه درکت میکنم تو حق انتخاب داری و من نمیتونم به زور خودم رو بهت تحمیل کنم. اگر هم جوابت مثبت بود عجله‌های برای هیچ چیز ندارم میتونیم تا هر وقتی که تو بخواهی نامزد باشیم تا خوب همدیگر رو بشناسیم.

از حرف هاش دلم خوشحال شد، چه خوب بود که درکم میکرد. لیوان شیرموزم رو کامل خوردم.

-ممنون خوشمزه بود. اونم شیرموزش رو تموم کرده بود، هر دو لیوان خالی رو روی داشبرد گذاشتیم.

-نوش جان.

-میشه بریم خونه؟

استارت زد.



-خسته شدی؟

-نه خونه کلی کارهای قبل از عید داریم، درضمن میخوام کمی تنها باشم و به حرف هامون فکر کنم.

ماشین رو به حرکت در آورد -  
امیدوارم به نتایج خوبی برسی.

شاید دفعهی آخری باشه که تو سوار این ماشینی

نیم نگاهی بهم انداخت و ادامه داد.

-کمی با دلم راه بیا.

راست میگفت هیچکس از آینده خبر نداشت و نمیدونست چی در انتظارمون!

من الان توی این حالی که هستم با وجود معذب بودنم دوستش داشتم پس چرا

خرابش کنم؟ شاید دیگه این لحظات تکرار نشه. به خودم جرأت دادم دستم رو

زیر دستش چرخوندم و انگشتهامون رو توی هم قفل کردیم، از خجالت نگاهم

رو از پنجره به بیرون دوختم تا عکس العملش رو ببینم.

چند بار روی تخت به پهلوی چرخیدم؛ اما فایده‌ای نداشت امشب بدجور  
بیخوابی به سرم زده بود.

گرمای پتو اذیتم میکرد کنارش زدم نگاهی به حنا و محیا که غرق خواب بودند  
انداختم، خوشبحالشون کاش من هم مثل اونا میتونستم بدون دغدغه فکری خواب  
راحتی داشته باشم؛ ولی این چند روز اینقدر ذهنم مشغول بود که

خواب رو به کل فراموش کرده بودم.

پتو رو کامل از روم کنار دادم و کلافه روی تخت نشستم، گوشیم رو از کنار پاتختی  
برداشتم و نگاهی بهش انداختم، ساعت دو و شونزده دقیقه بود.

دکتر از اون روزی که جلوی خونه پیاده‌ام کرد دیگه خبری ازم نگرفت، البته فکر  
کنم با این کارش میخواست بهم برای فکر کردن فرصت بده.

همون روز همه ی ماجرای گذشتهاش رو برای مامان و بابا تعریف کردم، برای  
این کار دو منظور داشتم اول میخواستم بابا و مامان از ماجرا باخبر باشند و بعد هم  
ازشون برای بهتر تصمیم گرفتن مشورت بگیرم.

اما در کمال تعجب بعد از شنیدن موضوع هیچ تغییری توی صورتشون به وجود  
نیومد، انگار اصلا موضوع مهمی نبوده!

مامان گفت هرچیزی بوده توی گذشتهاش بوده و به زندگی الانش مربوط نمیشه،

همین که در قدم اول باهات صادق بوده و همه چیز رو برات تعریف کرده خودش  
یه نشونه خوبه.

بابا هم گفت توی این چند روز حسابی در مورد دکتر و خانوادهاش تحقیق کرده

که هیچ چیز بدی ازشون نفهمیده یه خانوادهی با سواد با فرهنگ محترم...

اما بازم نگران تفاوت سنیمون بود و در آخر همه چیز رو به عهده خودم  
گذاشت و گفت هر تصمیمی بگیرم بهش احترام میگذارند.

به ظاهر همه چیز عالی و بینقص بود؛ ولی باز به نظرم یه چیز نامرئی که به چشم  
نمیاد این وسط درست نیست و همون اذیتم میکرد. دلم طاقت نیاورد گوشه‌ی رو باز  
کردم و بیتوجه به ساعت از ترسم براش نوشتم:

«میدونم این جمله رو این چند وقت از زبونم زیاد شنیدی؛ ولی من میترسم، از  
زندگی با مردی که توی قلبش جایی ندارم و یاد زن دیگهی رو زنده نگه داشته  
میترسم»

دکمی ارسال رو زدم و گوشه‌ی رو روی تخت کنارم پرت کردم، احتمالا فردا صبح  
پیامم رو میبینه.

حتی یه سلام هم ننوشتم که مبادا جمله‌هام توی ذهن مشغولم گم بشه.

به دو دقیقه کشیده نشد گوشیم لرزید و این نشون از پیام جدید برام بود، تند گوشه  
رو برداشتم و پیام رو باز کردم دکتر بود.

«تماس بگیرم؟»

نگاهی به حنا انداختم اشکال نداره آهسته صحبت میکنم تا بیدار نشه، شاید حرف  
هایی که میخوام الان بگم دیگه هیچوقت جرأتش گفتنش رو پیدا نکنم، براش تایپ  
کردم.

«بله»

به ثانیه کشیده نشد گوشیم شروع به ویبره رفتن کرد؛ ولی تماس تصویری بود!  
با هول از جا پریدم خاک بر سرم این وقت شب چطور جلوش ظاهر بشم؟ سریع  
هنزفریهام رو داخل گوشم گذاشتم و تا گردن زیر پتو رفتم تا بدنم مشخص  
نباشه و تماس رو وصل کردم.

چند ثانیه بعد تماس برقرار شد و تصویرش توی صفحه گوشی نمایان شد.

رکابی مشکی تنش بود و موهایش هم باز بود، دستی به موهایش کشید. به سختی  
سعی کردم جلوی چشم هام رو بگیرم تا محو اون ماهیچههای پیچ در پیچ نشم.

-سلام شب بخیر.

صدام آروم بود.

-سلام آیه جان من درست نمیبینمت! حق داشت آخه اتاق غرق در تاریکی بود.

-آقای دکتر به نظر تون زشت نیست این وقت شب با دختر مردم تماس  
تصویری میگیرید؟ شاید ریخت درستی نداشت!

خنده کوتاهی کرد.

-نه کجاش زشته، باید ببینم در آینده نصفه شبا چه شکلی میشی. در ضمن دلم  
برات تنگ شده بود خواستم ببینمت که اجازه نمیدی.

دلم از حرفش گرم شد.

-خواب نبودی؟

-نه یه مقاله رو باید برای چند روز دیگه آماده کنم درگیر اون بودم، ببینمت دختر.  
خم شدم چراغ خواب کنارم رو روشن کردم نور توی صورتم پخش شد.

-خوب شد؟

لبخند زد.

-عالی، حالا چرا زیر پتو قایم شدی؟

-اوضاع ناجوره.

خنده بلندی کرد.

-امان از دست تو.

بعد به تاج تخت تکیه داد و خیلی جدی ادامه داد:

-خب آیه خانم من امشب تمام و کمال در خدمت شما هستم، برام بگو چی تو سر و قلبت میگذره.

کلی صحبت داشتم، حرف ها و سوالات مهمی که تعیین کنندهی آیندهام بودند؛

اما همه ی اون حرف ها برای قبل از اینکه چشمم بهش بیوفته بود، حالا که با این شکل دیدمش فکرها از سرم فرار کردند.

پتو رو تا زیر گلوم بالا کشیدم.

-یادم رفت.

لحن مظلومم لبخند به لبش آورد.

-پس صبر کن خودم کمکت کنم، توی پیامت گفته بودی از زندگی با مردی که

یاد زن دیگه ای رو توی قلبش داره میترسی درسته؟ سر  
تکون دادم.

-اول جواب این رو میدم بعد میریم سراغ بقیه موضوع.

در سکوت منتظر نگاهش میکردم، نفس عمیقی کشید.

-آره من عاشق نیلگون بودم یه عشق بزرگ و سوزنده... ولی بودم!

روزی که بچه ام رو کشت عشق خودش هم توی قلبم کشته شد.

با اینکه اون هم مرد؛ ولی نتونستم ببخشمش و سعی کردم فراموشش کنم و تا

حدودی هم موفق بود، پس دیگه عشق هیچ زنی توی قلبم نیست.

خب و اما در مورد اینکه گفתי جایی توی قلبم نداری.

حرفش رو قطع کرد، تکیه‌اش رو از تخت گرفت و کمی به جلو اومد.

-خانمایی که توی مطب، کلینیک و جاهای دیگه میبینم رو کنار میذاریم، تا حالا به

این فکر کردی من توی همون بیمارستانی که با هم همکار هستیم هر روز با چند

خانم برخورد دارم؟ کنجکاو از حرفش زمزمه کردم:

-نمیدونم خیلی.

-خب باشه خیلی، حالا چرا بین این همه خیلی تو رو برای ازدواج انتخاب کردم  
هوم؟

منتظر جوابی از من نشد و با لحن مهربون و قشنگی ادامه داد:- چون بین اون همه  
خانمی که در اطرافم هستند فقط تو نظرم رو جلب کردی و برام مهم شدی.  
گوشی رو به صورتش نزدیکتر کرد.

-یه چیز رو بهت میگم همیشه یادت باشه، حتی اگر من رو نخواستی.  
خانم آیه رستگار تو برام مهمی و جات توی قلبم محفوظه لطفا هیچوقت به این  
موضوع شک نکن.

از حرف هاش ضربان قلبم بالا رفت و توی دلم ولولهای به راه افتاد، فرزاد هم  
زیاد دم از عشق زده بود؛ ولی آخرش چی شد؟ آهی  
کشیدم.

-یه روزی یه نفر دائم کنار گوشم میگفت تو نباشی میمیرم؛ اما الان  
سالهاست بدون من خوش و خرم کنار کس دیگه ای زندگی میکنه.  
کمی در سکوت نگاهم کرد بعد با  
احتیاط پرسید:



-تو کس دیگه ای رو دوست داری؟

-نه دوست داشتم، خیلی وقته همه چیز تموم شده.

-آشنا بود؟

-آره پسر عموم بود، از وقتی دست چپ و راستم رو تشخیص دادم برام قصه عشق و عاشقی گفت

من ساده هم دل و دنیام رو به نامش کردم؛ اما چند وقت

بعد رفت سراغ یه دختر بهتر از من و من رو با دلی پر از درد رها کرد.

-الان چه خبر ازش؟

-ازدواج کرده تا چند وقت دیگه بابا میشه.

-منظورم توی دل تو بود.

-هیچی، خیلی وقته دفن شده حالا حتی به عنوان پسر عمو هم قبولش

ندارم. - پس برای همینه میترسی بهم اعتماد کنی؟ -اوهوم.

-حق داری عزیزم؛ ولی یه چیز رو بدون بین حرف یه پسر بیست ساله با سری

پُر باد و مردی که در آستانه چهل سالگیه و سرد گرم روزگار رو چشیده کلی

تفاوت هست.

این حرفش رو خودم هم قبول داشتم. خواستم موهام رو از توی صورتم کنار بدم که سریع مخالفت کرد.

-نه دست بهشون نزن بذار همینطوری پخش صورتت باشن خوشگل شدی.

دوباره دستم رو پایین آوردم و مردد پرسیدم:

-میشه چند تا قول بهم بدی؟

-چه قولی؟

-من از چند چیز خیلی متنفرم، اولیش دروغه، چون خودم هیچ وقت دروغ نمیگم از اینکه کسی بهم دروغ بگه خیلی ناراحت میشم پس سعی کن هیچ وقت بهم دروغ نگي حقيقت تلخ رو بگو؛ ولی دروغ نه.

-چشم.

خنده کوتاهی به چشم گفتنش بامزه‌اش کردم.

-دومين موضوع خیانتته، به نظر من خیانت کثیفتريين کلمه دنیاست، اگر روزی فکر

کردی من دیگه به دردت نمیخورم و با یکی دیگه میتونی خوشبخت باشی لطفاا

خیانت نکن چون نابود میشم، اول به خودم بگو وقتی از زندگیت بیرون رفتم برو پی

کس دیگه ای باشه؟ لبخند دلبری زد. - اینم به چشم دیگه چی؟ - قول بده.

-قول قول قول خوبه؟

-آره

-خب دیگه؟

از حرفی که میخواستم به زبون بیارم قلبم پر از شور شد.

-دیگه...هیچی... حالا ... من باید بگم... به زندگیم خوش اومدی پارسا خان.

لبخندش عمیق شد.

-این یعنی بله؟

با صورتی گلگون جواب دادم.

-بله.

نفسش رو به آسودگی بیرون داد.

-بالاخره بله رو ازت گرفتم.

خندیدم.

-خیلی ناز کردم نه؟

-اوف پدرم رو در آوردی؛ ولی اشکال نداره همینکه الان دارم خیلی خوبه و به همه ی سختیهایش میارزید.

با شیطنت گفتم:

-خواستم همین اول کار دستت بیاد که چقدر نازدارم.

-ای جان از همین الان برای لحظه ای که باید نازت رو بکشم بیتابم، میگم آیه؟ -  
بله.

-شب اول عید برای خواستگاری خوبه دیگه نه؟ - آره خوبه.

-در مورد مدت دوران نامزدیمون نظری نداری؟

-بذار پله پله بریم جلو.

-من دیگه سوار آسانسور شدم عمرا از پله ها استفاده کنم.

باید در مورد موضوع آخر هم ارزش مطمئن میشدم.

-پارسا؟

اولین بار بود اسم کوچکش رو صدا میزدم حس نو و قشنگی داشت، فکر کنم برای اون هم همینطور بود چون به راحتی درخشش چشم هاش رو دیدم.  
-جانم.

-به نظرت ما با هم خوشبخت میشیم؟

-بین عزیزم خوشبختی یه حس دو طرفه است و برای به دست آوردنش هر دو باید تلاش کنیم، من نمیتونم قول یه زندگی خیلی خوب رو بهت بدم چون نامطمنی در آینده روزهای خوب و بد زیادی در پیش داریم؛ ولی اگر هیچ کدوم توی سختیها کم نیاریم و تلاش کنیم خیلی زود هر دو خوشبختی رو لمس میکنیم.

حرف هاش یه مسکن قوی برای نگرانیهای دل بیقرارم بود.

فردا صبح وقتی با چشم های پف کرده کنار مامان و حنا صبحانه میخوردم خجالت کشیدم بگم دیشب تا ساعت پنج صبح با پارسا صحبت میکردم و به سختی اجازه داد تماس رو قطع کنم و بخوابم.

هنوز باورم نمیشه دیشب با اون همه دو دلی بالاخره تصمیم گرفتم به خواستگاریش جواب مثبت بدم.

به پارسایی که بهم قول یه زندگی آروم و بدون دغدغه رو داد چون خودشم دنبال همین بود، پارسایی که آخر صحبتمون حرف هاش به جاده خاکی زد چون از دیدن صورت قرمز من حسابی لذت میبرد. با ضربهای که به دستم خورد به خودم اومدم و نگاهی به مامان که کنارم نشسته بود انداختم.

-بله؟

ابروهاش رو درهم کشید.

-خواست کجاست دختر؟ اون قاشق توی چایی حل شد چه برسه به شکری که هنوز نریختی.

با حرف مامان تازه متوجه شدم بیحواس چایی خالی رو هم میزنم، قاشق رو کنار فنجون گذاشتم.

-امروز ممکنه مادر آقای دکتر تماس بگیره، لطفاً قرار خواستگاری رو باهاش بذارید.

با حرفم حنا و مامان دست از خوردن کشیدن و متعجب نگاهم کردند.

-خب چیه؟ تصمیم گرفتم جواب مثبت بدم.

حنا لبخند بزرگی زد.

-خیلی خوبه، تبریک میگم عزیزم.

بوسی براش فرستادم.

-ممنون.

مامان با نگاه کنجکاو؛ ولی شادی براندازم کرد.

-مبارکت باشه، حالا میفهمم چرا یک ساعته چایی خالی رو هم میزدی.

با اینکه کمی خجالت کشیدم؛ اما پا به پاشون خندیدم چون از تصمیمم شاد بودم

و به نظرم بعد از اون همه اشک و گریه این خنده حقم بود.

حنابا دقت و آرامش مشغول چیدن شیرینی توی دیس کریستالی بودم، نیم نگاهی به

سالن که بابا و محمدرضا حاضر و آماده روی مبل نشسته بودند و پیچ پچوار با هم صحبت میکردند انداختم.

شک نداشتم صحبتشون در مورد

مراسم امشب بود، امشب هرکسی هر درد و مشکلی داشت رو پشت در جا گذاشته بود تا توی این شب سرنوشت ساز کنار آیه باشه و براش آرزوی خوشبختی کنه.

مامان با هول از پله ها پایین اومد و خودش رو به آشپزخونه رسوند.

کت دامن شیک قهوه‌ای با روسری ستش پوشیده بود، نگاهی به دیس انداخت.

-تموم نشد؟

بیتوجه به سوالش لبخندی زدم.

-چه قشنگ شدین!

با این حرفم دوباره مضطرب شد و نگاهی به خودش انداخت.

-راست میگی مادر؟ این آیه و فرشته برای انتخاب لباس دیوونه‌هام کردند.

-سختگیریهاشون جواب داده، بزنم به تخته عین یه دختر چهارده ساله شدین!

بعد با انگشت ضربهای به میز زدم.

-قربونت برم مادر.

کمی خودم رو بهش نزدیک کردم و با شیطننت گفتم: «میگم تا مهمونا نیومدن برید

پیش بابا تا کمی فیض ببره منم داداش رو سرگرم میکنم».

چشمغریهای رفت.



-تو که بیحیا نبودی! خنده ریزی کردم.

-بیحیا چیه؟ فکر دل بابام بودم.

-تو نمیخواه فکر...

یک دفعه انگار یه چیز مهم یادش افتاده باشه حرفش رو ناتمام گذاشت و به طرف بابا رفت.

-میگم حمید آقا در مورد قرار عقد جدا موافقت نکنی.

این استرس و نگرانی ماما در مورد مراسم امشب تموم نمیشد!

یکی از شیرینیها که به نظرم ترتیب بقیه رو خراب کرده بود رو برداشتم تا جای بهتری بذارم که دستی مردونه به سمت دیس اومد و یه شیرینی برداشت. چون سرم پایین بود شخص مورد نظر رو نمیدیدم؛ ولی ندیده هم میدونستم علیرضاست.

در نهایت بدجنسی با دست ضربهای محکم روی دستش زدم که صدای آخش بلند شد.

سرم رو بالا گرفتم و نگاهی به صورت اخمآلودش انداختم، اخمهایی که دیگه صلاا ا ترسناک نبود و من ازشون نمیترسیدم.

-چرا میزنی؟

-تو چرا از شیرینیهای مهمون میخوری؟

کمی خودش رو بهم نزدیکتر کرد و با همون اخم گفت: « من مهمترم یا مهمون؟ »

با لبخند کجی توی چشم هاش زل زدم.

-معلومه مهمون.

نگاهش رو توی صورتم چرخوند.

-بچه پرووئی خوشگل!

-بگو ماشاالله چشم نخورم. - زیاد جوگیر نشو یه کم ازت تعریف الکی کردم تا دلت شاد بشه و من هم ثوابی برده باشم.

بعد تموم شیرینی رو یکجا توی دهنش کرد و با چشمکی به طرف بابا اینا رفت.  
برعکس همیشه از حرفش ناراحت نشدم چون میدونستم از ته دل نیست،  
رابطهی من و علیرضا از روزی که برای محیا ماهی خرید هر روز بهتر میشد به  
طوری که کلا ترسم ازش ریخته، حالا دیگه مثل داداش محمدرضا باهاش  
شوخی میکنم و در کنارش شاد هستم.

از این بابت خیلی خوشحالم، حالا قشنگ حس میکنم این خانواده تمام و کمال برای من شده و حس غریبگی نمیکنم. من الان دیگه هیچ آرزویی جزء سلامتی دخترم و خانواده‌ی مهربونم ندارم.

بعد از تموم شدن کار بسیار سخت چیدن شیرینیاها دستهام رو شستم و خواستم برای بردن دیس از آشپزخونه خارج بشم؛ اما با صدای جیغ محیا که بلند اسمم رو صدا میزد سر جام متوقف شدم.

با حالت دو از پله ها پایین اومد و جلوم ایستاد، اخم کوچکی روی صورتم نشوندم.

-صد بار گفتم روی پله ها ندو زمین میخوری.

بیتوجه به عصبانیتم دستهایش رو از هم باز کرد و با ذوق گفت: « ماما ماما خاله ایقد عروس خوشگل شده! »

لبخندی زدم، منظورش این بود که خاله خیلی خوشگل شده و با دستهایش اندازه‌ی خوشگلیش رو نشون میداد.

جلوش زانو زدم، تاپ <sup>۲</sup> شرتک لی پوشیده بود و جوراب روفرشی همجنس لباسش

که یه عروسک کوچولو روشن قرار داشت به پاش کرده بود، موهای تابدار

خوشگلش رو هم با اتوی مو صاف کرده بودم و تل سفیدی که روش مروارید کار شده بود هم جلوی موهاش زده بود. دستی به موهاش کشیدم و از این همه زیبایی غرق لذت شدم.

-عروسک من که قشنگتر شده!

نگاه کنجکاوی بهم انداخت.

-ماما من کی عروس بشم؟

توی بغلم گرفتمش؛ ولی برای اینکه لپش رژی نشه نبوسیدمش.

-تو همدم تنهاییهای مامانی، من که تو رو عروس نمیکنم.

با حرفم اخم کوتاهی کرد.

-منم مثل خاله دوما میخوام.

خندیدم امان از بچه های امروزی!

-چشم وقتش که شد خودم برات یه دوما خوب پیدا میکنم.

ذوق زده و جیغ کشون به طرف بقیه رفت، از روی زمین بلند شدم و دنبالش رفتم و دیس رو روی میز گذاشتم.

-بفرمایید اینم شیرینی.

علیرضا که روی مبل نشسته بود پای چپش رو روی پای راستش انداخت.

-البته هرکسی تا قبل از اومدن مهمونا دست بهشون بگیره از حنا خانم کتک میخوره.

با حرفش صدای خنده جمع بلند شد، خواستم جوابش رو بدم با دیدن آیه که همراه فرشته پایین می اومدند ساکت شدم.

یه شومیز و دامن تنگ کرم رنگ پوشیده بود که دامنش کمر بند باریک طلایی داشت و قدش تا روی زانوهایش میرسید جلوش دامنش سه دکمه بزرگ داشت که زیبایی لباس رو دو چندان کرده بود. از جوراب شلواری مشکی و کفش عروسی مشکی برای پوشوندن پاهایش استفاده کرده بود. روسری همرنگ لباسش رو دور گردنش گره زده بود تا نمای جلوی لباسش پنهون نشه،

اون آرایش ملایم و موهای فرق کج چهره زیبا و متفاوتی ازش ساخته بود.

مامان با دیدنش شروع به قربون صدقه رفتنش کرد، آیه هم کهاز خجالت ترجیح میداد سرش پایین باشه و به کسی نگاه نکنه با قدم های شمرده به طرفمون اومد.

آیه

همیشه لحظه های مهم زندگیم استرس وحشتناکی میگیرم درست مثل امشب که مهمترین شب زندگیم بود.

پیامهای پر مهر و امید بخش پارسا هم که اول شب برام فرستاده بود هم هیچ تاثیری توی حالم نداشت، امیدوارم همه چیز به خوبی بگذره تا من و پارسا که توی همین مدت کوتاه بدجور بهش وابسته شدم بدون دردسر به وصال هم برسیم.

وقتی زنگ خونه به صدا در اومد قلبم همراه با دست های سردم شروع به لرزیدن کرد، به سختی از روی مبل بلند شدم تا همراهم بقیه به استقبال برم.

اول از همه بابا و مامان بعد محمدرضا و علیرضا کمی عقبتر هم ما خانما ایستاده بودیم.

اولین نفر مرد مسن قد بلندی با اقتداری نفسگیر وارد شد با آقایون روبوسی و با ما خانما هم خیلی محترمانه احوالپرسی کرد.

نگاهش همراه با لبخند کمرنگی برای چند ثانیه روی صورتم ثابت موند، نگاهی که قدرت ذوب کردن تمام وجودم رو داشت.

پارسا رنگ چشم، قد بلند و غرور نگاهش رو از این مرد جذاب به ارث برده بود. بعد از پدرش خانم ریز نقش شیک پوشی به طرفمون اومد، این زن و شوهر چه عادلانه همه ی خصوصیات زیباشون رو بین پسرانشون تقسیم کرده بودند!

دکتر پرهام هم زیبایی چهره اش رو از مادر بسیار زیباش ارث کشیده بود. مامان پارسا با لبخند گرم و مهربونی جعبه شیرینی رو به مامان داد و به طرفم اومد بعد از روبوسی آهسته توی گوشم زمزمه کرد:

-همیشه به انتخابهای پارسا اطمینان داشتم و چه خوبه که ناامیدم نمیکنه.

سعی کردم در جواب تعریف غیر مستقیمش لبخند بزnm این یعنی من رو پسندیده بود.

نفر بعدی پارسا یا همون آقای داماد امشب بود توی اون کت و شلوار خاکستری خیلی جذابتر از همیشه جلوه میکرد، وقتی بهم رسید نگاه تحسینبرانگیزی بهم انداخت و سبد گل زیبایی که تشکیل شده از چندین گل سرخ و سفید رز و شیپوری سفید بود رو به طرفم گرفت.

-بفرماید گل برای گلم.

با لبخند پر استرسی دست لرزونم رو جلو بردم و سبد گل رو گرفتم.

-ممنون.

با دیدن صورتم لبخندش کمرنگتر شد.

-چرا رنگت پریده؟

-چیزی نیست کمی استرس دارم.

صداش رو کمی آرومتر کرد.

-استرس چرا؟ من مال خودتم.

با حرفش وسط اون همه استرس حرصم گرفت.

-مرسی از اینکه خیالم رو راحت کردی.

لبخند شیطونی زد.

-خواهش میکنم. بعد خیلی راحت از کنارم گذشت، نفر بعدی پرهام بود با همون

چهره شوخ و

شیطونی که دفعه قبل دیدمش باهام احوال پرسی کرد و عید رو تبریک گفت و

سراغ حنا که کنارم ایستاده بود رفت، نگاهی مشتاقی بهش انداخت.

-شما باید حنا خانم معروف باشید درسته؟

حنا از اینکه پرهام بی مقدمه اینطور مخاطبش قرار داده کمی خجالت کشید.

-سلام بله.

لبخندش پررنگتر شد.



-چه ملوسی تو! درست مثل گفتههایی که شنیده بودم.

متعجب نگاهش کردم این آدم چه زود با همه صمیمی میشه!

حنا که از خجالت سرخ شده بود حرفی در جوابش نگفت، پرهام هم منتظر جوابی نشد و به طرف بقیه رفت. سبد گل رو روی میز گوشه سالن جایی که توی دیدرس مهمونها بود گذاشتم و با حنا به آشپزخونه رفتیم.

-این چرا اینقدر زود پسر خاله شد؟!

لبخندی به قیافهی پر از سوال حنا زدم، بعد از دیدار مهمونها حس میکردم استرسم خیلی کمتر شده.

-اخلاقشه اولین بار با منم همینطوری صمیمی برخورد کرد.

-از کی تعریف من رو شنیده؟

اینقدر توی سر خودم فکر و خیال بود که جایی برای سوالات حنا نداشتم به طرف کابینت رفتم و فنجونها رو برداشتم.

-نمیدونم لابد پارسا از تو براش گفته.

حنا دیگه سوالی نپرسید؛ ولی متفکر به جایی خیره شده بود.

بعد از حدود بیست دقیقه که احوالپرسیهای اولیه و صحبت در مورد نوروز، آب هوا و گرونی اجناس تموم شد بابا بلند ازم خواست چایی ببرم.

برای آخرین بار نگاهی به سینی آمادهی پر از فنجون چایی انداختم همه چیز عالی بود، شاخه گل سرخی که برای زیبایی کنار فنجونها گذاشته بودم رو کمی جابجا کردم بعد از برداشتن سینی با نفس عمیقی بیرون رفتم اول از همه به بابای پارسا تعارف کردم و بقیه رو همینطور به ترتیب ادامه دادم تا به حنا که آخرین نفر بود و همون لحظه از آشپزخونه بیرون اومد و کنار فرشته نشست رسیدم.

بعد از تمام شدن چاییها سینی رو به آشپزخونه بردم و دوباره برگشتم روی مبل نشستم.

همون موقع محیا که تا الان روی پای محمدرضا نشسته بود خودش رو به حنا رسوند و توی بغلش جای گرفت.

لحظه ای چشمم به پرهام افتاد که با نگاهی پر مهر به محیا خیره شده بود و بهش لبخند میزد، محیا هم که هنوز یخش باز نشده بود خودش رو بیشتر توی بغل حنا گوله میکرد.

«آخی حتما با دیدن محیا یاد نیل افتاده که اینطور با مهر نگاهش میکنه»!

با صدای دکتر نواب بزرگ حواسم به مجلس برگشت.

-جناب رستگار اگر اجازه بدید برسیم به موضوعی مهمی که ما رو اینجا دور هم جمع کرده.

بابا فنجون نصفه چاییش رو توی دستش نگه داشت.

-بله خواهش میکنم بفرمایید.

آقای

دکتر دو دستش رو روی پاش به هم گره زد.

-نمیدونم از گذشته‌ی پسر من خبر دارید یا نه؛ اما پارسا رو داغ همسر و دخترش داغون کرد. به طوری که به کل دست از زندگی کشیده بود و فقط مثل یه ربات کار میکرد. بابا سری تکون داد.

-بله آیه جان برام تعریف کرده، خدا همسر و دخترشون رو رحمت کنه.

پارسا که تا الان سرش پایین بود نیم نگاه کوتاهی به بابا انداخت و ممنونی زمزمه کرد.

دکتر دوباره صحبت مجلس به دست گرفت.

-بله عرض میکردم خدمتون تا اینکه بعد از گذشتن چند سال از این موضوع یه روز صبح بهمون گفت توی بیمارستانی که مشغول به کار شده یه خانم پرستار نظرش جلب کرده و تصمیم به ازدواج مجدد گرفته.

شنیدن این خبر برای ما خیلی خوشحال کننده بود و خیلی دوست داشتیم با دختر خانمتون زودتر آشنا بشیم.

بابا نگاه کوتاهی به پارسای سر به زیر انداخت.

-خواهش میکنم خوش آمدید، ما با آقای دکتر خیلی قبلتر از این موضوعات سر عمل چشم دخترم حنا آشنا شدیم و پارسا جان بخاطر برگشت بینایی دخترم ما رو یه عمر مدیون خودش کرد.

-نفرمایید جناب رستگار پسر من وظیفهشو انجام داده.

بابا ادامه داد:

-من برای آقا پارسا خیلی ارزش قائلم؛ ولی نظر اصلی با آیه است اون باید در

مورد این موضوع تصمیم بگیره.

مامان پارسا لبخند مهربونی زد و رو به بابا گفت: « پس اگر اجازه بدید آیه جان و پارسا برن یه گوشه صحبتهاشون رو بکنند تا اگر آیه جان موافق بود ما بزرگترها به بقیه‌ی رسومات برسیم» .

-بله حتما.

بابا با لبخند نگاهم کرد.

-بابا جان آقای دکتر رو به اتاقت راهنمایی کن.

با خجالت از روی مبل بلند شدم. - چشم.

پارسا هم از روی مبل بلند شد و بعد از اینکه با اجازه‌های گفت پشت سرم به طرف پله ها اومد.

وقتی بالای پله ها رسیدیم و از دید همه پنهون شدیم

امشب شب هیجانانگیز و درشت من بود.

میدونستم الان اتاق خودمون مثل بازار شامه برای همین ترجیح دادم برای صحبت به اتاق مامان و بابا بریم.

همینطور که به طرف اتاق میرفتم رو بهش توضیح دادم.

-ببخشید اتاق ما کمی به هم ریخته است فکر کنم اتاق مامان و بابا گزینهی بهتری برای صحبت باشه.

در اتاق رو باز کردم و یک قدم عقبتر ایستادم.

-بفرمایید.

لبخندی زد.

-خانما مقدمند.

سر تکون دادم و پا به داخل گذاشتم، پشت سرم وارد شد و در رو بست.

به خاطر هیجانات درونیم نمیتونستم سر پا بایستم، مستقیم به طرف تخت دو نفره کنار پنجره رفتم و روش نشستم.

با کنجکاوی تموم اتاق رو از نظر گذروند و قدم زنون به طرف عکس عروسی مامان و بابا که روی دری وا کنار آینه متصل بود رفت نگاهی بهش

انداخت. - بابات وقت جوونیاش چه خوشتیپ بوده!

با حاضر جوابی گفتم: « بابام همین الان هم خوشتیپه ».

به طرفم اومد و کنارم با فاصله کم روی تخت نشست، نگاه مشتاقی به همه جای صورتم انداخت و گفت: « میشنوم شرط و شروطت رو خانم عزیز ».

-من هیچ شرطی ندارم، برای اطمینان چند قول میخواستم بگیرم که همون شب گرفتم.

-مطمئن؟! پس فردا تو زندگیمون شکایت نکنی و بگی وای پارسا تو چرا روز خواستگاری به من اجازه ندادی خواسته‌هام رو بگم.

دو دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا صدای خنده‌ی بلندم رو کسی نشنوه.

-چشم آقای دکتر، مطمئن باشید شکایتی نمیکنم.

دست چپم رو توی دستش گرفت.

-نظرت در مورد مهریه چیه؟

-مهریه؟! نمیدونم بهش فکر نکردم.

ابرویی بالا انداخت.

-مگه میشه به مهریه‌ها، چیزی که حفته فکر نکرده باشی؟!

شونه‌ای بالا انداختم.

-من زیاد به پول و تعداد سکه‌ی مهریه اعتقاد ندارم، به نظرم زندگیای که تعدادی

سکه ضامنش باشه هیچ ارزشی نداره. من از مهریه فقط مهرش رو میخوام که اگر

بهم بدی فکر میکنم همه چیز دارم.

همینطور که خیرهام بود دستش رو نوازشوار روی صورتم کشید.

-بعد از فوت نیل بخاطر کار و مدرکم مجبور بودم یکسال دیگه هم لندن بمونم، دیگه تحمل خونه ی قلم رو نداشتم برای همین خونهام رو عوض کردم. یه خیابون بالاتر از خونه ی جدیدم یه کلیسای قدیمی بود، یه روز از سر تنهایی و کنجکاوی تصمیم گرفتم برم داخلش تا کمی تماشاش کنم. کشیش کلیسا مرد مهربون و خوشرویی بود تا به خودم اومدم دیدم توی همون

دیدار اول کنارش نشستم و همه داستان زندگیم رو براش تعریف کردم، اون هم با صبوری به درد دلم گوش داد و سعی کرد با حرف هاش آرومم کنه.

از اون روز به بعد کشیش مثل یه دوست برام شد، هر وقت دلم میگرفت پیشش میرفتم و با هم کلی صحبت میکردیم. اون میگفت خدا بعضی وقتها دوست داره بندهاش رو امتحان کنه تا میزان صبرشون رو بسنجه اگر بندهاش در برابر امتحان خدا سربلند بیرون اومد بهش جایزه میده، تو هم در برابر امتحانهای خداوند صبور باش.

-اون وقتها فقط حرف هاش رو تأیید میکردم؛ ولی ته دلم بهشون اعتقادی نداشتم؛ اما حالا به این باور رسیدم که تو

پاداش تموم صبرهای منی، از اینکه توی زندگیم دارمت خیلی خوشحالم.



چشم هام رو بستم و به خلسه کوتاه دوست

داشتنی فرو رفتم، تا شیرینی حرف های ساده در عین حال قشنگش رو توی دلم  
هضم کنم.

با اینکه توی هیچکدوم از حرف هاش دوستت دارم یا عاشقتم نبود؛ اما بیشتر از  
اونا به دلم مینشست شاید چون به قول خودش هیچ حرفی رو از روی خامی و  
بیتجربگی نمیزد.

چشم هام رو باز کردم، با چشم های مهربونش در سکوت بهم زل زده  
بود. بدون اینکه نگاه ازش بگیرم صورتم رو از دستش جدا کردم، کمی  
خودش رو

بهم نزدیکتر و فاصلهمون رو به صفر رسوند آروم و با حس اسمم رو نجوا کرد:  
-آیه؟

هنوز به چشم هاش خیره بودم، دیگه از نگاه کردن بهش نه خجالت  
میکشیدم نه

میترسیدم چون این مرد برای من بود.

-بله؟

لب پائینش رو کوتاه گزید و نگاهش روی تموم اعضای صورتم چرخ خورد انگار  
برای گفتن حرفش تردید داشت بعد از چند لحظه سکوت لب زد:

-اجازه دارم ...؟

صورتم رو کمی بالا گرفتم تا صورتش رو ببینم، با لبخند شیطونی گفتم: «:

اره ....

سکوت کرده بود، سکوتی پر از حرف، حرف هایی که فقط با نگاه میشه گفت.

-من تازه این جام شراب رو پیدا کردم به زودیا ازش سیر نمیشم.

حرف هاش حالم رو خیلی خوب میکرد؛ اما نمیخواستم موندنمون توی اتاق طولانی  
بشه، خودم رو ازش جدا کردم و فکرم رو به زبون آوردم. - به نظرم موندنمون اینجا

خیلی طولانی شده بهتر نیست بریم پایین؟

-عزیزم حرف هامون مهم بوده که طولانی شده.

لبم رو گزیدم با حس همون درد خفیف سریع رهاس کردم که از چشم پارسا دور  
نموند،

از روی تخت بلند شدم و یک قدم عقب رفتم.

-دیگه واقعا لازم شد بریم پایین.

اون هم بلند شد و با خنده گفت: « فکر کنم بد نیست رژت رو تجدید کنی چون هیچی ارزش باقی نمونده.»

توی آینه نگاهی به خودم انداختم، راست میگفت رژم اطراف لبم پخش شده بود و هیچ اثری ارزش روی لبم باقی نمونده بود.

با دستمالی اطراف دهنم رو تمیز کردم و رو به پارسا که خیره نگاهم میکرد گفتم: « رژم توی اتاق خودمه.»

برو سریع بزن.

-بریم؟ سری تکنون  
دادم.

-بریم.

هر دو به طرف در رفتیم

سریع به اتاقم رفتم رژم رو دوباره روی لبهام کشیدم و از اتاق بیرون اومدم، کنار در منتظر دو دستش رو داخل جیب شلوارش گذاشته بود.

با وقار و متانت از پله ها پایین رفتیم و به بقیه که گرم صحبت بودند پیوستیم، هر کسی سر جای خودش نشست.

همه با دیدن مادر سکوت منتظر نگاهمون میکردند، تا بالاخره مامان پارسا تحمل نکرد و رو بهم پرسید:

-خب دخترم نتیجه چی شد؟

خجالت زده سرم رو پایین انداختم و دو دستم رو توی هم گره زدم.

-اگر بابام موافق باشه من هم حرفی ندارم.

هیچ صدایی از کسی بلند نشد، انگار همه منتظر نظر نهایی بابا بودند کمی بعد صدای بابا بلند شد. -هیچ پدر و مادری جز خوشبختی بچهایش آرزو و خواستههای دیگه ای نداره،

حالا که خود آیه دلش راضی به این ازدواجه پس مبارکش باشه، خوشبخت بشن انشاءالله.

با این حرف بابا، صدای پرهام بلند شد.

-پس بزن اون کف قشنگه رو به افتخار عروس و داماد.

بعد خودش شروع به دست زدن کرد و به دنبالش صدای دست بقیه هم بلند شد.

تازه متوجه محیا که روی پای پرهام نشسته بود شدم، چه زود با هم صمیمی شدند!

نگاهم به پارسا که خیره نگاهم میکرد افتاد با دیدن نگاهم چشمکی تحویل داد.

بعد از تموم شدن اولین شیفتم توی سال جدید با آتنا از بیمارستان بیرون اومدیم،

سال جدیدی که با شروعش برای من اتفاقات جدید و خوبی به همراه داشت.

آتنا با دیدن ماشین محمد که روبروی بیمارستان پارک شده بود و خودش هم داخلش نشسته بود نیشش تا بنا گوش باز شد.

-ببین محمد اومده دنبالم!

لبخندی به ذوقش که مثل بچه ها بود زدم.

-بله میبینم، برو دیگه، منتظر چی هستی؟  
دستم رو گرفت.

-تو هم بیا سر راه میرسونیمت.

نگاهی به ساعت انداختم، یک ساعت پیش پارسا باهام تماس گرفت و ازم

خواست بعد از تموم شدن شیفتم کمی پایینتر از در بیمارستان منتظرش باشم تا

بیاد دنبالم.هنوز به هیچکدوم از همکارهام چیزی در مورد پارسا نگفتم، قصد نداشتم

تا

بعد از مراسم کسی از نامزدیمون با خبر بشه.

آهسته دستم رو از توی دست آتنا بیرون کشیدم و به دروغ گفتم: «مرسی عزیزم مزاحمتون نمیشم، داداشم میاد دنبالم».

-مطمئنی؟ سری

تکون دادم. -اوهوم.

دستش رو به طرفم گرفت.

-باشه پس خداحافظ.

دستش رو فشردم.

-به سلامت.

ازم جدا شد و به طرف ماشین رفت و سوار شد. نگاهم رو ازشون گرفتم و کنار

خیابون آروم شروع به قدم زدن کردم تا پارسا برسه.

شب خواستگاری که سه شب پیش بود، بعد از بلهی من، دکتر نواب پدر پارسا

صحبت مهریه رو پیش کشید و پیشنهاد هزار سکه رو داد که بابا و محمدرضا بدون

هیچ حرفی قبول کردند؛ اما دل خودم اصلا راضی به این مهریه سنگین نبود، بعد از

رفتن مهمونها خواستم در موردش به بابا اعتراض کنم که با جواب قانع کننده محمدرضا ساکت شدم.

محمدرضا بهم گفت: «درسته مهریهی سنگین خیلی رسم خوبی نیست که توی جامعهی ما جا افتاده؛ ولی ما چه بخواهیم چه نخواهیم بین مردم هست. وقتی خود پدر داماد پیشنهاد این تعداد سکه رو میده ما دیگه نمیتونیم باهاش مخالفت کنیم و ارزش تو رو پیش خانوادهی نامزدت پایین بیاریم. این تعداد سکه فقط توی سند ازدواجتون قید میشه و تو که واقعا نمیخواهی اون رو از پارسا بگیری. پس نگران چی هستی؟»

کمی که به حرف هاش فکر کردم متوجه شدم دقیقا درست میگه و برای همین

بیخیال موضوع شدم. توی همین فکرها بودم که با صدای ترمز ماشینی به خودم

اومدم، سرم رو بالا

گرفتم و با دیدن پارسا که توی ماشینش نشسته بود لبخندی زدم، سریع در ماشین

رو باز کردم و نشستم.

-سلام.

شاخه گل رز سفیدی رو از جلوی ماشین برداشت و باهاش ضربهای به صورتم

زد.

-سلام خانم عزیزم خسته نباشید.

خندیدم.

-مرسی شما هم همینطور گل  
رو از دستش گرفتم.

-این برای منه؟

صاف سر جاش نشست و ماشین رو به حرکت در آورد.

-آره فکر کنم.

گل رو بو کردم.

-ممنون.

به طرفش چرخیدم و به در تکیه دادم.

-باور کن راضی نبودم از کارت بزنی و بیایی دنبالم.

دستش رو روی پام گذاشت.

-اولا کاری نداشتم بیکار بودم، دوما دلم برات تنگ شده بود فندوق خانم خواستم  
ببینمت.

با انگشت اشاره اشکال نامفهومی روی دستش کشیدم و با تردید گفتم:



«آخه توی بیمارستان کسی از نامزدیمون با خبر نیست، نمیخوام اگر کسی ما رو با هم دید در موردمون فکر بد کنه».

-آهان پس بگو نگران خودتی نه کار من، خب همه ی همکارها رو با خبر میکنیم.

-نه دوست ندارم تا بعد از جشن نامزدیمون کسی با خبر بشه.

نفسش رو پر صدا بیرون داد.

-باشه هرچی تو بخواهی، دیگه تا بعد از رسمی شدن نامزدیمون دنبالت نمیام خوبه؟

کمی به نیمرخش خیره شدم تا ببینم از حرفم ناراحت شده یا نه که از حالت چهره اش چیزی معلوم نمیشد.

-ناراحت شدی؟

نیم نگاهی بهم انداخت و لپم رو کشید.

-نه شیرینکم ناراحت نشدم؛ ولی به نظرم زودتر کارهامون رو سرسامون بدیم

تا مراسم نامزدیمون رو برگزار کنیم، از این پا درهوايي خوشم نمیاد.

-چارهای نیست باید صبر کنیم تا تعطیلات تموم بشه.

-با یکی از دوستانم که آزمایشگاه خصوصی داره صحبت کردم گفت از فردا هر وقت دوست داشته باشیم میتونیم برای آزمایشهای اقدام کنیم، خرید هم نهایتش یه روز کار داره.

تالار هم یکی از دوستای بابا تالار داره دیشب بابا باهاش صحبت کرد گفت هر تاریخی بهش بگیم تالار رو برای جشنمون آماده میکنه دیگه چی مونده؟ دست به سینه زدم.- فکر کنم شب خواستگاری قرار شد یه نامزدی کوچک بگیریم، اصلا به تالار

احتیاج نیست، ما شش ماه بعد عروسیمون انشاءالله اون رو بزرگ و مفصل میگیریم.

دستم رو توی دستش گرفت و بوسه ای پشتش زد.

-حالا همیشه دو تا جشن مفصل داشته باشیم؟

-به نظر من واقعا لازم نیست، این جشن هم میگیریم تا اقوام از نامزدیمون با خبر بشن.

-بین عزیزدلم من همه ی این جشنها رو یه بار از سر گذروندم، آرزو و شوقی برای اینطور مراسمات ندارم، هر کاری میکنم فقط بخاطر توئه.

از حرفش دلم گرفت، یعنی چی شوقی نداره؟ دستم رو از توی دستش بیرون کشیدم و با بغض گفتم: «پس نمیخوام، من مراسمی که دامادش بزور کنارم باشه رو نمیخوام».

نگاهم رو ازش گرفتم و از پنجره ماشین به خیابون دوختم، چند لحظه هیچ صدایی ازش بلند نشد، بعد آهسته اسمم رو صدا کرد.  
-آیه؟

جوابش رو ندادم، ماشین رو گوشه خیابون پارک کرد.  
-آیه خانم ببینمت.

به طرفش برگشتم و با همون حالتی که سعی میکردم جلوی اشک ریختم رو بگیرم بهش نگاه کردم، دستی به صورتم کشید.  
-چرا بغض کردی عزیزم؟ من که حرف بدی نزدم!

بغض توی گلویم اجازه صحبت بهم نمیداد؛ ولی سعی کردم به هر سختی شده حرفم رو بزنم.

-خودم میدونم تو دلت جایی ندارم، خودم با دانش این واقعیت که نفر دوم زندگیت هستم قبول کردم همسرت بشم؛ اما خواهش میکنم دیگه این رو به روم نیار چون من دارم بهت وابسته میشم و تحمل شنیدن حرف ها رو ندارم.

چند دقیقه توی سکوت خیره نگاهم کرد. - من تا کی باید بهت ثابت کنم برام مهمی؟  
مگه من اون شبی که صحبت کردیم

بهت نگفتم خیلی وقته جات رو توی قلبم باز کردی؟ پس چرا دوباره بهم شک  
داری؟

اشکم بیتحمل جاری شد.

- برای هر دختر شب ازدواجش رویابیتترین و زیباترین شب زندگیشه، حالا اگر  
دامادش اون شب رو به اجبار تحمل کنه دیگه چی از اون شب براش لذت بخش  
میشه؟

کمی خودش رو بهم نزدیکتر کرد.

- کی گفته اجبار و تحمله قربونت برم؟ من برای رسیدن به اون شبی که باید تن  
قشنگ تو رو توی لباس عروس ببینم لحظه شماری میکنم.

مثل بچه‌های که خودش رو برای مادرش لوس میکنه گفتم: «خودت گفتی هیچ شوقی  
ندارم».

دستمالی برداشت و اشکهای روی صورتم رو پاک کرد.

-حرفم رو بد برداشت کردی خانمی، منظورم این بود اگر من برای همه ی این مراسمات اصرار دارم دلیلش اینکه نمیخواهم فردا توی زندگیمون اینطور فکر کنی چون خودم یه بار همه رو تجربه کردم برای تو کم گذاشتم، مگه میشه برای رسیدن به تو شوق نداشت!

توی سکوت به دستهام خیره شدم و در جواب حرف هاش چیزی نگفتم، نمیخواستم موضوع رو بیشتر این کش بدم، بازم بیشتر بهم نزدیک شد.

-میشه لطفا فراموشش کنی، اگر حرفم باعث ناراحتیت شد عذر میخواهم باور کن تحمل دیدن اشکهاات رو ندارم. سرم رو بلند کردم و نگاه متعجبی بهش انداختم، باورم نمیشد پارسای مقرر ازم عذر خواهی کرده!

با دیدن نگاهم لبخند کمرنگی زد.

-اصلا هر جور تو بخوای مراسم رو برگزار میکنیم خوبه؟ فقط سر تکون دادم.

-حالا بخند.

میون بغض خنده کوتاهی کردم، خم شد گوشه ی لبم رو بوسید.

-دیگه هیچوقت نبینم بخاطر مسائل الکی گریه کردی.

دوست داشتم بگم این مسائل برای ما خانما برعکس شما آقایون خیلی مهمه؛ اما چیزی نگفتم و همینطور در سکوت بهش خیره بودم، دستم رو گرفت و با لحن دستوری گفت: «بگو چشم».

نگاهم رو توی صورتش چرخ دادم و برای عوض شدن جو بینمون با شیطننت گفتم: «چشم عالیجناب».

خندید و نزدیک گوشم زمزمه کرد.

-عالیجناب به قربون شما.

نمیدونم این عزیزم گفتنهایش یا قربون صدقه رفتنهایش از سر عادتش بود یا مخصوصا برای من به کار میبرد؛ ولی عجیب به دلم مینشست، انگار یک دفعه چیزی یادش اومد که دستش رو به طرف داشبرد دراز کرد و درش رو باز کرد.

-به کل داشت یادم میرفت.

بعد از باز کردن در داشبرد جعبهی کادویی مشکی رنگی که پاپیون قرمز کوچولویی روی درش قرار داشت به چشمم اومد، همون رو برداشت و به طرف گرفت.

-بفرمایید اینم عیدی من به آیه خانمم با کمی تاخیر. اصولا خانما در هر شرایط روحی، روانی و جسمی باشند با دیدن کادو کلا سر

ذوق میان و حالشون بهتر میشه، من هم از این قائده مستثنی نبودم. کادو رو بدون حرف از کف دستش برداشتم و درش رو باز کردم، یه پلاک و زنجیر داخلش بود. با احتیاط زنجیر رو از جعبه بیرون آوردم، نگاهی به پلاکش که تو هوا تاب میخورد انداختم، خود پلاک شکل یه قلب بود وسط این قلب یه پرنده کوچک قرار داشت که یه نگین رو به نوکش گرفته بود.

محوظرافت و زیبایی گردنبند شدم.

-این خیلی قشنگه پارسا! ممنون.

دستش رو دراز کرد و گردنبند رو از دستم گرفت.

-اجازه دارم بنداز گردنت؟

چه خوب برای هر کاری اول اجازه میگیرفت، سریع پشت بهش چرخیدم.

-آره حتما.

شال و موهام رو عقب دادم، گردنبند رو دور گردنم انداخت و قفلش رو بست.

دوباره به طرفش برگشتم و دستی به گردنبند کشیدم.

-خیلی قشنگه ممنون.

-گردن تو زیباییش رو چند برابر کرده عزیزم مبارکت باشه.

-بازم ممنون خیلی دوستش دارم.

بلند خندید و صاف روی صندلی نشست.

-ای جون تا باشه از این تشکرا، کجا برم؟ جعبه رو داخل کیفم گذاشتم، امروز

توی بیمارستان چیزی نخورده بودم برای همین کمی گرسنه‌ام بود.

\_ شنیدم می‌خواهی منو نهار پیتزا مهمون کنی؟

ماشین رو توی خیابون به حرکت در آورد.

-این شایعه ی بزرگ رو از کی شنیدی؟

-از جیب مبارکتون.

-شایعه‌ها رو باور نکن عزیزم، من دیگه دارم متاهل میشم باید پولهام رو برای

زندگی مشترک پسانداز کنم.

نگاهی به سر تا پاش انداختم.

-ورشکست نشی آقای دکتر.

دوباره خندید و لپم رو کشید.



-چه کنم که خاطرت بد برام عزیزه خانم پرستار.

دستی به لپم که درد کمی گرفته بود کشیدم.

-تو چکار لپ من داری؟

با لحن جدی گفت: «از داشته‌هاات خرج کن خانم جوان این لپها الان دیگه جزء

اموال من محسوب میشه»

با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم که قهقهه بلندی زد.

حدود سه ساعت بعد از پیتزایی که میون شوخی و خنده خورده شد و یه

گردش

دو نفره کوچولو ماشین رو جلوی در خونه پارک کرد، کمربندم رو باز کردم.

-بفرما بریم داخل.

-ممنون، باید برم.

-پس مرسی بخاطر کادو، پیتزا و اینکه من رو رسوندی خیلی خوش گذشت. دوباره

دست دراز کرد لپم رو بکشه که سریع خودم رو عقب کشیدم و با خنده

گفتم: «دیگه دم به تله نمیدم آقای دکتر».

خودش رو به طرفم سوق داد.

-شما خیلی وقته توی تله منی خانم موشه.

منم صورتم رو بهش نزدیکتر کردم

-توی تله شما بودن هم عالمی داره آقا گربهی مهربون!

خندید.

-برو پایین تا آقا گربه یه لقمه چیت نکرده.

نگاه ازش گرفتم، خواستم در رو باز کنم؛ اما با دیدن فرزاد که جلوی در خونه

ایستاده بود و خیره داخل ماشین رو نگاه میکرد خنده روی لبم ماسید و دستم

روی دستگیره در خشک شد.

دیدن فرزاد توی این روزای قشنگ زندگیم آخرین خواستهی زندگیم بود،

عصبی از اینکه حال خوبم رو خراب کرده بود غریدم.

-این لعنتی اینجا چی میخواد؟

پارسا که متوجه تغییر حالتش شد نگران پرسید:

-چی شده؟!

نگاهم به طرف پارسا چرخید.

-اونی که جلوی در ایستاده و نگاهمون میکنه پسر عمومه.

با حرفم پارسا نگاه دقیقی بهش انداخت.

-پیاده شو.

خودش هم بدون اینکه فرصت حرفی بهم بده پیاده شد، با نفس عمیقی پیاده شدم

و با قدم های محکم به طرفش رفتم.

-سلام آقا فرزاد عیدتون مبارک.

نگاهش روی من و پارسا که کنارم ایستاد چرخید. -سلام آیه خانم عید تو هم مبارک.

پارسا نگاهش رو از فرزاد گرفت و رو بهم گفت: «معرفی نمیکنی عزیزم؟» موهام

رو از توی صورتم کنار دادم، با دست به فرزاد اشاره کردم و با لبخند گرمی رو

پارسا گفتم: «پسر عموم آقا فرزاد» رو به فرزاد به پارسا اشاره کردم.

-پارسا، نامزدم.

فرزاد دستش رو به سمت پارسا دراز کرد.

-خوشبختم از آشناییتون آقای دکتر.

پارسا هم برخلاف انتظارم دستش رو فشرد و به گرمی جواب داد.

-به همچنین.

نگاه فرزاد دوباره روی من نشست.

-خبر نامزدیتون رو دیروز از مامان شنیدم تبریک میگم.

-ممنون.

پارسا اینبار دستش رو به سمت من دراز کرد.

-من دیگه میرم، کاری نداری؟

دستم رو داخل دستش گذاشتم و لبخند زدم.

-نه، مواظب خودت باش.

دستم رو رها کرد و جواب لبخندم رو داد.

به طرف فرزاد برگشت.

-از آشناییتون خوشحال شدم، خدانگهدار.

-من هم همینطور خداحافظ.

پارسا به طرف ماشین رفت و بعد از سوار شدن از کنارمون دور شد، برای اولینبار توی دلم برای رفتار آقا منشانه و محترمانه‌اش که من رو جلوی فرزاد سربلند کرد قربون صدقه‌اش رفتم.

با رفتن پارسا، برای باز کردن در کلیدم رو از کیفم در می‌آوردم و به فرزاد که هنوز سر جاش ایستاده بود و خیره نگاهم میکرد گفتم: «بفرمایید داخل پسر عمو».

عینک آفتابیش رو به چشم هاش زد.

-ممنون، با علیرضا کار داشتم که ظاهراً خونه نیست.

کلید رو توی قفل در چرخوندم.

-از صبح یاد دوستهای قدیمیش رو کرده بود، رفته پیش اونا.

-بله زنعمو گفت.

جلوی در بلا تکلیف ایستادم نمیدونستم برم داخل یا کنار فرزادی که انگار قصد رفتن نداشت بمونم؟

-دختر عمو؟

با صداش نگاهی به صورتش انداختم.

-بله.

-خوشحالم برات، بالاخره اونی که آرزوش رو داشتی قسمت شد، تحصیل کرده، خوشتیپ، باکمالات...

کلید خونه رو توی دستم فشردم و با لبخند گفتم: « به قول خود پارسا ما جایزه صبرمون رو گرفتیم ».

یک قدم بهم نزدیکتر شد.

-شاید به این حرفم بخندی؛ ولی تو همیشه برام مهم بودی که متأسفانه بخاطر یه سراب از دستت دادم. لطفا...بیطاقت بین حرفش رفتم.

-میشه حرف گذشته‌های که تموم شده و توی همون گذشته جا مونده رو پیش نکشید؟ اون وقتها ما اسم شور و شوق جوونی رو عشق گذاشتیم که نتونستیم به جایی برسونیمش و الان همه چیز تموم شده. شما الان زن داری و من هم نامزد، که اینجا ایستادن و در مورد اون موضوع صحبت کردن خیانت در حق اون دو شخص بیگناهی که با کلی امید پا به زندگی ما گذاشتند میشه.

-نه دختر عمو گناهان من رو گردن خودت ننداز، این من بودم که پای قول و

قرارمون نمودم و وقتی پشیمون شدم که راههای برگشت برام بسته بود؛ اما تو هنوز اول راهی فرصت برای تصمیمگیری زیاد داری پس این ظلم رو به خودت نکن.

از حرف های بی سر و تهش گیج شده بودم.

-منظورت چیه؟

دوباره عینکش رو از چشم هاش برداشت و رو بهم گفت: «من دیگه تحمل ندارم میخوام بهت اعترافی بکنم، من اگر توی نامزدیمون تو رو پس زدم و به سراغ سپیده رفتم فقط بخاطر پول باباش بود. فکر میکردم با پول بابای سپیده میتونم یه عمر خوشبخت زندگی کنم که خیلی زود متوجه شدم همش خیال خام بوده.

پدرش به اون ثروتمندی که روز اول دخترش تعریف میکرد نبود، حالا با اون تعداد سکه مهریه و بچهی توی شکمش نمیتونم ترکش کنم و مجبورم باهاش بسازم؛ میخوام ازت خواهش کنم اگر نامزدت رو بخاطر پول و انتقام گرفتن از من انتخاب کردی تمومش کن و دوباره پیش خودم برگرد. قول میدم پنهون

از چشم سپیده زندگی که اون وقتها آرزوش رو داشتیم برات بسازم».

با چشم های گرد شده و دهنی باز خیره فرزادی بودم که با بیشر می جلوم ایستاده بود و با وقاحت تموم بهم پیشنهاد میداد!

با نفرت به صورتش زل زدم.

-تو کی اینهمه بیشرف شدی؟ دلم برای بچه‌ها که با کلی امید پا به این دنیا میزاره  
تا تو باباش بشی و آینده‌شو بسازی میسوزه. نگاه منزجری به سرتا پاش انداختم.  
-اینقدر حقیری که حیفم میاد واژه‌های رو در وصف به کار ببرم.

خواستم به داخل برم که با کشیدن کیفم اجازه رفتن بهم نداد.

-چیه بهت برخورد؟ فکر میکنی نمیفهمم از لج من رفتی با کسی که بیست سال  
ازت بزرگتره روی هم ریختی که مثلاً به من ثابت کنی دیدی منم تونستم  
شوهر پولدار پیدا کنم.

کیفم رو از دستش کشیدم، با همه ی زورم با همون کیف محکم به سینه اش کوییدم  
که یک قدم عقب رفت.

-این فکر معیوب توئه که توش این چیزا میچرخه، من مثل تو نبودم و نیستم.  
پوزخندی زد.

-پس میخواهی باور کنم عاشقش شدی؟ با  
همون عصبانیت توی صورتش غریدم.



- فکر و باور تو اصلاً برام مهم نیست، به کوری چشم تو و بدخواهام اینقدر خوشبخت میشم که آوازش گوش فلک رو کر کنه، چون اینبار برای زندگیم یه آدم انتخاب کردم، انگشت اشاره‌ام رو به طرفش گرفتم و با تهدید ادامه دادم.  
- اگر یکبار دیگه دور و بر زندگیم بینمت میرم سراغ زنت و همه‌ی این بیشرقی‌ها رو بهش میگم، پس اگر زندگیت رو دوست داری دمت رو از سر راه من بردار.  
نیشخند مسخرهای زد.

- نه میبینم جرأت پیدا کردی، تهدید میکنی؟!  
دهن به دهن گذاشتن با آدم منحوسی مثل فرزاد فقط نتیجه اعصاب خوردی داشت.  
- از امروز هرچی رو در مورد من دیدی و شنیدی ده برابرش رو باور کن.  
به همسر گرامیت سلام مخصوص برسون. بیتوجه به چهره مبهوتش به داخل اومدم و در رو به هم کوبیدم، از عصبانیت  
و حرص دستهام میلرزید؛ ولی از حرف‌هایی که بهش گفتم ناراضی نبودم، من به شخصیت لگدمال شده‌ام توسط این نامرد خیلی بدهکار بودم.  
باورم نمیشه اون فرزاد مهربون اینطوری شده باشه!  
از ته دل خدا رو شکر کردم که از زندگی و آینده‌ام خط خورد.

حنا

نگران با دو دست محکم دو طرف چهار پایه رو گرفته بودم تا آیه که با خیالت راحت بالاش ایستاده بود و تابلو فرش رو به دیوار نصب میکرد به زمین نخوره.

-حالا نمیشد این رو میذاشتی خود آقای دکتر میومد نصب میکرد؟

-نه بابا مگه چیه که منتظر پارسا هم بمونم؟

-آخه خطرناکه!

بعد از تموم شدن کارش از چهار پایه پایین اومد و چند قدم عقب رفت.

-چقدر ترسویی چه خطری آخه؟ با

لبخند به تابلو خیره شد.

-قشنگ شد نه؟

چهارپایه رو ول کردم و با دو قدم خودم رو بهش رسوندم و با دقت نگاهی به تابلو

فرش که تصویر یه مزرعه رو نشون میداد انداختم، جلوه قشنگی به

دیوار داده بود.

-آره خیلی. چهار پایه رو از سر راه برداشت و گوشهای گذاشت، به سراغ کارتونهایی که

لوازم دکور خونه داخلش بود رفت و کنارشون نشست.

نگاهی به محیط خونه که تقریباً وسایلیش آماده و سر جای خودشون چیده شده

بودند انداختم، یه آپارتمان شیک دوبلکس که قرار بود تا یک ماه دیگه محل زندگی آیه و آقای دکتر بشه. برای همین آیه خیلی روش وسواس نشون میداد و توی این چند ماه گذشته برای خرید خونه و جهیزیه همه رو دیوونه کرده بود.

کنارش چهارزانو روی زمین نشستم و با احتیاط شمعدونی پایهدار کریستال رو

از توی جعبه برداشتم.

-چه حسی داری؟

باکس قلبی شکل رو واریسی کرد تا ببینه مشکلی نداره و بدون نگاه کردن بهم

جواب داد.

-برای چی؟

-همینکه تا چند وقت دیگه باید عروس بشی و یه زندگی جدا از خانوادهاش تشکیل

بدی؟

باکس رو روی زمین گذاشت و به طرفم چرخید.

–شاید باور نکنی من الان چند حس مختلف رو تجربه میکنم، هیجان، غم، اشتیاق، نگرانی!

میدونی حنا اوایل نامزدیمون در مورد تصمیم خیلی دو دل بودم و

نمیدونستم واقعا ازدواج با پارسا که چند سال باهاش اختلاف سنی دارم و اون

تجربهی یه زندگی دیگه رو داشته کار درستی هست یا نه؛ اما توی این چند ماه

نامزدی با وجود قهر و آشتیهایی که با هم داشتیم فهمیدم پارسا همون کسیه که

برای یه عمر بهش نیاز داشتم. به همین دلیل هر وقت به این فکر میکنم که توی این

خونه یه زندگی جدید رو باهاش تجربه میکنم، همینجا مادر میشم یه شور و اشتیاق

خاصی بهم دست میده.

از طرفی از اینکه دیگه نمیتونم مثل سابق دختر خونه ی بابام باشم خیلی غمگین

میشم. نمیدونم چرا دائم نگرانم یه اتفاق بد بیوفته و مراسم ازدواجمون اونطور

که برنامه ریزی کردیم پیش نره.

دستم رو نوازشوار پشت کمرش کشیدم.

–نگران نباش، من مطمئنم ما یه مراسم عروسی عالی در پیش داریم.

نفسش رو کلافه بیرون داد و خواست چیزی بگه که با صدای باز شدن در ساکت شد، هر دو به طرف در برگشتیم اول محیا بعد آقای دکتر با پاکت غذا که دستش بود وارد شدند.

محیا نگاهش رو توی خونه چرخ می داد تا به ما برسد، با دیدنمون ذوق زده به طرفمون دوید و خودش رو توی بغلم پرت کرد.

-مامایی!

توی بغلم گرفتمش و روی موهایش رو بوسیدم.

-جونم.

آقای دکتر پاکت غذاها رو روی میز گذاشت و با لبخند بهمون نزدیک شد.

-خسته نباشید.

آیه از روی زمین بلند شد و با غرولند گفت: «چرا دیر کردی؟»

زودتر از آقای دکتر محیا جواب داد.

-خاله رفتیم دوست عمو پاسا، منو بلغ کرد.

آقای دکتر با خنده کوتاهی به محیا اشاره کرد.

-محیا خانم زحمتش رو کشید، اتفاقی یکی از دوستانم رو دیدم حواسم از ساعت

رفت. آیه نگاه چپی بهش انداخت.

–ما رو اینجا گرسنه نگه داشتی رفتی رفیق بازی؟

–رفیق بازی چیه خانم، گفتم که بعد مدتها اتفاقی دیدمش، بعدش محیا خانم از

بس زبون ریخت اون ولمون نمیکرد.

آیه بدون حرف دیگه ای به طرف دستشویی رفت، همونطور که محیا بغلم بود از روی زمین بلند شدم و رو به آقای دکتر که خیره نگاهمون میکرد با لبخند گفتم: »

حتما محیا خیلی اذیتتون کرده؟«

لبخندش بزرگتر شد، دستی به سر محیا کشید و با چشمک ظریفی گفت: »

حنا خانم خاطرش بیشتر از اینا برای ما عزیزه، دخترش دیگه جای خود داره.

»

بعد از گفتن این حرف به طرف آیه که همون لحظه از دستشویی بیرون اومد رفت و من رو با قلبی اوج گرفته و متحیر تنها گذاشت.

دکتر همیشه جلوی ما طوری با آیه برخورد میکنه که همه به این باور رسیدیم

بینهایت اون رو دوست داره؛ اما بعضی اوقات ما جایی با هم تنها باشیم

حرف هایی میزنه که باعث ترسم میشه، تا حالا هیچ کار بدی نکرده که کنارش

احساس ناامنی کنم حتی یه نگاه بد نبوده؛ ولی بعضی حرف هاش درست مثل الان خیلی نگرانم میکنه و نکته‌ی وحشتناکش اینجاست توی جمع باهام برخورد خیلی معمولی داره؛ ولی در تنهایی یه کم مرموز میشه.

با فکری مشغول به داخل دستشویی رفتم و دست صورت خودم و محیا رو شستم. از دستشویی بیرون اومدم، هر دو کنار هم روی صندلی نشسته بودند. دکتر دستش رو دور شونه‌ی آیه حلقه کرده بود و کنار گوشش چیزی میگفت، آیه هم ریز ریز میخندید انگار حرف هاش رو دوست داشت.

با دیدن این صحنه غمگینتر شدم و دلم لرزید، حتی فکر کردن به این موضوع که یه روزی من باعث به هم خوردن این رابطه و ناراحتی آیه باشم وحشتناک بود. کاش جرأتش رو داشتم از آقای دکتر دلیل این رفتارهای ضد و نقیضش رو میپرسیدم. خیلی دوست دارم بدونم وقتی باهام اینطوری برخورد میکنه چی توی سرش میگذره؟

اما از سوتفاهمی که ممکن بود برای بقیه پیش بیاد میترسیدم.

با صدای آیه به خودم اومدم.

-اونجا وایستادی استخاره میگیری؟ بیا دیگه.

از هم فاصله گرفته بودند و هر کسی سر جای خودش نشسته بود، آهسته به طرفشون رفتم و روی صندلی روبروی آیه نشستم و محیا رو هم کنار خودم نشوندم.

دو دیس برنج و جوجه کباب وسط بود، آیه دیس یکبار مصرف رو کمی به طرفم هول داد.

-بخور تا از دهن نیوفتاده.

با لبخند بیجونی تشکر کردم.

-ممنون.

-نوش جان عزیزم.

کمی از برنج رو توی ظرف جلوم ریختم و از جوجه کباب هم روی برنجمون تیکه تیکه کردم تا محیا راحت بخوره، خودم هم توی سکوت مشغول خوردن شدم.

آیه بعد از اینکه چند لقمهای از غذاش رو خورد رو به محیا پرسید:

-محیا جون همراه عمو خوش گذشت؟ محیا

نخودی خندید.



-آره، دوست عمو من کلی بوسید، گف تو نلقی. به لحن بامزه‌هاش خندیدم.

-حالا چرا نقل؟

دکتر زودتر از محیا گفت: «مثل نقل شیرینه دیگه».

بعد رو به محیا پرسید:

-عمو اسم آقا چی بود؟

-جالید.

من و آیه همزمان گفتیم: «جالید؟!»

دکتر بین خنده به سختی گفت: «منظورش جاویده».

خم شدم و محکم لپ محیا رو بوسیدم.

-خوشمزه من.

\_اونم عاشق همین جالید گفتنش شده بود که ولش نمیکرد بیاییم.

آیه کمی دوغ توی لیوان جلوی دکتر ریخت.

-این دوستت آقا جالید رو من میشناسم؟

دکتر لیوانش رو از روی میز برداشت.

نه به مدت لندن بوده تازه برگشته.

بعد لیوان دوغش رو سرکشید.

دکتره؟

نه.

دیگه تا تموم شدن نهار کسی حرف خاصی نزد و بعد از نهار هرکسی گوشهی کاری رو گرفت تا خونه رو کمی مرتب کنیم؛ اما هنوز تا وقتی که به خونه کامل و آماده بشه خیلی کار داشت و همین موضوع استرس آیه رو چند برابر کرده بود.

حدود ساعت پنج عصر بود، دکتر ما رو به خونه رسوند و خودش هم رفت تا به مطبخ برسه. خسته و داغون به داخل خونه رفتیم و به مامان که با دیدنمون با لبخند از

آشپزخونه بیرون اومد بیحال سلام کردیم، بر خلاف سلام بیحال ما مامان پر انرژی جواب داد.

سلام به دخترای خودم خسته نباشید.

نگاهی به بابا که با دهن باز روی کاناپه خوابیده بود انداختم و جلوی محیا زانو زدم تا کفش هاش رو از پاش در بیارم، محیا هم با در آوردن کفش هاش انگار

از زندان آزاد شده باشه به داخل خونه دوید.

کفش ها رو توی جاکفشی گذاشتم و به طرف آیه که خودش رو بیحال روی مبل انداخته بود رفتم، شالش رو از سرش برداشت.

-وای مامان از خستگی نا نداریم امیدوارم زودتر کارهای خونه تموم بشه. مامان دوباره به طرف آشپزخونه رفت.

-تقصیر خودت شد پارسا بنده خدا که گفت یه دکوراتور رو خبر میکنه که نگرانی بابت این موضوع نداشته باشی؛ ولی خودت نخواستی و گفتمی خودم میخوام خونهام رو بچینم حالا سختیهاش رو به جون بخر دیگه.

آیه از حالت لمیده در اومد و صاف نشست.

-خب دوست نداشتم تو خونهای که با سلیقه کس دیگه ای چیده شده زندگی کنم.

روی دسته مبل نشستم.

-نگران نباش هنوز سی روز وقت داری تا اون موقع حتما تموم میشه.

-آخه هنوز کلی کار دیگه هم داریم...

حرفش کامل تموم نشده بود که با صدای داد خفهی بابا به طرفش برگشتیم، شوک زده به صحنه ی روبروم خیره شدم. محیا از خواب بودن بابا سواستفاده کرده بود و قندون پر از قند رو توی دهن بازش خالی کرده بود.

بابا که با این کار بیدار شده بود نیمخیز شد و قندهای توی دهنش رو توی روی میز ریخت و سرفه کرد.

سریع به خودم اومدم به طرف آشپزخونه دویدم و با لیوان آبی برگشتم. آیه کنار بابا نشسته بود و با دست به کمرش ضربه میزد، لیوان آب رو از دستم گرفت و یک نفس سر کشید تا سرفه اش کمی آروم گرفت و تونست نفس بکشه. مامان جلوش نشست و نگران پرسید:

-خوبی حمید جان؟

بابا که هنوز نفسش سر جاش نیومده بود سرش رو به علامت تایید تکون داد. عصبی به طرف محیا که کمی از ما عقبتر ایستاده بود و ترسیده به بابا نگاه میکرد چرخیدم، با یک قدم خودم رو بهش رسوندم.

-این چه کاری بود کردی؟

از لحن عصیم بیشتر ترسید و یک قدم عقب رفت.

-خواستم به باباجون کند بدم.

عصبانیت باعث شد لحظه ای از خودم بیخود بشم و با دست توی گوشش زدم.

-تو غلط کردی.

محیا دستش رو روی صورتش و با جیغ شروع به گریه کرد، با صدای جیغ محیا

همه متوجه ما شدند ماما خودش رو به محیا رسوند و بغلش کرد.

-تو خودت غلط میکنی بچه رو میزنی.

نگاهی به محیا که با صورتی سرخ شده و چشم هایی پر از اشک خودش رو تو بغل

مامان پنهون کرده بود انداختم.

-تاز گیها خیلی بیادب...

با صدای زنگ بلند و یکسره آیفون ساکت شدم چند لحظه بعد همراه با

صدای زنگ مشتی هم به در کوبیده میشد. آیه از کنار بابا بلند شد و به طرف آیفون

رفت چند ثانیه با چشم های گرد شده

به تصویرش خیره شد بعد نگاه از تصویر گرفت و رو به ما متحیر لب زد:

–فرنازه!

نگاه حیرت انگیز همه نشونه‌گر این بود که هیچکس توقع حضور فرناز رو پشت در خونه نداشت، بابا کامل از روی مبل بلند شد.

–مطمئنی فرنازه؟!

آیه سری تکون داد و به تصویر اشاره کرد.

–بله خودش.

–منتظر چی هستی باز کن تا در رو از جا در نیاورده.

مامان که کنار من ایستاده بود محیا رو توی بغلم هول داد و با اخم رو به بابا گفت: «چرا

در این دختره چشم سفید رو باز کنه؟! »

بابا دستی به دهنش کشید.

–چرا باز نکنه، میترسی ازش؟!

محیا رو از بغل مامان گرفتم و نگاهی به صورتش انداختم که خانم با قهر روش رو ازم برگردوند، توی این اوضاع از قهر این چقله هم خندهام گرفته بود.

-نه ترسی ندارم؛ اما نمیخوام ریخت نحسش رو بینم.

با صدای بسته شدن محکم در از جا پریدم، انگار اومده بود دعوا!

مامان و آیه سریع از خونه بیرون رفتند، محیا رو کنار بابا گذاشتم و پشت سرشون بیرون رفتم.

فرناز با قدم های بلند و عصبی به طرفمون میاومد، قد بلند و اندام باریکی

داشت موهای فر زیتونی رنگش رو آزادانه دورش رها کرده بود، شال سفیدپرو

بیقید روی موهایش انداخته بود، مانتوی جلو باز تابستونی همرنگ شالش

به تن داشت، زیرش هم تاپ و

شلوارقد نود نارنجی پوشیده بود، سعی کرده بود با

آرایش صورت زیبایی از خودش بسازه.

وقتی بهمون رسید نگاهش رو روی تک تکمون چرخوند.

-این پسر نامردتون کجاست؟

روی سوالش با مامان بود، مامان با پوزخندی سر تا پاش رو برانداز کرد. -

علیک سلام فرناز خانم!

فرناز کمی از گاردی که گرفته بود خارج شد و سرش رو پایین انداخت.

-سلام زن عمو ببخشید کمی عصبی هستم.

با صدای علیرضا که از پشت سرم شنیدم به طرفش چرخیدم، از موهای شلخته و صورت پف کرده‌اش معلوم بود که تازه از خواب بیدار شده، دست به جیب ایستاده بود.

-سلام بر همسر عزیزتر از جانم، رسیدن به خیر خانم، چرا خبر ندادی با دسته گل پیام استقبالت؟

لحنش پر از تمسخر بود، فرناز با دیدن علیرضا به عصبانیت چند لحظه قبلش برگشت، یک قدم به طرفش برداشت.

-این چه کار احمقانه‌ای بود که کردی؟ علیرضا شونه اش رو به دیوار کنارش تکیه داد.

-آخی مزاحم خوشیهات شدم؟

فرناز دستی به پیشونیش کشید.

-همین الان با من میایی میریم محضر و این مسخره بازیها رو تموم میکنی.

علیرضا تکیه‌اش رو از دیوار گرفت و با دو قدم خودش رو به فرناز رسوند.

-چشم، امر دیگه ای باشه؟



بعد لحن جدی و خشمگینش جاش رو به جای لحن پر از تمسخر داد  
ازادت کنم بری که...

دست فرناز بلند شد روی صورت علیرضا بشینه بابا که نمیدونم کی بیرون اومد  
دستش رو توی هوا گرفت.

—خبر داشتم حیا رو خوردی و آبرو رو قی کردی؛ اما نه تا این اندازه!  
برای چند ثانیه

خشم توی چشم های فرناز جاش رو به خجالت داد، سرش رو پایین  
انداخت و آروم دستش رو از توی دست بابا بیرون کشید.

—عمو میبینید پسر تون چه لقبی به زنش میدن؟!

علیرضا پوزخندی زد و عصبی غرید.

—زن؟! وقتی دو سال توی خیابون های اون کشور خراب شده دنبال یه لقمه نون  
میدویدم زنم نبود؟ الان شدی زنم؟!

از حرف های علیرضا نزدیک بود دو تا شاخ روی سرم سبز بشه، انگار مامان و بابا  
هم حالشون بهتر از من نبود. از بین ما فقط آیه بود که بدون هیچ تعجبی  
با کینه به فرناز خیره شده بود، این یعنی از موضوع باخبر بوده!

فرناز توی چشم های علیرضا زل زد و گفت: « پس طلاق بده تا هر دو از دست هم راحت بشیم.»

به نظرم چیزی به اسم شرم و حیا اصلا توی وجود این دختر جایی نداشت!  
بابا عصبی رو به علیرضا پرسید:

-درست توضیح بده بینم یعنی چی طلاق بده؟ مگه شما از هم جدا نشده بودید؟ علیرضا بدون اینکه نگاهش رو از صورت فرناز بگیره در جواب بابا گفت: « نه

پدر من، دختر برادرتون برای اینکه به آرزوهای دست نیافتنی خودش برسه من رو طعمه قرار داد.»

گیج و منگ به صحنه ی روبروم خیره شده بودم، این حجم از خودخواهی یک زن توی باورم نمیگنجید!

بابا که از شنیدن این حرف ها غافلگیر شده بود متحیر پرسید:

-آره فرناز راست میگه؟!

جای فرناز که سرش پایین بود آیه با پوزخندی گفت: «آره بابا درسته، علیرضا همون شبی که شما بیمارستان بودید همه چیز رو برای من تعریف کرد، مثل اینکه فرناز خانم برادر ساده من رو جای شوهریه نربون برای رسیدن به خواسته‌هاش میدیده».

بابا بدون اینکه واکنشی به حرف‌های آیه نشون بده دوباره رو به فرناز پرسید:  
- عمو چرا در برابر این تهمتها از خودت دفاع نمیکنی؟ چرا به همه ثابت نمیکنی  
وحید دخترش رو اینطوری تربیت نکرده؟!

فرناز بعد از چند لحظه سکوت سرش رو بالا آورد و رو بابا گفت: «من چاره دیگه ای نداشتم».

- چاره نداشتی؟! برای خوشی‌های خودت چارهای جز قربونی کردن بچه‌ی من  
نداشتی!

- من همون روزای اول به علیرضا گفتم اینجا جای تو نیست برگرد؛ اما  
خودش غد بازی در آورد و برنگشت.

بابا ناباور سرش رو تکون داد.

\_نه باورم نمیشه!

بعد چرخید و خواست به داخل خونه بره که فرناز از موقعیت استفاده کرد و دست بابا رو گرفت.

\_عمو میدونم من کار درستی نکردم؛ ولی پسر شما هم درست و حسابی جبران کرده، اون ازم شکایت کرد و باعث شد از استرالیا دیپورتم کنند، خواهش میکنم بهش بگید طلاقم بده تا به زندگیم برسم.

بابا بدون اینکه به طرف فرناز برگرده دستش رو به محکم از دست فرناز بیرون کشید

بلافاصله وارد خونه شد، ماما یه چیزی توی گوش آیه گفت و آیه سری تکون داد و پشت سر بابا به داخل رفت.

علیرضا با لبخند نگاه از رفتن بابا گرفت و دوباره به طرف فرناز برگشت.

\_الان با توپ پر اومدی اینجا تا بهم بگی طلاق بدم؟

فرناز فقط توی سکوت سری بالا و پایین کرد، لبخند علیرضا عمیقتر شد.

\_اما کور خوندی عزیزم، مگر اینکه توی خواب ببینی من تو رو طلاق بدم.

میدونی الان به عنوان زن که هیچ حتی به عنوان دختر عمو هم ارزش نداری؛ ولی هیچوقت آزادت نمیکنم.

از این به بعد زندگی من و تو جداست؛ اما اسممون همیشه توی شناسنامه‌ی هم هست. فرناز تا وقتی که موهاش عین دندونات سفید نشده دست از سرت برنمیدارم، باید تقاص تک تک سختیهایی که اون دو سال کشیدم رو پس بدی. اگر جوابت رو گرفتی حالا هری...

با دست اشاره‌ای به در کرد و به داخل رفت، فرناز خواست دنبالش بره که مامان با گذاشتن دستش روی سینه‌اش مانعش شد، همینطور که توی چشم‌هاش زل زده بود با لحن سردی که تا حالا ازش ندیده بودم رو بهش گفت: «از روزی که به عنوان عروس پا به این خونه گذاشتی با وجود اینکه برادرت قلب دخترم رو شکسته بود؛ ولی مثل دختر قبولت کردم. روزی که پسرم رو از مجدا کردی از چشمم افتادی؛ ولی با دلخوشی اینکه پسرم جایی که خوشحاله زندگی میکنه تحمل کردم.

اما الان موضوع فرق کرده، تو اینقدر خودخواهی که حتی به شوهر خودت هم رحم نکردی، در مورد اینکه علیرضا طلاق بده یا نه هیچ دخالتی نمیکنم چون خودش عاقله و میتونه بهترین تصمیم رو بگیره؛ اما دیگه هیچوقت حق نداری پا توی این خونه بذاری، نه به عنوان عروس، نه به عنوان دختر برادر حالا هم به سلامت. فرناز چند دقیقه با چشم‌های گرد شده به مامان نگاه کرد وقتی دید مامان بدون

هیچ ملاطفتی بهش خیره شده پشت بهمون کرد و به طرف در حرکت کرد، بعد از اینکه از در بیرون رفت مامان نفشش رو بیرون فوت کرد و رو به من که خیرهاش بودم گفتم: «اینکار رو خیلی وقت پیش باید انجام میدادم».

آیه

محتویات داخل کیفم رو چک کردم تا چیزی فراموش نکرده باشم، ظاهراً که همهچیز سرجاش بود.

لباس عروس و کفشم رو هم پریمه خانم خودش از مزون به آرایشگاه میفرستاد.

مانتوم رو تنم کردم و روسریم رو هم روی سرم انداختم، بعد از برداشتن کیفم خواستم از اتاق بیرون برم که برای آخرین بار نگاهم توی اتاق چرخید، اتاقی که توی دلش روزای شاد و غمگین زیادی رو تجربه کردم، تخرم، کمد لباسهام که الان تقریباً خالی شده بود... اتاقی که از امشب فقط برای حنا و دخترش میشد و من مطمئنم روزی دلم برای این چهار دیواری پر از خاطره تنگ میشد. قبل از اینکه احساسات بهم غلبه کنه و اشک چشمم جاری بشه پله ها رو پایین رفتم.

مامان، بابا و علیرضا توی آشپزخونه مشغول خوردن صبحانه بودند، کیفم رو روی  
مبل گذاشتم و به جمعشون پیوستم.

-سلام صبح بخیر.

روی صندلی کنار علیرضا نشستم، لحن پر از ناراحتی و غم مامان و بابا موقع جواب  
دادن سلامم، دل خودم رو سرشار از غصه کرد.

مامان بشقابی پر از حلیم رو جلوم گذاشت، با دیدن حلیم برای لحظه ای  
چشمهام برق زد.

-به به حلیم کجا بوده؟!

مامان با صدای آرومی که بغض داشت زمزمه کرد.

-بابات صبح زود رفته برای تو خریده.

نگاهی به بابا که سرش پایین بود و خودش رو با ریز کردن تکه‌های پنیر توی  
پیشدستی سرگرم کرده بود انداختم.

-بابایی؟

سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد.

-جانم بابا؟

دیدن چهره ناراحتش دلم رو آشوب کرد، چند روزی هست که با این صورت  
ناراحت میبینمش، شاید برای این ناراحته که رفتنم رو از این خونه بعد بیست و هفت  
سال باور نمیکنه

-به خاطر حلیم ممنون.

-نوش جونت.

-فقط میشه بخندین تا من با دل خوش بخورم.

لبخند تلخی زود و دستی به صورتش کشید

-چیزی نیست، فقط یه کم دلم گرفته. مامان با گوشه ی روسریش اشک  
چشمش رو پاک کرد، علیرضا هم ساکت و خیره به نقطهای لقمهی توی دهنش  
رو میجوید

حس میکردم یه سنگ بزرگ راه گلوم رو بسته، قدرت نفس کشیدن و  
صحبت

رو ازم گرفته بود؛ ولی سعی کردم با شوخی و خنده فضا رو عوض کنم.

-ای بابا اینطور که شما ناراحتین برای لحظه ای فکر کردم امشب جای عروسی  
مراسم تر حیممه!



بابا و مامان سریع با خشم نگاهم کردند، مامان عصبی تشر زد.

- خجالت بکش، آدم صبح روز عروسیش از این حرف ها میزنه؟ برای اولینبار بود از اینکه مامان دعوام میکنه خوشحال شدم، با لبخند دندوننمایی گفتم: «امشب عروسی دختر تونه پس بخندید، شاد باشید، مگه کجا میخوام برم؟ چهار تا خیابون بالاتر که اینقدر ناراحتی نداره، بهتون قول میدم بیشتر از قبل اینجا باشم».

علیرضا لقمهی توی دهنش رو قورت داد و نگاهم کرد.

- تموم غصه ی منم از همینه دیگه، ما این همه سختی کشیدیم تا مخ پارسا رو بزنینم بیاد تو رو بگیره، این همه هزینه برای امشب شده، حالا اگر تو مثل قبل اینجا چتر باز کنی دیگه چه فایده!

چه خوبه که علیرضا توی عوض شدن جو غمانگیز میز صبحانه کمک میکرد، با حاضر جوابی گفتم: «خونه ی بابامه دلم میخواد پیام».

بعد قاشق پر از حلیمی رو داخل دهنم گذاشتم، مامان متعجب نگاهم کرد.

- چه خبر ته خفه نشی!

با همون دهن پر جواب دادم.

-گرسنمه، الان هم پارسا میاد دنبالم باید برم.

-حالا از صبح زود آرایشگاه چکار داری با حوصله بخور بعد برو.

-وای نه خانم بختیاری صاحب آرایشگاه ده بار تاکید کرده رأس ساعت هشت

اونجا باشم. بابا لقمهی نون پنیری رو طرفم گرفت.

-حالا هنوز که نیومده پس با خیال راحت بخور.

با لبخند لقمه رو از دستش گرفتم.

-ممنون.

علیرضا لیوان چایی شیرینی که هم میزد رو جلوم گذاشت.

-ولی خارج از شوخی دلمون برات تنگ میشه!

لقمهای که خواستم به طرف دهنم ببرم وسط راه متوقف شد، بهت زده بهش خیره

شدم باورم نمیشد این حرف رو از زبون علیرضا میشنوم!

علیرضا هیچوقت آدم بیان احساسات نبود! دستم رو پایین آوردم.

-بخدا دیگه دارین از ازدواج پشیمونم میکنید، مگه میخوام برم اسارت؟! موهای توی صورت‌م رو کنار زد.

-اسارت نمیری؛ اما دیگه برای ما نیستی! اسم یه مرد دیگه کنار میاد.

دو دستم رو دور دستش حلقه کردم و سرم رو به بازوش تکیه دادم.

-قربون داداش مهربونم برم.

سرم رو بوسید.

-خدا نکنه، راستی...

سرم رو از روی بازوش برداشتم و منتظر نگاهش کردم تا حرفش رو بزنه، بعد از اینکه کمی پوست لبش رو جویید با تردید گفت: «از فرناز خیالت راحت باشه امشب در دسری درست نمیکنه».

جای من مامان پرسید: -تو از کجا میدونی؟

-صحبت‌های لازم رو باهاش کردم، بهش گفتم امشب اذیت کنه بد اذیتش میکنم.

نگاهم به نیمرخش بود، برای لحظه‌ای حس کردم صورتش پژمرده و

خسته‌تر

از همیشه است.

یه جورایی حق داشت این یک ماهی که فرناز برگشته برای طلاق خیلی اذیتش کرده، تقریباً از هر دری که به ذهنش میرسید وارد شد تا علیرضا رو برای این موضوع راضی کنه. از محبت و صحبت با زبون خوش گرفته تا تهدید و شکایت در مورد به اجرا گذاشتن مهریه‌اش؛ اما حرف علیرضا فقط یه جمله‌ی تکراری بود «زندگی نمیکنم، طلاق هم نمیدم».

چند شب پیش آخرین تیرش رو توی تاریکی زد و به علیرضا گفته بود اگر برای طلاق راضی نشه عروسی من رو به هم میریزه و همین موضوع کمی نگرانممون کرده بود.

با صدای بابا از فکر بیرون اومدم.

-منم به وحید در مورد دخترش اولتیماتوم دادم، گفتم دست از پا خطا با من طرفی. دلم گرم شد از این همه پشتیبانی که از طرف خانوادهام داشتم، با محبت به تک تکشون نگاه کردم.

-مرسی از همه، به وجودتون افتخار میکنم.

حنا که همون لحظه وارد آشپزخونه شد با لبخند شادی گفت: «من چی، به منم افتخار میکنی؟» خندیدم.

-تو که ته تقاری خانواده هستی.

علیرضا حرفم رو تکمیل کرد.

-و عزیز دلمون، مگه میشه دوستت نداشت؟

حنا با حرف علیرضا کمی سرخ شد و با خنده کوتاهی کنارمون نشست. - پس من بیشتر از آیه بهتون افتخار میکنم، راستی سلام.

صدای زنگ آیفون بحث رو نیمه تموم گذاشت، حنا که تازه نشسته بود از روی صندلی بلند شد و به طرف آیفون رفت. بدون جواب دادن دکمه‌ی باز شدن در رو فشرد و دوباره به آشپزخونه برگشت.

-آقای دکتر بود.

در جواب توضیحش سری تگون دادم و پرسیدم:

-شما ساعت چند باید برید آرایشگاه؟

-یازده به بعد فرشته جون میاد دنبالم با هم میریم.

-مامان شما چی؟

-من هم عصر میرم دیگه.

در سالن باز شد و پارسا داخل اومد، هنوز ما رو ندیده بود.

-آیه جان کجایی؟ بریم؟

مامان همینطور که از روی صندلی بلند میشد با صدای بلند گفت: «پارسا جان بیا به چایی بخور بعد برید».

پارسا به آشپزخونه نزدیک شد، مثل همیشه آراسته و خوش بو بود! با دیدن جمعمون لبخندی زد.

-صبح همگی بخیر.

همه جوابش رو دادیم، بابا با لحنی که از اول صبح شادتر بود رو بهش گفت: «بفرما صبحانه».

-نوش جان صرف شده.

مامان لیوان چایی رو روی میز گذاشت.

-حداقل بیا چایی بخور.

پارسا همینطور که روی صندلی کنار من مینشست تشکر کرد.

-ممنون. بعد به من که تند تند حلیمم رو میخوردم تا زودتر تموم بشه نگاهی انداخت.

-دیرت نشه؟

سرم رو به نشونه نه تکون دادم و چایی سرد شدهام رو سر کشیدم.

بشقاب حلیمم رو به طرف پارسا هول دادم و با اشارهی ابرو بهش تعارف کردم،  
لبخندی زد.

-مرسی عزیزم، سپرم.

با شیطنت سری کج کردم و اصرار گفتم: « حالا یه قاشق بخور ».

لبخندش تبدیل به خنده شد، چشم هاش برقی زد و قاشقم رو گرفت و  
مشغول خوردن شد.

همون لحظه گوشه بابا که روی میز بود صدای زنگش بلند شد؛ بابا با دیدن شمارهی  
روی صفحه، لیوان چاییش رو روی میز گذاشت و با برداشتن گوشه و عذرخواهی  
سریعی، از آشپزخونه بیرون رفت.

بعد از رفتن بابا، نگاه مامان دنبالش کشیده شد؛ ولی خیلی زود به خودش اومد

با ظرف اسپند نزدیکمون شد و دور سرمون چرخوند.

-چشم بد از هردوتون دور بشه انشاءالله.

در آخر حرفش، زیر لب چیزی زمزمه کرد که متوجه نشدم، پارسا از مامان تشکر کرد سرش رو نزدیک گوشم آورد.

-مامانت این اسپند رو برای من دود کرد؟

بدون اینکه منتظر جوابی از طرف من باشه با اعتماد به نفس ادامه داد.

-حق داره والا، مگه این روزا داماد خوشتیپ به راحتی پیدا میشه؟!

مثل خودش آروم جواب دادم. - جوگیر نشو آقا! این اسپند برای دختر خوشگلش بود، ترسید دختر نمونهاش رو بدزدند!

اول نگاه کنجکاوی از بالا تا پایین و بعد به روبرو و پشت سرم انداخت.

-این خوشگلی کجاست که من نمیبینم؟!

از زیر میز با پام ضربهای به پاش زدم و با حرص دندون قروچهای کردم.

-خیلی هم دلت بخواد!

از درد چهره اش درهم رفت و قیافهای بامزه به خودش گرفت: «الان که فکر

میکنم میبینم دلم خیلی میخواد».



صدای خنده ریزم توجه بقیه رو جلب کرد؛ ولی چیزی به روی خودشون  
نیاوردند.

وقتی وارد آرایشگاه شدم استرس و تشویش خاصی داشتم و این از برخوردم به  
خوبی معلوم بود.

اینجا آرایشگاه مخصوص خود پریمه خانم بود و چون همیشه از کار خانم  
بختیاری راضی بود، به من هم معرفی کرد، من هم روی حرفشون حرف نیاوردم.  
با ورودم خانم بختیاری که یه خانم چهل ساله بود، به استقبالم اومد؛ بعد از سلام و  
احوال پرسسی نگاه دقیقی بهم انداخت، انگار داشت برنامه ریزی میکرد  
که چه بلایی سرم بیاره! به غیر از من دو عروس دیگه هم داشت؛ اما من به قول  
خودش عروس ویژه اون روز بودم و میخواست برام سنگ تموم بذاره.  
بعد از چند ساعت کار یکسره روی من، کارش تموم شد و من موندم و  
خستگی

که توی بدنم نشسته بود و نمیدونستم چطوری تا آخر شب تحملش کنم. در نهایت  
شاگردش مهناز رو فرستاد دنبال لباسم و خودش هم از اتاق بیرون رفت.  
بالاخره فرصت نگاه کردن به خودم رو پیدا کردم. نگاه کردن به چهره  
جدیدی

که برام تازگی داشت، آرایش ملایم و شیک از چهره ام یه رخ  
قشنگ و خواستنی ساخته بود!

جلوی موهای رنگ شده‌ام رو بالا داده بود و چند شاخه مو رو دو طرف صورتم  
رها شده بود.

نیمی از موهام رو بالای سرم و بقیه‌اش هم با فر روی شونه‌هام رها کرده بود؛ تاج  
بزرگی با نگینه‌های درشت مشکی وسط سرم گذاشته و در آخر تور بلندی که ست  
لباسم بود و پابینش مروارید دوزی داشت. با این فکر که امشب پارسا  
دیوونه می‌کردم لبخند مرموزی روی لبم نشست.

در باز شد و مهناز با کاور بزرگ لباس به داخل اومد.

–مادر و خاله داماد بی صبرانه منتظرند عروستون رو ببینند.

تعجب و چشم‌های گرد شده به طرفش چرخیدم.

–مگه اومدن؟!!

–آره خیلی وقته، میکاپشون هم تموم شده.

استرس و هیجان درونیم چند برابر شد، بدنم گر گرفت، حس میکردم به یه لیوان آب سرد نیاز دارم.

پریمه خانم زن خوشپوش و سخت پسندی بود، اگر من رو نمیپسندید باید چیکار میکردم؟!

با کمک مهناز لباسم رو با لباس بزرگ و سنگین عروسی که جلوش تماما مروارید و پولک دوزی شده بود و دو بند پهن که روی سر شونههام قرار میگرفت رو پوشیدم، مهناز دنباله‌اش رو مرتب کرد.

بعد از لباس نوبت کفش های ساده سفید رنگم که پاشنه‌های بلند و باریک طلایی داشتند بود.

با تموم شدن کارم نگاهی توی آینه‌ی قدی به خودم انداختم، این آیه ی توی آینه آیه ی دیگری بود! مهناز کنارم ایستاد و در جعبه‌ی مخملی سورمه‌های رنگی که دستش بود رو باز

کرد و دو گوشواره که نگینه‌هایی شبیه به نگینه‌های تاجم داشت رو از داخل جعبه برداشت و به گوشم آویزون کرد.

چشمهای ناباورم خندید، متعجب پرسیدم:

-اینا کجا بوده؟!

-خانم نواب بهم داد.

دوباره به سمت آینه چرخیدم و دستی به گوشواره‌ها کشیدم، با اینکه به گوشم

سنگین بودند؛ ولی خیلی قشنگ شده بودند و نمیشد از شون دل کند.

در باز شد و خانم بختیاری داخل اومد، با دیدنم لبخند رضایتمندی زد، کمی تور رو مرتب کرد.

-محشر شدی عزیزم مبارکت باشه؛ آقای دکتر چه می‌کنه امشب!

با خجالت سرم رو زیر انداختم و لبخند کوتاهی زدم.

-ممنون.

-آماده‌ای بریم بیرون؟

سری به تأیید تکون دادم، در رو برام باز کرد. لرزش ناشی از استرس و ترسم رو مهار کردم، نباید خودم رو می‌باختم، سعی کردم با اعتماد به نفس بالایی قدم بردارم.

با دو دست جلوی لباسم رو بالا گرفتم و از اتاق بیرون رفتم، آهسته از دو پله‌ای که اتاق مخصوص عروس رو از سالن اصلی جدا میکرد پایین رفتم.

مامان و خاله‌ی پارسا که روبروی در ایستاده بودند با دیدنم شروع به کل کشیدن کردند، با این کارشون توجه همه به سمتم جلب شد و نگاه همه به طرفم برگشت.

با لبخند ملایم و ذهنی پر تشویش با قدم‌های کوتاه به سمتشون رفتم، صدای پاشنه‌ی کفش هام که انگار ریتمی از موزیک توی سالن شده بود به گوشم میرسید و حس غرور رو بهم تزریق میکرد، من اون لحظه دلانگیزترین حس دنیا رو تجربه کردم.

نزدیکشون که رسیدم خاله پریسا از پاکت توی دستش بود مشتی نقل برداشت و روی سرم ریخت.

سعی کردم لرزش بدنم رو مهار کنم و خانموار رفتار کنم، کنارشون رسیدم و با صدایی که مثل بدنم لرزش نامحسوسی داشت سلام کردم. پریماه خانم با لبخند بزرگ و چشم‌هایی که میدرخشید یک قدم بهم نزدیک شد و با احتیاط در آغوشم گرفت.

—ماشالله بهت دخترم، مثل ماه شدی!

از بغلش بیرون اومدم و با خجالت تشکر کردم، خاله پریسا هم عین پریماه خانم بغلم کرد.

-باید به پارسا به خاطر این انتخاب قشنگش احسنت گفت!

پریماه خانم خندید.

-من که خیلی وقته گفتم.

از اینکه مامان و خاله‌ی پارسا پسندیده بودند خیلی خوشحال شدم و نیمی از استرسم کم شد.

روی یکی از صندلی‌های توی سالن نشستم و با مامان تماس گرفتم تا ببینم چکار میکنند، حنا جواب داد و بهم گفت همگی آرایشگاه منتظر بابا هستند.

بعد

از خداحافظی پیامی برای پارسا فرستادم.

«داماد من کجاست؟» چند دقیقه بعد جواب داد. «میرم دسته گل عروسکم رو تحویل بگیرم».

با شیطنت تایپ کردم.

«زودتر بیا به عروس زشت اینجا منتظرته».

«جون، خودم به تنهایی قربون این عروس زشت برم.»

بعد از شش ماه نامزدی هنوز بعضی از حرف هاش مثل روزهای اول قند توی دلم آب میکرد، خواستم جوابش رو بدم که با قرار گرفتن دستی روی شونهام از جا پریدم و سرم رو با حرکت تندی بلند کردم که موجب خنده پریمه خانم شد.

-ترسوندمت؟

بدون اینکه جواب پارسا رو بدم گوشی رو خاموش کردم و با انگشت موهایی که توی صورتم ریخته بود رو عقب دادم.

-نه، جانم کاری داشتید؟

-عزیزم فیلمبردای اومده میخواد عکس و فیلمهای تک و بدون داماد رو بگیره. با کمتر شدن استرسم، تازه تونستم به چهره آرایش شده پریمه خانم دقت کنم. بیشتر از آرایش روی صورتش گریم انجام داده بودند که همین مسئله سنش رو خیلی کمتر نشون میداد، موهای کوتاه مصریش هم قشنگیه صورتش رو دوچندان کرده بود.

لباس بلند آستین حلقهای صدفی رنگی پوشیده بود، خاله پریسا هم که چند قدم عقبتر از ما با گوشیش صحبت میکرد، روی موهایش که برعکس پریمه

خانم بلند بودند شینیون قشنگی انجام داده بود، لباسش هم هم رنگ و هم جنس لباس پریمه خانم فقط مدلش فرق میکرد.

لبخند دوستانهای زدم، این خانم از امشب مادر دوم من میشد پس باید خودم رو بیشتر بهش نزدیک میکردم.

-مادر داماد امشب میدرخشه!

نگاهش مهر گرفت و با محبت دستی به بازوم کشید. - تا وقتی عروس به این ماهی وسط مجلس باشه دیگه درخشش مادر داماد به چشم نیاد.  
از روی صندلی بلند شدم و با خنده گفتم: « نفرمایید »!

بعد با هم به طرف فیلمبردار که منتظر مون بود رفتیم، بعد از کلی عکس و فیلم که از من تنها گرفت منتظر آقای داماد نشستیم، حدود نیم ساعت بعد پریمه خانم بهم خبر داد پارسا بیرون منتظره. با کمک مهناز شلم رو پوشیدم از خانم بختیاری و بقیه خداحافظی کردیم از آرایشگاه بیرون اومدیم.

پارسا دست به جیب کنار در ورودی ایستاده بود، نگاهم که بهش افتاد برای لحظه ای محو اون همه شکوه و عظمت شدم. کت و شلوار مشکی و پیراهن سفیدی که



خودم براش انتخاب کرده بودم، طوری به تنش نشسته بودند که انگار خیاط وجب به وجب مختص بدن اون طراحی و دوخته بودش، به طوری که هیکل خوش تراش پارسا توی ذهنش نقش بسته بوده!

موهای کوتاه شده‌اش نقش زیادی توی جذابیت و خوشتیپتر شدن مرد من داشت.

با لبخند گرمی به طرفم اومد و دستش رو به سمتم دراز کرد، خرامان خرامان بهش نزدیک شدم و دستم رو توی دستش گذاشتم.

دستش رو بالا برد، مسخ شده از حضورش زیر دستش چرخیدم.

با نگاه تحسین برانگیزی سر تا پام رو از نظر گذروند، نزدیکم شد و با عشق پیشونیم رو بوسید.

چه زیبا شدی

رستگار عزیزم.

دیروز مدت محرمیتی که برای نامزدی بینمون خونده شده بود تموم شد، برای

همین به شوخی پشت تلفن بهش میگفتم من و تو دیگه نامحرم شدیم نباید بهم

نزدیک بشی، اون هم میخندید و میگفت اصلا جای آیه بهت بگم خانم  
رستگار خوبه؟ با یادآوری حرف هامون ریز خندیدم.

-شما هم خیلی برازنده شدی آقای دکتر!

-قابل شما رو ندارم، خواستی بردار برای خودت.

خندهی ریزم تبدیل به قهقهه‌های بلند و از ته دل شد، وجود پارسا توی زندگیم  
غنیمت بزرگی بود.

-مرسی، خیلی عالی بودین.

با صدای فیلم بردار از حال خوبمون بیرون اومدیم و خجالت زده از هم فاصله گرفتیم،  
تازه یادمون اومد که تنها نیستیم و مامان خاله و فیلم بردار هم همراهمون بودند.

پارسا باهاشون هم سلام و احوالپرسی کرد و در آغوششون گرفت، پریمه خانم

با دیدن پارسا، چشم هاش با عشقی مادرانه خیس شد و به سختی خودش رو کنترل  
کرد تا گریه نکنه.

دست به دست تا ماشین مثل یک ثانیهی قشنگ گذشت، ثانیهای که با

باز شدن

در ماشین و دیدن دسته گل روی صندلی کامل شد.

دسته گلی پرشده از گلهای رز سفید، صورتی و قرمز که با در دست گرفتنش، تمام  
حسهای بد ازم دور شد و حس خوب آرامش تو دلم نشست.

پارسا هم بعد از اینکه لباسم رو مرتب کرد، ماشین رو دور زد و سوار شد.

با انگشت گلبرگهای لطیف گلها رو نوازش کردم.

-این چه خوشگله!

پارسا همینطور که ماشین رو به حرکت در میآورد عینکش رو به چشمش زد و با  
غرور گفت: «تو هنوز به خوش سلیقه بودن من ایمان نیاوردی؟» کامل به  
طرفش چرخیدم و سرم رو با شیطننت تکون دادم.

-آره راست میگی تو قبلا با انتخاب من سلیقهی قشنگت رو به رخ همه  
کشیدی. بلند خندید.

-خوشم میاد باهوشی!

بعد تموم شدن کارمون توی آتلیه به سمت تالار رفتیم.

تو مسیر تالار، خیابون و اتوبان پر شده بود از بوق ماشینهای کنارمون و جواب  
ما با بوقی که نشون دهندهی شادی بیش از حدمون بود.

حنا

تا حالا شده آرزو کنی برای چند ساعت نامرئی بشی که مجبور نباشی حال بدت رو زیر ذرهبین نگاه بقیه خوب جلوه بدی؟

تنها و با روحی خسته و غمگین روی یکی از صندلی های تالار نشسته بودم و محیا رو که با دامن لباسش بازی میکرد تماشا میکردم؛ اما کل حواسم توی یکی از اتاقهای طبقه ی دوم که با زیبایی تموم زینت داده شده بود تا شاهد عقدهای آسمونی دختر و پسرهایی که با کلی آرزو بهش پا میگذارند باشه. اتاقی که رسم و رسومات پوچ و بیهوده ورود من رو بهش ممنوع کرده بود.

-ماما؟ ماما؟

با صدای محیا به خودم اومدم.

-جونم عزیزم؟

-چرا خاله نمیداد خسه شدم؟

بعضی وقتها از اینکه محیا فرزند من شده دلم براش میسوزه و آرزو میکنم که توی آینده و زندگیش شانسش مثل من نباشه.

با لبخندی تلخ دستی به موهاش که مثل موهای خودم آزادانه روی شونهی چپش

ریخته بود و به قسمت راستش گلی به رنگ لباسمون زده بود کشیدم. - زودی  
میاد دختر کم.

اخمی روی صورت قشنگش پدیدار شد و سرش رو عقبتر کشید.  
- نکن موهام خراب میشه.

لبخندم کمی عمیقتر شد، امان از دست این بچه با این ادا و اطوارهاش، بیشتر از من  
حواسش به آرایش و موهاش بود!

نگاهی به چند دختر که بیخیال و سرخوش وسط سن میرقصیدند کردم، من هم اول  
شب مثل اینا خیلی شاد بودم؛ اما این شادی توسط زن عموی به اصطلاح مهربون و  
دلسوز زهر مارم شد.

امشب قشنگترین شب زندگی آیه است و من بیشتر نه؛ ولی کمتر از خودش برای  
این موضوع خوشحال نبودم.

چون آیه حتی از یه خواهر واقعی هم برام عزیزتر بود، من از خواهر واقعی کم  
زخم نخوردم؛ اما اون با صبوری تموم درمون همه ی دردام شد، برای همین  
خوشبختیش خواسته ی قلبی منه.

بعد از اینکه خبر دادند عروس داماد نزدیک تالار هستند، خودم رو آماده کرده

بودم تا همراه مامان و فرشته جون به اتاق عقد برم و شاهد آسمونی شدن پیوندشون باشم.

لباسی که برای امشب تهیه کرده بودم یه پیراهن بلند آستین حلقهای که یقه‌ی گرد ساده‌ای جلوش داشت و پشتش هم یقه هفت، بالا تنه‌اش پولک دوزی شده به رنگ طلایی و پایینش کلوش شیری رنگ بود، پشت کمرش هم یه پاپیون قرار داشت. لباس محیا هم دقیقاً شبیه به لباس خودم بود، به قول آیه ست مادر دختری زدیم تا حسابی دلبری کنیم.

ناخودآگاه آهی کشیدم، دیگه واقعا به این باور رسیدم خوشی به دل من نیومده.

از اونجایی که میدونستم توی اتاق عقد مرد هم حضور داره مانتوی عبایی حریرم رو آماده کردم تا روی پیراهنم بپوشم.

توی همین حال و هوا بودم که زن عمو وحید با لبخندی بهم نزدیک شد، به احترامش لبخند زدم وقتی کنارم رسید آهسته به طوری که کسی جز خودم متوجه نشه توی گوشم پچ زد. - حنا جان یه چیز بهت میگم؛ اما ناراحت نشی تو رو خدا. با تعجب نگاهش کردم، مگه چی میخواست بگه که نگران ناراحت شدن من بود؟! لبخندم کمرنگ شد؛ ولی از بین نرفت، با تردید مثل خودش آروم زمزمه کردم.

-نه، بفرمایید.

-میگم... تو هم میخواهی به اتاق عقد بیایی؟

بزاق دهنم رو با صدا قورت دادم، از این سوال عجیب دلم شور افتاد.

-نباید پیام؟!

دستش رو روی دست سردم گذاشت و کمی به دور و اطرفمون نگاه کرد و سرش رو نزدیکتر آورد.

-آخه میدونی چیه...

نگاهی پر از غمی به چشم های منتظرم انداخت.

-خدا من رو ببخشه دخترم؛ ولی باور کن مجبورم این موضوع رو بهت بگم. دیگه واقعا نگران شده بودم، این چه حرفی بود که اینقدر براش دست دست میکرد؟! با اینکه خودم وضعیتی بهتر از اون نداشتم و به سختی روی پاهام ایستاده بودم؛ ولی سعی کردم به آرامش دعوتش کنم.

-زن عمو لطفا راحت حرفتون رو بزنید.

نگاهش رو زوم چشم هام کرد.

-از قدیم توی این خانواده رسم بوده به زن بیوه و یا مطلقه اجازه نمیدادند توی اتاق عقد حاضر بشه، معتقد بودند برای عروس و داماد شگون نداره. بعد از تموم شدن حرفش نفسش رو به آسودگی بیرون داد، انگار از اینکه حرفش رو گفته بود خیالش راحت شد.

نمیدونم چند دقیقه متحیر و بدون هیچ حرکتی سر جام ایستاده بودم که نگاهش

رنگ نگرانی گرفت.

-خوبی حنا جان؟

به خودم اومدم، با زبون روی لب های خشکشدهام کشیدم و به سختی سرم رو

به معنی تأیید تکون دادم؛ اما درونم غوغایی بود!

تپشهای قلب بیگناهم رو حس نمیکردم، میترسیدم دستم رو روی سینهام بذارم

تا مبادا تکه های از خورده شکسته های قلبم، دستم رو زخمی کنه!

زن عمو بدون حرف دیگه ای از کنارم دور شد و تنهام گذاشت، لابد رفت به فامیل

خبر بده ماموریت با موفقیت انجام شد.

چند دقیقه بعد خودم رو جمع و جور کردم و از رفتن به اتاق عقد امتناع کردم،



وقتی مامان دلیل نرفتنم رو پرسید صادقانه بهشون ماجرا رو گفتم؛ ولی نگفتم

این حرف رو از کی شنیدم.

فرشته جون و مامان از حرفم تعجب کردند و بهم گفتند به این خرافات توجه نکنم و با اصرار خواستند همراهشون برم، حتی مامان کلی دعوام کرد؛ اما در آخر من پیروز میدون شدم و مثل فامیلهای درجه دو توی سالن موندم.

نمیخواستم حتی اگر یک درصد این خرافات درست بود در حق آیه ی

مهربونم

کوتاهی کرده باشم.

بیشتر از این حرف ها پوزخندی که فرناز وقتی از کنارم رد میشد بهم زد اذیتم

کرد، من و این خانم حتی یه بار هم درست با هم صحبت نکردیم، پس

چرا دشمنم شده و همه جا سعی میکنه عذابم بده؟

توی همین فکرهای درهم و برهم بودم که با خاموش شدن برقهای سالن به خودم اومدم، دیجی ورود عروس و داماد رو اعلام کرد و آهنگ شادی که تا حالا نشنیده بودم پخش شد.

نور آبی رنگی که توی تاریکی جلوه زیبایی داشت بالای پله ها قسمتی که عروس و داماد ایستاده بودند رو روشن کرد.

همه ی جمعیت تالار همینطور که دست میزدند به احترامشون ایستادند.

با دست های گره شده و لبخند قشنگی خرامان خرامان و با غرور پایین اومدند.

پایین پله ها که رسیدند، دیجی آهنگ رو با آهنگ گل بریزید رو سر عروس و داماد عوض کرد و طبق قرار قبلی محیا و چند دختر بچه ی دیگه جلوشون از سبده ی که توی دستشون بود گل پرپر شده روی زمین میریختند.

صحنه ی جالب و رمانتیکی به وجود اومده بود، عروس و داماد هم همینطور که با قدم های کوتاه جلو میرفتند به مهمونها خوش آمد میگفتند.

خودم رو از دید آیه پنهون کرده بودم، از برخوردش استرس داشتم، البته هر برخوردی باهام داشته باشه حقشه، من توی حساس و مهمترین لحظه ی زندگیش کنارش نبودم.

به جایگاه رسیدند و روی مبل دو نفره سفید رنگ نشستند، با حضور فرشته در

کنارم نگاه ازشون گرفتم.

-از دستم دلگیر شد؟ نگاه  
ناراحتی بهم انداخت.

-خودت چی فکر میکنی؟

-من این کار رو کردم چون آینده و خوشبختیش برام مهم بود.

کمی بهم نزدیکتر شد.

-هیچوقت زندگی خودت رو با این افکار پوسیده گره نزن، حالا هم تا دیر نشده  
برو از دلش در بیار.

دوباره نگاهی به آیه که با چند خانم صحبت میکرد انداختم. - سرش خلوتتر شد  
میرم.

فرشته سری تگون داد و به طرف میزی که خانوادهاش نشسته بودند رفت، روی  
صندلی نشستم؛ ولی تموم حواسم پیش آیه بود، بعد از اینکه اون خانما از  
پیشش رفتند نگاه کلی به مهمونها انداخت و چیزی توی گوش پارسا گفت، الان  
بهترین وقت بود.

شالم رو روی بازوهای برهنه ام انداختم و با قلبی که از هیجان با سرعت بیشتری  
میتپید به سمتشون رفتم.

بهشون نزدیک شدم نگاه سرگردون آیه روم نشست و خیلی زود با اخم نگاه گرفت، این یعنی از دستم عصبیه!

امیدوارم حداقل جلوی پارسا آبروم رو حفظ کنه، کنارشون رسیدم سعی کردم پر انرژی باشم.

-سلام به عروس و داماد عزیز، تبریک میگم.

آیه نگاه بیحسی بهم انداخت و خونسرد رو به پارسا گفت: «عزیزم شما ایشون رو میشناسی؟ از اقوام شماست؟»

کار سختی بود؛ ولی لبخندم رو لبم محفوظ نگه داشتم.

پارسا همینطور که از روی مبل بلند میشد نگاه مواخذهگری به آیه انداخت.

-قرار ما چی بود آیه خانم؟ بعد خودش کوتاه بغلم کرد.

-ممنون حنا جان خوش اومدی عزیزم.

ازش جدا شدم و لبخند غمگینی بهش زدم، برعکس دفعات قبل هیچ حس بدی از اینکه بغلم کرد نداشتم چون این کارش برای حمایت بود.

خودم رو به آیه نزدیکتر کردم و دستش رو گرفتم.

-عروس خانم اونی که امشب باید براش ناز کنی من نیستمها.

نگاه جدی بهم انداخت.

-حنای بیشتر اونی که فکر کنی ازت دلخورم. تحمل دلخوری آیه ی مهربونم رو نداشتی، دستش رو محکمتر فشردم.

-خواهر عزیزم باور کن من...

دستش رو از زیر دستم پس کشید.

-کدوم خواهر؟ تو اگر خواهر بودی یه آدم غریبه جات بالای سرم قند نمیسایید!

دلم گرفت و بغض به گلوم نشست.

-عزیزم حق داری از دستم ناراحت باشی؛ ولی من کار درستی انجام دادم نمیخوام بعدا بابت این...

خشمگین وسط حرفم پرید.

-تو غلط فکر کردی، مگه هر کسی هرچیزی بهت گفت باید گوش کنی؟ اصلا بگو بینم کی این حرف های چرت رو بهت گفته؟

پارسا که تا الان ساکت به حرف هامون گوش میداد سریع به طرف آیه برگشت.

-آروم باش، توجه همه بهمون جلب شده، الان که وقت دعوا نیست، مهم اینه حنا جان از حالا به بعد با ماست.

نگاه قدردانی بهش انداختم و با حرکت چشم ازش تشکر کردم.

آیه با حرص و عصبانیت رو به پارسا گفت: «تو دیگه طرفداریش رو نکن، این همین جوری سر خود هست».

پارسا خنده ریزی کرد و چشمکی به من زد.

-معلومه که طرفداری میکنم حنا الان دیگه خواهر خانممه، میدونی به

خواهر خانم چی میگن؟ نون زیر کباب. آیه دیگه نتونست مقاومت کنه خنده ریزی کرد، همینطور که از روی صندلی

بلند میشد رو به من که مظلوم نگاهش میکردم گفت: «فکر نکن بیخیال این موضوع میشم، اصلا! فقط به قول پارسا الان وقت مناسبی برای این حرف ها نیست؛ ولی بعدا باید بهم بگی کی این حرف ها رو بهت گفته تا رسم و رسومات خانوادگی رو باهاش مرور کنم».

حتی اگر زن عمو این حرف ها رو به عمد هم گفته باشه تا حال رو خراب کنه قصد نداشتم کسی رو روش حساس کنم؛ ولی همینکه آیه فعلا کوتاه اومد خودش خوشحال کننده بود، لبخند رضایتمندی روی لبم نشست.

-باشه.

دستهایش رو از هم باز کرد.

-حالا بیا بغلم خواهر کوچیکه.

محکم همدیگر رو بغل کردیم.

-خوشبخت بشی عزیزم.

بعد از چند ثانیه از هم جدا شدیم، لبخند عمیقی روی لبهایش رویید.

-ممنون.

بلافاصله حلقهایش رو از انگشتش در آورد و رو به نگاه متعجب ما توضیح داد.

-شنیدم هرکسی بعد از عقد اولین نفر حلقه ی عروس رو بپوشه بختش زود باز

میشه!

پارسا دستش رو داخل جیبش گذاشت.

-من این رو در مورد دسته گل  
عروس شنیدم.

-اون فرنگیه، این وطنی.

خندهای به لحن بامزه‌اش کردیم، دست چپم رو بالا آورد، خواستم دستم رو پس  
بکشم.

-مرسی من نمیخوام بختم باز بشه. اجازه این کار رو بهم نداد و حلقه رو تقریبا  
به زور به انگشتم انداخت.

-بیا ببینم، توی خونه خمره اندازه تو نداریم تا مامان ترشیت بندازه، وای ببین  
چه بهت میاد!

دستم رو رو به روی صورتم گرفتم، دو طرف حلقه نگینهای ریزی قرار داشت و  
وسطش کلمه ی LOVE نوشته شده بود، حلقه ی پارسا هم ستش بود فقط نگین  
نداشت و ساده بود.

حق با آیه بود حلقه به انگشتم خیلی زیبایی بخشیده بود، بعد از اینکه تماشاش کردم  
از دستم در آوردم مثل خودش دستش رو گرفتم و به انگشتش انداختم.

-به تو بیشتر میاد عروس خانم، من انگشت خالی رو ترجیح میدم.



همون لحظه آهنگ « کی بهتر از توی عارف » پخش شد و دیجی عروس و داماد رو به رقصی دو نفره دعوت کرد، آیه و پارسا هم با اشتیاق به جمع رقصنده ها که تقریباً سن رو خالی کرده بودند رفتند و شروع به رقصیدن کردند.

البته بیشتر آیه بود که با عشوه برای پارسا میرقصید، اون هم با رقصی کمرنگ و مردونه همراهیش میکرد.

بعد از رقص، پارسا از قسمت زنونه بیرون رفت. خیلی از خانما که تا الان با وجود آقای داماد معذب نشسته بود کشف حجاب کردند و اومدند وسط تا تخلیه انرژی کنند، به همین دلیل مجلس شور و هیجان بیشتری به خودش گرفت.

آیه تقریباً کل شب رو رقصید و همه رو همراهی کرد، من هم که کلاً زیاد رقص بلد نبودم یک بار به اصرار آیه با هم دو نفری رقصیدیم کمی بعد فرشته

هم بهمون اضافه شد و سه نفره شدیم، البته با وجود محیا باید گفت سه نفر و نصفی بودیم. بقیه مجلس مواظب محیا بودم تا زیر پای رقصندهها نباشه کل مجلس عین خالش بین بقیه میرقصید.

چیزی که خیلی قابل عیان بود و از چشم کسی پنهون نموند نادیده گرفتن فرناز

توسط خانوادگی رستگار بود، دقیقا عین یه مهمون غریبه باهاش برخورد کردند، البته مامان سر میز همه ی مهمونها چه غریبه چه آشنا رفت و بهشون خوش آمد گفت؛ ولی حتی یک کلمه با فرناز صحبت نکرد.

بعد از شام هم نوبت به رقص تانگوی عروس و داماد رسید، آیه دو ماه قبل از عروسی پارسا رو مجبور کرد تا این رقص رو تمرین کنند و همون تمرینات باعث شد یه رقص عالی و بینقص داشته باشند.

با تموم شدن رقص مهمانهای غریبه و درجه دو با تبریک مجدد قصد ترک تالار رو کردند و افراد درجه یک خودشون رو برای یه عروس کشون حسابی آماده کردند.

تقریبا تالار خلوت شده بود، همراه با محیا که هنوز این وقت شب بعد از اون همه تحرک شاد و شنگول میچرخید بیرون اومدیم تا سوییچ ماشین رو از بابا بگیرم و وسایل محیا رو داخلش بذارم.

خوشبختانه بابا جلوی تالار ایستاده بود و برای پیدا کردنش احتیاج نبود با این آرایش و لباس بین مردها ظاهر بشم.

ماشین توی کوچهی کنار تالار پارک بود، وسایل رو داخلش گذاشتم و قصد برگشت به تالار رو کردیم، محیا چند قدم جلوتر از من لی لی کنون راه میرفت، با صدای پیام گوشیم نگاه ازش گرفتم و پیام رو باز کردم، آیه پرسیده

بود کجا رفتم؟ خندهام گرفت این دختر امشب بیشتر از پارسا حواسش به من بود!

با صدای جیغ محیا نگران سرم رو بلند کردم، جلوتر از من به زمین افتاده بود. ترسیده خواستم به طرفش بدوم؛ اما با این کفش های پاشنه بلند امکانش نبود. سعی کردم قدمهام رو تند بردارم تا زودتر بهش برسم، قبل از من آقایی که تا حالا کنار ماشین مشکی رنگی ایستاده بود و با گوشیش درگیر بود خودش رو به محیا رسوند و از زمین بلندش کرد.

-چی شدی خانم کوچولو؟  
محیا با گریه جواب داد.

-آخ شدم.

توی دلم لعنتی به کفش های پام دادم، وقتی به محیا رسیدم کنارش زانو زدم و بغلش کردم.

-خوبی عزیزم؟

محیا محکم بهم چسبید و صدای گریه اش بلندتر شد، پشتش رو نوازش کردم.

-قربونت برم چقدر گفتم بدو بدو نکن دیدی آخرش چی شد؟

کمی ازم جدا شد و کف دستش رو که خاکی و پوست پوست شده بود نشونم داد.

-بین چه آخ شدم!

-دردت به جون من

دختر کم.

-خدا رو شکر چیزیش نشده.

با صدای اون آقا یاد حضورش افتادم و نگاهی بهش که خیره نگاهمون میکرد انداختم.

موهای کوتاه قهوه‌ای تیره چشم و ابرویی همرنگ موهاش داشت، انگار خدا توی خلقتش از رنگ قهوه‌ای حسابی بهره برده بود!

ریش و سبیل کوتاهی هم روی صورتش خودنمایی میکرد، جذاب و خوش چهره بود. کت شلوار و پیراهن سورمه‌ای به تن داشت، دلیلش رو نمیدونم؛ ولی با دیدن

نگاه مهربون و لبخند روی لبش دلم لرزید!

به سختی نگاه ازش گرفتم و همینطور که محیا بغلم بود از روی زمین بلند شدم.

-بله خدا رو شکر، ممنون از کمکتون.

اون هم همراهم بلند شد و ایستاد، قد بلندی داشت به طوری که قد من با وجود

کفش پاشنه بلند تا گردنش میرسید.

یک قدم بهمون نزدیک شد.

-عذر میخوام شما ماما این خانم کوچولو هستید؟

متعجب از سوالش سری به تأیید تکون دادم، با دیدن تاییدم لبخند بزرگی زد و

دستی به موهای محیا کشید.

-دختر خیلی شیرینی دارید، خدا نگه داره واستون.

تعجبم بیشتر شد یعنی همین چند ثانیه فهمید محیا شیرینه؟! مثل اینکه سوالم رو

از چشم هام خوند لبخندش تبدیل به خندهای کوتاه شد.

-وای ببخشید من فراموش کردم خودم رو معرفی کنم، جاوید هستم، جاوید

محتشم دوست پارسا، چند وقت پیش دخترتون که همراه پارسا بود باهاش آشنا

شدم.

محیا رو روی دستم جابجا کردم، پس این جالید معروف بود! لبخند کمرنگی زدم.

-آهان بله، خوشبختم جناب محتشم.

-به همچین خانم رستگار.

شکلات کاکائویی از جیبش در آورد و به طرف محیا که گریه رو فراموش کرده بود و ما رو تماشا میکرد گرفت.

-این برای محیا خانم که دردش زود خوب بشه.

محیا نگاه دودلی اول به شکلات بعد به من انداخت، کارش رو راحت کردم. -بگیر مامان جان.

انگار منتظر تأیید من بود سریع شکلات رو از دستش گرفت.

-تشکر کردی عزیزم؟

همینطور که درگیر جلدش بود لبخند دندون نمایی زد.

-مسی.

دوباره دستی به موهاش کشید.

-ای جان نوش جونت

دختر ناز.

انگشت حلقهای که به انگشت اشاره دست چپش کرده بود نظرم رو جلب کرد،

با اینکه همیشه از اینکه کسی انگشتش به این انگشتش کنه مخالف بودم؛ ولی توی

انگشت این آقا خیلی جلوه میداد!

صورتش رو به صورت محیا نزدیکتر کرد.

-محیا خانم یه بار بگو جاوید.

محیا نخودی خندید.

-جالید.

خنده بلندی کرد و صورتش رو بوسید.

-عروسک شیرین!

-حنا اینجا چکار میکنی؟!

با صدای نیمه عصبی علیرضا به خودم اومدم و به طرفش چرخیدم.

با چند قدم بلند خودش رو به ما نزدیک کرد و نگاهی به فاصله ی کمی که بین

من و محتشم بود انداخت، گره اخم بین دو ابروش بیشتر شد و بدون حرف با

نگاه سوالی بهم خیره شد. برای رفع سوتفاهم شروع به توضیح دادن کردم.

-من اومدم اینجا وسایل محیا رو توی ماشین بذارم، بعد محیا زمین خورد و آقای

محتشم کمک کردند.

توضیحات پر استرس و نامفهوم هیچ تغییری توی اخم صورتش به وجود نیاورد،  
محیا رو از بغلم گرفت و به طرف محتشم چرخید و با نگاه دقیقی سر تا پاش رو  
برانداز کرد.

-بخشید شما؟

محتشم با لبخند متینی محترمانه دستش رو به سمت علیرضا دراز کرد.

-جاوید محتشم هستم، دوست پارسا.

علیرضا بدون هیچ انعطافی و بدون اینکه اخمش کمتر بشه کوتاه دستش رو فشرد.

-خوشبختم علیرضا رستگار.

لبخند محتشم بزرگتر شد و با سر به من اشاره کرد.

-اوه شما برادر خانم رستگار هستید؟

با این حرفش علیرضا نگاه تنیدی بهش انداخت و از بین دندونهای قفل شده گفت: »

نه ایشون خانم رستگار هستند و نه من برادرش شب بخیر» .

رو به من که با تنی سرد شده ایستاده بودم به طرف تالار اشاره کرد.

-بریم.



از حرفش دلم گرفت، پس علیرضا هنوز بعد از این همه مدت من رو عضو خانواده خودش نمیپینه!

حداقل میتونست جلوی این آقا آبروم رو حفظ کنه، حتما باید بیکس بودنم عین  
یه مهر روی پیشونیم ثبت بشه تا از دید کسی پنهون نمونه؟!

نگاه خجالت زده و غمگینی به محتشم که با دقت و کمی تعجب صورتم رو رصد میکرد انداختم.

-شبتون بخیر. لبخندی زد و کمی به حالت تعظیم خم شد، چقدر توی همین چند دقیقه آشنایی

از احترامی که بهم گذاشت لذت بردم.

-شب شما هم بخیر.

یا قدم های کوتاه ازش دور شدم و پشت سر علیرضا حرکت کردم.

برای عروس کشون توی ماشین بابا نشسته بودم، محیا با حرکت ماشین خستگی بهش غلبه کرد و خوابش برد، با اینکه از درون غمگین بودم؛ اما سعی کردم بخاطر دل آیه هم شده مثل بقیه شاد باشم.

آیه.....

با باز شدن در طلایی رنگ آسانسور همراه با پارسا ازش بیرون اومدیم و به طرف  
واحدمون رفتیم.

با یادآوری چهره ناراحت مامان و بابا دوباره دلم گرفت و بیاختیار آهی  
کشیدم.

پارسا در رو باز کرد؛ اما با دستش مانع ورودم شد. متعجب و سوالی نگاهش کردم،  
کمی خودش رو بهم نزدیک کرد و توی چشم های نمناکم خیره شد.  
-شرط اول ورود به این خونه دو لب پر از خنده است.

بین بغض لبخندی زدم، دستی به موهای رها شده کنار صورتم کشیدم.

-آفرین عزیزم، حالا به لبخند بزرگ و واقعی بزن که تا با دل خوش وارد  
خونهمون بشیم.

جای لبخند آروم خندیدم، لحن حرف زدنش مثل کسی بود که میخواه بچهای رو به  
کاری تشویق کنه!

-ببخشید دست خودم نیست، با یاد گریههای بابا و مامان وقت خداحافظی دلم

غمگین میشه. اینبار با انگشت اشاره صورتم رو نوازش کرد.

-برای هر پدر و مادری جدایی از فرزندشون خیلی تلخه؛ اما اگر اون جدایی خوشبختیش رو به همراه داشته باشه سختیش تبدیل به شیرینی میشه، پس خوشبخت زندگی کن تا دوریت از خانواده براشون شیرین بشه.

حق با پارسا بود، من اگر خوشحال باشم قطعاً دل بابا و مامان هم شاد میشه.

پس جای گریه و زاری در شب اول زندگیمون میتونم اون رو تبدیل به یه شب رویایی کنم.

سرتکون دادم و لبخند شادی زدم.

-آره حق با توئه.

با لبخند در رو تا انتها باز کرد و با شیطنت گفت: «پس بفرمایید بانو، البته ببخشید اگر مثل بقیه دامادها بغلت نمیکنم آخه نیست که خیلی سنگینی میترسم مشکلی برای کمرم پیش بیاد».

مشت محکمی به بازوش زدم و با نگاه چپی به داخل رفتم.

-دفعه آخرت باشه به من میگی چاق.

با خنده کوتاهی پشت سرم به داخل اومد، در رو بست.

با روشن شدن فضای خونه، اولین چیزی که نظرم رو جلب کرد سبدهای گل کوچک و بزرگی که از جلوی در ورودی تا جلوی پله ها راه باریکی رو درست کرده بودند، بود. متحیر به جلو قدم برداشتم و بینشون با شوق چرخی زدم.

-وای پارسا اینا کجا بوده؟!

-این سبدهای گل هدیه مهمونهاست و این شکل چیدمانش هم فکر پرهام بود. دوباره نگاه مشتاقی بهشون انداختم.

-دستش درد نکنه، خیلی قشنگ شدن! دوستشون دارم.

سرش رو نزدیک گوشم آورد و آهسته پیچ کرد.

-منم تو رو دوست دارم.

-بریم بالا؟

خیره به چشم هاش سری به تأیید تکون دادم

در اتاق خواب رو باز کرد و با هم به داخل رفتیم، اتاق به طرز زیبایی با بادکنک، گل و شمعهای کوچک تزئین شده بود.

از پارسا جدا شدم و با احتیاط به طرف تخت قدم برداشتم تا شمعها رو زیر پام

له نکنم. روی تخت نشستم.

-اینجا هم خیلی قشنگ شده!

پارسا کتش رو در آورد و کنارم روی تخت نشست.

-اینجا دیگه کار زن داداش و خواهر خودته.

خم شدم و کفش هام رو از پام در آوردم.

-آره میدونم کار اوناست؛ ولی ندیده بودم.

بعد با دست کمی پاهام دردناکم رو ماساژ دادم.

-آخ پام داغون شده! کمی خودش رو بهم نزدیکتر کرد، دستش رو کنار دستم

روی پام گذاشت و با ملایمت ماساژ داد

-فکر کنم دوش آب گرم خستگی تنت رو کمتر کنه و سر حالت بیاره.

از روی تخت بلند شدم و به طرف میز آرایش رفتم، یه جورایی از زیر دستش فرار

کردم.

-آره فکر خویبه.

روی صندلی نشستم و سعی کردم تور و تاجم رو در بیارم، پارسا از روی تخت بلند شد و پشت سرم ایستاد، بدون حرف دستم رو پس زد و خودش شروع به باز کردن تور و تاجم کرد.

بعد از باز شدن موهام نفس آسودهای کشیدم و از روی صندلی بلند شدم، پشتم رو به طرفش گرفتم.

-میشه کمک کنی؟  
خنده خبیثی کرد.

-چشم شما جون بخواه.

بعد دوشی که حسابی حالم رو بهتر کرد، حوله ای دور خودم پیچیدم و از حموم بیرون اومدم.

چراغ اتاق خاموش بود و نور ضعیف چراغ خواب و شمعها فضای اتاق رو روشن کرده بود، پارسا فقط با یه شلوارک روی تخت دراز کشیده بود. با دیدنم از روی تخت بلند شد و به طرفم اومد، نگاه پر از اشتیاقی به سرتا پام انداخت.

-با تردید و ترس سر تکون دادم.

هیچوقت به برگ گلم آسیب نمیرسونم.

چشم هام رو بستم و باشه آرومی که خودم به سختی شنیدم زمزمه کردم.

....

روی صندلی نشستم و گوشی موبایلم رو بین سر و شونهام تنظیم کردم و با دست آزاد شدهام پرونده بیمار جدید رو از روی میز برداشتم تا اطلاعاتش رو وارد سیستم کنم.

-حواست به من هست آیه؟

از وقتی که ازدواج کردم دست به تماس مامان بهم زیاد شده، کوچکترین خبر رو از طریق تماس تلفنی بهم خبر میدن. حالا هم توی شیفیت کاری تماس گرفته تا خبر مسرت بخش جدایی فرزاد و سپیده رو بده.

-بله مامان جان من حواسم کامل به حرف های شماست. - آره داشتم میگفتم زن عموت که درست درمون حرف نمیزد همین چهار

کلمه رو به زور از زیر زبونش بیرون کشیدم. مثل اینکه سپیده پاش رو کرده توی یه کفش و فقط طلاق میخواد، اصلا هم راضی به ببخشش نمیشه.

-ای بابا پس این وسط تکلیف اون بچهی بیچاره چی میشه؟

-بچه پیش خود سپیده است از روزی که فرزاد رو از خونه بیرون کرده حتی بهش اجازه نداده بچه رو ببینه.

دستم روی کیبورد ثابت موند و متحیر پرسیدم:

-مگه فرزاد رو از خونه بیرون کرده؟!

مامان با خنده ی ریزی جواب داد.

-آره شنیدم همون روزی که مچ فرزاد رو با یه دختر دیگه توی خونه گرفته بعد از کلی کتک با کفش از خونه بیرونش کرده. دیروز هم که من خونه ی عموت بودم از بیرون اومد دیدمش، زیر چشم راستش هاله کبودی کمرنگی بود.  
با هر کلمهای که از زبون مامان میشنیدم متحیر تر میشدم.

-واقعا سپیده فرزاد رو زده؟!

-آره.

نتونستم با دلم مقابله کنم تا از شنیدن این خبر خوشحال نشه، همه ی این برخوردها حقش بود.

-آفرین بهش!

-اصلا از روزی که این بچه به دنیا اومد زندگی اینا واژگون شد.



پنج ماه پیش درست فردای صبح عروسی من، پسر فرزاد به دنیا اومد که متأسفانه

دست چپش ناقص بود و سه انگشت نداشت؛ دلم برای بچه‌ای که هنوز

ندیدم خیلی میسوخت.

-مaman خانم خوش هوسی فرزاد رو پای قدم اون طفل معصوم نگذارید لطفاً.

-چی بگم والا خدا عاقبت همه رو بخیر کنه. بعد از آزاد شدن دستم از پرونده  
گوشی رو با دست گرفتم.

-حالا بحث در مورد خانواده عمو رو تموم کنید، دیگه چه خبر؟ حنا و  
دخترش خوبن؟

مaman نفس عمیقی کشید.

-اونا هم خوبن، همراه علیرضا رفتن بیرون یه دوری بزنند.

متعجب دست از کار کشیدم.

-دوباره؟!

-آره مگه چیه؟

لبخندی به مریم که وارد استیشن شد زدم و صدام رو کمی آرومتر کردم.

- فکر نمیکنی این روزا علیرضا و حنا دارن خیلی به هم نزدیک میشن؟!

دوباره بیخیال جواب داد.

-خب نزدیک بشن مادر مگه چی میشه؟ من از خدامه به نتیجهای برسد.

از حرف هاش سردرگم شده بودم.

-منظورتون چیه؟!

-کی بهتر از حنا برای علیرضا؟

نگاهم به صفحه مانیتور بود؛ اما چشم هام از حرف های مامان گرد شده بود.

-چی میگی مامان حنا زن علیرضا بشه؟!

-اگر بشه چی میشه؟ حنا دخترمه، علیرضا هم پسر من و خوشبختی هر دو شون

آرزوم.

عصبی گوشی رو از گوش چپم به طرف گوش راستم بردم.

-وای مامان چرا اینقدر رویایی فکر میکنی؟ علیرضا هنوز تکلیف فرناز رو

مشخص نکرده!

صدای مامان شاکی شد.

-ازدواج این دو تا چه ربطی به فرناز داره؟- مامان جان هیچکس اندازه من و شما از سختیهایی که حنا توی زندگیش

کشیده خبر نداره، این دختر بیگناه تازه داره لذت آرامش رو میچشه حالا شما میخواهی بفرستیش سر هوو؟

-هوو چیه دختر؟ علیرضا دیگه اون رو نگاه هم نمیکنه چه برسه به اینکه زن خودش ببینه.

-بله علیرضا زن خودش نمیبینه؛ ولی فرناز که هنوز زنش هست.  
-خب طلاقش میده.

کلافه دستی به پیشونیم کشیدم، اگر با مامان تا فردا هم بحث میکردم حرف حرف خودش بود.

-باشه حالا بعداا همدیگر رو دیدیم مفصل در موردش صحبت میکنیم، من الان باید برم.

لحنش پر از گلایههای مادرانه شد.

-مگه تو رو کسی میبینه! میدونی چند وقته یه سر بهمون نزدی؟

خجالت زده سرم رو پایین انداختم انگار مامان کنارم بود و این حرکت رو میدید.

-حق دارید من شرمنده، خودمم کلی دلم براتون تنگ شده؛ ولی اینروزا

گرفتاریم به خدا؛ امروز فردا سعی میکنم حتما پیام یه سر بهتون بزنم.

واکنشش به حرف هام آه کوتاهی بود که دلم رو به درد آورد، من چه دختر بدی

شدم!

-سرتون سلامت، هر وقت دوست داشتی بیا.

-چشم کاری با من ندارید؟ - نه، برو به سلامت.

-سلام برسونید، خدانگهدار.

بعد از قطع کردن تلفن رو به مریم و زینب که با لیوان چایی دستش بازی میکرد

تا سرد بشه گفتم: «امان از مامانای همیشه نگران»!

زینب جرعه‌های از چاییش رو نوشید که لبش سوخت.

-دوباره عروسی در پیش دارید؟

پرونده رو بستم و از روی صندلی بلند شدم.

-نه بابا عروسی کدومه اینا همه فانتزی ذهن مامانمه...

با سر گیجهای که یکدفعه به سراغم اومد حرفم رو ادامه ندادم، دستم رو به صندلی گرفتم تا از زمین خوردنم جلوگیری کنم. چند لحظه توی همین حالت مکث کردم تا کمی حالم سر جاش بیاد.

با صدای مریم چشم هام رو باز کردم.

-خوبی آیه؟

چشم هام کمی تار میدید؛ ولی از سر گیجه خبری نبود، دستی به چشمهام کشیدم.

-خوبم، یه سر گیجه کوچک بود.

به طرفم اومد دستم رو گرفت و کمکم کرد تا دوباره روی صندلی بشینم.

-چرا یهو اینطوری شدی؟ موهام رو داخل مقنعهام بردم.

-نمیدونم چند روزی هست یهدفعه میاد سراغم دوباره زود رفع میشه! زینب کنارمون ایستاد.

-آبقند بیارم؟

-نه ممنون خوبم.

مریم دستم رو گرفت. - وای چه سردی! از مشکلات چیزی به آقای دکتر گفتی؟  
- نه بابا چیز مهمی نیست.

دستم رو رها کرد و دوباره سر جاش نشست.

- سرسری بگیر عزیزم، حتماً بگو تا معاینات کنه، فشارت رو بگیرم؟ خواستم  
بازم مخالفت کنم که با شنیدن صدای صحبت پارسا با دکتر پناهی سکوت رو  
ترجیح دادم.

هر سه نفرمون به احترامشون ایستادیم، پارسا فقط توی خونه برام پارسا و  
شوهرم بود؛ اما اینجا همیشه سعی میکردم رابطه همکاری بینمون رو حفظ کنم و  
برام آقای دکتر نواب باشه؛ ولی پارسا زیاد مراعات نمیکرد خیلی وقتها اینجا هم  
مثل توی خونه آیه جان یا عزیزم صدام میکرد. با دکتر پناهی که چند وقت بعد از  
نامزدیمون فهمیدم قبلاً همدانشگاهی پارسا

بوده و الان همسر یکی از دوستان نزدیکشه، احوال پرسیدم.

پارسا هم مثل همیشه مهربون و معمولی جوابم رو داد و بدون حرف اضافهای به  
سراغ ویزیت بیمارانشون رفتند.

بعد از تموم شدن کارشون پارسا روبهروی منی که از شدت ضعف بدنم به سختی  
سراپا بودم ایستاده بود و دستورات لازم رو در مورد بیماری که باید ترخیص میشد

میداد، با اینکه دوست داشتم همین الان توی تخت دوست داشتنی اتاقمون بخوابم؛ ولی برای پنهون کردن ضعفم تند تند دستوراتش رو یادداشت میکردم تا چیزی فراموش نشه. لحظه ای سکوت کرد و انگشت اشاره اش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو بالا آورد، نگاه خسته ام با نگاه خاکستریش که کمی رنگ نگرانی گرفته بود تلاقی کرد.

-خوبی؟

سرم رو از زیر انگشتش کنار کشیدم، نمیخواستم وسط بیمارستان صحنه ی عاشقانه بسازم.

-آره خوبم.

-پس چرا رنگ به رو نداری؟ دستی به صورتم کشیدم، سعی کردم خونسرد برخورد کنم.

-رنگ من؟ نه مشکلی نداره.

-مطمئن باشم؟

دیگه کلافهام کرده بود، چشمی چرخوندم و بدون اینکه مثل همیشه جلوی بقیه مراعات کنم بیحوصله لب زدم.

-پار سا خوبم.

نامطمئن سر تکون داد.

-باشه.

دوباره انگار یه چیزی یادش اومده باشه به طرفم برگشت.

-فقط یه چیزی امروز میتونی خودت تنهایی بری خونه؟

ابرویی درهم کشیدم، از روزی که ازدواج کردیم سابقه نداشته اجازه بده تنها برم خونه!

-تو کجایی؟

-ساعت دو با دکتر کیومرث قرار دارم، تا بعد از شیفت تو بعید میدونم کارم باهاش تموم بشه.

با یادآوری کاری که امروز میتونستم بدون حضورش و با خیال راحت انجام بدم خوشحال شدم.

-باشه تو برو، اصلا من از همینجا مستقیم میرم خونه ی بابا یه سر بهشون بزنم، تو هم شب بیا.

-فکر خوییه.



بعد از تموم شدن کارش با خداحافظی و تأکید اینکه مواظب خودم باشه دوباره

همراه دکتر پناهی از بخش بیرون رفت.

با رفتنش کارهای بخش رو به مریم و زینب سپردم و بدون هیچ توضیحی به طبقه ی دوم رفتم.

کیفم رو محکم توی بغلم گرفته بودم. به طوری که هرکسی من رو میدید فکر میکرد با ارزشترین دارایی دنیا رو توش دارم.

البته اگر این سوال رو ازم پرسی جوابم بهش مثبته! آره من با ارزشترین ثروت دنیا رو همراهم داشتم؛ اما او توی کیفم یا جیب پالتوم نبود، اون توی وجودم بود.

نگاهی به آسمون که سراسر پوشیده از ابرهای تیره بود انداختم، انگار آسمون

برعکس من دلش گرفته و غمگین بود.

رو بهش لبخند زدم، لبخندی به وسعت شادی که در وجودم داشتم.

با وزش باد سردی که تنم رو توی پالتو لرزوند، خنده کوتاهی کردم و به طرف تاکسی که کمی جلوتر توقف کرده بود دویدم، فکر کنم آسمون با این باد میخواست بهم بگه « بیا برو خونتون حال نداریم ».

در ماشین رو باز کردم و بعد از سلام پر انرژی به راننده مسن روی صندلی عقب جای گرفتم.

راننده به طرفم برگشت با نگاه کوتاهی سلام رو جواب داد و ماشین رو به حرکت درآورد، قیافش شبیه کسی بود که به عقم شک کرده باشه. چه اشکالی داره بذار فکر کنه یه دیوونه‌ی سرخوش هستم. من امروز خوشحالتترین و خوشبختترین زن این شهرم و هیچ چیز نمیتونه این خوشحالی رو کم کنه یا از بین ببره.

از پنجره چشم به مسیر دوختم، مسیری که سالها محل ترددم بود؛ اما توی این سالها هیچ وقت این حس قشنگ باهام نبود.

با صدای پیامک گوشیم نگاه از خیابون گرفتم و رمزش رو باز کردم. پارسا بود.

«کجایی عزیزم؟» متن کوتاه و پر محبت دو کلمه‌ایش بیشتر به وجدم آورد، براش نوشتم.

«تو راه خونه ی بابام».

چند لحظه طول کشید تا پیام بعدیش اومد.

«مواظب خودت باش».

چندین بار جمله‌اش رو که از صد تا دوستت دارم و عاشقتم برام بارزتر بود زیر لب تکرار کردم، نمیدونم به خاطر تقییر هر مونهامه یا چیز دیگه ای! اما من الان سرشار از عشق و پر از دوست داشتنم که هم‌هاش رو مدیون این مرد بودم، مردی که قول خوشبختی داد و مردونه پای حرفش ایستاد.

همیشه بعد از شکستی که از عشق فرزاد خوردم فکر میکردم دیگه هیچ وقت طعم خوشبختی رو نمیچشم؛ ولی حالا توی این عصر زمستونی دلگیر، روی صندلی تاکسی زرد رنگ با تموم وجود احساس خوشبختی میکردم و دلم میخواستم این حس رو فریاد بزنم.

«میشه کمی از آغوش امنی که دوی تموم دردهام شده برام تجویز کنی؟»  
خواستهی قلبیم رو براش نوشتم و فرستادم، فکر نمیکردم جواب بده؛ اما داد!  
«چیزی رو که برای خودته از من طلب میکنی جانانم؟»

با خوندن جوابش شکوفهی لبخند روی لبهام باز شد و حس شیرینی توی وجودم شکل گرفت.

برای اولینبار به خودم جرأت دادم و دستی روی شکمم کشیدم.

-اون یه مرد خیلی مهربونه، مطمئنم برات پدر فوقالعاده‌ای میشه.

با این فکر که فرزندم از خون این مرد دوست داشتنیه، شادی غیرقابل وصفی توی وجودم شکل گرفت. با توقف ماشین جلوی خونه ی بابا به خودم اومدم، اینقدر درگیر خودم و این

لوییای سحرآمیز توی شکمم بودم که اصلاً نفهمیدم کی آدرس رو به راننده دادم.

بعد از پرداخت کرایه تاکسی به طرف خونه رفتم و با شیطنت دستم رو یکسره روی آیفون گذاشتم، چند لحظه بعد صدای عصبی حنا بلند شد.

–بله؟

صورتم رو از آیفون دور کردم و با صدایی که سعی میکردم کلفت باشه جواب دادم.

–در رو باز کن خانم.

صداش کمی لرزید و این نشون از ترسش بود.

–شما؟

با یادآوری اینکه حنا همیشه از شنیدن صداهای غریبه میترسه از کارم پشیمون شدم و سریع صورتم رو جلوی آیفون گرفتم.

–منم منم مادرتون آیه ی خوشگل آوردم براتون.

خندهای کرد.

-تویی؟ خدا نکشت.

با باز شدن در به داخل رفتم، جلوی در ورودی ایستاده بود، مثل کسی که چندین ماه ازش دور بودم بقیه فاصله ی بینمون رو دویدم و خودم رو به بغلش رسوندم.

-چطوری حنایی؟

دو دستش رو پشت کمرم گذاشت و نوازش کرد.

-من که خوبم؛ ولی تو چرا اینقدر سرحالی؟!

خندیدم و ازش جدا شدم.

-براش یه دلیل توپ دارم.

نگاهش توی صورت خندونم چرخید.- چیه چه خبره؟ خیلی کبکت خروس میخونه!

دستش رو گرفتم و به داخل رفتیم.

-بیا تا برات بگم.

سکوت فضای خونه گویای این بود که کسی جز حنا خونه نیست، شالم رو از سرم برداشتم همراه کیفم روی مبل گذاشتم.

-بقیه کجان؟

-مامان و بابا رفتن بازار خرید، علیرضا هم با یکی از دوستاش قرار داشت.

دو دکه اول پالتوی زیتونی رنگم رو باز کردم.

-محیا چی؟

-بالا خوابه، نمیخواهی خبرت رو بهم بگی؟

بعد از باز کردن دکه‌ی آخر پالتوم از تنم درش آوردم، زیرش تاپ بند دار مشکی و شلوار لی همرنگ تاپم پوشیده بودم.

یک قدم بهش نزدیک شدم دستش رو گرفتم و روی شکمم گذاشتم توی چشمهای گرد شده اش زل زدم.

-داری خاله میشی.

صدام پر از شور و عشق بود. چند لحظه نگاه سرگردونش بین شکمم و چشم هام در حرکت بود در آخر روی صورتم ثابت موند و متحیر لب زد:

-راست میگی؟

ذوق زده سر تکون دادم، با جیغ کوتاه؛ ولی شادی خودش رو توی بغلم انداخت.

-وای تبریک میگم.

به خودم فشردمش.

-ممنون.

از هم جدا شدیم و روی مبل نشستیم.

-بگو ببینم چند وقتشه؟ کی فهمیدی؟ کی خبر داره؟ خندیدم.

-چه خبره یکی یکی پرس تا جواب بدم، جونم برات بگه خودم یک ساعت پیش از طریق آزمایش فهمیدم و نمیدونم چند وقتشه به اولین کسی هم گفتم تویی.

-وای آقای دکتر خبر نداره؟

-نه هنوز.

-مطمئنم بشنوه خیلی خوشحال میشه، چطوری میخواهی بهش بگی؟

-نمیدونم، حنا باورت نمیشه خیلی خوشحالم، خیلی شوق دارم.

خندید.

-حق داری مادر شدن بینظیرترین حس دنیاست.

یکباره حس کردم همه ی خوشحالیم ته نشین شد و نگرانی به سراغم اومد.

-از طرفی هم میترسم، من هنوز چند ماه از ازدوایم نگذشته، اگر بخاطر این موضوع مسخرهام کنند چی؟

اخم کوچکی کرد و دستم رو فشرد.

-غلط کرده هرکسی مسخره میکنه دوست پسرت که نبوده شوهر ته دوست داشتی باردار بشی.

ادامه حرفش رو با لحن شیطننت آمیزی زد.

-تازه خوب هم طول کشید با اون همه شوری که آقای دکتر داشت من و فرشته معتقد بودیم تو همون ماه اول باردار میشی.

با عصبانیت کوسن کنار دستم رو توی سرش کوبیدم.

-بس که بیحیاين! شما چکار به رابطه ی من و شوهرم دارين؟ خنده اش بلندتر شد و دستی به سرش کشید.



-خب خواهر من هر وقت میومدی اینجا با لپهای گلی و تنی خسته بودی، حق داشتیم روت فکرهای بیحیایی کنیم.

خواستم دوباره کوسن رو توی سرش بزنم که با صدای گریهی محیا از طبقه بالا دستم رو پایین آوردم، حنا با هول از روی مبل بلند شد.

-من برم دوباره خوابش کنم، کم بخوابه واویلاست.

به طرف پله ها رفت، از روی مبل بلند شدم.

-صبر کن منم پیام.

به سرعت خودم رو بهش رسوندم با هم از پله ها بالا رفتیم

حنا .....•••••

همینطور که درگیر خواب کردن مجدد محیا بودیم، اینقدر در مورد بچه و چطوری خبر پدر شدن پارسا رو بهش بگیم صحبت کردیم که گذر ساعت حس نشد و با صدای بسته شدن در حیاط به خودمون اومدیم.

از پنجره نگاهی به حیاط انداختم، با دیدن مامان و بابا به طرف آیه برگشتم.

-بریم پایین مامان و بابا اومدن.

صورتش رنگ تردید گرفت.

-الان بهشون بگیم؟

-آره دیگه، برای گفتن خبر به این خوشی که نباید صبر کرد.

از روی تخت بلند شد.

-آخه من خجالت میکشم. دستش رو گرفتم و از اتاق بیرون رفتیم.

-بیا بریم بینم، مگه غریبهان که خجالت میکشی؟

ورودشون به خونه با پایین اومدن ما از پله ها همزمان شد، مامان که جلوتر از بابا بود با دیدنمون چشم هاش درخشید.

خریده‌های دستش رو روی میز غذاخوری گذاشت و آیه رو که زودتر از من پایین رفت و سلام کرد، بغل گرفت.

-به به آیه خانم چه عجب!

با هم روبوسی کردند.

-شما که پشت تلفن از نیومدنم گله کردید کلی از خودم خجالت کشیدم.

بعد به بابا که پاکتهای مرغ و گوشت دستش رو کنار وسایل مامان می گذاشت سلام کرد.

-سلام بابا جونم.

بابا هم با لبخند صورتش رو بوسید.

-سلام دخترم خوش اومدی.

مامان چادرش رو از سرش برداشت و روی پشتی یکی از صندلی ها انداخت.

-یه زنگ به شوهرت بزن بگو امشب هرکاری داره تعطیل کنه میخوایم دور هم باشیم.

آیه با خنده نگاه کوتاهی بهم انداخت.

-چشم.

با چشمکی بهش چند قدم جلو رفتم و دو دستم رو به هم کوبیدم.

-توجه توجه!

بین مامان و بابا ایستادم.

-خانم و آقای

رستگار عزیز بنده الان حامل خبر خیلی مهمی هستم.

با شیطنت نگاهم رو بینشون چرخوندم. - اما تا وقتی از تون مژدگونی حسابی نگیرم چیزی نمیگم پس لطفاا سریعتر رد کنید بیاد.

مامان نگاه مشکوکی به آیه کرد.

-چه خبره؟

آیه شونه ای بالا انداخت؛ اما حرفی نزد.

-وقت طلاست لطفاا از دستش ندید.

بابا با خنده دسته‌ی پول نامرتبی از جیبش در آورد، خواست دو تا ده هزار تومنی بهم بده که زودتر به تراول پنجاه هزار تومنی از بینشون بیرون کشیدم.

-خبرم ارزشش بیشتر از ایناست.

مامان کلافه روسریش رو هم در آورد.

-خب مژدگونی هم گرفتی حالا بگو.

اختیار رفتارم رو از دست دادم و با جیغ کوتاهی بالا پریدم.

-من دارم خاله میشم.

مامان و بابا چند لحظه سوالی به هم خیره شدند، انگار هنوز متوجه حرفم نشده

بودند.

-وای نفهمیدین؟!

کمی به آیه نزدیک شدم و دستم رو روی شکمش گذاشتم.

-بابا اینجا داره یه نی نی رشد میکنه.

مامان که تازه متوجه حرفم شده بود دوباره آیه رو بغل کرد.

-ای الهی قربونت برم مادر، مبارکت باشه. آیه با خجالت سرش رو توی سینه ی مامان برد.

-ممنون.

بعد از مامان نوبت بابا بود که آیه رو توی بغل گرفت و پیشونیش رو بوسید.

-به سلامتی دختر بابا، قدمش برات خیر باشه.

آیه که هنوز خجالت زده بود، تشکر کرد.

مامان پاکت گوشت و مرغها رو از روی میز برداشت و به طرف آشپزخونه رفت.

-باید بخاطر این اتفاق خجسته امشب جشن بگیریم، حنا جان برو به تماس با محمدرضا بگیر بگو شب اینجا دعوتن، به علیرضا هم بگو زود بیاد خونه، بعد هم بیا کمک من شام رو آماده کنیم.

خندهای به لحن ذوق زدهاش که تند تند حرف میزد و برنامه میریخت کردم.

-چشم الان اوامر انجام میشه.

صداش از توی آشپزخونه بلند شد.

-آیه مادر تو هم برو به زنگ به شوهرت بزن بگو حتما بیاد، اینقدر هم سرپا نمون به جا بشین از صبح هم سرکار بودی خسته شدی.

آیه هم مثل من چشمی گفت و به طرف کیفش رفت و گوشیش رو از داخلش در آورد.

من هم طبق دستورات مامان اول با خونه ی محمدرضا تماس گرفتم و برای امشب دعوتشون کردم، بعد از اون هم به علیرضا زنگ زدم و پیغام مامان رو بهش دادم، فکر کنم جایی بود که نمیتونست راحت صحبت کنه فقط در جواب حرف هام چند بار باشهای گفت و قطع کرد.

داشتیم با مامان سر اینکه چی برای شام درست کنیم بحث میکردیم که بابا وارد آشپزخونه شد و با حرفش کارمون رو راحت کرد.

-امشب از بیرون غذا سفارش میدیم، شما هم نمیخواه خودتون رو زحمت بدین. آیه خواست اعتراض کنه که بابا با بالا آوردن دستش جلوی اعتراضش رو گرفت.

با حل شدن مسئله‌ی شام فقط درست کردن سالاد و چیدن میوه و شیرینی باقی مونده بود که سه نفری با هم انجامش دادیم.

خورشید غروب کرده بود که محمدرضا و فرشته هم رسیدند و با شنیدن خبر مثل ما خوشحال شدند و تبریک گفتند.

علیرضا وقتی به خونه اومد صورتش ناراحت بود، ناراحتی و غمش دلم رو به درد آورد، دوست نداشتم غمگین بینمش. برعکس همیشه که با انرژی جواب سلامم رو میداد امروز نه تنها جواب نداد بلکه حتی نگاهم نکرد؛ ولی با شنیدن خبر خوش صورتش کمی از حالت گرفتگی در اومد با لبخند پیشونی آیه

رو بوسید و تبریک گفت و از پله ها بالا رفت.

رفتنش رو از پایین تماشا کردم دوست داشتم برم پیشش و علت ناراحتیش رو

پیرسم، این مدت علیرضا بهترین دوستم شده بود و واقعا ناراحتیش اذیتم میکرد. شنیدن خبر بارداری آیه بیشتر از انتظارم همه رو خوشحال کرده بود، صدای خنده و شوخی لحظه ای قطع نمیشد، حتی علیرضا وقتی پایین اومد دیگه ناراحت نبود با یاسین و محیا بازی میکرد و پا به پای بقیه میخندید.

وقتی پارسا با آیه تماس گرفت و بهش گفت تو راه خونه است من و آیه تازه یادمون افتاد به بقیه نگفتیم که پارسا هنوز خبر نداره، با مطرح کردنش هول و ولایی بین همه افتاد، هرکسی نظری میداد که چطوری خبر رو بهش بگیم در آخر فرشته پیشنهاد داد بعد از شام خود آیه جلوی جمع بهش بگه تا همه عکسالعملش رو ببینیم چون واقعا دیدنی بود.

صدای زنگ آیفون بلند شد، یاسین که توپ به دست کنارش ایستاده بود بدون حرف در رو باز کرد.

همه سعی کردیم مثل همیشه معمولی برخورد کنیم، آیه که از لرزش دستهایش

و حرکاتش معلوم بود خیلی استرس داره برای استقبال جلوی در رفت.

دستی به بلوز سفی د آستین سه ربش که همینجا پوشیده بود کشید و با نفس عمیقی در رو باز کرد. - سلام عزیزم خوش...



نمیدونم پشت در چی دید که بقیه حرفش رو فراموش کرد؟!

یک قدم عقب اومد و در رو برای ورودش در باز کرد.

پارسا همینطور که کیک بزرگی با یه شمع قلبی شکل کوچولو وسط و چند فش فشه ی روشن شده هم اطرافش توی دستش بود به داخل اومد، روبهروی آیه ایستاد و در سکوت بهش خیره شد.

-این چیه؟

لحن متحیر آیه گویای بهتش از شرایط پیش اومده بود، پارسا قدمی بهش نزدیک شد.

-یادته روز خواستگاری بهت گفتم تو برای من هدیه خدایی؟ به چشم هاش زل زد و ادامه داد.

-میخوام حرفم رو پس بگیرم، تو برای من هدیه نیستی بلکه معجزه خدایی!

بعد کیک که حالا فشفشههاش خاموش شده بودند و فقط شمع با نور ضعیفی روشن بود رو به صورت آیه نزدیکتر کرد.

-میدونی چرا شمع رو شکل قلب گرفتم؟ چون اون فندق کوچولویی که توی وجودت رشد میکنه قلبمه و دست تو امانت سپردمش، پس بیا این شمع رو به نیابت اولین حضورش توی زندگیمون فوت کن تا ورودش رو خوش آمد بگیریم. آیه با فوت کوتاهی شمع رو خاموش کرد

پارسا هم با احتیاط کیک رو روی جاکفشی کنارش گذاشت و آیه رو در بر گرفت.

همه محو این صحنه ی ناب شده بودیم، هیچکس فکر نمیکرد پارسا اینقدر با احساس از این موضوع استقبال کنه! با مقایسه شرایط باردار شدن خودم و آیه غم به دلم نشست من کجا و این کجا! آیه از بغلش جدا شد و توی صورتش زمزمه کرد.

-ممنون.

جواب پارسا هم به تشکرش بوسیدن پیشونیش بود.

به خودم اومدم و از حسادت نابهنگام خجالت کشیدم، من به کی حسادت میکنم آیه؟ خواهر دوست داشتیم!

پارسا انگار تازه به خودش اومد و متوجه حضور ما شد با لبخند عمیقی  
همینطور که دستش دور شونه ایه حلقه بود به طرفمون اومد و با همه  
احوالپرسی کرد.

محیا که تا الان به سختی توسط محمدرضا مهار شده بود تا خرابکاری نکنه، پای پارسا  
رو چسبید و با شوق گفت: « عمو پاسا دیدی خاله نی نی قوت داده؟

»

از عصر که بهش گفتیم خاله یه نی نی توی شکمش داره، اینقدر شکم آیه رو  
وارسی کرد و سوالات عجب پرسید تا مجبور شدیم بگیم خاله نی نی رو قورت  
داده.

پارسا خم شد بغلش گرفت و محکم میبوسیدش.

-آره عزیز عمو، یه نی نی خوشگل عین خودت.

از روی مبل بلند شدم و به طرف کیکی که همه فراموشش کرده بودند رفتم، شکل  
سادهای داشت و عکس یه زن باردار روش کشیده شده بود. شمع و فشفشه ها رو از  
روش برداشتم و داخل یخچال گذاشتمش و با یه سینی چایی به  
سالن برگشتم و به همه تعارف کردم.

بابا همینطور که با تشکر چاییش بر میداشت رو به پارسا گفت: «دکتر جان ما اینجا کلی نقشه ریختیم و فکر کردیم تا چطوری این خبر رو بهت بگیم، بعد تو خودت از کجا فهمیدی؟»

پارسا با خنده کمی روی مبل جابجا شد.

-خانم کمالی زحمتش رو کشید. آیه اخمی کرد و با حرص گفت: «مگه اینکه نبینمش، خفهاش میکنم دختره خودشیرین رو».

از حرص خوردن آیه صدای خنده ی همه بلند شد، پارسا هم که مثل ما میخندید دستش رو دور شونه اش حلقه کرد و سرش رو بوسید.

-قربونت برم من حرص نخور، من از همون صبحی که با لذت شکلات صبحانه میخوردی به این موضوع شک کردم، اون بنده خدا فقط مطمئنم کرد، در ضمن... با صدای دوباره زنگ در حرفش رو ادامه نداد.

صدای بی موقع زنگ نگاه همه رو به طرف آیفون کشوند، آیه نگاهی به مامان انداخت.

-کس دیگه ای هم دعوت داشت؟  
مامان شونه ای بالا انداخت.

نه.

علیرضا از روی مبل بلند شد.

من بینم کیه!

پارسا لیوان خالی دستش رو روی میز گذاشت.

شما بشین علیرضا جان با من کار داره.

به طرف آیفون رفت و بدون حرف دکمه‌اش رو فشرد و جلوی در ورودی منتظر ایستاد، چند لحظه بعد از کسی که ندیدیمش تشکر کرد و با دسته گل بزرگی که ترکیبی از چند گل مختلف بود به داخل اومد.

فکر کنم سوپرایزهای جناب دکتر امشب همچنان ادامه داشت! بهمون نزدیک شد و با لبخند گفت: « با وجود کیک نمیشد این دسته گل رو

بیارم، برای همین مجبور شدم بگم چند دقیقه بعد خودتون بفرستنش » آیه همینطور که مبهوت گل بود از روی مبل بلند شد و دستش رو به طرفش دراز کرد.

مرسی خیلی قشنگه!

خواست گل رو بگیره؛ ولی پارسا دستش رو عقب کشید.

شرمنده عزیزم این دسته گل برای شما نیست.

تک شاخه گل زر بینشون رو بیرون کشید و به طرفش گرفت.

-بفرمایید این برای شماست.

به طرف بقیه چرخید و همینطور که به طرف مامان میرفت گفت: « راستش من این رو برای کل خانواده گرفتم و میخوام به نمایندگی از همه به مریم خانم تقدیمش کنم ».

گل رو به طرفش گرفت.

-بفرمایید.

مامان با شوق از روی مبل بلند شد گل رو گرفت.

-زننده باشی پسر، انشاءالله همیشه دلتون شاد و لبتون خندون باشه. از لحن شادش

معلوم بود کارش رو خیلی دوست داشته، یعنی همه دوست داشتیم نوعی احترام به

بقیه بود.

شام توی فضای شاد و صمیمی صرف شد.

بعد از شام نوبت به خوردن کیک که انصافا خیلی خوشمزه بود رسید، همه توی

سکوت مشغول خوردن بودند.

مامان با چنگال تیکه کیکي رو داخل دهنش گذاشت و با حرفش که مخاطبش آیه بود سکوت جمع رو شکست.

-مادر، فردا شب با یه کیک دیگه این خبر خوش رو به خانواده شوهرت هم بدین. آیه نگاه دودلی به پارسا انداخت و با تردید پرسید:

-به نظرت خوشحال میشن؟

پارسا نیشخندی زد.

-شوخیت گرفته؟ بهت قول میدم مامان از فرداش دنبال سیسمونی باشه.

آیه لبخند رضایتمندی زد.

-راستی باید برای بچه های بیمارستان هم شیرینی ببرم.

-اونم با خودم.

-چرا من نبرم؟

پارسا پیشدستی‌ش رو روی میز گذاشت و بیخیال گفت: «چون شما نباید تا بعد از به دنیا اومدن بچه سرکار بری، خودم فردا برات از دکتر شریفی یک سال مرخصی بدون حقوق میگیرم تا ببینیم بعدا چی میاد».

آیه با اعتراض نگاهش کرد.

-من که خوبم و مشکلی ندارم پس فعلا میتونم به کارم ادامه بدم.

اخم کوتاهی روی صورت پارسا نشست.

-خوب دقیقا به چی میگی؟ حال امروزت رو سر شیفتت یادته؟ در ضمن

باید به مامان بسپریم یه مستخدم معتبر دائم برامون بگیره تا با کارهای خونه اذیت نشی.

-اما...

-اما، اگر، ولی هم نداریم.

آیه خواست دوباره حرفی بزنه که بابا با طرفداری از پارسا ساکتش کرد.

-آیه جان من هم با پارسا موافقم، بهتره این چند ماه بارداریت رو سر کار نری

و مواظب خودت و بچت باشی تا انشاءالله صحیح و سالم به دنیا بیاد.

آیه نگاهی به همه انداخت بعد انگار چارهای نداره آهی کشید.

-چشم.ساعت از نیمههای شب گذشته بود که مهمونها عزم رفتن کردند و هر

چهار

نفر بعد از کلی تشکر و خداحافظی طولانی از خونه بیرون رفتند.



بدنم خسته و چشم هام خوابآلود بودند، دوست داشتم همین الان روی تختم کنار محیا دراز بکشم و با بوی قشنگ موهایش به خواب برم؛ اما برآورده شدن این خواسته به کمی صبر نیاز داشت چون باید کمک مامان خونه رو مرتب میکردم. از اونجایی که مامان همیشه حواسش به همه چیز هست دستم رو گرفت و به طرف پله ها برد.

-برو بخواب، فردا هم وقت برای تمیز کاری هست، امشب همه خستهایم. اینقدر به خواب احتیاج داشتم که بدون فکر کردن به چیزی با شب بخیر کوتاهی از پله ها بالا رفتم.

بالای پله ها با علیرضا که از دستشویی بیرون اومد برخورد کردم، لباسش رو با لباس راحتی عوض کرده بود. امشب با اینکه مثل بقیه شاد بود و میخندید؛ اما به طور واضحی سعی میکرد نادیده ام بگیره، نه حرفی میزد و نه حتی نگاهم میکرد! خستگی و خواب رو فراموش کردم، الان برای پرسیدن دلیل رفتارهای بهترین

موقعیت بود، سرعت قدمهام رو بیشتر کردم تا زودتر بهش برسم.

-علیرضا؟

صدام رو نشنیده گرفت و خواست وارد اتاقش بشه که با چند قدم بلند

فاصلهی

بینمون رو طی کردم و بازوش رو گرفتم.

-صبر کن.

با نیم نگاه کوتاهی به چشمهام، کلافه بازوش رو از توی دستم بیرون کشید.

-خسته ام میخوام بخوابم.دیگه مطمئن شدم یه چیزی این وسط درست نیست،

بالج بازی گوشه تیشرتش رو گرفتم و به طرف خودم کشیدمش.

-نه، تا وقتیکه باهام حرف نزنی نمیزارم بری، بهم بگو چته؟

سعی کرد تیشرتش رو از توی دستم آزاد کنه؛ ولی من محکمتر فشردمش.

-من چیزیم نیست تو هم دست از سرم بردار.

بغض گلوم که هر لحظه بیشتر میشد نتیجهی بی توجهیش بود، چرا نگاهم

نمیکرد؟

-میشه بگی دلیل این برخوردها چیه؟

دستی به موهایش که پریشون توی صورتش ریخته بودند کشید.

-حنا بعدا صحبت میکنیم باشه؟ الان خسته ام.

با دیدن عجز توی صداش بیشتر جرأت گرفتم و خودم رو بهش نزدیکتر کردم.

-بیخبر اشتباهی ازم سر زده که دلخوری؟

بالاخره به چشم هام زل زد؛ ولی با نگاهی تلخ و سرد!

قلبم با دیدن نگاه سردش منجمد شد، دقیقا عین روزای اولی که به این خونه اومده بودم. عصبی توی صورتم غرید.

-نه تو خیلی خوبی و همه ی درد من هم از همینه.

بعد بدون این مهلت حرف زدن بهم بده، به طرف اتاقم هولم داد.

-برو حنا، یه امشب رو جلو چشمم نباش، بذار کمتر بسوزم لعنتی.

با چشم هایی که عین بارون پاییزی تند میبارید ناباور نگاهش کردم، نه این شخص حتی از علیرضای روزای اول هم بدتر بود!

با نگاه به چشم هام عصبیتر شد و محکمتر هولم داد.

-برو حنا، بیشتر از این از خودم متنفرم نکن.

گریه ام تبدیل به هق هق شده بود

-ولم کن، این کارا چیه؟ دارم میترسم ازت! باشه قول میدم دیگه سراغت نیام.

رگهای گردن و شقیقه‌هاش باد کرده بود،

سفیدی چشم‌هاش به قرمزی میزد و همه‌ی اینا تصویر وحشتناکی ازش به نمایش گذاشته بود.

-آره بترس، دور باش، اینطوری خیلی بهتره، منو چه به توئه پاک و معصوم!

صداش گرفته و خشدار بود، طوری نفس نفس میزد که انگار مساحت طولانی رو دویده باشه!

بعد از اینکه کمی توی چشم‌های وحشت زده‌ام زل زد، با هول کوتاهی رهام کرد و به اتاقش رفت.

دستم رو به دیوار گرفتم تا تعادلم حفظ بشه، بزاق جمع شده‌ی داخل دهنم رو

قورت دادم. ضربان بلند قلبم و لرزش مهار ناپذیر بدنم همه‌ی انرژی‌م رو گرفته بود.

بیرمق خودم رو به اتاق رسوندم، پشت در که توانم به نقطهی صفر رسیده بود به زانو روی زمین افتادم. اشک چشم هام دیدم رو تار کرده بود، به در تکیه دادم و مثل بچه‌های که توی شلوغی شهر مادرش رو گم کرده خودم رو بغل گرفتم. هیچ درکی از رفتار امشب علیرضا نداشتم، اون که خوب و مهربون شده بود!

پس چرا...؟!

با آهی سرم رو روی پاهام که توی شکم جمع کرده بودم گذاشتم و با اشک چشمی که هنوز جاری بود زمزمه کردم.

«خدایا قسم به خودت دیگه از آدمات خسته ام، میشه لحظه ای آغوش رو بهم قرض بدی تا آرومشم؟ من زیادهخواه نیستم زود پس میدم.» چشم هام رو بستم و خودم رو تاب دادم تا شاید آغوش خودم درمون دردم بشه.

گاهی وقتها چرخ فلک زندگی گردش عمرت رو روی دور تند میذاره و تو کمتر از قبل متوجهی گذر این ایام میشی، درست عین حال این روزهای من!

از شبی که جشن خبر بارداری آیه رو گرفتیم تا امروز پنج ماه به اندازه‌ی پلک زدنی گذشت.

نمیدونم چطوری؛ ولی حس میکنم اون شب با تموم سختیهایش با تموم دردهاش از من زنی قویتر ساخت و بهم یاد داد که دیگه به هیچ مردی متکی نشم و محبت رو ارزش گذاری نکنم.

علیرضا فردای همون شب که انگار از گفتههایش خیلی پشیمون شده بود با صورتی ناراحت بابت رفتاش عذرخواهی کرد و من با لبخندی خنثی همون ثانیهی اول بخشیدمش؛ اما دیگه اجازه ندادم هیچ چیزی بینمون مثل سابق بشه. چندین بار به این موضوع اعتراض کرد؛ ولی جواب من به اعتراضش فقط سکوت بود.

علیرضا برای من عین داداش محمدرضا عزیز و محترم بود؛ اما خودش باعث شد حضورش توی زندگیم و دلم سرد بشه.

با برخورد توپ والیبال به نیمکتی که روش نشسته بودم به خودم اومدم، یکی از پسرهایی که اونطرف والیبال بازی میکردند توپ رو از کنارم برداشت و با چشمکی گفت: «بخشیدا مزاحم افکار شما هم شدیم».

بیتوجه بهش نگاهی به ساعت روی دستم انداختم، هفت و نیم عصر بود.

از روی نیمکت بلند شدم و به طرف وسایل بازی که بچه ها رو غافل از هیاهوی دنیا توی خودش غرق کرده بود رفتم و با لبخند به محیا اشاره کردم پایین بیاد، از همون

بالا جواب لبخندم رو داد از سر سره سر خورد و کنارم ایستاد. به طرفش خم شدم و تل پایونی شکلش رو روی موهای بازش مرتب کردم. -بریم عزیزم؟  
با شنیدن کلمه ی بریم قیافش کمی توی هم رفت و پا به زمین کوبید.  
-نه نریم.

دستش رو گرفتم و با قدم های کوتاه از فضای سبز بیرون اومدیم.  
-فدات بشم مادر جون و بابا جون چند روزه دخترم رو ندیدن، کلی دلشون تنگ شده، باید زودی بریم پیششون.  
سعی کرد دستش رو بیرون بکشه، ولی موفق نشد.  
-یه کم دیگه دلتنگ بشن تا من بازی کنم.

با دهن باز نگاهش کردم، واقعا عباس آقا راست میگفت بعضی وقتها حرف هاش خیلی بزرگتر از سنشه!

-اونا بیشتر دلتنگ بشن که تو بازی کنی؟ خیلی بی معرفتی!  
دستش رو بیرون کشید و با اخم گفت: «تو هم ماما بدی هسی، من ماما خوب میخوام»  
.

برخلاف انتظارم که فکر میکردم به طرف وسایل بازی بره یک قدم جلوتر از من شروع به راه رفتن کرد.

از حرفش جای اینکه عصبی بشم خندهام گرفت، هرچی باشه از خون همون نامرده دیگه توقع بیشتری نباید داشته باشم.

-باشه محیا خانم برو دنبال مامان خوب بینم پیدا میکنی.

دست به سینه زد و سرعت قدم هاش رو بیشتر کرد. سری به افسوس تکون دادم، این جقله بچه هم حالا دیگه برای من ناز میکنه!

اعتراف میکنم این خصلتش رو از خودم به ارث برده، چون خودمم دل نازکی دارم و با کوچکترین حرفی دلگیر میشم؛ اما حیف که هیچوقت نازکشی نداشتم.

همینطور که نگاهم به محیا بود شالم رو شلتر کردم تا کمی هوا به موهام و گردنم

بخوره؛ اما بیفایده بود. این هوای دم کرده تیر ماه با خساست تموم باد

خنکش رو دریغ میکرد، با اینکه نزدیک غروب بود و خورشید برای رفتن به پشت

کوهها خودش رو آماده میکرد، ولی این موضوع هیچ تغییری توی گرمای هوا

نداشت.

چند روز پیش درست فردای شب جشن تعیین جنسیت بچهی توی شکم آیه که



دختر بود، از بابا خبر کسالت عباس آقا رو شنیدم و به خواست خودم چند روزی  
مهمونش شدم تا ازش پرستاری کنم.

ولی بیشتر از پنج روز نتونستم دوری و دلتنگی خانوادهام رو تحمل کنم.

امروز که حال عباس آقا بهتر شده بود تصمیم گرفتم بیخبر به خونه برگردم و بین

راه با دیدن فضای سبز محیا خانم دو ساعت تموم بازی کرده، هنوز طلبکار هم

هست!

با چند

قدم بلند خودم رو بهش رسوندم.

-هی خانم واسه خودت کجا میری صبر کن منم بیام.

سرش رو پایین انداخته بود و با اخم به زمین نگاه میکرد.

-گهرم باهات.

خندیدم.

-منم قهرم، ولی باید با هم بریم خونه، چون تنها باشیم گم میشیم.

جلوی در خونه با دیدن ماشین پارسا و بابا اونم این وقت روز تعجب کردم، محیا با دیدن ماشین پارسا قهرش رو فراموش کرد و جیقی کشید.

-ماما خاله اومده!

در رو که با کلید باز کردم عین میگ میگ طول حیاط رو دوید.

-مواظب باش نخوری زمین.

برای اینکه با کفش های گلی داخل نره سریع خودم رو بهش رسوندم و جلوی

جا کفشی بازوش رو گرفتم. -اول کفشت رو در بیار بعد برو.

خم شد سریع چسب کفش های عروسکی سفیدش رو باز کرد و از پاش در آوردشون و به داخل رفت.

-بابا جون به دخترت یه چیزی بگو همش به من گیل میده. عمو، خاله نیست؟

با گفتن این حرفش صدای خنده ی جمعی بلند شد، بعد صدای بابا رو شنیدم.

-با عشق من چکار کرده این دخترم؟ کفش ها

رو مرتب کردم و وارد سالن شدم.

-نیومده شکایت رو شروع...

با دیدن بابا، پارسا، علیرضا و نفر چهارم که روی مبلها نشسته بودند و نگاهم میکردند حرفم رو فراموش کردم و مبهوت سرجام ایستادم.

-خوش اومدی دخترم.

با صدای بابا خجالت زده نگاه ازشون گرفتم، دستهی ساکم رو که انگار

سنگینتر از قبل شده بود توی دستم فشردم و با سلام عجلهای به طرف آشپزخونه رفتم.

کنار مامان که درگیر چیدن میوهها توی دیس بود ایستادم و سلام کردم.

-سلام مادر چرا بیخبر اومدی؟ بیتوجه

به سوالش کنجکاو پرسیدم:

-اینجا چه خبره؟

دیس پر از میوه رو از روی میز برداشت و اشاره ای به پیشدستیها کرد.

-فعلاً اینا رو بیار بعداً برات میگم.

ساکم رو روی صندلی گذاشتم و بعد از برداشتن پیشدستیها دنبال مامان رفتم،

هنوز حضور جاوید محتشم رو اینجا باور نکرده بودم.

تیشرت سفید و شلوار لی مشکی به تن داشت، بین این تیپ اسپرت ساده و اون کت شلوار شیک شب عروسی فرق زیادی بود؛ اما این مرد در هر صورت جذاب و چشمگیر بود، مدل موهایش و عینک فریم مشکیش هم توی این قضیه خیلی دخیل بودند.

مامان دیس میوه رو روی میز گذاشت.

-بفرمایید.

سرش رو از روی برگهی دستش بالا آورد و با لبخندی تشکری کرد، پیشدستیها روی میز گذاشتم و کنار علیرضا که تنها جای خالی بود نشستم.

پارسا با لبخندی آهسته «خوبی» برام زمزمه کرد، در جوابش سری تکون دادم و چشم هام رو باز بسته کردم.

مامان بوسه ی محکمی به گونهی محیا که روی پای بابا نشسته بود کرد.

-دختر عزیزم چگونه؟

محیا همینطور که بیخیال شیرینی میخورد سری به تأیید تکون داد.

نگاهم به جاوید که اون هم خیرهام بود افتاد، با دیدن نگاهم لبخند مهربونی که

خوب بلد بود با دل آدم بازی کنه بهم زد.

-شما خوب هستین؟

هول زده دستی به شالم کشیدم.

-تشکر.

از قیافش معلومه که چند سالی با پارسا تفاوت سنی دارن، ولی به نظرم اقتدار نگاهش

خیلی بیشتر از پارسا بود حداقل برای من!

نامحسوس دستی به صورتم که فقط از کمی ضد آفتاب و رژ لب صورتی استفاده

کرده بودم کشیدم، چقدر تفاوت بین دیدار اولمون با الان بود! اون شب چقدر

شیک و زیبا جلوش جلوه کردم، ولی حالا با این مانتوی ساده نخی و شال لیمویی

رنگ چقدر بیریخت شده بودم!

-نون بیارم همراهش بخوری شاید سیر شدی؟!

با صدای علیرضا کنار گوشم متعجب نگاه از جاوید گرفتم.

-چی میگي؟!

با سر اشاره ای به جاوید کرد.

-بنده خدا رو خوردی!

لبم رو گزیدم، چقدر زشت شد نگاه خیره‌ام رو به جاوید شکار کرد؛ ولی سعی

کردم خودم رو نبازم.

-چرا چرت می‌گی؟

چشم غره‌ای رفت.

-من چرت می‌گم؟!

از کاری که کرده بودم خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم.

-ببخشید.

با صدای عصبی کنار گوشم غرید.

-اگر می‌خواهی سگ بشم یکبار دیگه نگاهت رو زوم کن اون طرف.

صدای جاوید که مخاطبش بابا بود حواسم رو به خودش جلب کرد و اجازه نداد

از حرف‌های عجیب علیرضا تعجب کنم.

-خب جناب رستگار قرارداد همونطور که هر دو خواستیم نوشته شده شما مشکلی

ندارین؟

بابا محیا رو از روی پاش پایین گذاشت.

-نه مشکلی نیست.

-پس امضا کنم؟

-بله. جاوید خودکار رو از روی میز برداشت و با دست چپ دو امضا زیر برگه ها

زد و به طرف بابا گرفتشون.

-بفرمایید.

بابا هم با کمی تردید که از حرکت دستش مشخص بود زیر برگه ها رو امضاء زد،

بعد از اونها نوبت به پارسا و علیرضا شد، گیج نگاهی به برگه که حالا زیر دست

علیرضا اومده بود انداختم، این چی بود؟ قرارداد!

بعد از امضای قرارداد جاوید برگهی باریکی که بعدا فهمیدم چک بوده رو به بابا داد،

هیچی از کارها و صحبت های مبهمشون نمیفهمیدم. عجیبتراز همه سکوت پارسا و

علیرضا بود، بیشتر صحبت ها بین بابا و جاوید میشد انگار فقط این دو نفر طرفین

قرارداد بودند!

حسابی شاخک هام به کار افتاده بود، اصلا متوجه رابطهی جاوید با کارگاه بابا که در

موردش صحبت میکردند نمیشدم.

توی همین گیر و دار محیا که انگار حوصله‌اش سر رفته بود، دستم رو میکشید و با لجبازی میخواست بریم توی حیاط تا تاب بازی کنه.

با اینکه دوست داشتم توی جمع باشم؛ اما از اونجایی که میدونستم اگر به خواسته‌اش تن ندم ممکنه جلوی بقیه آبروریزی کنه، ببخشیدی به جمع گفتم و با هم به حیاط رفتیم.

محیا از اینکه به خواسته‌اش رسیده بود، با خنده روی تاب نشست.  
-ماما محکم هول بده.

با حرص نگاهش کردم و تاب رو به حرکت در آوردم.

-شما بعد از سه ساعت بازی هنوز سیر نشدی که دوباره هوس تاب بازی میکنی؟  
با لذت سرش رو به پشتی تاب تکیه داد. - نه.

توی دلم بچه‌پرویی‌نارش کردم و تاب رو تند حرکت دادم تا شاید زودتر سیر بشه و به داخل برگردیم.

نمیدونم چند دقیقه مشغول هول دادن تاب بودم که در ورودی باز شد، پارسا و جاوید بعد از خداحافظی با بقیه بیرون اومدند.



صاف ایستادم، با دیدنم جاوید چیزی به پارسا گفت و بهم نزدیک شدند.  
لبخندی

زدم و نگاهم رو هر دو چرخید.

-تشریف میبرید؟

جاوید عینکش رو روی موهاش گذاشت.

-بله دیگه زحمت رو کم میکنیم.

-خواهش میکنم رحمتید.

نگاه پارسا که امروز صدایش رو زیاد نشنیده بودم به محیا افتاد.

-خواب رفته!

تاب رو دور زدم و جلوی محیا که با گردن کج شده خوابیده بود نشستم.

-بس که شیطونی کرد بالاخره خسته شد و خوابش برد.

بغلش کردم و از روی زمین بلند شدم، پارسا قدمی به طرفم برداشت.

-اگه سنگینه بده من میبرمش بالا.

سر محیا رو روی شونهام جابجا کردم.

– نه ممنون خوبه.

نگاه جاوید عمیق و مهربون زوم صورتم بود.

– پس ما زودتر میریم تا شما کمتر اذیت بشید، به امید دیدار مجدد.

سری تکنون دادم.

– خدانگهدار. خم شد و روی موهای محیا رو بوسید و ازم فاصله گرفت، پارسا هم

سری

تکنون داد و لبخند زد.

– یه سر بهمون بزن، آیه دلتنگت بود.

– باشه حتما.

بعد از رفتنشون وارد خونه شدم، فقط مامان رو توی آشپزخونه دیدم خبری از بابا و

علیرضا نبود.

محیا رو بالا بردم و روی تخت خوابوندم، بعد از عوض کردن لباسهام به

آشپزخونه برگشتم و کنار مامان که آماده ظرف شستن بود ایستادم، دستکشا

رو از دستش درآوردم.

-من می‌شورم.

سری تکون داد و بدون تعارف از کنار سینک عقب رفت و روی صندلی نشست.

-محیا کجاست؟

کمی مایع ظرفشویی روی اسکاچ ریختم.

-خواهید.

-حال عباس آقا چطور بود؟

فنجون رو کف زدم و کنار دستم گذاشتم.

-شکر خدا امروز خیلی خوب بود.

-چی شد بیخبر اومدی؟ به

طرفش برگشتم.

-دلتنگی شما اذیتم میکرد.

با حرفم لبخند کمرنگی روی لبهاش نشست.

بعد از فنجونها نوبت به کاردها بود که کف زده بشن، کمی کج ایستادم تا هم مامان رو بینم هم راحت ظرفها رو بشورم.

-نمیخواهین بگین اینجا چه خبر بود؟

مامان همینطور که سعی میکرد خودش رو خونسرد نشون بده نگاه ازم دزدید.

-مهمونی دیگه.

بیطاقت پرسیدم:

-پس چک و قرارداد چی بود این وسط؟

-چیز پیچیده‌ای وجود نداره، اون قرارداد شراکت بین بابات و آقای محتشم بود.

-چه شراکتی؟!

جوابش به سوالم همراه با آه بود.

-شراکت کارگاه، بابات امروز نصف کارگاه رو به آقای محتشم فروخت.

با پشت دست به پیشونیم کشیدم که کفی شد.

-برای چی؟! چرا قسطی حرف میزنی مامان؟ نگاه

مامان بهم افتاد و کمی اخم کرد.

-دستت رو بگیر توی سینک دختر، کل خونه رو کفی کردی!

اسکاج پر از کف رو توی سینک گذاشتم و ظرفهای کف زده رو آب کشیدم.

-بابات به خاطر بدهی که بالا آورده بود مجبور شد نصف کارگاه رو بفروشه تا بدهیاش رو تصفیه کنه و گرنه میافتاد زندان.

متحیر از حرفش دستم از حرکت ایستاد، سریع به خودم اومدم دستکشها رو در آوردم و روی صندلی کنار مامان نشستم.

-کدوم بدهی؟ سرش رو بالا آورد و خیره نگاه پر از سوالم شد.

-یادته چند ماه پیش بابات گفت یه نفر همه ی وسایل هتل تازه ساختش رو پیش اونا سفارش داده.

آره اون روزا رو به خوبی به یاد داشتم، چون اون قرارداد بزرگ باعث یه جشن دیگه توی خونه شد، سر تکون دادم.

-آره خب؟

-چند وقت پیش که موقع تحویل اجناس بود اون آقا گم شد و بابات اینا هرچی دنبالش گشتن نتونستن پیدااش کنن.

مطمئنم توی عمرم هیچوقت چشم هام از این گردتر نشده بود.

-این یعنی... یعنی؟!-

-آره، بابات موند با کلی چک پاس نشده که خرج خرید وسایل مورد نیاز ساخت اجناس کرده بود و کلی جنس توی انبار، تا مرز ورشکستگی رفت. دستم رو از جلوی دهنم گرفتم تا حرف های مامان رو توی ذهنم هضم کنم، چه

همه اتفاق توی این خونه افتاده که من بیخبر بودم!

-چرا چیزی به من نگفتید؟-

-بابات خودش خواست تو و آیه چیزی از این موضوع نفهمید.

-آیه رو بخاطر بارداریش بهتون حق میدم؛ ولی من چرا؟ دستم رو گرفت.

-اگر میفهمیدین جز غصه خوردن کار دیگه ای از دستتون برمیامد؟ نه.

حرفش رو قبول نداشتم خانواده یعنی همین، همهجا و در هر صورت با هم باشیم. اینکه وقت شادی همه شاد باشیم و وقت سختیها فقط یه نفر بار مشکلات رو به دوش بکشه کار درستی نیست و معنی خانواده رو از بین میبره؛ اما از اونجایی که مامان خیلی ناراحت بود ترجیح دادم چیزی نگم.

-هیچ راهی جز فروختن کارگاه نبود؟ مثلاً از کسی قرض بگیرید یا حتی این خونه رو بفروشید؟ آخه اون کارگاه حاصل زحمت همه ی عمر بابا بود. بالاخره تحمل نکرد و اشکش سرازیر شد.

-سند این خونه به خاطر وامی که برای علیرضا گرفته بودیم تا مهریه فرناز رو بده رهن بانک بود، در مورد قرض هم کسی رو جز پارسا نمی شناختیم که بتونه کمکمون کنه.

اون هم با شرمندگی گفت کل سرمایهایش رو خرج بیمارستانی که میخواد با شراکت پدر و برادرش بسازه کرده. دیگه هیچ راهی به ذهنمون نرسید جز فروختن کارگاه، تا اینکه پارسا گفت دوستش میتونه پول رو بهمون قرض بده. بابا هم برای اینکه زیر دینش نباشه با شرط شراکت نصف کارگاه قبول کرد پول رو ارزش بگیره.

شونه هاش رو کمی ماساژ دادم.

-گریه نکن مامان حالا که شکر خدا پولش جور شد، خدا لعنت کنه باعث و بانی این گرفتاری رو.

اشکش رو پاک کرد.

-غصه این بدهکاری ده سال بابات رو پیر کرد.

جای اینکه از حرف مامان غمگین بشم شرمنده شدم، امروز فهمیدم من اینقدر خودخواهم که جز مشکلات کوچک خودم چیزی رو نمیدیدم، این همه مدت مامان و بابا کنار گوشم غم به این بزرگی داشتند؛ ولی من نفهمیدم.

-حنا جان.

از فکر بیرون اومدم.

-بله؟

-قربونت برم فقط آیه چیزی نفهمه، غصه میخوره برای بچه توی شکمش خوب نیست.

-چشم خیالتون راحت چیزی بهش نمیگم.

آیه

با شنیدن صدای تلفن لواشک دستم رو پایین آوردم و با غم نگاهی به فاصله بین خودم و میز تلفن انداختم. کاش قبل از رفتن اکرم خانم ازش خواسته بودم تلفن رو کنار دستم بذاره، حتی فکر کردن به اینکه بخوام این پوزیشن نشستم

رو تقییر بدم و از روی مبل بلند بشم هم عذاب آور بود.



نمیدونم زنگ سوم یا چهار بود که پاهای ورم کردهام رو روی زمین گذاشتم و  
صندل‌های مشکی پارسا رو پوشیدم و به طرف تلفن رفتم. با دیدن شماره پارسا طوری  
که انگار از پشت تلفن من رو میبینه هول زده لواشک رو پشت سرم پنهون کردم.  
-الو یعنی سلام.

چند لحظه حرفی نزد بعد با صدای مشکوکی پرسید:

-سلام چکار میکردی؟!

روی مبل سر راهم نشستم.

-هیچی میوه میخوردم.

وای این رو از کجا در آوردم؟ -

میوه اونم تو؟ خیلی عجیبه! دستی

به پیشونی عرق کردهام کشیدم و

چیزی از شکش به روی خودم

نیاوردم.

-آره، پارسا کی میایی دنبالم؟ دیرم نشه.

نفسش رو بیرون داد.

- برای همین باهات تماس گرفتم، متاسفانه کاری مهمی پیش اومد این  
سونوگرافی نمیتونم همراهیت کنم.

- یعنی تنها برم؟- نه عزیزم تنها چیه، مامان باهات میاد.

با یقه‌ی پیراهنم کمی خودم رو باد زدم.

- چرا مزاحم مامانت شدی؟ خودم میرفتم دیگه.

- خود مامان خواست همراهت بیاد.

- باشه میاد دنبالم یا خودم برم پیشش؟

- نه پرهام میاد دنبالت با هم میرین مزون مامان.

صدای زنگ در حواسم رو از حرف های پارسا گرفت، دوباره به زحمت از روی  
مبل بلند شدم.

- پارسا جان فکر کنم پرهام اومد.

- باشه عزیز دلم برو مواظب خودت و دختر بابا باش.

خندیدم.

- چشم، شما هم مواظب بابای دخترم باش.

-هستم جانانم، راستی خانمی.

-جانم؟

-یادت نره فیلم شیطونیهای دخترم رو بگیری میخوام شب ببینم.

-بازم چشم.

با باز کردن در و دیدن پرهام که خرس بزرگ قرمز رنگی رو بغلش گرفته بود نگاه پر از خندهام تبدیل به نگاه پر از حرصی شد، همینطور تلفن به دست رو به پرهام اعتراض کردم.

-بازم عروسک!

با خنده پا به داخل گذاشت.

-علیک سلام مامان پنگوئن، خواهش میکنم کاری نکردم.

صدای پارسا از اون طرف خط توی گوشم پیچید.

-چی شده؟! کمی خودم رو لوس کردم.

-پارسا بازم خرس بزرگ خریده!

صدای خنده اش بلند شد.

-چکارش داری؟ بذار بخره.

-این سومین خرس بزرگیه که خریده به خدا دیگه اتاق بچه جدا نداره  
بذارمش.

-اشکال نداره میزاریمش اتاق خواب خودمون، با من کاری نداری؟

-نه عزیزم خداحافظ.

تلفن رو قطع کردم و باهاش ضربهای به سر خرس زدم.

-مگه تو دفعه قبل قول ندادی که دیگه عروسک نخری؟

لبخند بزرگی زد و روی مبل نشست، عروسک رو هم کنارش گذاشت.

-جون تو تقصیر من نبود، از جلوی مغازه همش بهم چشمک میزد و میگفت بیا منو  
بگیر.

خندیدم.

-هرکسی بهت چشمک بزنه بگه بیا منو بگیر به حرفش گوش میکنی؟  
چشمکی زد.

-هرکسی رو نه، فقط دخترای خوشگل.

تلفن رو روی میز گذاشتم و به طرف پله ها رفتم.

-از خودت پذیرایی کن تا من پیام.

دو قدم برداشتم که صدای خنده اش بلند شد.

-واقعاً لقب پنگوئن برازنده، دقیقاً عین همونا راه میری!

چشم غرهای بهش رفتم.

-محض رضای خدا دو دقیقه آدم باش.

-جون تو همیشه. - جون دوست دخترای خوشگلت.

با قدم های آرام پله ها رو طی کردم، دو روز پیش وارد هشت ماهگی شدم؛ اما

ورم بدنم اینقدر زیاده که از حالا راه رفتن و نفس کشیدن برام سخت شده.

نمیدونم چطوری باید تا ماه نه صبر کنم!

بالای پله ها که رسیدم با عشق نگاهی به در صورتی رنگ کنار اتاق خواب خودمون

انداختم، اتاقی که همه وسایل سفید و صورتی رنگش ازش یه بهشت کوچک و

رویایی ساخته، بهشتی که بعد از ساختش من و پدر دخترم رو برای به دنیا اومدنش

کم صبر کرده بود.

دستی به شکم کشیدم.

-پرندم زودتر بیا که با اومدنت خوشبختی من و بابات تکمیل میشه.

وارد اتاق شدم پیراهن بلند بارداریم رو از تنم در آوردم و روی تخت پرت کردم روزی که فهمیدیم بچه دختره به پارسا پیشنهاد دادم به یاد دخترش اسمش رو نیل بذاریم؛ اما اون قبول نکرد گفت یاد نیل همیشه توی قلبش زنده است و اون

رو از این بچه جدا میبینه، برای همین انتخاب اسمش رو به عهده خودم

گذاشت. من هم بعد از یک هفته گشت و گذار توی اینترنت و کلی فکر کردن

اسم پرند رو پیشنهاد دادم که با استقبال خوب پارسا و بقیه مواجه شد.

پرند، دخترکی از خون پارسا که توی وجود من شکل گرفته و بزرگ میشد، هر روز با فکر کردن به این واقعیت دلم غنج میرفت.

با رسیدن به در حموم هرچقدر اطرافم رو نگاه کردم خبری از کفش های مخصوصم نبود. اکرم خانم چند ساعت پیش حموم رو تمیز کرده بود برای همین هنوز کفش

خیس بود. دو قدم اول رو با احتیاط برداشتم و نزدیک وان رسیدم، اگر نوبت دکتر نداشتم و پرهام پایین منتظرم نبود چند ساعتی توی وان دراز میکشیدم، شاید کوفتگی بدنم کمتر میشد. خواستم قدم سوم رو بردارم که صدای زنگ گوشیم به

گوشم رسید، با فکر اینکه شاید پارسا باشه و کار مهمی داشته باشه به طرف در  
چرخیدم تا به اتاق خواب برگردم؛ اما صدای گوشی بعد از دو زنگ قطع شد. فکر کنم  
هر کسی پشت خط بود پشیمون شد، با فکر تلفن و شخص تماس گیرنده دوباره  
چرخیدم که به طرف دوش برم؛ اما پام به اولین پلهی وان گیر کرد و تعادل رو از  
دست دادم تا به خودم اومدم با شکم روی پلهی وان زمین خوردم.

با سقوط شکم بزرگم روی پله دخترم تکون محکمی خورد و درد وحشتناکی بهم  
هدیه داد، دردی که جلوی دیدم رو تار کرد و صدای جیقم رو به هوا داد.

چند لحظه ای حس کردم نفس از سینه ام خارج شد، همراه با برگشت نفسم درد  
بیسابقهای توی کمر و شکم پیچید، و باعث  
شد جیقی بلندتر از اولی بکشم.

خواستم از روی زمین بلند بشم؛ اما با وجود دردی که تموم وجودم رو گرفته بود  
نتونستم.

با حق هق گریه و جیغهای بلند اسم پرهام رو که الان تنها امیدم بود صدا میزد،  
سعی کردم شکم رو از روی پله که فشار زیادی روش بود جدا کنم؛ اما تواناییش رو  
نداشتم.

با شنیدن صدای نگران و ترسیده پرهام در حالی که محکم به در حموم

می‌گویید و اسمم رو صدا می‌زد نور کم سویی توی دلم تایید. - آیه آیه اون تویی چی شده؟

هق هق گریه ام بلند شد.

-کمک، پرهام به دادم برس بچه ام داره می‌میره.

سریع در رو باز کرد، با دیدنم توی اون وضعیت اسفناک دو قدم بلند برداشت

و خودش رو بهم رسوند.

-یا خدا چی شدی؟

-بچه ام پرهام، تو رو خدا کمکم کن.

سرماي وحشتناکی به تنم نشست و چشم هام سیاهی میرفت، پرهام تند و با عصبانیت چیزی به شخص پشت تلفن که نمیدونم کی بود میگفت، انگار مقزم از کار افتاده بود نمیتونستم حواسم رو جمع کنم.

با نشستن دستی روی سرم چشم های بی‌حالم رو باز کردم.

-آیه جان درد داری؟ در جوابش

فقط با درد نالیدم. -عزیزم تحمل



کن زنگ زدم اورژانس الان میریم  
بیماستان.

-تو زن پارسایی دختر، از خواهر برام نزدیکتر بذار کمکت کنم.  
با حرفش مقاومت رو تموم کردم،

-آیه جان خوبی؟

نگاه بیحالی به صورت نگرانش انداختم و آروم لب زدم.

-پرهام چرا دخترم تکون نمیخوره؟ نکنه چیزیش شده؟ دستی  
به صورت غرق در عرق و اشکم کشید.

-نه عزیزم چیزیش نمیشه اون مثل مادرش یه دختر قویه.

با صدای زنگ آیفون از کنارم بلند شد و با دو از در بیرون رفت، همینطور که  
رفتنش رو تماشا میکردم دستی به شکمم کشیدم.

-دختر عزیزم خواهش میکنم قوی باش، تو چیزیت بشه ما میمیرم، تو دست من  
امانتی خواهش میکنم من رو پیش بابات شرمنده نکن.

بین این همه درد و خونریزی خوابی عجیب و سنگین سراغم اومد، خوابی پر از  
رویاهای قشنگ!

چشم هام بدون مقاومت و اجازه من بسته شد و حس کردم روحم رو از این دنیا جدا کرد.

حنا

سرم اینقدر سنگین شده بود که دوست داشتم از تنم جدا و به گوشه‌های پر تش

کنم، چشم هام رو از پشت پرده‌ی اشک ب در  
اتاق عمل با اون علامت بزرگ

ورود ممنوع منحوسی که روش هک شده دوخته بودم. عصر وقتی که علیرضا این  
خبر شوم رو داد و با سرعت بالایی خودمون رو

به بیمارستان رساندیم توی دلم چراغهای امیدی روشن بود و امیدوار بودم این هم  
یه شوخی مثل بقیه‌ی شوخیهای پرهام باشه؛ اما وقتی همه خانوادگی نواب رو  
ناراحت پشت در اتاق عمل دیدم یکی از چراغهای امیدم خاموش شد.

با ملحق شدن بابا، محمدرضا و جاوید بهمون فهمیدم همه چیز جدیتر از اونیه که فکر  
میکردم و چراغ دوم هم خاموش شد.

چقدر دوست داشتم این بیقراریهای مامان، قدم زدنای پر استرس دکتر نواب که  
اولین بار بود با روپوش سفید میدیدمش، این حال بد روی زمین نشسته و سرش رو  
به دیوار تکیه داده بود، این

غم بزرگ توی صورت بابا که هر چند دقیقه یکبار دستی به چشم هاش میکشید همه و همه یه کابوس وحشتناک باشه تا من آخرش با یه جیغ بلند از خواب بیدار بشم و خدا رو بابت کابوس بودنش شکر کنم؛ اما نبود، هیچ کدوم خیال و کابوس نبود.

در اتاق عمل باز شد و آیه رو بیهوش روی تخت بیرون آوردند، بدتر از حال آیه پارسایی بود که با همون لباس اتاق عمل عین یه روح همراه با دو پرستار تخت رو حمل میکرد.

با دیدن ما انگار قدرت توی پاهاش تموم شد تخت رو رها کرد و به زانو روی زمین افتاد، جاوید و محمدرضا خودشون رو بهش رسوندند و زیر بغلشهاش رو گرفتند؛ اما اون در مقابل بلند شدن از روی زمین مقاومت کرد.

دکتر جلوش زانو زد و کلاه مخصوص اتاق عمل رو از سرش برداشت و فقط یه سوال یک کلمهای پرسید:

—بچه؟

همین یک کلمه ی یه ظاهر ساده صدای گریهی مردونه‌اش رو بلند کرد.

—مُرد بابا، دخترم توی دست های خودم مُرد.

دیدن گریهی دلخراش مرد مقروری مثل پارسا اینقدر سخت بود که بیتوجه به همه دو دستم رو جلوی صورتم گرفتم و از ته دل گریستم. خاموش شد، آخرین چراغ امید تو دلم هم خاموش شد.

دکتر سر پارسا رو بغل گرفت تا پسر داغدارش رو دلداری بده.

آیه رو به بخش منتقل کردند و به هیچکس جز دکتر نواب، پارسا و پرهام که پزشک بودند تا بعد از به هوش اومدنش اجازه ملاقات نمیدادند.

همه توی اتاق دکتر جمع شده بودیم و هر کسی ساکت گوشهای زانوی غم بغل گرفته بود، فقط گاهی صدای زنگ گوشیها سکوت جمع رو میشکست.

چه خوبه که نوابها توی این بیمارستان اسم و رسمی داشتند تا آوارهی راهرو و محوطه نباشیم.

نگاهی به پرهام که روی تخت توی اتاق دراز کشیده بود و دستش رو روی چشم هاش گذاشته بود کردم، این اتفاق همه رو ناراحت کرد و به هم ریخت؛ اما حال پرهام از همه بدتر بود، وقتی مامان شنید اون بوده که آیه رو بیمارستان رسونده کلی سر و صورتش رو بوسید و ازش تشکر کرد.

پریمه خانم هرچقدر بهش اصرار کرد به خونه بره تا حداقل لباسش که

لکهای

خون روش بود رو عوض کنه قبول نکرد و گفت تا وقت به هوش اومدن آیه صبر میکنه.

با وارد شدن دکتر همه نگاه امیدواری بهش انداختیم و بابا بیطاقت پرسید:

-هنوز به هوش نیومده؟

در جواب حرف بابا سری تکون داد و نه آرومی زمزمه کرد، به طرف تخت رفت و دستی به موهای پرهام کشید.

-تو خوبی بابا؟

پرهام بدون باز کردن چشم هاش آروم جواب داد.

-خوبم.

پریمه خانم از روی صندلی کنار تخت بلند شد و دستمالی دستش رو تو سطل زباله انداخت. -پارسا کجاست؟

دکتر دوباره موهای به هم ریختهی پرهام رو نوازش کرد.

-کنار تخت آیه است میگه نمیخوام تنهاش بذارم.

-اما حالش خوب نبود باید کمی استراحت کنه.

-پیش زنش باشه آرامش داره.

-آقای دکتر آیه کی به هوش میاد؟

صدای گرفتهام، توجه دکتر رو به سمتم جلب کرد.

-انشاءالله به زودی دخترم.

یکدفعه صدای گریه مامان بلند شد.

-الهی بمیرم، چطور بهش بگیم بچهاش زنده نیست؟

این سوالی بود که هرکسی توی ذهنش بیشتر از ده بار از خودش پرسیده بود؛

اما هیچ جوابی براش پیدا نمیکرد.

دستی به سر دردناکم کشیدم، درد سرم مثل سوزش چشم هام هر لحظه بیشتر

میشد، میدونستم این درد و سوزش به خاطر گریههاست، گریه برای

چشمهای من مثل سم میمونه.

این فضای پر از غم و گریه هم توی تشدید شدن درد بیشتر دخیل بود.

با اجازه‌های به جمع گفتم و از اتاق بیرون اومدم، بعد از شستن دست و صورتم

کنار پنجره توی راهرو ایستادم تا کمی هوای تازه بهم برسه.

– حنا خانم؟

با صدای جاوید به طرفش برگشتم، بسته قرص و لیوان یکبار مصرف پر شده از آبی که دستش بود رو به طرفم گرفت.

– فکر کنم این مُسکن به بهتر شدن حالتون کمک کنه.

با تعجب دستم رو از دراز کردم و قرص رو از دستش گرفتم.

– شما از کجا فهمیدین؟!

لبخند کمرنگی زد.

– چشمهاتون خیلی زود حالتهای درونتون رو لو میده.

با دست لرزون یه دونه قرص توی دهنم گذاشتم و با کمی آب پایینش دادم، فقط

امیدوارم درگیریهای جدید مقزم رو لو نداده باشه.

– ممنون.

رو بهروم کنار پنجره ایستاد، آرنجش رو به لبه پنجره تکیه داد و دو دستش رو

توی هم گره کرد. چقدر این انگشتر حلقه توی انگشتش قشنگ و دوست

داشتنی بود!

-نوش جان، اگر چشمهاتون خیلی اذیت میکنه بریم پیش

دکتر بیمارستان تا

ویزیتتون کنه؟

سرم رو بالا آوردم و با خجالت دستی به چشم هام کشیدم، پس میدونست من قبلا نابینا بودم.

-نه ممنون خوبم.

نگاه ازم گرفت و خیره محوطه شد؛ ولی نگاه من هنوز خیره نیمرخش بود.

-باورم نمیشه پارسا برای بار دوم دخترش رو از دست داد.

با آه نگاهم رو ازش گرفتم و مثل خودش به بیرون دوختم.

-زندگی بعضی وقتها امتحانهای سختی از ما میگیره، امیدوارم آیه و پارسا هم از پس این امتحان بر بیان.

-اونا همدیگر رو دارن و این یه پوئن مثبته.

با نگاهم کلاغی که روی شاخههای درخت پیر پیر میکرد رو تعقیب کردم.- آره یه همدم و همراه واقعی تحمل سختیها رو راحتتر میکنه.



اینبار نگاه اون به روی نیمرخ من نشست، نگاه سوزنده و داغی داشت. -از پارسا شنیدم شما هم همسرتون رو خیلی زود از دست دادین، متأسفم.

پارسا به لطف آیه از همه ی گذشته من باخبر بود، چقدر ممنونشم که آبروم رو پیش رفیقش حفظ کرده و همون دروغهای عذاب آور ما رو تحویلش داده.

به طرفش چرخیدم و عکس خودم رو توی آینه‌ی قهوه‌ای چشم هاش دیدم.

-ممنون.

-فکر کنم بزرگ کردن یه بچه بدون پدر خیلی سخت بوده؟ آب داخل لیوان رو کمی تاب دادم و بعد مقداری ازش نوشیدم.

-سخت بود و درد داشت، تحمل سختیش با همراهی خانواده راحت میشد؛ اما دردش غیر قابل تحمل بود میدونید چرا؟ بدون هیچ واکنشی فقط منتظر نگاهم کرد.

-چون باید دردی رو تحمل میکردم که امتحان خدا نبود، بلکه حاصل طمع بنده‌ی خدا بود.

من شناخت زیادی از جاوید محتشم ندارم؛ ولی وقتی کنارشم آرومم و حال دلم خوبه، شاید همین موضوع باعث شد باهاش درد و دل کنم.

لحظه ای بدون حرف به چشم هاش که حالا مبهوت خیرهام بود زل زدم.  
وقتی

هیچ جوابی ازش نشنیدم از گفتهی خودم پیشمون شدم.  
-ممنون بابت قرص.

از کنارش گذشتم و به طرف اتاق آقای دکتر رفتم، کاش چیزی نگفته بودم.  
قبل از اینکه دستم به دستگیره در برسه در باز شد و همه با شتاب بیرون اومدند.  
-چی شده؟

پریمه خانم متوجه سوالم شد و نگاهم کرد. - به هوش اومد.  
بدون حرف و با قدم های بلند همراه بقیه به طرف بخش رفتم.

آیه

نمیدونم خواب بود یا بیداری؛ ولی فوق العادهترین حسی بود که تا حالا تجربه  
کردم. مثل بادبادکی سبک که فقط با یه نخ متصل به زمین باشه توی هوا تاب  
میخورد. توی دلم دوست داشتم این نخ پاره بشه تا به واسطهی این سبکی رها بشم  
و به اوج آسمون برسم.

درک درستی از زمان و مکان نداشتم؛ ولی از اینکه صدای قهقهه‌های شادم توی گوشم میپیچید دلم خوشحال بود.

توی همین حال و هوای خوب بودم که ناگهان حس کردم دستی قوی و محکم من رو از اون بالا به پایین کشید و روی زمین پرتم کرد، با سقوطم دیگه از اون حس سبکی و رهایی لذتبخش هیچ خبری نبود، بلکه پر از درد بودم.

صدای آشنایی به گوشم میرسید؛ ولی قدرت جواب دادن نداشتم، درد اجازه حرف و کاری بهم نمیداد.

سعی کردم تکونی به بدنم بدم با این تلاش کوچک درد مثل خون از طریق رگهام به همهجای بدنم سرایت کرد و توی کل وجودم پخش شد، آی بیرمق و دردناکی کشیدم.

بازم کسی اینبار از فاصله ی نزدیکتری اسمم رو تکرار کرد، صداش رو تشخیص دادم، پارسا بود.

خواستم برای دیدنش پلکهام رو باز کنم؛ ولی خیلی سنگین بودند، انگار اندازه تموم عمر بهشون خواب بدهکارم. دستی روی صورتم نشست و پوستم رو نوازش کرد، نمیدونم اون دست گرم

بود یا وجود من سرد؛ اما مثل همیشه نوازشش حس خوبی بهم داد، دیگه به این

باور رسیده بودم این مرد برای آرامش وجود من آفریده شده.

–آیه جان؟

با شنیدن صدای گرمش برای باز کردن چشم هام عزم رو جزم کردم، صورتم رو زیر دستش تکون کوچکی دادم و با ناله‌ی کوتاهی پلکهام رو باز کردم، کمی تار دیدمش؛ اما خیلی زود پلکهام بسته شد، نوازش دستش از صورتم به طرف موهام رفت.

–چشمهات رو باز کن عزیزم.

عقلم به صدای مهربونش رام شد و دوباره دستور باز کردن چشم هام رو داد، بازم تار بود؛ ولی با چند بار پلک زدن واضح شد.

–خوبی جانانم؟

نگرانی اولین حسی بود که از نگاهش دریافت کردم، نگاه ازش گرفتم و چشمم رو توی اتاق چرخوندم، کمد دیواریه‌های سفید کنار در ورودی، تلویزیون بزرگ متصل به دیوار روبه‌روی تخت و میز و صندلی راحتی گوشه اتاق، همه فضای جدید و ناآشنایی رو برام به نمایش گذاشته بودند، پس بیمارستان بودم؛ اما بیمارستان خودمون نبود.

از اینکه یادم نیاومد چرا اینجام و چه بلایی سرم اومده عصبی شدم و اخمهام رو درهم کشیدم.

-من کجام؟!

کلمات عین خنجر تیزی گلوی خشک شدهام رو پاره کردند و سوزش شدیدی

بهم هدیه دادند، پارسا بیتوجه به سوالم خم شد و پیشونی عرق کردهام رو بوسید.  
-درد نداری؟

درد...؟ آره داشتم اونم خیلی زیاد؛ ولی دلیل این دردهای بدن و سوزش وحشتناک زیر شکم رو نمیدونستم، سوال توی ذهنم رو به زبون آوردم.

-من چرا اینقدر درد...هنوز سوال کامل از دهنم خارج نشده بود که ناگهان همه ی اتفاقات عین فیلم

سیاه و سفید قدیمی جلوی چشمم به نمایش در اومد، نوبت سونوگرافیم، پرهام و

اون خرس بزرگش، زمین خوردنم توی حموم، درد و خونریزی؛ دخترم... با یادآوری بچه ام انگار اثر بیهوشی قبل کلا از سرم رفت، خواستم هول زده از روی تخت بلند بشم که پارسا سریع دستم رو خوند و با گذاشتن دستش رو روی

سینه ام مانع بلند شدنم شد.

-چکار میکنی؟ آروم باش.

درد توی شکم و کمرم پیچید؛ ولی بیتوجه بهش نگاه امیدوارم رو به صورت پارسا دوختم.

-ب...بچه چی شد؟ دنیا اومد؟ نگاهش

درد و صداش بغض داشت.

-آره به دنیا اومد، تو آروم باش زیر شکمت کلی بخیه داری.

همه ی دردهام به دست فراموشی سپرده شدند، لبخند ذوق زدهای روی لبهام نشست.

-تو دیدیش؟ حالش خوبه؟ الان کجاست؟

لرزش کوتاه دستش رو روی سینه ام حس کردم، نگاهش رو ازم گرفت و به سرم توی دستم داد.

-آره دیدمش...

ذوق زده خندیدم.

-خواهش میکنم بگو بیارن بینمش، بخدا دلم آروم و قرار نداره.

نگاهش رو بیشتر ازم دزدید. -نمیشه.

بی صبر و تحمل شده بودم، دلم فقط طالب دیدن دخترم بود، اگر بهم میگفتند

برای دیدنش باید از هفت دریا عبور کنی بیدرنگ قبول میکردم.

-پس منو ببر پیشش، بخدا هیچ دردی ندارم.

-نمیشه عزیز من

آروم باش.

خواستم عصبی دستش رو از روی سینه ام پس بزنم؛ ولی موفق نشدم.

-نامرد تو که خودت دیدیش چرا از من دریغش میکنی؟ چرا نمیزاری بچم رو

بینم؟ اصلا چرا نگاهم نمیکنی؟ صورتش به طرفم چرخید.

-آیه آروم باش، نیست، بچهمون نموند، پرند رفت پیش خواهرش.

خشک شده و مبهوت به چشم هاش که اشک ازشون سرازیر بود نگاه کردم، یعنی

چی نموند؟ یعنی چی رفت پیش خواهرش؟ نیل که مرده بود! یعنی پرند

من هم...؟ -

مرد؟

جون دادم تا این کلمه رو به زبون آوردم، دوباره نگاه ازم گرفت و سرش رو پایین انداخت.

همون لحظه در باز شد بابای پارسا پشت سرش مادرش و بقیه وارد اتاق شدند، نگاه تشنه‌ام رو به دست های تک تکشون دوختم تا شاید یکیشون بچه ام رو برام آورده باشه؛ اما همه ی دستها خالی بود، رو بهشون التماس کردم.

-تو رو خدا بهم بگید دروغ می‌گه دختر من زنده است.

پارسا دستش رو از روی سینه ام برداشت و خواست ازم دور بشه که همه ی قدرتم رو توی دست های بیجونم ریختم و مچش رو رها نکردم.

-بچم کجاست؟

دستش رو از دستم بیرون کشید و بدون نگاه کردن به کسی از اتاق بیرون رفت، روی تخت نیمخیز شدم و با صدای گرفته‌های جیغ زدم. - صبر کن کجا میری؟ پارسا تو رو خدا بگو شوخی کردی.

دیگه درد بدنم کمترین ارزشی برام نداشت، آرزوی مرگ بزرگترین آرزوی زندگیم بود.



مامان اشکریزون محکم بغلم کرد؛ ولی من همچنان با جیغ پارسا رو صدا می‌زدم.  
-پارسا کجا رفتی؟ من بچمو می‌خوام.

نمیدونم چقدر جیغ زدم و گریه کردم که بعد از سوزش کوتاهی توی دستم خواب عمیقی بدون اختیار و خواسته‌ام در خودش غرقم کرد.

حنا

بشقاب فرنی رو همراه با لیوان آبی توی سینی گذاشتم و با احتیاط از پله ها بالا رفتم.

وقتی وارد اتاق خواب شدم، آیه طبق معمول این چند روز روی تخت نشسته بود و به دیوار روبه‌روش زل زده بود.

کنارش رو تخت نشستم و سینی دستم رو روی پاتختی گذاشتم.

-به به بین چه فرنی برات درست کردم! دیگه برای خودم یه کدبانوی حسابی شدم.

در کمال تعجب دست دراز کرد بشقاب رو از توی سینی برداشت و با قاشق محتویاتش رو هم زد، متعجب نگاهش کردم.

-چه عجب بدون مقاومت می‌خواهی غذا بخوری؟!

با چشم های گود افتاده نگاه بیروچی بهم انداخت.

-میدونم تا نخورم دست از سرم برنمیداری. لبخند دندوننمایی زدم.

-آفرین دختر خوب.

اولین قاشق رو توی دهنش گذاشت.

-مامان رفت؟

نگاهی به موهای به هم ریخته و نامرتبش که با یه کش شل شده پشت سرش بسته بود انداختم.

-آره، موها رو شونه کنم؟

قاشق دوم رو هم خورد.

-شب نمیداد؟

اینبار نگاهم روی لباسش که یه تیشرت گشاد سورمه‌ای و شلوار راحتی مشکی بود چرخید.

-نه گفت امشب میمونه خونه فردا میاد؛ ولی اگر بهش نیاز داری بگم با پارسا برگردم، اصلاً موافقی بریم حموم؟ قاشق سوم رو نرسیده به دهنش پایین آورد.

-پارسا کجا رفته؟

دیگه نگاهش بیحس نبود و رنگ نگرانی به خودش گرفته بود. آیه این  
پونزده

روز بعد از فوت دخترش بدترین روزهای عمرش رو تجربه کرد، چشم هاش رنگ  
شادی و لبهاش طرح لبخند رو فراموش کرده بودند؛ اما بدترین واکنشش به این  
موضوع پس زدن پارسا بود.

از اون روز نحس تا امروز هر وقت چشمش به پارسا میافته با جیغ و گریه ازش  
میخواه تنهانش بذاره.

-مگه برات مهمه کجاست؟

نگاهش غمگین شد، ظرف رو سر جاش گذاشت و پشت به من روی تخت دراز  
کشید.

-لطفا برو بیرون میخوام تنها باشم. پشیمون از حرف نسنجیدهام دستی روی موهاش  
کشیدم.

-گفت یه کار کوچک براش پیش اومده میره به اون برسه، بعد هم با محیا  
برمیگرده خونه.

بدون هیچ واکنشی اشک چشمش جاری شد.

-باشه برو بیرون.

با آه کوتاهی از اتاق بیرون اومدم، پارسا بهمون گوشزد کرده بود نباید آیه رو به

خاطر برخوردش مواخذه کنیم چون هیچ کدوم دست خودش نیست؛ ولی

منه دیوونه کلا فراموش کرده بودم. توی این مدت ندیدم پارسا با وجود غم بزرگ

توی دلش برای برخوردهای بد آیه ناراحت یا عصبی بشه، حتی چند بار دیده بودم

وقتی که آیه غرق خوابه کنارش دراز میکشه تا رفع دلتنگی کنه.

بالای پله ها با صدای زنگ در سرعت قدمهام رو بیشتر کردم و از پله ها پایین

اومدم، احتمالا پارسا و محیا بودند.

شالم رو از روی مبل برداشتم و روی سرم انداختم و با لبخند بزرگی که برای محیا

آماده کرده بودم در رو باز کردم.

-سلا...

ولی با دیدن جاوید جای پارسا و محیا پشت در سلام پر انرژیم توی گلویم خفه شد؛

اما اون مثل همیشه لبخند به لب داشت، انگار این لبخند زیبا جزء جدا نشدنی

صورتش بود.

-سلام حنا خانم خوبین؟

با کمی خجالت از جلوی در کنار رفتم.

-سلام بفرمایید، ببخشید فکر کردم محیاست.

وارد خونه شد.

-مگه خوشگل خانم نیست؟ براش سفارشش رو آوردم.

بعد یه محفظهی شیشههای رو که مثل آکواریوم کوچکی بود رو بالا گرفت، با دیدن  
موش قهوههای رنگی توی ظرف یه قدم عقب رفتم و جیغ کوتاهی کشیدم  
که باعث خنده اش شد. - ترسیدین؟ -  
برای محیا موش آوردین؟

محفظهی شیشههای رو میز گذاشت.

-موش نیست همستره، چند روز پیش توی تلویزیون دید خوشش اومد منم قول  
دادم براش بگیرم.

جاوید بعد از قرارداد با بابا اینقدر نرم و آروم به خانواده نفوذ کرد که حالا کسی  
اون رو به چشم عضو غریبه نمیبینه. این وسط با وجود اینکه هنوز شخصیتش برای  
من مجهول بود؛ اما هر بار رابطهایش با من و محیا گرمتر میشد و متأسفانه  
دل خوشخیال من اصلاً از این رابطه ناراضی نیست.

ولی حالا از اینکه سر خود به محیا قول داده بود عصبی شدم، کسی از آینده خبر نداره و من نمیدونم این آقا تا کی پیش من و دخترمه تا خواسته‌هایش رو برآورده کنه، پس باید در مورد تربیت دخترم احتیاط کنم.

دست به سینه کنارش ایستادم، اختلاف قدمون مجبورم کرد برای دیدنش سرم رو بالا بگیرم تا به صورتش تسلط کامل داشته باشم.

–ممنون از لطفتون؛ ولی بهتر نبود قبل از قول دادن با من مشورت میکردید؟ بالاخره اون دخترمه و فکر کنم این وظیفهی منه که در مورد این مسائلش تصمیم بگیرم.

لبخندش از بین رفت، دستش رو داخل جیب شلوارش برد و نگاهش مستقیم روی مردمک چشم هام نشست. نمیدونم چرا؛ ولی حس کردم برای ثانیهای کوتاه نگاهش ترسناک شد و این ترس رعشهای به اندامم انداخت؛ اما خیلی زود به خودش اومد نگاه ازم گرفت و روی مبل نشست.

–بله حق با شماست من نباید سر خود به محیا قول میدادم، عذر میخواهم. با کمی دله‌ری به آشپزخونه رفتم، کاش پارسا زود میاومد. با شربت آلبالویی که از قبل آماده کرده بودم بیرون اومدم و بهش تعارف کردم.

–بفرمایید.

بدون حرف لیوان رو برداشت و روی میز گذاشت، روی مبل روبه‌روش نشستم، از لبخند گرم و مهربون همیشگی‌ش خبری نبود؛ ولی اون نگاه ترسناک رو هم نداشت.

شاید با حرفم کمی خودخواه بازی در آورده بودم، جاوید همیشه مایه دلگرمی من و دخترم بوده و از روزی که باهاش آشنا شدم چیزی جز محبت و احترام ازش ندیدم، برای همین بود که هر روز جاش رو بیشتر توی قلبم باز میکرد.

ساکت کمی از شربت‌ش رو نوشید، الان فهمیدم همینطور که محبت کردن رو خیلی خوب بلده، به وقتش تنبیه کردن هم بلده و من این روی شخصیتش رو دوست نداشتم، مضطرب پایین شالم دور انگشتم پیچیدم.

-آقای محتشم لطفا از دستم دلگیر نشید، این فقط یه نگرانی مادرانه بود.

نگاهش به نگاهم گره خورد و ریز خندید، سردرگم از خنده بیدلیلش پرسیدم:

-چرا میخندین؟

با انگشت به لبه لیوان کشید.

-آخه برای مادر بودن خیلی کوچولویی!

شرمزده نگاهم رو ازش دزدیدم، کاش قدرتش رو داشتم تا بهش بگم

برخلاف خیال

تو من بیتجربترین مادری هستم که تا حالا دیدی، پس با حرف هات دلم رو

قلقلک نده.

با بلند صدای زنگ در از اینکه راهی برای برای فرار از نگاه پر معنیش پیدا کرده

بودم خوشحال شدم، خواستم از روی مبل بلند بشم که صدایش متوقفم کردم.

-حنا خانم؟

سرجام ایستادم و کوتاه نگاهش کردم.

-آقای محتشم اگر خودش هم بخواد دلش راضی نمیشه از شما ناراحت

بشه. شیرینی حرفش باعث رویدن لبخند روی لبهام شد، بدون حرف به طرف

در

رفتم و در رو باز کردم.

هنوز در رو کامل باز نکرده بودم که محیا محکم به پاهام چسبید.

-سلام مامایی.



همین دوری نصف روزه دلم رو براش تنگ کرده بود، بغلش کردم و لپش رو بوسیدم.

-سلام دردونه‌ی مامان، خوبی عشقم؟

یک قدم عقب رفتم تا پارسا با دست های پر از خرید به داخل بیاد.

-سلام خسته نباشید.

لبخند کمرنگی زد.

-سلام ممنون.

محیا با دیدن جاوید خودش رو از بغلم پایین انداخت و به طرفش دوید.

-سلام جالید.

جاوید با ذوق بغلش کرد.

-ای جان، قربون جالید گفتن تو دختر ناز.

پارسا نیم نگاهی به طرف جاوید انداخت و پاکت میوه‌ها رو به دستم داد.

-جاوید کی اومده؟

-خیلی وقت نیست.

به آشپزخونه رفتم، پارسا هم بعد از احوالپرسی با جاوید پشت سرم اومد و پاکتها رو روی میز گذاشت. - حنا جان زحمت اینا رو میکشی؟ میوهها رو برای شستن توی سینک خالی کردم.

-باشه حتما.

همون لحظه صدای جیغ خوشحال محیا بلند شد، احتمالا خوشحالیش بخاطر دیدن همستر بود، صدام رو کمی بالا بردم.

-محیا خاله داره استراحت میکنه جیغ نکش.

جوابی بهم نداد؛ ولی آرومتر شدن صداش نشون میداد متوجهی حرفم شده، نگاهی به پارسا که خریدهاش رو واریسی میکرد انداختم.

-بشین برات چایی بریزم.

به طرف کابینت رفت و لیوانی برداشت.

-خودم میریزم تو به کارت برس.

میوههای شسته شده رو داخل سبدی ریختم و با دستمالی مشغول خشک کردنشون شدم.

پارسا قدمی بهم نزدیک شد و با لیوان چاییش کنارم ایستاد.

-آیه خوبه؟

نگاهم روی صورت خسته‌هاش که از قبل لاغرتر شده بود نشست.

-چند دقیقه قبل از اومدن آقا جاوید براش فرنی درست کردم؛ ولی زیاد نخورد.

لیوان چایی نیم خورده‌هاش رو روی کابینت گذاشت.

-دلم تنگشه.

دلم برای لحن غمگینش گرفت، مشخص بود پارسا هم خیلی عذاب میکشه؛ ولی بخاطر مرد بودنش نمیتونه مثل آیه چیزی از خودش بروز بده.

-همه دلتنگ آیه سابق هستیم.

آهی کشید. -حاضرم همه ی زندگیم رو بدم تا یه بار دیگه اون آیه شاد و زبون درازی که

روز اول باهاش آشنا شدم رو ببینم.

برای دلداری دستم رو روی بازوش گذاشتم.

-اون لحظه های سختی رو تحمل میکنه، باید درکش کنیم.

سری تکون داد.

-هیچکس اندازه من حالش رو درک نمیکنه چون دل منم داغدار دخترمه؛ اما

کاش من رو از خودش دور نمیکرد، اینطوری تحملش راحتتر میشد.

بعد از تموم شدن میوهها به سراغ پاکت مرغها رفتم.

-مگه خودتون نمیگفتید باید صبور باشیم؟

دستی به ریش نامرتبش کشید.

-از حرف تا عمل کلی فاصله است، دست از کار

کشیدم و متعجب نگاهش کردم.

-نامید شدین؟

نگاه کلافه‌اش رو از چشم هام گرفت و توی آشپزخونه چرخوند.

-نه؛ ولی میترسم، اگر همینطور پیش بره و آیه رو از دست بدم چی؟ اون خودش

هیچوقت نفهمید؛ اما بعد از مرگ نیل آشنایی باهاش بهترین اتفاق زندگیم بود،

حالا اگر از دستش بدم دیگه چی برام میمونه؟

خودم رو بهش نزدیکتر کردم و با فاصله ی کمی ازش ایستادم.

-راستی یه چیزی رو فراموش کردم بهت بگم.

نگاهش نگران شد. - چی؟

-اون موقع که رفتم پیشش سراغت رو ازم گرفت.

چند لحظه سردرگم صورتم رو از نظر گذروند، انگار میخواست با نگاهش از صحت  
حرفم مطمئن بشه، دو دل زمزمه کرد.

-راست میگی؟

-آره.

کم کم لبخندی روی لبهاش نشست.

-اینکه خیلی خوبه!

-بله، پس لطفا ناامید نباش.

با خنده بهم نزدیک شد و سرم رو بوسید.

-مرسی دختر، دلم رو شاد کردی.

در ظاهر خندیدم؛ ولی از درون دوست داشتم برای مرد تنها و غمگین روبهروم که  
این اتفاق ساده اینقدر خوشحالش کرد زار بزنم، چرا مردا نباید مثل ما زنا دردشون  
رو با گریه فریاد بزنند تا از درون داغون نشن؟

-فکر نمی‌کردم اینقدر خوشحال بشی!

هنوز لبخند شادش ادامه داشت.

-این نشونه‌ی خوبی از حال آیه است، پس آرش کارش رو درست انجام میده.

آرش یا همون دکتر مروتی یکی از دوستان نزدیک پارساست که به اسم دوست

و روانشناس فعلا در حد تلفن با آیه در ارتباطه و بهش مشاوره میده تا بعدا که

حالش بهتر شد مشاوره‌هاش رو حضوری کنه.

-آره فکر کنم.

خواستم حرف خودم رو هم بهش بگم که با صدای سرفه‌های به خودمون اومدیم

و از هم فاصله گرفتیم. جاوید کنار اوپن ایستاده بود و با ابروهایی که به هم پیوند

خورده بودند نگاهمون میکرد. خجالت زده سرم رو پایین انداختم و دوباره خودم رو

با شستن مرغها مشغول

کردم، پارسا خنده اش رو جمع کرد و از کنارم دور شد.

-شرمنده جاوید جان متوجه حضورت نشدیم.

-بس که درگیر بودین!

صورتش رو نمیدیدم؛ ولی صداش طلبکار بود.

-خبر خوب حنا درگیرمون کرد.

-بله حنا خانم اخم و دعواش برای ماست، خبرهای شادش سهم دیگران.

با هر کلمه‌اش شدت لرزش دستهام بیشتر میشد، چرا متلک میگه؟ مگه من چکار کردم؟!

-حنا جان فکر شام نباش از بیرون سفارش میدم.

با صدای پارسا به اجبار به طرفشون چرخیدم و لبخند کوتاهی زدم.

-باشه.

دستی به شونه‌ی جاوید که خیره‌ی من بود زد.

-تو هم بیا بیرون ببینم چته بعد از چند روز که دیدمت با یه من عسل هم نمیشه

خوردت!

جاوید بدون اینکه نگاه ازم بگیره سری برای پارسا تکون داد.

-باشه الان میام.

پارسا از آشپزخونه بیرون رفت، خودم رو با پوست رون مرغ درگیر کردم تا نگاه سنگینش کمتر اذیتم کنه.

-تخمهی خام دارید؟

لحنش آرومتر شده بود دیگه مثل قبل طلبکار نبود، بدون نگاه کردن بهش دستهام رو شستم و به طرف کابینتی که آیه همیشه داخلش کمی تنقلات نگه میداشت رفتم، خوشبختانه مقداری تخمهی آفتابگردان خام ته پاکت بود.

-آفتابگردان خوبه؟- آره.

صداش نزدیکتر شده بود، کمی توی پیاله ریختم و به طرفش گرفتم.

-بفرمایید.

با دست چپش پیاله و با دست راستش مچم رو گرفت.

-این مردی که الان باهاش قهقهه میزدی یه زن افسرده اون بالا داره که اگر این صحنه رو میدید افسردگیش شدیدتر میشد.

حرفش قلبم رو به درد آورد، یعنی من رو اینقدر پست میدید؟!



خواستم دستم رو از توی دستش بیرون بکشم؛ اما اون محکمتر گرفتش، عصبی و پر حرص نگاهش کردم.

-اون

زن افسرده خواهرمه و بیشتر از شما نگران حالشم.

ابرویی بالا انداخت.

-اینطور به نظر نمیامد!

-نظرتون رو عوض کنید.

اینبار با فشار بیشتری دستم رو از توی دستش بیرون کشیدم.

-در ضمن یادم نیاد بهتون اجازه داده باشم بهم دست بزنید، پس دیگه تکرار نشه.

اخمش بیشتر شد و خواست جوابم رو بده که با صدای محیا ساکت شد.

-عمو یا شیطان فرار کرد.

-اومدم عزیزم.

همینطور خیره بهم از آشپزخونه بیرون رفت، با عصبانیت به بقیه کارهام

رسیدم. خدانکنه توی جامعهی ما زنی بخواد بدون اسم مردی زندگی کنه، اونوقت همه براش آقا بالاسر میشن و به خودشون حق میدن هرطور دوست دارن باهاش برخورد کنند، گیر دادنهای علیرضا کم بود این آقا هم بهش اضافه شد.

بعد از تموم شدن کارهام با دیس میوه به سالن رفتم، پارسا و جاوید کنار هم روی مبل نشسته بودند، پارسا آروم چیزی رو براش تعریف میکرد جاوید هم با کمی اخم گوش میداد.

محیا که کل هوش و حواسش پیش همسترش بود با دیدنم شاد خندید.

–ماما دیدی عمو جالید چی برام خریده؟ اسم رو گذاشتم شیطانک.

لبخندی زدم.

–بله دیدم، تشکر کردی؟

–آره چارتا بوسش کردم.

–قربون دختر قشنگم برم.

کمی میوه هم برای آیه پوست گرفتم و براش به اتاقش بردم، خواب بود، پیشدستی میوه رو بالای سرش گذاشتم و بیرون اومدم.

بعد از رسیدن شام که چلو کباب بود میز رو برای جاوید و پارسا آماده کردم.

-آقا پارسا بفرمایید شام.

صدای قدم هاشون که نزدیکم میشدند رو شنیدم.

-چرا دو تا؟ پس خودت چی؟

نگاهشون نکردم، نمیخواستم جاوید رو ببینم.

-من و محیا شام رو با آیه میخوریم شما بفرمایید نوش جان.

رو به محیا که هنوز درگیر همسترش بود ادامه دادم.

-محیا خانم شما هم برو دستهای رو بشور بریم شام.

-من نمیخورم.

با اخم به طرفش چرخیدم. -نمیخورم و سیرم نداریم بدو ببینم خاله

منتظر مونه.

-میتونم شیطانک رو با خودم بیارم خاله ببینه؟

-آره میتونی.

در طول شام محیا همراه با شیطونکش اینقدر زبون ریخت و شیطنت کرد که برای اولین بار در طول این مدت لبخند کوتاهی روی لب های آیه نشست، همینطور که با محیا بازی میکرد شامش رو هم کامل خورد.

بعد از شام دوباره پایین برگشتم، با دیدن جاوید و پارسا که جلوی در ایستاده بودند همون کنار پله ها توقف کردم و جلوتر نرفتم، انگار قصد رفتن داشت.

با پارسا دست داد و رو به من هم سری تکون داد.

-ممنون از پذیراییتون حنا خانم، خدانگهدار.

نگاه و لحنش دوباره مثل همیشه مهربون شده بود؛ ولی هیچکدوم از اینا دل شکستهام من رو ترمیم نمیکرد، تنها واکنشم در جوابش فقط سر تکون دادن بود.

بعد از عوض کردن لباسهای محیا که هنوز کل حواسش به همسترش بود موهاش رو هم از حصار کش آزاد کردم.

-دل بکن ازش محیا خانم الان وقت خوابه.

با ذوق به طرفم چرخید.

-بین چه خوشگل خوابیده!

نگاهی به محفظه شیشه‌ای که همستر داخلش عین یه توپ کوچولو توی خودش

جمع شده بود کردم، راست میگفت خیلی بامزه خوابیده بود.

صورت سفید و نرم محیا رو بوسیدم.

-دختر من که از اون هم خوشگلتر میخوابه. نخودی خندید و خودش رو توی بغلم جا داد، محکم به خودم فشردمش و عطر خرمن گندم زارش رو به ریه هام دعوت کردم.

-میدونستی زندگی من رو یکجا به نام خودت زدی؟ صورتش رو از توی گردنم بالا آورد و متعجب نگاهم کرد. -یعنی چی؟!

با انگشت اشاره ابروی چپش رو صاف کردم.

-یعنی تو نباشی من زندگی ندارم.

دستی به چشم هاش کشید.

-من همیشه پیشت میمونم تا تنها نباشی و مثل خاله غصه نخوری.

قلبم از محبتش ضعف رفت.

-چه خوبه که مهربونیت به خودم رفته.

سوال قبلش رو تکرار کرد.

-یعنی چی؟

با لبخند پشت کمرش رو نوازش کردم.

-هیچی بخواب.

چند دقیقه بعد پلکهایش بسته شد و به عالم زیبای خواب رفت، توی دلم بهش حسادت کردم، خوشبحالش که اینطور راحت و بدون دغدغه میخوابه.

چشم هام رو بستم و سعی کردم من هم مثل اون آروم بخوابم، توی عالم خواب و بیداری بودم که با صدای ییب ضعیف گوشیم چشم هام رو باز کردم.

با دیدن صفحه روشنش فهمیدم اشتباه نکردم و برای گوشیم پیام اومده، اینم یکی از معایب خواب سبک داشتنه با کوچکتترین صدا بیخواب میشی.

دستم رو آهسته از دور محیا باز کردم و کمی بدنم رو کش دادم تا به گوشی روی میز برسم، احتمالا علیرضاست، پیام داده حالمون رو پپرسه؛ ولی با دیدن شماره ناشناس تعجب کردم، سابقه نداشته شماره ناشناسی اونم این وقت شب بهم پیام بده! شاید اشتباهی اومده؟ کنجکاو پیام رو باز کردم.

«سلام من یه عذرخواهی کوچولو هستم که از طرف صاحب پشیمونش اومدم پیش شما، میشه به قلب مهربونتون دستور بخشش بدین؟»

شوک زده و ناباور متن پیام رو چندین بار مرور کردم، این کیه که عذرخواهی کرده من که از کسی ناراحت...

با یادآوری اتفاقاتی که سر شب بین من و جاوید افتاد هول زده از جا پریدم، با این کارم محیا هم که روی دستم خوابیده بود تکون محکمی خورد. آهسته دستم

رو از زیر سرش بیرون کشیدم و روی لبه تخت نشستم و برای چندمین بار متن پیام رو از نظر گذروندم، یعنی امکان داره این پیام از طرف جاوید باشه؟ هیجان ناشناخته‌های همه ی وجودم رو فرا گرفت، یعنی ناراحتی من اینقدر برایش مهمه که این وقت شب پیام عذرخواهی فرستاده؟

مستأصل دستی به صورتم کشیدم، کاش راهی وجود داشت تا از این موضوع مطمئن میشدم. توی همین فکرها بودم که دوباره صدای پیام بعدیش بلند شد.

«جاوی د نادم منتظر جوابته خانم حنایی»

با خوندن پیام و کلمه ی حنایش ذوق زده جیغ کوتاهی کشیدم؛ ولی خیلی زود جلوی دهنم رو گرفتم تا صدام محیا رو بیدار نکنه.

گوشی رو روی تخت پرت کردم و طول اتاق رو شروع به قدم زدن کردم، وای  
خدا یعنی خواب نمیبینم؟ یعنی این حرف ها از طرف جاویده؟!

دوست داشتم در جوابش چیزی بنویسم؛ ولی نمیدونستم چی بنویسم که  
مناسب

باشه، یعنی بلد نبودم!

الان باید چه برخوردی از خودم نشون بدم؟ ناز کنم؟ جدی باشم؟ سریع گوشی رو از  
روی تخت برداشتم و جمله‌های که توی ذهنم نقش بسته بود رو تایپ کردم، بعد از  
اینکه چندبار خوندمش تا مشکلی نداشته باشه ارسالش کردم.  
«چیزی برای بخشش وجود نداره آقای محتشم من از کسی ناراحت نیستم شب  
بخیر».

از جوابی که براش نوشتم راضی بودم، هم جدی بود، هم اندکی ناز چاشنیش داشت.  
روی تخت دراز کشیدم و همینطور که بدنم از هیجان میلرزید گوشیم رو روی  
شکم گذاشتم و برای رسیدن جوابش شروع به شمارش ثانیه‌ها رو کردم.  
با رسیدن پیام جدیدش دوباره سر جام نشستم، کلا آرامش از وجودم رخت بسته  
بود و جاش رو به هیجانات جدیدی واگذار کرده بود.



«اینجوری که شبم بخیر نمیشه»!

لبم رو گزیدم تا صدای قهقهه‌هام بلند نشه، من امشب حال دختر نوجوونی رو داشتم که برای اولینبار به دوست پسرش پیام میده.

«این دیگه مشکل خودتونه»

به نظرم گاهی وقتها لازمه کمی خودخواه باشی، پیام بعدیش زودتر از انتظارم رسید.

«از این مشکلات شیرین برای تو هم آرزومندم بانو حنایی، شب بخیر.» پیامهای به ظاهر ساده‌اش اینقدر انرژی بهم تزریق کرد که خواب و خستگی رو به کل فراموش کردم، بالشم رو توی بغلم گرفتم و از اول پیامهایی که بینمون رد و بدل شده بود رو خوندم.

مردای کمی توی زندگی من حضور دارند؛ اما جاذبه‌ی جاوید اینقدر روم تأثیر داشت که دیگه تا آخر عمرم به هیچ مردی احتیاج ندارم.

گوشی و بالشم رو روی تخت ولو کردم و روبه‌روی آینه ایستادم و چهرهام رو از نظر گذروندم، من دختری معمولی با چهرهای ساده بودم؛ اما اون چی؟

جاوید یه مرد کامل و همه چیز تمومه، دست روی هر دختری بذاره با اشتیاق جواب بله میگیره. پس چرا باید دل به منی که زن مطلقه و بچه‌داری هستم

بده؟ مگه اینکه خواهانه رابطهی موقت باشه.

با این فکر دلم گرفت و تموم ذوق و هیجان چند دقیقه قبل توی گلوم زهر شد، کمی به جلو خم شدم و برای حنای توی آینه زمزمه کردم: «واقعیت زندگی رو بپذیر و از رویا بیرون بیا، اون مرد تو رو نمیخواد، اگر هم بخواد خواستهی دلش نیست و خیالات دیگه ای در سر داره».

برای قورت دادن بغض گلوم و رفع تشنگیم نگاهی به اطرافم انداختم، از قرار معلوم امشب فراموش کرده بودم آب بالای سرمون بذارم، دستی به موهای بافته شدهام کشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

پارسا روی کاناپهی جلوی تلویزیون دراز کشیده بود و مشغول گوشیش بود، تلویزیون هم با ولوم پایینی فوتبال پخش میکرد. با شنیدن صدای پام گوشیش رو پایین آورد و خودش رو کمی جمع و جور کرد.

-نخوااییدی؟!

نزدیکش شدم.

-اومدم آب بخورم، تو چرا نخوااییدی؟

گوشیش رو روی میز گذاشت.

- خوابم نبرد اومدم پایین شاید تلویزیون سرگرمم کنه.

با دست فشاری به پشتی مبل آوردم و مردد پرسیدم:

- تو شماره من رو به آقا جاوید دادی؟

بیخیال سری تکون داد.

- آره، گفت با حرف هاش ناراحتت کرده و میخواد از دلت در بیاره، چطور کار اشتباهی کردم؟

آهم رو توی گلو خفه کردم، دیگه باید به دخالت بقیه توی زندگیم عادت کنم.

- نه مهم نیست، فراموشش کنید.

خندید.

- تجربه ثابت کرده وقتی یه دختر میگه مهم نیست یا فراموشش کن یعنی

برعکس خیلی هم مهمه، حالا واقعا کار بدی کردم؟ بیاختیار خندیدم.

- خوب با تجربه هستی!

چشمکی زد.

- دوست دخترهای قدیمی رو فاکتور بگیری دوره دو تا زن رو گذروندم، جواب

سوالم رو ندادی.

موهام رو پشت گوشم هدایت کردم، از حرف هام خجالت میکشیدم؛ ولی باید برای یکبار هم شده بیانسون کنم.

-شما بهتر از بقیه وضعیت من رو میدونید، من دختر مجرد خونه ی بابام نیستم که راحت با هر کسی دمخور بشم...

با هر کلمه‌ای که از دهنم خارج میشد، اخمش بیشتر توی هم میرفت، با بالا آوردن دستش اجازه صحبت رو بهم نداد.

-کافیه، خجالت بکش، وقتی خودت اینطور در مورد خودت فکر میکنی از بقیه باید چه توقعی داشته باشی؟ چرا فکر میکنی چون مطلقه هستی همه با یه چشم دیگه نگاهت میکنند؟

سرم پایین انداخته بودم و خجالت زده به توییخه‌اش گوش میدادم، نفس عمیقی کشید و ادامه داد.

-اگر نظر من رو بخواهی تو از صدا تا دختر خونه ی بابا پاکتر و

معصومتری. در مورد جاوید هم باید بگم خیلی وقته میشناسمش، آقا تر از این حرف هاست

که در موردت اینطوری فکر کنه که اگر بود حتی بهش اجازه نمیدادم به زندگیم نزدیک بشه چه برسه به اینکه رفت و آمد داشته باشه.

-ببخشید.

زرمهام رو به سختی شنیدم.

-از من عذرخواهی نکن به خودت احترام بذار، این رفیق ما رو هم ببخش یه کم زودجوش هست؛ ولی قلب مهربونی داره.

کف دستم رو روی مخملهای مبل کشیدم.

-به خودشون هم گفتم من از چیزی ناراحت نیستم، اصلا نیازی به عذرخواهی نبود.

-جاوید آدمی نیست از هر کسی عذرخواهی کنه، پس حتما لازم بوده که اینکار رو کرده.

لحن آرومش بهم جرأت داد تا دوباره به چشم هاش نگاه کنم.

-شما خیلی مهربونید، چه خوبه که آیه شما رو داره.

خندید.

-انشاءالله باجناق آیندهام هم مثل خودم مهربونه.

شرمزده خنده کوتاهی کردم و به آشپزخونه پناه بردم، بطری و لیوانی برداشتم

و بیرون اومدم، خجالت زده شب بخیری به پارسا که هنوز سر جاش نشسته بود  
گفتم و از پله ها بالا رفتم.

.....

آیتهن خسته ام رو کلافه چند بار روی تخت جابجا کردم و چشم هام رو محکم  
روی

هم فشردم تا شاید به زور هم شده کمی بخوابم؛ ولی بیفایده بود، خواب راحت  
خیلی وقته از تن و روحم فراری شده بود.

روی تخت نشستم و نگاهی به فضای تاریک و وهم آور اتاق انداختم، لحظه ای حس  
خفگی بهم دست داد، انگار هیچ اکسیژنی توی اتاق باقی نمونده، دستی به  
یقه لباسم کشیدم و از اتاق بیرون اومدم.

نمیدونم چند روز بود که بیرون اتاق رو ندیده بودم، این مدت زندگی کردن رو به  
کل فراموش کردم.

نگاهم به در اتاق بچه افتاد، دستی به شکمم که حالا کوچک شده بود کشیدم، مگه  
انگیزهای هم برای زندگی باقی مونده؟ قبل از اینکه دوباره اشک به چشم هام هجوم  
بیاره از پله ها پایین رفتم، فضای خونه که فقط با دیوار کوبها روشن بود خبر از خواب  
بقیه میداد. از برخورد سردی سنگهای روی پله ها به پاهای برهنه ام حس خوبی

میگرفتم. با این پیراهن سفید بلند و موهای باز نامرتب دست کمی از یه روح سرگردون نداشتم.

پایین پله ها با دیدن پارسا که روی کاناپه خوابش برده بود سرجام خشک شدم.

با دیدنش دلم بیقرار شد، آرام و بیصدا خودم رو بهش نزدیک کردم تیشرت آستین حلقهای و شلوارک ست قهوه‌ای پوشیده بود

جلوی مبل زانو زدم و با چشم هایی که بدون اجازه من اشک میریختند صورتش رو از نزدیک تماشا کردم. موهای بلندتر از همیشه و ریشش نامرتب بود، مرگ پرند اون رو هم اذیت کرد.

مرگی که همش تقصیر من بود، اگر من مواظب بودم پارسایی که این همه

عاشق بچه است میتونست تا چند وقت دیگه دخترش رو در آغوش بگیره. همین شرمندگی باعث شد نخوام این چند روز بینمش، وقتی یاد روزی که

فهمید باردارم و خوشحال بهم گفت اون بچه قلب منه و دست تو امانته میافتم،

آرزو میکنم کاش من هم همراه پرند مُرده بودم، چون امانتدار خوبی نبودم.

، خیره به چشم هام با صدای گرفته و خوابآلودی زمزمه کرد.

-خیلی بی معرفتی!

شنیدن همین دو کلمه مجوز جدید اشک رو صادر کرد، نگاه ازش گرفتم و مثل

خودش حرف دلم رو زمزمه کردم.

-دلم برات تنگ شده بود.

از روی مبل بلند شد و جلوم کنار مبل زانو زد.

-از دلتنگی هیچی نگو که دلم میخواد همه ی استخوانات رو خورد کنم.

-حق داری.

دستم رو رها کرد و روی صورتم کشید.

-لامصب چطور دلت اومد خودت رو ازم دریغ کنی؟ میدونی این چند روز چی

کشیدم؟

سرم رو بالا آورد و نگاهم رو مجبور کرد خیره‌اش بشه.

-گناه من چی بود که پسم میزدی؟

صدای حق هقم بلند شد. - شرمندهات بودم پارسا، من امانتدار خوبی نبودم.

میدونم الان از منم مثل



نیلگون متنفری، حق داری ما هر دو بچه هات رو ازت گرفتیم.

ناگهان نگاهش رنگ خشم گرفت و موهام رو چنگ زد، صورتم رو نزدیک صورتش آورد.

-خودت رو با اون مقایسه میکنی؟!

فشار دستش روی موهام دردناک بود، ناله‌های کردم.

-آی، پارسا دردم میاد.

نگاهش توی صورتم چرخید.

-بذار یه کم درد بکشی تا شاید عقلت بیاد سر جاش و کمتر حرف های چرت بزنی.

التماس کردم.

-ولم کن.

دستش رو شلتر کرد ولی رهام نکرد.

-ولت کنم که دوباره بچی توی اون اتاق و در روی خودت و بقیه ببندی؟

-خجالت میکشیدم توی چشمهات نگاه کنم.

-غصه ی وضعیت تو بیشتر از مرگ پرند اذیتم کرد.

-ببخشید.

-نمیبخشمت آیه، بخدا نمیبخشمت اگر بازم بخواهی با نبودنت عذابم بدی.

لبخند تلخی زدم.

-فکر نمیکردم اینقدر برات مهم باشم!

-دیوونه ای... دیوونه!

پارسا تو دیدیش؟

-آره.

جواب آرهی بدون فوت وقتش نشون میداد که خیلی زود متوجه منظورم شده،

ازش جدا شدم و خیره به چشم هاش زمزمه کردم.

-خودت به دنیا آوردیش؟

نگاه ازم گرفت و خودش رو با پایپون کوچک جلوی لباسم سرگرم کرد.

نه دکتر ارغوان عمل رو انجام داد.

-مرده دنیا اومد؟ - نه.

قلبم فشرده شد، سرم رو پایینتر بردم تا چشم هاش رو ببینم.

-پس...؟

با صورتی غمگین و چشم هایی که درد رو فریاد میزدند نگاهم کرد.

-خودم زنده از توی شکمت بیرون آوردمش؛ ولی نتونست بجنگه توی دست های خودم مرد.

چند ثانیه خیره نگاهش کردم، میل شدیدی به جیغ زدن با صدای بلند داشتم، دو

دستم رو جلوی دهنم گرفتم. پارسا که متوجه حال شده بود از خدا خواسته جیغ بلندی به وسعت همه ی دردی که توی دلم بود کشیدم، بریده بریده و با حق هق زمزمه کردم.

-من... چقدر بیعرضه بودم، من مادر... خوبی نبودم.

سرم رو بین دو دستش گرفت و به چشم هام زل زد.

-نه عزیزم تو خیلی هم خوبی؛ ولی اون عمر و قسمتش به دنیا نبود.

با فکر اینکه میخواد تنهام بذارم به شونه اش چنگ زدم.

-نه نرو.

-نمیرم قربونت برم.

میدونم درد سختی رو تحمل میکنی عزیزم؛ اما این راهی که پیش گرفتی فقط به نابودی خودت ختم میشه. سعی کن باهاش کنار بیایی، ما هنوز خیلی فرصت برای بچه‌دار شدن داریم و میتونیم توی فرصت مناسب براش برنامهریزی کنیم.

-تو قول میدی تا آخرش کنارم باشی؟  
لبخند کمرنگی زد.

-خانم عزیز مگه تا حالا کسی تونسته بدون قلبش زندگی کنه که من دومیش باشم؟!  
دکتر نواب لعنتی عاشقتم.

خندید، خندهای از ته دل که دل من رو هم شاد کرد

-خوبه، همدرد شدیم خانم پرستار

-زود خوب شو، تحمل دیدن غمت رو ندارم.

..... حنا

رو به آیه اشاره ای به محیا که همراه با تماشا کردن جاده بالا و پایین میپرید کردم.

-این چه خوشحاله!

آیه تخمهای توی دهنش گذاشت.

-حق داره طفلک، میدونی از کی یه سفر درست و حسابی نرفتیم؟ بعد خودش رو جلوتر کشید و پاکت تخمه دستش رو به پارسا و علیرضا که روی صندلی های جلو نشسته بودند تعارف کرد.

نگاهم رو به تپه های کوتاهی که اطراف جاده بود دوختم، اگر میخواستم با خودم رو راست باشم دل من برای این سفر خیلی بیشتر از محیا شوق و اشتیاق داشت، فقط سعی میکردم خانموار بر خورد کنم تا آبروم حفظ بشه.

بعد از حدود پنجاه روزی که از مرگ بچهی آیه میگذره جاوید تصمیم گرفته هم برای عوض شدن حال آیه و هم برای جبران پذیراییهایی که این مدت ازش کردند آخر هفته خانواده بابا و دکتر نواب رو به ویلاش توی کوهسار دعوت کنه.

البته الان دیگه آیه مثل اوایل بیقراری نمیکنه و سعی داره به همه ثابت کنه حالش خوبه؛ ولی هنوز توی چشم هاش به راحتی رد پایی از غم دخترش دیده میشه.

جاوید رو از اون شبی که پیام عذرخواهی فرستاد دیگه نه دیدم نه خبری ازش داشتم؛ ولی دلم هر لحظه بیشتر براش تنگ میشد. حتی فکر کردن به اینکه دو

روزم رو با حضورش سپری میکنم هم لذت بخشه!

-میگم حنا؟

با صدای زمزمه وار آیه کنار گوشم حواسم بهش جلب شد.

-جونم؟- حس میکنم با لاغری بعد از زایمانم پوستم خیلی شل شده پایه ای یه

مدت بریم باشگاه؟

آیه توی بارداریش اضافه وزن زیاد داشت؛ اما بعد از زایمانش خیلی بیشتر از وزن قبل از بارداریش کم کرد.

-باشگاه آشنا داری؟

-آره باشگاهی که پارسا میره خوبه اگر موافق باشی خودمون هم میریم اونجا.

متعجب به طرفش چرخیدم.

-مختلطه؟

با دستش ضربهای به بازوم زد.

-نه دیوونه مختلط چیه؟!

با چشمک شیطونی ادامه داد.

-البته صاحبش آشناست بخواهی برامون مختلط هم میکنه.

-مگه کیه؟

خندید.

-جاوید.

جاوید... جاوید... مردی که اینروزا عادت کردم اسمش رو از زبون هرکسی بشنوم چون به طور خاصی به زندگی همه نفوذ کرده. آدم مجهولی که هیچی ازش نمیدونم؛ ولی به طرز ترسناکی قلب و روحم رو اسیر خودش کرده.

خودم رو به آیه نزدیکتر کردم.

-جاوید چکاره است؟ بیخیال شونه ای بالا انداخت.

-هیچی یه بچه پولدار که پول خرج میکنه تا بهش خوش بگذره.

متحیر از توضیح بیربطش پرسیدم:

-خب شغلش چیه؟!

کمی فکر کرد.

-باور میکنی منم نمیدونم! صبر کن پیرسم.

دوباره خودش رو جلو کشید و دستی به شونه‌ی پارسا که مشغول صحبت با علیرضا بود زد تا حواسش رو متوجه ما کنه، پارسا از داخل آینه نگاهی به آیه انداخت.

-جانم؟

-میگم جاوید چکاره است؟

ابرویی بالا انداخت.

-چی شده فکر شغل جاوید افتادی؟

-مشتاق شدم بدونم این همه پول رو از کجا آورده؟

-والا اینطور که من میدونم مقداری پول از خانواده پدریش بهش ارث رسیده

با توجه به اینکه خودش هم مقز اقتصادی خوبی داره تونست خیلی زود پول ارثیه رو چند برابر کنه، یعنی باید بگم جاوید یه بیزینس من موفقه.

-پس باشگاه چی؟

-اون رو که بخاطر علاقهاش به ورزش خریده، مثل بقیه املاکش.

علیرضا که تا الان ساکت بود با سوالش وارد بحثشون شد.

-این چند وقت حرفی از خانوادهاش نزده، اصلا داره کسی رو؟



-آره خواهر و مادرش لندن زندگی میکنند، ما همون لندن با هم آشنا شدیم و دوستیمون شکل گرفت.

-پدرش چی؟ سوالم کامل ناخواسته از دهنم بیرون پرید. اینبار نگاه پارسا توی آینه روی من نشست.  
-خیلی وقته فوت کرده.

توی دلم خدایا مرزی نثار روح پدرش کردم.

-به نظر من دیگه زیادی ادای بچه پولدارا رو در میاره، از اون روزی که کارگاه رو با بابا شریک شده حتی یه بار هم بهش سر نزده ببینه اصلا این کارگاهی که توش سرمایه گذاری کرده چه شکلیه!  
آیه خنده ریزی کرد.

-ناراحتی آقا بالا سر نداری برادر من؟

-نه؛ ولی این حجم از بیخیالی نوبره!

دلایلش رو خودمم نمیدونم؛ ولی از بدبینی علیرضا نسبت به جاوید عصبی شدم، از همون روز اول معلوم بود جاوید قصدش از شراکت با بابا فقط کمک بود نه سود بردن، حالا حقش نبود اینطوری قضاوتش کنند.

با کم شدن سرعت ماشین نگاهم رو به بیرون دادم وارد منطقه مسکونی شده بودیم، حالا دو طرف جاده جای تپه خونه های شیک با نماهای لوکس دیده میشد.

کمی جلوتر پارسا ماشین رو پشت سر ماشین بابا و آقای دکتر از در نردهای بزرگی عبور داد، یعنی اینجا ویلای جاوید بود؟ ناخودآگاه محو بزرگی و سرسبزی حیاط که درختهای سر به فلک کشیده‌ی کاج و سرو دور ویلای بزرگش حفاظ درست کرده بودند شدم.

جلوی ویلای سه طبقه با نمای سنگ سفید و در و پنجره‌های مشکی استخر بزرگ بیضی شکلی قرار داشت.

با توقف ماشین جلوی در ورودی ویلا که سنگ فرشهای مشکی زیبایش رو چند برابر کرده بود، توجهم به جاوید که روی تراس ایستاده بود و دو دستش رو اهرم رو نرده‌ها گذاشته بود و نگاهمون میکرد جلب شد.

با باز شدن در توسط پارسا و ورود سوز سردی به داخل کابین ماشین نگاه ازش گرفتم و بعد از پوشیدن سوئیشنر محیا همراه بقیه پیاده شدم. سرمای آبان ماه اینجا به خاطر آب و هوای کوهستانی که داشت شدیدتر بود، بافت تنم رو محکمتر دور خودم پیچیدم و دست محیایی که به طرف استخر میدوید رو گرفتم.

-من میگم این آدم فخر فروشه شما میگید نه، بین از اون بالا با چه تکبری همه رو نگاه میکنه.

با لبخند انگشتم رو وسط دو ابروی علیرضا که اخم کرده بود کشیدم.

-علی جان اخم نکن زشت میشی، در ضمن این حرف ها رو دیگه جلوی کسی نگو فکر میکنند بهش حسادت میکنی.

پوزخندی زد.

-من به این حسودی کنم؟ عمرا!!

-پس اخمت رو باز کن.

اخمش ناپدید شد و لبخند زد.

-چشم شما جون بخواه.

با شیطننت چشمکی زدم.

-جونت برای خودت، سلامتیت بیشتر به کارم میاد.

همون موقع در ورودی باز شد و جاوید دست به جیب با لبخند بزرگی بیرون اومد.

-سلام خیلی خوش اومدید.

ژاکت سفیدی که دکمه‌های بزرگ سورمهای رنگی روی شونه اش داشت و شلوار لی و کفش سورمهای به تن کرده بود، مثل همیشه شیک، جذاب و خوشبو که دلم رو مجنونتر میکرد.

همقدم با علیرضا همینطور که دست محیا توی دستم بود پشت سر بقیه به طرف در ورودی حرکت کردیم.

با نگاه کوتاهی به ساعت که پنج عصر رو نشون میداد از روی تخت دو

نفرهی سفید با روتختی آبی روشن که توی اتاقم بود بلند شدم. نهار امروز دستپخت طوبی خانم مستخدم ویلا اینقدر سنگین و خوشمزه بود که وقتی برای خوابوندن محیا به اتاق اومدم خودم هم نتونستم در مقابل خواب مقاومت کنم. کش و قوسی به بدنم دادم و پنجرهی اتاق که فضا سبز و زمین بازی پشت ویلا رو به نمایش می گذاشت باز کردم تا هوای اتاق عوض بشه.

با دیدن بارون پاییزی که رحمت خدا برای این خاک تشنه بود نفس عمیقی کشیدم و بوی خاک بارون خورده و چوب خیس درختان رو بالذت به ریه هام دعوت کردم.

پنجره رو بستم و دوباره با لبخند به طرف اتاق که مثل شش اتاق دیگهی این ویلا همه ی وسایلیش از رنگ سفید بود و فقط رنگ پردهها، روتختی و فرششون متفاوت بود برگشتم.

خبری از محیا نبود، لابد زودتر از من بیدار شده و پیش بقیه رفته. حولهام رو برداشتم و به سمت حموم کوچک داخل اتاق رفتم.

بعد از دوش کوتاهی که کوفتگی تنم رو کمتر کرد حوله به تن بیرون اومدم و با حولهی کوچکتري جلوی آینه نم موهای تازه رنگ شدهام رو که هنوز بهشون عادت نکرده بودم رو گرفتم.

با یادآوری روزی که بدون برنامه ریزی قبلی موهام رو رنگ کردم لبخندی روی لبم نشست. چند روز پیش که طبق معمول خونه ی آیه بودم، برای سرگرمی و گذروندن وقت مشغول دوختن کوسنهای رنگی بودیم. با دیدن پرهام به همراه دختری غریبه که اون رو دوست دخترش معرفی کرد پشت در تعجب کردیم.

کئی دختر قد بلند و با اندام باریکی بود، موهای خرمایی، پوست سبزه و چشمهای آبییش در کنار هم چهره بامزه و زیبایی ازش ساخته بودند.

کتی خیلی زود باهامون صمیمی شد و در جواب نگاههای سوالی ما توضیح داد سالن زیبایی داره و پرهام ازش خواسته امروز همراهش به اینجا بیاد تا زن داداشش رو خوشگل کنه. بعد از تموم شدن حرف کتی پرهام همینطور که قهوه‌هاش رو میخورد

در

جواب نگاه متحیر آیه بیخیال شونه بالا انداخت « فقط به خاطر پارسا اینکار رو کردم، داداش بیچاره افسردگی گرفت بس که موهای دو رنگ و پشمهای صورتت رو دید. »

بعد با ابرو اشاره ای به کتی کرد و ادامه داد. « این بود تصمیم گرفتم از نعمتهای خدا که نصیبم شد استفاده کنم »

جواب آیه به حرف هاش که خنده ما رو به دنبال داشت پرت کردن کوسن دستش به طرفش بود که با جاخالی دادن پرهام خطا رفت.

وقتی قهوه‌هاش تموم شد برای راحتی ما عزم رفتن کرد، قبل از بیرون رفتن با شیطننت اشاره ای به من کرد و رو به کتی گفت: « موهای حنا خانم رو هم یه رنگ بذار دلم گرفت بس که با موی مشکی دیدمش. »

بعد سوت زنون از خونه بیرون رفت و تنهامون گذاشت. کتی طبق دستور پرهام خیلی زود وسایلش رو آماده کرد و بدون اینکه به مخالفت ما بهایی بده روی موهای هردومون رنگ گذاشت و برای آیه غیر از رنگ اصلاح و مانیکور هم انجام داد.

نتیجه چند ساعت زحمتش عالی بود!

هر دو به طرز قابل توجهی تغییر کرده بودیم، به طوری که وقتی پارسا شب به خونه برگشت و آیه رو دید بیتوجه به حضور من کلی قربون صدقه‌اش رفت و با پرهام هم تماس گرفت ازش تشکر کرد.

از اونجایی که رنگ موهامون روشن بود تا چند روز واکنشها اینقدر قابل توجه بود که از کارم پشیمون شده بودم؛ اما وقتی امروز صبح جاوید با دیدن موهام لبخند رضایتمندی زد خیلی خوشحال شدم و توی دلم از پرهام تشکر کردم. برای یه عاشق هیچ چیز قشنگتر از اینکه توی نگاه معشوقش زیبا جلوه

کنه نیست. بعد از گرفتن نم موهام مدل گوجهای بالای سرم بستمشون تا لباسم رو خیس

نکنند. تونیک شطرنجی به همراه شلوار و شال مشکی پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم.

صدای خنده و صحبت آقایون از طبقه ی سوم که فقط داخلش وسایل بازی مثل

میز بیلارد، میز پینگ پنگ، شطرنج و کلی سرگرمی دیگه قرار داشت  
میاومد.

خواستم برای پیدا کردن محیا به طبقه اول برم با شنیدن صدای پاییه که از پله ها  
پایین میاومد سر جام ایستادم.

جاوید با همون پرستیژ جذاب همیشگیش با دیدنم لبخند زد و سرعت قدم هاش  
رو به طرفم بیشتر کرد. لباسهاش رو با تیشرت ساده سبز و شلوار لی آبی عوض  
کرده بود.

گوشه ی تونیکم رو توی دستم فشردم تا با مشت کردن دستهام کنترل همه ی  
اعضای بدنم رو مدیریت کنم. خیره به چشم هاش با قلبی هیجان زده و صدایی  
لرزون سلام کردم.

-سلام عصر بخیر.

کنارم ایستاد.

-سلام خانم لجباز.

ابروهام بالا پرید.

-لجباز!؟



کمی به طرفم خم شد.

-بله لجباز.

-چرا؟

لحنش شیطون و صداش رو آرام تر کرد.

-آخه منو نبخشیدی!

چشمی چرخوندم. - شما هنوز فراموش نکردین؟

-فراموش نمیشه.

نمیخواستم کسی من رو اینجا در حال صحبت کردن با جاوید ببینه، قدمی عقب برداشتم.

-بخشید من برم بینم محیا کجاست.

دو دستش رو داخل جیبهای تنگ شلوارش گذاشت.

-محیا بالا پیش آقایونه.

دستی به شالم کشیدم.

-خانما کجان؟

با سر اشاره ای به طبقه ی پایین کرد.

-پایین بودن.

به طرف پله های مارپیچ که دو طبقه رو بهم متصل میکرد رفتم.

-اگر محیا اذیت کرد بیارینش پیش خودم.

اون هم باهام همقدم شد.

-جاش خوبه، اذیت هم کرد فدای سرش.

طبقه ی اول با چند دست مبل سلطنتی، راحتی و مجسمه‌های آنتیک به طرز جالبی دیزاین شده بود. سمت چپش آشپزخونه و سالن غذاخوری و سمت راستش تلویزیون بزرگ مشکی متصل به دیوار و بار کوچکی قرار داشت.

پایین پله ها جاوید سری برای فرشته و آیه که روی مبلهای راحتی مشکی

جلوی تلویزیون نشسته بودند تکون داد و به طرف آشپزخونه رفت. با نگاهی به

مامان و پریمه خانم که اونطرف سالن نشسته و گرم صحبت بودند کنار آیه و

فرشته نشستم.

-سلام صحبت در مورد چیه که اینجوری گل انداخته؟

با زنگ گوشی آیه که اسم آتنا روش صفحهاش نمایان شد، آیه ببخشید گفت و چند قدم از مون فاصله گرفت تا راحت باهاش صحبت کنه. بعد از رفتنش فرشته لبخندی به صورتم پاشید.

-غیبت در مورد خواهر شوهر کوچکه.

به پشتی مبل تکیه دادم و پای چپم رو روی پای راستم انداختم.

-مگه خواهر شوهر کوچکه چیزی برای غیبت داره؟!

-آره فراوون!

خندیدم.

-بدجنس.

تا شب ما خانما که بعدااا پریمه خانم و مامان هم بهمون ملحق شدند خودمون رو

با صحبت و تلویزیون سرگرم کردیم، آقایون و همینطور محیا مثل اینکه زیاد

بهشون خوش میگذشت تا وقت شام پایین نیومدند.

بعد از شام دوباره همه توی سالن جمع شدیم و هرکسی با کناریش مشغول

صحبت بود. نگاهی به محیا که آروم و بیصدا کنار یاسین نشسته بود و بازی

کردنش با تبلت رو تماشا میکرد انداختم، محیا دختری بود که خیلی زود با همه صمیمی میشد؛ اما علاقه‌ی خاصی به خانواده محمدرضا به خصوص یاسین داشت.

-اگر تبلت دوست داره براش بگیریم؟

با شنیدن صدایی کنار گوشم نگاه از محیا گرفتم و به علیرضا که نفهمیدم کی کنارم نشست دادم.

-دوست که داره؛ ولی فکر میکنم هنوز برای تبلت داشتن خیلی کوچیکه.

-الان همه ی بچه های همسن محیا یکی دستشونه، فقط دختر تو کوچیکه؟! -  
میتراسم به چشم هاش آسیب بزنه.

بینیم رو با دو انگشت کشید.

-از اون مامانای سختگیر نباش.

خندیدم.

-نیستم بخدا.

صدای ویبره گوشیش که توی دستش بود رو شنیدم، با دیدن اسم فرناز اخمی

کرد و رد تماس داد.

-چرا جوابش رو نمیدی شاید کار واجب داره؟

گوشی رو توی دستش چرخی داد.

-کارش رو میدونم.

کمی بیشتر به طرفش چرخیدم.

-علی چرا طلاقش نمیدی بره پی زندگیش؟

-چون نمیخوام زندگی کنه.

-اما این خودخواهی!

قفل گوشی رو باز کرد و چند لحظه بعد فیلمی رو پلی کرد و به طرفم گرفت.

-گور بابای فرناز، این رو بین روانت شاد بشه.

میدونستم نشون دادن این فیلم برای عوض کردن صحبت فرناز بود؛ ولی چیزی

به روی خودم نیاوردم و گوشی رو از دستش گرفتم.

فیلم در مورد یه خانم خیلی چاق بود که با صدای مرغ عین مرغی که تازه تخم

گذاشته بالا و پایین میپیرید. دیدنش اینقدر بامزه بود که بدون توجه به اطرافم صدای

خندهام بلند شد. وقتی نگاه متعجب بقیه رو روی خودم دیدم خجالت زده

خندهام رو قورت دادم و عذرخواهی کردم.

با چشم‌فرهای گوشی رو توی بغل علیرضا که ریز ریز میخندید پرت کردم.

—خدا لعنتت نکنه آبروم رو بردی. نگاه ازش گرفتم و با دیدن نگاه سنگین و پراخم جاوید سرم رو پایین انداختم،

دروغ چرا همینطور که عاشق لبخند و مهربونی این مرد هستم بیدلیل به همون اندازه از اخمش میترسیدم.

آخر شب قبل از خواب همه قرار گذاشتند اگر فردا هوا خوب بود و بارون نمیبارید برای گردش به پارک جنگلی بریم.

نتیجه‌ی خواب چند ساعته‌ی بعد از ظهر بی‌خوابی الانم بود، حتی اون همه سر و کله زدن سر قصه خوندن برای محیا هم خسته ام نکرد تا خوابم ببره.

ساعت دو و نیم شب وقتی همه‌ی اهالی این ویلا خواب بودند، من مثل جقدی روی تخت نشسته و دیوارهای اطرافم رو تماشا میکردم.

نگاه کوتاهی به محیا که مثل فرشته‌ی زیبایی خوابیده بود انداختم و شنل بافت

یشمی رنگم رو روی تیشرت و شلوار راحتیم پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم. دلم عجیب هوس یه چیز شیرین مثل کیک یا شیرینی کرده بود، فضای قشنگ

ویلا که حالا فقط با دیوار کوبهای رنگی روشن بود برای لحظه ای خوف عجیبی به دلم انداخت. خواستم راه اومده رو برگردم؛ اما امان از دل پرهوسم که اجازه نداد، اگر شوهر داشتم مطمئن بودم دوباره حاملهام!

آهسته و پاورچین به آشپزخونه رفتم و با دیدن تکه کیک اضافه اومده از کیک که عصر طوبی خانم پخته بود چشم هام برقی زد، همراه با لیوان آبمیوه‌های از داخل یخچال برداشتم و روی جزیره‌ی داخل آشپزخونه گذاشتم. بعد از برداشتن چنگالی روی صندلی نشستم و بی‌طاقت شروع به خوردن کردم.

چند تکه‌ی کوچک تند و پشت سر هم داخل دهنم گذاشتم و چشم هام رو بستم تا

بهتر لذت مزه‌هاش رو بفهمم، واقعا طوبی خانم یه کدبانوی نمونه بود.

صدای کشیده شدن صندلی از عالم خوشمزه کیک بیرونم آورد، با ترس چشم هام رو باز کردم. با دیدن جاوید کیک توی گلوم پرید و شروع به سرفه‌کردم. « وای چه افتضاحی بار اومد، الان پیش خودش فکر میکنه چه دختر شکمویی هستم! »

لیوان آبمیهام رو سر کشیدم تا سرفهام کمتر بشه، جاوید پالتویی که روی شونه اش بود رو روی جزیره گذاشت و روی صندلی روبه روم جا گرفت.

-شب بخیر.

لیوان خالی شده رو پایین آوردم.

-شما اینجا چیکار میکنید؟

لبخند مهربونی زد.

-ببخشید مزاحم خلوتت شدم.

تازه متوجه شدم چه سوال مسخرهای پرسیدم، سرم رو پایین انداختم.

-نه خواهش میکنم، منظورم این بود شما چرا بیدارین؟

نگاهش بین چنگال دستم و چشم هام چرخ می خورد. -من به

بیخوابیهای شبانه عادت دارم.

موهای همیشه مرتبش آشفته توی پیشونیش ریخته بودند، تیشرت سفید و شلوار

گرمکن مشکی ساده اش هیچی از جذابیت های ظاهرش کم نکرده بود.

لبخندش رو جواب دادم.



-من بخاطر خواب عصر بیخواب شدم شما دیگه چرا؟ نگاه ازم گرفت و با انگشت گوشه ی چشمش رو لمس کرد.

-من چندین ساله شبها کم میخوابم شاید فقط سه یا چهار ساعت اونم برای رفع نیاز بدنم.

حرفش متعجبم کرد.

-وا چرا؟!

شونه ای بالا انداخت. - دلیلش رو خودمم نمیدونم، الان هم توی حیاط سیگار میکشیدم چشمم به تو

که خیلی خوشمزه کیک میخوردی افتاد.

پیشدستی رو کمی به سمتش هول دادم.

-بفرمایید.

با چنگال من مقداری کیک داخل دهنش گذاشت.

-هوم الان چه خوشمزه شده!

دست لرزونم رو دور لیوان حلقه کردم تا لرزشش پنهون بشه، به چشم هام زل

زد و رک پرسید:

– چیزی بین تو و علیرضاست؟

سوال عجیبش که همراه با سوءظن بود گره‌ای به ابرو هام انداخت.

– بله؟!

کمی خودش رو بهم نزدیکتر کرد و دوباره خونسرد پرسید:

– چیزی بین تو و علیرضاست؟

دستی به شقیقه‌هام کشیدم، این سوالاتش واقعا عصبیم میکرد. مثل خودش رک

گفتم: « آقای محتشم ...»

بین حرفم پرید.

– جاوید.

– بله؟!

– بگو جاوید.

– نه همون آقای محتشم بهتره. خندید.

-میگم لجبازی بگو نه!

صدام رو کمی بالاتر بردم.

-آقای محتشم من الان جدیام!

دو دستش رو به حالت تسلیم بالا برد.

-عذر میخوام بانو بفرمایید.

-چرا من با هر مردی صمیمی صحبت میکنم شما فکر بد در مورد میکنید؟ چنگال دستش رو توی پیشدستی پرت کرد که صدای نیمه بلندی داد.

-تو چرا با علیرضا صمیمی هستی؟  
چشمی چرخوندم.

-حالا نوبت علیرضا شد بهش تهمت بزنی؟

-تهمت نیست سواله، تو با چه نظری علیرضا رو میبینی؟ کلافه موهام رو پشت گوشم دادم.

-معلومه همون نظری که محمدرضا رو میبینم؛ مثل یه برادر.  
خودش رو بهم نزدیکتر کرد.

-اما علیرضا تو رو به چشم خواهر نمیبینه.

جوابم بهش فقط پوزخند بود چون اصلا حرفش رو قبول نداشتم، مطمئنم علیرضا هیچ نظر بدی به من نداشت اون هم مثل محمدرضا به چشم یه خواهر بهم نگاه میکرد.

-برای من پوزخند زن حنا، اگر خودت هم کمی از این سادگی بیرون بیایی متوجه این موضوع میشی.

جاوید برای من مهم بود؛ ولی به این معنی نیست اجازه بدم پشت سر عزیزترین آدمای زندگیم حرف الکی بزنه، برای ترک کردنش از روی صندلی بلند شدم؛ اما قبلش باید سوال ذهنم رو پیرسم تا خیالم راحت بشه. - چرا رابطهی من و بقیه آقایون اطرافم برای شما مهمه؟!

اون هم از روی صندلی بلند شد و دست به جیب روبهروم ایستاد.

-چون قولت رو به دلم دادم، تو مال منی.

حرفش عین ماشین زمان من رو به چند سال پیش که همیشه آرزو میکنم فراموش بشه برد و حرف های نامردترین مرد دنیا توی گوشم تکرار شد « من

بابت پول دادم تو مال منی، مثل یه برده! « خشم و عصبانیت بیشتری توی  
وجودم شعله کشید، دو دستم رو مشت کردم و از بین دندونهای چفت شدهام  
غریدم.

-مگه برده خریدی که اینطوری ادعا میکنی مال توام؟ اشکم  
جاری شد.

-تو هم مثل همونی هیچ فرقی نداری! درک نمیکنید منم غرور دارم، احساس دارم،  
عقل دارم، مگه عروسکم که هرکسی از راه میرسه صاحبم میشه؟!  
به چشم هاش که حالا بهت جای غرور رو گرفته بود خیره شدم.

-دیگه تحمل اونجا موندن رو نداشتم، با گریه ازش دور شدم و به صدا زدندای  
اسمم توجهی نکردم.

روانداز تخت رو محکم دور خودم پیچیدم و نگاهی به پنجره که با قطره های بارون  
نم نم شسته میشد انداختم، احتمالا گردش امروز بخاطر بارون لقو شده  
که تا حالا کسی سراغم نیومده.

دیشب با یادآوری اتفاقات فراموش نشدنی گذشته اینقدر گریه کردم که  
نفهمیدم

کی خوابم برد. از صبح ساعت نه که بیدار شدم تازه مقزم به کار افتاده و فهمیدم چه

حرف هایی به جاوید بیچاره گفتم. الان که خوب فکر میکنم میبینم اون طفلک

حرف بدی نزد، من گذشتهی خوبی نداشتم به اون چه ربطی داره؟!

غلطی زدم و به شکم دراز کشیدم، حالا با این گندی که زدم چطوری توی صورتش نگاه کنم؟ الان چه فکری در مورد میکنه؟ مطمئنم از حرف دیشبش

هم پشیمون شده.

دوست دارم همین الان بدون دیدن کسی سوار یه ماشین بشم و به دورترین جای دنیا برم تا دیگه هیچوقت چشمم به چشمش نیوفته؛ اما حیف که امکان پذیر نیست.

حرف شیرین دیشبش برای بار هزارم دلم رو غنج داد، از اینکه عشقم یکطرفه نیست و اون هم بهم فکر میکنه خوشحال بودم.

آهی کشیدم، طفلک دلم عین انسانهای اولیه شده، با اینکه آدمای جدید رو دوست داره؛ اما از نزدیک شدن بهشون میهراسه!

صدای باز شدن در از فکر و خیال بیرونم آورد، آیه با صورتی شاکی وارد اتاق شد و در رو بست.

-ساعت خواب خانم، اومدی اینجا فقط بخوابی؟ روی تخت که نشستم کنارم جا گرفت.

-سلام دیشب دیر خوابیدم برای همین خواب موندم.

با دقت و نگاهی جستجو گرانه صورتم رو رصد کرد.

-جریان چیه جدیداً دیر میخوابی دیر بیدار میشی همش توی فکری؟!

سوالش التهابی به تنم انداخت، وای از روزی که از سر درونم باخبر بشه!

دستی به موهام کشیدم و سعی کردم معمولی جواب بدم.

-نه، چه جریانی مثلاً؟

پای راستش رو روی پای چپش انداخت.

-نمیدونم، پرسیدم که تو آگاهم کنی. از روی تخت بلند شدم و به طرف سرویسها رفتم.

-فکرهای الکی نکن هیچ جریانی نیست، محیا کجاست؟

-دختر پروتم پیش بقیه است.

از حرصی که توی کلماتش شنیده میشد تعجب کردم و به طرفش چرخیدم.

-چرا پررو؟!

-هیچی ما صبح زود با خیال راحت مشغول ماچ و بوسه ی هم بودیم خانم بدون صدا اومده اتاقمون کلی تماشا کرده، آخرش هم طلبکار پارسا شده که چرا من رو مثل خاله نمیبوسی؟

حرفش ثانیهای غم دلم رو به باد فراموشی سپرد و لبخند رو مهمون لبهام کرد.  
-پس به کامتون زهرش کرده.

-کاش فقط اون بود، از صبح هرکسی رو دیده براش تعریف کرده، آبرو برامون نگذاشته!

لبخندم تبدیل به خنده شد.

-حقتونه تا شما باشید جلوی دختر من از این صحنهها خلق نکنید.

چشم هاش رو ریز کرد.

-الان میفهمم پررویش به کی رفته! ما بیرون زیر آلاچیقیم زود بیا.

با اون افتضاح دیشب دیگه روم نمیشد تنهایی برم بیرون، دستی براش تگون دادم.



-صبر کن الان میام با هم بریم.بعد از شستن دست و صورتم و عوض کردن لباسهای راحتیم با شلوار لی،

بلوز سفید مدل مردونه ای د و شالی هم رنگش پوشیدم از ویلا بیرون اومدیم.

اولین قطره بارونی که روی شونهام نشست لرز کوتاهی به تنم هدیه داد، سویشرت دستم رو تنم کردم و به طرف آلاچیقی که همه زیرش جمع بودند رفتیم.

زیپ سوییشرت رو بالا کشیدم و آهسته رو به آیه که با قدم های کوتاه همراهم

میاومد زمزمه کردم.

-وای چه زشت شد الان مادر شوهر و پدر شوهرت فکر میکنند من چه دختر تنبلیام! ریز خندید.

-مگه نیستی؟!

-شما ساکت لطفا.

رسیدن به آلاچیق اجازه حرفی رو بهش نداد، به همه سلام کردم و کنار مامان نشستم.

پریمه ماه خانم لبخند مهربونی زد.

-خوب خوابیدها!

خجالت زده دستی به پایین شالم کشیدم.

-فکر کنم هوای اینجا خوابآلودم کرده!

آقای دکتر فنجون چایش رو پایین آورد.

-سخت نگیرید خواب هم یه جور تفریحه دیگه.

بابا با خنده حرفش رو تایید کرد.

-صد البته.

مامان از قوری چینی کنارش چایی ریخت و جلوم گذاشت.

-بخور توی این هوا میچسبه. با تشکر فنجون رو بین دو دستم حبس کردم و افراد

داخل آلاچیق رو از نظر

گذروندم. محمدرضا و فرشته هر دو به لپتاپ جلوشون خیره بودند و آهسته با

هم صحبت میکردند، علیرضا هم با گوشیش چیزی رو تند تند تایپ میکرد، اینقدر

محو گوش بود که حتی متوجه اومدن من نشد! توی دلم پوزخندی زدم

اونوقت جاوید میگه این به تو نظر داره! خبری از جاوید، پرهام، پارسا و همینطور محیا نبود.

رو به جمع پرسیدم:

-محیا کجاست؟

آیه با سر اشاره ای به اونطرف حیاط کرد.

-پیش بقیه مشغول آماده کردن نهار.

سرم رو به طرف جایی که اشاره کرد چرخوندم، پارسا و جاوید مشغول کباب کردن جوجههای به سیخ کشیده بودند، پرهام هم محیا بغل کنارشون ایستاده بود. نمیدونم محیا چی گفت که صدای خنده هر سه بلند شد و پرهام محکم گونهایش رو بوسید.

-چاییت رو بخور بریم پیششون.

نگاه ازشون گرفتم و سری به تأیید حرف آیه تگون دادم؛ اما توی دلم دائم به این فکر میکردم با دیدن جاوید باید چه واکنشی نشون بدم؟ یا اصلا اون چه برخوردی داره؟

بعد از خوردن چاییم که سعی کردم خیلی طولش بدم از آلاچیق بیرون اومدیم و به طرفشون رفتیم.

محیا با دیدنم ذوق زده خودش رو از بغل پرهام پایین انداخت و به طرفم دوید،

بغلش کردم و صورتش یخ کرده‌اش رو بوسیدم.

-دور دونهی من چگونه؟ کلاه پالتوی تنش رو از روی چشم‌هاش بالا کشید.

-خوبم.

با رسیدن به جمع سلام کردم که هر سه جوابم رو دادند، پرهام نگاه پر از

خنده‌های بهم انداخت.

-حنا خانم من شدیداً نگران کم خوابیت هستم.

مثل خودش خندیدم.

-از این مشکل خودمم رنج می‌برم؛ ولی چه کنم باید بسازم دیگه.

آیه همینطور که با دست روی بازوهاش میکشید تا کمی گرم بشه کنار پارسا

ایستاد.

-بارون جوجه‌ها رو خراب نمیکنه؟

پارسا با لبخند دستش رو دور شونه اش حلقه کرد.

-نه شدتش زیاد نیست، سایه‌بون باریکیو هم مثل محافظ عمل میکنه.

تا آماده شدن کبابها حرفی بین من و جاوید رد و بدل نشد، البته بیشتر اون وجودم رو نادیده گرفت. همین مسئله اشتهام رو کور کرد و باعث شد کمتر از بقیه بخورم.

هنوز همه درگیر نهارشون بودند که محیا آهسته بهونه‌ی دستشویی رو گرفت. به داخل ویلا اومدم و از سرویس پایین که کنار آشپزخونه بود استفاده کردم. بعد از تموم شدن کارش مشغول بستن دکمه‌ی شلوارش بودم که سایه‌ای رو روی تنم حس کردم.

با بالا آوردن سرم قامت بلند جاوید رو دیدم، لبخند خجالت زده‌ای زدم و خودم رو با پایین شلوار محیا سرگرم کردم.

-حالت خوبه؟

لحن مهربونش دلم رو لرزوند و دستم رو از حرکت وا داشت، با تموم شدن کارم به اجبار از روی زمین بلند شدم و نیم نگاهی به چشم هاش که صبورانه تماشام میکرد انداختم. -خوبم، ممنون.

پالتوی محیا رو از روی دسته‌ی مبل کنارم برداشتم و تنش کردم، دستی به موهای محیا کشیدم و جای پالتو نشست.

-دیشب خیلی نگرانت بودم.

بعد از بستن دکمپهای پالتو، محیا با دو از کنارمون دور شد. کامل به طرفش چرخیدم.

-بابت حرف های دیشبم عذر میخوام اصلاً نفهمیدم چی شد اون حرف ها رو بهتون گفتم.

دو آرنجش رو روی پاهاش گذاشت و کمی به جلو خم شد.

-حقیقتش اولش واکنشت متعجبم کرد، چون من غیر از ابراز علاقه حرف دیگه ای بهت نزدم؛ ولی بعداً که مفصل بهش فکر کردم پیش خودم گفتم شاید همه ی این برخوردها ریشه در گذشته داره، درسته؟

از اینکه خیلی راحت دستم رو خونده بود شرمنده سرم رو پایین انداختم.

-بله من گذشته ی خوبی نداشتم و زخمش تا همیشه باهام هست.

از روی مبل بلند شد و روبهروم ایستاد.

-حنارک میگم، من دوستت دارم، از همون شب اولی که دیدمت مهترت به دلم افتاد و دوست دارم در ادامهی زندگیم تو هم همراهم باشی. حالا اومدم اینجا بهت بگم اگر تو هم منو میخواهی حاضرم همین الان از بابات خواستگاریت کنم.

سرم رو بالا آوردم و با چشم هایی که بهشون التماس میکردم اشک نریزند  
نگاهش کردم. برای ثانیهای آرزو کردم کاش دختری مجردی بودم تا این لحظه  
به قشنگترین لحظه عمرم تبدیل میشد؛ اما نه من دختری مجرد با کلی آمال و آرزو  
نیستم، من مادریام که آینده فرزندم مهمتر از خواستهی قلبمه. از اون بگذریم مگه  
گذشتهی سیاه و روح مردهام بهم اجازه میده زندگی دوبارهای رو  
شروع کنم؟ به چشم های مصممش که براشون جون میدادم زل زدم. - نه آقای  
محتشم شما برای من خیلی حیف هستید، نگاه با این پوسته خوش رنگ و لعاب که  
همش بخاطر اون بچه سراپا نگهش داشتم نکنید، درونم پوچ پوچه!  
قبلا روحم توسط یه نامرد کشته شده. من نمیتونم، یعنی بلد نیستم کسی رو  
خوشبخت کنم. لطفا حرف هاتون رو همینجا فراموش کنید، این به نفع هر دوی  
ماست.

قبل از اینکه اشک چشمم راز دلم رو فاش کنه از کنارش دور شدم، تا کنجی خلوت  
پیدا کنم و برای عشقی که هنوز جوانه نزده، خشکیده شد عزاداری کنم.

آیه

بعد از پیمودن آخرین پله لحظه ای ایستادم تا نفسی تازه کنم، با نگاه به در قهوه‌های رنگ مطب خاطرات شیرین گذشته که با کلی ذوق همراه با پارسا به اینجا میاومدیم تا از صحت و سلامت دخترمون مطمئن بشیم برام زنده شد.

با چند نفس عمیق سعی کردم از فکر گذشته بیرون بیام، دستی به شال کالباسی

رنگم که ست مانتوی بلندم بود کشیدم و به داخل رفتم.

صدای پاشنه‌ی پنج سانتی کفش های مشکیم روی سرامیکهای سفید و براق کف مطب رو دوست داشتم، اعتماد به نفسم رو بالا میبرد.

دکور ارغوانی رنگ مطب دکتر ارغوان همیشه برام آرامشبخش چه قبلا که قلبم سرشار از شادی بود، چه حالا که با التهابات تموم نشدنی درونم پا به اینجا گذاشتم.

مستقیم به طرف میز منشی رفتم و با تک سرفهای اعلام حضور کردم. شکوفه منشی

زیبا و دوست داشتنی دکتر با شنیدن صدای سرفهام سرش رو از روی برگی جلوش بالا آورد و نگاهم کرد، به محض دیدنم همراه با لبخند

محترمانهای از روی صندلیش بلند شد و دست ظریفش رو به طرفم دراز کرد.

سلام خانم نواب خوب هستید؟



من اینجا عروس بزرگ خانوادگی پرآوازه نواب بودم و باید برای آبرو و اعتبار خانواده همسرم کلی از آیه ی ساده و بیآلایش درونم فاصله می‌گرفتم!

دستش رو به گرمی لبخندم فشردم.

-سلام عزیزم مرسی تو چطوری؟

-خوبم ممنون، بابت بچه‌تون متأسفم وقتی از خانم دکتر شنیدم خیلی ناراحت شدم.

لبخندم غمگین شد.

-ممنون، کی میتونم خانم دکتر رو ببینم؟ نگاه کوتاهی به مانیتور جلوش انداخت.

-فقط دو نفر جلوتون هستند.

-باشه ممنون.

بعد از پرداخت حق ویزیت روی اولین صندلی سر راهم نشستم و خودم رو با گوشیم سرگرم کردم تا نگاهم به چند مراجعه کننده‌ای که باردار بودند نیوفته. شاید با این کارم به نظر بقیه مقرور به نظر بیام؛ اما این کار از غرور نیست، فقط نمیخوام فعلاً خاطرات تلخم رو از توی صندوقچه ذهنم بیرون بیارم.

خوشبختانه خبری از پارسا نبود.

امروز اومدم به اینجا رو ازش مخفی کردم، البته من بیتقصیرم، رفتار عجیبش در این اواخر باعث شده برخلاف میل باطنیم بهش دروغ بگم.

همهچیز از روزی که من با گذشت چند ماه از اون اتفاق فکر دوباره بچهار شدن رو باهاش درمیون گذاشتم شروع شد. برخلاف تصورم خیلی تند با اینموضوع برخورد کرد؛ اما از اونجایی که روی تصمیمم مصمم بودم کوتاه نیومدم و تقریباً هر شب حرفش رو پیش کشیدم تا راضیش کنم، که آخر همه ی حرف هامون با بحث و بعضی وقتها دلخوری تموم میشد.

فهمیدم

اون هم روی حرفش ایستاده و قصد کوتاه اومدن نداره. دروغ چرا از این کارش دلگیر و ناراحت شدم، حس میکنم دیگه من رو لایق مادری نمیدونه. همه ی بهونه‌هاش هم اینه که بدنم فعلاً برای بارداری مجدد آماده نیست. حالا بدون خبر خودش برای معاینه کامل اومدم پیش دکتر ارغوان تا شب بهش

بگم بفرما آقا، ببین من برای بارداری هیچ مشکلی ندارم، لطفاً دیگه دنبال بهونه نباش.

-خانم نواب بفرمایید داخل.

گوشیم رو بعد از سایلنت کردن داخل کیفم گذاشتم و با تقهای به در وارد اتاق شدم.

خانم دکتر ارغوان یکی از دوستان نزدیک پریمه خانم بود و در همون دیدار اولمون مهرش به دلم نشست و همین مسئله باعث شد همیشه باهاش احساس نزدیکی کنم، به طرفم اومد و محکم همدیگر رو بغل کردیم.

-خوش اومدی عزیزم.

با دیدن لبخند غمگینش بیاختیار اشک چشمم سرازیر شد.

-ممنون.

چند لحظه در آغوش نگه داشتم و پشتم رو نوازش کرد.

-آروم باش عزیزم، همه چیز درست میشه.

ازش جدا شدم و همینطور که با دست اشکم رو پاک میکردم سری به تأیید تکون داد.

-امیدوارم.

با هم روی مبل کرم رنگ داخل اتاق نشستیم، دستم رو به گرمی بین دو دستش فشرد و با محبت خیره چشم هام شد. - خب خانم بی معرفت چی شد یاد من افتادی؟  
سرم رو پایین انداختم و به ناخونهای لاک زدهاش خیره شدم.

-شرمندهام بخدا! خودتون که از اوضاع من با خبر بودین.

-دشمنت شرمنده دخترم شوخی میکنم، حالا نگفتی چی شده گذرت به اینجا افتاده؟

سرم رو بالا گرفتم و چشم های قهوههایش رو رأس نگاهم قرار دادم.

-حقیقتش اومدم پیشتون تا از چیزی مطمئن کنید.

نگاهش کمی غمگین شد و نفسش رو با آه بیرون داد.

-بالاخره پارسا جرأت کرد و بهت گفت؟ هرچند من معتقد بودم باید همون روزای اول بهت می گفت؛ ولی حالا هم خیلی دیر نشده.

حرف های نامفهومش استرس عجیبی رو به جونم تزریق کرد.

-منظورتون چیه؟ پارسا چیه باید به من میگفت؟

چشم هاش کمی گرد شد.

-نکنه هنوز خبر نداری!؟

-از چی صحبت میکنید شما؟  
دستی تکنون داد.

-هیچی هیچی خود پارسا برات توضیح میده.

دلم آشوب شد، سریع دستم رو روی زانوش گذاشتم.

-خانم دکتر خواهش میکنم بهم بگید چی شده؟

-اما...

بین حرفش پریدم.

-خواهش کردم.

کلافه دستی به صورتش کشید. - بین آیه جان من از همون روزی که با پارسا و آقای  
دکتر نتیجهی آزمایشها

رو دیدیم و از این موضوع مطمئن شدیم به پارسا گفتم همه چیز رو بهت بگه تا

دو نفری براش تصمیم درستی بگیرید نمیدونم چرا چیزی نگفته!

حالت تهوع گرفته بودم، با دستمال مچاله شده توی دستم عرق پیشونیم رو پاک کردم.

-میشه لطفاً برید سر اصل مطلب؟ خیره بهم  
نفسش رو بریده بریده بیرون داد.

-آیه جان متأسفانه تو دیگه نباید باردار بشی.  
چرا؟

پرسیدن این سوال ساده اندازه جون دادن سخت بود!  
دیگه قدرت نگهداری بچه رو نداری

اندک امیدی زمزمه کردم.

-یعنی هیچ راهی نیست؟  
سرتکون داد.

-نه متأسفانه.

اینبار بغضی بزرگ راه گلویم رو گرفته بود اجازه گریه که هیچ حتی تنفس هم  
نمیداد. بهم نزدیکتر شد و دستش رو نوازشوار روی بازوم کشید.

-باور کن دوست نداشتم من این خبر رو بهت بدم؛ ولی دیدی که غافلگیر شدم.  
 حس میکردم مقزم خواب رفته، نفهمیدم چطور از دکتر و منشی خداحافظی کردم  
 و بیرون اومدم. سردرگم و بیهدف مسیر پیاده‌رو رو شروع به قدم زدن کردم.  
 من چقدر احمقم! چطور از برخورد های پارسا شک نکردم که چیزی این وسط  
 درست نیست؟ پوزخندی به خوش خیالیم زدم، من اومده بودم برای پارسا مدرک  
 بگیرم؛ ولی مدرک برای خودم رو شد!  
 تا الان فکر میکردم این پارساست که من رو لایق مادر شدن نمی‌بینه؛ اما الان فهمیدم  
 از پارسا بالاتر یعنی خدا من رو لایق مادری نمیدونه.  
 حالا از این به بعد چطور باید یه زندگی سرد و بیروح رو تحمل کنم؟ من به درک،  
 پارسا چی؟ اونکه عاشق بچه است چرا باید پاسوز من بشه؟ شاید باید برای رسیدن  
 به آرزوش یعنی بچه از زندگیش برم تا بتونه با یه زن دیگه شانسش رو امتحان  
 کنه.  
 تحمل درد مردن راحتتر از این بود.  
 اینقدر راه رفتم و فکر کردم تا به خودم اومدم و متوجه تاریکی خیابونها شدم.  
 گوشیم رو از کیفم در آوردم تا ساعت رو ببینم؛ اما خاموش بود، لابد باتری خالی  
 کرده که خاموش شده.

با یادآوری پارسا و نگرانیهای همیشگیش هین بلندی کشیدم. سریع با تاکسی دربست خودم رو به خونه رسوندم، پشت در با صلواتی آهسته در رو باز کردم و به داخل رفتم.

پشت به من گوشی به دست کنار این آشپزخونه ایستاده بود، با دیدن ساعت یازده شب فاتحه خودم رو خوندم.

-لامصب میگم با همه تماس گرفتم کسی ازش خبر نداشت، آخه توی این شهر درندشت کجا دنبال زنم بگردم؟ با صدای دادش از جا پریدم و دسته کلید از دستم روی زمین افتاد که توجهش بهم جلب شد و به طرفم برگشت.  
-پرهام، اومد بعدا صحبت میکنیم خودت به بقیه خبر بده.

گوشی رو بدون قطع کردن روی مبل پرت کرد و با دو قدم خودش رو بهم رسوند. موهای باز آشفته، چشم های سرخ، تورم رگ گردن و پیشونیش همه خبر از عصبانیت زیادش میداد. ترسیده به چشم هاش زل زدم هر لحظه منتظر بودم یه سیلی محکم نثار صورتم کنه.

توی چشم هاش علاوه بر خشم کمی دلخوری هم دیده میشد، نگاهم به دست های مشت شدهاش که رگهای متورمش رو به نمایش گذاشته بود افتاد.



-کجا بودی؟

بغضی که این همه ساعت توی گلوم جا خوش کرده بود با شنیدن صدای آروم و در عین حال عصبییش تبدیل به اشک شد، مظلوم و با صداقت زمزمه کردم.

-پیش دکتر ارغوان.

در کسری از ثانیه خشم نگاهش فروکش کرد و جاش رو به بهت داد.

-اونجا برای چی؟

بدون اینکه تلاشی در پاک کردن اشکم کنم کیفم رو روی زمین انداختم صدای هق هق گریه ام بلند شد

-. چرا بهم نگفتی دیگه نباید مادر بشم؟ شالم رو

از سرم برداشت و سرم رو بوسید.

-چون آرامشت برام مهمتر بود.

-ولی داشتی خودت خراب میکردی!

-فدای سرت.

چشم بستم، همینطور که ضربان قلبش طنین انداز گوشهام بود زمزمه کردم.

-چرا اینقدر خوبی؟

-چون تو رو دارم.

جواب بدون مکثش رو دوست داشتم، بعد از فشار کوتاهی من رو کمی از خودش جدا کرد.

-بیا بشین، هر دو به استراحت نیاز داریم.

-خیلی نگرانم شدی؟

-خودت چی فکر میکنی؟

-پس خیلی نگرانم شدی!

طبیعتا الان باید خیلی حرف ها بینمون رد و بدل میشد؛ اما به خاطر این آرامش هر دو ترجیح به سکوت داده بودیم. برخلاف میل باطنیم سکوت رو شکستم.

-جان؟

دم عمیقی گرفتم تا وقت گفتن این حرف نفس کم نیارم.

-من خیلی فکر کردم، تو... تو باید زن بگیری.

دستی به لاله گوشم کشید.

-من که زن دارم!

از لحن شوخش معلوم بود حرفم رو جدی نگرفته، ازش جدا شدم و صورت مردونه‌اش رو توی آینه نگاهم قرار دادم.

-جدی گفتم پارسا، تویی که عاشق بچه‌های نباید پاسوز من بشی.

-پس باید جدی خدمتت عرض کنم که توی این مدت منم خیلی بهش فکر کردم و به نتیجه‌هایی بهتر از زن گرفتن رسیدم.

نگاهم مشتاق شد.

-چی؟!

کمی روی مبل جابه‌جا شد.

-آیه دقت کردی من و تو غیر از ماه غسل یه سفر درست و حسابی با هم نرفتیم؟

کلافه از حاشیه رفتنش چشمی چرخوندم.

-پارسا خواهش میکنم جوابم رو بده.

بوسه‌ای روی گونه‌ام کاشت.

-بین عزیزم قطعاً من و تو با یه روش ساده و بدون نگرانی میتونیم صاحب فرزند بشیم؛ ولی من میگم بیا یه مدت جای غصه خوردن به خودمون فکر کنیم.  
ناخواسته اخمی روی صورتم نشست.

-منظورت چیه؟!

-منظورم اینه ما فقط چند ماه اول زندگیمون بدون دغدغهی ذهنی سپری شد،  
بعد از اون موضوع بارداریت و مرگ پرند خیلی اذیتمون کرد درسته؟ بدون  
حرف سرتکون دادم، ادامه داد.

-میگم بیا که حالا اون روزای غمگین رو پشت سر گذاشتیم و روزای روشنی در  
پیش داریم یه مدت کوتاه موضوع بچه و نگرانیهایش رو فراموش کنیم.  
فقط سعی کنیم بهمون خوش بگذره؛ مثلاً با هم بریم رستوران، گردش، سفر بعد که  
حال و هوامون عوض شد سر فرصت در مورد بچه‌دار شدن تصمیم بگیریم نظرت  
چیه؟

به دکمه اول پیراهنش خیره شدم. فکر بدی نبود، خودمم دیگه از این همه گریه  
و آه ناله خسته شده بودم. شاید اگر تقییری توی زندگیم میدادم حالم بهتر میشد.

-اما کارت؟

-اون با من تو فقط اوکی بده.

-خب کجا بریم؟

چشمک شیطونی زد.

-نظرت چیه بریم یه سلام به برج ایفل بدیم؟ لبم

رو گزیدم تا هیجان درونم رو کنترل کنم.

-عالیه!

-حالا چشم هاش کاملاً شاد بود و میخندید.

به طرف آشپزخونه رفتم.

-فکر کنم بهتر باشه اول شکمون رو سیر کنیم.

پشت سرم اومد.

-غذا سفارش بدم؟ در

یخچال رو باز کردم.

-نه بابا یه چیزی سرهم میکنم میخوریم.

بعد از کمی گشت و گذار توی یخچال چند تا سوسیس برداشتم و درش رو بستم.

-سوسیس بندی خوبه؟

سری تگون داد و دکمههای پیراهنش رو یک به یک باز کرد.

-تا آماده بشه من یه دوش بگیرم میام.

خواستم پیازی از توی ظرفش بردارم که دوباره صداش رو شنیدم.

-راستی یادت باشه فردا حتماً به خانوادت زنگ بزن نگرانت بودن.

پیاز رو توی ظرفش برگردوندم و هول زده به طرف تلفن رفتم.

-وای چرا زودتر نگفتی؟ خواستم شماره بگیرم که تلفن رو از دستم کشید و  
سرجاش گذاشت.

-گفتم فردا، نه الان که نصف شبه!

دستی به کمر زدم.

-تقصیر توئه که نگرانшон کردی.

مثل خودم دست به کمر زد.

-ببخشید سراغت رو از کی میگرفتم؟ با

ندامت آهی کشیدم.

-خب الان نگرانن.

-نیستن عزیزکم به پرهام گفتم بهشون خبر بده.

به سختی نگاه از بالا تنه ورزیده‌هاش که بدجور برام دلبری میکرد گرفتم.

-کی در مورد مشکل من بهشون بگیرم؟ کمی

به طرفم خم شد.

-مگه قرار نشد فعلاً در موردش صحبت نکنیم؟ در ضمن خانواده من از همون

روز اول خبر داشتند، به خانواده تو هم سر فرصت می‌گیم.

ترسی توی دلم افتاد.

-واقعا مامانت اینا خبر داشتن؟!

-بله.

-مخالفتی با این موضوع ندارن؟!

-نه مخالفت در مورد چی؟

-مثلا در مورد زندگی با من؟

پوفی کشید.

-مگه بچه ام که توی زندگیم دخالت کنند؟!

-اما... بس کن آیه قرار شد دیگه در این مورد صحبت نکنیم، حالا برو غذات

رو درست کن گرسنمه.

بعد بدون اینکه فرصت حرفی بهم بده به طرف پله ها رفت، نگران رفتنش رو



تماشا کردم یعنی واقعا خانوادهاش مخالفتی با این موضوع ندارند؟! توی این مدت که بر خورد بدی از شون ندیدم ناچار آهی کشیدم فقط امیدوارم حرف پارسا درست باشه.

حنا

نگاه ذوق زده ام رو از کیک که عکس محیا روش بود گرفتم و داخل یخچال گذاشتمش.

از کنار اوپن محو تماشا کردنش شدم، برای امشب یه پیراهن کوتاه پفی سفید به تن داشت. با اون دو بال پشت سرش و شاخکهای جای گرفته روی موهای خوشرنگش که هدیه فرشته جون بودند چیزی از فرشته ها کم نداشت.

باورم نمیشه به همین سرعت پنج سالش شد! انگار همین دیروز بود که برای بارداریم زانوی غم بغل گرفته بودم. با یادآوری روزی که خودم رو از پله ها پرت کردم تا بمیره دلم گرفت، اون روزی که قصد کشتنش رو کردم روحمم خبر نداشت همین بچه یه روزی همه ی امیدم به زندگی میشه. پیچیدن صدای بلند جیغش که همراه با خنده بود توی گوشم برعکس همیشه لبخند به لبم آورد و از ته دل خدا رو بابت داشتنش شکر کردم.

با صدای زنگ در به خودم اومدم و بعد از پاک کردن اشکم که نمیدونم کی سرازیر شده بود از آشپزخونه بیرون رفتم.

علیرضا با دسته گل قشنگی وارد شد و مستقیم به طرف محیا رفت و گل رو به طرفش گرفت.

-تولدت مبارک فرشته خانم. محیا هم با کلی ناز، گل رو از دستش گرفت.

-مرسی عمو شما یه آقای ژلتلمن هستی!

کلمه ی جنتلمن رو برای اولینبار و با لحن بامزه‌های ادا میکرد که باعث خنده‌ی جمعیت توی سالن شد، با تشکر از علیرضا دسته گل رو از دست محیا گرفتم.

-اینو دیگه از کجا یاد گرفتی؟ به

تلویزیون اشاره ای کرد.

-از اون فیلمه که دیروز با هم دیدیم.

-عمه از صبح من کشته، تکون میخورم میگه یاسین ژلتلمن باش.

با حرف یاسین دوباره صدای خنده همه بلند شد، محمدرضا که تا الان با تلفن صحبت میکرد؛ ولی انگار کل حواسش به حرف های ما بوده به محیا نزدیک شد از پشت بغلش کرد و محکم بوسیدش.

-راست میگه عشق داییش تو چرا ژلتلمن نیستی؟!

با لبخند نگاه ازشون گرفتم تا برای پیدا کردن گلدون به آشپزخونه برم که با علیرضا چشم تو چشم شدم، برای اولینبار حس کردم نگاهش با نگاههای همیشه فرق داره! نمیدونم چرا با دیدن نگاهش دلم فرو ریخت؟ حس خوبی به این نوع نگاهش

نداشتم؛ اما برای کنترل اوضاع گل رو کمی بالا گرفتم.

-بازم مرسی بابت این.

لبخندش عمیقتر شد و آهسته لب زد.

-قابلت رو نداره.

ازش دور شدم و به آشپزخونه رفتم، خدایا خواهش میکنم حرف جاوید درست

نباشه حوصله دردرس جدید ندارم.

درگیر گل و گلدون بودم دوباره صدای زنگ در بلند شد، یاسین نگاهی به آیفون انداخت.

– عمه است. بعد بدون حرف در رو باز کرد، با شنیدن اسم آیه همه خوشحال و ذوق

زده

برای استقبال به طرف در رفتیم، سفر ده روزشون به پاریس واقعا دلتنگمون کرده بود.

چند لحظه بعد آیه همراه با پارسا شیک و باوقار وارد شدند، آیه با صدای بلند سلامی به همه داد و اولین نفر خودش رو توی آغوش مامان جا کرد.

نسبت به ده روز قبل کمی چاقتر شده بود، مانتو حریر مشکی و شالی ست مانتوش به تن داشت.

تقریبا آخرین نفری بودم که برای بغل کردنم به طرفم اومد.

اما با نزدیک شدن به من لبخند روی لبش جاش رو به حرص توی چشم هاش داد.

– من تو رو میکشم حنا.

شنیدن حرفش اونم با لحن نیمه عصبی مطمئنم کرد اتفاقی افتاده، نگران به صورتش که با آرایش ملیحی بهش رنگ بخشیده بود نگاه کردم.

– چرا چی شده؟!

ازم جدا شد و با دست ضربهای به بازوم زد

—حالا میگم برات.

بعد ذوق زده محیا رو بغل کرد، با ذهنی مشغول جواب احوالپرسی پارسا رو دادم، هرچی فکر میکردم توی ذهنم دلیلی برای عصبانیت آیه پیدا نمیکردم. بعد از تموم شدن احوالپرسی وقتی همه دوباره روی مبلها جا گرفتند و آیه برای تعویض لباس بالا رفت موقعیت رو مناسب دیدم و پشت سرش وارد اتاق شدم. با ورودم بدون نگاه کردن بهم مانتو و شالش رو در آورد روی تخت انداخت، زیر مانتوش یه پیراهن تنگ آستین حلقهای قرمز رنگ که تا روی زانوش پوشیده بود، برای پوشش پاهاش هم از جوراب شلواری نازک مشکی استفاده کرده بود. تغییر موهاش به حالت تمام فر از آیه ی ساده ما چهره جدید و زیبایی ساخته بود. خودم رو بهش نزدیکتر کردم.

—چی شده؟ نگرانم کردی!

دوباره عصبانیت و حرص به نگاهش برگشت.

—تو چرا به من نگفتی جاوید ازت خواستگاری کرده؟!

با شنیدن سوالش هم از اینکه موضوع مهمتری در میون نیست خوشحال شدم و

هم با یادآوری خواستگاری جاوید که به شدت سعی در فراموش کردنش داشتم  
دلگیر شدم.

-تو از کجا فهمیدی؟!

روی تخت نشست و نگاهی بهم انداخت.

-بله دیگه مهمترین اتفاق زندگی خواهرم رو باید از زبون غریبه‌ها بشنوم، چند  
روز پیش خودش به پارسا گفت.

دلخوری به راحتی توی لحن صحبتش معلوم بود، کنارش روی تخت نشستم.

-آخه موضوع مهمی نبود.

عصبانی نیشگونی از بازوم گرفت.

-خواستگاری جاوید مهم نیست؟!

با آخ جای نیشگونش رو ماساژ دادم.

-وقتی جوابم بهش منفی بوده دیگه اهمیتش کجاست؟!

موهایش رو از توی صورتش کنار داد.

-اونوقت چرا منفی بود؟ دوباره غم  
مهمون نگاه و دلم شد.

-چون کلی تفاوت و فاصله بینمون بود.- میشه پیرسم چه فاصله و تفاوتی خانم  
فیلسوف؟

کلافه دستی به پایین سارافون لی تنم کشیدم.

-خواهش میکنم طوری صحبت نکن که فکر کنم از گذشته من خبر نداری، من  
کجا و جاوید محتشم کجا!  
دستم رو توی دستش گرفت.

-مگه تو چته؟ چرا اینقدر خودت رو پایین میبینی عزیز من؟! خوشگل نیستی  
که هستی، جوون نیستی که هستی، مهربون نیستی که هستی...  
دستم رو از بین دستش بیرون کشیدم و بین حرفش پریدم.

-یه گذشته وحشتناک ندارم که دارم، یه دختر که نمیدونم پدرش کیه ندارم که  
دارم.

با چشم هایی که بخاطر بهت کمی گرد شده بودند نگاهم کرد.

-نکنه بخاطر محیا و اون گذشته تلخ میخواهی از آیندهات دست بکشی و تا آخر  
عمرت توی خونه بابا بمونی؟!

سرم رو پایین انداختم.

-مگه چاره دیگه ای هم دارم؟ کمی  
خودش رو بهم نزدیکتر کرد.

-یه سوال ازت میپرسم راستش رو بگو، تو هم به جاوید حسی داری؟  
خجالت زده نگاه ازش گرفتم.

-وای آیه من چی میگم، تو چی میگی!

با بالا آوردن سرم مجبورم کرد بهش نگاه کنم. - حنا جا من هیچ خواهشا با دل  
خودت رودربایستی نداشته باش، به قول خودت

هیچکس اندازه من از سختیهایی که در گذشته کشیدی با خبر نیست. حالا به نظر  
خودت بعد از اون همه سختی یه زندگی آروم حقت نیست؟ بدون اجازه من قطره  
اشکی از چشم چپم پایین چکید.

-چرا هست.

با دستش که بوی خوبی میداد اشکم رو پاک کرد.



-پس چرا از خودت دریشش میکنی عزیزمن؟ وقتی جاوید برای ازدواج پا

پیش گذاشته یعنی همه جوانب رو سنجیده و با وجود اینها بازم تو رو میخواد.

حالا دوباره سوالم رو تکرار میکنم تو جاوید رو دوست داری؟ سرم رو توی  
سینه ام فرو بردم و با صدای آرومی زمزمه کردم.

-مگه میشه جاوید رو دوست نداشت!

لحنش شاد شد.

-پس مبارکه.

متعجب نگاهش کردم.

-چند تا کل هم بکش تا همه چیز تکمیل بشه! با اون جوابی که من دادم مطمئن

باش جاوید پشت سرش هم نگاه نمیکنه، همینطور که نکرده.

ریز خندید.

-توقع داشتی نازت بر بکشه؟!

با غم دل خندیدم.

-نه بابا من دیگه از این شانسا ندارم.

ولی برای خودم اعتراض کردم مگه دل من دل نیست که کسی نازش رو بخره؟!  
نگاهش رنگ شیطننت گرفت.

-اما اون بنده خدا که خیلی به فکرته! کنجکاو پرسیدم:

-چطور؟!

ریز خندید.

-پاریس که بودیم با پارسا تماس گرفته بود میگفت پول میریزم به حسابت هر  
چیزی برای خانمت خریدی برای حنا هم بخر.

برعکس خنده ریز اون ناخواسته قهقهه بلندی زدم.

-راست میگی؟!

-آره بخدا.

قلب بیجنبهام از اینکه فهمید هنوز توسط جاوید فراموش نشده با کوبشهای بلندش  
جشنی حسابی توی سینه ام به پا کرده بود.

-پارسا چی گفت؟

-هیچی گفت پولا رو بذار جیت فعلا خواهر خانم خودمه هرچی دوست داشته باشم براش میخرم، بذار وقتی خانم تو شد براش خرج کن.

دوباره ریز خندیدم، من خانم جاوید باشم؟ چه رویای زیبایی!

دغدغه ذهنم که با باعث شده بود بهخاطرش به جاوید جواب منفی بدم رو به زبون آوردم.

-به نظرت جاوید با وجود محیا توی زندگیم مشکلی نداره؟ نگاه عاقلاندرسفیاهی بهم انداخت.

-بهت قول میدم پنجاه درصد دلیل انتخاب تو توسط جاوید بخاطر وجود شیرین محیاست.

دو دست لرزونم رو به هم گره زدم.

-من از شروع زندگی جدید میترسم.

انگار متوجه لرزش دستهام شده بود دستش رو روی هر دو گذاشت. -خودت رو

که به دست دلت بسپری اتفاقات شیرینی در انتظارته، بهت قول میدم.

خواستم چیزی بگم که با باز شدن در ساکت شدم، فرشته جون پا به داخل

گذاشت و نگاه کنجکاوی بهمون انداخت.

-چی اینقدر صحبت میکنید که کلا آدمای پایین فراموش کردید؟!

آیه از روی تخت بلند شد و پیراهنش رو مرتب کرد.

-بعد از ده روز دو خواهر به هم رسیدیم کلی حرف بود.

فرشته ابرویی بالا انداخت.

-آهان، حالا تموم شد یا نه؟

آیه چشمکی به من که ریز میخندیدم زد.

-هنوز نه؛ ولی بعدا هم میشه ادامهاش داد، بریم پایین.

هر سه از اتاق بیرون اومدیم، با بلند شدن صدای زنگ گوشی فرشته از پایین، فرشته سرعت قدم هاش رو بیشتر کرد و زودتر از ما پایین رفت. بالای پله ها دست آیه رو گرفتم و مجبور به ایستادنش کردم.

-میگم آیه در مورد حرف هامون چیزی به پارسا نگی بره کف دست رفیقش بذاره.

-نه بابا دیوونه شدی!

لبخند زدم.

-مرسی، راستی لباستم خیلی خوشگله!

کوتاه خندید و چشمکی نثار چشم های شادم کرد.

-به دستور جاوید خان برای تو هم گرفتم.

پا تند کردم تا با هیجانات درونم آبروی خودم رو جلوی آیه نبرم.

امشب شب زیبا و بینهایت دوست داشتنی بود، برای اولینبار توی عمرم تموم حجم دلم رو فقط شادی گرفته بود و به همین دلیل کوچکترین حرف یا اتفاقی رو بهونه خندههای بلندم میکردم.

تا بعد از شام مهمونی خانوادگی با فضای صمیمی گذشت، بعد از شام به درخواست و شوق محیا اول کادوها رو باز کردیم.

اول از همه مامان و بابا هدیهشون رو که یه انگشتر طلا با نگین خوشگل آبی رنگ بود به محیا دادند، داداش و فرشتهجون هم یه عروسک بزرگ عروس براش خریده بودند، یه ست کیف و کفش شیک بچه گونه صورتی هم هدیه علیرضا بود و در آخر آیه اعلام کرد کلی سوغاتی برای همه آورده که باید برای تحویل گرفتنشون خودمون مهمون خونه اش بشیم؛ ولی هدیه امشبش یه ست نقره زیبای کیتی بود.

با تشکر خواستم همه هدیه ها رو جمع کنم یکدفعه پارسا پاکت صورتی رنگی که تا الان کنار مبلش بود رو جلوی محیا گذاشت و اعلام کرد این هدیه از طرف جاوید برای محیاست.

محیا با شنیدن اسم جاوید ذوقزده خندید و کادوش رو از توی پاکت بیرون آورد، یه جعبه‌ی کادویی هم رنگ پاکت بود.

در حالی که سعی میکردم لرزش دستهام رو کنترل کنم به محیا کمک کردم در جعبه کاغذی رو باز کنه و هدیه‌اش رو بیرون بیاره.

هدیه یه جعبه موزیکال قلبی شکل به رنگ سفید بود که وقتی درش رو باز میکردی دختر کوچولویی همراه با آهنگ بالا میامد و روی صفحه‌اش میرقصید.

چشمم به کاغذ یادداشت کوچکی که گوشه جعبه بود افتاد با دو انگشت بیرونش آوردم.

«با آرزوی بهترینها برای محیای عزیزم».

با خوندن یادداشت و دیدن دست خطش دلم بهونه‌اش رو گرفت، کاش الان توی

این جمع حضور داشت! سریع خودم رو جمع و جور کردم و با بهونه‌ی کیک جعبه رو از دست محیا

گرفتم کنار بقیه هدیه ها گذاشتم، از پارسا خواستم جای من بخاطر هدیه از جاوید تشکر کنه.

بعد از فوت شمع، وقت کیک بریدن محیا با چاقوش شروع به رقصیدن کرد و تا از همه آقایون پول نگرفت راضی نشد کیک رو ببره، بعد از تقسیم کیک توسط مامان همه در سکوت مشغول خوردن بودیم، با فکر جاوید از طعم شیرین و خوشمزه کیک لذت میبردم که علیرضا با سرفه کوتاهی توجه همه رو به خودش جلب کرد.

-میخواستم توی این شب زیبا که همه دور هم جمع هستیم یه موضوع مهم رو بگم.

تقریبا همه دست از خوردن کشیدند و با کنجکاوی به دهن علیرضا خیره شدند، بابا سری تکون داد.

-بگو پسر ما همه سراپا گوشیم.

علیرضا لبخندی زد و با خجالت سرش رو پایین انداخت.

-راستش میدونم این مراسمات رسم و رسومات خاص خودش رو داره؛ اما از اونجایی که پدر و مادر من و حنا یکی هستند برای همین ترجیح دادم خودم به شخصه این موضوع رو بیان کنم.

با شنیدن اسمم قلبم اینبار بخاطر استرس زیاد محکم و سنگین شروع به تپیدن

کرد، از این فضای ساکت که همه منتظر ادامهی حرف علیرضا بودند حس خوبی نداشتم. مامان به کمکش رفت.

—چرا راحت حرفت رو نمیزنی مادر؟

علیرضا سرش رو بالا گرفت بعد از نگاه کوتاهی به من نگاهش مستقیم توی چشمهای بابا نشست.

—بابا من میخوام توی این جمع حنا رو ازتون خواستگاری کنم.

پاره شدن بند قلبم بعد از شنیدن درخواستش اولین حسی بود که به سراغم اومد، مستأصل و ناامید چشم بستم. خدایا هنوز چند ساعت از موقعی که ازت خواستم

این بلا رو سرم نیاری نگذشته! چرا من رو نمیبینی؟

سرم پایین بود و چشم هام بسته، کسی رو نمیدیدم؛ اما سکوت جمع نشون از بُهت بقیه میداد.

—تو مطمئنی مادر؟!

مامان با سوالش سکوت جمع رو شکست و باعث شد به خودم پیام و چشمهام رو باز کنم. همچنان سرم پایین بود؛ ولی سنگینی نگاه خلیا رو روی خودم حس میکردم.



جرات نگاه کردن به کسی رو نداشتم، میترسیدم چشم هام حال بدم رو فریاد بزنند.  
-آره مامان مطمئنتر از همیشه...

ناخودآگاه دستم مشت شد. بیانصاف علی، پس وقتیایی که من کنار تو آسوده خاطر  
از داشتن برادری همچون کوه، شاد بودم. تو توی ذهنت من رو جای زنت تصور  
میکردی!

-نه.

نهی محکم بابا مرهم کوچکی روی دل بیقرارم شد.

-چرا نه بابا؟!

آرام باش علی جان خیلی زود به حکم قاضی اعتراض زن، تو همین الان هم در  
مقابل منی که حتی بلد نیستم از خودم دفاع کنم برندهای!

-چون قصد ندارم دختر به مرد زن دار بدم.

آره علیرضا زن داشت و با وجود فرناز حالا هرچقدر بد، میل داشتن من هم به دلش  
افتاده بود.

-اما بابا...بابا تند و عصبی بین حرفش پرید.

-اما چی؟ مگه اسم زن دیگه ای صفحه دوم شناسنامه تو رو سیاه نکرده؟

-بله.

بله ی آرومش نشون میداد حریفش نشده فکر اینجاش رو نکرده بود.

-پس با چه رویی اسم حنا رو میبری؟

رو نمیخواد بابای عزیزم حنا مثل سیب گاز زدهای بیپناه گوشهای افتاده که حتی برادرش هم هوس گاز زدنش رو داره.

-حمید آقا این چه حرفیه؟ بچم که حرف بدی نزد؟!

صورت بابا رو نمیدیدم؛ اما لحنش خیلی بیشتر از انتظارم جدی بود.

-چیه مگه دروغ میگم؟ پسرت اول تکلیف اون رو مشخص کنه بعد بیاد سراغ بعدی.

-بابا خودتون هم خوب میدونید من دیگه فرناز رو زن خودم نمیبینم. اون رو زن

خودت نمیبینی یا حنا ارزشش اینقدر بالا نیست که به خودت زحمت بدی و از

زندگیت بیرونش کنی؟

-پس چرا طلاقش نمیدی؟

ولوم صدای علیرضا کمی بالا رفت و با نفرت همیشگیاش مخلوط شد.

-چون یه آشقاله و باید تقاص کارهاش رو پس بده.

-پس تا وقتی از اون تقاص میگیری حقی نداری اسم حنا رو بیاری.

حکم بابا اینقدر قاطع و کوبنده بود که علیرضا رو ساکت کنه، با بلند شدن صدای جعبه موزیکال

محیا یاد جاوید و عشق نوپاش توی دلم زنده شد. خدایا

من رو با فراموش کردن اون مرد مهربون برای ادای دین به خانوادهام امتحان نکن!

با سوزش کف دستم به خودم اومدم و بازش کردم، فشار زیاد ناخونم کف دستم رو زخم کرده بود. -باشه اگر مشکلتون فرنازه من طلاقش میدم، فقط همین الان حنا باید مطمئنم کنه که من رو میخواد یا نه؟

با حرفش خجالت از یادم رفت، ثانیهای نگاه پر از گلایهام رو با نگاه سوالی و مصممش گره زدم تا شاید از خواستهی دیکتاتوریش دست برداره؛ اما انگار هیچ اثری روش نداشت، خیره به چشم هام سر تکون داد.

-منتظر جوابتم حنا، منو میخواهی یا نه؟

قبل از حرفی از طرف من، آیه که در طول این مدت مثل بقیه تماشاچی ماجرا بود صدای اعتراضش بلند شد.

-تو حق نداری بخاطر خواسته‌ی خودت حنا رو توی تنگنا قرار بدی!

نگاه سنگین علیرضا از من کنده شد و روی آیه نشست.

-کدوم تنگنا خواهرم؟ من فقط میخوام از طرفش مطمئن شم.

-اینطوری؟!

-پس چطوری باید پرسم؟

دوباره سرم رو پایین انداختم، چشم هام میل شدیدی به گریه کردن داشتند؛ اما

به اجبار دستور مقز نباید میباریدند.

-بس کنید بچه ها، علیرضا درست میگه اون حقه که از حنا مطمئن بشه.

دوباره این بابا بود که هردو رو ساکت کرد.

-حنا جان بابا؟

با صدای همیشه مهربونش نگاهش کردم، وقتی نگاهم رو روی خودش دید لبخند

کوچکی زد و صحبتش رو از سر گرفت.

-نمیخوام برای چیزی زورت کنم تو هم مثل آیه حق انتخاب داری، علیرضا رو هم توی این چند سالی که دختر این خونه شدی به خوبی شناختی، پسدیگه نیازی نیست من ازش تعریف کنم. اگر قبولش کنی از حالا به بعد هم دخترمی هم عروسم؛ اما اگر قبولش نکنی بازم دخترم میمونی و تا وقتی سر زندگی خودت نرفتی نوکرت هستم. مهربونی تموم نشدنی این مرد دلم رو گرم حضورش کرد.

نگاه کلی به همه که در سکوت نگاهم میکردند انداختم، من به این خانواده خیلی مدیون بودم زندگی و خوشبختیم رو از تک تک این آدم‌ها دارم.

شاید اگر پیشنهاد علیرضا رو قبول کنم دل همه شاد بشه؛ اما خودم خیلی خوب

میدونم علیرضا برای من همیشه مثل یه برادر بوده و هست، هیچوقت هم جایگاهش برام عوض نمیشه.

پس الان ناامیدش کنم خیلی بهتر از اینکه یه عمر توی ذهنم بهش خیانت کنم.

همینطور که سرم پایین بود لبم رو با زبون تر کردم و با صدای گرفته‌های که ناشی از خجالت‌م بود آروم زمزمه کردم.

-علیرضا همیشه مثل داداش محمدرضا برای من برادر بوده.

حرفم رک و تلخ؛ اما در عین حال واقعیت محض بود.

-پای کسی در میونه که من رو رد میکنی؟

سوال پر از حرص علیرضا نگاهم رو به سمت چشم های عصبیش سوق داد.

-نه.

شاید من جاوید رو دوست دارم؛ اما جواب نه الانم به علیرضا هیچ ربطی به اون نداشت.

-دروغ میگی عین سگ دروغ میگی!

بیاحترامیش توی جمع دلم رو شکست؛ ولی سعی کردم چیزی به روی خودم نیارم.

-چه دروغی؟!

با پوزخندی از روی مبل بلند شد و به طرف محیا که بیخیال بحث ما

رقص دخترک توی جعبه بود رفت و جعبه رو از جلوش برداشت. -نگو تو رو به

چشم برادر میبینم، بگو چشمم به یکی بهتر از تو افتاده!

محیا از جاش بلند شد و همینطور که نگاهش به جعبه بود به پاهای علیرضا چسبید

و دستهایش رو به طرف بالا گرفت.

-عمو اون مال منه جالید داده، بهم بدش.

علیرضا بدون هیچ توجهی به محیا که حرفش رو پشت سر هم تکرار میکرد نگاه به خون نشستهایش رو به من دوخت.

-من رو خر فرض نکن حنا، فکر میکنی نگاه مشتاق و چراغونیت رو بهش ندیدم؟!

اشکم جاری شد و با ته مونده انرژیم نالیدم.

-اشتباه میکنی.

جعبه رو کمی بالاتر گرفت و داد زد.

-اگر من اشتباه میکنم پس چرا وقتی این رو باز میکردی دست های بیصاحبت میلرزید هان؟

بعد با عصبانیتی بیسابقه جعبه رو به دیوار کوبید که به هزار تکه تبدیل شد.

با صدای شکستن جعبه همه از جا پریدند، محمدرضا سریع به طرف علیرضا رفت و جلوش رو گرفت.

-دیوونه شدی اینکارا چیه؟

محیا لحظه ای بهت زده به تکههای شکسته جعبه نگاه کرد بعد با جیغ مشت کوچکی به پای علیرضا زد و گریه کنون به طرفشون رفت.

-تو عموی بدی، دیگه دوستت ندارم. دلم برای دخترک بیپناهم خون شد سریع  
خودم رو بهش رسوندم و توی بغلم گرفتمش.  
بابا عصبانی به طرف علیرضا رفت.

-از ما شرم نداری از خدا بترس و این تهمتهای ناروا رو به این دختر نزن.  
علیرضا همینطور که سعی میکرد خودش رو از حصار دست های محمدرضا آزاد  
کنه غرید.

-تهمت کدومه پدر من؟ معلوم نیست چند بار با هم قرار و مدار گذاشتن که حالا من  
شدم برادرش!

تنها واکنشم به تهمت جدیدش فشردن بیشتر محیا به خودم و اشک ریختن برای  
گریه های دلخراشش بود. آیه هم بی طاقت و عصبانی جانبدارم شد.

-خجالت بکش، چرا اینقدر راحت در مورد چیزی که نمیدونی حرف  
میزنی؟

-تو چی میگی این وسط؟ پای اون نامرد رو شوهر تو توی زندگی ما باز کرد که همه  
رو ملعبهی دست خودش کرده.

-ساکت شو، علیرضا حرف دهنتم رو بفهم.



با صدای داد بابا ترسیده از جا پریدم. علیرضا با زور خودش رو از دست  
محمدرضا بیرون کشید.

-باشه بابا من ساکت میشم؛ ولی شما هم چشمهاتون رو بیشتر باز کنید تا بهتر  
بینید زیر سرتون چه خبره.

بعد بدون نگاه کردن به کسی با قدم های بلند از خونه بیرون رفت و به مامان که  
پشت سرش اسمش رو صدا میزد توجهی نکرد، وقتی در حیاط با صدای محکمی بسته  
شد مامان ناامید در سالن رو بست.

بعد از رفتنش خونه آرام شد، آرامش بعد از طوفانی که فقط سکوتش رو هق هق  
گریه های محیا میشکست.  
-آیه برو آماده شو ما هم بریم.

مامان سریع به حرف پارسا واکنش نشون داد. - شما دیگه کجا پارسا جان؟ اون  
عصبانی بود یه چیزی گفت شما به دل نگیر.

پارسا دستی به موهاش کشید و بدون نگاه کردن به مامان جواب داد.

-نه مریم خانم چیزی برای ناراحتی نیست، آیه چرا وایسادی برو دیگه.

نگاه پر از اشکم روی آیه که با غم خیرهام بود نشست، با آه نگاهش رو گرفت

و به طرف پله ها رفت.

فرشته دو زانو کنارم نشست و لیوان آبی طرفم گرفت.

-گریه نکن.

با جملهی دو کلمهایش اشکهام با سرعت بیشتری سرازیر شدند، همه ی غرورم به باد رفته بود. لیوان رو ازش گرفتم و به طرف دهن محیا که هنوز هق هق میکرد بردم.

-بخور قربونت برم.

آروم و مظلوم کمی از آب رو خورد.

فرشته به سختی محیا رو از بغلم گرفت و کمکم کرد تا از روی زمین بلند بشم و روی مبل بشینم. محیا برای اولینبار محمدرضا رو که خواست بغلش کنه پس زد و توی بغل خودم جا گرفت، انگار اون هم مثل مادرش احساس بیپناهی میکرد.

-حمید خان من با جاوید سالهاست دوستم اهل اینطور دله بازیها نیست،

قصدش روی حنا جدی بوده و توی کوهسار ازش خواستگاری کرده که ظاهراً از حنا جواب نه گرفته.

آیه که همون لحظه حاضر و آماده از پله ها پایین اومد در کامل شدن حرف پارسا گفت: « آره بابا من هم در جریان خواستگاریش هستم، رابطه این دو نفر فقط ده دقیقه صحبت بوده که به جایی نرسیده».

بابا بدون جواب دادن به کسی روی مبل کنارم نشست و دستی به موهای محیا کشید.

-درست میگن بابا؟

با غم سری به تأیید تکون دادم. دوباره صدای آیه بلند شد.

-بابا جاوید با اینکه جواب منفی شنیده؛ اما هنوز روی حرفش هست.

با نفس عمیقی ادامه داد.

-حنا هم اون رو میخواد؛ ولی از ترس همین تهمتهای ناروا بود که دست رد به سینه ی عشقش زد.

خجالت زده سرم رو توی سینه ام پنهون کردم، امشب حسابی رسوای جماعت شده بودم.

به عقیده من دل مظلومترین عضو بدنه!

چون وقتی میشکته، خونمیشه یا حتی تنگمیشه؛ مثل بقیه دردش رو فریاد نمیزنه،  
آروم و بیصدا گوشه ی سینه به تپیدن ادامه میده تا روزی که فشار همه ی این  
دردها ازش یه دلمرده بسازه.

درست مثل دل من که امشب درد کشید؛ ولی دم نزد.

به پشتی مب ل کنار پنجره تکیه دادم و همینطور که بالش رو توی بغلم میفشردم  
پیام جدید آیه که سعی کرده بود دلداریم بده رو خوندم و بدون اینکه  
جوابی بهش بدم گوشی رو کنارم انداختم.

حوصله هیچکس حتی خودمم نداشتم، سردرد و سوزش چشم هام کلافهام کرده  
بودند. قطرههای چشمم هم تموم شده بود و باید تا فردا سوزششون رو تحمل  
میکردم.

از پنجره به حیاط که با نور مهتاب روشن شده بود خیره شدم، ناخواسته آهی کشیدم  
دل من هم امشب مثل این نور مهتاب با نور امید روشن بود که خیلی زود خاموش و  
تاریک شد.

صحنههای تلخ امشب جلوی چشمم به نمایش در اومدند. شوق و اشتیاق همه برای  
جشن، خواستگاری علیرضا و تهمتهای نارواش... آخ علیرضا... این حجم از نامهربونی  
رو کجای اون قلب مهربونت پنهون

کرده بودی برادرم؟ مگه خودت همیشه نمیگفتی عشق قشنگترین هدیه ایست که خدا به بندهاش داده؟ پس چرا من رو بخاطر همین هدیه محکوم کردی؟ چون عاشق آدمی که با خودم تفاوت داره شدم؟ مگه قلبم وقتی خودش رو به اون میسپرد از من اجازه گرفت که حالا تو بازخواستش رو از من میکنی؟ آهی کشیدم. بیانصاف علی!

با صدای ویبره گوشی که خبر از پیام جدید میداد نگاهم رو از حیاط گرفتم و با فکر اینکه حتما دوباره آیه است گوشی رو از کنار پام برداشتم؛ اما با دیدن شمارهی جاوید چشم هام که تا الان سوزششون آمونم رو بریده بود از تعجب گرد شد. یعنی این وقت شب چکار داره؟!

انگشت شصتم با لرزشی خفیف پیام رو باز کرد.

«حرف بزنیم؟ نگرانتم»!

بدون شک این مرد بزرگترین ساحره این شهر بود! وگرنه چطور امکان داره این سه کلمه ی سادهاش ولولهای شیرین توی دل در حال مرگم پیاکنه؟ انگشت شصتم بیاختیار من، خواسته دلم رو تایپ کرد.

«بزنیم».

بعد از ارسال پیام به ثانیه نکشید که شمارهایش روی صفحه گوشی نقش بست.

با نفس عمیقی آیکون سبز رو لمس کردم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم.

-حنا؟

چشم بستم تا بهتر از صدای گیرا و گوش نوازش آرامش بگیرم.

-حنا خانم نمیخواهی حرف بزنی؟

نه دوست نداشتم حرف بزnm، دلم میخواست فقط اون با صدای جادویش برای

دلم لالایی بخونه.

-نگرانتم عزیزدلم میشه برام صحبت کنی؟

با شنیدن کلمه ی عزیزدلمش تموم تنم از حرارت عشقش سوخت. لب های

خشکشدهام رو با زبون تر کردم. - همینجام.

طبیعی بود بعد از اون همه گریه صدام گرفته و خشدار باشه.

-خوبی؟ صادقانه لب

زدم. -نه.

ناراحت آهی کشید.

-حق داری جانم، از وقتی ماجرا رو از پارسا شنیدم دارم دیوونه میشم.

حرف های قشنگش اشکم رو جاری کرد، باید بهش بگم دلم تا حالا فقط درد کشیده  
و کسی رو نداشته که نازش رو بکشد اگر رفتنی هستی بد عادتش نکن.  
با همون صدای گرفته زمزمه کردم.

-امشب مجبور شدم عشقی که توی دلم بهت دارم رو به همه فریاد بزنم، الانم  
میخوام به خودت بگم جاوید محتشم من توی این دنیا هیچ چیز جز یه دل که اونم با  
دوبار دیدن چشمهات به تو سپردمش و اسم تو رو روش هک کردم ندارم.  
نفسی گرفتم و ادامه دادم.

-حالا تنها دارایی من برای توئه؛ اما از همین الان میخوام بهت بگم من  
گذشتهی بدی داشتم اینقدر بد که وقتی یادش میافتم میخوام عُق بزنم، جسمم  
به یقما رفته و روحم کشته شده. اگر میتونی باهاش کنار بیایی باش و گرنه اگر  
میخواهی بعدا مثل علیرضا خنجر به قلبم بشی لطفا همین الان برو.  
بعد از تموم شدن حرفم با لحنی آروم و شاد که براش جون میدادم زمزمه کرد.  
-دخترک دوست داشتنی کجای دنیا قشنگتر از دل پاک توئه که من  
برم؟ میدونستی با اعتراف دل مجنونم رو شیداتر کردی؟

هر کلمه‌های که از دهنش خارج میشد به گونه هام رنگ میبخشید و عرض لبخندم رو بیشتر میکرد، این مرد ساحره چنان کارش رو بلد بود که با دو کلمه حرف دل در آستانه مرگم رو جان تازه بخشید. این لحظه برای من باشکوه ترین لحظه ی عمرم بود؛ اما گذشته‌ی سیاهم مثل دیو تاریکیها بهم اجازه لذت بردن از این حس ناب رو نمیداد.

گوشی رو محکتر توی دستم فشردم.

-جاوید من در مورد گذشتهام باید...

سریع بین حرفم پرید.

-هیس هیچی نگو، من کاملاً از گذشته تو باخبرم، یعنی پارسا برام همه چیز رو تعریف کرده. میدونم چه بر سر گذروندی؛ اما اصلاً برام مهم نیست، مهم دل توئه که الان فهمیدم در کمال خوشبختی برای منه.

بالش دستم رو چنگ زدم تا از خوشی فریاد نزدم.

-یعنی برات مهم نیست من یه دختر دارم که حتی نمیدونم پدرش کیه؟

-البته در مورد این موضوع بعداً مفصل باید صحبت کنیم؛ ولی محیا اینقدر دوست داشتنی هست که من هم کمتر تو دوستش نداشته باشم.

جواب محکمش دلم رو قرص کرد، چند لحظه هیچکدوم حرفی نزدیم، اون رو



نمیدونم؛ ولی من در حال تجزیه و تحلیل حرف های شیرینش بودم.

-امیدی به جواب دادنت نداشتم فکر میکردم خواب باشی.

از فکر بیرون اومدم و کمی روی مبل جابجا شدم.

-با اون همه اتفاق و فکر خواب از چشم هام فراری بود.

-حتما بدون هیچ رحمی به چشمهات کلی گریه هم کردی؟!

بیاختیار آهی کشیدم.

-نباید میکردم؟

اون هم ناراحت آهی کشید. - متأسفم عزیزم همه این ناراحتیها بخاطر من بود.

-نه ربطی به تو نداشت، این علیرضا بود که نخواست باور کنه برای من فقط یه برادره.

با کمی عصبانیت غرید.

-مردک بیشعور تحمل نه شنیدن نداشت زورش به هدیه بچه رسیده بود؟!

خیره به درخت سیب توی باغچه لب زدم.

-آخه فکر میکنه من چشمم پول تو رو گرفته که به اون نه گفتم و تو هم با پولت داری برام دلبری میکنی.

-اوه خدای من چه حرفا!

با دست کمی پلکهام رو ماساژ دادم.

-شانس منه دیگه.

از در شوخی وارد شد.

-نکنه حالا واقعا چشمت دنبال پولمه؟ منم

مثل خودش به شوخی جواب دادم.

-اوهوم، مخصوصا اون ویلا خوشگلت.

-به به دست روی بهترینش هم گذاشتی!

خندیدم.

-خوش سلیقه‌ام دیگه.

-ای جان من قربون این خنده‌های قشنگ!

دیگه اختیار دلم از دستم خارج شده بود بس که ذوق داشت!

-دوستت دارم خانم حنایی.

نمیدونم کسی تا حالا بدون بال یا هواپیما در آسمون پرواز کرده یا من اولین نفر هستم؟! چشم بستم و تموم حس خوبم رو به زبون آوردم.

-من بیشتر مرد جذاب. سرخوش خندید.

-قربونت برم که اینقدر راحت ابراز احساسات میکنی.

موهای توی صورتم رو کنار دادم.

-آخه کلاس گذاشتن رو بلد نیستم.

-همین ساده بودنت من رو گرفتارت کرد و شدی نفس جاوید.

بالش رو کناری پرت کردم و به طرف پنجره رفتم تا راحت نفس بکشم.

سرم رو به نرده‌ی پنجره تکیه دادم و همینطور که چشم هام رو بسته بودم توی

گوشی زمزمه کردم.

-این لحظه اینقدر رویایی و قشنگه که همش فکر میکنم یه خواب باشه.

-خواب نیست جانم، این لحظه تعبیر همه ی رویاهای منه.

-اگر خواب هم بود من شکایتی ندارم، چون بین اون همه کابوس این خواب کم از ورود به بهشت نیست.

-حالا وقتی فردا رفتم پیش بابات و رسماً خواستگاریت کردم میفهمی خواب نبوده. هول زده چشم هام رو باز کردم.

-وای نه.

-چرا؟!

دستی به سینه عرق کردهام کشیدم.

-آخه فکر میکنم هنوز زوده!

از خش خش کوتاه پشت تلفن معلوم بود مشغول راه رفتنه. -چی زوده؟ نکنه منتظری هنوز به سن بلوغ برسی؟

از خجالت هجوم خون رو توی صورتم حس کردم.

-نه، ولی...

-دیگه نه، ولی، اما، اگر نداریم. تو اگر همون روز توی ویلا به خواستگاریم بله میگفتی الان زخم بودی و کسی جرأت نمیکرد بهت از گل نازکتر بگه.

انگار جاوید جلوم ایستاده و من رو میبینم خجالت زده سرم رو پایین انداختم.  
 -آخه... آخه من فکر میکنم هنوز آمادگی پذیرش یه زندگی مستقل رو ندارم.  
 -آمادگی پذیرش یه زندگی رو نداری یا پذیرش من رو به عنوان یه مرد؟! اینکه  
 اینطوری راحت دستم رو خونده بود بیشتر خجالت کشیدم.  
 -هر دو.

نفسش رو بریده بریده بیرون داد.  
 -تو اجازه بده عقد کنیم قول میدم تا وقتی من رو نخواستی کاری بهت نداشته  
 باشم خوبه؟  
 -نه فعلا عقد نه، خواهش میکنم.

میدونستم مقایسه اون نامرد با جاوید توی ذهنم کار درستی نبود؛ ولی اون بعد  
 از محرم شدن دیگه بهم رحم نکرد، از کجا معلوم جاوید هم مثل اون نباشه؟!  
 نفسی که اینبار بیرون داد کلافگیش رو فریاد میزد.

-باشه عقد نمیکنیم؛ حداقل اجازه بده پیام صحبت کنیم نامزد بشیم. بخدا  
 اینجوری دائم فکرم پیشته که مبادا علیرضا دوباره با نیش و کنایه ی جدید اذیتت  
 کنه.

-علیرضا رو که فکر نکنم به این زودی ببینم آخه یکساعت بعد از رفتنش به داداش پیام داد و گفت قصد داره چند روزی رو پیش یکی از دوستاش بمونه.

-خب بعدش چی؟ بالاخره که برمیگرده. اگر میخواستم با خودم صادق باشم خودمم نگران برگشتش بودم؛ ولی برای

اینکه جاوید رو بیشتر حساس نکنم گفتم: «نگران نباش چیزی نمیشه، خانوادهام حواسشون بهم هست».

-امیدوارم حرفت درست باشه.

دوباره لحنش رنگ شیطنت گرفت.

-خب الان چکار میکنی؟

-کنار پنجره ایستادم با شما صحبت میکنم.

-محیا خوابه؟!؟

نگاهی به محیا که چشم هاش رو بسته بود و آرام نفس میکشید کردم.

-آره بعد از کلی گریه خوابید.

-بگردم، خیلی گریه کرد؟!؟

نگرانی توی صداش که برای دخترم بود رو دوست داشتم.

-آره خیلی، با عرض شرمنده مجبور شدم بهش قول بدم شما یه جعبه جدید براش میخرید تا راضی شد بخوابه.

-چرا شرمندگی عزیزدلم؟ فردا که بیدار شد بگو جالید قول داده یه قشنگترش

رو برات بخره.

لبخند زدم.

-ممنون.

-خب بریم سر حرف خودمون، تو شبا پیش محیا میخوابی؟

-آره.

-خوبه، الان هرچیزی میگم بدون حرف گوش میکنی باشه؟

-چشم.

خندید.

-قربون جفت چشمهات، حالا برو کنار تخت پیش محیا. دل از پنجره کندم و خواسته‌اش رو انجام دادم.

-رفتم.

-کنارش دراز بکش.

کفش های رو فرشیم رو در آوردم و روی تخت دراز کشیدم.

-انجام شد.

-خوبه، حالا سعی کن محیا رو طوری که بیدار نشه بغلت بگیری.

خودم رو کمی به محیا نزدیک کردم و همینطور که دست چپم رو دورش حلقه

میکردم آروم توی گوشی پیچ زدم.

-خب؟

-آفرین عزیزم، حالا بعد از خدا حافظی با من یه بوسه از لپ محیا بگیر و سعی کن

همه اتفاقات امشب رو فراموش کنی و با فکر اینکه یه نفر توی این دنیا هست که

قلبش فقط برای هر دوی شما میتپه بخوابی.

حرف هاش طوری آرامش رو به رگهام تزریق کرد که انگار از قویترین

آرامشبخش دنیا استفاده کردم.



-چشم.

-چشمت بیلا دلبر کم.

-شب بخیر.

-شب تو هم بخیر.

خواستم گوشی رو از کنار گوشم فاصله بدم که دوباره صداش رو شنیدم.

-راستی یه چیزی رو یادم رفت بهت بگم.

-جانم؟

-خیلی دوستت دارم.

با لبخند چشم بستم.

-منم دوستت دارم. بعد از شب بخیر مجدد گوشی رو قطع کردم و روی میز کنار تخت گذاشتم.

طبق گفته پادشاه قلبم گونه محیا رو بوسیدم و سعی کردم بدون فکر اضافه با یاد شیرین خودش به تن و بدن س استراحت بدم آیه

سبد پلاستیکی سبز رنگ رو روی میز گذاشتم و با غم نگاهی به کوه سبزی پاک نشده انداختم.

-چه خبره این همه سبزی گرفتین؟!

مامان بیاعتنا به غرولندم دسته‌ی تره پاک شده رو داخل سبد انداخت.

-جای غرغر تند پاک کن تا محیا بیدار نشده تموم بشه و گرنه به قول خودش خانم زرنگ میشه و میخواد کمک بده.

با یاد محیا و شیرین زبونیهای لبخندی به لبهام طرح داد.

-شیطون، دلم یه لحظه هواش رو کرد. مادرش نگفت کی میاد؟

-نمیدونم گفت یه کم خرید داره زود برمیگرده.

نگاهم به حرکت هیستریک دستهایش که تند و نامنظم سبزیها رو پاک میکرد افتاد.

-چیزی شده مامان؟ نگران به نظر میایی!

انگار با سوالم ضامنش رو آزاد کرده باشن منفجر شد.

-اصلاً تو خودت معلوم هست کجایی چرا چند روزه نمیایی یه سر بهمون بزنی؟!

از تعجب آبرویی بالا انداختم. - واه مامان ما که چند شب پیش اینجا بودیم!  
تازه این چند روز کلا درگیر  
جابجایی این دختره بودم.  
کنجکاو به طرفم برگشت.

-راستی یادم رفت پیرسم چی شد چکار کردین؟

-هیچی دیگه اسباب کشی کرد توی یکی از آپارتمانهای مبله پدر جون.

-هنوز معلوم نیست حامله است یا نه؟

-چند روز دیگه باید ازش آزمایش بگیریم.

-بازم میگم من که به این موضوع خوشبین نیستم.

صورت درهم و چشم های نگرانش گواه از صداقت حرفش میداد، با اینکه خودمم  
شب و روز نگران این موضوع بودم؛ ولی برای اطمینان دل مامان سعی کردم  
محکم صحبت کنم.

-منم اولش همین نگرانیهای شما رو داشتم؛ اما آقای کاظمی وکیل پارسا از همه نظر  
خیالم رو راحت کرد و بهم اطمینان داد تا چند ماه دیگه بچه ام توی بغلمه.

– حالا اومدیم اون زن وقتی بچه رو به دنیا آورد لج کرد و گفت من بچه رو نمیدم،  
اون وقت چی؟

آشغال سبزیهای تلنبار شده رو از جلوم پس زدم و دسته جدیدی جلوم  
گذاشتم.

– مگه الکیه مادر من؟ ما همه ی کارهامون قانونیه اگر بخواد کاری کنه با قانون  
طرفه. از طرف دیگه اون خانم خودش یه بچه داره و لحظه شماری میکنه این مدت  
تموم بشه با پولی که ما بهش میدیدم برگرده شهرستان پیش خانوادهاش.  
دست سردش که روی دستم نشست نگاهم رو به سمت چشم های نگرانش  
کشوند.

– آیه مدیونی اگر خانواده شوهرت سر این موضوع بداخلاقی یا مخالفت کرده باشن  
چیزی به من نگی.

لبخندم به وسعت نگرانیهای شیرین مادرانهاش کش اومد. – نه قربونت برم مامان و  
بابای پارسا با شخصیتتر از این حرف ها هستند که

بخوان سر این موضوع مخالفت کنند. تازه این خانم رو هم پریمه خانم  
خودش

پیشنهاد داد، از اون گذشته مگه ما اولین زوجی هستیم که می‌خواهیم از طریق رحم  
اجارهای بچه دار بشیم؟ توی همین ایران خودمون تا حالا خیلی از آدم‌ها دست به این  
کار زدن و موفق هم شدن اینقدر نگران نباش عزیز من.  
آه بلندی کشید.

-نمیدونم چی بگم والا انشاءالله همینطور که تو میگی باشه.

موضوع بچه‌دار نشدن من بیشتر از خودم مامان رو اذیت کرد به طوری که چند  
وقت کارش همش گریه بود تا تونست خودش رو جمع جور کنه و با موضوع کنار  
بیاد. برای فراموشی موقت جریان بچه گفتم: «حالا اینا رو ول کن نگفتی چی شده؟»

همینطور که سعی میکرد حرص توی صداش رو سر سبزیهای دستش خالی کنه  
جواب داد.

-غم این پسر آخرش من رو سخته میده.

صحبت دیوونه بازیهای علیرضا اینروزا چیز جدیدی نبود، از اون شبی که جواب  
نه گرفت اخلاقش صد و هشتاد درجه تغییر کرد.

چند روز بعد از اون جریان که به خونه برگشت هدیه‌های برای محیا خریده بود

تا از دلش در پیاره، با دیدن هدیه همه خیال کردیم با موضوع کنار اومده؛ اما اخلاق تندش با حنا عکس فکرمون رو بهمون ثابت کرد.

اخلاقش باهاش خیلی بدتر از اوایلی که پا به اینجا گذاشته بود شده. اصلا باهاش صحبت نمیکنه اگر هم مجبور به صحبت بشه همه حرف هاش با طعنه و کنایه است. وقتی فهمید جاوید شب بعد از دعوا رسماً به خواستگاری حنا اومده و حالا نامزد هم هستند اوضاع بدتر شد. -دیگه چی شده؟!

-هیچی دیشب حنا برای آشتی باهاش پیشقدم شد و براش چایی برد؛ ولی آنچنان با دست زیر سینی زد که فنجون به زمین افتاد و هزار تکه شد. با حرفش دستم از حرکت ایستاد.

-واقعا؟!

فقط سری به تأیید تکون داد.

-این بچه دیگه شورش رو در آورده!

با نگاه تیزش که روی صورتم نشست به طرفداری از علیرضا گفت:» :

بچه ام با دلش بازی شده توقع داشتی ساکت بشینه؟!

-با عذاب دادن خودش و بقیه دل شکسته‌هاش ترمیم میشه؟ با پر  
روسریش اشک گوشه چشمش رو پاک کرد.

-الهی بمیرم بچم توی عشق و عاشقی شانس نیاورد، اون از فرناز که اون بلا رو  
سرش آورد، اینم از حنا که با بیرحمی بهش نه گفت.  
از حرفش عصبی شدم.

-مامان اگر توقع داشتید حنا با وجود عشق یکی دیگه توی دلش به علیرضا بله  
بده خیلی خودخواه هستید.

-من خودخواه نیستم آیه خانم فقط مادرم، وقتی بچه ام رو توی این حال میبینم  
جیگرم ریش میشه. علیرضا بعد از مدتها با وجود حنا شاد بود و میخندید.

دوباره هیچی، عین روح شده اصلاً نمیدونم کی میره کی میاد چی میخوره؟ از اون  
شب یه لبخند کوچک هم روی لبش ندیدم!

-وای مامان طوری حرف میزنی هرکسی غیر از من بود فکر میکرد حنا عشق  
چندین و چند ساله علیرضا بوده که حالا شنیدن جواب نه اینطور داغونش  
کرده!

-عشق چندین ساله نبود؛ ولی معلوم بود که دوستش داره.

سعی کردم لحنم آرومتر باشه تا مامان رو حساس نکنم. - مامان جان حنا بعد از اون همه سختی و عذاب الان واقعا با جاوید شاد و

خوشحاله، جاوید هم دوستش داره لطفا کاری نکنید این خوشحالی زهرش بشه. نگاهش پر از تردید شد.

-بخدا منم از اینکه کسی پیدا شده اینطور عمیق حنا رو فقط برای خودش میخواد خوشحالم، حنا هم مثل تو دخترمه بدون هیچ تفاوتی؛ ولی من میگم کاش حالا که همدیگر رو میخوان زودتر عقد میکردند و حنا از اینجا میرفت تا شاید این بچه هم با ندیدنش آروم میگرفت.

دستم روی سبزیها خشک شد و متعجب به مامان که سرش رو پایین انداخته بود خیره شدم.

-مامان این چه حرفیه! باورم نمیشه این شمایی که میخواهین برای راحتی پسرت حنا رو از خونس بیرون کنی؟! بغضش تبدیل به اشک شد.

-بخدا مادر دست خودم نیست، وقتی این حال علیرضا رو میبینم میخوام دیوونه بشم.



-مامان جان علیرضا برادرمه و غصه ی من براش کمتر از شما نیست؛ ولی به نظرم این کاراش از سر شکست عشقی نیست. فقط برادر مقرر من سختش شده همون دختری که روزی آدم حسابش نمیکرد کس دیگه ای رو به اون ترجیح داده.

-اینو دیگه از کجاست در آوردی؟

-عزیزم این یه واقعیه علیرضا این مدت خوش اخلاق بود چون همه چیز بر وفق مرادش میچرخید، یادتون رفته اون شب که عصبی شد چه بلایی سر اسباببازی بچه آورد؟ اون به درک، چه تهمتهایی به حنا زد؟ اگر این دو نفر میرفتن زیر یه سقف با اولین مشکل زندگیشون چکار میکرد؟- خجالت نکش چهارتا حرف دیگه هم بار برادرت کن، یه دفعه بگو تعادل روانی نداره!

نفسم رو کلافه بیرون دادم.

-چرا گارد میگیری ماما جان؟ من کی گفتم علیرضا روانیه؟ اصلاً همه اینا به کنار شما فکر میکنید اگر علیرضا و حنا ازدواج میکردند فرناز میگذاشت آب خوش از گلوшон پایین بره؟ -اون که گفت طلاقش میدم.

-خب چرا اول اون رو طلاق نداد بعد بیاد سر وقت حنا؟ چون هنوز تکلیفش با خودش مشخص نیست و نمیدونه چی از زندگیش میخواد.

انگار حرفم به مزاجش خوش نیومد.

-حالا دیگه برادرت رو به اون مردک غریبه جاوید میفروشی؟

-این چه حرفیه؟ کی الان حرف جاوید رو زد؟ اون بنده خدا که کاری به کسی

نداره، حتی به احترام بابا و پیش نیومدن کدورتی برای دیدن حنا اینجا هم نمیاد.

طفلکیا یا بیرون همدیگر رو میبینن یا خونه ما.

-تو میگی چکار کنم بشینم آب شدن بچه ام رو بینم؟

-نه باهاش صحبت کنید دست از این بچه بازیا برداره و برای زندگیش یه هدف

درست پیدا کنه. جاوید چهار روز دیگه مثل پارسا داماد این خونه میشه نمیشه که

بخاطر علیرضا تا آخر عمرش پاش رو اینجا نذاره.

-هدف پیدا کرده بود بقیه نابودش کردند.

پوف کلافهای کشیدم، صحبت با مامان بیفایده بود چون فقط حرف حرف

خودش بود.

باز شدن در سالن و ورود حنا حرف سر زبونم رو به اعماق ذهنم بردم، در رو بست و

با قدم های تند به داخل آشپزخونه اومد.

-س... سلام.

سلام هول زده و صورت رنگ پریده‌اش نگرانم کرد. - چرا رنگت پریده؟!

با دست لرزون پاکت‌های خریدش رو روی میز گذاشت و دستی به صورتش کشید.

-هان... رنگم؟! نه خوبه که!

مامان هم که مثل من متوجه خرابی حالش شده بود دستش رو گرفت و

کمکش

کرد روی صندلی نشست.

-چیه چرا میلرزی؟

روی صندلی نشست و دو دستش رو زیر میز لای پاهاش برد.

-نه خوبم چیزی نیست.

دستی پشت کمرش کشیدم و اولین حدس ذهنم رو به زبون آوردم.

-با جاوید بحثتون شده؟

با سوالم کمی رنگ به صورتش برگشت و لبخند واقعی زد.

-نه بابا اون بنده خدا که اصلا تهران نیست.

-پس چته؟

با سوال مامان بهش نگاه کرد.

-هیچی بخدا خوبم.

صدای گریه محیا از بالا بهونه خوبی دستش داد از زیر نگاههای خیره‌ی ما فرار  
کنه و به طبقه بالا بره.

حنابرای حفظ تعادل دستهام رو دو طرف بدنم باز کردم و با احتیاط پای راستم  
رو روی جدول جلوی پای چپم گذاشتم. با هر قدمی که برمیداشتم عین کسی که  
مدال المپیک نصیبش شده ذوق میکردم.

از پارسال که محیا توی خیابون این کار رو جلوم انجام داد و من یاد گرفتم دل  
توی دلم نبود که برای یکبار هم شده مثل کودکی فراغ از هیاهوی اطرافش روی  
جدولها راه برم و بخندم. حالا امروز که توی خیابون تنها بودم این بهترین موقعیت  
برای برآورده کردن آرزوی کوچکم بود.

همیشه فکر میکردم من از زمان ولادت برای رنج و سختی زاده شدم و قرار نیست  
هیچ وقت رنگ خوشبختی رو ببینم؛ اما حالا حضور گرم و مهربون جاوید با دلم  
کاری کرده که تک تک واژههای خوشبختی رو بشناسه و درونشون غرق بشه.

وجود این مرد که خیلی راحت همه ی احساس من رو در مالکیت خودش در آورده  
اینقدر پربرکت هست که تا آخر عمرم برای خودم خوشبختی ذخیره کنم. حالا  
میتونم با خیالی آسوده چشم هام رو ببندم و برای عمری به تکیهگاه همچون کوهم  
تکیه کنم.

اینروزا شادم، خوشحالم، هیچ غمی اذیتم نمیکنه چون با مفهوم زیبای عشق آشنا  
شدم و کسی رو کنارم دارم که بیهیچ چشمداشتی عاشقانههاش رو خرج دل غمزدهام  
میکنه و بهش قول ماندن داده.

سرم رو بالا گرفتم و خیره به آسمونی که با ابرهای تیره پوشیده شده بود زمزمه  
کردم.

-برای داشتنش شکر.

با نگاه پر از تأسف خانم چادری که از کنارم رد میشد به خودم اومدم و خنده کنون  
از روی جدولهای کنار پیادهرو پایین پریدم.

الان پیش خودش فکر میکنه چه دختر سرخوش و بیغمی هستم که اینطور سبک  
سرانه برخورد میکنم.

اینبار خنده کوتاهی به خیالات خودم کردم چه اشکالی داره بذار فکر کنه من بیغمترین آدم روی این کره خاکی هستم. مگه نیستم؟! من الان با حضور جاوید و محیا این دو عشق زندگیم که حاضرم جونم رو فداشون کنم خوشبختترینم! با همین حال خوب پشت به گذشته می‌کنم و در خوشبختیهام رو به روش می‌بینم.

با صدای پیام گوشیم از جیبم بیرونش آوردم و پیام رو که از طرف «جان جانان» بود باز کردم.

«عزیز دل، من الان کارم توی باشگاه تمام شده آماده باشید تا یک ساعت دیگه میام دنبالتون».

ریز خندیدم این آقای جان جانان فکر میکنه من الان توی خونه منتظرش نشستم تا بیاد دنبالم و با هم بیرون بریم؛ ولی خبر نداره یه خیابون بالاتر از باشگاهش هستم تا سوپرایزش کنم.

شال آبی رنگم رو روی موهام مرتب کردم و پشت به خیابون ایستادم تا با عکسی که از خودم براش میفرستم غافلگیرش کنم.

گوشی رو بالا گرفتم و دوربینش رو روی صورتم تنظیم کردم خواستم عکس بگیرم که نگاهم به پژیوی مشکی رنگی که کمی عقبتر از من ایستاده و درست توی قاب دوربین مشخص بود لبخند روی لبم پژمرد.

گوشی رو پایین آوردم و سریع به طرف عقب برگشتم با دیدنش هینی از ترس کشیدم و قدمی به عقب برداشتم. خودش بود... همون ماشینی که چند روزه هرکجا میرم تعقیب میکنه!

رانندهاش که عینک دودی بزرگی روی چشم هاش داشت بدون هیچ حرکت و عکسالعملی خیرهام بود، ناخواسته از نگاه خیرهایش ترسیدم و لرز خفیفی به تنم نشست. همینطور که نگاهش میکردم دو قدم عقب برداشتم، در ماشین رو باز کرد و در آرامش کامل پیاده شد. قد متوسطی داشت و کمی چاق بود به طوری که شکم برآمدهاش به راحتی از روی پیراهن سفیدش مشخص میشد، کلاه آفتابی و عینک بزرگ روی چشم هاش از دیدن صورتش عاجزم کرده بود. با آستین مانتوم عرق روی شقیقهام رو پاک کردم، خدایا این دیگه کیه؟ با قدمی

که مقصدش من بودم برداشت به خودم اومدم و ترسیده مسیر شروع به دویدن کردم.

همینطور که میدویدم با نفس نفس به عقب برگشتم دیدمش که با قدم های بلند و

بدون عجله دنبالم بود، انگار مطمئن من آخر توی چنگال خودشم که برای رسیدن بهم هیچ عجله‌ای نداشت.

با گوشی شماره جاوید رو گرفتم، بعد از سه بوق صدای شاد و مهربونش توی گوشم پیچید.

-جانم عزیزم گفتم که...

با صدای ترسیده‌ام حرفش رو قطع کردم.

-جا...جاوید.

خیلی زود متوجه ترس توی صدام شد.

-الو حنا...

دوباره به طرف عقب برگشتم، هنوز هم بود.

-جاوید...یکی دنبالمه داره تعقیبم میکنه!

-الو حنا مگه تو کجایی؟ حنا...

اشکم سرازیر شده بود، قلبم با تپش‌های بلند خودش رو به سینه‌ام میکوبید.

-من سر خیابون باشگاهتم خواهش میکنم زود بیا بیرون.



-تو اینجا چکار میکنی؟!

جیغ زدم.

-الان وقت سوال پرسیدن نیست فقط بیا...

هول زده و با تته پته گفت: «ببین حنا من الان در ورودی رو باز میکنم تو سریع بیا داخل».

مات حرفش شدم. - من پیام اونجا بین اون همه مرد؟!

-کسی نیست عزیزم من تنهام زود بیا.

بدون حرف دیگه ای قطع کردم و با دیدن در باشگاه انگار پاهام جون تازه گرفته بودند سرعتم رو بیشتر کردم.

کنار در مشکی رنگ ورودی ایستادم تا نفسی تازه کنم. به عقب که چرخیدم دیدمش، کمی دورتر از من شونه اش رو به دیوار لوستر فروشی تکیه داده بود و دست به جیب تماشام میکرد. از ترس نگاه خیرهایش که از پشت عینک هم قابلیت سوراخ کردن مقزم رو داشت به داخل رفتم و در رو بستم.

پشت در چند پله به طرف پایین بود. خسته و ناتوان روی اولین پله نشستم، قلبم

عین گنجشک بارون زدهای میلرزید.

در بزرگ قهوه‌های که روبه‌روی پله‌ها بود باز و قامت بلند جاوید همراه با صورتی نگران نمایان شد. تنها از شلوارکی ورزشی برای پوشش بدن زیبا و ورزشی‌هاش استفاده کرده بود. از سه پله بالا او آمد و جلوم زانو زد.

-چی شده عزیزم؟

چشمم به راهروی کوچکی که دیوارهایش با چند آینه‌ی بزرگ تزئین شده بودند افتاد روبه‌روی در ورودی با چند قدم فاصله اتاق مدیریت قرار داشت و کمی هم دورتر در سکوریت بزرگی که به سالن اصلی راه داشت دیده میشد. وارد اتاق مدیریت شدیم و با هم روی مبل چرم قهوه‌ای نشستیم. دستش رو زیر صورتم گذاشت و اون رو به طرف خودش چرخوند.

-نمیخواهی بگی چی شده؟ اصلاً تو اینجا چکار میکنی؟

خیره به قهوه چشم‌هایش که به دنیام رنگ نشاط بخشیده بود کمی بینیم رو بالا کشیدم و با صدای گرفته‌های شروع به تعریف ماجرا کردم.

-چند ساعت پیش که بهم گفتی کارت تموم بشه میایی دنبالمون تصمیم گرفتم

خودم پیام پیشت تا سوپرایزت کنم. یه خیابون بالاتر از اینجا متوجه ماشینیه که تعقیبم بود شدم، راننده وقتی نگاهم رو روی خودش دید از ماشین پیاده شد و به طرفم اومد منم از ترس شروع به دویدن کردم.

با شنیدن هر کلمه ابروهاش بیشتر بهم نزدیک میشدند.

-تو مطمئنی؟ شاید اشتباه دیدی.

کلافه موهای توی صورتم رو کنار دادم.

-از اینکه در تعقیب من بود مطمئنم چون چند بار دیگه هم دیده بودمش.

اخم روی صورتش تبدیل به نگاه مواخذه گری شد.

-حنا این آقا چند وقته تعقیبت میکنه اون وقت تو چیزی به من نگفتی؟!

از نگاهش شرمنده سرم رو پایین انداختم.

-آخه فکر نمیکردم مهم باشه.

-چطور مهم میشد؟ وقتی خدایی نکرده میدزدیدنت؟ با شنیدن کلمه ی

دزدیدن صحنههای پنج سال پیش توی ذهنم جون گرفت، مقزم دستور توقف

کل بدنم رو داد و فقط یه جمله پشت سر هم تکرار میکرد.

سرم رو بالا گرفتم و خیره به صورت جاوید با عجز نالیدم.

-وای بدبخت شدم... وای بیچاره شدم!

فقط این دو جمله رو مرتب پشت سر هم تکرار میکردم، کل بدنم شروع به لرزیدن کرد و حالت تهوعی به سراغم اومد.

با قرار گرفتن لیوان یکبار مصرفی که نمیدونم از کجا اومده بود روی لبهام به خودم اومدم و صدای نگران جاوید توی گوشم پیچید.

-یه کم آب بخور.

آب خنکی که داخل دهنم سرازیر شد کمی حالم رو جا آورد، لیوان رو پایین آورد و دوباره شروع به نوازش کمرم کرد.

-هیس آروم باش عزیز کم چیزی نیست من اینجا کنارتم.

با هر نوازش و حرفش لرزش بدنم کمتر میشد و به خلسهای آرامش بخش میبردم. صورتش رو نزدیک صورتم آورد و خیره به چشم هام لب زد.

-میشه بهم بگی چی به ذهنت اومد که اینجوری به هم ریختی؟ با صدایی لرزون جملهی هک شده روی مقزم رو به زبون آوردم.

-اگر اون مرد پدر محیا باشه چی؟

دستش از حرکت ایستاد و با چشم‌هایی مسخ شده نگاهم کرد. بیاختیارم اشک از چشم‌هام سرازیر شد.

-من نمی‌خواهم اون مرد رو ببینم، دیدنش برام کمتر از مرگ نیست.

ازم جدا شد و کلافه دستی به موهایش کشید، بعد از کمی فکر کردن دوباره به طرفم چرخید.

-تو از کجا میدونی که همونه؟ شاید... شاید کس دیگه ای باشه؟

از ته گلویم نالیدم.

-فقط حدس زدم که امیدوارم اشتباه باشه. پوفی کشید و خواست از روی مبل بلند بشه که گفتم

-کجا؟!

نگاهش رو بین دست و چشم‌هام گردشی داد.

-برم از بوفه آبمیوه‌های چیزی بیارم بخوری رنگ به رو نداری!

-ممنون.

بعد از خوردن آبمیوه که طعم هلو داشت انگار مقزم تازه تونسست درست و غلط  
رو تشخیص بده.

-اینقدر حالم بد بود که اصلاً متوجه کارام نبودم!

کمی بهم نزدیکتر شد و دستم رو از روی صورتم برداشت. - میدونستی توی این  
حال بدت قشنگترین لحظه زندگی من رو ساختی؟

به دو گوی قهوه‌هایش خیره شدم، شاید این چشمها برای بقیه معمولی به نظر بیان؛  
اما در نظر من بزرگترین شاهکار خلقت خدا بودند!

بیتوجه به حرفش همینطور که به چشم هاش خیره بودم با تموم حسم زمزمه کردم.

-اگر کافر بودم بیشک اولین چیزی که برای پرستیدن انتخاب میکردم  
چشمهای بیهمتای تو بود.

لبخندش به اندازه مهر کلامم وسعت گرفت

-پس من که با فکر طواف وجود تو لحظاتم رو میگذرونم کافرترینم!...

چشم بستم و صورتم رو به دستش تکیه دادم، من این لحظه ی ماندگار رو به تموم  
ثروت دنیا عوض نمیکردم و در همین حال از خدا خواستم هیچوقت با نبودن این  
پادشاه قلب امتحانم نکنه.

با این فکر عذاب آور چشم هام رو باز کردم و به نگاهش خیره شدم.

-روزی که تو نباشی من با یه قلب مرده چطوری زندگی کنم؟

همینطور که مسخ نگاهم بود لبخندش رنگ غم گرفت.

-من همیشه هستم، کافیه تو بخواهی.

راست نشستم.

-جاوید من میترسم، اگر اون مرد واقعا پدر محیا باشه و بخواد دخترم رو ازم

بگیره چکار کنم؟

دو دستم رو بین دست های بزرگ و مردونه اش گرفت.

-بین حنا این مسئله که اون مرد پدر محیا هست یا نه اصلاً برام اهمیت نداره.

من محیا رو فقط دختر تو میبینم و خودمم اندازه تو دوستش دارم، پس محیا الان

برای ماست و من برای دفاع از شما حاضرم جونمم بدم. تو فقط کافیه بهم

اعتماد کنی.- حضور تو توی زندگیم اینقدر پررنگ و زیبا هست که به اندازه تموم

عمرم

احساس خوشبختی کنم؛ ولی من همینقدر که عاشق توام از اون مرد هم

میترسم و دوست ندارم باهاش روبهرو بشم.

شالم رو از دور گردنم باز کرد و روی پشتی مبل انداخت.

-چرا؟ چرا از اون مرد یه هیولا برای خودت ساختی؟!

-چون از هیولا هم وحشتناکتره.

-مگه خودت نگفتی روزای آخر باهات مهربون بوده؟ یک دفعه

خشمی عجیب و ناخواسته همه وجودم رو گرفت.

-بخوره توی سرش اون مهربونی هایی که

آخرش من رو به کام مرگ کشوند.

-بهتر نیست یکطرفه به قاضی نری؟

-تو چرا طرفداری اون پست فطرت رو میکنی؟ اشکم

سرازیر شد.

-اون اینقدر لجن بود که به یه دختر کور و بی دفاع هم رحم نکرد!

اشک روی صورتم رو پاک کردم.

-میدونی اگر روزی دیدمش دلم میخواد فقط چی ازش بپرسم؟

غمگین و بدون حرف فقط خیره نگاهم کرد.

-برو کنار.



به سرعت ازم جدا شد و کمی عقب نشست، با سری پایین دستم رو جلوی دهنم گرفته بودم و بیصدا اشک میریختم.

چند لحظه بدون حرف و در سکوت گذشت

-گریه نکن عزیزدلم، گذشته هرچی بوده تموم شده. خواهش میکنم گذشتهای

که آزارت میده رو دور بریز و به آینده زیبایی که در انتظارمونه فکر کن.

دلم برای جاوید هم که باید عمرش رو پای زن پر عیبی مثل من به فنا میداد سوخت. دستمالی از روی میز برداشتم و اشک صورتم رو پاک کردم.

-من وقتیایی که یاد گذشته میافتم اختیار کارهام رو از دست میدم، ببخشید اگر تو رو هم ناراحت کردم.

انگار با حرفم کمی جرأت گرفت و دستش رو روی شونهام گذاشت.

-فدای سرت جانم.

دیگه گریه نمیکردم؛ اما هنوز سرم پایین بود.

-حنایی میشه چشمهات من رو ببینه؟

سرم رو بالا آوردم و به صورتش زل زدم.

-قربونت برم ما که هنوز نمیدونیم اون مرد واقعا پدر محیاست یا نه، پس لطفا

برای اتفاقی که هنوز نیوفتاده اینقدر خودت رو اذیت نکن.

-خیلی نگرانم، مطمئنم اگر پای اون مرد به زندگیم باز بشه هرچی که توی این چند سال برای زندگیم ساختم همش نابود میشه. صورتش رو نزدیک صورتم آورد.

-مگه من مُردم دلبر کم؟ خودم عین کوه کنارتم.

لبخند کوتاهی زدم.

-تو که معجزه زندگی منی و برای داشتنت روزی هزار رکعت نماز شکر هم بخونم بازم کمه.

ازم که فاصله گرفت چشم هام رو باز کردم، با دست موهای توی صورتم رو کنار داد و لبخند شیطونی زد.

-میدونی من وقتی عصبیام یا کلا روزگار برخلاف خواستهام میچرخه چطوری خودم رو آروم میکنم؟

ورزش خیلی آروم میکنه، شاید باور نکنی از روزی که تو بهم جواب نه دادی تا اون شب پر ماجرا بیشتر اوقات اینجا بودم که لحظه ای فکرم رو از تو خالی کنم.

تموم تنم از شنیدن اعتراف قشنگش ذوق کرد.

–واقعا؟!–

–بله.

با چشمکی حرفش رو ادامه داد.

–حالا موافقی کمی با هم ورزش کنیم؟ از

پیشنهادش تعجب کردم.

–الان؟!–

–آره قول میدم فکرت از همه چیز خالی بشه.

اشاره ای به مانتو و شلوار جین تنم کردم.

–با این لباسا که نمیشه!

از روی مبل بلند شد.

–اگر کل مشکلات لباسه اون با من.

با تردید نگاهش کردم.

–آخه...

دستم رو کشید.

-پاشو تنبل بازی در نیار.

پیشنهادش عجیب و وسوسه انگیز بود، سعی کردم با دلش راه پیام بنابراین از

روی مبل بلند شدم.

-باشه بریم.

از کشوی اول میز بزرگی که توی اتاق بود دسته کلیدی برداشت و با هم از به  
طرف سالن اصلی رفتیم. پشت در سکوریت برخلاف تصورم که فکر میکردم سالن  
اصلی باشه دو تا

در کشویی بزرگ قرار داشت. جاوید در سمت چپ رو باز کرد و با هم به داخل  
رفتیم.

چندین کمد دیواری امدیاف سفید رنگ تشکیل دهنده رختکن باشگاه بود.

جاوید با کلید در اولین کمد که از همه بزرگتر بود رو باز کرد و مشغول گشتن  
چیزی داخلش شد. سعی کردم سر کی بکشم؛ ولی هیکل بزرگش جلوی  
دیدم رو گرفته بود.

به طرفم برگشت و پلاستیکی که داخلش لباسی هم رنگ شلوارک تن خودش بود رو توی دستم گذاشت.

-فکر کنم این اندازهات باشه، بپوش.

نگاه کوتاهی به داخل کمد انداختم طبقه ی بالا پر شده از همین پلاستیکهای حاوی لباس و طبقه پایین هم تعداد زیادی کفش ورزشی هم رنگ لباسها بود.

خم شد کفشی هم برداشت روی لباسها توی دستم گذاشت.

-بفرما اینم کفش.

با تعجب پاکت دستم رو بالا و پایین کردم.

-شما اینجا لباس هم میفروشید؟ با

خنده کوتاهی در کمد رو بست.

-نه عزیزم لباس نمیفروشیم؛ اما از اونجایی که این باشگاه اعضای خاصی داره تصمیم گرفتیم لباس و کفش ورزشیشون رو خودمون تهیه کنیم تا همه یک دست باشند.

سری تگون دادم.

-هوم چه جالب!

-آره، پیشنهاد خانم علمدار بود.

ابرویی بالا انداختم.

-خانم علمدار کیه؟ -مسئول قسمت خانمها.

-اون وقت این خانم چند سالشه؟ مجرده یا متأهل؟ با لبخند  
دستی گوشه دهنش کشید و شیطون نگاهم کرد.

-اون وقت این سوالا برای چیه؟!

شونه ای بالا انداختم.

-از قدیم گفتن مالت رو بچسب همسایهات رو دزد نکن.

خندهای کرد و لپم رو کشید.

-الان مثلاً اینجوری مالت رو چسبیدی؟!

نازی به صدام دادم.

-بله پس چی؟

-نگران نباش مالت تا آخر عمر بیخ ریش خودته و نگاه هم به کسی نمیکنه.

زود پیوش بیا بیرون منتظرتم.

قبل از اینکه بیرون بره صداش زدم.

-جاوید؟ به طرفم

برگشت.

-جانم؟

میدونستم پرسیدن سوالم توی این موقعیت خیلی مسخره است؛ ولی دل  
بیقرارم این حرف ها حالیش نبود. مردد قدمی بهش نزدیک شدم.

-قبل از آشنایی با من کسی توی زندگیت بود؟

لبخند مهربونی زد.

-قبل از اینکه تو با من آشنا بشی اینقدر درگیری ذهنی داشتم که جایی برای فکر  
کردن به جنس مخالف نمیگذاشت.

از هیجان پلاستیک رو محکمتر توی دستم فشردم.

-پس چرا من؟- چون تو همونی بودی که باید میاومدی.

بعد از گفتن این حرف بیرون رفت.

برای آخرینبار توی آینه نگاهی به لباسم که تاپی دو بنده و شلوارکی که قدش به زحمت تا پایین زانو هام میرسید انداختم. اگر میخواستم جذب بودنش رو نادیده بگیرم با دستها و ساق پاهای برهنه ام باید چکار میکردم؟ از طرفی خجالت میکشیدم بدون هیچ محرمیتی اینجوری جلوی جاوید ظاهر بشم از طرف دیگه هم نمیتونستم خودم رو تا فردا اینجا زندانی کنم. پس دل رو به دریا زدم و بعد از اینکه مو هام رو محکم بالای سرم بستم با نفس عمیقی از اتاق بیرون رفتم.

جاوید همینطور که روبهروی در ایستاده بود تند و با اخم چیزی توی گوشیش تایپ میکرد پاهاش رو به عرض شونه هاش باز کرده بود. بیخود و بیجهت دلم برای این تندیس زیبایی ضعیف رفت و با سرفه کوتاهی اعلام حضور کردم.

سرش رو بالا آورد و با دیدنم لبخند تحسین برانگیزی جای اخم روی

صورتش

رو گرفت. با چشم هایی که رنگ شیطننت درونشون هویدا بود سرتاپام رو برانداز کرد.

-به به خوشم اومد با اینکه یه زایمان داشتی؛ ولی اندامت رو قشنگ حفظ کردی!

خجالت زده خندیدم.

-عه! قرار نبود بازی در بیاری.



-از زیبایی های خانمم تعریف میکنم میشه مسخره بازی؟!

با دیدن فضای بزرگ

سال باشگاه که پر از وسایل مختلف ورزشی بود هیجان زده  
ازش جدا شدم و چرخي وسط سالن زدم.

-وای اینجا چه باحاله!

با خنده دستش رو داخل جیب شلوارکش برد.

-وقتی دو بار با یکی از اینا کاری کردی باحالیشون فراموشت میشه.

نگاهم به استخر بزرگی که از پشت یه دیوار شیشه‌ای دیده میشد و جلوی دیوار چند  
تردمیل به ترتیب چیده شده بودند افتاد، سریع خودم رو به شیشه نزدیک کردم.

-استخر هم دارین؟ چه بزرگه!

کنارم ایستاد.

-استخر دوست داری؟ ذوق

زده سرتکون دادم.

-آره خیلی!

-پس بعد از محرمیت اینجا دائم در قرق من و توست برای آب بازی.

سعی کردم هیجانان درونم رو کنترل کنم تا کمتر جلوش ندید و بدید بازی دربیارم؛ ولی بازم نتونستم جلوی لبخند روی لبم رو که هر لحظه عریض میشد بگیرم.

-فکر خوییه.

دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید.

-حالا بیا ما اینجا کاری نداریم.

به ناچار دنبالش رفتم.

-چرا اینجا که خیلی خوبه؟!

-بیا شیطون. به سالن کوچکتری که مثل فضای باشگاه کل دیوارهاش از شیشه و آینه بود؛

ولی برعکس اون سالن هیچ وسیله ورزشی داخلش نداشت رسیدیم.

جاوید به طرف دستگاه پخش مشکی رنگی که گوشه ی سالن بود رفت و آهنگ بیکلام نسبتا تند پخش کرد.

بعد به طرف منی که حیرون وسط سالن که کفش با تشک نرمی مثل تشک کشتی پوشیده شده بود ایستاده بودم اوامد.

-حالا بدون شکایت هر کاری من کردم تکرار کن.

صاف کنارش ایستادم و سری به نشونه باشه تگون دادم. هماهنگ با آهنگ شروع به تگون دادن دستها و پاهاش کرد و من هم از روی نابلدی کارهاش رو تقلید میکردم که اغلب اشتباه بود و باعث خنده هردومون میشد.

از اونجایی که بدنم آمادگی ورزش نداشت دست و پاهام کم کم درد گرفت به طوری که هنوز بیست دقیقه نگذشته بود با تنی خسته و پر از عرق روی زمین نشستم.

-من دیگه نمیتونم.

جاوید هم با خنده ریزی کنارم نشست.

-کل انرژیت همینقدر بود؟!

همینطور که نفس نفس میزدم دستی به صورتم کشیدم تا عرقش رو پاک کنم و روی زمین ولو شدم.

-بدن من که مثل تو عادت به این چیزا نداره، خب زود خسته میشه.

-خودت خبر نداری؛ ولی کل وجودت یه گوهر نایابه.

غمگین لب زدم.

-پس چرا کسی قدرم رو ندونست؟

با هر سوالم انگار مجوز بوسه بعدی رو بهش میدادم بوسه ای گونه دیگهام زد.

-گوهر شناس نبودند دلارامم.

-دلارام؟!

-از دست من فرار میکنی؟!

خندیدم و از روی زمین بلند شدم.

-آره، اولاً پر از عرق بودم و دوما داشتی خطرناک میشدی.

اون هم از روی زمین بلند شد.

-صبر کن الان یه خطری نشونت بدم.

با جیغ بلندی به طرف سالن باشگاه دویدم و پشت یکی از دستگاہها پناه

گرفتم.

با قدم های بلند و لبخند خبیثی بهم نزدیک شد.

-مثل یه دختر خوب خودت بیا با  
شیطنت ابرویی بالا انداختم.

-نوچ نمیام.

-حنا خودم بگیرمت برات بد میشهها...

نفسی تازه کردم و برای اینکه موضوع رو فراموش کنه الکی گفتم: « جاوید داره  
دیر میشه محیا خیلی وقته منتظر مونه تا بریم دنبالش ».

با شنیدن اسم محیا سر جاش ایستاد و دو دستش رو به کمر زد.

-پس زودتر بیا بیرون ماچت رو بده تا بریم به دخترمون برسیم.

لحظه ای حس کردم حرفش مثل صاعقه‌ی بزرگی همه بدنم رو خشک کرد.

-دخترمون؟!

برعکس تشویش درونی من اون با آرامش قدمی جلو گذاشت. - آره

دخترمون، فکر کنم تا حالا چندینبار بهت گفتم محیا رو کمتر از تو دوست  
ندارم، پس آرزومه اون قند و نبات دختر منم باشه.

همینطور که محو حرفش بودم از پشت دستگاه بیرون اومدم.

-همیشه نگران این موضوع بودم یعنی فکر میکردم بعد از ازدواج بین محیا و بچه های خودمون فرق بذاری.

با لبخند عمیقی قدم دیگه ای به طرفم برداشت.

-مثل اینکه یادت رفته من اول عاشق محیا شدم بعد تو!

فاصله ی بینمون رو پر کردم و روبهروش ایستادم.

-وقتی گفתי دخترمون برای لحظه ای از اینکه تو پدرش باشی تن و بدنم لرزید؛ ولی الان با اطمینان میگم تو با این قلب زلال و مهربون غیرممکنه اون مرد بیرحم باشی!

-من اگر خوب یا مهربونم فقط بخاطر وجود توئه، تو برکت زندگی منی حنایی.

برکت؟! هر دفعه که میام به حرف های سحرآمیزش عادت کنم با کلمه جدیدی

قلبم رو بیشتر جادو میکنه این ساحره دوست داشتنی!

نگاهش که خیره نگاهم شد رنگ شیطنت داشت، صدای زنگ گوشیش فرصت ذوق کردن رو ازم گرفت گوشه ی رو از جیبش در آورد. با دیدن اسم روی صفحه که

نتونستم بخونمش اخم کوتاه روی صورتش نشست و تماس رو ریجیکت کرد.

بعد کامل ازم جدا شد و نگاهی بهم انداخت.

-به نظرم برو یه دوش بگیر که بریم.

از تغییر حالت یکدفعهایش ابرویی بالا انداختم. - کی بود؟

-هیچکس... یعنی یکی از دوستانم بود الان حوصلشو نداشتم خودم بعدا باهاش

تماس میگیرم.

-آخه حس میکنم بهم ریختی با تماسش!

همینطور که دستم رو گرفت و از سالن بیرون میاومدیم خنده کوتاهی که

مصنوعی بودنش خیلی واضح بود کرد.

-نه بابا اون کی باشه که بخواد با تماسش من رو به هم بریزه؟!

تغییر اخلاقش از چشمم دور نمود؛ ولی سعی کردم چیزی به روش نیارم.

پشت رختکن چندین حموم تک نفره بود که جاوید به اولیش اشاره کرد.

-اینجا حموم منه میتونی با خیال راحت دوش بگیری، منم برات حوله تمیز و

لباسهات رو میارم.

سری تکون دادم و داخل حموم شدم. بعد از دوش کوتاهی حوله ای که پشت در

آویزون بود رو دورم گرفتم و به رختکن رفتم. لباسهام رو مرتب روی نیمکت توی رختکن گذاشته بود.

مشغول پوشیدن مانتوم بودم که جاوید لباس پوشیده و مرتب وارد شد. پیراهن و شلوار مشکی جذبی تنش کرده بود.

-اگر بخواهی موهات رو خشک کنی سشوار هست.

توی آینه با رژ لب صورتی کمی به لبهام رنگ بخشیدم.

-نه بستمشون دیگه.

-پس آمادهای؟

شالم رو روی سرم مرتب کردم.

-آره بریم.

با هم از سالن بیرون اومدیم. - تو دوش نگرفتی؟

دستی به موهات که حالا مدل قشنگی حالتشون داده بود کشید.

-نه قبل از اینکه تو بیایی دوش گرفتم.



با خنده ریزی ادامه داد.

-این ورزشمون هم اینقدر سنگین و طولانی نشد که نیاز به دوش دوباره پیدا کنم.

با مشت ضربهای به بازوش زدم.

-منو مسخره میکنی؟

از باشگاه که بیرون اومدیم خنده اش بلندتر شد و عینک آفتابیش رو به

چشمش زد.

-خیلی واضح بود؟

-بله خیلی.

به طرف پارکینگ رفتیم و سوار ماشینش شدیم با خروجمون از پارکینگ چشمم

به ماشین تعقیب کننده که اون سمت خیابون روبهروی ما پارک بود افتاد.

همینطور که خیرهایش بودم چنگی به بازوی جاوید زدم و توجهش به خودم جلب

کردم.

-خودشه؟

سری به تأیید تکون دادم، عینکش رو از روی چشم هاش برداشت و روی

داشبرد پرت کرد، در رو باز کرد و خواست پیاده بشه که ترسیده صدایش زدم.

-کجا میری؟ به  
طرفم برگشت.

-میخوام ببینم این نامرد کیه که مزاحم ناموس من میشه؟

-نه نر...

هنوز حرفم رو تموم نکرده بودم بیتوجه بهم پیاده شد و به طرف ماشین قدم برداشت؛ اما هنوز سه قدم برنداشته بود که ماشین به گازش رو گرفت و ازموندور شد. جاوید هم سریع خودش رو به ماشین رسوند و بعد از سوار شدن ماشینش رو پشتش به حرکت در آورد.

خودم رو بهش نزدیکتر کردم و دستش رو گرفتم.

-چکار میکنی؟

-بی همه چیز فکر کرده میتونه از دست من فرار کنه.

دستش رو محکمتر فشردم و التماس کردم.

-نه جاوید خواهش میکنم دنبالش نرو، این آقا هرکسی هست من نمیخواهم  
باهاش روبهرو بشم.

سرعت ماشین رو کمتر کرد.

-یعنی میخواهی همیشه با همین ترس زندگی کنی؟ آب  
دهنم رو قورت دادم.

-آره تحمل این ترس راحتتر از روبهرو شدن با کابوسه ای گذشته است. ماشین رو  
گوشه خیابون نگه داشت و کامل به طرفم برگشت.

-چرا تعقیبش نکنم؟ نهایتش این مرد پدر محیاست خب صبر کن باهاش حرف  
بزنیم و ببینیم حرف حسابش چیه.

ترسیده تند تند سرم رو تگون دادم.

-نه حتی فکر کردن بهش هم عذابم میده.

نفسش رو کلافه بیرون داد بعد دوباره ماشین رو به حرکت در آورد.

-درکت نمیکنم حنا، اصلاً درکت نمیکنم!

-نباید هم درک کنی چون دردای منو نکشیدی.

خواستم روم رو به طرف پنجره بچرخونم که با دستش صورتم رو به طرف  
خودش ثابت نگه داشت.

-قهر کردی نکردیها! میخوام برم دنبال دخترم با هم کلی خوش بگذرونیم پس لطفاً با قهرت خرابش نکن.

همینطور که لبم رو میگزیدم تا هیاهوی قلبم رو کنترل کنم نیم نگاهی بهش انداختم.

-دخترم؟! فکر کنم خیلی خوشت اومده نه؟  
نگاهی به آینه بغل ماشین انداخت.

-معلومه که خوشم میاد، کی بدش میاد اون پرنسس دخترش باشه؟ بعد دستگاه پخش ماشین رو روشن کرد که آهنگ عاشقانه حامد همایون پخش شد. نگاهم به شیشه ماشین که با نم نم بارون خیس شده بود افتاد و متحیر به طرف جاوید چرخیدم.

-وای من از وقتی سوار ماشین شدم تا الان متوجه بارون نشدم!  
با خنده لپم رو کشید.

-حواس پرت کی بودی تو؟  
سرخوش خندیدم.  
-جاوید.

-جاوید قربون خندهات عسلم.

شیرینی عسلی که از بین لبهاش خارج شد حسابی به دلم نشست.

اشاره ای به آهنگ کرد.

-موافقی با این همخونی کنیم؟ با تردید

نگاهی به ضبط ماشین کردم.

-آخه من کامل بلد نیستم. - تو هر کجا رو بلدی همراهی کن.

ذوق زده سر جام جابجا شدم.

-باشه.

گوشیش رو از جیبش در آورد و روی هولدر موبایل که جلوی ماشین بود گذاشت.

-فیلم میگیری؟

-یادگاری باحالی میشه.

با هیجان دوباره روی صندلی جابجا شدم و شالم رو مرتب کردم. بعد از اینکه

تکرار پخش آهنگ رو زد حالت فیلم برداری گوشی رو هم فعال کرد، هر دو به راحتی توی صفحه دوربین دیده میشدیم.

با شروع آهنگ جاوید سرعت ماشین رو کمتر کرد و به تنهایی رو به من شروع به خوندن کرد.

«یه خیابون... دو تا عاشق... یه هوای شاعرانهی قشنگو نم بارون بزنه شلق شلق رو گونه هامون.

پیچه تو گوش کوچه خندههامون، برسه به گوش آسمون صدامون»...

به این قسمتش که رسید دستم رو توی دستش گرفت و ادامه داد.

«چه قشنگه که بگیری دستمو نگام کنی و یهوایی یواشکی صدام کنیو نفسم بشی و من برات بمیرم...

پیرم دوباره دستاتو بگیرم بگم عاشق توام عزیزترینم».

اینقدر قشنگ و با حس میخوند که به خواست دلم ادامهایش رو باهاش همراهی کردم.

«حالا من عاشقم یا تو؟

میبندی چشمتو میگی فقط با تو قشنگه دنیا...

قدم بزن با من تو نم نم بارون که مثل ما عاشق نمیشه پیدا... «تیکه بعدی رو من بلد  
نبودم و نخوندم؛

«چشات مست و لبات خندون دلت پاکه مٹ بارون بین لیلی کنار تو چه آرومه  
دل مجنون» ...

دستش رو از روی صورتم برداشت و بین دو دستم گرفتم و دوباره با هم  
ادامهاش رو خوندیم.

«حالا من عاشقم یا تو؟

میبندی چشمتو میگی فقط با تو قشنگه دنیا...

قدم بزن با من تو نم نم بارون که مثل ما عاشق نمیشه پیدا» ...

با تموم شدن آهنگ هر دو با صدای بلند شروع به خندیدن کردیم، جاوید گوشی

رو برداشت و فیلم رو سیو کرد.

-خیلی خوب بود.

گوشی رو از دستش گرفتم.

-بده بینم چکار کردیم.

فیلم جالبی شده بود، عشق عمیق هر دومون رو به راحتی توی فیلم حس میشد  
و همین برام خیلی با ارزش بود.

بعد از توقف ماشین جلوی خونه ی بابا کمر بندم رو باز کردم و به طرف جاوید  
که تماشام میکرد چرخیدم.

-نمیایی بریم تو؟

لبخند دلبری روی لبهاش سبز شد. - مرسی از تعارف عزیزم؛ ولی فکر نمیکنم  
کسی از حضور من توی اون خونه خوشحال بشه.  
دلم رفت برای مظلومیت کلامش.

-فدای سرت در عوض خودم اینقدر دوستت دارم که تا آخر عمر به دوست داشتن  
کسی نیاز نداشته باشی.  
لبخندش بزرگتر شد.

-همه دلخوشی من هم همینه، برو زود بیا.

از ماشین پیاده شدنم مصادف شد با باز شدن در حیاط و خروج عجله‌های فرناز از  
خونه، متعجب سر جام ایستادم و قدم های بلندش رو تماشا کردم. چند ثانیه



بعد علیرضا هم بیرون اومد و عصبی به طرفش رفت و بازوش رو محکم گرفت و مجبور به توقفش کرد.

-بالاخره کار خودت رو کردی؟ فرناز هم کم نیاورد و توی صورتش غرید.

-وقتی تو عرضهی گفتنش رو نداری مجبورم خودم جورت رو بکشم.

-الان خیالت راحت شد؟

-آره راحت شد، حداقل الان پدر و مادرت میدونن من تولهی تو رو توی شکمم دارم و براش فکری میکنند.

حرفش اینقدر شوکهام کرد که دستم رو به ماشین گرفتم تا از افتادنم جلوگیری

کنم. یعنی فرناز از علیرضا حامله است؟! مگه اینا با هم قهر نبودند؟ پس کی...

-لعنت به لحظه ای که برای اولینبار بهت گفتم دوستت دارم.

نفرت توی حرف علیرضا از همین فاصله هم حس میشد، فرناز در جوابش پوزخندی زد.

-آخ نگو که من برات میمیرم.

بعد ضربهای به شکمش زد. - از همین حالا بگم من اینو نمیخوام، تو اگر میخواهیش پس خودت رو برای بزرگ کردن یه بچه بدون مادر آماده کن. نگران صورتم رو رصد کرد.

-خوبی؟

همراه با لبخند مصنوعی سری تکون دادم.

-آره.

دوباره نگاهم به علیرضا و فرناز که حالا متوجه ما شده بودند و نگاهمون میکردند دوخته شد. سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم، نگاه ازشون گرفتم

و آروم رو به جاوید لب زدم.

-بمون الان میام.

با کلید دستم در حیاط رو باز کردم و وارد خونه شدم. گیج بودم، انگار مقزم قدرت تحلیل اتفاقاتی که شاهدشون بودم رو از دست داده بود و نمیتونستم درکی از کارهای علیرضا داشته باشم.

پس دلیل خواستگاریش از من چی میتونست باشه؟

ورودم به خونه توجه محیا که مشغول تماشای کارتون باب اسفنجی بود رو به خودش جلب کرد، جیغ کوتاهی کشید و به طرفم دوید. با نگاه خیرهام به مامان و بابا که ناراحت کنار هم نشسته بودند صورت محیا رو بوسیدم و از خودم جداش کردم.

محیا ذوق زده نگاهی به پشت سرم انداخت.

-جالد کو؟

موهای توی صورتش رو کنار دادم.

-بیرون منتظر مونه عزیزم بدو برو لباست رو عوض کنیم که بریم پیشش.

دوباره جیغی کشید و به طرف پله ها رفت، با چند قدم کوتاه خودم رو به بابا اینا نزدیک کردم.

-سلام چیزی شده؟ بابا با لبخندی که سعی میکرد طبیعی باشه جواب داد.

-سلام بابا جان نه چیزی نشده، شما جایی میخواهین برین؟ سری تکون دادم.

-بله با اجازتون جاوید بیرون منتظر مونه که محیا رو یه گردش کوچک ببریم.

مامان دستی به زانوش گرفت و از روی مبل بلند شد.

-چرا تعارفش نکردی بیاد تو دخترم؟

-انشاءالله دفعه بعد دیگه.

-باشه بابا جان برین خوش بگذره.

وقتی از جواب دادنشون در مورد موضوع علیرضا ناامید شدم به اتاقمون رفتم و لباسهای محیا رو با تاپ سفید، شلوارک و کلاه ست قرمزش عوض کردم. خداحافظی کوتاهی از بابا و مامان کردیم و بیرون اومدیم. محیا جلوتر از من بیرون دوید تا خودش رو زودتر به جاوید برسونه. نزدیک در حیاط بودم که علیرضا وارد خونه شد و روبهروی هم قرار گرفتیم.

خواست بیتوجه بهم از کنارم رد بشه که راهش رو سد کردم، شاید الان من دیگه براش ارزشی نداشته باشم؛ ولی اون هنوز برای من عزیز بود.

-علیرضا خوبی؟

سرش رو بالا آورد و بهم زل زد از خشم نگاهش دلم ترسید و گوشهای خودش

رو جمع کرد.

-مگه حال من برات مهمه؟ سعی کردم با لحن

محکم ترسم رو پنهون کنم.

-آره مهمه، خیلی هم مهمه.

-اگه مهم بودم که منو به اون بچه ژینگول نمیفروختی.

-من تو رو به کسی نفروختم، تو برادر من بودی و هستی.

قدمی بهم نزدیک شد و توی صورتم زمزمه کرد. - منتفرم از این نسبت که بهونه‌ی

خوبی دستت داد تا دوست داشتتم رو نادیده بگیری و پسم بزنی.

-منو دوست داشتی و زنی که ادعا میکردی ازش متنفری ازت حمله شد.

کدوم رو باور کنم؟

با گلایه‌ی ناخواسته ام از رو نرفت.

-به هیچکس؛ ولی نقش من این وسط قرار بود چی باشه؟ پرستار بچت؟

-همش تقصیر خودته اگر بهم بله داده بودی فرناز الان جایی توی زندگی من

نداشت.

این همه وقاحت توی باورم نمیگنجید.

-میدونی مشکل تو چیه؟ تو زیادی منی! کمی از این من بودنت رو کم کن تا شاید بهتر اطرافیانت رو درک کردی.

دیگه منتظر حرفی ازش نشدم و از خونه بیرون زدم.

سوار ماشین که شدم محیا بین دو صندلی ایستاده بود و چیزی رو با شوق برای جاوید تعریف میکرد. اینقدر فکرم درگیر کارهای خودخواهانه‌ی علیرضا بود که تمرکزی روی حرف هاش نداشتم و چیزی ازشون نمیفهمیدم. بغض به گلوم چنگ انداخته بود و قصد خفه کردنم رو داشت، باور نمیکردم علیرضا من رو اینقدر دم دستی میدیده.

-چی شده چرا ناراحتی؟

اشکهای حاضر و آمادهام از چشم هام سرازیر شدند. -کاش همون شبی که در مورد علیرضا بهمم اخطار دادی به حرفت گوش میکردم تا الان به احمق بودن خودم پی نبرم.

با انگشت زیر چشمم کشید.

-نه عزیزم تو احمق نیستی، فقط دلت زیادی پاک و ساده است.

محیا سریع خودش رو از بین دو صندلی جلو کشید.

-من من...

هر دو با تعجب نگاهش کردیم.

-تو چی؟!

صورتش رو جلوی جاوید گرفت.

-منم ناز کن، بهم بگو عزیزم.

نگاه کوتاهی به هم انداختیم و از حسادت بامزه‌هاش خندیدیم. جاوید صورتش رو

محکم بوسید.

-تو که عزیزم نیستی خانم خوشگله، زندگیمی.

محیا با شنیدن حرف جاوید به طرفم برگشت و مقرر نگاهم کرد.

-دیدى جالید منو بیشتر از تو دوس داره؟

لبخندی زدم.

-بله دیدم، حالا برو عقب بشین اینجوری اومدی جلو خطرناکه.

ابرویی درهم کشید و دست به سینه روی صندلی عقب نشست.

-مام! ضد حال!

با ابروی بالا رفته نگاهش کردم.

-اینو از کجا یاد گرفتی؟

-دیروز یاسین به دوستش گفت.

-خوب یاسین شده الگوی تو، فقط منتظری یه کلمه از دهنش بیرون بیاد تا یاد

بگیری! با شجاعت توی چشم هام زل زد.

-خب میخوامش.

صدای خنده جاوید بلند شد؛ ولی من به سختی جلوی خندهام رو گرفتم تا محیا

پررو نشه و با چشم هایی که سعی میکردم عصبی باشه نگاهش کردم.

-به به چشمم روشن چیزای جدید میشنوم؟!

بیخیال نگاهش رو ازم گرفت و به بیرون دوخت، بیمحلیش بیشتر عصبیم کرد.

-محیا خانم دفعه آخرت باشه از این حرفا زدی فهمیدی؟

بدون نگاه کردن بهم «چشم» کج و کولهای تحویل داد. نفسم رو پرصدا بیرون

دادم و به جلو چرخیدم.



جاوید آینه رو روی صورت محیا تنظیم کرد و آروم گفت: «چیزی نگفتم چون نمیخواستم توی تربیتش دخالت کنم؛ ولی فکر نمیکنی یه کم زیاده روی کردی؟ کلا ذوقش برای خرید کور شد».

دستی به پیشونیم کشیدم.

-تو فکر میکنی خودم دوست دارم اینطوری باهاش صحبت کنم؟ نه بخدا؛ ولی این بچه پدری نداره که دلم به بودنش خوش باشه و باید خودم به تنهایی جورش رو بکشم، نمیخوام فردا کسی تربیت بچه ام رو بخاطر نبوده پدرش زیر سوال ببره.

-کی گفته این بچه پدر نداره؟ پس من چی هستم؟ بهت نگفتم محیا از بچه خودمم برام عزیزتره؟ کی میخواهی وجود من رو توی زندگیت جدی بگیری؟

پشیمون از حرفم نگاهش کردم.

-باور کن منظورم این نبود، من...

با بالا آوردن دستش مانع ادامه صحبتتم شد.

-بس کن حنا تو الان از کس دیگه ای عصبی هستی پس سر من و اون بچه خالیش نکن. چشم هام گرد شد.

-من از کی عصبیام؟

با نگاه ترسناکی که بند دلم رو پاره میکرد و تن صدایی که خشم خفیفی داشت

جواب داد.

-گفتم بس کن.

ترسیده توی صندلی فرو رفتم و سرم رو پایین انداختم، این مدت اینقدر باهام

مهربون بود که فراموش کردم یه روی دیگه هم داره که خیلی وحشتناکه.

همینطور که سرم پایین بود با مظلومیت زمزمه کردم.

-با من بداخلاق نباش، من دلم رو به مهربونی دلت عادت دادم.

نفسش رو سنگین بیرون داد.

-بین حنا تو عزیزمی، نفسمی، جانمی... باور کن دلم نیاد نازکتر گل بهت بگم؛

ولی قبول کن باعث این بداخلاقیهام خودتی. باشه تو گذشته سخت و دردناکی

داشتی؛ اما تا کی؟ تا کی میخواهی بخاطر گذشته خودت و این بچه رو عذاب بدی

هان؟ فراموش کن تا رها بشی عزیز من.

همه حرف هاش حقیقت محض بود، حقیقتی که خودم خیلی وقت بود بهش پی برده

بودم؛ ولی قدرت عمل کردن بهشون رو نداشتم. اشکم رو پاک کردم.

-خیلی سعی کردم؛ ولی نمیشه.

لبخندش دوباره دوست داشتنی شد.

-دوباره بخاطر من و محیا که به گفته خودت دو تا عشق زندگیت هستیم سعی کن.

لبخند من؛ ولی تلخ بود.

-چشم.

-قربونت بشم من، حالا پیاده بشین که رسیدیم.

به اطرافم نگاه کردم ماشین رو جلوی یه مرکز خرید پارک کرده بود، با هم پیاده شدیم و به طرفش رفتیم. محیا خیلی زود با دیدن اولین لباس پرنسسی توی ویتترین مغازه قهرش رو

فراموش کرد و آویزون من شد که براش بخرمش. توی دلم به این روح و قلب پاکش که کینه درونش جایی نداشت غبطه خوردم. جاوید هم از اینکه محیا قهرش رو فراموش کرده بود خوشحال شد و با کمال میل لباس رو براش خرید.

مشغول تماشای ویتترینهای پاساژ بودم که با فرو رفتن دو انگشت توی پهلوهام

از جا پریدم و به عقب برگشتم. با دیدن آیه شگفت زده بغلش کردم.

-تو اینجا چکار میکنی؟!

با خنده اشاره ای به پارسا که قدمی عقبتر از ما مشغول صحبت با جاوید بود کرد.

-مثل اینکه آقایون با هم قرار داشتند.

خندیدم.

-چه عالی!

بعد از احوالپرسی با پارسا به اتفاق هم کلی خرید که اکثریتش برای ما خانما بود

کردیم و به رستورانی که طبقه اول همون مرکز خرید بود رفتیم.

آیه با خنده اشاره ای به محیا که نیمه بیهوش به پیتزاش گاز میزد کرد.

-عزیزم، اینو ببین نا نداره!

با دستمال کاغذی گوشه لبم رو که سسی شده بود پاک کردم.

-ما که بزرگیم خسته شدیم چه برسه به این بچه، من که از قبلش هم خسته بودم

دیگه هیچی.

پارسا نگاه شیطونی بهمون انداخت. - آیه به نظرت توی یه باشگاه خالی چه اتفاقی افتاده که این دو رو خسته کرده؟!

از خجالت تکه پیتزای توی دهنم به گلوم پرید و شروع به سرفه کردم. جاوید سریع بطری آبی به طرفم گرفت که با خوردن کمی آب آرام شدم. آیه هم مثل پارسا با شیطننت جواب داد.

-یه فعالیت سنگین و پر تحرک!

بعد شروع به خندیدن کردند. جاوید در بطری که دستش بود رو به طرف پارسا پرت کرد.

-جمع کن اون ذهن منحرفت رو با هم ورزش کردیم.

پارسا با همون خنده سرتکون داد.

-آره آیه هم به بهونه چشم های حنا دائم توی مطب من بود که بهش مشاوره بدم. بعد رو به آیه چشمکی زد.

-یادته؟

برعکس من که هر دقیقه سرختر میشدم آیه مثل خود پارسا با چشمکی شیطون جوابش رو داد.

-آره چه جورم.

جاوید خندید و دو دستش رو روی میز به هم گره زد.

-خب الان فهمیدم شما زن و شوهر هر دو منحرفید، ما هم که بچه مثبت! به نظرم با شما نگرديم بهتره.

اینبار صدای خنده هر چهار نفرمون بود که بلند شد.

تقریبا آخرای شاممون بود با یادآوری دوباره بارداری فرناز موضوع رو برای آیه تعریف کردم که پیامد خوبی نداشت. وقتی عصبانیت و کلافگی که به سختی توسط پارسا کنترل میشد رو دیدم از

کارم پشیمون شدم؛ ولی خب این چیزی نبود که پنهون بمونه، اگر امشب از زبون من نمیشنید فردا حتما مامان خبرش میکرد.

بعد از خداحافظی با بچه ها سوار ماشین شدیم، محیا که هنوز به صندلی نرسیده

خوابش برد جاوید هم در سکوت رانندگی میکرد.

نگاهم رو از خیابون گرفتم و به در تکیه دادم.

-یه چیزی بگم؟

نیم نگاه کوتاهی بهم انداخت دوباره به روبهرو خیره شد.

-جانم؟

-من وقتی فهمیدم فرناز حامله است عصبانیتم بخاطر حسادت نبود چون دلیلی

نمیبینم که بخوام حسادت کنم.

فقط شوکه شدم خیلی زیاد... تا امروز فکر میکردم علیرضا بخاطر بی

مهری های همسرش بوده که به سمت من سوق پیدا کرده؛

-حنا من خیلی نگرانم، میترسم در مورد عقد اینقدر دست دست کنیم تا اتفاق

جدیدی بیوفته و تو رو از من بگیره.

-چه اتفاقی؟!

-یه کم به اطرافت دقت کن، یه روز خواستگار داری، یه روز یه غریبه تعقیبت

میکنه... خب همه اینا اتفاق نیست؟ باور کن از دست دادن تو شده کابوس

زندگیم.

بزاقت جمع شده توی دهنم رو قورت دادم و دستم رو روی دست مشت شده اش

که رگهایش رو برجسته کرده بود کشیدم.

-جاوید هر اتفاقی توی زندگیم بیوفته من مال توأم بهت قول میدم، من اگر خودمم بخوام دیگه نمیتونم بدون تو زندگی کنم چون قلبی ندارم.

-پس چرا اجازه نمیدی عقد کنیم؟ - هنوز یه کوچولو از مهلتی که بهم دادی مونده پس لطفاً سر حرفت باش.

پوفی کلافه و فشار محکمش به دستم تنها جوابش به حرف هام بود.

آیه

جرعه‌های از شربت داخل لیوان باریک دستم رو لب زدم و خیره به شکم افسانه که با ظرف میوه نزدیکمون میشد لیوان رو پایین آوردم و توی دستم نگه داشتم.

افسانه کلا کمی چاق بود و حالا با بزرگتر شدن شکمش این حجم چاقی بیشتر به چشم می‌اومد؛ ولی فیس صورتش طوری بود که این چاقی زشتش نمیکرد. نزدیکمون که رسید بعد از اینکه ظرف میوه رو روی میز گذاشت روی مبل روبه‌رومون نشست.

لبخند کوتاهی بهش زدم و تکیهام رو از مبل گرفتم.

- همه چیز خوب پیش میره مشکلی نداری؟



گره روسریش رو کمی شلتر کرد و دستی به گردنش کشید.

-آره شکر خدا همه چیز خوبه.

سری تکون دادم و با نگاه کوتاهی به حنا که کنارم نشسته بود دوباره به طرفش برگشتم.

-تهوعت خوب شده؟

-بله خانم خیلی کمتر شده، الان فقط گاهی صبح زود بیدار میشم کمی عُق میزنم. هلویی از بین میوهها جدا کردم و توی پیشدستی جلوم گذاشتم.

-پس فکر کنم بهتره مصرف قرصهایی که برای تهوع میخوردی رو متوقف کنی.

-اون قرصها رو از چند روز پیش که پارسا... یعنی آقا پارسا برام داروی جدید آوردند دیگه نمیخورم.

بیاختیار دستم که مشغول پوست گرفتن هلو بود از حرکت ایستاد.

-پارسا کی اینجا بوده؟!

-پنج شنبه هفته پیش شیر حموم خراب شده بود اومدن درستش کردن.

با لبخند مصنوعی سری تکون دادم و مشغول پوست گرفتن بقیه هلو شدم.

-آهان اون روز، چون پارسا چیزی از عوض کردن قرصهات چیزی بهم نگفت  
فکر کردم یه روز دیگه اومده.

-نه دیگه همیشه همراه خودتون اومدن.

من هیچوقت آدم حسودی نبودم؛ ولی نمیدونم چرا به لحظه ای که پارسا بدون  
اطلاع من خونه ی این زن اومده حسادت کردم؟ شاید چون پارسا برای منه و فقط  
من حق دارم اون رو بدون پیشوند یا پسوند به اسم کوچک صدا کنم نه هیچ  
زن غریبه ی دیگه ای!

خار حسادتی که همین الان گوشه ی دلم روییده بود عین لوییای سحرآمیز هر  
ثانیه بزرگتر میشد. بعد از خوردن هلو دستهام رو با دستمال تمیز کردم و با گوشیم  
که روی میز بود برای پارسا نوشتم. «دیگه تنهایی خونه افسانه نیا، دوست ندارم».  
با اینکه مطب بود، ولی خیلی زود جوابم رو داد.

«چرا اتفاقی افتاده؟»

همینطور که ظاهراً به حرف های حنا و افسانه رو که در مورد تکونهای بچه صحبت  
میکردند گوش میدادم حرف دلم رو برای پارسا تایپ کردم.

«لبخند تو هنوز در انحصار منه و من قصد ندارم به کس دیگه ای ببخشمش»

«با ضربه آرومی که حنا به پام زد پیام رو ارسال کردم و نگاه سوالی بهش انداختم.

–جانم؟

–شما واقعا نمیخواهین تا بعد از دنیا اومدن بچه از جنسیتش با خبر بشین؟ کمی توی مبل جابجا شدم.

–نه دیگه دوست دارم وقت دنیا اومدنش سوپرایز بشیم.

–حالا اگر پسر بود با اون اتاق کاملاً دخترونه چکار میکنید؟ شونه ای بالا انداختم و ریز خندیدم.

–هیچی دکورش رو تغییر میدیم.

با پیام جدید پارسا حواسم رو ازشون گرفتم.

«آیه جانم درست بگو چی شده؟» تند

تایپ کردم.

«هیچی، فقط وقتی اسمت رو پیشوند صدا زد و بهم گفت روز پنجشنبه بدون خبر من به خونه اش اومدی خیلی حس بدی بهم دست داد که دیگه نمیخوام تجربهاش کنم»

.

بعد از ارسال پیام صفحه گوشی رو خاموش کردم و نگاهم رو به افسانه دوختم.

-از شرکت خدماتی مرتب کار گر میفرستن؟

-بله، دو روز در هفته یه خانم میاد؛ ولی به پارسا هم گفتم خودم از پس کارهام برمیام و نیازی به اون خانم ندارم.

اینبار با شنیدن اسم پارسا واقعا عصبی شدم؛ اما سعی کردم با چند نفس عمیق نامحسوس خودم رو آرام کنم، عصبانیت و دعوا برای این موضوع در شأن من نبود.

-نه بیاد بهتره، حالا انشاءالله این چند ماه هم زود تموم میشه و شما بعد از تحویل امانتی کوچولوی ما از دستمون راحت میشی. - نه اختیار دارید آشنایی با شما باعث افتخارمه.

لبخند زورکی زدم و نگاهم رو به حنا دادم.

-بریم؟

سری تکون داد و کیفش رو از روی مبل کنارش برداشت.

-آره بریم.

بعد به طرف اتاقی که محیا و پرستش دختر افسانه مشغول بازی بودند رفت.

افسانه همراهم ایستاد و دستی به تونیک آبی رنگش کشید.

-به این زودی تشریف ببرید؟

کیفم رو روی دستم انداختم.

-آره دیگه جایی کار داریم باید زودتر بریم، فقط اومدم حالی ازت بپرسم. با هم به طرف در رفتیم.

-خوش اومدید.

حنا هم همراه محیا بیرون اومد و بعد از خداحافظی و تشکر از افسانه به طرف در رفت تا کفش های محیا رو بپوشه.

کمی عقبتر کنار افسانه ایستادم و دستی به موهای فر پرستش کشیدم.

-افسانه جان پارسا اینروزا سرش خیلی شلوغه از این به بعد کاری داشتی با خودم تماس بگیر تا برات انجام بدم.

لبخند خجولی زد.

-باشه چشم.

خواستم به طرف حنا برم؛ ولی نتونستم در مقابل وسوسه گفتن حرف آخرم مقاومت کنم، خیره به چشم های سبزش آروم زمزمه کردم.

-یه چیز دیگه، پارسا برای من پارساست برای شما آقای دکتر بمونه بهتره، روز خوش. بدون حرف دیگه ای براش سر تکون دادم و همراه حنا از آپارتمان بیرون اومدیم.

حس میکردم خار حسادت توی دلم کمی پژمرد، شاید حرفم بوی خودخواهی میداد؛ اما برای این خودخواهی به خودم حق میدادم. پارسا همه چیز من بود و من به هیچ عنوان قصد نداشتم تنها داراییم رو پیشکش کسی کنم.

از خونه که بیرون اومدم پیام جدید پارسا هم رسید.

«نگفتن این موضوع بهت از عمد نبود فراموش کرده بودم، نگران نباش تو دیگه چشم و هوشی برام باقی نگذاشتی که بخواد دنبال کسی بره».

آخرش رو هم یه استیکر چشمک که بوسه میفرسته گذاشته بود.

خوندن پیامش اون خار بزرگ توی دلم رو خشکوند و لبخند رضایتمندی روی لبم کاشت.

-چی دیدی که اینطوری نیشِت باز شده؟

به طرف حنا که مشکوک نگاهم میکرد چرخیدم و لبخند زدم.

-هیچی فقط برای بار هزارم از اینکه مردی مثل پارسا همراه زندگیمه به خودم افتخار کردم.

با حرفم صدای سوتش بلند شد.

-کی میره این همه راهو! حالا چی شد به این نتیجهی گرانبها رسیدی؟ اینبار چشمکی هم به لبخندم اضافه کردم.

-بماند.

بعد رو به محیا که لی لی کنون کمی جلوتر از ما به طرف ماشین میرفت پرسیدم:

-محیا بریم پارک؟ با خنده به طرفم برگشت.

-آره آره.

با ریموت دکمهی باز کردن قفل ماشین رو فشردم.

-پس بزن بریم.

همه سوار شدیم و به طرف پارکی که چند خیابون بالاتر از خونه ی افسانه بود رفتیم.

محیا بعد از توقف ماشین بیطاقت پیاده شد و به طرف وسایل بازی دوید، حنا سریع پشت سرش پیاده شد.

-من زودتر میرم تا این جقله کار دست خودش نداده، تو هم بیا.

خندیدم و در ماشین رو قفل کردم.

-باشه تو برو منم میرم یه کم خوراکی میخرم و زود میام پیشتون.

سری تکون داد و با قدم های تند پشت سر محیا رفت، از سوپر مارکتی که اونسمت خیابون بود کمی خوراکی و بطری آبی گرفتم و خودم رو به حنا که روی نیمکتی نشسته بود رسوندم.

پاکت خوراکیها و بطری آب رو بینمون گذاشتم و با نگاه کوتاهی به محیا که سرخوش از سرسره سُر خورد و پایین رفت نشستم.

-قبول داری بهترین دوران زندگی آدم دوران بچگیه؟ هیچی از دردهای زندگی نمیفهمی و فقط توی خیالهای خوش خودت غرقی.

حنا کمی به طرفم متمایل شد و شونه اش رو به پشتی نیمکت تکیه داد.- شاید از هر آدمی که توی پارک میبینی این سوال رو پرسه باهات هم

عقیده باشه؛ ولی برای من اینطوری نبود.



پاکت تخمه‌ها رو باز کردم و یه تخمه کدو داخل دهنم بردم.

-یعنی تو از دوران بچگیت هیچ خاطره خوبی نداری؟ آهی کشید.

-من فقط تا چهار سالگی مامان محیا رو داشتم و از اون دوران یه رویای کوتاه بیاد دارم، بعد از اون تا هشت سالگی هم پیش مادر بزرگ و پدر بزرگم بودم که تا جایی یاد دارم هیچوقت حوصله ام رو نداشتن و دائم دستور بازی توی یه اتاق نمناک با دو عروسک پارچه‌ایم رو میدادند. بعد از هشت سالگی هم رفتم خونه ی بابا، وقتی بابا که بابا سفر نبود محیط خونه رو دوست داشتم؛ ولی وقتی بابا نبود به یه آدم نامرئی یا ترک روی دیوار تبدیل میشدم که بودن یا نبودنش برای کسی اهمیت نداشت. بعد از نابیناییم هم دیگه هیچی...

با نگاه تلخی که خیرهام بود ادامه داد.

-الان که فکر میکنم من چقدر خونه و خانواده برای زندگی عوض کردم!

با دست فشاری به بازوش آوردم.

-از گذشته باید گذشت تا به راحتی خیال برسی عزیزم، تو الان آرامش داری و این مهمتر از همه چیزه.

لبخند اینبارش پر از شوق بود.

-آرامش چیه؟ من الان خوشبختترینم! یه پدر و مادر دلسوز، خواهر و دو برادر  
مهربون، دختر شیرین...

با شیطنت بین حرفش رفتم.

-یه عشق عاشق!

با همون لبخند سری تکون داد.

-یه عشق عشق... مگه دیگه چی میخوام؟ من از هیچی به همهچی رسیدم.

دستم رو به پشتهی صندلی تکیه دادم. - حنا تو الان واقعا با جاوید خوشحالی؟  
لبخندش بیشتر عمق گرفت، درخشش چشم هاش رو وقتی بحث از جاوید میشد  
خیلی دوست داشتم.

-خوشحالی که برای یه لحظه است. جاوید با روح بزرگش به جسم بیروح منم روح  
بخشید و بهم انگیزه زندگی داد.

دستش رو فشردم.

-واقعا برات خوشحالم تو بعد از اون هم سختی مستحق این خوشبختی هستی.

-ممنون؛ ولی هیچوقت فراموش نکن من اگر خوشبختی و خوشحالی قلبم رو مدیون جاویدم، زندگیم رو هم مدیون خانواده شما هستم و بخاطر همین موضوع اگر تا آخر عمرم ازتون سپاسگزار باشم بازم کمه.

برای تاثیر بیشتر حرفم اخم کوتاهی کردم.

-تو مدیون کسی نیستی حنا، هر خانواده‌ای یه سری وظایف نسبت به فرزندش

داره و تو نباید برای این چیزا خودت رو مدیون ما بدونی.

-نه شما هیچ وظیفه‌ای نسبت به من نداشتید و هر کاری کردید از سر لطف بوده. اگر شما نبودین من الان با همون چشم‌های نابینا گوشه بهزیستی از افسردگی کز کرده و به انتظار روز مرگم نشسته بودم، محیا هم مثل مادر بزرگش بیکس توی یتیم‌خونه بزرگ میشد.

حالا دیدی چرا باید سپاسگزار باشم؟ نگاه ازم گرفت و با سری پایین ادامه داد.

-من اگر به علیرضا جواب منفی دادم از بیچشم و روییم نبود! چون

نمیخواستم فرناز دیگه ای براش بشم، نمیخواستم وقتی باهاش زندگی میکنم با فکر کردن به مرد دیگه ای بهش خیانت کنم.

در بطری آب رو باز کردم و کمی آب توی لیوان یکبار مصرف ریختم و به  
طرفش گرفتم.

-نه عزیزم در مورد اون موضوع کسی از تو ناراحت نیست این حق طبیعی توئه که  
با عشقت زندگی کنی.

بعد پاک کردن اشک روی گونهایش لیوان آب رو از دستم گرفت و کمی  
نوشید،

چند لحظه ای سکوت بینمون برقرار بود که با پرسیدن سوالش این سکوت رو  
از بین برد.

-از اینکه تا چند وقت دیگه دوباره قراره مادر بشی چه حسی داری؟ شونه  
ای بالا انداختم.

-فعلاً که هیچی، چون هیچ نقشی توی شکل گرفتنش ندارم و هیچکدوم رو حس  
نمیکنم.

-مطمئن باش همون لحظه ی اولی که بینیش میشه همه زندگیت.

نفسم رو بیرون دادم.

-امید منم به همینه.

-در مورد اسمش چی تصمیم گرفتید؟

آشقال تخمه‌های توی دستم رو داخل پاکت ریختم.

-اگر دختر باشه که همون پرند اگر هم پسر بود پاشا.

با لبخند سر تکون داد.

-هوم پاشا قشنگه!

کمی بهش نزدیکتر شدم تا حرفی که اینروزا روی دلم سنگینی میکرد و حتی به پارسا هم چیزی نگفته بودم رو بهش بگم.

-من پیش خودم یه تصمیمی گرفتم بهت بگم نمیخندی؟ مثل خودم دستش رو به نیمکت تکیه داد.

-نه دیوونه چرا بخندم؟! -میدونی دوران بعد از مرگ پرند خیلی اذیت شدم برای همین تصمیم گرفتم

روز تولد اون بچه رو با روزی که زمین خوردم به هم پیوند بدم و این مدتی که فقط با آه و ناله گذشت رو جدا کنم و به دست باد فراموشی بسپرم طوری که اصلا انگار وجود نداشته.

-خیلی خوبه، به قول خودت از گذشتهات بگذر.

چشم هاش کمی رنگ شیطنت گرفت و ادامه داد.

-فقط میشه من این مدت رو فراموش نکنم؟ از سوال عجیبش ابرویی درهم کشیدم.

-چه ربطی به تو داره؟

-آخه بهترین اتفاق زندگیم توی این مدت رقم خورده.

بیاختیار خنده بلندی کردم.

-عجب پس به فکر خودتی!

اون هم خندید.

-آره دیگه پس چی؟ تخمهای

داخل دهنش گذاشت.

-راستی دیگه کلا کارت رو کنار گذاشتیها!

پای چپم رو روی پای راستم انداختم.

-تا چهار یا پنج سالگی بچه که اصلا به کار فکر نمیکنم.

بسته پفکی از داخل پاکت برداشت و باز کرد.

-خوبه اینجوری بزرگ میشه و با خیال راحت میتونی به سر کارت برگردی.

با خوردن پفک نگاهی به بستهایش انداخت.

-آخ محیا از اینا خیلی دوست داره برم صداش کنم تا بیاد بخوره.

بسته رو کنارم گذاشت و به طرف محوطهی بازی رفت. همینطور که پفکی داخل دهنم میبرد جواب پیام پریمه خانم که گله کرده بود بهش سر نمیزنیم رو دادم.

درگیر گوشی بودم که با صدای نگران حنا سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم.

-آیه محیا نیست!

گوشیم رو داخل کیفم پرت کردم و از روی نیمکت بلند شدم.

-یعنی چی نیست!

نگاهی به محوطهی بازی انداختم؛ ولی محیا رو بین بچه ها ندیدم.

-شاید جایی بازی میکنه تو ندیدیش؟

-نه نیست همه ی وسایل بازی رو گشتم.

هول زده چرخ میزد دور خودم زدم.

-پس تو اونطرف رو بگرد من هم اینطرف رو تا پیداش کنیم.

با چشم هایی به اشک نشسته سری تکون داد و به طرف جایی که بهم نشون داده بودم دوید.

به هر جایی که فکر میکردم باشه سرک کشیدم، زیر درختها، کنار تابه‌های بزرگ، زمین توپ بازی، اطراف حوض؛ ولی نبود که نبود! از هرکسی رو که میدیدم سراغش رو میگرفتم؛ اما کسی ندیده بودش.

چشمم به حنا که سردرگم اطرافش رو میگشت خورد و خودم رو بهش رسوندم.

-چی شد؟

با دیدنم ترسیده سرتکون داد.

-نه تو چی؟

-هیچی!

یکدفعه زیر پاهاش خالی شد و روی زمین زانو زد.

-آیه بچه ام رو برد! حالا چه خاکی بر سرم بریزم؟ سریع خودم رو بهش رسوندم و زیر بازوش رو گرفتم.



-منظورت چیه حنا؟ از کی حرف میزنی؟

-از اون پست فطرت.

حنا

سرگیجه داشتم، لرزش تموم اعضای بدنم به راحتی دیده میشد، به کمک آیه روی جدولهای کنار پیاده رو نشستم.

-حنا درست حرف بزن بینم، اون پست فطرت کیه؟

برای نفس کشیدن و حرف زدن دستم رو از جلوی دهنم برداشتم و خیره به زمین لب زدم.

-یه مدته هر جا میرم یه نفر تعقیب میکنه و سایه به سایه دنبالمه.

صورتش رو نمیدیدم؛ ولی تعجب توی صداش به راحتی حس میکردم.

-کیه؟

-نمیدونم.

-نکنه اون روزی که من خونه ی مامان بودم و تو ترسیده از خرید برگشتی همون

مرد رو دیده بودی؟

به راحتی فهمیدم کدوم روز رو می‌گه، اون روز شوم اولینبار بود که این مرد نحس رو دیدم.

-آره.

-چرا چیزی به کسی نگفتی؟

بهونه‌ی غیرقابل باورم رو بهش تحویل دادم. -آخه فکر میکردم خودش خسته بشه و بره.

برای اولینبار آیه عصبی سرم داد زد که باعث شد از جا پرسم.

-خسته بشه و بره؟! مگه بیکار بوده یه مدت تو رو تعقیب کنه بعد بره؟ حنا اگر اون مرد محیا رو با خودش برده باشه باید چکار کنیم هان؟  
بند دلم با حرفش پاره شد و بیاختیار با صدای بلند شروع به گریه کردم.  
کمی

بعد دست آیه روی شونهام نشست و بالحن آرومتری گفت: «خیلی خب گریه نکن بین همه دارن نگاهمون میکنن».

برام مهم نبود الان و توی این شرایط تنها چیزی که اهمیت داشت محیا بود که اگر تنهام می‌داشت بیشک می‌مردم.

-بدرک.

آیه از کنارم بلند شد و قدمی ازم فاصله گرفت و بعد از شمارهگیری با  
گوشیش

اون رو کنار گوشش گذاشت.

با دستمال اشکها و آب بینیم رو پاک کردم و خواستم حواسم رو جمع کنم تا ببینم با  
کی صحبت میکنه که با سوال خانمی چادری حواسم ارزش پرت شد.

-چی شده عزیزم؟

با نگاه به صورت سبزهاش دوباره چشمهی اشکم جوشید.

-بچه ام گم شده.

خیلی سریع نگرانی توی صورتش سایه انداخت.

-همینجا گم شده؟

-بله.

صدام گرفته و گلوم خشک شده بوده.

-خونه ی ما همین نزدیکیهاست من همیشه میام اینجا اینطور اتفاقات سابقه نداشته تا حالا!

هق زدم.

-شانس منه دیگه خانم.دستمال تمیزی طرفم گرفت.

-حالا نگران نباش انشاءالله پیدا...

هنوز حرفش تموم نشده بود که صدای جیغ آیه توی پارک پیچید.

-محیا خاله...

با شنیدن اسم محیا از جا بلند شدم و بیتوجه به اون خانم دنبال آیه که میدوید شروع به دویدن کردم.

-آیه چی شده؟

صدای جیغ ماندش دوباره بلند شد.

-صبر کن کثافت تو کی هستی؟

تازه نگاهم محیا رو که وسط پارک بستنی به دست ایستاده بود و همون مرد شکم گنده که با قدم های بلند ازش دور میشد رو شکار کرد. با دیدن محیا انگار پاهام قدرت گرفت و سرعت دویدنش بیشتر شد.

آیه زودتر از من بهش رسید؛ ولی دیر بود مردک میون درختهای بلند گم شده بود.

آیه کنار محیا زانو زد و بستنی قیفی دستش رو گرفت و توی سطل زبالهی کنارش پرت کرد. بالاخره این مسیر لعنتی شده تموم شد و بهشون رسیدم.

بیطاقت در آغوشش گرفتم و محکم به خودم فشردمش و همینطور که نفس نفس میزدم صورتش رو بوسیدم.

-کجا بودی مامان؟

با آخی که ناشی از فشارهای من بود ازم جدا شد و دو گوی زیبای سبز رنگش رو بهم دوخت.

-پیش آقا مهربونه، برام بستنی خرید.

لعنت به آقا مهربونه! با گریه‌های که بیاختیار بود دوباره توی سینه ام پنهونش کردم، آیه محیا رو از بغلم جدا کرد.

-حنا بس کن بین بچه از گریهات ترسیده! با دو دست روی صورتم کشیدم و با

فکر اینکه اون مرد میتونست چه بلاهایی

سر محیا بیاره تنم لرزید.

-اگه از دست میدادمش چی؟

– حالا که شکر خدا کنارته، پاشو برو صورتت رو بشور.

بیحرف سر تکون دادم و بعد از بغل کردن محیا به طرف سرویسهای بهداشتی رفتم، دیگه حاضر نبودم لحظه ای از خودم جداش کنم.

شستن صورتم با آب سرد که بخاطر اشکهای خشک شده میسوخت حالم رو بهتر کرد و نفسم رو بالا آورد. دست و صورت محیا رو هم شستم و بعد از مرتب کردن شالم از سرویسها بیرون اومدیم.

آیه همینطور که با تلفن صحبت میکرد با دیدنمون خوراکیهای روی نیمکتی که چند دقیقه قبل نشسته بودیم رو برداشت و به طرف ماشین رفت. برای اطمینان خیالم دست محیا رو محکمتر توی دستم فشردم.

– محیا اون آقا چی بهت گفت؟  
محیا نخودی خندید.

– گفت تو چه خوشگلی! اسمت چیه؟

نگاهی به صورتش که از شادی میدرخشید کردم.

– تو هم جواب دادی؟  
نازی به خودش داد.

-بله گفتم من محیا خانمم.

-دیگه چی پرسید؟

-گفت اسم مامان و بابات چیه؟ نفسم رو خسته بیرون دادم، خدایا چرا کابوس

گذشته تموم نمیشه؟

به ماشین رسیدیم و بعد از سوار کردن محیا روی صندلی عقب خودمم روی صندلی جلو نشستم و در رو بستم.

با سوار شدنمون آیه استارت زد.

-باشه چشم عزیزم خداحافظ.

گوشی رو روی داشبرد انداخت و ماشین رو از پارک بیرون آورد. اولین حدس ذهنم رو به زبون آوردم.

-آقا پارسا بود؟

نیم نگاهی به صورتم انداخت.

-آره، این چه رنگ و رویه؟!

دستی به چشم هام کشیدم.

-لحظات بدی بودن، اگر بیشتر طول می کشید قطعا دیوونه میشدم.

از آینه جلو نگاهش روی محیا نشست.

-محیا خانم مگه من و مامان ده بار بهت نگفتیم با غریبهها نباید صحبت کنی؟

صدای محیا با دهن پر از پفک بلند شد.

-آقاچه مهربون بود بهم گفت خانم خوشگل.

با عصبانیت ناگهانی به عقب چرخیدم، از خودشیفتگی این بچه حرصم گرفته بود.

-هرکسی بهت گفت خانم خوشگل باید باهاش بری؟

محیا از حرکت ترسید و کمی عقبتر نشست، آیه بازوم رو گرفت و به جلو متمایل کرد.

-عه حنا چرا همچین میکنی؟! -آخه ببینش من تا مرز سخته رفتم بعد خانم بخاطر

یه خانم خوشگل گفتن جوگیر شده!

-بچه است تو چه توقعی داری؟!

-بچه باید تابع حرف بزرگترش باشه نه اینطور خودسر و خودشیفته!

آیه ریز خندید.



-خیلی دلم میخواد بدونم این اخلاقش به کی رفته؟ دستی  
به صورتم کشیدم.

-به همون بیشعوری که صورتش رو به ارث برده.

-حالا ول کن اون رو، این آقایی که محیا رو برده بود دیدی؟

-یه کم از دور.

-همونی بود که تعقیبت میکرد؟

-آره خودش.

-این کیه حنا؟

-سوالیه که هم دوست دارم بدونم هم از دونستنش واهمه دارم.

بقیه مسیر بدون حرف سپری شد، محیا هم بعد از خوردن پفکش روی همون  
صندلی عقب دراز کشید و خواب رفت.

با دیدن ماشین جاوید جلوی خونه ی آیه متعجب به طرف آیه برگشتم.

-تو بهش گفتی؟!

آیه همینطور که ماشین رو پشت سر ماشین جاوید پارک میکرد سر تکون داد.

–من نه، لابد پارسا بهش گفته!

با دیدنمون از ماشین پیاده شد و دست به جیب منتظرمون ایستاد، تیشرت سبز

ارتشی با شلوار هم رنگش به تن داشت.

بعد از پارک ماشین هر دو پیاده شدیم و سلام کردیم. بخاطر وجود عینک از دیدن

چشم هاش عاجز بودم و نمیتونستم حالت

صورتش رو حدس بزنم. قدمی به طرفمون برداشت و خنثی جواب سلاممون رو داد.

–حالتون خوبه؟ محیا کجاست؟

روی سوالش با هر دو مون بود. به صندلی عقب اشاره کردم.

–خوابه، کی به تو خبر داد؟

بدون اینکه جوابم رو بده در عقب رو باز کرد و محیا رو در آغوش گرفت و به

طرف خونه رفت.

رو به آیه بیصدا اشاره ای به جاوید کردم و لبم رو گزیدم، با تأسف سری تکون داد

بعد از برداشتن کیفش و خوراکیها از روی صندلی عقب قفل ماشین رو فعال کرد و

مثل دو تا دانشآموز خطا کار ترسیده از ناظم پشت سر جاوید حرکت کردیم. توی

آسانسور هم سرش پایین بود و با کسی حرفی نزد، دلم گرفت دوست داشتم الان باهام حرف بزنه تا آروم بشم سکوتش که نشونه خوبی نداشت اذیتم میکرد.

با خروجمون از آسانسور آیه سریع در خونه رو باز کرد و کنار رفت تا جاوید زودتر وارد بشه، بعد از ورودش به خونه محیا رو روی کاناپه خوابوند و آهسته مشغول در آوردن کفش هاش شد.

مثل آدمای شکست خورده همون جلوی در ایستادم و با نگاهم حرکت دستهایش که حالا جورابهای محیا رو میآورد تماشا کردم.

لحظه ای توی دلم به محیا بخاطر داشتن توجه جاوید غبطه خوردم؛ ولی خیلی زود پشیمون از افکار مسخرهام دستی به پیشونیم کشیدم، بین کارم به کجا رسیده که به بچه خودم حسادت میکنم! با صدای زنگ گوشی آیه که روی جا کفش ی

کنارم بود نگاهی به صفحههایش

انداختم با دیدن شماره مامان رو به آیه که سوالی نگاهم میکرد آروم «مامان» رو زمزمه کردم.

آیه گوشی رو برداشت و به جاوید گفت: «این پارسا هم کل شهر رو خبر

کرده!»!

جاوید همینطور که آرام موهای محیا رو از توی صورتش کنار میزد بدون نگاه کردن به آیه جواب داد.

–وقتی پارسا باهام تماس گرفت پیش بابات بودم حتما ایشون به مامانت خبر داده.

–آهان، پس من برم باهاش حرف بزنم و از نگرانی درش بیارم.

بعد از برداشتن کیفش سریع از پله ها بالا رفت و ما رو تنها گذاشت.

با رفتنش دوباره نگاهم راه خودش رو به طرف جاوید پیدار کرد.

دلم تحمل کم محلیش رو نداشت، کیفم رو همون جلوی در رها کردم و به طرفش رفتم.

–چرا نگام نمیکنی؟

راست ایستاد و بعد از برداشتن عینکش چشم های عصبیش رو به چشم های ترسیدهام دوخت.

–بفرما اینم نگاه خب؟

بدون حرف خیره به دو گوی قهوه‌های دوستداشتنی‌ش که حالا طوفانی بودند شدم تا مقزم این رفتار سرد رو بپذیره. نگاهش رو ازم گرفت و به طرف آشپزخونه رفت و از آبسردکن یخچال لیوان آبی برای خودش ریخت. پشت سرش رفتم.

-جاوید این برخوردها چه معنی میده؟!

لیوان آب رو تا ته سرکشید و روی میز جلوش گذاشتش، دو دستش رو به میز تکیه داد و به جلو خم شد. -توقع چه برخوردی ازم داری هان؟ هیچ میفهمی امروز داشتی چه بلایی سر این طفل معصوم می‌آوردی؟

مثل همیشه بغض خیلی زود توی گلویم نشست و به خودم اشاره کردم.

-من میخوامتم بلا سرش بیارم؟

-بله تو با ندونم کاریهات با پنهون کارهای مسخرهات داشتی اون بچه رو به کشتن میدادی.

از اینکه جاوید محیا رو بیشتر من دوست داشت و بخاطرش اینطور عصبی شده بود حرصی شدم.

-اصلاً بچه خودمه دوست دارم بکشمش به تو چه!

چشم هاش دو گلولهی آتش شد و با خشمی بیسابقه غرید.

-تو غلط میکنی! مگه بیصاحباه؟

از ترس قدمی عقب رفتم و ناباور از این همه خشم مرد مهربونم اشکم جاری شد.

با دیدن اشکهام عصبانیتش بیشتر شد.

-بفرما فقط گریه کردن رو یاد گرفته!

قدم بلندی به طرفم برداشت که ناخودآگاه ترسیده و برای محافظت صورتم رو

توی دستهام پنهون کردم. با یه حرکت دستهام رو کنار داد و چونه ام رو بین دو انگشتش گرفت.

-کی بزرگ میشی هان؟ تا میخواهی جلوی مشکلات فقط گریه کنی؟

چونه ام رو ول کرد و قدمی عقب رفت.

-بابا لامصب من به درک، بخاطر اون بچه که همه ی امیدش به توئه یه کم قوی

باش. پس فردا میخواهی اونم مثل خودت یه دختر ترسو و زر زرو که فقط محتاج توجه بقیه است بار بیاری؟

مثل گنجشکی که ساعتها زیر بارون زمستونی مونده میلرزیدم و با بهت

نگاهش میکردم، این مرد پر از خشم که با سنگدلی به توپم بسته بود جاوید من

نمیتونست باشه! من این مرد رو دوست نداشتم دلم همون جاوید مهربون خودم

رو میخواست.

برای دفاع از خودم زبون خشکشدهام رو تکونی دادم.

-من محتاج ترحم بقیه نیستم.

-هستی، تو با این ضعیف بازیات فقط دنبال اینی که دل بقیه برات بسوزه.

-خیلی بیانصاف شدی!

دستی به کمر زد.

-چون شخصیت واقعیت رو به رُخت کشیدم بیانصاف شدم؟

-چه خبره بچه ها؟!

آیه با سوالش توجه هردومون رو به خودش جلب کرد، جاوید با دیدنش از آشپزخونه بیرون رفت مچش رو گرفت و داخل آشپزخونه آوردش.

-آیه جان تو بیا و خودت بین ما قضاوت کن بین من حرف درست میزنم یا نادرست.

صندلی رو براش عقب کشید و آیه نشست، بعد به طرف من اومد دستم رو گرفت و مجبورم کرد بشینم و خودش هم روبهروی آیه نشست.

-از روز اول بخاطر علاقهی قلبیم و با علم اینکه این خانم شکست خورده است پا پیش گذاشتم، میدونستم باید توی رابطه باهاش مدارا کنم و کردم.

هرچی گفت چشم بسته چشم گفتم، هر سازی زد چشم بسته رقصیدم.

نگاهش به طرف آیه بود و نیمرخ سرخش به طرف من.

چند وقت پیش هراسون اومده باشگاه میگه مدتی به نفر تعقیب میکنه و من

به کسی چیزی نگفتم. با حرفش آیه دستهایش رو توی سینه گره زد و نگاه چپی بهم انداخت.

بله منم امروز فهمیدم خانم پنهون کاری هم بلده!

انگار آیه هم به تیم پر قدرت اون پیوسته بود.

جاوید با لحن پر حرصی ادامه داد.

بهش میگم حنا جان عزیزم اجازه بده باهاش حرف بزنی اصلاً ببینم کیه، میگه نه من مطمئنم پدر محیاست.

میگم خب بذار ببینم حرف حسابش چیه، میگه نه من میترسم باهاش روبهرو بشم.

میگم جایی برای ترس وجود نداره الان من و خانوادت پشتتیم هیچ غلطی نمیتونه کنه، میگه نه محیا رو ازم میگیره.

آیه جان تو جواب من رو بده، این خانم تا کی میتونه از دست اون مرد خودش رو پنهون کنه؟ هرچقدر هم فرار کنه بالاخره باید به روزی باهاش روبهرو بشه یا نه؟



آیه سری تکون داد.

-با حرف هات موافقم، حنا باید ترشش رو کنار بذاره.

سرم رو پایین انداختم و آهسته اشکهام رو پاک کردم نمیخواستم شخصیتم بیشتر از این در نظرشون خورد بشه. دوباره صدای جاوید بلند شد.

-بهش میگم عزیزم اجازه بده عقد کنیم تا من اختیار دارت بشم قبول نمیکنه...

در برابر این حرفش دیگه نتوانستم سکوت کنم و جیغ کوتاهی کشیدم.

-مگه من گوسفندم که میخواهی اختیار دارم بشی؟!

دست آیه روی بازوم نشست.

-آروم باش حنا بچه رو بیدار میکنی!

نگاه دلگیر و عصبیم روی آیه نشست. -آخه هی چپ میره راست میره میگه

اختیار دارت بشم، فکر میکنی برای

چی راضی به عقد نمیشم چون نمیخوام وقتی اون صیقه لعنتی خونده شد جاوید

با دست ضربهی نسبتا آرومی به روی میز زد.

-لامصب من چکار کردم که این ذهنیت رو در مورد داری؟ الان چند ماهه نامزد می پام رو کج گذاشتم؟ یا کاری خلاف خواستهی تو انجام دادم؟ چکار کردم بگو دیگه.

با نفس عمیق کوتاهی ادامه داد.

-حنا من تو رو خیلی دوست دارم حتی بیشتر از جونم؛ ولی نمیتونم با این اخلاقت کنار بیام. من نمیتونم فردا تربیت بچه هام رو به دست زنی که محکم و با اراده نیست بسپرم.

خیره به چشم هام زمزمه کرد.

-تا وقتی که خودت رو پیدا نکردی راه ما از هم جدا میشه اگر منو میخواهی باید با این ترس مسخره کنار بیایی.

با چشم های گرد شده نگاهش میکردم، باور حرف هاش سخت نه غیرممکن بود! بدون حرف از روی صندلی بلند شد، یعنی اون داشت میرفت و من رو ترک میکرد؟ پس عشقمون چی میشد؟ حرف هامون، قول و قرارهایی که گذاشته بودیم؟ از همه مهمتر خودم... من بدون جاوید نمیتونم ادامه بدم.

قبل از اینکه همه چیز دیر بشه از روی صندلی بلند شدم و دستش رو گرفتم.

نگاهش از روی دستهامون به سمت صورتم کشیده شد. دوباره اشک چشمم جاری شد؛ ولی اینبار من هیچ دخالتی درونش نداشتم، نه

تنها اشکهام بلکه اختیار کل بدنم و حتی غرورم رو از دست داده بودم.

–نه جاوید بیتو بودن کار من نیست، تو بمون من همونی میشم که تو میخواهی.  
چکار کنم راضی که بشی؟ با اون مرد صحبت کنم خوبه؟ یا همین فردا باهات پیام  
محضر عقد کنیم چی؟

بیانصاف چطور میخواهی منو ترک کنی؟ مگه تو نمیدونی با رفتنت دیوونه  
میشم؟

خودش رو بهم نزدیکتر کرد و در آغوشم گرفت.

–چرا زودتر نگفتی دیوونه قلبم داشت از جا کنده میشد.

هق هق گریه ام بلند شد.

–چطور تونستی اذیتم کنی؟

–ببخشید عزیزم؛ ولی این حرف ها لازمت بود.

–قلبم هنوز از ترس از دست دادن تو عین ژله میلرزه.

ازم جدا شد و با لبخند مهربونی که امروز برای اولینبار روی صورتش میدیدم  
نگاهم کرد.

-قربون قلبت مگه من میتونم تو رو ول کنم؟

-پس نمیخواهی تنهام بذاری؟  
دستی به صورت تم کشید.

-نه؛ ولی باید پای حرف هایی که زدی وایسی.  
متعجب نگاهش کردم.

-یعنی فردا باهات پیام محضر؟

خنده کوتاهی کرد.- نه اونکه هنوز رسماً باید پیام خونه بابات خواستگاری، منظورم  
اون مرد بود.

نفس عمیقی کشیدم.

-باشه حاضر میشم باهاش حرف بزنم تا ببینم حرف حسابش چیه؛ ولی اول عقد  
میکنیم تا اگر پدر محیا بود بهش بفهمونم نتونست منو شکست بده.

پیشونیم رو بوسید.

-همه اصرار منم برای عقد بخاطر همین موضوع بود عزیزم، میخوام ببینه تو پشت و پناه محکمی داری.

با لیوان آبی که جلوم قرار گرفت به خودم اومدم و نگاهی به آیه کردم.

-پس با این حساب من اولین نفری هستم که بهتون تبریک میگم.

از جاوید جدا شدم و اون رو بغل کردم.

-ممنون خواهی.

ازم جدا شد.

-نمیخواهی لیوان رو از دستم بگیری؟ همه آبش ریخت.

با خندهای شاد لیوان رو از دستش گرفتم و باقی مانده آبش رو سرکشیدم.

-آیه جان یه تماس به آقاتون بگیر بگو سر راه میاد غذا و کیک بگیره امشب به

مناسبت بله گرفتن از حنا میخواهیم جشن بگیریم.

بعد نگاهی روی من نشست و ادامه داد.

-تو هم صورتت رو بشور و بیا درست بینمت دلم تنگت بود.

خواست از آشپزخونه بیرون بره با صدای پر حرص آیه که دست به کمر زده بود  
سرجاش ایستاد.

-تو بله گرفتی اونوقت شوهر بدبخت من شیرینی بده؟

-شوهر شما هم وقتی از تو بله گرفت منه بدبخت به یه ایل دوست و رفیق شام

دادم. آیه لبش رو گزید تا صدای خنده اش بلند نشه.

-واقعا؟!

جاوید نگاه ازمون گرفت و به طرف سالن رفت.

-بله واقعا.

با رفتنش آیه ضربهای به کمرم زد.

-شوهرت خیلی پروئه!

دستی به صورتم کشیدم.

-وای داشتم از حرف هاش سخته میکردم!

چشمکی زد.

-من برم یه زنگ به پارسا بزنم تو هم برو با مامان تماس بگیر خیلی نگرانت بود، بعد مفصل در مورد اون موضوع بحث میکنیم.

-باشه الان میرم.

با خروج آیه از آشپزخونه نگاهم روی جاوید که تلویزیون تماشا میکرد نشست.

من جاوید رو به طرز عجیبی دوست دارم؛ ولی همونقدر هم از عصبانیتش میترسم و این موضوع نگران کنندهای برای آیندهمون بود.

برای راحتتر بسته شدن زیپ دامنم کمی شکمم به داخل جمع کردم.

-حنا داری چاق میشیها!

بعد از بستن زیپ به طرف آینه چرخیدم و با دقت بیشتری به اندامم که توی این لباس زیباییش دو چندان شده بود نگاه کردم. -خودم که تقییری نمیبینم!

با شیطنت نگاهی به آیه که در حال تمديد رژ لبش بود کردم.

-تازه اون روزی که باشگاه بودیم جاوید کلی از اندامم تعریف کرد.

ابرویی بالا انداخت.

-عه آفرین! دیگه اون روز چکارا کردین؟

مشتی به بازوش زدم.

-گمشو بیادب!

خندید.

-باشه به قول خود جاوید ما بیادب شما بچه مثبت.

-آقامون درست گفته قربونش برم.

-آقاتون؟! بذار سند به نامت بخوره بعد ادعای مالکیت کن حنا خانم.

-سند کاغذی که هر لحظه امکان نابودیش هست به چه دردی میخوره؟ اصل دله که

خیلی وقته به نام جاوید مهر شده.

نگاهش توی صورتم چرخید.

-از توی چشمهات میخونم ما در آیندهای نزدیک با یه حنای شوهر زلیل آشنا

میشیم.

لبخندی روی لبهام نشست.

-بگو با حنایی که زیادی عاشق شوهر شه آشنا میشیم.



-خانم عاشق پیشه اجازه میدی بریم پایین؟ الان آقای مجنون هم میاد.

دستی به جلیقه کوتاه قرمز رنگم که طرح سنتی داشت و ست دام ن ساده مشکیم بود کشیدم.

-به نظرت من خوب شدم؟

کمی با بندهای کروار تی بلوز قرمز رنگی که زیر جلیقه پوشیده بودم ور رفت.-  
امشب مهمون خاصمون فقط جاویده که تو رو در همه حالتی دیده، استرس  
خوب دیده شدنت رو بذار برای وقتی که مادر و خواهرش میان ایران.

موهای جلوم رو کمی داخل کلاه حجاب روی سرم بردم.

-برای من مهمتر از همه چیز و همهکس جاویده، یه زنگ به پارسا میزنی ببینی  
کی میرسن؟ به طرف در اتاق هولم داد.

-وای حنا یه کم خوددار باش! خوبه ده دقیقه پیش زنگ زدم.

با خنده از در بیرون رفتم.

-چرا توی بهترین شب زندگیم اذیتم میکنی؟ من امشب خوشحالم و واقعا دوست  
دارم این خوشحالی رو بروز بدم.

در اتاق رو بست و با هم به طرف پله ها رفتیم.

– حالا اینقدر بروز ندی که آبرومون رو ببری و جاوید فکر کنه روی دستمون مونده بودی.

خندیدم، امشب نه تنها لبهام بلکه قلب و روحم میخندید. پایین پله ها بودیم که صدای جیغ محیا بلند شد.

– ماما عروسم اومد... ماما عروسم اومد.

دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا صدای قهقهه‌هام آبروم رو نبره، به طرف بقیه که روی مبلها نشسته بودند و با جیغهای محیا متوجه ما شدند رفتیم.

مامان با چشم های چراغونی از روی مبل بلند شد و سرتاپام رو نگاه کرد.

– قربون دخترم برم که ماشاالله عین قرص ماه شده!

به وسعت همه ی محبتهای بیدریقی که این چند سال بهم کرده بغلش کردم.

– ممنون مامان.

بعد به طرف بابا که با لبخند نگاهم میکرد رفتم و دستش رو برای بوسیدن گرفتم که سریع متوجه منظورم شد و دستش رو پس کشید و سرم رو توی بغلش گرفت. – خوشبخت بشی ته تقاری بابا.

جایگاه این مرد توی قلبم خیلی بالاتر از بابا سیروس خودم بود.

-ممنون بابا.

از بغل بابا که بیرون اومدم توی آغوش امن داداش رفتم، با چشمها و لب های

خندون پیشونیم رو بوسید.

-الان که خوب فکر میکنم میبینم باید چندتا شرط سنگین برای جاوید بذارم، حیف نیست همینطور خشک و خالی این خواهر خوشگلم رو بهش بدم؟ لبخند عمیقم تنها جوابم به عشق برادرانهاش بود. فرشته جون هم مثل بقیه با محبت بغلم کرد و تبریک گفت.

یاسین و محیا رو هم با عشق بوسیدم.

امشب در قلبم رو به روی هر درد و غصهای بسته و فقط عشق رو مهمونش کرده بودم، باور کردنش سخته؛ ولی بالاخره دل من هم بعد از این همه سال بیرنگی، رنگ خوشبختی رو دید!

فقط تنها نگرانیم غیبت علیرضا بود، خیلی دوست داشتم اون رو هم مثل داداش

توی این شب مهم و عزیز در کنار خودم داشته باشم؛ ولی از دو روز پیش که مامان جریان امشب رو بهش گفت با داد و قال از خونه بیرون رفت و هنوز برنگشته.

نمیدونم علیرضایی که بخاطر بچه حاضر شده بعد از چند وقت دیگه دوباره زندگیش رو با فرناز شروع کنه چرا راضی به ازدواج من نمیشه؟ صدای زنگ در که خبر رسیدن پیک خوشبختیام رو میداد از فکر بیرونم آورد و استرسی ناشناخته رو بهم هدیه داد.

آیه بدون حرف دکمه آیفون رو فشرد و با بابا جلوی در منتظر ایستاد. جاوید همراه با پارسا که برای تنها نبودنش قبول کرده بود باهاش بیاد وارد شدند، سری به عنوان سلام برای آیه تکون داد و با بابا محترمانه دست داد.

طبق قرارمون کت شلوار مشکی و پیراهن قرمز پوشیده بود تا ست باشیم اون کراوات باریک مشکی جذابیتش رو چند برابر کرده بود.

خودمونی با مامان و محترمانه با فرشته جون احوال پرسى کرد، دستی به سر یاسین کشید و وقت دست دادن با داداش ضربهی کوتاهی به اندک شکم برآمدهاش زد و آهسته چیزی بهش گفت که صدای خنده هر دو بلند شد.

به راستی این مرد مهره مار داره و بلده با هرکسی چطور رفتاری داشته باشه که اون رو شیفتهی خودش کنه!

بعد از خوش و بش با محمدرضا به طرف منی که مسخ شده سرجام ایستاده بودم اومد و سبد گل زیبای دستش رو به طرفم گرفت.

—خوشحالم بالاخره بعد از این همه انتظار و دلواپسی داری برای خودم میشی!

با هیجانی که حرفش بهم تزریق کرده بود گل رو از دستش گرفتم.

-نه به اندازه من!

لبخندی زد و به طرف محیا که ما رو تماشا میکرد رفت.

-وای خدا چه پرنسس خانم عزیزی!

بعد از بغل گرفتنش بوسه محکمی از گونهایش گرفت. محیا هم با ذوق دستش

رو دور گردن جاوید حلقه کرد.

-جالید تو میخواهی عروس ماما بشی؟

جاوید با خنده دوباره گونهایش بوسید.

-نه عزیزم مامان میخواد عروس من بشه.

اخم کوتاهی روی صورت محیا نشست.

-پس من چی؟

-تو که جونمی! با تعارف بابا همه روی مبلها نشستیم. تازه متوجه پارسا که کنار

آیه نشسته

بود شدم، اینقدر محو وجود جاوید بودم که به کل اون رو فراموش کردم!

سری به نشونه‌ی سلام بر اش تکون دادم که مثل خودم با لبخندی مهربون جوابم رو داد.

مهمونی با حرف های معمولی شروع شد، ساکت و سربه زیر نشسته بودم و خیره به انگشتهای درهم گره خوردهام برای لحظه ای که قرار بود حرف اصلی رو شروع کنند ثانیه شماری میکردم.

کمی بعد انگار پارسا حرف دلم رو شنیده بود با سرفهای توجه همه رو به خودش جلب کرد.

-پدر جان فکر کنم بهتره بریم سر اصل مطلب.

بابا سری تکون داد.

-موافقم پسرم.

-حقیقتش ما یه بار از شما دختر بردیم از اونجایی که خیلی راضی بودیم گفتیم تا دیر نشده بیاییم دومی رو هم ببریم.

حرفش صدای خنده ی آروم جمع رو بلند کرد.

بابا با همون خنده گفت: « پس بهتره حنا خانم یه چایی بیاره گلویی تازه کنیم بعد بریم سر اصل مطلب ».

در ادامهی حرفش نگاهش روی من نشست.

-پاشو بابا جان.

با چشم آرومی بلند شدم و به آشپزخونه رفتم. لرزش دستهام که دلیلش رو نمیدونستم اجازه کاری بهم نمیداد. خداروشکر

مامان خودش از قبل چایی و فنجونها رو آماده کرده بود، فقط چایی رو داخل فنجونها ریختم و دوباره به سالن برگشتم.

سعی کردم وقت تعارف چایی جای استرس با فکر کردن به اتفاقات خوب آینده به خودم انرژی مثبت منتقل کنم.

اینبار خود جاوید بود که بعد از خوردن چاییش صحبت رو شروع کرد.

-حمید آقا من خودم به شخصه دوست داشتم تا وقتی مامان و خواهرم از لندن

برنگشتن نامزد بمونیم و در حضور اونها مراسم عقد و عروسیمون رو برگزار کنیم؛ ولی همینطور که همه خبر داریم یه شرایطی پیش اومده و اتفاقاتی افتاده که باید هرچه زودتر عقد کنیم تا نگرانیهامون کمتر بشه.

اگر اجازه بدید ما الان توی محضر یه عقد ساده میگیریم و مراسمها رو بذاریم برای بعد از برگشت مامان و خواهرم.

-مادرتون الان نمیتونن بیان؟ با سوال مامان جاوید به طرفش چرخید.

-اتفاقا وقتی شرایطمون رو برای مامان توضیح دادم خواستند به ایران برگردند؛ ولی بیماری ناگهانی خواهرم سارا همه ی برنامههاشون رو به هم ریخت.

با سیما خانم مامان جاوید چندینبار صحبت کرده بودم زن مهربون و خوش برخوردی بود؛ ولی بازم از حالا برای روز دیدارمون استرس داشتم.

-با توجه به شرایط پیش اومده به نظر منم فکر خوبیه شما میتونید بعد از مدتی با خیال راحت عروسی بگیرید و سر زندگی خودتون برید.

خودم هم با حرف جاوید و بابا موافق بودم، الان باید هرچه زودتر با جاوید در برابر اون مرد برای خودم زره دفاعی درست کنم.

-الان هم برای تعیین مهریه و تاریخ عروسی خدمت رسیدم و اگر شرطی شروطی از طرف خودتون و حنا جان هست بشنوم.

بابا پای چپش رو روی پای راستش انداخت. - من همون شرطی که برای پارسا یعنی خوشبخت کردن دخترم گذاشتم برای



تو هم دارم. البته با توجه به شناختی که توی این مدت ازت پیدا کردم و علاقهی  
بینتون مطمئنم حنا باهات احساس خوشبختی میکنه.

توی دلم برای بابا که حرف دلم رو زده بود بوسه ای فرستادم و با شنیدن ادامه  
حرفش سعی کردم لبخندم رو پنهون کنم که ذوق درونیم رو بیشتر لو ندم.  
-البته نظر خود حنا هم خیلی مهمه شاید اون شرطی برای این ازدواج داشته باشه.

همه نگاهها که روی من نشست کمی توی مبل جابجا شدم.

-منم هیچ شرطی جز اینکه...

حرفم با باز شدن در سالن و ورود ناگهانی علیرضا ناتوم موند. حتی یکدرصد هم  
فکر نمیکردم علیرضا رو امشب اونم با این سر و وضع آشفته اینجا ببینم!  
موها بههمریخته و لباسهای نامرتبش خبر از حال نامیزونش میداد.

نگاهش دور تا دور سالن چرخ خورد همه ی ما رو که متعجب نگاهش میکردیم از  
نظر گذروند و روی من ثابت موند، خیره بهم با قدم های بلند به طرفم اومد و  
روبهروم ایستاد.

ناخودآگاه و ترسیده از قرمزی چشم هاش که ترسناکش کرده بود از روی مبل

بلند شدم و روبه‌روش ایستادم. این حالش آشوب به دلم انداخت و مطمئنم کرد  
اتفاق ناگواری در انتظارمه.

مامان اولین کسی بود که به حضورش واکنش نشون داد.

-کجا بودی مادر؟ با بالا آوردن دستش مانع ادامه حرف مامان شد.

-یادته روز اولی که از اسپانیا برگشته بودم ازت پرسیدم اگر روزی پدر  
دخترت رو دیدی چکار میکنی در جوابم چی گفتی؟ دلآشوبهام بیشتر شد.

-علیرضا چ...

صداش رو کمی بالاتر برد.

-گفتی توی صورتش تف میندازم هرچند لایق تف هم نیست یادته؟!

آره یادم بود به خوبی هم یادم بود؛ ولی ربطش رو به الان درک نمی‌کردم برای  
اینکه زودتر ادامهی حرفش رو بشنوم سری تکون دادم. لحنش کمی رنگ  
تمسخر گرفت.

-تو اون رو دیدی حنا، باهаш آشنا شدی؛ ولی جای تف انداختن توی  
صورتش

باهاش مشق عشق عاشقی راه انداختی. متأسفم حنا تو عاشق عامل بدبختیها  
شدی...

با شنیدن حرف های مسخرهاش اینبار من بودم که پوزخند زدم.

-این حرف رو دیگه از کجاست در آوردی؟  
نگاهش زوم پوزخندم شد.

-باور نمیکنی نه؟

قدمی عقب رفت و اشاره ای به جاوید که سرش رو پایین انداخته بود و کلافه دست  
به موهاش میکشید کرد.

-تا حالا عکس خواهرش سارا رو نشونت داده؟ نه نداده، میدونی چرا؟ چون محیا  
کپی برابر اصل عمه ساراشه، عین سیب دو نیم شده!

سنگین شدن ضربان قلبم رو به راحتی حس کردم، این حرفش درست بود من  
چند بار با مادرش از طریق ویدیو کال صحبت کردم و دیدمش؛ ولی صحبتها با  
سارا فقط صوتی بوده. یه بار هم از جاوید خواستم عکسش رو نشونم بده بهونه  
آورد و به دفعه دیگه ای وعدهام داد؛ اما بازم اینا دلیل نمیشه

جاوید رو متهم کنم، غیرممکنه اون مرد جاوید باشه! - حنا این مرد تو رو تا دم  
مرگ برد و وقتی هم از طریق اون آدم.

اشاره ای به پارسا که مثل جاوید سرش پایین بود کرد و ادامه داد.

-تو رو پیدا کرد با حيله و نیرنگ بهت نزدیک شد که به ادامه نقشه‌هاش برسه.

صدای کلافه و عصبی محمدرضا نگاه لرزوم رو از علیرضا گرفت.

-خجالت بکش روی چه حسابی به مردم تهمت میزنی؟  
علیرضا به طرف محمدرضا برگشت.

-هیچ تهمتی در کار نیست برادر من، اگر شما هم اون مردی که حنا رو تعقیب  
میکرد پیدا میکردید به همه ی این حقایق میرسیدین.

سکوت جاوید خیلی عذابم میداد، چرا سرش پایین بود؟ چرا از خودش دفاع  
نمیکرد؟ با قدمی پر از تردید به طرفش رفتم.

-جاوید چرا جای اینکه سرت رو پایین بندازی توی دهنش نمیزنی که دیگه بهت  
تهمت ناروا نزنه؟

صدای پر از تمسخر علیرضا رو کنار گوشم شنیدم.

-آره آقای محتشم کجاست اون غرور سر به فلک کشیدهاات؟ چرا از خودت دفاع  
نمیکنی هان؟

شونهی من رو گرفت و به طرف خودش کشید.

-من جوابت رو میدم حنا چون دستش رو شده و حرفی برای گفتن نداره.

از حرص و عصبانیتی که کل بدنم رو به لرزه انداخته بود جیغ زدم.

-خفهشو علیرضا فقط خفهشو جاوید نامرد نیست، جاوی د من دروغ نمیگه. - هست بفهم، جاوی د تو یه مکاره!

-علیرضا دیگه داری از حدت میگذری.

علیرضا نگاه ازم گرفت به طرف بابا که با عصبانیت این حرف رو بهش زد رفت.

-بابا شما هم فکر میکنید من الکی میگم؟ باشه اگر جاوید همین الان توی چشمهای

حنا نگاه کرد و منکر حرف های من شد و همینطور عکس خواهرش رو به همه نشون

داد قول میدم از هر دو بخاطر حرف های نسنجیدهام عذرخواهی کنم خوبه؟

حس میکردم قلبم بین دو دست نامرئی فشرده میشه، بغض در حال خفه کردنم

بود. من تحمل اینطور بازی رو نداشتم! با دست ضربهای به شونه اش زدم.

-چرا سرت پایینه؟ پاشو جوابش رو بده جاوید بخدا قلبم داره میترکه.

بالاخره از روی مبل بلند شد و به چشم هام خیره شد، رنگ پشیمونی چشم هاش

فشار رو روی قلبم بیشتر کرد.

-همه چیز رو برات توضیح میدم.

صدای آرومش همه ی صحنه‌های با هم بودنمون رو جلوی چشم هام به نمایش در آورد، یعنی همه ی اون حرف ها و کارها دروغ بود؟ نه محاله! قلبم هنوز سرسختانه در برابر باور این فاجعه مقاومت میکرد. زبونم به زحمت چرخید. -یعنی چی؟

برای اولینبار لحن صدایش رنگ التماس گرفت.

-جان محیا ماجرا اینطور که تو فکر میکنی نیست.

بمب! صدای انفجار قلبم توی گوشهام پیچید و لرزش بدنم تموم شد، با دقت همه اجزای صورتش رو از نظر گذروندم و به باور حرف علیرضا رسیدم، یعنی من عاشق مردی که به دره نابودی پرتابم کرد بودم؟

تا به خودم اومدم دستم با تموم قدرت روی صورتش نشست و به گز گز افتاد.

-دیگه اسم بچه‌ی منو نیار همه ساکت و شوک زده خیره ما بودند.

بدون نگاه کردن به کسی محیا رو بغل کردم و به طرف پله ها رفتم، محیا هم که انگار متوجه عادی نبودن اوضاع شده بود با گریه روی شونهام زد.

-من جالید رو میخوام.

خشمی بیسابقه سراغم اومد و باعث شد ضربهای به باسنش بزنم.

-مرد، دیگه اسمش رو نیاری.

مخیا رو همینطور که توی بغلم دست و پا میزد تا پایین بیاد به سختی نگه داشتم و از پله ها بالا رفتم.

عجیبه دیگه نه از بغض خبری بود نه از میل به گریه! شاید چند لحظه ی پیش که سخت گذشت لحظه ی مرگ روحم بود.

آیه

صدای بسته شدن محکم در اتاق که از طبقه ی بالا شنیده شد همه رو از شوک دیدن صحنههای چند لحظه پیش بیرون آورد. بابا اولین نفری بود که سکوت آزار دهنده جمع رو شکست.

-پس اون مرد گمشده تو بودی؟

جاوید ناامید و غمگین نگاه از پله ها گرفت.

-آره من همونم، میدونم الان در نظر همه یه جانی دیده میشم؛ ولی منم مثل حنا قربونی اون اتفاقات بودم.

محمدرضا هم دیگه مثل قبل مهربون و آروم نبود.

-بهتر نبود جای اینکه با داماد ما نقش بازی کنید مردونه میومدی جلو و خودت رو معرفی میکردی؟- نه بهتر نبود، من حنا رو توی اوج ناامیدیها پیدا کردم و حاضر نبودم با سهلانگاری دوباره از دستش بدم. ببینید من باید همه ی اینها رو بهش توضیح بدم تا بفهمه اون هیولایی که ازم توی ذهنش ساخته نیستم.

بابا کلافه دستی به ریشش کشید.

-فعلاً که مهمتر از همه چیز حال حناست که الان اصلاً خوب نیست، فکر کنم به مدت ازش دور باشی بهتر باشه.

جاوید از روی مبل بلند شد و دوباره نیمنگاهی به طبقه ی بالا که هنوز صدای گریهی محیا ازش شنیده میشد انداخت.

-باشه من میرم، فقط میشه یکی بره محیا رو ساکت کنه؟

علیرضا که بعد از به پا کردن اون طوفان سهمگین با خیالی آسوده روی مبل نشسته بود و پرتقال پوست میکرد با تمسخر گفت: « محیا مادرش کنارشه و خودش میدونه چطور آرومش کنه شما به سلامت ».



بعد با کارد میوهخوری توی دستش به در ورودی اشاره کرد. جاوید بدون جواب دادن بهش با اجازه آرومی گفت و خواست به طرف در بره که حرف علیرضا متوقفش کرد.

-آقای محتشم دیگه کارت با این خونه و آدماش تموم شد، یعنی من تمومش کردم. پس دفعه بعد دور و بر این خونه نینمت که خیلی بد میشه.

وقتی به طرفش برگشت اخم بزرگی جای ناراحتی توی صورتش رو گرفته بود، با قدمی راه رفته رو برگشت.

-کار امشبت بیجواب نیمونه بهت قول میدم، نه بخاطر خودم...

با نگاهی اشاره ای به طبقه ی بالا کرد.

-فقط بخاطر گریه‌های اون بچه، به جان خودش قسم کار امشبت رو بیجواب نمیدارم.

صدای خنده ی پر از تمسخر علیرضا بلند شد.

-چه رویی داری تو! خوبه همین الان بخاطر قسم خوردن جون اون بچه سیلی خوردی، کافی نبود؟ کینه‌ی نگاه جاوید غیرقابل انکار بود.

-بتازون که امشب دور توئه؛ ولی بترس از شب دور من.

بعد از گفتن این حرف از در بیرون رفت.

سکوت پر از حرف خونه حس خفگی بهم دست میداد، کاش کسی حرفی میزد تا این سکوت خفقان آور تموم میشد.

از روی مبل بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم کاش الان کنار حنا بودم تا بهش دلداری میدادم؛ ولی چه دلداری؟! چه حرفی میتونه تسکین دهنده قلب شکسته‌هاش باشه؟ اصلا با چه رویی تو صورتش نگاه کنم وقتی شوهر خودمم توی این ماجرا مقصره؟

وقتی به خونه رسیدیم هنوز ماشین رو کامل خاموش نکرده بود ازش پیاده شدم و به طرف آسانسور قدم تند کردم؛ اما از شانس گندم آسانسور بالا بود و باید برای پایین اومدنش صبر میکردم.

بعد از باز شدن در آسانسور به داخلش رفتم و سعی کردم بیتوجه به حضور پارسا و نگاه سنگینش مقاوم سر جام بایستم.

سرم پایین و نگاهم زوم کفش هام بود که با قدمی خودش رو بهم نزدیک کرد و کفش های مشکی براقش رو در دیدرسم قرار داد.

-آیه جان باید با هم صحبت کنیم قهرت عذابم میده.

دوست داشتم بهش بگم دروغهای تو هم من رو عذاب میده؛ ولی بدون جواب دادن بهش از آسانسور بیرون رفتم و کنار در منتظر ایستادم تا با کلیدش در خونه رو باز کنه، کمی بعد به طرفم اومد و در رو باز کرد.  
وارد خونه که شدم توی همون تاریکی هر کدوم از لنگه کفش هام رو جایی پرت کردم

-. صبر کن دختر چرا بچه بازی در میاری؟!

با عصبانیت به چشم های خاکستریش که توی تاریکی میدرخشید زل زدم.

-وقتی بهت میگم نمیخوام باهات صحبت کنم دقیقا کجای حرفم رو نمیفهمی؟

کمی فشار به بازوم آورد.

-همه جاش رو... تو باید به حرف هام گوش کنی.

از عصبانیت حرارت تنم هر لحظه بالاتر میرفت،

-هیچ بایدی وجود نداره پارسا خان بسه دیگه هرچی دروغ به خوردم دادی، دیگه حوصله ی شنیدن دروغهای تازه رو ندارم.

تکونی به بازوم داد.

-منم توقع این برخورد رو ازت ندارم آیه! تو ناسلامتی سنی ازت گذشته و یه خانم  
تحصیل کردهای این لوس بازی چیه؟!

-آره همینه... همیشه همینطور بوده!

هر وقت کاری رو خلاف میلِت انجام دادم شدم دختر لوس!

توقع چه برخوردی ازم داری هان؟

پارسا تو این همه مدت خیلی راحت بهم دروغ میگفتی در صورتی که اولین شرط  
من برای ازدواج صداقت بود.

-من در مورد زندگی و گذشتهی خودم هیچ دروغی بهت نگفتم، این موضوع هم راز  
جاوید بود.

-دیگه بدتر، چطور تونستی با نقشه و کلک پای کسی که زندگی خواهرم رو نابود  
کرد به خونمون باز کنی؟

-آیه بفهم جاوید مقصر نیست که اگر بود این همه مدت دنبال زن و بچهاش  
نمیگشت.

-تو هم این رو بفهم، حنا زن اون نیست. چشم هاش رو بست و نفسش رو خسته  
بیرون داد.

-باشه حق باتوئه؛ ولی محیا که دخترش هست.

با صدا و روشن شدن تصویر آیفون نگاهمون به سمتش کشیده شد بخاطر تاریکی خونه تصویر صورت جاوید از همین فاصله هم به راحتی قابل دید بود.

-این نصف شبی اینجا چکار داره؟

پارسا همینطور که دستم توی دستش بود به طرف آیفون رفت و من رو به اجبار دنبال خودش کشوند.

-لابد اومده با تو صحبت کنه.

سعی کردم دستم رو از دستش جدا کنم.

-من باهاش حرفی ندارم.

بدون حرف دكمهی آیفون رو لمس کرد و بعد از روشن کردن چراغهای خونه مجبورم کرد روی مبل بشیم و خودش هم جلوم زانو زد.

-عزیز دلم میدونم ازم ناراحتی بهت هم حق میدم؛ ولی الان اجازه بده جاوید حرف بزنه، بخدا قسم اون بیگناهه...

در سکوت به چشم های هم خیره بودیم که صدای زنگ در باعث قطع نگاهمون

شد. پارسا صورتش رو نزدیک صورتم آورد و آروم پیچ پیچ کرد.

-اون الان خودش به اندازه‌ی کافی ناراحت هست لطفاً تو باهاش بد حرف نزن

باشه قربونت برم؟

حس خوبی به این قربونت برم آخرش نداشتم، منتظر حرفی از طرفم نشد و با

به طرف در رفت. از این کارش بیشتر دلم گرفت چرا اینقدری که به فکر حال دوستشه به فکر من نیست؟ چرا بهش نمیگه زنم حالش خوب نیست تو برو به روز دیگه بیا؟

پیشونیم رو به کف دستم تکیه دادم و چشم هام رو بستم، سردرد گرفته بودم دلم

یه خواب راحت و بدون فکر و خیال میخواست.

متوجه ورود جاوید شدم.

-سلام چه خبر؟

بعد صدای بسته شدن در و آروم پیچ پیچ کردنشون رو شنیدم، اشتیاقی به حرف

هاشون نداشتم لابد دنبال نقشه‌ی جدیدی برای توجیه این همه دروغهاشون

بودند.

از روی مبل بلند شدم و برای خوردن قرص مسکنی به طرف آشپزخونه رفتم. -آیه جان میشه خواهش کنم به حرف هام گوش بدی؟

با صدای جاوید لحظه ای توقف کردم؛ ولی دوباره راهم رو ادامه دادم و از جعبهی کمکهای اولیه قرص ژلوفنی پیدا کردم.  
-گوشم با شماست.

سعی کردم با آرامش برخورد کنم، چون عصبانیت بیشتر از همه خودم رو اذیت میکرد.

-داستانش خیلی مفصله؛ اما همینقدر بگم من مجبور شدم حنا رو اسیر خودم کنم و درست وقتی که عاشقش شدم اون رو ازم دزدیدند. خیلی دنبالش گشتم؛ ولی بیفایده بود.

دیگه داشتم به باور مرگش میرسیدم که پارسا بهم خبر داد پیداش کرده.

لیوان آبی برای خودم ریختم و به طرف دوتاشون که اونطرف اوپن ایستاده بودن چرخیدم.

-با پارسا بعد از اون اتفاقات آشنا شدی یا قبلش؟

جاوید با دیدن نگاهم سرش رو پایین انداخت. - بعدش.

پوزخندی زدم.

-لندن دنبال حنا میگشتی!؟

-من وقتی با پارسا آشنا شدم یه تیم توی تهران دنبال حنا بودن.

قرص توی دهنم رو با کمی آب پایین دادم.

-خب الان از من چی میخواهی؟

سرش رو بالا آورد.

-بین آیه من از همه ی سختیهایی که حنا توی این مدت کشیده باخبرم و قصد

جبران دارم.

قدمی به اوپن نزدیک شدم.

-به غیر از پارسا کسی دیگه هم بود که از حال حنا خبرت کنه؟ سری

تکون داد.

-نه.

لیوان رو توی دستم چرخیدم و با نیم نگاهی به صورت پارسا رو به جاوید گفتم: »

پس فقط اون حرف هایی رو که ما بهش میگفتیم به گوشت میرسونده درسته؟«



نگاه پر از شکی به پارسا انداخت و دوباره به طرف من برگشت. آرامشی که تا الان سعی در حفظش داشتم دود شد و به هوا رفت، قدم آخر رو برداشتم و درست روبهروشون ایستادم فقط اوپن فاصله ی بینمون بود.

-متأسفانه باید بگم خیلی هم از سختیهای حنا خبر نداری.

چشمهای عصبیم رو به چشم های بیقرارش دوختم.

-خبر داشتی وقتی کتک خورده توی یه کوچه ی تاریک پیداش کردیم تنها تفاوتش با یه مرده اندک نفسی بود که از بین دندهای شکسته اش بیرون میامد؟ نه نداشتی! خبر داشتی وقتی فهمید حمله است خودش رو از پله ها پرت کرد تا هم خودش

رو بکشد و هم بچه ی بیگناه توی شکمش رو؟ نه نداشتی!

خبر داشتی هر وقت بچه ی کوچکش گریه میکرد خودش هم از زور ناتوانی همراهش به گریه میافتاد؟ نه نداشتی!

میدونی چرا؟ چون اطلاعات جاسوست هم کامل نبود، چون من احمق برای آبروداری اینا رو بهش نگفته بودم.

حرف هام بیقراری چشم هاش رو دو برابر کرد، دو دستش رو توی موهاش برد و با تکرار جمله‌ی « باورم نمیشه! » از مون دور شد.

ناخودآگاه صدام رو کمی بالا بردم و لیوان دستم رو روی اوپن کوبیدم.

-توی چی از سختیهای اون دختر خبر داری که حالا ادعا میکنی برای جبران اومدی؟  
چطوری میخواستی جبران کنی با عاشق کردنش؟ خیلی پستی جاوید خیلی...  
پارسا سریع خودش رو بهم رسوند و لیوان شکسته شده رو از دستم گرفت.

-چکار کردی با خودت؟!

تازه متوجه سوزش دستم و خون روش شدم، لبم رو گزیدم تا سوزشش رو راحتتر تحمل کنم. پارسا دستم رو گرفت.

-بده بینم شیشه نمونه؟

با گریه دستم رو از توی دستش بیرون کشیدم.

-ولم کن تو هم یه نامردی عین اون...

برخلاف خواستهام دستم رو دوباره گرفت.

-باشه قربونت برم من نامرد، بذار دستت رو بینم خونریزش زیاده. درست میگفت خونریزی دستم زیاد بود به طوری که روی اوپن رو پر از خون کرده بود.

حرفی نزددم و اجازه دادم دستم رو معاینه کنه، خط بزرگی کف دستم افتاده بود؛ ولی اینقدر عمیق نبود که احتیاج به بخیه داشته باشه.

بعد از شستنش توی سینک آهسته پانسمانش کرد. کارش که تموم شد دست خیسش رو روی صورت پر از اشکم کشید، نگاه دلگیرم رو که روی صورتش دید آروم و با حس زمزمه کرد.

-فدای اشکهاست گریه نکن عزیزکم.

با این حرفش سرعت اشکهام بیشتر شد و با بغض توی گلویم سوالی که مثل موریانه مقزم رو میخورد به زبون آوردم.

-بخاطر حنا به من نزدیک شدی و باهام ازدواج کردی؟ عکس چشم های گرد شدهاش توی نگاهم نشست.

-این چه سوالیه دیوونه شدی؟!

-تا دیوونه شدن فاصلهای ندارم، جوابم رو بده.

-معلومه که نه!

ازش جدا شدم و قدمی عقب رفتم.

-بهم ثابت کن اشتباه میکنم و گرنه ازت میگذرم.

-یعنی چی؟!

با دست سالم زیر چشم هام کشیدم.

-پارسا بهم ثابت نکنی به جان خودت پا روی دلم و زندگیم میزارم و ازت جدا میشم.

منتظر واکنش بعدیش نشدم و از آشپزخونه بیرون اومدم، خواستم به طرف پله ها برم که با دیدن جاوید پشیمون شدم و راهم رو کج کردم.

با دیدنم سرش رو از بین دستهایش بیرون آورد و منتظر نگاهم کرد.- نمیدونم بعد از این اتفاقات تصمیم حنا در موردت چیه؛ ولی اگر من جاش باشم هیچوقت نمیبخشیدمت.

هیچ اجباری اسیر کردن دختر بیپناهی رو توجیه نمیکنه، تو اگر مردونگی سرت میشد درست مثل یه مرد پای اشتباهات میایستادی نه با بازی گرفتن قلبش بخواهی به مقصدت برسی.

چند سال پیش روحش رو ازش گرفتی و حالا قلبش رو، به نظر خودت این جای بخشش داره؟

ازش خودش و چشم های غمگینش گذشتم و با قدم های تند از پله ها بالا رفتم،  
از

حرف هام به هر دوشون راضی بودم بذار اینا هم مثل من و حنای بیپناه امشب  
کمی عذاب بکشن.

بیحال و کسل از روی تخت بلند شدم به طرف دستشویی رفتم.

توی آینه نگاهی به صورتم انداختم، موهای به هم ریخته، چشم های سرخ و پف

کرده و صورت ملتهبم همه یه شب ناآروم و پر از گریه رو برام یادآوری  
میکرد. البته اگر سردرد وحشتناکم رو فاکتور میگرفتم.

با آب سرد صورتم رو شستم و بعد از شونه زدن موهای به همگرفته خوردهام بالای  
سرم بستمشون و از دستشویی بیرون اومدم.

نگاهی به کت و شلواری که دیشب تنم بود و حالا مرتب روی پاف پایین تخت  
گذاشته شده بود انداختم و برای پوشیدن لباس راحتی به طرف کمد رفتم.  
بعد از پوشیدن بلوز شلوار لیمویی از اتاق بیرون رفتم.

با دیدن پارسا و جاوید که روی کاناپه نشسته بودند و با هم صحبت میکردند پوف  
کلافهای کشیدم و با سلام کوتاهی از کنارشون گذشتم به طرف آشپزخانه  
رفتم، حالا همینروزایی که چشم دیدن جاوید رو نداشتم دائم اینجا بود!

دنبال قرص مسکنی توی جعبهی داروها بودم که حضور پارسا رو کنارم حس کردم.

-خوبی؟

قرص رو برداشتم و خواستم به طرف یخچال برم که دست بزرگ و مردونه‌اش روی دستم نشست.

-غذا گرفتم، اول نهار بخور.

با اینکه ساعت از دو هم گذشته بود؛ ولی اصلاً احساس گرسنگی نمی‌کردم.

-میل ندارم.

هنوز نگاهش نکرده بود، با اون یکی دستش دست پانسمان شده‌ام رو گرفت.

-با معده خالی که همیشه قرص خورد!

سعی کردم خودم رو ازش جدا کنم؛ ولی اجازه نداد.

-ولم کن پارسا حوصله ندارم.

-چرا عزیزم؟ دستت درد می‌کنه؟

با حرص دستم رو محکم از دستش بیرون کشیدم و نگاه وحشیم رو به صورت

پژمرده‌اش دوختم.

-نه خوب نیستم، سوزش دستم کلافهام کرده، کل تنم درد میکنه حالا

میزاری

این لعنتی رو بخورم شاید آروم گرفت؟

وقتی خیره چشم هام شد چشم هاش دلگیر بودند؛ ولی چیزی به روی خودم نیاوردم  
من از اون دلگیر تر بودم. ازم فاصله گرفت و به طرف ماکروویو رفت.

-بیا اول چند لقمه غذا بخور، از من ناراحتی چرا با شکمت قهر کردی؟ اعتراف میکنم  
از کارم پشیمون شدم، پارسا این مدت زندگی در هیچ موقعیتی باهام بد برخورد  
نکرد؛ ولی حالا من خیلی راحت بهش بیاحترامی میکنم.

پشت میز نشستم، چند دقیقه بعد مقداری باقالیپلو از ظرف یکبار مصرف  
آلومینیومی داخل بشقاب ریخت و با قاشق و چنگال روی میز جلوم گذاشت.

بعد

از اضافه کردن لیوان آب و ماست به محتویات روی میز کنارم نشست.

واقعا میل به غذا نداشتم، فقط چند لقمه برای پر کردن معدهام خوردم.

-این چرا نمیره خونهایش؟ خیلی

زود متوجه منظورم شد -نگران

حناست.

سرم رو بالا گرفتم و صورتش رو رصد کردم.

-خب؟

-میخواه از تو خواهش کنه با مامانت تماس بگیری و حالش رو پرسی.

قاشق رو توی بشقاب رها کردم.

-چقدر پروئه این بشر!

-خواهش میکنم آیه جان بخدا دارم از نگرانی دیوونه میشم.

با صدای جاوید به عقب برگشتم و نگاهش کردم، صورت رنگ پریده و

چشمهای بیفروغش گویای حال بدش بود و حرفش رو تصدیق میکرد.

وارد آشپزخونه شد و کنار پارسا نشست.

-گوشیش رو خاموش کرده.

-توقع داشتی روشن باشه و جوابت رو بده؟!

دستی به موهای نامرتبش کشید.

-آیه جان من خودم از دیشب به اندازه کافی عذاب کشیدم خواهش میکنم تو

دیگه نمک روی زخم نباش، تنها راه چاره‌ام برای با خبر شدن از حالش تویی لطفا



دست رد به سینه ام نزن، تا قلبم آروم بگیره.

وقتی جاویدی که غرورش زبان زد خاص و عام بود اینطور خواهش میکرد یعنی حالش خیلی بده و نقش بازی نمیکنه. از طرفی هم خودم نگران حنا بودم و باید حالش رو از مامان میپرسیدم. برای همین بیشتر از این اذیتشون نکردم و بدون حرف از آشپزخونه به طرف تلفن رفتم و شماره خونه ی بابا رو گرفتم.

-بزن اسپیکر.

چشم غره‌ای به پارسا رفتم و روی مبل نشستم، پارسا کنارم نشست و جاوید دست به جیب جلومون شروع به قدم زدن کرد. بعد از سه بوق صدای مامان توی خونه پیچید.

-الو آیه؟

تلفن رو نزدیک دهنم بردم.

-سلام مامان خوبین؟

-سلام عزیزم بد نیستیم تو خوبی؟ پارسا خوبه؟

با آرنج ضربه آرومی به پهلوی پارسا زدم تا کمی ازم فاصله بگیره؛ ولی توجهی نکرد.

-بد نیستیم چه خبر؟ حنا خوبه؟

نفسش رو پر صدا بیرون داد.- چی بگم مادر؟ از دیشب چند بار بهش سر زدم  
فقط روی تخت نشسته و به

رو بهروش زل زده، هرچی اصرار کردم چیزی بخوره حتی لباس عوض کنه از  
جاش تکون نخورده.

حرف های مامان دلم رو خون کرد.

-بمیرم براش شوک بدی بود.

-صبح با فرشته صحبت کردم گفت شاید یکی دو روزی همینطوری باشه باید بذاریم  
به حال خودش بمونه.

دستم رو که روی پای پارسا بود مشت کردم؛ ولی با سوزشش یاد زخمش افتادم  
دوباره سریع بازش کردم.

-به نظرتون با من صحبت میکنه؟

-نمیدونم عزیزم صبر کن برم بالا ازش بپرسم.

-باشه.

از نفس های نامنظمش مشخص بود که در حال بالا رفتن از پله هاست.

-تو دیشب که با شوهرت دعوا نکردی؟

نگاه چپی به پارسا که با لبخند نگاهم میکرد انداختم.

-نه با اون شاهکارش اومدم خونه کلی قربون صدقه‌اش رفتم.

-زندگیت رو تلخ نکن مادر، پارسا که پسر بچه نیست از روی جهالت این کار رو کرده باشه حتما دلیلی برای کارش داشته.

نفسم رو پر حرص بیرون دادم.

-واقعا خوشبحالش که مادر زنش اینطوری طرفداریش رو میکنه!

در جوابم چیزی نگفت و بعد از خش خش کوتاهی صدای غمگین و آروم حنا رو شنیدم.

-سلام.

تکونی توی جام خوردم و نگاهی به جاوید که کمی بهم نزدیکتر شد و همه ی حواسش رو به گوشی داد کردم. -الو حنا خوبی؟ چند لحظه ای سکوت کرد و بعد با بغض جواب داد.

-نه خوب نیستم قلبم درد میکنه، نه...

نه... قلبم نیست جای خالی قلبمه! آیه مگه میشه یه آدم بدون قلب زنده بمونه؟

چرا من هنوز نفس میکشم؟!

بغضم رو پس زدم.

-خوب میشی عزیزم، این روزا هم میگذره.

انگار منتظر اشاره ای از طرفم بود چون با همون صدای گرفته تند شروع به حرف زدن کرد.

-آیه از دیشب بس که فکر و خیال کردم دارم دیوونه میشم.

من چه بدی بهش کردم که کمر به نابودیم بسته؟ اون که چند سال پیش همهچیزم رو گرفت و به امون خدا ولم کرد، دیگه چی ازم میخواست که دوباره اومد سراغم و با قلبم بازی کرد؟!

هیچکس اندازه اون بیپناهم رو ندیده بود چطور دلش اومد باهام اینکار رو کنه؟! صدای مامان رو میشنیدم که سعی میکرد آرومش کنه؛ ولی اون بیتوجه بهش ادامه داد و درد دلش رو بیرون ریخت.

-آیه من به کی التماس موندن میکردم؟ به دشمنم! به کسی که حتی به بچهی خودش هم رحم نمیکرد! وای بیانصاف میگفت محیا رو عین دختر خودم دوست دارم، اون حتی بچهی خودش رو هم نمیدید...

هق هق بلند گریه اش دیگه اجازه صحبت بهش نداد، بعد از اون خش خش و صداهای ناواضح مامان که قربون صدقه‌اش میرفت رو شنیدم، دوباره صدای جیغش همراه با گریه بلند شد. - مامان کمک کن جیگرم داره میسوزه، کاش میمردم!... نه بمیرم محیا

بیپناه میشه، کاش فراموشی میگرفتم تا خاطراتش از یادم بره... در آخر صدای بوق قطع تلفن بود که ما رو از شنیدن ادامهی حرف هاش محروم کرد.

چند دقیقه‌های هر سه مبهوت به تلفن خیره بودیم.  
به خودم اومدم و دوباره شماره رو گرفتم؛ اما کسی جواب نداد.  
دلنگران از روی مبل بلند شدم تا خودم رو به خونه ی بابا برسونم، هرچقدر بیشتر میموندم دلواپسیم شدیدتر میشد.  
پارسا با گیجی دستم رو گرفت.  
- کجا؟! -

کلافه نگاهش کردم.

-میبینی که جواب نمیدن میخوام برم ببینم چی شده؟ نگرانم، شاید اتفاق افتاده باشه!

بیحرف دستم رو ول کرد، با قدم های تند به طرف پله ها رفتم هنوز سه پله رو بالا نرفته بودم که زنگ تلفن باعث شد سریع راه رفته رو برگردم و گوشی رو از دست پارسا بگیرم.

-الو مامان؟

صدای گرفته‌ی مامان به گوشم رسید.

-جونم؟

-مامان چی شد؟-هیچی داره گریه میکنه.

نگران گوشی رو توی دستم جابجا کردم.

-هنوز آروم نشده؟!

-جیغ و داد نمیکنه؛ ولی همچنان اشک میریزه.

-نگرانشم، حالش بد نشه یه بار؟

-نه مادر چیزیش نمیشه بذار گریه کنه سبک میشه. خودم حواسم بهش هست.

دستی به گردنم کشیدم.

-پس محیا رو ازش دور کنید کنارش باشه و حنا رو با این حال ببینه توی روحیه‌اش تأثیر بد میزاره.

-محیا خونه نیست صبح با محمدرضا رفت پیش یاسین.

-خوبه، فعلاً از محیط خونه دور باشه براش بهتره، ماما؟

-جانم؟

-من پیام؟

-نه عزیزم تو کجا میایی؟ من خودم هستم.

-پس اتفاقی افتاد خبرم کنید.

-باشه کاری نداری؟

-نه خدا حافظ.

خیره به جاویدی که با چشم‌های غمگین بهم زل زده بود گوشی رو قطع کردم.

-آفرین! بهت تبریک میگم خیلی خوب از پس دیوونه کردن اون دختر براومدی.

نفرت شکل گرفته توی صدام و نگاهم از اختیارم خارج بود.

بی رمق تکیه اش رو از دیوار گرفت

رفت و دستش رو روی دستگیره در گذاشت؛ ولی قبل از باز کردن در به

طرفم برگشت و با چشم هایی که اشک درونشون حلقه زده بود بهم زل زد.

هرچیزی رو دروغ گفتم عشقم به حنا حقیقت محض بود، آره راست میگفت من محیا

رو دختر خودم نمیبینم چون محیا همه ی وجود منه! حداقل تو حرفم رو باور کن.

به طرف در چرخید و از خونه بیرون رفت؛ ولی در لحظه ی آخر سرازیر شدن

اشکش از چشمم دور نمود.

با آه کوتاهی نگاه از در گرفتم و به آشپزخونه رفتم، بخاطر برخوردیم با جاوید عذاب

وجدان گرفته بودم. شاید اون نگاه و حرفم حقش نبود؟

با دو لیوان چایی بیرون اومدم و همینطور که کنار پارسا روی مبل مینشستم یکی از

لیوانها رو روی میز جلوش گذاشتم.

-چقدر همه چیز پیچیده شده! اصلا نمیدونم این وسط باید برای کی دل

بسوزونم و از کی متنفر باشم.

بعد از پک عمیقی سیگارش رو از بین لبهاش برداشت و دست راستش رو بین

موهای بازش کشید.



-طریقه‌ی نزدیک شدن جاوید به حنا رو تأیید نمیکنم و از اول ماجرا هم مخالف این کار بودم؛ ولی درکش میکنم این کارش فقط از ترس بود.

بیشتر از اینکه حواسم به حرفش باشه محو بوی سیگار و صدایی که بخاطر وجود دود سیگار گرفته و خشدار شده بود و دلم رو قلقلک میداد بودم.

جرعه‌های از چایی داغم رو لب زدم، هنوزم ژست سیگار کشیدنش بد با دلم بازی میکرد.

نمیدونم بخاطر سکوت‌م بود یا سنگینی نگاهم که سرش رو به طرفم چرخوند و لبخند جذابی زد.

لحظه‌ای حس کردم از دیشب که کنارم نبوده با وجود ناراحتیم چقدر دلتنگش

شدم!

نگاهم رو که دید سیگارش رو به طرفم دهنم آورد. به نشونه‌ی نه ابرویی بالا انداختم.

-هنوز توی ترکم کمی بهم نزدیکتر شد و دستش رو دور شونهام حلقه کرد.

-یه کوچولو...

لبهام رو از هم فاصله دادم سیگار رو بینشون گذاشت، برای اینکه اذیت نشم پک کوتاهی بهش زدم و حجم کمی از دود رو مهمون ریه هام کردم، اینبار برعکس دفعهی قبل سرفه نزدم.

با لبخند دندوننمایی سیگار رو از دهنم جدا کرد و بین لب های خودش گذاشت.

-گفته بودم استعدادش رو داری!

برای عوض شدن مزهی دهنم کمی از چاییم رو نوشیدم.

-دلم برای اون روزا که به عشق متلک گفتن بهت میاومدم بیمارستان تنگ شده.

-آیه حرف دیشبت جدی بود؟

لیوان رو به لبهام نزدیک کردم.

-کدوم حرف!؟

-موضوع جداییمون.

صدای گرفتهشاش نشون میداد حرفش همراه با دود از دهنش بیرون اومده.

خونسرد لب زدم.

-جدیتر از هر وقت دیگه ای...

-وقتی این تصمیم رو گرفتی به زندگیمون هم فکر کردی؟

چه خوب بود که چشم هاش رو نمیدیدم، اینطوری راحتتر میتونستم باهاش حرف بزنم. -آره خیلی فکر کردم، من نمیتونم با مردی که با نیرنگ بهم نزدیک شده زندگی کنم.

-مگه نمیدونی امید زندگیمی؟!

لیوان رو روی میز گذاشتم.

-نه دیگه نمیدونم، دلم حرف های قشنگت رو پس میزنه. من عاشق تو و زندگیم بودم، از اینکه شریک زندگیای مثل تو دارم به خودم افتخار میکردم.

ولی الان وقتی اون حال بد حنا رو که باعثش تو و رفیقت بودین یادم میاد دلم میخواد برای این زندگی عُق بزنم.

سرم رو بالا گرفتم و به خاکستری قشنگ نگاهش که پشت هالهای از دود پنهون شده بود زل زدم.

-از چشمم افتادی پارسا، دلمم با یه نخ باریک به دلت بنده، اگر زندگیمون و من رو دوست داری نذار این نخ پاره بشه.

لطفا!

از منم یه حنای دیگه نساز که من مثل اون صبور نیستم.

-باورم همیشه بخاطر یه دروغ ساده این حرف ها رو میزنی!

ازش جدا شدم، منطقی حرف زدن با مردا هیچوقت جواب نداده.

-چون نمیخواهی بفهمی همین دروغ ساده چه آتشی به زندگی حنا زده.

چشم هاش رنگ خشم گرفت و با عصبانیت سیگار دستش رو توی لیوان دست

نخورده چاییش پرت کرد.

-همش حنا حنا، من از خودت میگم از زندگیمون میگم تو فقط میگی حنا! تو چرا

اینقدر ظاهربین و سادهای دختر؟ فقط میگی میرم؟ جدا میشم؟ به اون بچه‌ی

بیزبون فکر کردی؟ نه نکردی چون برات مهم نیست!

گیرم تو جدا شدی، اگر پس فردا حنا بخاطر دختر و عشقش جاوید رو بخشید تکلیف

زندگی از هم پاشیده‌ی ما چی میشه؟ با چشم های گرد شده از کنارش بلند شدم.

-اوه پس نقشتون این بوده که جاوید عین یه جنتلمن وارد زندگیش بشه اون

بدبخت رو عاشق خودش کنه تا وقتی که شناختش حرفی برای گفتن نداشته باشه

آره؟

دستی به صورتش کشید.

نه.

دستهام رو مشت کردم و قدمی عقب رفتم.

نه هنوز هم نه؟! وای که چقدر وقیحی!

از جاش بلند شد تا به طرفم بیاد که قدمی عقبتر رفتم تا دستش بهم نخوره.

-آقای دکتر نواب من دروغ ساده شما رو یه جنایت میبینم و نمیتونم با

جنایتکاری که حتی عذاب وجدان هم نداره زندگی کنم.

-چرا اینقدر زود جوش میاری دختر؟ همه ی حرف من اینه زود و احساسی برای

زندگیمون تصمیم نگیر، یادت رفته ما برای سراپا بودنش چقدر عذاب کشیدیم؟

خواهش میکنم به همین راحتی خرابش نکن.

-تو چرا بهم ثابت نمیکنی ازدواجت با من فقط بخاطر خودم بوده؟

-من دروغ گفتم، اشتباه کردم، آره خودم هم قبول دارم و حاضرم بخاطرش از

همه عذرخواهی کنم؛ ولی باور کن همه ی این کارا فقط بخاطر جاوید بود تاتوی

حسرت دخترش نسوزه. چون خودم درد دوری بچه ام رو کشیدم و دوست

نداشتم جاوید هم این درد رو تجربه کنه.

چشمی توی خونه چرخوند و دوباره بهم خیره شد.

-آیه ی عزیزم آره من توی همه ی این نقشهها به جاوید کمک کردم چون ترس  
از دست دادن دوباره ی حنا اجازه پا پیش گذاشتن بهش نمیداد؛ ولی به روح نیل  
قسم ازدواجم با تو هیچ ربطی به موضوع جاوید نداشت، من تو رو خواستم  
چون قلبم اسیرت شد.

با چشم های اشکی و قلبی که عین ژله می لرزید

-این اتفاق برام یه تلنگر بود تا بفهمم تو هم اگر بخواهی بلدی دروغ بگی و ترس  
روزی که با دروغهای بزرگترت روبهرو بشم رو به دلم انداخت. ترس روزی که از  
من خسته بشی و پنهون ازم سراغ کسی بهتر از منبری  
دلم رو لرزوند.

-فکر کنم از بس توی خونه بیکار نشستی این مزخرفات به ذهنت رسیده، دیوونه  
من تو رو با دنیا عوض نمیکنم.

-من نمیدونم باید چکار کنم که بهت ثابت بشه تو رو فقط برای خودت میخوام؛ ولی

خودت کمی فکر کن من اگر تو رو نمیخواستم و از زندگیم راضی نبودم همین  
موضوع بچه رو بهونه میکردم و به زندگیمون خاتمه میدادم.

دستمالی از روی میز برداشتم و صورتم رو تمیز کردم، بدبختیم این بود همه ی حرف هاش درست بود و جوابی نداشتم.

مظلوم نگاهش کردم. -اگر بازم حسودی نمیکنی میشه منو ببری خونه ی مامانم چون واقعا نگران حال حنام. چشم هاش رو کمی درشت کرد.

-مگه من به اون فسقلی حسودی کردم؟!

سری تگون دادم.

-آره چند لحظه پیش بخاطرش سرم داد زدی.

-اون فسقلی

دلنازک برای منم خیلی عزیزه و دوست ندارم غمش رو ببینم.

-پس بریم؟ ازم

جدا شد.

-ای به چشم، اصلاً توی راه داستان جاوید رو برات تعریف کنم شاید نظرت در موردش عوض شد.

لبخند نیم بندی زدم.

-خوبه.

دستم رو کشید و با هم از پله ها بالا رفتیم.

بخاطر اعتراف حرف دلم کمی ناراحت بودم دوست نداشتم پارسا به همین راحتی پی به راز درونم بیره و حالا فقط باید امیدوار باشم این اعتراف جرقه‌ی آتش زدن زندگیم نشه.

حنانگاه متعجبم از روی لیوان بزرگ یخ در بهشت دستم به طرف جاوید چرخید.

-توقع نداری من این همه رو بخورم؟

همینطور که ظرف بستنی رو به دست محیا میداد با لبخند، چشمک شیطونی زد.

-اتفاقا همین توقع رو دارم.

نی روی توی لیوان چرخ می‌دادم.

-شوخی نکن، من این رو بخورم می‌ترکم!

صاف روی صندلی نشست و لیوان خودش رو هم از جلوی ماشین برداشت.

-بین از منم اندازه توئه؛ ولی غر نمی‌زنم.



با حرص دستهام رو از هم باز کردم.

-خب تو سه برابر منی باید بیشتر از من بخوری.

با نی کمی ازش نوشید.

-اصلاً مسابقه میدیم هر کسی برنده شد جایزه داره، محیا هم میشه داورمون.

بعد به طرف محیا که صندلی روی عقب نشسته بود برگشت.

-باشه؟

محیا که نگاه جاوید رو روی خودش دید قاشقی از بستنیش رو داخل دهنش گذاشت و با ذوق سرتکون داد.

ابرویی بالا دادم.

-جایزش چی باشه؟

خیره بهم بیصدا کلمه ی « بوس » رو لب زد.

خندیدم و بعد از شمارش تند یک دو سه شروع به خوردن کردم؛ ولی هنوز محتوایات لیوانم نصفه نشده بود که جاوید لیوان خالیش رو بالا آورد.

-من برنده شدم.

محیا هم انگار با خوشحالی جاوید شاد شده بود جیغ بلندی کشید. - هورا!

با برخورد آروم جسمی به بازوم و صدا زدن اسمم نگاه از لیوان شربتی که همین

الان مامان برامون آورد گرفتم و سریع قطره اشک روی گونه ام رو پاک کردم.

- کجایی حنا خانم؟

سرم رو پایین انداختم، خجالت میکشیدم به صورت داداش محمدرضا نگاه کنم.

- همینجا...

دستش زیر چونه ام نشست و سرم رو بالا داد.

- همینجا که نبودی!

نگاه و لحن کلامم درمونده شد.

- چرا فراموش نمیشه؟!

با لبخند کمرنگی به صندلیش تکیه داد.

- عشق اگر به همین سرعت و راحتی فراموش میشد که ما الان کوه بیستون به اون

قشنگی نداشتیم!

سعی کردم همراه بزاز دهنم بغضم رو هم قورت بدم.

-پس من چکار کنم؟

خودکار دستش رو کنار کتاب روی میز انداخت.

-به نظر خودت بهتر نیست بهش فرصت حرف زدن بدی؟ اخم کوتاهی کردم.

-نه بهتر نیست.

تکیه‌اش رو از صندلی گرفت و کمی به جلو خم شد.

-بعد از سه هفته حبس کردن خودت توی اون اتاق تصمیم گرفتی بدون اون به

زندگیت ادامه بدی، آفرین این خیلی خوبه؛ ولی به نظرت با این وضعیت میتونی؟- آره چرا نتونم؟! اون مرد مگه کیه یادش من رو از زندگی بندازه؟ در ادامه حرفم کتاب رو از روی میز برداشتم و ورق زدم.

-خب جای این حرف ها به ادامهی درسmon برسیم.

خیره بهم کتاب رو از دستم کشید.

-از صبح چهار تا مسئله رو درس دادم؛ اما اگر بهت بگم یکی رو حل کن عمرا اگر بتونی! چون فقط جسمت اینجا بود و فکر توی خاطراتت سیر میکرد.

دستی به صورتم کشیدم.

-حق با توه ببخشید سعی میکنم بیشتر حواسم رو جمع کنم.

-بخواهی هم نمیتونی، حنا تو امسال امتحان کنکور رو در پیش داری با این فرمون پیش بری مطمئن باش شکست میخوری.

بیاختیار با دست ضربهای به میز زدم.

-شما میگی چکار کنم؟ برم توی چشم های دشمنم نگاه کنم و بگم ممنون بخاطر

این همه بلایی سرم آوردی؟

-نه هیچکس اینرو ازت نمیخواه؛ ولی اینکه خودت و اون طفل معصوم رو توی این خونه زندونی کردی کار درستی نیست. توی این سه هفته چند بار اومده پشت در اتاقت تا برات توضیح بده چرا قبول نمیکنی؟ -چون ارزش متنفرم.

بیشتر روی میز خم شد.

-حنا توی چشم های من زل بزن و بگو از جاوید متنفری!

برعکس خواستهای چشم ازش دزدیدم و سرم رو پایین انداختم، قلبم هم این

حرفی که بیهوا از دهنم بیرون اومده بود رو قبول نداشت.

لحنش آروم و پر از دلجویی شد. -این راهی که پیش گرفتی اشتباهه

خواهرم. یه بار بهش فرصت حرف زدن

بده اگر دلایلش قانع کننده نبود بعد برای همیشه از زندگی و قلبت بیرونش کن.

اینکار اگر فایده‌ای هم نداشته باشه حداقلش پس فردا مدیون بچت نیستی.

نگاه ازش گرفتم و خودم رو با پوست کوچک گوشه انگشتم درگیر کردم، در طول این سه هفته جاوید چندینبار برای صحبت با من و دیدن محیا به اینجا اومد؛ اما در اتاق رو به روی خودمون قفل کردم و این اجازه رو بهش ندادم.

حتی وقتی محیا برای دیدنش گریه میکرد و اون هم از پشت در قربون صدقه‌اش میرفت تا گریه نکنه راضی به باز کردن در نشدم، شاید کارم از روی سنگدلی بوده؛ ولی ناراضی نبودم اون مرد هیچ حقی توی زندگی من و دخترم نداشت.

سرم رو بالا آوردم و با لحنی که تموم تلاشم رو داشتم محکم باشه شروع به صحبت کردم.

-دنیای من قبل از ورود اون مرد خاکستری بود. از روی بیتجربگی و خامی دل بستم به محبت دروغینش و با خوشخیال فکر میکردم یه مداد خوشرنگ دستش گرفته تا دنیای بد رنگم رو صورتی کنه؛ ولی از این واقعیت که هیچ رنگی خاکستری رو روشن نمی کنه، بلکه اون رو به سیاهی نزدیک میکنه غافل بودم!

اشاره ای به خودم کردم.

-دیگه هیچ چیزی توی این دنیا من رو خوشحال و ناراحت نمیکنه، دوباره مثل

روزای نایناییم به سیاهی رسیدم. همه ی اینا چه معنی جز قتل روح و قلبم میده؟  
من ببخشش بلد نیستم، قصاص میخوام. من میخوام قصاص قاتل قلبم رو با چشم  
های خودم ببینم حتی اگر اون شخص عشقم باشه.

با نفس عمیقی ادامه دادم.

-از طرف من بهش بگید دست از سر زندگی خودم و دخترم برداره و گرنه طوری  
گم گور میشم که داغ دیدنم به دل همه بمونه.

چشمهای گرد شدهاش نشون میداد توقع شنیدن این حرف ها رو ازم نداشته. -  
دیوونه شدی این چه حرفیه؟! دست به سینه گره زدم.

-خودش بهم یاد داد قوی باشم، الان هم وقتشه امتحانم رو پس بدم.

-کمی داری تند میری دختر، جاوید هرچقدر بد باشه باز پدر محیاست و تو حق  
نداری اون رو ازش جدا کنی!

-پدر محیا اون قاب عکس توی خونه عباس آقااست فراموش کردید؟ حالا هم

اگر نمیخواهی به درسمون ادامه بدیم من برم ببینم کجاست؟  
نگاهش رنگ ناامیدی گرفت.

-یه استراحت کوچک کنیم بعد ادامه میدیم.

سری تکون دادم و برای دیدن محیا به اتاقمون رفتم. همه فقط میگویند سه هفته

گذشته؛ اما درک نمیکنند این سه هفته چطور بر من گذشت.

به هیچ قیمتی اجازه نمیدم اون مرد به خواستهایش برسه، حتی اگر مجبور بشم

خودم روزی ده بار دلم رو بشکنم تا باقیمونده حسم بهش از بین بره.

آیه

صحبتم که با مامان تموم شد تلفن رو سر جاش گذاشتم و برای سرخ کردن

سیبزمینیهام به آشپزخونه رفتم.

بعد از داغ شدن روغن توی ماهیتابه سیبزمینیها رو بهشون اضافه کردم، صدای

جلز و ولزشون با زنگ آیفون همراه شد.

زیر گاز رو کم کردم و به طرفش رفتم، با دیدن تصویر جاوید ابرویی در هم کشیدم

و جواب دادم.

-بله؟- آیه جان باز میکنی؟ نگاهم توی خونه

چرخید و با تردید لب زدم.

-جاوید، پارسا خونه نیست.

-میدونم با خودت کار دارم.

به ناچار دکمه رو لمس کردم و بعد از باز کردن در به طبقه ی بالا رفتم تا تاپ

شرکت تنم رو با لباس مناسبی عوض کنم.

تونیک و شلوار ست سفید مشکی پوشیدم و برای همزدن سیب زمینیها به

آشپزخونه رفتم.

صدای بسته شدن در و قدم های محکمش رو شنیدم.

-به به چه بویی!

به طرفش برگشتم و لبخند کمرنگی زدم.

-سلام مادر خانمت دوستت داره، نهارم آماده است.

وارد آشپزخونه شد و روی صندلی نشست.

-تو دعا کن رضایت خانمم رو بگیرم، مادرش هم دوستم نداشت اشکالی نداره.

با قاشق چوبی سیب زمینیهای سرخ شده رو برداشتم و زیر گاز رو خاموش کردم.



بعد از شنیدن سرنوشت جاوید کمی آرومتر شده بودم؛ ولی هنوز دلم به طور کامل باهاشون صاف نشده بود و دلخوری توی بر خوردهام مشهود بود. -چه خبر خوبی؟ نفسش بیرون داد.

-افتضاح.

لیوان چاییای براش ریختم و جلوش گذاشتم.

-اتفاق جدیدی افتاده؟

موهای جلوی سرش رو به بازی گرفت. - خدا نکنه، همین اتفاقات قدیم اندازه همه عمرم بسه.

در یخچال رو باز کردم و میوهها رو بیرون آوردم.

-بازم رفتی خونه ی بابا؟

برای برداشتن پیشدستی از کابینت پشتم بهش بود و صورتش رو نمیدیدم؛ ولی غم توی صداش کاملاً مشهود بود.

-چرا بهم اجازه نمیده باهاش حرف بزنم؟

پیشدستی و کارد داخلش رو روی میز کنار دیس میوهها گذاشتم و خودمم رو بهروش نشستم.

-به نظرم یه مدت ازش دور باشی بهتره، اون الان اینقدر عصبیه که حرف منطقی  
حالش نمیشه.

-یکماه شد کافی نیست؟ میدونی یکماه فقط صدای گریهی بچه تو از پشت در  
بشنوی و نتونی کاری کنی یعنی چی؟

-قصد زخم زبون زدن ندارم؛ اما تو اینهمه نقشه کشیدی و نقش بازی کردی که این  
روزا رو نبینی؛ ولی بدترش سرت اومد، واقعا ارزشش رو داشت؟ به صندلی تکیه داد  
و رو به سقف پوف بلندی کشید.

-یه روز بهم گفت اگه الان پیشتم چون خودم میخوام، اگه نخواست نمیتونی به  
دستم بیاری. حالاست که معنی حرفش رو میفهمم. از طرفی هم مامان اصرار داره  
برگرده ایران اصلاً نمیدونم چطور قانعش کنم که نیومدنش فعلاً بیشتر به صلاحه.  
ابرویی بالا انداختم.

-واسه چی اصرار به اومدن دارن؟

-میخواد بیا با حنا حرف بزنه، محیا رو ببینه.

بعد نگاهش رو از سقف گرفت و به صورتم خیره شد، نگاه پر از شکی به خودم  
انداختم؛ ولی عیبی ندیدم.

-چیه؟ چرا اینجوری نگاهم میکنی؟ لبخند مرموزی زد.

-میدونستی خیلی دوستت دارم؟

دست به سینه گره زدم و چرخ به چشم هام دادم.

-رفیقت گوشهام رو از این حرف ها پر کرده، چی میخواهی؟

-حنا رو...

-لباسهای تنم که جیب نداره، باید بقیهشون رو بگردم بینم اونجا نیست.

بیتوجه به شوخیم با نگاهی جدی روی میز خم شد.

-تنها کسی که میتونه حنا رو از اون خونه بیرون بیاره و به من برسونه تویی.

مقرور پای چپم رو پای راستم انداختم.

-درست فکر کردی این کار فقط از عهده من برمیداد.

نور امیدی توی چشم هاش جرقه زد.

-کمکم میکنی؟

لبخندم بیشتر عمق گرفت و به شوخی گفتم: «چی به من میرسه؟»

برای پنهون کردن خنده اش دستی دور دهنش کشید.

-چی میخواهی؟ چشمک

شیطونی زدم.

-چند روز پیش یه انگشتر جواهر دیدم که خیلی برام دلبری میکرد.

خندهای کرد و به صندلی تکیه داد.

-پارسا بهت خرجی نمیده؟- اون طفلکی که برای مراسم عصر یه سرویس جدید

گرفته برام، دیگه دلم نمیاد بیشتر توی خرج بندازمش.

-اوه چه خانم قانعی! باشه قبول.

از حالت شیطننت بیرون اومدم.

-شوخی کردم بابا.

دستی به ریشش کشید.

-من جدی گرفتم، بعدا عکسش رو برام بفرست.

اوه قضیه جدی شد!

-قیمتش گرونه بیخیال.

-مهم نیست.

شونه ای بالا انداختم.

-باشه خودت دوست داری الکی خودت رو توی خرج بندازی به من چه!

-کی میتونم حنا رو بینم؟ ژست فکر

کردن به خودم گرفتم.

-حنا الان با همه سر لج افتاده، بیرون آوردنش از خونه کمی سخته؛ ولی

غیرممکن نیست صبر کن خبرت میکنم.

جرعهای از چاییش نوشید.

-داداشت زندگی من رو نابود کرد، حالا خودش میخواد با خیال راحت به

زندگیش برسه!

-کمی انصاف داشته باش تو می خواستی پایههای این زندگی رو با دروغ بنا کنی!

لیوان دستش رو پایین آورد.

-من دروغ گفتم تا بچه‌مو داشته باشم.

-الان داریش؟! -اگر داداش تو خودش رو نخود آش نکرده بود بله داشتم، حنا هم

مراسم میاد؟ سری تکون دادم.

-آره مامان گفت میاد.

-لطفا مواظبتش باش، اونجا کسی با زخم زبون اذیتش نکنه.

عشق توی چشم هاش و مهر توی کلامش واقعا زیبا بود، هیچ چیز قشنگتر از این نیست که خودت نفهمی و کسی به یادت باشه.

دستم رو زیر چونه ام زدم.

-اگر حنا هیچوقت نبخشتت چکار میکنی؟

-حتی دلم نمیخواد بهش فکر کنم، من بدون محیا میمیرم.

-فقط محیا؟

-محیا رو بدون حنا نمیخوام.

-حنا بعد از چند سال سردرگمی کسی رو پیدا کرد تا برای فراموش کردن پدر

بچش بهش پناه بیره، حالا فهمیده پنااهش همون کسیه که ازش فراری بود.

به نظرت این ضربهی سختی نیست؟ لحن صداش

مثل نگاهش رنگ تأسف گرفت.

-من هیچوقت اذیتش نکردم، چه روزی که به قول خودش اسیر دستم بود، چه

حالا...

پلک به هم زدم.

-صبور باش.

-لحظه ای که دوباره از دستش بدم شده کابوسم.

صدای بسته شدن در مانع جواب دادنم شد.

-پارسا اومد.

از روی صندلی بلند شدم و برای استقبال بیرون رفتم، کفش هاش رو عوض کرد و

کیفش رو روی جاکفشی جلوی در گذاشت. - سلام خسته نباشی.

کنارش رسیدم، خم شد و بوسه ی محکمی از گونه ام گرفت.

-آخیش خستگیم رفت.

قبل از اینکه حرفی بزنم صدای جاوید از پشت سرمون بلند شد.

-آخه جلوی من

عاشق

دل به آرزو این کارا درسته؟ پارسا خندید و پاکت

خرید دستش رو بهم داد.

-چرا نگفتی مهمون داریم؟

-مگه تو مهلت دادی!

به طرف جاوید رفت و باهاش دست داد.

-تو اینجا چکار میکنی؟

-سلام با آیه کار داشتم.

نگاهش روی هردومون چرخید.

-که اینطور، حالا کارتون تموم شد؟

بدون حرف خودم رو به آشپزخونه رسوندم تا میز نهار که قیمه بود رو بچینم و جواب جاوید رو بهش نشنیدم.

حناشونه کردن موهای محیا که تموم شد پشت سرش جمعشون کردم و با کش

پاپیونی سفید رنگی بستمشون.

مامان سوئیشرتش رو روی پام گذاشت و کنارم نشست.

-امشب برمیگردین؟



نیم نگاه کوتاهی به صورتش که چروکهای دور چشم هاش خبر از گذر عمری پر بهار میداد انداختم و خودم رو با شونه کردن جلوی موهای محیا مشغول نشون دادم.

-بعید میدونم عباس آقا اجازه بده، خودتون شنیدین که پشت تلفن چقدر از دستم شاکی بود.

-اشکال نداره اون پیرمرد هم امیدش به شماست، خودتم بعد از مدتها از خونه بیرون میری و حال و هوات هم عوض میشه.

با لبخند مصنوعی سوئیشرت محیا رو تنش کردم.

-بعد از مدتها کجا بوده! مهمونی چند روز پیش خونه ی علیرضا رو فراموش کردین؟

نگاه مامان رنگ حرص گرفت.

-چقدر هم اونجا بهت خوش گذشت!

-خوب بود که...

-اصلاً دلیل دشمنی فرناز رو باهات نمیفهمم، تو که نمیدونی از اینکه بهت اصرار کردم تا همراهمون بیایی چقدر شرمنده شدم.

زیپ سوئیشرت محیا رو که بستم سریع از جلوم بلند شد و به بیرون دوید، خودم  
 رو بیشتر به مامان نزدیک کردم و دستم رو روی شونه اش گذاشتم.

-دشمنتون شرمنده باشه مامان جان، من اصلاً حرف هاش رو به دل نگرفتم. شاید با  
 گفتن اون حرف ها عقدههایی که از جاهای دیگه روی دلش تلنبار شده  
 رو خالی میکنه، خب بذار بکنه من که برام مهم نیست.

لبخندش جون گرفت. - بس که قلبت مهربونه.

اگر دروغ گفتن گناهه حاضر بودم برای خوشحال کردن دل این مادر تا آخر عمرم  
 دروغ بگم.

از روی تخت بلند شدم و پالتوی پاییزهام رو روی سارافون تنم پوشیدم.

-من دیگه باید برم الان آژانس میاد.

اون هم به تبعید ازم بلند شد.

-کاش اجازه میدادی زنگ بزnm بابات بیاد ببرتون!

-نه مامان جان مگه کجا میخوام برم که مزاحم کار بابا میشین؟

-پس مواظب خودتون باشید.

همینطور که محتویات کیفم رو چک میکردم تا چیزی یادم نرفته باشه از اتاق بیرون اومدیم.

چشم خیالتون راحت.

جلوی در از مامان خداحافظی کردیم و همراه محیا سوار پراید مشکی رنگ آژانس شدیم و آدرس خونه ی عباس آقا رو بهش دادم.

با دیدن نگاه ذوق زده و پر از وجد محیا به خیابونها از اینکه این مدت بهش اجازه بیرون اومدن نمیدادم عذاب وجدان گرفتم؛ ولی یه جورایی به خودم حق میدم. اگر خدایی نکرده جاوید دستش به محیا برسه و اون رو ازم بگیره باید چکار کنم؟

هرچی به خونه ی عباس آقا نزدیکتر میشدیم حس میکردم آرامش بیشتر به وجودم رخنه میکنه، کاش چاره‌های داشتم تا برای همیشه با دخترم اینجا زندگی کنم!

شاید اینجوری از شر حسادتهای بیمورد فرناز و فکرهای عذاببخش جاوید راحت میشدم.

چند روز پیش فرناز به مناسبت شروع مجدد زندگیش با علیرضا مهمونی خانمانهای ترتیب داد و همه ی خانمای فامیل رو دعوت گرفت. هنوز نیمساعت از مهمونی

نگذشته بود که فهمیدم قصدش از این مهمونی دیدن من و متلک انداختن بهم بوده. موضوع جداییم با جاوید هم بهونه‌ی خیلی خوبی

دستش داده بود. الان برای راحتی خیال مامان بهش گفتم حرف های فرناز رو به دل نگرفتم؛ ولی حقیقت ماجرا این بود تک تک حرف هاش مثل خنجری روی دلم خط انداخت؛ اما چاره‌های جز سکوت نداشتم. بازم خداروشکر آیه پیشم بود و نصف متلکهایش رو جواب میداد و گرنه تحملش خیلی سختتر میشد.

با توقف ماشین از فکر مهمونی کذایی بیرون اومدم و بعد از پرداخت کرایه پیاده شدیم.

وارد کوچه که شدیم نگاه نامحسوس؛ ولی کنجکاوی به اطرافم انداختم. از خلوتیه کوچه دلگیر شدم، شاید توقع داشتم مثل تو فیلمها جاوید یهویی پیره

جلوم و بخواد باهام صحبت کنه. پوزخندی به افکار مسخره و رویاییم زدم، داستان زندگیم که عین فیلمهاست حالا چی میشد آخرش هم عین همونها قشنگ بشه؟ با اولین زنگ، در بدون حرف باز شد و این نشون از انتظار عباس آقا میداد.

بعضی وقتها دلم برای تنهاییهای این مرد مهربون هم میگیره کاش راضی به ازدواج مجدد میشد.

محیا بدون توجه به هشدارهام طول حیات رو که فصل پاییز بهش رنگ تازهای بخشیده بود جیغ کشون دوید و خودش رو به در ورودی رسوند. همون لحظه عباس آقا در رو باز و محیا رو با ذوق بغل گرفت.

-سلام.

نزدیکشون که رسیدم با خوشرویی سرم رو بوسید.

-سلام دختر بی معرفتم! با هم به داخل رفتیم.

-شرمنده از اوضاع این مدت من که با خبر بودین!

محیا رو زمین گذاشت.

-الان چطوری؟

کیفم رو روی مبل کنارم انداختم.

-شکر بد نیستم، یعنی چاره دیگه ای ندارم.

دستی به سرم کشید.

- غمت نباشه عزیزم.

چشمم به محیا که از مبل بالا رفت و خودش رو به قاب عکس پسر مرحوم عباس  
آقا رسوند و طبق عادتش اون بوسید افتاد.

- سلام بابایی.

ناخواسته بغضی توی گلو من نشست، رو به آقا عباس اشاره ای به محیا کردم.

- به نظرتون دیدن این صحنه درد نداره؟!

- شب میشینم پدر دختری مفصل در مورد این موضوع صحبت میکنیم، الان اگر  
اجازه بدی تا هوا تاریک نشده محیا رو ببرم بیرون یه کم خوراکی براش بخرم، این  
چند وقت بیرون نبردیش بچه اذیت شده.

ترس ناشناخته‌های توی تنم نشست و نگاهم مردد شد.

- آخه... اگر...

- یه کم منطقی باش دختر، تو که نمیتونی همه ی عمر این بچه رو توی خونه زندونی  
کنی تا از پدرش دور باشه!

با دست های بیجون دکمپهای پالتوم رو باز کردم.

- کاش میشد!

– حالا که همیشه.

بعد به طرف محیا رفت و اون رو از روی مبل پایین آورد. – من و محیا میریم بیرون  
مامان بمونه خونه باشه عزیزم؟

محیا با خنده دستش رو محکمتر دور گردن عباس آقا حلقه کرد.

– باشه.

جلوی در محیا رو روی زمین گذاشت و کاپیشنش رو تنش کرد.

– خودت رو به جوری سرگرم کن زود میام.

به ناچار سر تگون دادم.

– فقط خواهش میکنم مواظبش باشید.

– خیالت راحت دخترم، پیش من جاش امنه.

دست محیای خوشحال رو گرفت و از خونه بیرون رفتند. کیف و پالتوم رو به اتاقی  
که مخصوص من و محیا بود بردم و بیرون اومدم.

نگاه کلی به محیط خونه که تمیز بود انداختم، ظاهراً که کار جارو و

گردگیری

نداشت، مستقیم به آشپزخونه رفتم تا شام رو آماده کنم.

جلوی در باز فریزر دست به کمر ایستاده بودم تا برای شام تصمیمی بگیرم، با دیدن پاکتهای مرغ فکر زرشک پلو با مرغ که هر سه دوست داشتیم توی سرم افتاد.

بستهی مرغ یخزده رو بیرون آوردم تا بخش باز بشه و به سراغ ظرف برنجها رفتم.

اولین پیمونهی برنج رو توی ظرف دستم خالی کردم که صدای باز شدن در رو شنیدم، یعنی به همین سرعت برگشتن؟

آشپزخونه مثل خونه بابا اوپن نبود که راحت به بیرون دید داشته باشم.

-از رفتن پشیمونتون کرد؟

با همون ظرفی که توی بغلم بود از آشپزخونه بیرون اومدم؛ ولی دیدن قامت بلند جاوید که دست به جیب جلوی در ایستاده بود سر جام متوقفم کرد. نگاه عمیقی به سر تا پام انداخت.

-بالاخره گیت آوردم ستاره‌ی سهیل! بیشتر از حرف و حضورش بوی عطری که سالها توی شامهام جا خوش کرده بود غافلگیرم کرد.

مسخ شده و بدون حرف تماشاش می‌کردم، بوی عطرش خاطرات اون دو هفته‌ی تاریک منحوس رو یادآور ذهنم کرد.



حالا من جاویدی که روزی دیوانهوار عاشقش بودم رو نمیدیدم، مردی  
روبهروی من ایستاده بود که بدترین ضربههای زندگیم رو بهم زد. با قدم  
های کوتاه و پر از تردید بهم نزدیک شد،

-این همه بیانصافی رو کجای دل مهربونت پنهون کرده بودی دلارام؟! -

ظرف رو محکم بین دستها و شکمم فشردم، کاش توان داشتم این دل احمق رو به  
بیرون پرت کنم تا با یه جمله اینجوری نبض تند نزنه!

به خودت بیا حنا این همون مرده

سعی کردم به رفتارم مسلط باشم، دوست نداشتم بفهمه از این دیدار  
ترسیدم.

-برو بیرون، الان صاحب خونه میاد نمیخوام من رو با یه مرد غریبه تنها توی  
خونش ببینه.

صدام عاری از هر حسی بود، با آهی توی گلو به آشپزخونه برگشتم. چه زود  
گذشت روزایی که با دیدنش سراسر وجودم غرق هیجان میشد!

پیمنه ی دوم و سوم هم داخل ظرف ریختم حضورش رو

حس کردم. با هین کوتاهی به طرفش چرخیدم، در یک قدمیم ایستاده بود.

-میشه خواهش کنم یک ساعت وقت رو بهم بدی؟

خواهش و التماس نگاهش از مرد مقروری که من میشناختم بعید بود!

ظرف دستم رو روی کابینت کنارم گذاشتم.

-میری بیرون یا نه؟

با لبخندی دسته کلید دستش رو بالا گرفت.

-با اجازه خود صاحب خونه اینجام.

بعد دسته کلید رو داخل جیبش گذاشت.

-تا وقتی هم همه ی حرف هام رو نشنیدی اون در رو باز نمیکنم که از دستم راحت بشی.

با حرص دستی به کمر زدم.

-پس کشوندنم به اینجا نقشه بوده؟

خونسرد سری تکون داد.

-آره بعضی وقتها اجبار و زور لازمه.

پوزخندم تمسخرآمیز بود.

- بعضی وقتها؟! تو که عادت داری همه ی کارها رو به زور پیش ببری آقا!  
آقای کشیده و پر از طعنهام به تقلید از اون روزها که آقا صداش میکردم بود.

- از کارام پشیمون نیستم.

وجودم پر از نفرت شد.

- بس که بیوجدانی!

با قدمهام تند به طرف اتاق پا تند کردم تا کیف و پالتوم رو بردارم.

- من هیچ حرفی باهات ندارم همین الان هم اون در رو باز میکنی میخوام برم  
پیش دخترم. پشت سرم اومد.

- نگران دخترمون نباش، تا چند دقیقه دیگه میرسه پیش خالش.

دستم که به سمت پالتوم میرفت وسط راه متوقف شد.

- پس دسته جمعی نقشه ریختن برام؟ به

چارچوب در تکیه داد.

- وقتی زبون خوش حالت همیشه مجبور میشم برات نقشه بریزم خوشگلم. بعد از  
پوشیدن پالتو و برداشتن کیفم از جلوش گذشتم و خودم رو به در رسوندم، چند بار  
دستگیره در رو تکون دادم؛ اما باز نشد.

-کم حافظه نبودی عشقم؟ خوبه الان گفتم قفلش کردم.

به طرفش برگشتم، خونسرد روی مبل نشسته بود و تماشام میکرد.

-بیا بازش کن.

با آرامش خیال پای چپش رو روی پای راستش انداخت.

-تا وقتی حرف هام رو نزنم این در باز همیشه حتی اگر سه روز طول بکشه.

با عصبانیت کیفم رو روی زمین پرت کردم و جیغ زدم.

-میگم بیا این لعنتی رو باز کن، من گوشی برای شنیدن اراجیف ندارم.

از روی مبل بلند شد و به طرفم اومد.

-جیغ نزن عباس آقا بنده خدا اینجا آبرو داره.

نگاه خشن و لحن جدیش جای اون نگاه مهربون و لحن شاد رو گرفته بود؛ ولی

من دیگه اون حنایی که برای نگاهش میمردم و از خشمش میلرزیدم نبودم. مثل

خودش با نگاه خشمگینی خیره چشم هاش شدم.

-اصلاً چی میخوای تعریف کنی؟ چطور روت میشه با وقاحت توی چشمهام زل

بزنی و بگی از سر هوس دویست میلیون بابتت دادم و بعدش هر بلایی دلم

خواست سرت آوردم هان؟

خواستم به طرف اتاق برم که بازوم رو گرفت و بهم اجازه نداد. - بابا لامصب اصلاً قضیهی دویست میلیونی در کار نبود، آذر به من بیست میلیون داد تا بدزدمت. نگاه مبهوتم روی صورت جدیش چرخید و زبون سنگین شدهام رو تکونی دادم. - یعنی چی؟

نگاهش آرومتر شد و نفسش رو بیرون داد.

-خواهش میکنم بیا بشین تا برات همه ی ماجرا رو تعریف کنم.

حرفش اینقدر متعجبم کرده بود که بدون حرف و با راهنمایی دستش روی مبل

کرم رنگ نشستم، خودش هم روی مبل تک نفره کناریم نشست.

دست های لرزوم رو بین پاهام پنهون کردم و برعکس چند لحظه قبل مشتاق به دهنش خیره شدم.

نگاه منتظرم رو که دید کلافه دستی توی توی موهاش کشید و با صدای آرومی

شروع به صحبت کرد.

«نگاه به بگیر و ببند الانم نکن، روزی که شوهر تو شدم یه جوون آس و پاس بودم

که همه امید مادر و خواهر مریضش بود.

پدرم، جهانگیر محتشم از خانواده پولدار و سرشناسی بوده که به گناه اینکه عشق دختر خدمتکار خونشون روی توی دلش پرورش داده از خانواده حذف میشه. بابام قید ثروت و خانوادهاش رو میزنه و با مامان و مامان بزرگم یه زندگی ساده رو توی پایین شهر شروع میکنند. تا بیست سالگی همه چیز خوب بود، نمیگم یه زندگی عالی داشتیم نه پر از

کمبود بودیم؛ ولی حداقلش سآیه ی پر قدرت پدر بالای سرمون بود.

مشکلاتمون وقتی شروع شد که خبر آوردند یه راننده ناشناس بابام رو زیر گرفته و بعدش هم فرار کرده. بعد از فوت بابا دانشگاه رو با همه ی عشقی که بهش داشتم رها کردم تا کار کنم و مرد مادر و خواهرم باشم.

روزگار بهمون خیلی سخت میگرفت؛ ولی سعی میکردیم صورتمون رو با سیلی سرخ نگه داریم و قانع زندگی کنیم.

خواهرم سارا مادرزاد با مشکل نارسایی کلیه به دنیا اومد، ده سالگی کلیه چپش رو از دست داد و مجبور شدند از بدنش خارجش کنند. اوج بدبختیامون وقتی شروع شد که کلیه دومش هم از کار افتاد و کارش به دیالیز کشید.

خیلی روزای سختی بود سارا برای ادامهی زندگیش به کلیه نیاز داشت، من و مامان به هر دری زدیم تا پول کلیه رو جور کنیم به در بسته میخوردیم.

روزها توی یه بوتیک شاگرد بودم و شبها هم با ماشین یادگاری بابا توی آژانس کار میکردم. آذر و دخترش مشتری آژانس بودند و آشنایی کمی باهاشون داشتم.

یه شب که آذر مسافرم بود مامان باهام تماس گرفت و یادآوری کرد داروهای

سارا رو فراموش نکنم.

بعد از قطع تلفن ناخواسته آهی کشیدم که توجه آذر رو جلب کرد و همین بهونه دستش داد تا سر صحبت رو باهام باز کنه.

من هم که انگار دنبال دو گوش شنوا بودم همه ی زندگیم رو براش روی دایره ریختم، به تموم حرف هام با دقت گوش داد و وقتی خواست پیاده بشه ازم پرسید حاضری برای به دست آوردن این پول چکار کنی؟ من هم که به آخر خط رسیده بودم گفتم هر کاری.

چند روزی از اون شب گذشت که آذر باهام تماس گرفت و توی یه کافه قرار گذاشت.

از سر کنجکاوی رفتم، با دخترش همراه اومده بودند. همون اول کار بدون هیچ مقدم های رفت سر اصل مطلب و توی گوشیش عکس تو رو بهم نشون داد، بعداز کلی عجز و ناله که تو و مادرت زندگیش رو خراب کردین بهم گفت اگر تو رو بدزدم و بهت ..

از پیشنهادش اینقدر عصبی شدم که بدون هیچ حرفی از کافه بیرون زدم. نمیدونم من رو چه آدمی دیده بودند که این فکر و کردند

چند روز بعد دوباره باهام تماس گرفت؛ ولی جواب ندادم، تا اینکه پیام داد کس دیگه ای رو برای این کار پیدا کرده و من موقعیت به این خوبی رو از دست دادم. با خوندن پیامش بیقرار شدم و عذاب وجدان سراغم اومد، نه بخاطر پول فقط بخاطر تو بود دلم نمیخواست سرنوشتت این طوری رقم بخوره.

همون شب باهاش تماس گرفتم ولی اون کوتاه نمیومد داشت، با کلی صحبت راضیش کردم

اون هم قبول کرد.» .



صدای زنگ گوشیش مانع ادامه حرفش شد، از جیبش بیرونش آورد و نگاه کوتاهی بهش انداخت.

-آیه است.

بعد سریع جواب داد.

-جانم؟

سکوت کوتاهی کرد.

-آره الان پیش منه... باشه.

گوشی رو به طرفم گرفت.

-میخواه باهات حرف بزنه.

با دستی لرزون موبایل رو ازش گرفتم.

-الو آیه؟ صدای مرددش رو شنیدم.

-حنا جان خوبی؟

دلگیر لب زدم.

-آیه توهم...

سریع بین حرفم پرید.

-عزیزم من تا آخرش طرف توام؛ ولی این فرصت رو به خودت بده و حرف  
هاش رو بشنو.

-آخه خونه ی مردم؟ عباس آقا کجاست؟

-خواهر لجبازم خونه ی خودمون که راضی نمیشدی، عباس آقا هم رفته خونه  
خواهرش خیالت از بابتش راحت باشه.

-محیا اذیتت نمیکنه؟

خنده ریزی کرد.

-نه بابا داره موهای پارسا رو بیگودی میزنه تا عروزش کنه.

بعد از تموم شدن حرفش صدای خنده جاوید که با لیوان آبی کنارم نشست بلند  
شد، آیه با شنیدن صدای جاوید خنده اش بیشتر شد.

-بهش بگو زیاد ذوق نکنه از اون طرف هم فحش پدر میخوره.

بیتوجه به شوخیاشون از کنار جاوید بلند شدم، نزدیکی باهاش رو دوست  
نداشتم.

-ببخشید دیگه شما رو هم اذیت میکنه.

صداش آروم و زمزمهوار شد، این نشون میداد نمیخواد حرف هاش به گوش کسی برسه.

-خواهرم یه امشب ذهنت رو از همه چیز و همهکس خالی کن، سعی کن فقط تو باشی و قلبت. به خودت فرصت بده تا تصمیم درست بگیری.  
آهی کشیدم. - ممنون.

صحبتم با آیه که تموم شد بدون حرف گوشیش رو روی مبل کنارش گذاشتم و خودم هم روی زمین نشستم و به مبل تکیه دادم.  
بعد از مدتها ذهنم دوباره به سمت آذر و بچه ها پر کشید، مگه یه آدم چقدر میتونه توی قلبش کینه داشته باشه که راضی به این کارها بشه؟!

چند لحظه بعد اون هم از روی مبل بلند شد و مثل من روی زمین نشست، لیوان آب دستش رو به طرفم گرفت.

سرم رو روی پاهای جمع شدهی توی شکمم گذاشتم.  
-نمیخوام.

با احتیاط دستش رو روی بازوم گذاشت.

-میشه این حالتی نشینی؟  
کنجکاو سرم رو بالا آوردم.

-چرا؟!

آهی کشید.

-یاد حنایی که اون موقعها از ترسم همینطوری توی خودش جمع میشد  
میافتم.

خیره به چشم هاش که غرق نگاهم بودند زمزمه کردم.

-حنای الان خیلی از اون حنا بیپناهتره، اون وقتها هر بلای سرم اومد حداقل با دلم  
بازی نشد.

-. بمیرم برای دلت، باور کن من هر کاری از دستم بر میاومد کردم تا تو اذیت

نشی و اصلاً دلم نمیخواست اینطوری بشه.

خودم رو از زیر دستش عقب کشیدم.

-ولی شد، میشه ادامه بدی؟

نفسش رو بیرون داد و همینطور که به پشتی مبل تکیه میداد جرعه‌ای از آب لیوان  
رو نوشید و شروع به صحبت کرد.

-تصمیم داشتم پیششون نقش بازی کنم تا فکر کنند به

خواستاهشون رسیدند و دست از سرمون بردارند؛ ولی وقتی وارد خونهای که تو

داخلش زندونی بودی شدم فهمیدم آذر باهوشتر از این حرف هاست!

اون خونه رو کاملاً دوربین کار گذاشته بود تا زیر نظر خودش کار رو پیش ببرم.

حنا من همون لحظه ی اولی که از دوربینهای اتاق دیدمت از کارم پشیمون شدم و به

آذر گفتم نمیتونم؛ ولی آذر دیوونه شده بود! اون اینقدر جو انتقام از تو و مادرت

داشت بهم گفت اگر پا پس بکشم توسط همین آدمایی که دزدیده بودند بدترین بلا

رو سرت میاره.

قعا

وا شرایط بدی بود نه راه پس داشتم نه پیش، نمیتونستم تو رو همینجا به آمون

خدا ول کنم پس ادامه دادم.

با فکری که یکدفعه به ذهنم رسید وحشتزده از جا پریدم.

-یعنی...

از هول کردنم تعجب کرد.

-چی شد؟!

از سوالم خجالت میکشیدم؛ ولی برای اطمینان خیالم باید میپرسیدم.

-یعنی تو جلوی دوربینها با من...

فکر کنم فهمید از سوالم خجالت میکشم که خودش بین حرفم اومد. - نه دورین فقط چند روز اول توی اتاق بود بعد از جاری شدن صیقه اون رو شکستم، همه اون عصبانیت‌های روزای اول فقط فیلم بود تا آذر فکر کنه داره به هدفش میرسه... با یادآوری اون روزها عصبانیتی عجیب وجودم رو فرا گرفت بیاختیار کوسن روی مبل کنارم رو به طرفش پرت کردم.

-برای تو فیلم بود؛ ولی برای منی که اونجا از ترس میلرزیدم واقعی بود.

بدون حرف فقط نگاهم کرد، هنوز خالی نشده بودم

-اون سیلی که ناحق و از سر فیلم بهم زدی دردش برای من واقعی بود  
بیوجدان!

در دفاع از خودش هیچ تلاشی نمیکرد، انگار خودش رو در اختیارم گذاشته بود تا عقده گشایی کنم.

-آروم باش چند لحظه بهم گوش بده، میدونم الان توی ذهنت یه عوضی هستم؛ ولی من از کارهایی که اون روزها کردم پشیمون نیستم.

-ولم کن بدم میاد بهم دست میگیری، اون روزای نحس هم به یادم نیار من زجر میشم.

بداخلاقیم رو با آهی جواب داد، چه صبور شده بود امروز!

-اوضاع وقتی پیچیده شد که مظلومیتت کار دستم داد و بهت دلبستم! دیگه واقعا نمیدونستم کار درست چیه؟ دردهای سارا و مادرم کم بود تو هم بهشون اضافه شده بودی، از طرفی دیگه حسم بهت دلسوزی نبود تو زنم بودی

روت غیرت داشتم و باید از دست این مادر و دختر روانی نجات میدادم.

بالاخره تصمیم گرفتم با کمک یکی از دوستانم تو رو از اون خونه خارج کنم و بعد از اینکه عقدت کردم بفرستم اصفهان، خونه ی خالهی دوستم تا وقتی که آباها از آسیاب افتاد دوباره بیارم تهران و با مادرم آشنات کنم.

همهچیز طبق نقشه‌مون پیش میرفت. تنها اشتباهم این بود روزای آخر با آذر لج افتادم و با همه ی حرف هاش مخالفت میکردم.

همین موضوع باعث شد آذر احساس خطر کنه و با بهونه‌های من رو از خونه بیرون کشید.

وقتی به خونه برگشتم و با جای خالیت روبه‌رو شدم حس کردم دنیا روی سرم

آوار شد. هنوز از شوک نبودنت بیرون نیومده بودم که با پیام جدید آذر دیوونه شدم، اون نوشته بود عرضه نداشتم مرحله‌ی آخر کارمون یعنی کشتن تو رو انجام بدم و برای همین خودش بردت تا مرحله‌ی آخر نقشه رو به اسم من تموم کنه. هر جای شهر رو دنبال آذر و دخترش گشتم به نتیجه نرسیدم انگار از ازل اینطور مادر و دختری وجود نداشته.

فکر بلاهایی که ممکن بود سرت بیاد من رو به مرز سخته برد.

ده روز از گم شدن میگذشت که وکیل پدر بزرگم باهام تماس گرفت و خبریه ارثیه‌ی بزرگ رو بهم داد.

با اون پول حال سارا خوب شد و زندگی‌مون رنگ دیگه‌ای گرفت، برای همین همیشه بهت می‌گفتم تو برکت زندگی منی!

آهی بین حرفش کشید و ادامه داد.

-دیگه همه چیز داشتم، پول، آسایش، خنده‌های شاد خواهر و مادرم؛ ولی داغ نداشتن تو اجازه نمیداد از این داشته‌ها لذت ببرم. تا اینکه حدود شش ماه بعد به طور اتفاقی آزیتا رو توی یه فروشگاه دیدم، به



قدری ازش عصبی بودم که توی همون فروشگاه به باد کتک گرفتمش و  
کارمون به کلانتری کشید؛ ولی آریتا از ترس جونش هیچ شکایتی نکرد.  
وقتی برام تعریف کرد چه بلایی سرت آوردن و الان معلوم نیست مردهای یا زنده  
دوباره دیوونه شدم.

همه ی امیدم به ناامیدی مبدل شده بود، همون شب با حالی خراب همه ی ماجرا  
رو برای مامان و سارا تعریف کردم.

اون شب مامان بعد از شنیدن حرف هام نفرینم کرد و تا یکسال باهام قهر بود  
و حرف نزد. مدتی بعد هم همراه سارا که قصد ادامه تحصیل داشت به لندن رفت.  
بعد از کمی سکوت بهم نزدیک شد و دستم رو گرفت.

–حنای قشنگم منو ببین، من همون جاویدام که با دیدنش چشمهات  
میدرخشید

و غرق لذت میشدی. خواهش میکنم اون هیولایی که ازم توی ذهنت ساختی رو  
بکش.

قطره اشکی از چشمم چکید.

-من این جاوید رو کشتم و یکماه براش عزاداری کردم، غریبه شدی جناب محتشم.

لحن عاجزم دل خودم رو هم لرزوند؛ ولی اجازه ندادم این لرزش توی صورتم  
 مشخص بشه، بس بود دیگه هرچی دل مجنونم برام تصمیم میگرفت، حالا نوبت  
 عقل بود که کنترل اوضاع رو به دست بگیره.  
 به آرومی دستم رو از زیر دستش بیرون کشیدم و قطره اشکی که گونه ام رو نمدار  
 کرده بود پاک کردم. - من رو چطوری پیدا کردی؟  
 جرأت نگاه کردن به چشم هایی که روزی معبد گاهم بود رو نداشتم، نگاهم روی  
 سیبک گلوش که بالا و پایین میشد ثابت موند.  
 با سکوتی کوتاه شروع به صحبت کرد.

-چند ماه بعد از رفتن مامان اینا برای رفع دلتنگی به لندن سفر کردم، توی همون  
 سفر بود که با پارسا آشنا شدم و با برگشت پارسا به ایران رفاقت بینمون  
 صمیمیتتر شد و از راز دل همدیگر باخبر شدیم.

تا اینکه نزدیک به سه سال از گم شدن گذشته بود، دیگه یه جورایی واقعا از

پیدا کردنت ناامید شده بودم و با تأسف باور مرگت توی ذهنم شکل گرفته بود.

یه روز که باشگاه بودم پارسا باهام تماس گرفت و با شوق گفت بیا که

گمشدهات پیدا شده. اولش متوجه منظورش نشدم؛ اما وقتی اسم تو رو زمزمه

کرد انگار برق هزار ولتی بهم وصل کردند، سریع خودم رو به مطبخش

رسوندم تا رودررو باهاش صحبت کنم.

وقتی بهم گفت با دو خانم که ادعا میکردند مادر و خواهرت هستند برای

معاینهی چشمهات اومدی کمی از اینکه تو باشی ناامید شدم. آخه مادر و خواهر

تو بیشتر دشمن خونیت بودند تا دلسوزت؛ اما وقتی از طریق فیلم دوربینهای

مدار بسته دیدمت قلبم دوباره بعد از سه سال با شوق و عشق تپید.

همونجا بیتوجه به حضور پارسا با اشک چشم از خدا بابت اینکه تو رو دوباره

بهم برگردونده تشکر کردم.

برای بار دوم به مطب پارسا که اومدی من هم به عنوان بیمار توی مطب بودم و

دیدمت، خودت بودی همون حنای ناز و مظلوم من! با کمی جافتادگی که دوست

داشتنیترت کرده بود.

شوق دیدنت که توی دلم کمی ته نشین شد خانواده رستگار ذهنم رو مشغول کرد.

پس شروع به تحقیق کردم و آمار تک تک اعضای خانواده رو در آوردم، اونجا بود فهمیدم تو فرزند خندهشون شدی. خیلی دلم میخواست بهت نزدیک بشم و خودم رو معرفی کنم؛ اما حالا تو تنها

نبودی پس نمیتونستم بیگدار به آب بزنم. ترجیح دادم فعلاً پشت پرده بمونم تا

بینم چی پیش میاد...

وسط حرفش پریدم.

-بگو ترسیدم پیام جلو!

نگاه جدیش خیره چشم هام شد.

-از ترس نبود.

بدون توجه بهش به آشپزخونه رفتم تا لیوان آبی بخورم، پشت سرم اومد.

-اونروزها شرایط طوری نبود که بدون فکر جلو پیام. چرا اذیتم میکنی و

نمیداری توضیح بدم؟

لیوان آب رو سر کشیدم و به طرفش برگشتم.

-حدس زدن ادامه داستان کار سختی نیست، وقتی فهمیدی از من بچه داری

برای رسیدن بهش جای اینکه راه راست رو انتخاب کنی تصمیم گرفتی دل احمقم رو گرفتار کنی تا وقتی از موضوع خبردار شدم گروکشی کنی، درست گفتم؟  
برای توجیه زمزمه کرد.

-میخواستم بعد از عقد بهت بگم.

-کی؟ وقتی یه شکم دیگه برات زاییدم؟

کمی خونسردیش رنگ باخت و مثل من صداش رو بالا برد.

-اگر همون روز اول جلو میاومدم و خودم رو معرفی میکردم واکنشت چی بود  
هان؟ حنا تو از من متنفر بودی و من باید یه جوری درستش میکردم.

ابروم رو بالا انداختم.

-چطوری درستش کردی با بازی دادن دلم؟

انگشتش رو زیر چونه ام کشید.

-من هر کار کردم بخاطر خودت و قلب عاشقم بود. - نه آقا تو هر کاری کردی  
برای راحتی خودت بود، یه عاشق هیچوقت دلش

نمیاد معشوقش رو اذیت کنه؛ اما کمی فکر کن تو با من چکار کردی؟ تو اون دو هفته‌ای که کنارت بودم عاشق نبودی بلکه عذاب وجدان داشتی که اگر بودی اجازه نمیدادی کنارت ترسی داشته باشم.

اگر برای پیدا کردنم وقت و انرژی گذاشتی فقط برای این بود عذاب وجدانت

رو ساکت کنی. اگر مشتاق رسیدن بهم بودی فقط بخاطر دخترت بوده نه عشقت به من.

توی صورتم براق شد.

-حق نداری عشق من رو زیر سوال ببری، چرا حالیت نیست میگم اون موقعها کاری از دستم بر نمیامد...

-کاری به اینکه تو میخواستی این بلاها سرم بیاد یا نه ندارم، مهم اینه تو اینقدر جرأت نداشتی به قول خودت زنت رو نجات بدی تا اون بلاها رو سرم نیارن.

قدمی ازم فاصله گرفت.

-بیانصافی بیانصاف!

-تو باعث این بیانصافی شدی، نمیگم چطور دلت اومد بهم اون همه دروغ بگی  
چون اگر دلت نمیاومد نمیگفتی؛ ولی بهم بگو چطور باور کنم اون همه لحظه های  
قشنگ واقعی نبودن؟!

فاصله ی بینمون رو پر کرد و دو دستش رو دو طرف صورتم گذاشت.

-نبودن حنایی، به عشقم شک نکن که دروغ نبود.

چشم هام میل به گریه داشتند؛ ولی عقل دستور مقاومت میداد تا دستم پیشش  
رو

نشه. - دیگه نمیتونم، گنجایش باورم تکمیل شده.

-بیا بخاطر عشقمون، بخاطر محیا به خودمون فرصت دوباره بدیم. اصلاً بیا فکر  
کنیم شب عروسی آیه با هم آشنا شدیم قول میدم همه چیز رو جبران کنم.  
عقلم که همه اعضای بدنم رو در اختیار گرفته بود سریع وارد عمل شد و فرصتی به  
دل بیتابم نداد.

دو دستش رو از روی صورتم پس زدم.

-چی رو جبران کنی؟ نگاه حسرتبار محیا رو به عاشقانههای پدرونی محمدرضا به  
پسرش رو میتونی جبران کنی؟ چند ساله عکس پسر فوت شده این خونه رو

میبوسه، بر اش شیرین زبونی میکنه، نقاشیهاش رو نشونش میده چون فکر میکنه این مرد پدرشه و رفته پیش خدا، اینا رو میتونی جبران کنی؟

-اگر تا حالا نبودم الان میخوام جبران کنم، برای محیا پدر باشم و برای تو هم شوهر.

-توی این یکماه خیلی فکر کردم، محیا حق داره پدرش رو بشناسه و از محبتش سیراب بشه. دیگه نگران این موضوع نباش هر وقت خواستی بهش میگم. میشه لطفا در رو باز کنی چون واقعا باید برم پیشش شب از خواب بیدار بشه من نباشم گریه میکنه.

خواستم از در بیرون برم دستم رو گرفت.

-پس تو چی؟

ترجیح دادم بدون نگاه کردن به چشم هاش حرفم رو بزنم اینجوری راحتتر بودم.

-تو روزی مرد رویاهام بودی؛ ولی الان شدی کابوس شبهام، برعکس انتظار بقیه من نمیتونم همه ی اون اتفاقات رو فراموش کنم و ببخشم.

قسمت سخت حرفم تموم شده بود برای همین به طرفش چرخیدم و ادامه دادم.-

میخواستی باهام حرف بزنی و زدی. حالا اگر واقعا دوستم داری به تصمیمم

احترام بذار و از زندگی برو بیرون.



با نگاهی پر از ترس سر تگون داد.

-با من و خودت این کار رو نکن، من بد کردم قبول؛ ولی تو خوب باش و باعث شکست عشق قشنگمون نشو.

بغض توی صداش بغض رو به گلوی من هم دعوت کرد.

-عشقمون فقط یه سراب بود که تموم شد و من از این به بعد به عنوان یه رویای کوتاه ازش یاد میکنم.

نگاه سرگردونش رو توی صورتم چرخوند.

-حنا من بدون شما نمیتونم.

-میتونی، همینطور که این چند سال تونستی. برو با باز کردن اون در من رو از اسارت آزاد کن.

با زمزمه کردن کلمه ی بیرحم از کنارم گذشت و به طرف در رفت.

پالتو پوشیده و آماده به سالن برگشتم، همون سر جاش ایستاده بود و تماشام میکرد. نگاهم رو که دید با صدای ضعیفی گفت: «بیا برسونمت، دیر وقته.

«بعد بیرون رفت، صداش به قدری گرفته و ناراحت بود که دلم نیومد بهش نه بگم.

در خونه ی عباس آقا رو قفل کردم و سوار ماشینش شدم، ساکت و آرام  
مشغول رانندگی شدم.

چشم هام رو بستم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم، اندازهی همه عمر خسته  
بودم دلم یه خواب موقت و پر از آرامش میخواست تا وقتی که بیدار شدم  
دیگه دلم غمگین و ذهنم آشفته نباشه.

شاید جواب نهایی که بهش دادم عجله های و بیرحمانه بود؛ اما واقعا نمیتونستم باهاش  
کنار بیام و ببخشمش. من این یکماه سختی کشیدم و مثل مار پوست انداختم تا  
حضورش رو از زندگیم حذف کنم. حالا حقم نبود با دو کلمه حرف دوباره به دامش  
گرفتار بشم. با توقف ماشین چشم هام رو باز کردم، جلوی خونه ی آیه بودیم.  
-حنا؟

دستم که به سمت دستگیره میرفت از حرکت ایستاد به طرفش برگشتم،  
نگاهش به فرمون ماشین بود.

-بله؟

-نمیدونم چی بگم که بهت ثابت بشه هیچ وقت بدت رو نمیخواستم و  
دوستت

دارم؛ اون چند وقت نامزدیمون همه ی دلخوشیم به این بود با من خوشحالی؛ ولی حالا که کنارم عذاب میکشی آزادت میدارم تا راحت زندگی کنی؛ ولی یادت نره تو اولین زن زندگی من بودی و هستی.

با شنیدن حرف هاش قلبم محکم خودش رو به سینه میکوبوند تا از حصارى که عقل براش درست کرده آزاد بشه؛ ولی موفق نمیشد. حرف رو عوض کردم.  
-اگر بخواهی به محیا میگم تو پدرشی بالاخره تو حقته بچھتو داشته باشی.

نگاهش به سمتم که چرخید با دیدنش مبهوت شدم، خدای من اشک میریخت!

-من وقتی پدر محیا هستم که تو خانم خونم باشی.

-برو و بدون من خوشحال زندگی کن.

بدون حرف از ماشین پیاده شدم و به طرف ساختمون دویدم. عقل که حالا احساس امنیت میکرد حصار قلبم رو آزاد کرد؛ اما قلبم ناامید از همهجا گوشهای کز کرده بود و فقط اجازه سرازیر شدن اشکم رو داد.  
لعنت به من، لعنت به این زندگی، لعنت به همه.

آیهضربه کوتاه دست پارسا به شونهام نگاه پر از اشکم رو به طرفش سوق داد.

لبخند کمرنگی زد.

-بریم؟

چادرم که برای چندمینبار روی شونههام سر خورده بود رو بالا کشیدم و خودم

رو بهش نزدیکتر کردم.

-همیشه بیشتر بمونیم؟

با لبخندی عمیقتر دستش رو بالا آورد و اشکم رو گرفت.

-از پرواز عقب میمونیم عشقم.

نگاهم رو توی صحن که نسبت به قبلا خلوتتر بود چرخیدم.

-اینجا خیلی دوست داشتنیه دلم نمیاد بریم.

-اگر قول بدم دوباره زود بیایم دلت به رفتن راضی میشه؟ لحنم

پر از ناز شد.

-نمیدونم شاید...

از جاش بلند شد و دستش رو به سمتم دراز کرد، با کمک دستش من هم بلند شدم.

برای آخرینبار رو به گنبد طلایی که زیر نور خورشید مثل الماسی زیبا  
میدرخشید دست به سینه زدم و سلام دادم. بعد از سلام آخر همراه با پارسا از  
صحن انقلاب با اون فضای دلنشینش بیرون اومدیم.  
همینطور که از میون شلوغی صحنها میگذشتیم تا به قسمت خروجی برسیم پارسا  
دستم رو محکمتر فشرد.  
-با اون قلب قشنگت برای کی دعا میکردی؟ لحن  
مهربونش لبخند رو مهمون لبهام کرد.  
-برای همه... خودمون، خانوادههامون، عاقبت حنا و جاوید...آهی کشید.  
-امیدوارم عاقبت این دو نفر ختم به خیر بشه، خیلی نگران جاویدم.  
-حنا توی زندگیش خیلی سختی کشیده و من به شخصه بهش حق میدم جاوید  
رو نبخشه.  
-منم به جاوید حق بخشیده شدن میدم چون شاهد سختیهای که برای به دست  
آوردن حنا کشیده بودم.  
پوزخندم کاملاً ناخواسته بود.

-از سختیها منظورت همون نقشههایی بود که با همکاری هم کشیدین؟

-آیه جان ما تازه از اون جو بیرون اومدیم، خواهش میکنم دوباره شروع نکن.

-خوبه خودت شروع کردی!

بعد هر دو ساکت شدیم، شاید بحث رو بخاطر اینکه نمیخواستیم روز آخر

سفرمون خراب بشه ادامه ندادیم.

به هتل محل اقامتمون رفتیم و بعد از بستن چمدونهامون راهی فرودگاه شدیم.

یک هفته پیش پارسا برای یه همایش پزشکی به مشهد دعوت شد، من هم برای

زیارت و یه تفریح کوچولو همسفرش شدم. به قول خودش خواستیم از آخرین سفر

قبل از تولد بچه‌مون لذت ببریم.

شکر خدا پروازمون تأخیری نداشت و توی فرودگاه زیاد معطل نشدیم.

بعد از بلند شدن هواپیما سرم روی شونه‌ی پارسا که مشغول خوندن مجله

پزشکی دستش بود گذاشتم.

-دلم برای همه کلی تنگ شده!

-کی بود که دلش نمیامد برگردیم؟!

نگاهم خیره به عکس گوشی پزشکی که روی مجله بود و صورتش رو  
نمیدیدم؛ اما خنده توی صداش کاملاً قابل تشخیص بود.

-از وقتی سوار هواپیما شدم این دلتنگی به سراغم اومده. سرش رو روی سرم  
گذاشت.

-قربون دلت برم که دلتنگیش بستگی به موقعیت آب و هوا داره.

در جوابش فقط خنده کوتاهی کردم و دیگه جوابش رو ندادم.

چند لحظه حرفی بینمون رد و بدل نشد، با ورق زدن مجله عکس بچه‌ای به چشمم  
خورد که فکرم رو مشغول بچه‌ی خودمون کرد.

هر وقت یاد این موضوع می‌افتادم بیاختیار یه نگرانی خاصی سراغم میاد و ترس  
از اینکه نتونم دوستش داشته باشم لحظه‌ای رهام نمیکنه.

-اگر نتونم براش خوب مادری کنم چکار کنیم؟

-چرا نتونی عزیزمن؟

چه خوب بود که خیلی راحت منظور حرف هام رو میفهمید.

-آخه تا این مرحله از زندگیش رو همراهش نبودم.

-ما پدرها هم تا وقت به دنیا اومدنشون همراهشون نیستیم؛ اما وقتی میاد میشه

همه ی دنیامون.

سرم رو از روی شونه اش برداشتم و مستقیم به صورتش زل زدم.

-به نظرت میشه؟

مجله رو بست و کامل به طرفم چرخید.

-تو وقتی با محیا که هیچ ربطی بهت نداره اینهمه خوبی و بهش محبت میکنی

پس چطور فکر میکنی نمیتونی به بچه خودت محبت کنی؟!

بینیم رو آرام کشید و ادامه داد.

-من بهت ایمان دارم.

دوباره سرم رو جای قبلش گذاشتم و چشم هام رو بستم.

-همینکه تو بهم ایمان داری خیلی خوبه.

بعد از تحویل گرفتن چمدونهامون به طرف در خروجی فرودگاه حرکت کردیم. در

بین راه پارسا گوشیش رو از جیبش در آورد و روشنش کرد؛ اما با دیدن صفحهاش

سر جاش ایستاد.

-چه همه تماس!



قدمی که ازش جلو رفته بودم رو برگشتم.

-چی شده؟

-پرهام کلی تماس گرفته باهام.

بلافاصله بعد از گفتن این حرف شمارهاش رو گرفت، نگرانی خیلی زود توی صورت و چشم هاش خونه کرد.

-پرهام تماس گرفته بودی؟!

اخمهاش که درهم کشیده شد نگرانی رو بهم تزریق کرد.

-بابا چی شده؟

بعد از گفتن این جملهی نگران کننده دوباره سکوت کرد و به حرف هاش گوش داد.

-کجاست؟ حالش چطوره؟ نه ما فرودگاه هستیم، الان خودمون رو میرسونیم... گفتم میآییم.

گوشی رو قطع کرد و با قدم های بلند به راه افتاد، تقریباً پشت سرش شروع به دویدن کردم.

-پارسا چی شده؟ نگران به  
طرفم برگشت.

-پرهام گفت بابا یه تصادف داشته.

ترسیده نگاهش کردم.

-الان حالشون چطوره؟ شونه ای بالا انداخت.

-گفت چیز مهمی نیست، الانم خونه است.

نفسم رو آسوده بیرون دادم.

-پس اگر خونه است حتما مشکلی ندارن.

-نگرانم آیه تند بیا.

سعی کردم قدمهام رو باهاش هماهنگ کنم.

-نگران نباش عزیزم پدرجون خودش پزشکه، پرهامم که هست دیگه جایی برای  
نگرانی نیست.

-امیدوارم.

بعد از اینکه سوار تاکسی شدیم پارسا آدرس خونه باباش رو داد و ازش خواست سریع تر بره تا زودتر برسیم.

نگاهی به ساعت روی دستم که عقربه‌هایش چهار عصر رو نشون میداد انداختم. ظهر نهارم رو کامل نخورده بودم برای همین کمی احساس گرسنگی میکردم؛ ولی باید همه چیز به بعد از دیدن پدر جون موکول میشد.

جلوی در بزرگ خونه از ماشین پیاده شدیم.

از اونجایی که پارسا دست کلید خونه رو نداشت دستش رو کلافه و بیوقفه روی زنگ آیفون گذاشت.

کنارش ایستادم.

-چه خبره؟!

در بیحرف باز شد و بدون اینکه جوابی بهم بده با چمدون به داخل رفت. من هم به اجبار پشت سرش حرکت کردم.

هنوز نیمی از سنگ فرش رو نرفته بودیم که آقا حبیب باغبون خونه از ته باغ خودش رو بهمون رسوند و چمدون رو از دست پارسا گرفت.

-سلام آقا خوش آمدید.

-سلام آقا حبیب بابا چی شده؟ آقا حبیب همینطور که ساک دستم رو میگرفت سری  
تکون داد.

-چی بگم آقا خودتون بفرمایید ببینید.

تقریبا با دو ادامه راه رو رفتیم و خودمون رو به در ورودی رسوندیم.

عجیب بود که کسی از خونه بیرون نمیامد!

پارسا با عجله در رو باز کرد و داخل رفتیم؛ اما به محض ورودمون صدای ترکیدن  
بادکنک بزرگی باعث از جا پریدنمون شد، بیاختیار جیقی کشیدم و پشت پارسا  
پنهون شدم.

با صدای خنده جمعیتی از پناهگاهم بیرون اومدم.

اولین چیزی که توجهم رو جلب کرد برف شادی که پرهام روی سرمون میریخت  
بود. از پشت برفها همه اعضای خانواده خودم و پارسا که جلومون ایستاده بودند  
رو دیدم.

سرچی توی ذهنم کردم؛ ولی هیچ مناسبت برای این جشن پیدا نکردم.

پدر جون برف شادی رو از دست پرهام گرفت.

-بده من اینو کور شدن.

پارسا با دیدن پدرش لبخندی زد و طرفش رفت.

-بابا شما خوبی؟

-آره بابا جان هرچقدر به این پسر گفتم الکی نگرانتون نکنه گوش نکرد.

نگاه گیجی به همه انداختم.

-کسی نمیخواه بگه اینجا چه خبره؟!

-جمع شدن همه ما اینجا یه دلیل مهم داره.

صدای بلند پریمه خانم از پشت سر بقیه توجهم رو جلب کرد؛ ولی وقتی جلو اومد و در معرض دیدمون قرار گرفت با دیدن پتوی صورتی دخترم حس کردم قلبم از حرکت ایستاد.

-خواستیم توی اولین دیدار این خانم کوچولو و پدر مادرش شریک باشیم. با دیدن انگشتهای کوچولویی که از پتو بیرون اومده بود دستم رو بند بازوی پارسا کردم تا از زمین خوردنم جلوگیری کنم.

-دختر؟! یعنی این موجود کوچولو فرزند منه؟!

حنا

گریه‌های بی‌پروای آیه وقتی دخترش رو بغل کرد یکی از قشنگترین لحظه‌های عمرم بود.

لبخند روی لبش هیچ سنخیتی با اشک چشم هاش نداشت و این تناقضی زیبا داشت! پارسا با لبخند و چشم‌هایی که از شادی می‌درخشیدند دستی به پتو بچه کشید.

-کی به دنیا اومده این فرشته کوچولو؟  
-دیروز صبح.

نگاه کوتاهی به پدرش انداخت دوباره خیره‌ی پرند شد.  
-چرا خبرمون نکردید؟

-اگر خبرتون میکردیم دیگه این صحنه‌ی قشنگ رو از دست میدادیم.  
آیه همینطور که غرق تماشای صورت دخترکش بود به طرف پارسا برگشت.  
-دلت بسوزه شبیه من شده!

پارسا بیتوجه به حضور ما با احتیاط آیه رو همراه با بچه در آغوش گرفت.  
-چرا دلم بسوزه؟ قند توی دلم آب میشه.

با بوسیدن صورتش لحظه‌ی باشکوهی به نمایش گذاشت. - وقتی چند سال دیگه دختر زشت روی دستت ترشید این ذوق رو یادت میارم برادر عزیزم.

با حرف پرهام صدای خنده جمع بلند شد، همه میدونستیم به دنیا اومدن پرند بیشتر از بقیه پرهام رو خوشحال کرد به طوری که دیروز کل بیمارستان رو شیرینی پخش کرده بود.

با تعارف پریمه خانم آیه تازه به خودش اومد و فهمید کلی آدم جمع شدند تا اون رو ببینند.

بچه رو دوباره به پریمه خانم سپرد و با شوق همه رو حتی فرنازی که دست به کمر یک قدم عقبتر از بقیه ایستاده بود بغل گرفت و از دیدنشون احساس خرسندی کرد.

وقتی به من رسید با همون اشک چشمم که اختیارش از دستم خارج بود به خودم فشردمش.

-چقدر مادر بودن بهت میاد!

-وای حنایی خیلی خوشحالم!

سعی کردم به لبخندم وسعت ببخشم تا متوجه دل آشوبهام از شنیدن اسم حنایی نشه.

—سلام سلام ببخشید مثل اینکه دیر رسیدم.

با شنیدن صدایی که این روزها سخت سعی در فراموش کردنش داشتم از آیه جدا شدم و به سمتش برگشتم.

قلبم با دیدنش ریتمش رو بلندتر کرد و سینه ام با خساست نفسم رو بالا میداد. سبد گلی که دستش بود رو به خدمتکار سپرد و با لبخند بزرگی به طرف پارسا رفت.

—آقا تبریک، چقدر پدر بودن بهتون میاد!

پارسا با لبخند جوابش رو داد و مردونه در آغوش هم رفتند.

نگاه گرفتن از قامت بلندش کار سختی بود حس میکردم توی این مدت کمی لاغرتر از قبل شده! بعد از پارسا با همه آقایون مجلس حتی علیرضا دست داد و با خانمها احوالپرسی کرد.

چرا وقتی که کنار ما رسید و با شوق آیه بغل گرفت؛ اما جواب سلام من رو بدون نگاه کردن بهم و با تکیه دادن سرش داد دلم شکست؟ مگه خودم همین رو نمیخواستم؟



آروم و بیصدا کنار فرشته جون نشستم، توقع نداشتم اون عشقی که ادعا میکرد  
رو به این سرعت فراموش کنه!

بعد از بوسیدن دست پرند روی مبل کنار پارسا نشست و نگاهی به اطرافش  
انداخت.

-محیا کجاست؟

روی سوالش با جمعیت بود، اون اتفاقات تنها نفکش برای جاوید این بود که حالا  
جلوی همه حس واقعییش رو به محیا نشون میداد و خیلی راحت بهش محبت  
میکرد.

بابا نگاهی بهم انداخت.

-حنا جان محیا کجاست؟

با اینکه خیره صورت بابا بودم سنگینی نگاهش رو کاملاً حس میکردم.

-با یاسین رفتن بالا بازی کنند، الان میگم بیاد.

گریهی یهویی پرند نگاهها رو از من گرفت، آیه با ترس و بهت نگاهش کرد.

-وای چرا گریه میکنه؟!

سوال پر از ترسش طوری بود که انگار تا حالا بچه کوچک ندیده خنده جمع رو بلند کرد.

پریمه خانم پرند رو محکم توی بغلش گرفت و از روی مبل بلند شد.

-اینجا خیلی شلوغه ببرمش بالا راحت بخوابه.

آیه هم به تبعیت از پریمه خانم بلند شد.

-منم میام. من هم با اجازه‌های گفتم و پشت سرشون از پله‌ها بالا رفتم.

به اتاقی که یاسین و محیا فارغ از هیاهوی اطرافشون گرم بازی تبلت بودند رفتم، وقتی به محیا خبر اومدن جاوید رو دادم جیغ خوشحالی کشید و از اتاق بیرون دوید.

بالای پله‌ها ایستادم تا شاهد خوش و بش پدر و دختر باشم، محیا خودش رو توی بغلش انداخت و اون هم با شوق صورتش رو بوسید.

حالا میفهمم چرا محیا اینقدر زود به جاوید انس گرفت و بیشتر از بقیه‌ی مردهای اطرافم بهش وابسته شد!

از پله‌ها فاصله گرفتم و به طرف اتاقی که قبلا برای پارسا بوده رفتم.

این موضوع که جاوید پدر محیاست خیلی زود بین همه جا افتاد و خیلی راحت پذیرفتنش.

کاش کسی فکر دل من بود و اجازه نزدیکیش رو بهم نمیداد تا راحتتر فراموشش میکردم.

با ورودم به اتاق پریمه خانم گوشی به دست بیرون رفت، لبخندی به آیه که کنار پرند روی تخت دراز کشیده بود زدم و کنارش نشستم.

-خوش گذشت؟

جواب لبخندم رو داد و از روی تخت بلند شد.

-جات خالی حسابی خوش گذشت؛ ولی این آخرش رو بیشتر دوست داشتم. -با دیدنش چه حسی داری؟

دستش روی دکمه دوم مانتوش از حرکت ایستاد و با چشم هایی لبریز از عشق

نگاهی به پرند انداخت. -یه حس عالی همراه با استرس.

خندیدم.

-استرس دیگه برای چی؟ خوبه سر محیا کلی تجربه داری!

بعد از در آوردن مانتوش ریلکس دکمه شلوار جینش رو باز کرد.

-وای بچه خود آدم کلی با بچه دیگری فرق میکنه.

با انگشت آروم سرش رو نوازش کردم.

-قول میدم خیلی زود بزرگ بشه و برات بلبل زبونی کنه.

-امیدوارم.

سراغ چمدونشون رفت و لباسی ازش در آورد.

بعد از پوشیدن لباسش که یه پیراهن بلند با بالا تنهی سفید و دامنهی کلوش آبی

رنگ بود، پشت بهم ایستاد.

-این رو میبندی؟

از روی تخت بلند شدم و زپیش رو بالا کشیدم.

به طرفم چرخید و کش موهاش رو باز کرد.

-پایین بودیم دو تا قلب تپنده میدیدم که سعی داشتند همدیگر رو نادیده

بگیرند!

لبخند غمگینی به چشم های شیطونش زدم.

-قلب های تپنده دیگه از تپش افتادند.

بعد از باز کردن موهاش شروع به بافتنشون کرد.

-چشمهات داد میزنه هنوز هم دوستش داری پس چرا خودتون رو عذاب میدی؟  
بغض کردم.

-آره دیدی چه عذابی میکشید؟ اصلا نگاهمم نکرد.

تقهای به در خورد و پارسا وارد اتاق شد. نگاه چراغونیش مستقیم روی آیه نشست. - به به چه مامان خوشگلی!

آیه با خنده پاپیون آبی رنگی پایین موهاش بست.

خودم رو جمع و جور کردم.

-من برم بینم محیا کجاست.

خواستم از کنار پارسا رد بشم که سد راهم شد.

-دوری میکنی حنا خانم!

حرفش مجبورم کرد سرم رو بالا بگیرم.

پس متوجه دلگیریم شده! از پارسا بخاطر اینکه هم رفیق دزد بود هم شریک قافله بیشتر ناراحت بودم و الان دلیل اون طرز نگاهها و حرف ها مشکوک رو میفهمم.

با لبخند مصنوعی به چشم هاش خیره شدم.

-نه فقط خواستم کمی تنهاتون بذارم.

-من و تو بعدا خیلی حرف ها برای گفتن داریم، یه سری موضوعات هست که باید برات توضیح بدم.

-دیگه احتیاجی به صحبت در مورد گذشتههای که خاکش کردم نیست.

-چرا بالجبازی زندگی خودت و اون بدبخت رو خراب میکنی؟ با جسارت پوزخند زدم، به درک که بیاحترامی میشد.

-به اون آدم شنگول پایین هرچیزی میاد جز بدبختی!

-توقع داشتی جلوی پات زانو بزنه و التماس کنه؟ هرچند التماس هم زیاد کرد؛ ولی توجهی نکردی.

جای من آیه با عصبانیت خودش رو بهمون رسوند.

-بس کن پارسا تو حق نداری مواخذهاش کنی!

دستی به موهاش کشید. - مواخذه نیست آیه جان؛ ولی ما نباید اجازه بدیم کورکورانه زندگیشون رو

خراب کنه، اصلاً خودشون به درک، گناه محیا چیه که نباید بفهمه اون مرد  
پدرشه؟

—راه من و اون مرد از هم جدا شده آقای دکتر، هرچند این جدایی زیاد برای  
رفیقتون بد نشده.

اگر هم شما فکر میکنید وجودم اذیتش میکنه فقط چند ساعت تحمل کنید چون  
الان به احترام آقای دکتر و پریمه خانم نمیتونم برم.

از اتاق بیرون اومدم و صدای آیه رو که اسمم رو صدا زد پشت سرم جا  
گذاشتم.

چرا همه فقط بهم میگن ببخش؟ چرا کسی درک نمیکنه دلم اینقدر از گذشته درد  
داره که عطای این عشق شیرین رو به لقاش بخشیده؟!

اما هنوز پایین پله ها نرسیده بودم از حرف هام به پارسا پشیمون شدم، کاش  
جوابش رو نداده بودم. امیدوارم توی بهترین روز زندگیشون با آیه بحث نکنند.

توی سالن همه دور هم نشسته و گرم صحبت بودند، من هم آروم و روی مبلی  
تک نفره نشستم.

حس تنهایی به طرز وحشتناکی به تنم رخنه کرده و مثل موریانه‌های در حال غارت کردن روحم بود.

تنهایی در کنار خانواده و عشق سابق... سابق؟! از این کلمه دلم به درد اومد و

بیاختیار نگاهم روی جاویدی که با دقت به حرف های محیا گوش میداد

نشست. چه زود گذشت! هنوز دلم درست به بودنش گرم نشده بود که تبدیل به عشق سابق شد!

دستی به چشم هام کشیدم تا اشکهام که آماده سرازیر شدن بودند رو مهار کنم و برای منحرف کردن ذهنم به طرف فرناز که با ناز تکه سیبی از دست علیرضا گرفت و گاز زد چرخیدم.

من این روزهای قشنگ ناز کردن برای پدر بچه ام رو نداشتم. اون روزها سخت و دردناک گذشت، حالا چرا حقم نیست باعث و بانی این مصیبت رو نبخشم؟

این مرد برای منافع خودش زخمی بر دلم زد که مطمئنم تا آخر عمرم فراموش نمیشه.

-سلام بر بانوی مکرمه؟

صدای همیشه شاد و شوخ طبع پرهام من رو از درگیریهای ذهنیم فاصله داد.



روی مبل کنارم نشست.

-چرا تنها نشستی؟

-چون پیش کسی جایی ندارم.

حرف دلم رو صادقانه به زبون آوردم.

-مگه میشه توئه دوست داشتنی پیش کسی جا نداشته باشی؟!

خجالت زده لبخند زدم.

-لطف داری!

-نه جانم من عادت ندارم به کسی لطف کنم حقیقت رو گفتم، فقط کاش زن جاوید

شده بودی!

تعجب جای خجالت توی صورتم رو گرفت.

-چه ربطی داره؟ ادای گریه

کردن در آورد.

-اون وقت به منه عاشق کمک میکردی. حرفش اینقدر شگفتزدهام کرد که با شوق به

طرفش برگشتم.

-چی تو و عاشقی؟!

-چیه مگه من دل ندارم؟ ریز  
خندیدم.

-نه آخه شخصیتت طوریه که این چیزها بهت نمیاد.

به مبل تکیه داد.

-نبودم که، دو تا چشم خوشگل این بلا رو سرم آورد.

مشتاقتر شدم.

-کیه؟ کتی؟

-کتی کیه؟

از اینکه جواب سوالم رو مثل خودم داده بود خندهام گرفت.

-یادت رفته کتی رو؟ همون که اومد خونه ی آیه...

نگذاشت حرفم رو ادامه بدم.

-آهان اون، نه بابا کتی کیه! شاه ماهی صید کردم.

-آشناست؟

-اوهوم، چشم هاش شبیه محیاست!

چند لحظه گیج نگاهش کردم تا بالاخره متوجه منظورش شدم.

-سارا؟!!

خم شد سیبی از ظرف میوه برداشت و گاز زد.

-آفرین بر تو دختر باهوش.

ابرویی درهم کشیدم.

-سارا که ایران نیست تو چطوری عاشقش شدی؟

چشم غرهای رفت. - بذار دو دقیقه از تعریفی که ازت کردم بگذره بعد خلافت

رو ثابت کن، اون

ایران نیست من که میتونم برم لندن!

سری تگون دادم.

-آره راست میگی.

عاشقی پرهام و سارایی که تا حالا ندیدم آخرین چیزی بود که به ذهنم خطور

میکرد، نگاهم توی جمعیت سالن چرخید و سرم رو بهش نزدیک کردم.

-کی از این موضوع خبر داره؟ مثل  
خودم نزدیکم شد.

-بابا، ماما و تو.

نمیدونم چرا از اینکه من رو محرم اسرارش دونسته بود احساس غرور کردم؟  
-نظر اون چیه؟

-باور نمیکنی، هفت خان رستم رو رد کردم تا راضی شد بهم فکر کنه.

-واقعا؟!

سیبی که خورده بود رو توی پیشدستی جلوش گذاشت و مشغول گوشیش شد.

-بین وقتی میگیم محیا شبیه سارا است فقط از نظر قیافه نیستها، اخلاق، رفتار،

لجبازی... کلا این عمه عزیز هرچی خصوصیت داشته تحویل دخترک تو داده.

بعد گوشیش رو به طرفم گرفت.

-اینهاس...

گوشی رو از دستش گرفتم و به عکس روی صفحه‌اش نگاه کردم.

سارا اندام کشیده و زیبایی داشت، طبق گفته همه شبیه محیا بود، چشم های سبز،  
موهای روشن و صورت سفید!

در حالی که شلوار لی آبی و پیراهن سفیدی به تن داشت جلوی آینه سرش رو کج  
کرده و به اندامش تاب قشنگی داده و تو آینه از خودش عکس انداخته بود. شیطننت  
چشم هاش توی همین عکس هم کاملاً واضح بود.  
لبخند زدم.

-خوشگله!

خودش رو بهم نزدیکتر کرد و ضربهای روی صفحه گوشی زد که عکس بعدی  
اومد.

-عشق من باید خوشگل هم باشه.

سارا سعی میکرد از زیر دست پرهام فرار کنه به دورین میخندیدند، از لباس  
گرمهای تنشون مشخص بود عکس توی همین فصل گرفته شده.

-پیشرفت خوبی هم داشتین!

خندید.

گوشی رو بهش برگردوندم.

-در عوض خیلی به هم می آیین مبارکتون باشه.

گوشی رو روی میز گذاشت.

-مبارک کجا بوده عزیزمن؟ حالا که کلی زحمت کشیدم و خودش رو راضی کردم  
عالیجناب ناراضیه!

اشاره کوتاهی به جاوید کرد، ابرویی بالا انداختم.

-چرا؟ از تو بهتر میخواد؟

-لابد میخواد دیگه!

توی لحن جدیش دیگه خبری از شیطننت نبود.

-باهاش صحبت کردی؟

-خودم مستقیم نه؛ ولی مامانش در مورد موضوع یه چیزایی بهش گفته اون بهونه‌ی  
تفاوت سنیمون رو آورده. - به نظرم خودت باید مردونه باهاش صحبت کنی و ببینی  
حرف حسابش چیه؟

-خودمم همین قصد رو داشتم که این اتفاقات بین شما فعلاً منصرفم کرد؛ ولی

گفته باشم اگر موافقت نکنه میام خودت رو عقد میکنم تا اونجاش بسوزه.

مشتی به بازوش زدم.

-گمشو به من چکار داری؟  
خندید.

-میخوام بچزونمش دیگه.

با صدای بلند جاوید به خودم اومدم و نگاه از پرهام گرفتم.

-حمیدآقا اگر اجازه بدید من محیا رو ببرم بیرون دوری بزнім؟

حرف های پرهام اینقدر سرگرم کننده بود که برای مدتی کلا از اطرافم غافل شده بودم.

بابا اشاره ای به من کرد.

-من چکارهام از مادرش پیرس پسر.

بدون حرف نگاه جدی و منتظرش روی من نشست.

دوست داشتم یه نه جانانه تحویلش بدم و خیلی شیک کم محلیش رو جبران کنم؛

اما من حنام و تلافی کردن رو بلد نیستم. از اون گذشته اگر جلوی جمع قبول

نمیکردم خیلی زشت میشد.

به ناچار سر تکون دادم و برای پوشیدن پالتو و کفش های محیا از روی مبل بلند شدم که آیه و پارسا هم از پله ها پایین اومدند، دیدن اخمهای درهم آیه عذاب وجدانم رو دوچندان کرد. با پالتوی محیا از اتاق بیرون اومدم و همینطور که جلوی جاکفشی نیمبوتهای

صورتیش رو برمیداشتم گوشهام رو تیز کردم تا صدای صحبت پارسا و جاوید بشنوم؛ اما با نزدیک شدن محیا بهم موفق نشدم.

–ماما جالید میخوای برام عروسک بخره.

با لبخند جلوش زانو زدم و دستش رو داخل آستین پالتوش بردم.

–چه عالی!

–غصه نخوریه‌ها برای تو هم میخریم، مگه نه جالید جونم؟

نگاهم از پایین به کفش های مشکی و شلوار نوک مدادیش افتاد. سنگینی سایه اش رو روی سرم حس میکرد؛ اما بیتفاوت بهش مشغول پوشیدن کفش های محیا شدم.

–مامان فعلاً سر گرمی قشنگتری پیدا کرده عزیزم.



بازم بیا همیت بهش از روی زمین بلند شدم و موهای بیرون اومده از کلاه محیا رو مرتب کردم.

-خوش بگذره خوشگلم.

نگاهم هنوز به صورت محیا بود که دست جاوید مچم رو محکم گرفت. - آزادت گذاشتم هر کار دلت میخواد بکن؛ ولی با غیرتم بازی نکن که نقطه ضعفه.

در حینی که سعی میکردم خودم رو عصبی نشون بدم نگاهش کردم.

-کی هستی که برای من غیرتی میشی؟

خودش رو بهم نزدیکتر کرد، همون اندازه ازش دور شدم. چه خوب بود جلوی راهرو دیواری قرار داشت و از آدمای داخل سالن کسی ما رو نمیدید.

-پدر بچت، میشناسیم یا لازمه حضورم رو بهت یادآوری کنم؟

-آقای پدر بچه من بلام از خودم مواظبت کنم احتیاجی به غیرت شما نیست، اون چند سال کجا بودی؟

-اون چند سال از دور حواسم بهت بوده. - پس الانم همون دور بمون که برای همه بهتره.

-نه دیگه بسه هرچی پشت پرده موندم از این به بعد عین عقاب بالای سرتم.

پوزخند زدم.

-بلد نیستی سر حرف خودت هم بمونی؟ کی بود که میگفت برو پی

زندگیت؟

-همینطوری بهت رو دادم که لوس شدی! حنا خانم چه خوشت بیاد چه نیاد تو

محکوم بودن با منی.

-به کدوم حکم؟

-حکم من.

نگاهم دلگیر شد.

-تو اینقدر بیوجدانی که برای هیچکدوم از حرف های دروغت حتی پشیمون نیستی

و اینه که عذابم میده، حالا تو گوش کن حکمت برای من فاقد ارزشه چون خودت

برام بیارزش شدی.

دستم رو محکمتر فشرد.

-حنا سر به سرم نزار، من همینقدر که خوب بودن رو بldم صد برابرش بد بودن

رو از حفظم! خودت اجازه نده برای داشتنت روی بدم رو نشونت بدم که

خیلی بد میشه.

قبلا هم بهت گفتم من تو رو به دلم وعده دادم و به هر طریقی شده به وعدهام  
عمل میکنم...

محیا با اخمهای درهم کشیده مشتی به پای جاوید زد.

-ماما رو دعوا نکن.

جاوید به سرعت دستم رو رها کرد و محیا رو بغل گرفت.

-دعوا نکردم قربونت برم، صحبت بود.

دوباره نگاهش روی چشم های ترسیده من نشست.

-به اون عمو قناد هم بگو چوب لای چرخم نذاره که کارش پیشم گیره. بعد  
بیا همیت بهم گونهی محیا رو بوسید و بیرون رفت.

دستی به پیشونیم کشیدم قبلا هم گفتم از عصبانیت این مرد خیلی میترسم!

الان بزرگترین نقطه ضعف من توی دستهاشه و به راحتی میتونه نابودم کنه، چقدر  
خوشخیال بودم که فکر میکردم به همین راحتی دست از سرم برمیداره!

خواستم به سالن برم چشمم به فرناز که جلوی دستشویی ایستاده بود افتاد، با دیدن  
نگاهم پوزخند زد.

- شنیدی میگویند خلاق هر چه لایق؟ تو رو چه به این مرد خوشتیپ؟ بیا برو سر

زندگیت تا همه از دستت راحت شیم ناز کردنت واسه چیه؟

امروز دیگه ظرفیتم برای متلک شنیدن پر شده بود، حوصله ی اینرو نداشتم؛ ولی دلم نیومد بیجواب بذارمش.

نگاهی بهش انداختم حاملگی هنوز روی اندامش هیچ تغییری ایجاد نکرده بود.

- تا وقتی با کفش های من راه نرفتی قضاوت در مورد من ممنوع فهمیدی؟ کینه ی نگاهش رو پشت سرم گذاشتم و وارد سالن شدم.

نگاه نگرانم رو از عقربهای ساعت که ده شب رو نشون میداد گرفتم و با قلبی پر تپش به دست های پارسا که با گوشیش شماره جاوید رو میگرفت دوختم.

جاوید از عصر که با محیا بیرون رفته هنوز برنگشته و گوشی خاموشش

نگرانم رو در مورد این موضوع دوچندان میکرد. هر ثانیه که میگذره دلم بیشتر نگران وجود دختر کم میشه و دائم سعی میکنم

این فکر که جاوید با بدجنسی تموم دیگه اجازه دیدنش رو بهم نده از خودم دور کنم.

مردی که من میشناسم دلش راضی نمیشه با من مادر اینکار رو کنه.

همون لحظه خودم از فکرم پشیمون شدم چون تازه فهمیدم هیچ شناختی ارزش نداشتم.

پارسا نگاهم رو که روی دست خودش دید برای چندمین بار شمارهاش رو گرفت و با همون جمله تکراری و منحوس مواجهه شد.

-نگران نباش دخترم حتما گوشیش باتری خالی کرده.

بغض توی گلوام اجازه نمیداد جواب دلداری مامان رو بدم.

کافی بود اولین کلمه از دهنم خارج بشه تا اشکهام راه خودشون رو به سمت گونه هام پیدا کنند.

با رفتارهام همه رو دلواپس کرده بودم؛ ولی دست خودم نبود من بی محیا هیچی نیستم و بدون شک نداشتمش مرگ رو برام به ارمقان میآورد.

ساعت ده و نیم، درست وقتی که خدمتکار اعلام کرد شام آماده است در باز شد و محیا با صورتی پر از خنده به طرفم دوید.

روی زانوهای نشستم و با تموم وجود همه ی امید زندگیم رو در آغوش کشیدم.

قلبم وقتی صدای ضربان قلبش رو کنار خودش شنید به باور بودنش رسید و آرام گرفت.

محیا با هیجان از عروسکها و لباسهایی که جاوید برایش خریده بود تعریف میکرد و من هم با تماشای صورتش رفع دلتنگی و نگرانی میکردم.

با صدای پریمه خانم به خودم اومدم و نگاهم رو به مرد رویاهای دیروزم و کابوس امروزم دادم.

-دیر کردی جاوید جان نگران شدیم!

نگاه مقروورش رو از ما گرفت. - ببخشید اینقدر با محیا سرگرم شدیم که حواسمون از ساعت پرت شد.

پارسا هم که انگار از کارش عصبی بود گفت: « فکر حنای بیچاره رو نکردی؟ داشت میمرد از نگرانی! »

-از دلش در میارم.

همه وقتی بیخیالیش رو دیدند ترجیح به سکوت دادند و به دعوت پریمه خانم به طرف سالن غذاخوری رفتند؛ اما من عصبی بودم، این مرد حق نداره باهام بازی کنه.

محیا رو به مامان سپردم و با دو قدم بلند خودم رو بهش رساندم.

-از اینکه عذابم بدی خیلی لذت میبری؟ با  
تفریح نگاهم کرد.

-نه خانم تو زندگی منی؛ ولی بد نبود چند ساعت دردی که من هر روز از دوری  
تو و دخترم تحمل میکنم رو حس کنی.  
بیاختیار لحنم همراه با نگاهم عاجز شد.

-هر بلایی سرم آوردی دم نزدم و تحمل کردم؛ ولی محیا نه، دور اون رو خط بکش  
چون شریان حیات منه!  
از ژستش بیرون اومد.

-من راضی به عذابت نیستم؛ ولی نمیتونم بینم عشقم رو نادیده بگیری و با کس  
دیگه ای به ریشم بخندی.  
نگاهی به سرتاپاش انداختم.

-نترس اینقدر از شوهرم خیر دیدم که دلم به مرد دیگه ای خوش نشه.

صورتش رو نزدیکتر آورد و دوباره نگاهش ترسناک شد.

-نابود میکنم اونی رو که جای من بهش دلخوش کنی.

در دلم رو به روی ترسی که بهم منتقل میکرد بستم.

-با این خودخواهیها به کجا میخواهی برسی؟- هنوز نفهمیدی؟! تو...

-چطور میخواهی با زنی زندگی کنی که هیچ حسی جز نفرت بهت نداره؟ امید به چشم هاش دوید.

-حتی اگر ازم متنفر باشی راضیام تا آخر عمر باهات زندگی کنم، تو فقط باش.



-چشمهات رو روی حقیقت باز کن دختر کم من برگشتم همه ی اون ویرانیها رو آباد کنم.

کلافه ازش فاصله گرفتم و به طرف سالن رفتم.

سر میز شام فقط صحبتهای متفرقه شد و کسی هیچ اشاره ای به شرایط ما نکرد. انگار همه چیز رو به خودمون واگذار کرده بودند.

بعد از شام وقتی همه دوباره دور هم جمع شدیم، هرکسی هدیههای که برای پرند کوچولو در نظر گرفته بود بهش داد. از اونجایی که من از تصمیمشون خبر نداشتم چیزی براش تهیه نکرده بودم و حسابی شرمنده شدم.

اما وقتی جاوید گردنبند طلای کوچولویی که شکل پروانه با بالهای پر از نگین از طرف محیا بهش داد کمی آرامش خیال پیدا کردم.

جالبیش این بود یکی عین همون رو هم برای محیا گرفته بود.

لحظه ای از کارش مسرور شدم و بیتوجه به اتفاقات بد گذشته لبخند قدردانی

بهش زدم که باعث بهتش شد.

با تموم شدن بحث هدیه‌های پرند و تبریک مجدد به پدر و مادرش بابا برای خداحافظی از جا بلند شد که با خواهش جاوید دوباره سر جاش نشست.

همه با کنجکاوی بهش خیره بودیم تا بفهمیم کار مهمی که بخاطرش از بابا خواست چند لحظه صبر کنیم چیه؟!

از اونجایی که مطمئن بودم کارش بیربط به من نیست دوباره دل آشوبه به سراغم اومد.

چند لحظه بعد از خدمتکار خواست اون کیفی که وقت ورود همراهش بود رو براش بیاره.

کیف چرم قهوه‌ای که به دستش رسید با آرامش درش رو باز کرد و چند برگه از داخلش برداشت و روی میز جلوی بابا گذاشت.

-بفرمایید حمید آقا این امانتی شماست که دست من بود.

بابا برگه‌ها رو از روی میز برداشت و نگاهی بهشون انداخت و با خوندن نوشته‌هایش سریع به طرفش چرخید.

-چرا اینها رو به من میدی پسر؟ در کیفش رو بست و کنارش گذاشت.

-چون برای شماست.

بابا دوباره نگاه گیجی به برگه ها انداخت.

-اما این قرارداد مشارکت بین ماست و من هنوز متوجه نشدم چرا بهش  
برمیگردونیش؟

جاوید بعد از مکثی کوتاه سرش رو بالا آورد و به بابا نگاه کرد.

-در حقیقت کسی که از شما کلاهبرداری کرد خود من بودم، برای نزدیک شدن  
به حنا مجبور شدم این نقشه رو بکشم.

مبهوت بهش خیره شدم، وای خدا باور این دیگه از توانم خارج بود!

صدای پوزخند علیرضا بلند شد.

-به به هر دم از این باغ بری میرسد! آقا پارسا شما هم توی این گند جدید  
شریکش بودین؟

پارسا دست به سینه زد و با تحکم جواب داد.

-نه؛ ولی اگر ازم کمک میخواست دریغ نمیکردم چون به کارش ایمان داشتم.

جاوید که انگار از طرفداری پارسا انرژی گرفته بود شروع به صحبت کرد.

-اعتراف میکنم من از وقتی که حنا رو پیدا کردم برای لحظه به لحظه نزدیکی بهش  
نقشه کشیدم تا داشته باشمش و اصلاً از کارهام پشیمون نیستم.

میدونم الان در نظر همه یه حیل‌ه‌گرم؛ اما برام اهمیت نداره. من به تنها کسی که توضیح بده‌کارم حناست و قبلاً همه چیز رو براش تعریف کردم و حالا فقط از صمیم قلب می‌خوام من رو ببخشه.

بیرمق به مبل تکیه دادم و دستی به صورتم کشیدم، این مرد خوب بلد بود چطور همه چیز طوری به نفع خودش تموم کنه که کسی از کارش ایراد نگیره. بیتوجه به نگاه منتظرش نفسم رو خسته بیرون دادم و رو به بابا گفتم: «میشه بریم خونه؟ محیا خوابش می‌اد؟» جای بابا آقای دکتر مخاطب قرارم داد.

-دخترم فکر نمی‌کنی بهتره اول جواب جاوید رو بدی تا از انتظار در بیاد؟ دیگه کم محلی به دکتر بیادبی محسوب میشد. با نگاه کوتاهی بهش سرم رو پایین انداختم.

-دروغهای جاوید اعتماد و علاقه من رو به کل نسبت بهش سلب کرده. شما خودتون جواب بدین چطور با مردی که دیگه هیچ علاقه و اعتمادی بهش ندارم

زیر یک سقف زندگی کنم؟ با همون

اقتدارش سری تکون داد.

-بله عزیزم حق داری.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

وقت خداحافظی جاوید بر گه های قرار داد رو به طرف بابا گرفت. - حمید آقا میدونم اون مدت خیلی بهتون سخت گذشت و بابتش ازتون عذر میخوام. شما خودت پدری و مطمئنم من رو درک میکنی.

برای عذرخواهی و جبران خسارت مغازه کنار مغازه خودتون رو خریدم تا کارتون رو گسترش بدین.

بابا با نگاه سردی بر گه ها رو ازش گرفت و از وسط پاره کرد.

-اگر تا حالا در جواب کارهات سکوت کردم فقط بخاطر محیا بوده چون نمیخواستم با مصلحت خودم پدرش رو ازش دور کنم و در آینده مدیونش بشم. الان هم اگر حنا بخشیدت چشم روی همه چیز میبندم و مثل پارسا پسرم میشی؛ ولی اگر حنا نخواستت یه غریبه‌های و من حضور غریبه‌ها رو توی زندگیم دوست ندارم.

اون مغازه رو هم بزن به نام دختری تا سرمایه ی آینده‌اش بشه، من بهش نیاز ندارم.

با حمایت بابا دلم گرم شد و وقتی دیدم محمدرضا هم وقت خداحافظی با اخم چیزی بهش گفت که متوجه نشدم لبخند کوچکی روی لبهام نشست.

علیرضا هم که کلا تکلیفش مشخص بود اصلاً باهاش خداحافظی نکرد.

بعد از تشکر و خداحافظی با آیه و پارسا که شب رو همون منزل آقای دکتر سپری میکردند تا فردا با خیال راحت دخترشون رو خونه خودش ببرند.

محيای خوابآلود رو بغل گرفتم و جلوی در با لحن دلگیری به جاوید شببخیر گفتم. لبخند مهربون و پرانرژی که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده زد و دستی به موهای محیا کشید

–فردا وسایلی که براش گرفتم رو میفرستم در خونه، شب تو هم بخیر عزیزم.

سری تکون دادم و با آهی از خونه بیرون اومدم، چرا همه چیز اینقدر گره خورده که کسی از پس باز کردنشون بر نیاد؟ فضای ماشین که با سکوتی ناخوشایند پر شده بود اذیتم میکرد و به شرمندگیم دامن میزد.

یه جورایی از بابا و بقیه بخاطر این کار جاوید خجالت میکشیدم و بهم ثابت شد حسم به روی دیگه این مرد الکی نبوده و واقعا باید ازش ترسید.

وقت پیاده شدن علیرضا بدون حرف محیای خواب رفته رو از بغلم گرفت و به داخل خونه برد که اینکارش باعث شد اخمهای فرناز درهم بره.

با شب بخیری کوتاه بالا رفتم و رو به علیرضا که از اتاق بیرون اومد لبخند زدم و تشکر کردم، در جوابم بدون حرف سری تکون داد و به طرف اتاقش رفت.

یه وقتیایی دلم برای علیرضای سابق که ساعتها کنارم بود و با هم گپ میزدیم خیلی تنگ میشه. علیرضایی که نمیدونستم نظری غیر از دوستی روی رابطمون داره.

بعد از تعویض لباسهای خودم و محیا روی تخت کنارش دراز کشیدم. با وجود خستگی جسمم فکرهای درهم خواب رو از چشم هام گرفته بود. حس آدمی رو داشتم که توی یه تونل پیچ در پیچ گم شده و نمیدونه راه درست

کدومه!

زبونم رو روی دندونهام کشیدم که با حس جرم روشن یادم افتاد امشب مسواک نزدم.

دلم نمیخواست جای گرم و راحت رو ترک کنم؛ اما از اونجایی که تحمل درد دندون رو نداشتم سختیش رو به جون خریدم و خودم رو به دستشویی رساندم. بعد از تموم شدن کارم خواستم در دستشویی رو ببندم که متوجه سایه شبیح مانند علیرضا کنار در اتاقش شدم، خوشبختانه من رو ندید و وارد اتاقش شد.

بخاطر ترکیدن لوله آشپزخونهشون چند روزی با فرناز مهمون بابا بودند،

مامان اولش راضی به اومدنشون نبود؛ اما بخاطر علیرضا و بچه سکوت کرد.

نزدیک اتاقش رسیدم، در کامل بسته نشده بود. سعی کردم با قدم های بدون صدا به طرف اتاقم برم تا متوجه حضورم نشن که

با شنیدن اسم خودم از زبون فرناز بیاختیار پاهام متوقف شد.

سکوت خونه کمکم میکرد بهتر صدای حرف هاشون رو بشنوم، میدونستم کارم خیلی زشته؛ ولی نمیتونستم با حس کنجکاویم مقاومت کنم و بیخیال بگذرم.

بعد از چند لحظه سکوت علیرضا در جواب حرف فرناز که نفهمیدم چی بود گفت: « دوباره شروع نکن».

تاریکی اجازه دیدن داخل اتاق رو بهم نمیداد؛ ولی از لحن کلافه علیرضا معلوم بود مکالمهشون رو دوست نداره.

-باور کن خودمم دوست ندارم در مورد این دختر حرف بزنم ولی بعضی کاراش خیلی روی اعصابمه!

آخه یکی نیست بهش بگه برو دیگه ناز کردنت برای چیه؟

چه خوب میشد اگه میتونستم در رو باز کنم و بگم تو که امشب همه اینها رو بهم گفتی دیگه حرف حسابت چیه؟



حرف بعدی علیرضا که کمی چاشنی عصبانیت داشت وادار به سکوت کرد.

-حق نداری به محیا که مثل برگ گله توهین کنی فهمیدی؟ در ضمن تو چرا زور بهت میاد مگه حنا جای تو رو تنگ کرده؟!

-جای من رو تنگ نکرده داشت جای من رو میگرفت.

-فرناز اصلاً حوصله ندارم، بس کن. حنا دختر خانواده هست و خواهد بود، پس بهتره دست از این حسادتهای بیچگانه برداری.

فرناز با حرصی که از لحنش مشخص بود جواب داد.

-آخه اون کرم چیه که من بخوام بهش حسادت کنم؟ من میگم عمو اینا وقتی به

فرزندى قبولش کردند که کور بود و کسی رو نداشت. الان هم چشم بینا داره هم پدر بچه لوسش پیدا شده چرا نمیره پی زندگی

خودش؟ بابا آخه زور داره آیهای که دختر خود این خونه بود رفت؛ ولی این خانم کنگر خورده لنگر انداخته!

عموی بدبختم چه گناهی کرده که باید تا آخر عمر خرج این خانم و بچه شو بده؟

-میدونی اگر این حرف ها به گوش بابا که فرقی بین حنا و آیه نمیداره برسه دیگه توی صورتت نگاه نمیکنه؟ فرناز عصبیتر حرف علیرضا رو قطع کرد.

-اه نمیدونم شما چی توی این نکبت که تا حالا چیزی غیر از بدبختی و خرج نداشته دیدین که دائم طرفداریش رو میکنید؟

امشب هم که معلوم شد همه ی اون بلاها و ورشکستگی عمو زیر سر شوهر نامردش بوده.

مگه خودت نگفتی بابا سر اون جریان کمرش شکست؟ مزد این همه سال زحمت و خرج این بود؟

من موندم خود حنا عقل نداره به این فکر کنه که تا کی میخواد سربار عمو باشه؟  
پررویی هم حدی داره بابا!

البته یه جورایی بهش حق میدم نخواد زن اون مردک بشه، دیگه چطوری مخ بقیه رو بزنه؟

با شنیدن هر کلمه از حرف هاش پاهام بیشتر سست میشد.

-بس میکنی یا نه؟

صدای داد خفه علیرضا از اون حالت بیرونم آورد، به دیوار چنگ زدم تا پخش زمین نشم.

-دروغ میگم؟ مگه مخ خودت رو نزده بود که عاشق و شیداش شدی؟

-فرناز دیگه داری عصیم میکنی خودت خوب میدونی من اگر به سمت حنا کشیده شدم فقط بخاطر نجابت و معصومیتش بود، چیزی که توی نداشتی.

-بیتوجه به حرف هاشون با قدم های خسته به طرف اتاقم رفتم، بس بود دیگه هرچی شنیدم.

توی اتاق بعد از بستن در پشتش سر خوردم و روی زمین نشستم.

دیگه کارم با گریه راه نمیافتاد، حالا باید چکار میکردم؟ چطور اینهمه بغض و درد رو بیرون بریزم؟

با تنی خسته از بیخوابی دیشب به طرف کمد رفتم و گوشیم رو که از شب خواستگاری کذایی خاموش شده توی کشو جا خوش کرده بود برداشتم.

نگاه کوتاهی به ساعت صورتی رنگ کیتی که شخصیت مورد علاقه محیا بود انداختم، عقربه‌هایش ساعت هفت صبح رو بهم یادآوری کرد.

بیتوجه به دست لرزونم که نشون از ضعف بدنم میداد گوشی رو روشن کردم.

قلبم درست عین هوای بیرون سرد و یخزده شده بود و دیگه به هیچ چیزی واکنش نشون نمیداد.

فقط طبق وظیفه این چند سالهاش میتپید، بیهیچ تفاوتی با بیمار مرگ مقزی!...

حرف های دیشب فرناز با اینکه تلخ و کوبنده بودند؛ ولی من رو به خودم آورد و راه درست رو نشونم داد.

هیچوقت اندازه دیشبی که خیلی بهم سخت گذشت حس بیپناهی و بیکسی نکردم. فرناز درست میگفت من تا کی میتونم سر بار بابا و ماما که از سر ترحم و خیرخواهی من رو فرزند خودشون میبینند باشم؟

این زن و شوهر مهربون از اول ازدواج زحمت کشیدند تا این روز رو ببینند و از سر سامون گرفتن بچه هاشون لذت ببرند. حالا چرا باید من غریبه دردی بشم روی بقیه دردهاشون؟

دلشکستگی من از پدر بچه ام مشکل منه و خودم باید باهاش مقابله کنم. من اینقدر درگیر احساسات شکست خورده خودم بودم که آینده و زندگی محیا رو به دست فراموشی سپرده بودم.

گاهی وقتها پیش خودم فکر میکنم خدا چی توی وجود منه بیلیاقت دیده که این فرشته کوچولو رو سر راهم گذاشت؟ منی که به زور خودم رو بند این دنیا کردم!

وقتی آینده محیا با وجود جاوید تضمین شده است پس من کیام که بخاطر حس

مزخرف خودم جلوی خوشبختی فرزندم رو بگیرم؟

خودم که خیری از زندگیم ندیدم؛ ولی نباید اجازه بدم سرنوشت دخترکم هم عین من بشه.

با صدای روشن شدن گوشی به خودم اومدم و چشم بهش دوختم.

باتریش خالی بود؛ اما کارم رو راه میانداخت.

وارد صفحه تماسها شدم و با دیدن آخرین تماسم که جان جانان بود دلم به هم

پیچید و برخلاف میلم اشکم سرازیر شد.

چطور روی اون همه دروغ و فریب چشم ببندم؟ چند لحظه بعد برای دل بهونهگیرم

توجیه آوردم که باید بخاطر آرامش دخترکم چشم ببندم و خودم رو

برای زندگی با مردی خودخواه آماده کنم.

قبل از اینکه از کارم پشیمون بشم روی اسمش ضربه زدم تا تماس برقرار بشه.

باید بعد از تماس عوض کردن اسمش رو در الویت کارهام قرار بدم، این اسم دیگه

مناسب حسم بهش نیست. بوق چهارم به پنجم نرسیده صدای خوابآلودش همراه با

کمی نگرانی توی گوشم پیچید.

– حنا...؟!

چشمهای پر از اشک و دردم رو بستم تا پیروزی غرورش رو نبینم.

– حاضرم باهات ازدواج کنم.

سکوتش نشون میداد حرفم زیادی شوک کننده بوده، من هم سکوت کردم تا به خودش بیاد.

– چی؟ حالت خوبه حنا؟

اشک چشمم رو پاک کردم و مثل رباتی که از قبل برنامه ریزی شده بدون توجه به نگرانش زمزمه کردم.

– حاضرم بخاطر آینده محیا باهات ازدواج کنم با بابا تماس بگیر و زمان عقد رو مشخص کن.

– نگرانم کردی آخه چی شده دختر؟

دیگه صداش مثل قبلای خوابالود نبود کاملاً هوشیار باهام حرف میزد.

– اونش مهم نیست، کاری که گفتم بکن تا از تصمیمم پشیمون نشدم.

سکوتی کوتاه بهش فرصت داد تا غرور به لحنش برگرده.

-تصمیمت خوشحالم کرد.

نفسی گرفتم. - خوب گوش که کن دوباره تکرار نمیکنم، اگر راضی به این کار  
شدم بخاطر

دخترکمه که تقاص هوا و هوس تو رو پس داده و پا به این دنیا گذاشته. پس حق  
نداری من رو زن خودت ببینی.

-گفته بودم به همین هم راضیام، حنایی من چی شدی؟ این همه غم توی صدات  
از چیه؟

محبت کلامش من رو یاد روزهای ساده بودنم انداخت و با پر خاش جواب دادم.  
-حال من هیچ ربطی بهت نداره چه حالا و چه هیچ وقت دیگه.

تلفن قطع شده رو گوشهای پرت کردم و

از روی مبل بلند شدم، فکر کرده هنوز با همون حنای احمق سابق که دلش برای  
لحن مهربونش ضعف میرفت طرفه!

سعی کردم با آب سرد و کمی آرایش صورت خسته و چشم های پف دارم رو  
سروسامون بدم تا جلوی بابا اینا راز دلم حفظ بشه.

برای کنترل لرزش بدنم شکلاتی از شکلاتهای محیا خوردم و بعد از پوشیدن لباس مناسب از پله ها پایین رفتم تا قبل از بیرون رفتن بابا از تصمیمم با خبرش کنم. طبق معمول هر صبح با مامان توی آشپزخونه مشغول صبحونه بودند، دلهره و استرس رو پس زدم دستی به پایین بلوزم کشیدم و با لبخند وارد آشپزخونه شدم.

-سلام صبح بخیر.

بابا با ابروهای بالا رفته قلپی از چاییش رو خورد و لیوانش رو کنارش گذاشت.

-به به حنا خانم صبحمون رو با حضورت روشن کردی!

حرف پر مهرش خنده رو جایگزین لبخند روی لبهام کرد. روی صندلی کنارش نشستم.

-ممنون.

مامان لیوانی پر از چایی جلوم گذاشت. - چرا نخواستی مادر؟

دستم رو دور لیوان حلقه کردم، داغیش که به دستم منتقل شد دوست داشتنی بود.

-حقیقتش یه تصمیمی گرفتم خواستم در مورد اون با بابا صحبت کنم.



بابا خیلی زود لقمه دهنش رو قورت داد.

-چی شده عزیزم؟

با تمرکز بر بخار چاییم خواستم حرفم رو بگم که صدای سلام علیرضا فرصتش رو ازم گرفت.

صبح بخیری گفت و روی صندلی روبهروم نشست.

هنوز حرف هایی که برای طرفداری ازم به فرناز گفت توی گوشم تکرار میشه.

لقمه بزرگ کره و مربایی گرفت و با نیم نگاهی بهم پرسید:

-تو چرا بیداری؟

قبل از من بابا پیشدستی کرد.

-با من کار داره.

نگاه کوتاهش طولانی و عمیق شد.

-چه کاری؟

-همین الان خواست بگه که تو اومدی.

امروز مامان و بابا زحمت حرف زدن بهم نمیدادند!

-خب الان بگو.

با اینکه دوست نداشتم این حرف رو جلوی علیرضا عنوان کنم؛ اما توی عمل انجام شده قرار گرفته بودم.

-من میخوام با جاوید ازدواج کنم.

حرفم رو یکنفس گفتم و به صورت مات زده هر سه خیره شدم.

-چکار کنی؟!

جملهام رو یکبار دیگه توی ذهنم تکرار کردم تا دلیل سوال متعجب علیرضا رو بفهمم؛ اما چیزی دستگیرم نشد حرفم اینقدر واضح بود که نیازی به تکرار دوباره نداشته باشه؛ ولی برای اطمینان طور دیگه ای تکرارش کردم تا شاید افرادی که مبهوت خیرهام بودند رو از بهت در بیارم.

-تصمیم گرفتم با جاوید ازدواج کنم.

-چرا اینقدر یهوایی؟

با نگاه کوتاهی به بابا سرم رو پایین انداختم و خودم رو با لبه لیوان سرگرم کردم.  
-جاوید در حق من جفا کرد؛ ولی پدر خوبی برای محیاست. نمیخوام بخاطر خودم در حق بچه ام کوتاهی کنم.

-میشه پرسم چطور شد بعد از این همه نمیخوام نمیخوام یکدفعه راضی شدی؟  
چشم هام روی علیرضایی که خودش رو روی میز به طرفم خم کرده بود و با دقت  
نگاهم میکرد نشست.

-چیزی نشده، فقط دیشب چشم هام بهتر به زندگیم باز شد.

باریک شدن چشم هاش خبر از شکش میداد.

-چی چشمهات رو باز کرد؟ این مهمه!

علیرضا پسر باهوشی بود اگر ادامه میدادم مطمئنا میفهمید دیشب فال گوش حرف  
هاشون ایستادم.

نگاهم نیمه عصبی شد.

-باز جویه؟ کم نیاورد.

-آره باز جویه.

-اذیتش نکن علیرضا.

راست نشست.

-آخه نمیبینید دوباره داره چرت و پرت میگه، شما هم طبق معمول هیچی در جوابش ندارید.

-اگر تو اجازه بدی دارم.

بابا با لحن محکمش علیرضا رو ساکت کرد و با گرفتن شونهام من رو به طرف خودش چرخوند.

-دلیلش رو نگفتی بابا از ما خسته شدی؟

هول زده نگاهم رو بین بابا و مامان که دلگیر خیرهام بود چرخ دادم.

-وای نه خدا اون روز رو نیاره، مگه میشه آدم از فرشتههای زندگیش خسته بشه؟  
 باور کنید هیچ اتفاق خاصی در تصمیم من دخیل نبوده.

-پس چی شده که یک شبه این تصمیم گرفتی؟

دستم رو دراز کردم و روی دست مامان گذاشتم تا از دلگیری لحن و نگاهش کاهش بدم.

-مامان جان توقع داشتم شما درکم کنید، هیچی نشده فقط خندههای از ته دل

محیا وقتی با پدرش برگشت باعث این تصمیم شد.

-مگه تا حالا بهت بد میگذشته که میخواهی به اون نامرد پناه ببری؟

–نه تا الان توی رویا سیر میکردم؛ ولی حالا دیگه وقتشه با واقعیت‌های  
زندگیم کنار بیام.

پوزخند زد.

–نه خانم بگو دلم دوباره هوایی شده و دنبال بهونه‌ام برگردم پیشش.

بعد صندلی رو با صدای گوش خراشی عقب کشید و بلند شد. – اصلاً به من چه که  
خودم رو اذیت میکنم! برو هر غلطی دلت میخواد بکن.

لحظه ای چشم بستم و پوفی کشیدم، علیرضا اگر طعنه نمیزد که علیرضا نبود!

از آشپزخونه بیرون رفت سریع از روی صندلی بلند شدم و قدمی به طرفش رفتم.

–مگه خود تو بخاطر بچه‌های که هنوز ندیدی اشتباهات فرناز رو فراموش نکردی  
و دوباره نبخشیدیش؟ حالا چرا اینکار من برات عجیبه؟!

لحظه ای توی سکوت سر جاش ایستاد و بعد با قدم های بلند از پله ها بالا رفت.

ناامید نگاه از پله ها گرفتم و به بابا و مامان که ناراحت نشسته بودند دادم.

نباید

اجازه میدادم ناراحتیشون خلی توی تصمیم ایجاد کنه، اینا برای ازدواج آیه هم  
ناراحت بودند؛ اما الان با دیدن خوشبختیش ذوق میکنند.

من هم باید در آینده طوری زندگی کنم که خیالشون از بابت خوشبختیم راحت باشه.

پشت صندلیم ایستادم.

-بابا مگه خودتون دیشب به جاوید نگفتید اگر حنا راضی باشه من هم راضیام؟ حالا من راضیام لطفا شما هم رضایت بدید.

نگاهش روی صورتم نشست.

-چشمهات حرف زبونت رو تصدیق نمیکنه بابا، همین موضوع نگرانم میکنه. فکر میکنی وقتی صبح کنارم نشستی و لبخند زدی متوجه غم نگاهت نشدم؟

حرفش، خواست دلم رو تا مرز ریزش اشک ببره که با نفس عمیق نامحسوسی

کنترلش کردم. صندلی رو دور زدم و روش نشستم. - من به جاوید گفتم تماس بگیره و در مورد تاریخ عقد باهاتون صحبت کنه لطفا خودتون یه تاریخ نزدیک رو انتخاب کنید و بهش بگید.

-حالا چه عجله‌های داری؟ رو به

مامان نمایشی خندیم. -این کار

بالاخره باید انجام بشه حالا

هرچی زودتر بهتر.

برعکس خنده نمایشی من صورت مامان پکر شد.

-اگه دلت باهاش صاف نیست تن به این کار نده که پشیمون میشی مادر.

-خیلی وقته قید دلم رو زدم و به حال خودش رهاش کردم، الان الویت زندگیم  
محیاست نه دلم.

من که بالاخره باید ازدواج کنم نمیتونم تا آخر عمرم تو خونه مجرد بمونم.

حالا کی پیدا میشه من رو با یه بچه پذیره و اون رو دوست داشته باشه؟ جاوید  
حداقل پدر خودش و خیالم از آیندهاش راحته.

دست بابا روی سرم نشست.

-باشه بابا جان هرچی تو بخواهی همون میشه.

صدای مامان شاکی شد.

-یعنی چی باشه؟! این بچه داره با زندگیش بازی میکنه تو جای اینکه جلوش رو  
بگیری شریکش میشی؟!

بابا دستش رو از روی سرم برداشت و به طرف مامان چرخید.

-من از انتخاب بقیه بچه هام حمایت کردم حنا چه فرقی با اونا داره؟ این دختر

انتخابش رو کرده و میخواد با پدر بچه‌ی خودش ادامه بده چرا باید مانعش بشم؟  
جاوید هم اونقدری که همه فکر میکنیم بد نیست همه ی اون اشتباهات رو کرد که به  
حنا برسه.

-عقلت رو به عقل این بچه نده مرد، اگر پس فردا خدایی نکرده توی زندگی اذیتش  
کرد چی؟

نگاه بابا هنوز خونسرد بود. -بازم حمایت من رو داره، شرط ضمن عقد من حق  
طلاق حناست بینم خم به ابروی دخترم اومد طلاقش رو میگیرم.  
صدای مامان عصیتر شد.

-طلاقش رو میگیرم به همین راحتی؟ به این فکر کردی بعد از طلاق دیگه هیچی  
از این بچه باقی نمیمونه.

-آدم باید گاهی اشتباه کنه؛ ولی هیچ کاشی توی زندگیش باقی نذاره.  
بعد رو به من ادامه داد.

-باشه بابا جان قرار خواستگاری رو باهاش میذارم.

به اشکهایی که حالا از ذوق داشتن چنین بابای مهربونی توی چشم هام جمع شده  
بودند اجازه ریزش دادم و تا به خودش بیاد دستش رو بوسیدم.



-ممنون.

با لبخند سرم رو بوسید.

-فقط یه چیز دیگه.

-چی؟

-من... من هیچ مراسمی نمیخوام حتی خواستگاری، دوست دارم همه چیز با یه محضر رفتن ساده تموم بشه.

مامان شاکی دست به سینه زد.

-دیگه داری با این تصمیمهای مسخرهات عصبیم میکنی حنا یعنی چی مراسمی نمیخوام؟

لبخند زدم، همیشه عصبانیت های مامان برام خوشآیند بود.

-من جز شما هیچکس رو ندارم که بخوام براش جشن بگیرم و به نظرم جلوی شمایی که من رو بهتر از خودم میشناسید این کارها واقعا مسخره است.

دوست دارم همه چیز صادقانه باشه.

بابا لقمه نون و پنیری دستم داد.

-فکر کنم در این مورد دیگه باید با جاوید به توافق بررسی عزیزم. با تشکر لقمه رو توی دهنم گذاشتم، خوشحال بودم که بالاخره رضایتشون رو گرفتم.

خیره به دکتر قدیری که بخاطر آشنایی با پارسا خودش نمونهگیری از من رو برای آزمایش به عهده گرفته بود آستین مانتوم رو بالا زدم.

برخلاف انتظارم که فکر میکردم همه چیز با راضی شدن مامان و بابا تموم میشه جنگ اصلی وقتی آیه و محمدرضا با خبر شدند شروع شد.

آیه یک ساعت بعد از شنیدن موضوع با توپ پر سراغم اومد و کلی حرف بارم کرد.

اگر راضی کردن مامان و بابا دو ساعت طول کشید، برای محمدرضا و آیه دو روز حرف زدم و دلیل آوردنم تا راضی شدند.

آیه عقیده داشت نباید اجازه بدم جاوید برنده این ماجرا بشه و فکر کنه از زرنگی خودش بوده که من رو به دست آورده.

نمیدونست من از بیپناهی به عامل بدبختیهام پناه میبرم تا به کل پرونده حنا برای همه بسته بشه.

در مورد مراسم عقد جاوید بدون چون و چرا قبول کرد و گفت هرچی من بخوام همون انجام میشه.

شاید چون میترسید با مخالفتش همه چیز رو خراب کنم که هر سازی میزدم راضی به رقص میشد.

البته بعدا فهمیدم اینکارها همه ظاهری بوده و پنهون از من تو خونه ی آیه خواستگاری مفصلی بدون خودم برپا کرده بودند.

توی مراسم بابا تنها شرطش یعنی همون حق طلاق من رو مطرح کرده؛ اما آیه مهریهام رو دو هزار سکه طلا گفته و حتی تشرهای مامان هم برای پایین اومدن از پیشنهادش کار ساز نبوده. بعد از قبول کردن شرط بابا و مهریه توسط جاوید جلوی همه کلی براش خط و

نشون کشیده که اگر توی زندگی خم به ابروی حنا بیاد اون موقع است روی واقعیش رو نشون میده.

وقتی این حرف ها رو از زبون فرشته جون شنیدم دلم برای خواهرانههایی که این دختر خرجم میکرد ضعف رفت.

همون روز بازم بدون اطلاع من پنجشنبه هفته بعد رو برای عقد تعیین کرده بودند. حس اون دختری که در قدیم بدون خبر خودش بزرگترها براش تصمیم

میگرفتند و اون هم مجبور به پذیرش بود رو داشتم؛ با این تفاوت که من دامادم  
رو قبلا از خودم بیشتر دوست داشتم؛ ولی حالا نسبت بهش به بیحسی مطلق  
رسیدم.

با سوزش دستم از فکر بیرون اومدم و نگاهم روی سرنگی که توی دستم از خون پر  
میشد نشست.

وقتی سرنگ پر شد خانم قدیری گارو رو از دور بازوم باز کرد و آهسته سرنگ  
رو بیرون کشید.

با لبخندی که زیبایی صورت سبزه‌هاش رو چندین برابر میکرد نگاهم کرد.

-تموم شد عزیزم، بازم تبریک میگم.

پنبه الکلی که جای سرنگ قرار داده بود رو کمی فشردم و از روی صندلی بلند  
شدم و توی سطل زباله انداختمش.

بعد از مرتب کردن آستین مانتوم و تشکر از اتاق بیرون رفتم.

به محض ورود به سالن آزمایشگاه نگاهم به دو دختری که روی صندلی‌های انتظار  
نشسته بودند و خیره به جاویدی که بیاعتنا بهشون مشغول خوندن پوستر روی دیوار  
بود با هم پیچ میگردند افتاد.

جاوید خیلی خوب بلد بود چطور نظر بقیه رو به خودش جلب کنه.

درست مثل الان با اون پالتوی بلند کرمی رنگ و ژاکت و شلوار مشکی زیرش  
واقعا تماشایی شده بود!

اگر حنای سابق بودم تا حالا چندین بار قربونش رفته بودم، حیف که دلم دیگه  
حوصله ی گذشته رو نداشت. بیاختیار برای حرص دادن دخترها با لبخندی که این  
روزها توی صورتم

کمیاب شده بود به طرفش رفتم و اون رو متوجه خودم کردم.

لبخندم چند ثانیه ماتش کرد؛ ولی خیلی زود به خودش اومد و مثل خودم لبخند  
زد.

-تموم شد؟

-آره بریم؟

سرتکون داد، انگار با لبخندم جرأت گرفته بود دستش رو پشت شونههام  
گذاشت و با هم به طرف در ورودی قدم برداشتیم.

دیگه به دخترها نگاه نکردم؛ اما مطمئن بودم الان در حال مقایسه ما هستند.

روزی چقدر این مقایسهها برام مهم بود؛ ولی الان هیچ...

-حالت خوبه سر گیجه نداری؟

از دیدشون که پنهون شدیم خودم رو عقب کشیدم تا ارتباط دستش رو با شونهام قطع کنم.

-نه خوبم.

دستش رو داخل جیب پالتوش برد.

-بریم جایی صبحانه بخوریم؟

-نه باید برم خونه، مامان تماس گرفت محیا بیدار شده بهونه میگیره.

جوابم رو یه باشه کوتاه داد و تا رسیدن به ماشین چیزی نگفت.

از حرف هام و لحن سردم پشیمون نبودم.

قرار ما همین بود، زندگی اجباری و سرد...سوار ماشین که شدم کمر بندم رو بستم و

دست به سینه منتظر شدم تا حرکت

کنه؛ اما بعد از لحظه ای که ازش حرکتی ندیدم به طرفش چرخیدم و با نگاه

خیرهاش مواجهه شدم. سری تکون دادم.

-چی؟

-هیچی، فقط خواستم بگم تموم من پر شده از تو و هیچ جوره هم بیرون نمیری.  
 همینکه دارم مت خیلی خوبه حالا هرچقدر سرد و دست نیافتنی!  
 حنا خانم اگر قرار باشه تا آخر عمر ناز بخرم با جون و دل حاضرم، پس اگر فکر کردی با این بازیها پا پس میکشم حسابی اشتباه کردی عزیزم.  
 -مثل اینکه شرطم رو یادت رفته جاوید خان من توی خونه ی تو فقط مادر دخترتم فهمیدی؟ سرخوش خندید.  
 -جون چه مامان خوشگلی داره دخترم! شماره بدم آشنا بشیم؟ با تموم قدرتم توی بازوش کوییدم.  
 -، مگه من مسخره توام؟  
 بیاعتنا به ضربه دردناکم با خنده بلندی ماشین رو به حرکت در آورد.  
 -تو قلب منی دختر.  
 موهای توی صورتم رو کنار دادم.  
 -بخواهی اذیتم کنی همین الان پشیمون میشم و همه چیز رو به هم میزنم.  
 تهدیدم روش اثری نکرد چون با همون خنده دوباره نگاهم کرد.  
 -منم دوباره میام خواستگاری.

نفسم رو بیرون دادم، کل کل کردن باهاش فایده‌های جز عصبانیم نداشته پس ترجیح دادم ساکت باشم.

فکر میکردم این سردی هام اذیتش میکنه؛ اما الان فهمیدم زده به در بیخیالی و شوخی تا بهش خوش بگذره.

خدا خودش این ازدواج مسخره رو به خیر بگذرونه!

با ترمز ماشین جلوی خونه، کمر بندم رو باز کردم و سکوت بینمون رو شکستم.

-بریم تو بابا باهات کار داشت.

-نگفت چکار داره؟ دیشب که با هم صحبت کردیم چیزی نگفت!

شونه ای بالا انداختم.

-نمیدونم.

با ورودمون محیا خنده کنون از کنار بابا بلند شد و با دو خودش رو بهمون رسوند و به پای جاوید چسبید.

-سلام بابایی.

با شنیدن حرفش نفسم رو آسوده بیرون دادم و نگاه قدردانی به بابا که با لبخند



نگاهمون میکرد انداختم.

جاوید همینطور که محو صورت محیا بود جلوش زانو زد.

-چی گفتی؟

محیا با نازی که حالا میدونی از کی به ارث برده دستش رو دور گردنش حلقه کرد.

-بابا جون میگه تو بابای منی، تا حالا گم شده بودی حالا پیدا شدی و اومدی ما

رو ببری پیش خودت. راست میگه؟

وقتی جاوید به طرفم برگشت توی چشم های متعجبش حلقه شدن اشک رو به

راحتی دیدم، در جواب نگاهش لبخند غمگینی زدم.

دوباره به طرف محیا برگشت و سری تکون داد.

-آره درست گفته عزیزم.

با بغض توی صداش، همین سه کلمه رو به سختی ادا کرد.

محیا ذوق زده خودش رو بیشتر توی آغوشش جا داد.

-وای جالید جونم تو که خیلی مهربونی! چرا زودتر نگفتی بابامی تا خوشحال بشم؟ جاوید جای جواب دادن به محیا اون رو بیشتر به خودش فشرد و صورتش رو توی گردنش پنهون کرد.

تکون کوتاه شونه هاش نشون از گریه اش میداد، به دیوار تکیه دادم و اشکم جاری شد.

بابا ماموریتی که دیشب به عهدهاش گذاشته بودم رو به نحو احسنت انجام داده بود.

صبح وقتی توی آزمایشگاه مامان بهم خبر داد همه چیز رو به محیا گفتن و اون

منتظر شماست از عکسالعمل جاوید استرس گرفتم؛ اما توقع اینقدر احساساتی

شدن رو ازش نداشتم.

بابا جلو اومد محیا رو از بغلش در آورد و به دست من داد.

-آروم باش مرد، جلوی بچه خویت نداره گریه کنی!

جاوید از روی زمین بلند شد و با صورت پر از اشک به بابا نگاه کرد.

-مرد کجا بوده؟ به منه نامرد نگید مرد که روی هرچی مرده سیاه میشه.

- گذشته هرچیزی بوده رو فراموش کن، مهم حالاست از این به بعد سعی کن

مرد زنت و پدر دخترت باشی.

با کف دست روی چشم هاش کشید و شونه‌ی بابا رو بوسید.

- شرمنده روی شمام، با محبتتون مدیونم کردید.

بابا دستی به بازوش زد.

- همینکه دخترم رو خوشبخت کنی برای من و مادرش کافیه.

نگاه کوتاه؛ اما مشتاقش روم نشست.

- نوکرشم هستم.

دوباره زانو زد و دو دستش رو برای محیایی که ترسیده کنارم ایستاده بود باز

کرد.

- بیا.

محیا دوباره از خدا خواسته خودش رو به بغلش رسوند. - بابایی چرا گریه کردی؟

جاوید بوسه‌ی محکمی از گونهاش گرفت.

-گریهی شوق بود عزیز بابا.

-تو هم خوشحالی بابای منی؟

این لبخند عمیق و پر از مهر رو تا حالا ازش ندیده بودم!

-خوشبختترینم!

لبخندی به تصویر روبهروم زدم، شنیدن صدای پر از شوق دختر کم به صد تا فدا کردن دلشکسته و غرورم میارزید.

...

با شنیدن صدای در و گریهی پرند که خبر از اومدن آیه میداد چشم های خسته ام رو باز کردم و بیحال روی تخت نشستم.

بیخوابی که دیشب به سرم زده بود امروز داره خودش رو نشون میده و اذیتم میکنه.

توی آینه دستی به موهای پریشونم کشیدم و به قیافه هپلی خودم پوزخند زدم.

خیر سرم امروز عقدم بود و ازدواج میکردم؛ ولی با کدوم دل خوش؟ دل از آینه کندم و با همون قیافه از پله ها پایین رفتم.

قرار با خودت رو فراموش کردی حنا خانم؟ باید دل خودت رو نادیده بگیری

مهم محیاست که از این اتفاق سر از پا نمیشناسه.

روی پله آخر بودم که توجه آیه بهم جلب شد و همینطور که شیشه شیر رو تکون میداد نگاهی به سرتاپام انداخت.

-این چه قیافه‌ایه؟ به  
طرفشون رفتم.

-تو با آرایش و لباس مجلسی میخوابی؟ سلام.

شیشه رو دست مامان که پرند رو توی بغلش گرفته بود داد.

-برو صبحانه بخور بریم آرایشگاه دیر شد. با ذوق و بدون توجه به حرفش خودم رو به مامان رسوندم و نگاهی به پرند که به طرز بامزه‌های به شیشه شیر مک میزد کردم.

-چه بزرگ شده این وروجک خوشگل!

با کشیدن بازوم توسط آیه به اجبار نگاه از صورت پرند گرفتم.

-من میگم دیر میشه تو رفتی سراغ بچه؟ بدو ببینم.

-تو رو خدا کوتاه بیا آیه، آرایشگاه بریم چکار؟

-نکنه توقع داری همینطور لولو بریم محضر؟

-آره خیلی هم خوبه.

-تو رو نمیدونم ولی من باید کلی به خودم برسم ناسلامتی عروسی خواهرمه. نگاهم  
رو از آیه‌های که مشغول صحبت با پارسا بود و داشت خیالش رو راجع به پرند راحت  
میکرد گرفتم و به خیابون خیس از بارون دیشب دادم.

بارونی که بیدلیل چشم‌های من رو هم با خودش همراه کرد تا ببارند و دل  
گرفتهام رو سبک کنند.

دیشب از سکوت و سیاهی شب برای دوره کردن زندگی کوتاه؛ اما پرمالام استفاده  
کردم و با دلی شکسته از خدا خواستم ادامه تقدیرم رو زیبا بنویسه.  
طبق معمول همیشه آیه برنده بحثمون شد و حرفش رو برای آرایشگاه به  
کرسی نشوند.

قطعا

وا نمیخواستم برای یه عقد بزرگ دوزک کنم؛ اما وقتی نگاه منتظر و امیدوار  
مامان رو دیدم دلم نیومد ناامیدش کنم. من باید به این زن، خوشبختیم رو  
ثابت کنم تا خیالش از بابتم راحت بشه.

با توقف ماشین نگاه کوتاهی به تابلوی آرایشگاه انداختم و بعد از پیاده  
شدنمون

با اشاره آیه که تازه تلفنش رو قطع کرده بود به طرف ساختمون رفتیم.

-دیگه کم کم دارم پرند رو به چشم هوو میبینم!

حرفش که همراه با فشردن دکمه پنجم آسانسور بود لبخند کوتاهی روی لبم نشوند.

-خوبه که، یه هووی دوست داشتنی داری!

-نیومده قاپ شوهرم رو دزدیده، کجاش دوست داشتنیه؟  
چشمکی زدم.

-فکرای بد نکن عشق اول و آخرش خودتی.

همینطور که از آسانسور بیرون میرفتیم کمی خودش بهم نزدیکتر کرد و  
صداش رو پایین آورد تا محیا چیزی نشنوه.

-اتفاقا خودش هم دیشب همین رو بهم گفت؛ ولی من باور نکردم.  
خندیدم.

-باشه، ممنون از اینکه تجربیات گرانبهای خودت رو در اختیارم میداری.

-قابلت رو نداشت عزیزم، بازم خواستی در خدمتم.

با ورودمون به سالن آرایشگاه، بحث رو عوض کرد.

-خانم بختیاری کارش خیلی خوبه آوردمت اینجا تا یه عروسک خوشگل  
تحویلمون بده.

-بازم میگم یه محضر رفتن ساده نیازی به این اداها نداشت! نزدیک شدن خانمی  
زیبا که بین سی پنج تا چهل سال سن بهش میخورد باعث شد از جواب تند آیه در  
امان بمونم.

آیه با ژستی مقرر و جدی که خیلی کم ازش دیده بودم باهاش احوالپرسی کرد.  
خیلی زود فهمیدم ایشون همون خانم بختیاریه که باید من رو شکل عروسک در  
بیاره.

با معروفیم توسط آیه نگاه مهربونی بهم انداخت و نرم دستم رو فشرد.

-چه خواهر زیبایی داری آیه جان!

در جواب تعریفش فقط لبخند محجوبی زدم و سرم رو پایین انداختم.

-ممنون دیگه سپردمش دست شما، میخوام براش سنگ تموم بذارید.

دست خانم بختیاری پشت کمرم نشست.

-خیالت راحت عزیزم، این خانم زیبا از قبل حسابی سفارش شده.

بعد اشاره ای به خانمی که کمی دورتر از ما ایستاده بود کرد.



- شما هم برید پیش دیانا جان تا کارتون رو راه بندازه.

آیه سری براش تکون داد و رو به من دستی دور شونهی محیا حلقه کرد.

- تو همراه خانم بختیاری برو من و محیا هم اینجا خودمون رو خوشگل میکنیم.

بعد از بوسیدن گونه محیا که هنوز محو تجملات آرایشگاه بود همراه خانم بختیاری به طرف اتاق دیگه ای رفتم. داخل اتاق نگاهم به دو دختری که کنار در ایستاده بودند افتاد و با تکون دادن سرم بهشون سلام کردم که مودب جواب شنیدم.

خانم بختیاری روپوش کوتاه سفیدی دستم داد.

- عزیزم لباست رو در بیار و این رو پیوش تا کارمون رو شروع کنیم.

نگاه گنگی به روپوش سفید و تمیز توی دستم انداختم.

- این برای چیه؟

لبخندی زد. - به دو دلیل اول لباس خودت دیگه کثیف نمیشه و دوم وقتی خواستی لباست رو بپوشی اذیت نمیشی.

بیحرف روپوش رو ازش گرفتم و بعد از در آوردن لباسهام تنم کردم.

روی صندلی که نشستم دستی به موهای بازم کشید.

–خودت نظری نداری؟

–نه همه چیز رو به خودتون میسپارم فقط لطفاً کاملاً ساده.

سری تکون داد و نگاهی به دو دختر انداخت.

–خانما عجله کنید که کلی کار داریم تا یه عروس محشر به دامادش تحویل بدیم.

با دستورش دو دختر به طرف کمد وسایل گوشه اتاق رفتند و آشوب لباس رو که تا الان از فکرش غافل بودم به دل من انداخت.

دو روز بعد از اینکه به جاوید جواب مثبت دادم ازم خواست روزی رو برای خرید

حلقه و بقیه وسایل مورد نیاز تعیین کنم؛ اما من به خاطر عصبانیتیم که هنوز خاموش

نشده بود در جوابش نوشتم طوق بردگیش سالهاست که به گردنمه دیگه نیازی به

حلقه ندارم.

اون هم دیگه پیگیر نشد و برای خرید چیزی اصرار نکرد؛ ولی حالا پشیمون بودم و

استرس اینکه وقتی خانم بختیاری کارش باهام تموم شد و ازم خواست

لباسم رو بپوشم چی باید جواب میدادم رو گرفته بودم.

متعجبم چرا آیه حواسش به این موضوع نبوده؟! این فکرهای عذابآور کل روز و در همه ی موقعیتهای چه از وقتی که موهام

با سوزش اندکشان تغییر رنگ میدادند تا موقعی که انگشتهام با کاشت ناخن زیبایشون چند برابر میشد و میکاپ سادهای که روی صورتم مینشست همراهم بود.

بعد از تموم شدن کارم یکی از دخترها که این مدت دستیاری خانم بختیاری رو بر عهده داشت با کاور بزرگ سبزرنگی وارد شد و لبخند زد.

-اینم لباستون.

متعجب صاف روی صندلی نشستم.

-کجا بوده؟! -

-یکساعت پیش به دست آیه خانم رسید.

اگر بیشتر سوال میپرسیدم میفهمیدم ن عروس روحم از این لباس خبر نداره.

-باشه ممنون.

-بفرمایید بپوشید دیگه.

مردد به طرفش رفتم، دلم برای دیدن لباس بیقرااری میکرد.

زیپ کاور که باز شد پیراهن بلن د یقه بستهای به رنگ سفید که قسمت آستینهایش از حریر و سر آستینهای حریر گیپور پوشش داده شده بود نمایان شد. بعد از پوشیدنش متوجه دنباله کوتاه پشتش شدم، قسمت کمر بند و یقه‌هایش که مروارید دوزی داشت اون رو از لباسی ساده متمایز میکرد.

زیبایی لباس وقتی دوچندان شد که خانم بختیاری موهام رو ساده و طبق خواسته خودم با فرق باز پشت سرم بافت و روی شونهام انداخت و برای پوشش وسطشون از کلاه حجاب سفیدی که تور کجی روش داشت استفاده کرد، تور کلاه تا بالای ابروم رو در محاصره خودش در آورد.

با پوشیدن کفش های پاشنه بلند سفیدم تبدیل به عروسی کامل شده بودم، چیزی

که خودم با دیدنش غرق لذت شدم و دل توی دلم نبود تا عکسالعمل بقیه رو ببینم. صدای باز شدن در من رو از درگیرهای ذهنی خودم نجات داد و آیه که توی اون مانتو شلوار آبی فیروزهای جلو باز که آستینهای پفی گلداری داشت وارد شد. موهای تازه رنگ شدهای رو با بابلیس حالت داده و از شالی همرنگ مانتوش برای پوششون استفاده کرده بود.

نگاهش بهم رنگ تحسین گرفت و با لبخند از خانم بختیاری تشکر کرد.

میدونستم الان دوست داره با جیغ بالا و پایین پیره و صورتم رو تف تفی کنه؛ اما  
آبروداری میکنه.

هنوز حرفی بینمون رد و بدل نشده بود که محیا از پشت سرش به طرفم دوید،  
با احتیاط روی زانو نشستم و توی بغلم گفتمش.

توی اون لباس پرنسسی سفید با موهای بابلیس کشیده خوردنی شده بود.  
-دخترم چه ماه شده!

از بغلم بیرون اومد و چرخ دیور خودش زد.

-آره ماما ببین چه عروس شدم!

خندیدم و راست ایستادم.

-ما میتونیم مرخص بشیم؟ روی سوال  
آیه با خانم بختیاری بود.

-بله عزیزم کارتون تموم شد.

بعد از تشکر و خداحافظی از آرایشگاه بیرون اومدیم و سوار آسانسور شدیم. آیه با  
ذوق و نیشی باز که خود واقعیش رو نشون میداد نگاهم کرد.

-خیلی خوشگل شدی کثافت!

خندیدم.

-مرسی ابراز احساسات!

-من دلم میخواد گازت بگیرم چه برسه به جاوید خدا به داد دلش برسه.

با آوردن اسم جاوید یاد لباس تنم افتادم. - آیه این لباسها رو کی آورد؟

بیخیال دستهایش رو به هم گره زد.

-جاوید دیگه.

حرفش حس شیرینی رو به دلم هدیه داد از اینکه با وجود ناز کردن من

حواسش به همه چیز بوده ناخودآگاه خوشحال شدم.

-الانم خودش اومده دنبالمون؟ توی آینه

آروم دستی به موهایش کشید.

-نه پارساست جاوید توی محضر منتظر مونه.

خیلی زود اون شیرینی توی دلم تبدیل به طعمی گس و غیرقابل تحمل شد، سرم

رو پایین انداختم.

یعنی اینقدر ارزش نداشتم بیاد؟

از ساختمون که بیرون اومدیم با ماشین پارسا جلوی در مواجهه شدیم، به محض دیدنمون پیاده شد و وسایل رو از دست آیه گرفت تا صندوق عقب بذاره.  
من و محیا با کمک آیه روی صندلی عقب نشستیم و خودش روی صندلی جلو جا گرفت.

پارسا که سوار شد نگاهش بدون حرف روی سه تامون چرخید.

-چیزی شده؟

با خنده استارت زد و رو به آیه جواب داد.

-نه، فقط منو این همه خوشبختی محاله!

آیه با ناز دستی به شالش کشید.

-حق داری والا، منم سه تا پری خوشگل کنار خودم داشتم مدهوش میشدم.

-بله مخصوصا این پری دلبری که کنارمه دیگه هیچی...خنده بلندشون رو با لبخند

کمرنگی همراهی کردم و این سوال توی ذهنم چرخ خورد حق من نبود این حرف ها  
رو همسرم بشنوم؟!

محیا پشت صندلی پارسا ایستاد و سرش رو بهش نزدیک کرد.

-عمو میریم پیش بابایی؟

نگاه خوشحال پارسا روی صورتش نشست.

-بله عزیزدلم، میریم پیش بابا.

بعد نگاهش رو کوتاه به طرف من چرخوند.

-جاوید خیلی دوست داشت خودش بیاد دنبالت؛ ولی طبق خواسته خودت موند

محضر تا تو بیایی.

سعی کردم لبخند بزرگتری بزنم.

-باشه ممنون.

ادامه راه با سکوت من و پیچ پیچ اون دو نفر گذشت.

جلوی در نگاهی به چند پله که باید از شون بالا میرفتم و برگهی جدیدی از دفتر

زندگیم رو ورق میزددم انداختم.

پارسا و آیه زودتر از من بالا رفته بودند

و من رو در این راهپله که مثل کوهی صعبالعبور میدیدمش تنها گذاشتند.



جلوی لباسم رو با دو دستم بالا گرفتم و پام رو روی پله گذاشتم.

تصویر اولین باری که جاوید رو در شب تاریک دیدم و دلم برای اون همه اقتدار و جذابیت ضعف رفت جلوی چشم هام به نمایش در اومد. حالا میفهمم چرا با یک نگاه دل و دینم رو بهش باختم، دلم بعد از چند سال اولین کسی رو که ندیده بهش خو گرفته بود ملاقات میکرد.

پله دوم، روزی که برای قرارداد به خونه بابا اومد. قرار دادی که یه کلک برای رسیدن به من... مادر دخترش بود.

چقدر اون روز از اینکه جلوش ساده جلوه کرده بودم خجالت کشیدم!

چه دل خوشخیالی داشتی دختر که فکر میکردی بین اینهمه سیاهی کسی پیدا شده تا تو رو با خودش به سرزمین نور ببره!

پاهام روی پله های بعدی میلرزید و تردید داشت. دلم از اعتماد دوباره به مردی که من رو زیر آوار غرور و خودپسندی خودش له کرد میترسید؛ اما مهم نیست خیلی وقته دل مرده و غرور شکستهام رو در گنجهی خاطرات ذهن زندانی کردم.

هدفم، قدم رو روی پله آخر مصمم کرد. پشت در نفسی گرفتم و با دست لرزون در نیمهباز رو کامل باز کرد و وارد شدم.

با ورودم، بارونی از گل سرخ روی سرم بارید و بعد خودم رو بین چند دختر با لباسهای محلی در حالی که دف میزدند و کل میکشیدند پیدا کردم.

دو قدم جلو گذاشتم، خنده بدون اجازه روی لبهام نشست. واقعا سوپرایز شده بودم، توقع این استقبال زیبا رو نداشتم!

سری برای بقیه تکون دادم و با قدم های آهسته به طرف جاوید که با دست گلی کنار سفره عقد منتظر بود رفتم.

دیدنش توی اون کت و شلوار خاکستری و جلیقه تنگ قلبم رو به تپشهای نامنظم وا داشت و بهم ثابت کرد هنوز میتونه با دلم بازی کنه.

با لبخند دسته گل سفید رو از دستش گرفتم و با هم روی صندلیهای مخصوص عروس و داماد نشستیم.

شاید ما اولین مادر و پدری بودیم که در اینجا با حضور دخترمون به عقد هم در میامویم! از لحظه ای که جاوید قرآن به دستم داد و ازم خواست برای خوشبختیمون دعا

کنم و حاج آقا سه مرتبه سوال کرد آیا حاضرم به همسری مردی که با لبخند و چشمهای منتظر کنارم نشسته بود در پیام؟

دو بارش از آیه جواب عروس رفته گل و گلاب بیاره گرفت و بالآخره بار سوم با کسب اجازه از پدر و مادری که بدون رابطهی خونی پدر و مادری کردند بله دادم و دوباره صدای دف زدن و کل کشیدن دخترها رو بلند کردم.

همهچیز عین رویا گذشت، رویایی که حتی توی خواب هم به شکل دیگری رقم میخورد!

با بلهی بلند و محکم جاوید دفتر بزرگی که تعهدهام رو در خودش جا داده بود جلوم قرار گرفت و من با امضا بر زیر تک تکشون جاوید رو به عنوان همسر و همراه قانونی خودم پذیرفتم.

وقتی آیه جعبهی منبتکاری شدهای که دو حلقه ی زیبا در دل خودش جا داده بود رو بهرومون گرفت نگاه متحیری به جاوید انداختم. نگاهم لبخندی روی لبهاش کاشت.

–عقد که بدون حلقه نمیشد! حالا اگر دوستش نداشتی عوضش میکنیم.

در جوابش خندیدم و دستم رو جلوش گرفتم تا حلقه رو به دستم بندازه؛ اما نگفتم توی همین نگاه اول عاشق این حلقه ی باریک که دور تا دورش رو نگینهای کوچک احاطه کرده بود و اون حلقه تک نگین بزرگ کنارش شدم.

حلقه ی ساده خودش هم که فقط نگین کوچکی وسطش داشت خیلی روی انگشتش خودنمایی میکرد.

انگشتی که به انگشت اشاره‌اش بود رو در آورد.

-این دیگه به کارم نمیاد.

-چرا؟

-از روزی که تو گم شدی رفت به دستم و با خودم عهد کردم تا وقتی حلقه ازدواج توسط خودت به دستم نرفته درش نیارم. نگاهم غمگین شد.

-ولی من دوستش داشتم.

به لحن ناراحت‌کننده کوتاهی کرد و اینبار انگشت رو به انگشت اشاره دست راستش انداخت.

-اینجا هم میتونه دوست داشتنی باشه.

وقت غسل، هر دو با عشق اول انگشتی آغشته از غسل داخل دهن محیا گذاشتیم تا توی شیرینی طمعش شریکمون باشه. بعد از اینکه کارمون با جام مروارید کار شده غسل تموم شد از دستمون گرفتاش و خودش رو به یاسین رسوند تا اون رو هم بینصیب نذاره.

در این روز قشنگ زندگیم خودم رو به آغوش همه دعوت کردم و برای  
همراهیشون سپاسگزار شدم، حتی فرنازی که کل مراسم رو با اخمی تلخ تماشا  
کرد.

ازش هیچ دلگیری نداشتم این دختر با حرف های پر کینه‌هاش مسیر درست زندگی  
رو نشونم داد.

از محضر بیرون اومدیم و پله هایی که تنها و با کلی شک و تردید بالا اومده بودم  
رو با همراهی جاوید پایین رفتم.

بیرون محضر در برابر نگاه متعجبم هرکسی بدون حرف سراغ ماشین  
خودش

رفت. متعجب سوار ماشین جاوید که خودش در رو برام باز کرده بود شدم.  
درسته

دوباره همدیگر رو میدیدیم؛ اما توقع همراهی و خداحافظی داشتم.

جاوید هم سوار شد و استارت زد.

چند لحظه ای از حرکتمون گذشته بود که ضبط رو روشن کرد و از توی آینه نگاهی  
به محیا انداخت.

-دختر بابا پایه است یه کم برقصیم؟ وقتی با

جیغ پر از شوق محیا روبهرو شد

قربون چشم های خوشگلش رفت و ضبط رو روشن کرد.

با کمی جلو و عقب کردن آهنگها روی یکی توقف کرد و چشمکی بهم زد.

-خوب گوش کن حرف دلمه بهت.

به در تکیه دادم و با هیجان همینطور که گلهای دسته گلم رو نوازش میکردم گوشم رو آهنگ سپردم.

آهنگ نسبتا شادی که پخش شد محیا رو درگیر قرهای پر از نازی کرد.

با شروعهش جاوید همین طور که بشکن میزد همراه امین رستمی شروع به خوندن کرد.

«امشب شب شادی و خوشحالیه حال منو ببین چقدر عالی!»

عشقم داره میاد به خونه ی من خوبه که امشب همه اینجا جمعن.

دنیا ی من همین عروس خانمه

عشق منه، امید، آرزومه... ناز نگاهشو کسی نداره، قشنگترین هدیه

روز گاره.

عروس خانم ماه تموم... عاشقونه میخواست قلب منه، جون منه ببین شده به نامت»  
با اینکه دلم با شنیدن هر کلمه از آهنگ ذوق زده میشد؛ ولی کارهاشون اینقدر  
ظایع بود که توجه همه ماشینهای اطرافمون جلب شد. برخلاف میل و لوم ضبط رو  
کم کردم که اعتراض هر دو بلند شد. برای اینکه از نگاههای شاکیشون تبرئه  
بشم اشاره ای به خیابون کردم.

-آبرومون رو بردید!

-ما به بقیه چکار داریم؟ دوست دارم بهترین روز زندگیم رو از خوشی داد بزنم به  
کسی چه!

به شوقش خندیدم.

-حالا کجا میریم؟

-آتلیه، حیف نیست از این روز یادگاری نداشته باشیم؟

چند لحظه خیره نگاهش کردم با اینکه توقع داشتم همه چیز ساده باشه؛ اما سنگ  
تموم گذاشته بود و این کارش دلم رو خوشحال کرد. برای تشکر دستم رو روی  
دستش گذاشتم.

-جاوید؟ نگاهش توی چشم هام

نشست.

-جونم؟

-بابت همه چیز مرسی.

-دستم رو بوسید.

-همینطور که خودت خواسته بودی ساده و بیتکلف...

-خیلی عالیترا از ساده بود.

-اگر اجازه داده بودی برای امشب همه شهر رو آذین میبستم.

محیا با هول خودش رو جلو کشید و دستش رو جلوی جاوید گرفت.

-من من...

کارش صدای خنده جفتمون رو بلند کرد و جاوید محکم دستش رو بوسید.

-قربون دختر حسودم برم.

بعد رو من ادامه داد. - باید کارمون رو زود توی آتلیه تموم کنیم و بعد بریم

رستوران.

-رستوران؟!



-آره دیگه توقع نداشتی آدمهای توی محضر رو بدون شام بفرستم خنشون؟ این چند وقت فکرم اینقدر درگیر درستی و نادرستی کارم بود که به هیچ چیزی فکر نکرده بودم با اینکه غافلگیر شدم؛ ولی به روی خودم نیاوردم.  
-نه نداشتم.

دوباره ولوم ضبط رو زیاد کرد و با محیا شروع به رقص کردند.  
حدود دو ساعتی کارمون توی آتلیه طول کشید و بعد به گفته جاوید به طرف رستورانی که رزرو کرده بود رفتیم.

شام ازدواجم توی فضایی دنج در رستورانی خلوت با آدمهای دوستداشتنی زندگیم صرف شد.

همهچیز در آرامش پیش میرفت که آقای دکتر با خواستگاری سارا برای پرهام از جاوید همه رو شوکه کرد.

دهن باز همه نشون میداد هیچکس توقع این درخواست یهویی رو نداشته!  
با اینکارش یه جورایی جاوید رو توی عمل انجام شده قرار داد به طوری که چند لحظه ساکت به میز خیره شد و بعد از اینکه دهنش رو با دستمال پاک کرد نگاهش رو به دکتر دوخت.

-درخواستتون غافلگیرم کرد!

-چرا؟ فکر میکردم از علاقه‌ی پرهام به خواهرت خبر داری؟ - سارا هنوز برای این حرف‌ها بی‌جه است.

دکتر ابرویی بالا انداخت.

-بچه؟! تا اونجایی من خبر دارم سارا از حنایی که مادر دختر پنج ساله توئه دو سال بزرگتره!

حرفش جاوید رو ناک اوت و من رو یاد دردهای گذشتهام انداخت. قاشقم رو توی بشقاب انداختم و نگاه دلگیرم خیره صورت جاوید که کنارم نشسته بود شد. دوست

داشتم همینطور بلند جلوی جمع پیرسم چرا وقتی بخاطر خواهرت

منه بدبخت رو اسیر میکردی نگفتی این دختر بچه است؟ دکتر کمی رو میز خم شد.

-جاوید جان گذشته‌ی تو و خانمت هیچ ربطی به من و بقیه نداره؛ ولی اینو گفتم تا دیگه بهونه‌های الکی نیاری.

اگر دلیل قانع کننده‌ای برای مخالفتت داری گوش میکنیم.

دست کشیدن مداوم توی موهایش نشون از کلافگیش میداد، بعد از چند لحظه سکوتش رو شکست.

-من واقعا از برنامه‌هایی که سارا برای آینده‌اش داره بیخبرم، اون هنوز درسش تموم نشده و شاید تا پایان درسش نخواد ازدواج کنه پرهام که نمیتونه این چند سال رو صبر...

هنوز صحبتش تموم نشده بود پرهام بین حرفش پرید.  
-صبر میکنم.

وقتی نگاه همه ما روش نشست مصمم ادامه داد.  
-حاضرم ده سال براش صبر کنم اگر مطمئن باشم آخرش برای خودمه.  
دلم ضعف رفت برای این همه عشق که از آدمی مثل پرهام بعید بود!  
صدای آیه کنار گوشم حواسم رو از بقیه گرفت.

-اصلاً فکر نمیکردم سارا قراره آدم چندشه زندگیمون بشه!  
مثل خودش کنار گوشش پیچ زدم. -چه ربطی داره؟

-مگه نمیبینی شده خواهر شوهر تو و میخواد بشه جاری من!

ذوقم برای خندیدن کور شده بود؛ ولی برای اینکه آیه چیزی از حالت درونم نفهمه  
آروم خندیدم.

-دیوونه به چیزهایی فکر میکنی!

خنده اون؛ اما واقعی و از سر شوق بود.

-ولی کیف میدوها با خودت دائم بازار غیبتش رو داریم.

جملهی جاوید اجازه جواب دادن به آیه رو نداد.

-سارا تا چند وقت دیگه برمیگرده، فکر کنم با حضور خودش در مورد

آیندهاش صحبت کنیم بهتر باشه.

مشخص بود که این حرف رو فقط برای تموم کردن بحث گفت، آقای دکتر هم

با دلش راه اومد.

-باشه مشکلی نیست تا اون موقع هم صبر میکنیم.

دیگه صحبتی در مورد این موضوع نشد و من به اجبار مشغول بازی با غذام شدم تا

مهمونهام رو همراهی کنم.

بعد از تموم شدن شام علیرضا و فرناز دلدرد فرناز رو بهونه کردند و با خداحافظی

و تشکر کوتاهی به خونه برگشتند؛ اما بقیه همراهیمون کردند.

نمای سفید ساختمون بلندی که خونهام رو در خودش جا داده بود با دهن کجی  
اضطرابی ناشناخته بهم هدیه داد.

وقتی برای خدا حافظی به بغل بابا رفتم محکم من رو به خودش فشرد و سرم رو  
بوسید.

-از این به بعد همه چیز دست خودته دخترم، ببخش تا آسوده زندگی کنی.

با اشکی که نمیدونستم از سر ذوقه یا ناراحتی سینهشو بوسیدم.

-هیچ حرف یا جملهای برای بیان احساس قلبیم به شما پیدا نمیکنم؛ فقط میتونم  
بگم خیلی دوستتون دارم. جوابش بهم بوسه ای به پیشونیم بود.

-خوشبخت بشی ته تقاری بابا.

مامان؛ اما مثل بابا محکم نبود. با دیدن اشکم شروع به گریه کرد و آهسته ازم

قول گرفت هر وقت از زندگیم راضی نبودم برگردم پیش خودشون. منم با تکون  
دادن سرم وانمود به قبولی حرفش کردم.

آیه برعکس بقیه با ذوق بغلم کرد و وعده داد فردا صبح زود با قابلمه کله پاچه

در خونمونه. میدونستم با این حرف ها رو برای عوض کردن فضای غمگین جمع  
میگه.

بعد از خداحافظی با بقیه همراه با جاوید که محیای خواب رفته رو بغل گرفته بود وارد برج شدیم.

توی آسانسور به دیواره طلایی رنگش تکیه دادم تا استرسی که از ته نشین شدن شادی امروز سراغم اومده بود رو از چشم های تیزبین مرد روبهروم پنهون کنم. در رو که باز کردم جاوید زودتر وارد شد و بعد از روشن کردن دیوار کوبها به طرف اتاق محیا رفت.

همون کنار در ایستادم و به فضای خونه که زیر نور بنفش دیوار کوبها خودنمایی میکرد خیره شدم.

قبلا یه بار همراه آیه برای دیدن اینجا اومده بودم؛ ولی الان حس غریب بدی بهش داشتم.

چرا اونجا ایستادی عزیزم؟

بدون جواب قدم هاش رو تا کنار خودم تماشا کردم، با اشاره دستش در رو بست. - برای ورود به خونه ی خودت پاناز میخواهی خوشگلم؟

نزدیکم ایستاد، خیلی نزدیک... شاید به اندازه چهار انگشت بینمون فاصله بود.

از روزی که هویت واقعیش رو شناختم دیگه اینقدر به هم نزدیک نبودیم، به راحتی حلقه مشکی رنگ دور مردمکهای قهوه‌هایش رو میدیدم.

همینطور که خیره چشم هاش بودم گفتم -

جاوید؟

-جون دلم؟

-امروز خوشحال بودی؟

-خیلی!

-منم خیلی خوشحال بودم و برای یک روز فارغ از غمهای دنیا شاد خندیدم.

-خوشحالت خوشحالم میکنه.

خاطرات چند سال پیش و روزهای تنهاییم رو برام زنده کرد و به اشکهام اجازه ریزش داد.

-این گریه رو پای چی بذارم؟

-امروز خیلی خوب بود حتی فراتر از رویاهام؛ ولی روی هیچکدوم از دردهام مرهم نگذاشت.

درخشش چشم هاش خاموش شد و لبخند از روی لبهایش پر کشید.

-بازم نبش قبر گذشته رو داریم؟

-من گذشته رو خیلی وقته پشت سر گذاشتم و ارزش گذشتم؛ ولی تو به قشنگترین لحظه های زندگیم با دروغهاات گند زدی اینو نمیتونم ببخشم و فراموش کنم.

چشم هاش رو بست و همراه با نفس کلافهاش دوباره باز کرد.

-دیگه چطوری باید عشقم رو ثابت کنم؟

-دیگه؟ چطوری ثابت کردی با خودخواهیهاات؟

-آره حنا من در برابر عشق تو خودخواهم، جای کسی که قلبم رو اشغال کرده توی این خونه بود.

-این رفتارت برای خودت قشنگه؛ ولی من رو عذاب میدی قلبم رو درد میاره. روز اول از عشقم برات گفتم و با تموم زن بودنم مردونه پای عشقم ایستادم، حتی برای داشتنت به خودت هم التماس کردم چون قلبم تحمل نداشتنت رو نداشت.

-الان داره که ازم دوری میکنی؟

-آره، چون زخم خورده است.



دستش روی صورتم نشست.

-منم عاشقتم حنایی، باورم کن.

سرتکون دادم. - نه باورت ندارم، چون هیچ تلاشی برای عشقمون نکردی جز

خودخواهی و زور گفتن.

-فکر کردم امروز بخشیدیم!

ازش جدا شدم و قدمی عقب گذاشتم.

-عشق من بهت اینقدر زیاده که حتی وسط اون همه نفرت بازم دوستت داشتم؛

ولی دلگیرم ازت جاوید اونم خیلی زیاد و نمیتونم چشم پوشی کنم. -تو که دلت

باهام نبود چرا راضی به ازدواجمون شدی؟ پوزخند زدم.

-وقتی میگم خودخواهی، فقط خودت رو میبینی برای همین بود. بهت گفته بودم

قرار نیست زنت باشم تو گفتی باشه؛ ولی ندیدی، نشنیدی... چون نمیخواستی این

بیشتر از هرچیز عذابم میداد.

خودم رو به اتاق خواب مشترکمون رسوندم و به داخل رفتم؛ قبل از اینکه در رو

ببندم دوباره نگاهش کردم.

-من تا آخر عمرم توی همین خونه بدون هیچ چشم داشتی کنارت زندگی میکنم؛ ولی وقتی راضی میشم زنت باشم که از این جاوید دیکتاتوری که سر میز از خودت نشون دادی فاصله بگیری.

شببخیر کوتاهی گفتم و بعد از بستن در با همون لباسها پشتش نشستم.

از این دو دلی که سراغم اومده متنفر بودم؛ ولی نمیتونستم به همین راحتی ببخشمش کمی سختگیری بهش حقم بود این رو به حنای مظلوم سابق بدهکار بودم.

با صدای آروم باز شدن در، گیج چشم هام رو که تازه سنگینی خواب به خودشون گرفته بودند باز کردم و تصویر تار قامت جاوید جلوی کمد، اولین چیزی بود که شکارشون شد.

چند لحظه بعد چیزی شبیه کاور لباس از کمد برداشت و بیرون رفت.

با خمیازهای روی تخت نشستم و کش و قوسی به تن خسته ام که یادگار بیخوابی دیشب بود دادم.

روانداز تخت رو کنار زدم و همینطور که نگاهی به ساعت میانداختم به طرف دستشویی رفتم. این وقت صبح کجا میخواست بره؟

بعد از شستن دست و صورتم و مرتب کردن موهام شلختمام بیرون اومدم و روتختی سفید با گل‌های بزرگ سرخ روش که تنها به هم‌ریختگی اتاق بود رو مرتب کردم.

فکر و خیالات درهم زیاد توی سرم اجازه نداد دیشب خواب راحتی روی تخت نرم و جدیدم تجربه کنم.

دیشب جز معدود شب‌هایی بود که با اون همه فکر اجازه گریه به خودم ندادم. چون دلیلی برای گریه نداشتم، من این تصمیم رو از روی فکر و منطق گرفتم و حالا ازش پشیمون نبودم.

به اتاق محیا رفتم، هنوز عین اون دو دفعه‌ی قبلی که بهش سر زدم و غرق خواب بود.

بالا و پایین پریدنهای دیروز اینقدر خسته‌اش کرده بود که حتی وقتی لباس پرنسسی خوشگلش رو با لباس راحتی عوض کردم هم بیدار نشد. آهسته درش رو بستم و با نوازش کوتاه گل‌های داخل گلدونی که روی میز بین اتاقها قرار داشت به آشپزخونه رفتم.

-سلام صبح بخیر.

با صدای سلامم توجه جاویدی که لباس پوشیده و فنجون قهوه به دست کنار پنجره ایستاده بود و بر گهای رو نگاه میکرد بهم جلب شد.

-صبح شما هم بخیر چرا اینقدر زود بیدار شدی؟ به طرف چایساز رفتم و برای خودم کمی چایی ریختم. حس سنگینی نگاهش

روی هیکلم که توی این تاپ شلوارک بنفش خرید خودش زیباتر دیده میشد کار سختی نبود.

روی صندلی کنار جزیره که بساط صبحونه پهن بود نشستم و دستی به چشمهام کشیدم.

-دیشب جای خوابم عوض شده بود برای همین اصلاً نخوابیدم.

با لبخند برگه رو داخل کیفش گذاشت و صندلی کنارم رو برای نشستن انتخاب کرد.

-در عوض من حسابی راحت خوابیدم، جات خالی!

عینک فریم مشکی روی چشم هاش من رو یاد روز قرارداد انداخت و ته دلم رو قلقلکی کوتاه داد.

-یادمه قبلاً گفתי شبها زیاد نمیخوابی؟

تکه نونی از سبد برداشت و با پنیر کنارش به رنگ سفید مزینش کرد.

-اون بیخوابی از وقتی تو گمشدی سراغم اومد حالا نمیدونم از عذاب وجدان بود یا نگرانی؛ ولی دیشب که خیالم از جای تو و دخترم آسوده بود بعد از چند سال راحت و بدون افکار آزار دهنده خوابیدم.  
نگاهم روی کت و شلوار مشکی تنش چرخید.

-جایی میری؟

با همون لقمه توی دهنش سری تگون داد.

-آره یه جلسه مهم دارم.

-روز پنجشنبه؟!

-بدون برنامه قبلی پیش اومد نتونستم کنسلش کنم.

پای چپم رو روی پای راستم انداختم و جرعه‌ای از چاییم رو لب زدم.

-کی برمیگردی؟

-چطور؟

-میخواستم بعد از بیدار شدن محیا برم خونه ی بابا وسایلم رو بیارم.

-چیزی کم بود؟

دیشب دیدن کمدی پر از لباس نو و لوازم شخصی که برای من تهیه شده بود  
سوپرایزهای دیروزم رو تکمیل کرد و فهمیدم این مرد خودخواه زیادی حواسش به  
همه چیز بوده.

-نه ممنون همه چیز کامل بود؛ ولی به اون وسایلم هم نیاز دارم.

لقمه بعدیش رو به طرف دهن من گرفت.

-من کارم تا بعد از نهار طول میکشه، اگر عجله داری خودت با آژانس برو من  
میام دنبالت، اگر هم نداری صبر خودم پیام ببرمت.

با دندونهام لقمه رو از دستش گرفتم که برخورد کوتاهی با انگشتهاش  
داشتند.

-باشه ممنون.

دو انگشتش رو داخل دهنش برد و نامحسوس مکید.

-باید هرچه زودتر برای گواهینامه اقدام کنی تا ماشین خودت رو داشته باشی.

لقمهام رو نیمه جویده قورت دادم.

-من که رانندگی بلد نیستم!

-یاد میگیری، به نظرم سعی کن برای وقفهای بیکاریت برنامه ریزی کنی.

لقمه بعدیش سهم خودش شد.

–چه برنامهریزی؟

–نمیدونم، هر چیزی... درست، یا هر کاری که دوست داری انجام بدی. کلا سعی کن به خودت و علایقت برسی، منم تا آخرش کنارتم.

فنجون دستم رو محکمتر فشردم تا هیجانات درونم دستهام رو دور گردنش حلقه نکنه.

–باشه بهش فکر میکنم.

فنجونم رو آهسته از بین دستهام بیرون کشید و باقی مونده چایم رو خورد.

–باید یه مهد خوب هم برای محیا پیدا کنیم.

–محیا به من خیلی وابسته است میترا سم اذیت بشه.

از روی صندلی بلند شد.

–هرچه زودتر باید وارد اجتماع بشه، بسه هرچی به تو وابسته بوده.

بعد از مرتب کردن پیراهن سفیدش گره کرواتش رو سفتتر کرد و دکمه کتش

رو بست. همینطور که خیره نگاهش میکردم فکر یعنی برای همه جلساتش اینهمه خوشتیپ میکنه و این عطر محسوس کننده رو میزنه؟ توی ذهنم چرخ میخورد. پالتوی مشکیش که قدش تا بالای زانوهاش بود رو از روی صندلی کنار کیفش برداشت و پوشید. برخلاف انتظارم پالتو جذابیتش رو چند برابر کرد.

-همیشه وقتی میری سر کار اینقدر خوشتیپ میکنی؟

سوالی که ناخواسته از ذهنم بیرون پرید توطئه‌ی دلم بود و مقز هیچ دخالتی در ادا کردنش نداشت.

نگاهی اول به خودش بعد من انداخت.

-خوشتیپ کردم؟ من که تیپم همیشه همینطور بوده!

برای عوض کردن بحث لبخند زدم. -دیرت نشه؟

قدمی به طرفم برداشت و با لبخند شیطونی خودش رو بهم نزدیکتر کرد.

-میدونستی به چشم تو اومدن برای من یعنی نهایت خوشبختی؟!

خنثی نگاهش کردم تا شکی از پایکوبی توی دلم نکنه، از جواب دادنم که ناامید

شد پیشونیم رو بوسید و ازم فاصله گرفت.



-یادت نره اگه خواستی بری بهم خبر بده.

-باشه.

با خداحافظی کوتاهی کیفش رو برداشت و بیرون رفت.

چند بار خواستم مثل بقیهی خانمها تا دم در بدرقه‌اش کنم؛ ولی به سختی جلوی

خودم رو گرفتم.

باورم نمیشه با کمی محبت دوباره دارم رامش میشم!

این دو دلی داره دیوونهام میکنه!

یه دلم میگه بخاطر عشقی که بهش داری ازش بگذر و خوشحال زندگی کن؛ ولی

دلم دیگهام میگه نباید راحت اون همه درد و دروغ رو فراموش کنی.

از آشپزخونه بیرون اومدم و چند پلهای که به سالن میرسید رو طی کردم.

از کجا معلوم همین حالا دروغ نمیگه و چیزی رو ازم پنهون نمیکنه؟!

چرخ توی سالن و قسمت پذیرایی خونه زدم، با خودم که تعارف ندارم این زندگی

در کنار مردی که هنوز جرقهای از عشقش توی قلبم هست و مطمئنم با

یه اشاره شعله میکشه آرزوم بوده؛ ولی حس میکنم چیزی مثل درهای تاریک که از  
عمقش بیخبرم اجازه نمیده کامل حس خوشبختی کنم و از زندگیم لذت ببرم.  
روی مبل راحتی سفید رنگ روبهروی تلویزیون نشستم و پاهام رو توی شکمم  
جمع کردم. این مرد ساحره، چه طلسمی به قلبم زده که حتی در اوج نفرت هم به  
یادش

بودم؟ کاش کسی بود که راهنماییم میکرد و دلم رو از این دو دلی نجات میداد.  
با صدای گریه محیا از فکر بیرون اومدم و به طرف اتاقش رفتم.  
مظلوم روی تختش نشسته بود و گریه میکرد. بغلش که کردم محکم بهم  
چسبید.

-ماما کجا بودی ترسیدم؟ پشت

کمرش رو نوازش کردم.

-همینجا بودم عزیزم از چی ترسیدی؟

-اینجا هلولا بود.

سعی کردم از خودم جداش کنم.

-نه دخترم توی اتاق خودشه، ببین بابایی چه اتاق خوشگلی براش درست کرده؟

انگار تازه متوجه اطرافش شد و با ذوق از بغلم پایین اومد و به طرف کمد پر از عروسکش دوید.

نمیدونم چقدر سرگرم صبحانه دادن و حموم کردن محیا بودم که با صدای تلفن به خودم اومدم و به طرفش رفتم.

شماره خونه ی آیه رو که دیدم یاد حرف های دیشبش افتادم و لبخند روی لبهام نشست.

-مگه تو قرار نبود صبح زود اینجا باشی چی شد پس؟

-حنا خونه هستی چند ساعت پرند رو بیارم پیشت؟

غم و نگرانی توی صداش لبخندم رو به فراموشی سپرد و بین دو ابرو هام خط انداخت.

-چی شده؟

-علیرضا رو بازداشت کردند میخواستم برم کلانتری. وافته روی مبل سرراهم نشستم.

-یا خدا، برای چی؟  
آهی کشید.

-مثل اینکه دیشب فرناز رو بعد از کلی کتک بیمارستانی و خودش رو هم راهی بازداشتگاه کرده!

اینقدر مبهوت حرف هاش بودم که به سختی هستمی زمزمه کردم و گوشی رو سر جاش گذاشتم.

دانای کل

جسم خسته‌اش در اتاقی نیمه تاریک که بوی نمش شام‌هاش را شکنجه میداد زندانی بود؛ اما روح و فکرش با فرسنگها فاصله در گذشته‌اش که به شکل صفحه‌های شطرنج روزی سیاه و روز دیگر سفید بود سیر و سیاحت میکرد.

چرای بزرگ و ترسناکی تمام حجم مغزش را فرا گرفته بود و قصد رها کردنش را نداشت.

کجای زندگی خطا رفته که سهمش از آن همه آرزو چهار دیواری خاکستری رنگ و بدون پنجره‌های شده بود؟

با یادآوری اعترافات تکان دهنده فرناز دست مشت شده‌اش را جلوی دهانش

گرفت تا مثل لحظه ای که در نظرش هالویی بیش دیده نمیشد فریادهای بلند و

گوشخراش نکشد.

از مشت‌ها و لگدهایی که نثار تن زنی که تا چند ساعت پیش فکر میکرد

فرزندش را در بطن خود پرورش میدهد؛ اما حالا میدانست فریبی بیش  
نبوده‌پشیمان نبود. حتی اگر فرزاد سر نمیرسید بعید نبود کارش را به قطع کردن

نفسش خاتمه دهد.

با صدای زمخت باز شدن پنجره کوچک روی در آهنی به خودش آمد.

-علیرضا رستگار بیا بیرون.

نگاه چهار هم سلولی دیگرش که گهگاهی خیره بهش در گوش هم پیچ  
میکردند را نادیده گرفت و از روی زمین سرد و خشک بلند شد.

شلوار بدون کمربند و کفش‌های بدون بند کمی اذیتش میکردند؛ اما سعی کرد

بیتوجه باشد.

اتاقک‌های بازداشتگاه را با چند پله پشت سر گذاشت و به راهروی نسبتاً شلوغ

کلانتری رسید.

با دیدن خانوادگی منتظرش آهی کشید، او اشتیاقی برای دیدنشان آن هم با این

وضعیت نداشت؛ اما راه پس و پیشی نبود.

کنارشان رسید، نادیده گرفتن چشم های اشکآلود مادرش که خیره به دستبند

فلزی دستش بود تبدیل به سختترین کار دنیا شد.

هنوز کلمه ی سلام را کامل ادا نکرده بود که سیلی محکمی از پدرش هدیه گرفت.

-من اینطوری تربیت کردم؟

سرش را پایین انداخت و گزگز صورت مردانه اش را به جان خرید.

-کاش این سیلی رو چند سال پیش خورده بودم تا با زندگیم بازی نمیکردم.

دست حمایتگر برادرش روی شانه اش نشست.

-چی شده علیرضا؟ تو واقعا زن حامله تو زدی؟

پوزخند بزرگی که زد از چشم کسی دور نماند.

-کدوم حامله؟

حرفش، قهر پدر را از یادش برد و نگاه کنجکاوی به پسر سر به زیرش

انداخت. - یعنی چی؟

تکرار دوباره‌ی حقایق تلخ زندگیش درد داشت؛ اما چاره‌های نبود باید دلیل این جنون را توضیح میداد.

-فرناز اصلاً حامله نبوده، یعنی بوده؛ ولی همون روزهای اول سقطش کرده.

لبش را با زبان تر کرد تا فرصت کوتاهی برای نفس کشیدن پیدا کند.

-اون نقشه‌ی زندگی باهام رو کشید تا سر فرصت بتونه ازم اثر انگشت برای وکالت نامه طلاقش بگیره.

در ادامه حرفش سکوت را ترجیح داد تا نگوید علت اصلی اینکار فرناز برای جدایی او از حنا بوده.

آیه بهت زده دستش را جلوی دهانش گرفت تا هین بلندش را در گلو خفه کند. دلش برای غرور نابود شده‌ی برادرش سوخت.

-دیشب وقتی داشت اثر انگشتم رو پای برگه وکالت میزد بیدار شدم و دزدش رو گرفتم، از قبل امضامم جعل کرده بود.

مریم بیشتر از این نتوانست تحمل کند و صدای گریه اش بلند شد.

-خدا لعنتش کنه.

اما نگاه خیره حمید به صورت پثرمرده و ناراحت پسرش پشیمان بود، به ناحق سیلی خوردن درد زیادی داشت. برای دلجویی در آغوشش کشید.

-اینبار باید تقاص کاراش رو پس بده تا بفهمه شهر هرت نیست.

حالا که حمایت پدرش را داشت و مطمئن شد تنها نیست اندکی دلش گرم شد و

لبخند کوتاهی روی لب هایش شکل گرفت. سعی کرد باقی مانده زمان

کوتاهملاقتش روی حرف های محمدرضا که برایش توضیح میداد از اونجایی که

شاکی خصوصی دارد با ضمانت سند راضی به آزادیش نشدهاند تمرکز کند.

موجود بیارزشی مثل فرناز ارزش حبس کشیدن نداشت؛ اما باید پای کاری که

کرده بود میایستاد.

دلگرمیهای پدر که بهش قول داد زود ترتیب آزادیش را میدهند قوت قلب

بزرگی برایش شد.

وقت خداحافظی به محمدرضا سپرد کارهای طلاقش را شروع کند تا هرچه زودتر

راهش را از آن افعی زن نما جدا کند.



بابت جعل امضاء و اثر انگشت هم قبلا خودش شکایت کرده بود و نگرانی از این بابت نداشت.

از خانوادهاش جدا شد و دوباره همراه با سرباز راه همان اتاق منجر کننده را پیش گرفت.

چهار هم اتاقی یا هم سلولیش تبدیل به دو نفر شده بودند، مثل دفعه قبل گوشهای نشست و پشتش را به دیوار تکیه داد.

در میان افراد نگران خانوادهاش چقدر حضور حنا کم بود!

دوست داشت در این وضعیت به چشم های معصومش زل بزند تا از دیدن آن دو گوی دوستداشتنی لذت ببرد.

با یادآوری اینکه حنا شب قبل باری دیگر عروس آن مرد خودپسند شده اعصاب تازه آرام شدهاش به هم ریخت.

لیاقت حنای معصوم خیلی بیشتر از جاوید حقه بازی که با همان نگاه اول دلش را زد بود.

حنایی که اوایل در نظرش موجودی ترحم برانگیز و منفور جلوه میکرد؛ اما کمکم بذر مهرش را در دلش کاشت و دیدن هر لبخندش سهم به سزایی در رشد

نهال عشقش داشت.

حتی وقتی بعد از مدتها فریب طنازیهای فرناز را خورد و دوباره با او یکی شد حس بد خیانت به حنا آزارش میداد. او خودخواهانه حنا را سهم خودش و خانواده‌هاش میدانست، شاید به همین دلیل بود نتوانست پس زدنش را هضم کند

و با موضوع راحت کنار بیاید.

باورش نمیشد دل کوچک حنا گرفتار دیگری شده! برای شناخت آن مرد به حنا خیلی تلاش کرد؛ اما حیف حریفش که صلاح قدرتمندی یعنی دل حنا را در دست داشت پیروز میدان شد.

-هی داداش جرمت چیه؟

با صدای آرام مردی که هیچ سنخیتی با هیکل درشت و سیل تا بناگوشش نداشت به خودش آمد و سعی کرد از این فکرهای گناه آلود بیرون بیاید. حالا که حنا انتخابش را کرده فقط میتواند برایش آرزوی خوشبختی کند که

از خوشالیاش راضی و خوشنود بود.

-زنم ازم شکایت کرده.

فکر کرد حالا که در این چهار دیواری اسیر است هم صحبتی با این مرد کمی از فکرهای ذهنش دورش میکند.

آیه

همینطور که از داخل ماشین سری به عنوان خداحافظی برای مامان و بابا تکنون میدادم شال گردن مشکیم رو از دور گردنم باز کردم و روی پاهام گذاشتم.

برخورد باد گرم بخاری به صورت یخزدهام حالم رو بهتر کرد. - خوبی؟ نگاه اشکآلودم، خودش گویای حال درونم بود و جواب سوال پارسا رو داد.

-چشم هم بذاری این دو روز میگذره، غصه نداره عزیزمن.

-به ناحق اونجا اسیر شده، این بیشتر از هرچیزی من رو عذاب میده.

-به جنبههای خوبش و آینده علیرضا که دیگه فرناز توش جایی نداره فکر کن.

بغض توی گلوم به قصد خفه کردنم هر لحظه بزرگتر میشد. دوست داشتم من هم

به دیدن فرناز برم و یک دل سیر بزنمش تا از دست این حرصی که توی وجودم

جمع شده راحت بشم؛ ولی حیف دستهام بسته بود.

-میشه بری همون بیمارستانی که فرناز بستریه؟

در خواستم یکدفعهای و بدون فکر قبلی بود، باید حرف های تلنبار شده روی دلم رو بهش میگفتم تا راحت میشدم.

-اوضاع به اندازه کافی پیچیده هست تو دیگه بدترش نکن.

خشم برانگیخته شدهی توی بدنم ولوم صدای لرزونم رو بالاتر برد.

-دیگه چطوری بدتر میشه؟ برادر بیگناه من دو روز باید توی بازداشتگاه بمونه تا تقاص خوش هوسیهای اون خانم رو پس بده!

-واقع بین باش دختر، تقاص انتخاب اشتباه و لجبازیش رو پس میده. -باید برم

دیدنش یه حرف هایی توی دلم هست تا بهش نگم آروم نمیشم، خواهش میکنم درکم کن.

-درکت میکنم عزیزم، برای این عصبانیت حق داری؛ ولی به نظر من تو نباید شخصیت خودت رو اندازه اون پایین بیاری، سکوت در جواب کارهای اینطور آدمهایی بهترین جوابه.

-این حرف در مورد فرناز صدق نمیکنه پارسا، همین سکوتمون رو دید و با خیال اینکه با یه مشت احمق طرفه، دور برداشت و هر کاری دلش خواست کرد.

نگاه کوتاهی بهم انداخت. - باشه میبرمت، فقط باید قول بدی با آرامش  
برخورد کنی.

بدون حرف به صندلی تکیه دادم و به بیرون خیره شدم، مگه میشد جلوی باعث و  
بانی این همه اتفاق آروم بود و با آرامش برخورد کرد؟

جلوی بیمارستان ازش خواستم منتظرم بمونه تا برگردم و با کمی پرسجو اتاق فرناز  
رو پیدا کردم.

دست گچ گرفته‌ی راستش و کبودی کمرنگ روی گونهایش نشونه‌ی  
عصبانیت

زیاد شب قبل علیرضا بودند.

با دیدنم روی تخت نشست و طلبکار نگاهی به سر تا پام انداخت.

-چیه اومدی شاهکار داداشت رو تماشا کنی؟ نگاه  
سرد و پر از نفرت رو به چشم هاش دوختم.

-نه به تماشای زنی که درکی از عشق و احساس نداره اومدم. زنی که فکر میکنه  
بقیه عروسک خیمه شب بازی اون هستند تا به خواسته‌ی دلش برسه.

-حوصله‌ی حرف‌های چرت‌رو ندارم گمشو بیرون و منتظر بمون چه بلایی سر  
برادر نکبت میارم. کاری میکنم به پام بیوفته و بگه غلط کردم.

دستهام رو مشت کردم و قدمی بهش نزدیک شدم.

-دیگه بلایی مونده سرش نیاورده باشی بیوجدان؟ کور بشی که محبت و عشقش رو ندیدی.

-بخوره تو سرش اون محبتش، هرچی سرش بیاد حقشه. اگر همون روز اول طلاقم رو داده بود کار به اینجا نمیکشید.

-تو چی از این دنیا میخواهی فرناز؟ یعنی فقط تموم آرزوهات توی خوشگذرونی کنار اجنبیها خلاصه شده؟

-به تو ربطی نداره، زندگی خودمه و خودم براش تصمیم میگیرم فهمیدی؟ پوزخند زدم.

-وقتی اومدم کلی حرف برای گفتن داشتم؛ ولی الان میبینم اصلاً لیاقت هیچ صحبتی ندارم! با دست سالمش اشاره ای به در کرد.

-حرف هات تموم شد، بفرما خوش اومدی.

-برو خوشحال باش، چون برادرم دست از سرت برداشت و دیگه کاری باهات نداره. حالا دیگه راحت میتونی به عشق و حالت برسی.

برق خوشحالی توی چشم هاش رو با جمله بعدیم خاموش کردم.

-البته بعد از محکومیت، چون اینبار طرف حسابت باباست که به جرم کشتن

نوه‌اش و جعل امضای پسرش، ازت شکایت کرده.

صدای در فرصت لذت بردن از قیافه پر بهتش رو ازم گرفت.

زن عمو که با فرزند همراه بود با دیدنم اخمی درهم کشید.

-اینجا چکار داری؟ چرا دست از سرمون برنمیدارید؟ حتما باید به کشتنش بدین

تا خیالتون راحت بشه؟

کم نیاوردم، اونی که اینجا طلبکار بود منم نه کس دیگه ای...

-نه زن عمو جان، اومدم بهتون خسته نباشید بگم.

بعد به طرفش رفتم و خیره به نگاه سوالیش ضربهای روی شونه اش زدم.

-دست مریزاد با این دختر هفت خطی که تربیت کردید.

بدون حرف دیگه ای از اتاق بیرون اومدم و به طرف در خروجی بیمارستان قدمهام

رو تند کردم.

حق با پارسا بود این آدمها ارزش صحبت نداشتند، فقط باید واگذارشون کرد و

گذشت.

نزدیک ماشین بودم که صدای فرزاد رو شنیدم. - دختر عمو؟ به  
طرفش برگشتم و با اخم منتظر حرفش شدم.

-لطفا از طرف من بخاطر این جریانات از عمو عذرخواهی کنید، من واقعا  
شرمندهام.

دو دستم رو برای حفاظت از سرما داخل جیب پالتوم بردم.

-شما چرا؟! -

-اگر اون دفعه پادرمیونی عمو نبود سپیده دوباره من رو نمیبخشید، من به عمو  
مدیونم.

دیگه اینقدر شناخت از این خواهر و برادر داشتم که بفهمم درکی از پشیمونی و  
شرمندگی ندارند و پشت این چهره نادم حيله ديگه ای قرار داره. از طرفی حوصله  
شاخ و برگ دادن به این موضوع رو نداشتم.

-اگر شرمندهای جبران کن.

حرفم لبخند پیروزی رو روی لبهاش کاشت.

-چطوری؟

-خودت و همه خانوادهاات رو از زندگیمون حذف کن تا همیشه خوب باشیم.



بعد از درخواست دلم از نگاه مبهوتش گذشتم و سوار ماشین شدم.

-چی میگفت؟

اخمهای درهم پارسا، خبر از نارضایتیش برای دیدن صحنه چند لحظه قبل میداد.  
شونه ای بالا انداختم.

-چرت و پرت، منم درست حسابی جوابش رو دادم.

-حالا حرف هات رو زدی سبک شدی؟

-نمیدونم، شاید حق با تو بود. اون دختر پررویی که از همه ی دنیا طلب داره حرف  
منطقی توی گوشش جایی نداشت.

جوابم رو نداد و در سکوت مشغول رانندگیش شد. با دیدن خیابونی که به خونه  
حنا منتهی میشد تازه یادم افتاد از وضعیت علیرضا حنای نگران رو خبر نکردم.  
-وای حنا منو میکشه!

-چرا؟

-قرار بود از کلانتری بیرون اومدم باهاش تماس بگیرم، لابد تا الان کلی نگران شده.  
-خسته نباشید خانم، خودم تماس گرفتم حال پرند رو پپرسم همه جریان رو براش  
تعریف کردم.

نفس راحتی کشیدم.

-خب خداوشکر.

با اینکه پارسا همه ی موضوع علیرضا رو برای حنا تعریف کرده بود؛ اما به محض اینکه چشمش بهم افتاد شروع به سوال پرسیدن کرد.

به طوری که با تشر جاوید ساکت شد تا ما نهارمون رو بخوریم.

شیشه شیر خالی شده رو از دهن پرند بیرون آوردم و سرش رو روی شونهام گذاشتم تا آروغش رو بزنه.

حنا ظرف میوه رو روی میز گذاشت و کنارم نشست.

-زحمت نکش با اون همه لوبیا پلو خوشمزهای که ما خوردیم دیگه جایی برای میوه نمونه.

-نوش جان.

نگاهی به تراس که جاوید و پارسا مشغول سیگار کشیدن بودن انداخت.

-میگم همیشه تا شنبه با سندی چیزی آزادش کرد؟ بعد از آروغ پرند، داخل کریرش گذاشتمش.

-نه کاش میشد؛ اما متاسفانه تا شنبه همه جا تعطیله.

روسی افتاده دور گردنش رو دوباره روی سرش کشید.

–حالا خداروشکر که چهره واقعی فرناز برایش رو شد و بالاخره دل ازش کند.

–آره واقعا این جای شکر داره.

نگاهی محیا که مشغول تماشای کارتن باب اسفنجی بود انداختم.

–محیا بهونه مامان و بابا رو نگرفت؟

–نه، فعلاً درگیر خونه و وسایل جدیدشه.

اینبار نگاهم روی ظاهر متفاوت و جدید خودش که از دیروز هنوز بهش عادت نکرده بودم نشست.

–خانم خونه بودن چقدر به خودت میاد!

لبخند کوتاهی زد.

–مرسی.

دستم رو روی دستش گذاشتم.

–ببخشید عزیزم، دوست داشتم برای اولینبار وقت مناسبتر و با دلی خوش پیام

پیشت؛ ولی دیدی که چی شد.

با همون لبخند مهر بون دستم رو فشرد.

-نه این چه حرفیه، خدارو شکر اتفاق بدتری نیوفتاد.

چشمک پر شیطنتی زدم.

-دیشب خوش گذشت؟

برخلاف انتظارم که فکر میکردم خجالت بکشه اون هم با شیطننت خندید.

-آره، آقا داماد رو گذاشتم پشت در.

-واقعا؟! خم شد و سیبی از ظرف میوه برداشت.

-آره، خودت که خبر داری از همون اول قرارمون همین بود.

تکونی به کریر دادم.

-باورم نمیشه پای حرفت ایستادی و طرف دیشب بینصیب مونده!

آهی کشید.

-از اعتماد دوباره میترسم.

با ورود پارسا و جاوید حرفش رو بیجواب گذاشتم.

پارسا کنارم نشست و با ذوق به طرف پرند خم شد.

-دختر بابا چگونه؟

-نزدیکش نشو، نفست بوی سیگار می‌ده.

پوکر عقب نشست.

-وای چقدر گیر میدی آیه!

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم.

-خوبه خودت دکتری! اون وقت من باید این چیزا رو بهت تذکر بدم.

-آیه خانم شنیدم رفتی گرد و خاک کردی؟

با خنده به طرف جاوید چرخیدم.

-اتفاقا رفتم گرد و خاک ها رو خوابوندم.

پاش رو روی اون یکی پاش انداخت.

-عصبانیت شما هم دیدن داره‌ها، جای من خالی.

با چشم غره‌ای به پارسا که بیتوجه به تذکر، پرند رو بغل گرفت رو به جاوید

گفتم: « شما همون چند بار عصبانیت من رو دیدی کافی نبوده که دوباره هوس

میکنی؟ » قهقهه بلندی زد و تکه سیبی از دست حنا گرفت.

-میدونی اولین بار کی با عصبانیت قشنگت روبهرو شدم؟

سرچ کوتاهی توی مقزم کردم که چیزی جز همین روزهای اخیر یادم نیومد.

-همین اواخر دیگه.

-نوچ.

نگاهم مشتاق شد.

-پس کی؟

تن صداش رو نازک زد.

-پیشنهاد میکنم با پولت خودت رو به یه چشم پزشکی نشون بدی.

خنده پارسا بلند شد.

-چه قشنگ یادشه!

حنا هم عین من گنگ نگاهشون میکرد.

-میشه درست حرف بزنی تا ما هم متوجه بشیم؟ دست  
پارسا روی شونهام نشست.

-اون روزهایی که بابات رو بیمارستان بستری کرده بودند رو یادته؟ سعی  
کردم خاطرات اون وقتها رو مرور کنم.  
-خب؟

-روزی که با حنا اومدی ملاقات بابا چی؟ کلافه  
نگاهش کردم.

-بیست سوالی میپرسی؟ حرفت رو بزن دیگه.  
-اون آقای که باهاش برخورد کردی بعد بحثتون شد جاوید بود. خاطرات اون روز  
با تصویر کدری توی ذهنم زنده شد.

-آره آره یادم اومد. با صدای جیغ مانند حنا، پرند از چرت پرید و شروع به گریه  
کرد.

حنا دو دستش رو جلوی دهنش گرفت و با خجالت نگاهی بهم انداخت.  
-وای ببخشید، حواسم نبود.

پرند رو از دست پارسا گرفتم و توی بغلم تاب دادم.

-خودمم یادم اومد؛ ولی اینقدر ذوق نکردم!

خجالت زده خندید.

-ببخشید دیگه.

به طرف جاوید چرخید.

-تو اون روز اونجا چکار داشتی؟ جای

جاوید من جواب دادم.

-حرف ها میزنی خواهرم! با این گنگستر بازیهایی که این دو نفر میکردند اگر

الان بگن تو خونه ی بابا شنود گذاشته بودند نباید تعجب کنیم.

-اتفاقا اون روز با خود پارسا کار داشتم که اتفاقی شما رو دیدم.

با یادآوری حرف هایی که اون روز بینمون رد و بدل شد تند نگاهش کردم.

-روانی هم خودتی بودی.

دوباره صدای خنده همه رو بلند کرد.

حنامعجون آمده شده رو داخل لیوان ریختم و جلوی محیا که مشغول کیک

خوردن



بود گذاشتم.

-بفرمایید خانم اینم سفارش بعدیتون.

-عزیزم سیخها رو بهم میدی؟

سری برای جاوید که خرد کردن جگر گوسفند رو تموم کرده بود تکون دادم و

از کابینت پایین سیخهای کبابی رو برداشتم و کنار دستش گذاشتم.

-چیز دیگه ای لازم نداری؟

-نه.

نگاهم که به میز جلوی محیا افتاد شاکی به طرفش رفتم.

-بین چه کثیف خوردی؟

لیوان رو پایین آورد و کنار دستش گذاشت.

-خانم دکتر گفته باید...

رو به جاوید پرسید:

-اسمش چی بود بابایی؟

-تقویت عزیزم.

-بله، تلویت بشم.

با دستمال خرده کیکها رو از روی میز تمیز کردم.

-شما دیگه از صبح اینقدر تقویت شدی داری میترکی!

-برای نهار مرغ سوراخی میخوام.

-پس این جگرایی که صبح به بابا سفارش دادی کی میخوره؟ در ضمن مرغ سوخاری مقوی نیست.

تخس و لجباز نگاهم کرد.

-مرغ سوراخی میخوام.

دستمال کثیف رو داخل سطل زباله انداختم. - دیگه داری عصییم میکنی، پاشو برو لباست رو عوض کن.

اخم روی صورتش با بلند شدن صدای تلفن دوامی نداشت، با جیغ خوشحالی از

صندلی پایین پرید و بیرون رفت.

-من جواب میدم.

صدام رو بالاتر بردم.

-محیا هر کسی هست، مودب جواب میدی.

-چیه برزخی حنا خانم؟

لیوان و پیشدستی رو توی سینک گذاشتم و به طرفش رفتم.

-حس میکنم از روزی که به این خونه اومدیم کنترل محیا داره از دستم خارج میشه.

-سخت نگیر عزیزم، خونه پدرش راحت نباشه کجا باشه؟

دست به کمر زدم.

-تقصیر تو هم هست، همش داری لوسش میکنی.

به حرصم خندید.

-حالا دیگه نوبت منه؟

محیا همینطور که نالهوار با تلفن صحبت میکرد وارد آشپزخونه شد.

-به ماما میگم خانم دکتر گفته باید تلویت بشم مرغ سوراخی برام درست کن

گوش نمیده، شما به دخترت بگو محیا سن رشده باید تلویت بشه.

گوشی رو از دستش گرفتم.

-باز به کی شکایت میکنی؟

-مادر جونه فکر کنم میخواد نصیحتت کنه.

جلوی خودم رو گرفتم تا مثل جاوید بهش نخندم.

-باشه برو لباست رو عوض کن.

بیرون دوید و از جلوی دیدم که پنهون شد گوشي رو کنار گوشم گذاشتم. -سلام مامان.

-سلام عزیزم خوبی؟ چی میگه این وروجک؟ شیر آب رو روی ظرفهای کثیف توی سینک باز کردم.

-هیچی بابا بخاطر جریان شناسنامه صبح با جاوید رفته آزمایش، خانم دکتر یک کلمه به جاوید گفته دخترتون رو تقویت کنید. دیگه همین رو یاد گرفته، از صبح هرچی دلش میخواد سفارش میده میگه باید تقویت بشم.

صدای خنده مامان بلند شد.

-قربونش برم بیارش پیش خودم تقویتش کنم.

گوشی رو بین شونه و گردنم نگه داشتم و اسکاج کفی رو توی ظرف کشیدم.

-فقط کافیه همین رو بشنوه، ده دقیقه دیگه آماده جلوی در خونتونه.

-خب بیاد مادر، اصلا برای همین بهت زنگ زدم که امشب دعوتتون کنم.

از لحن شادش لبخند کوتاهی روی لبهام منم شکل گرفت.

-خبریه؟

-بله، اونم خبرهای خوش.

-خوش خبر باشید.

-امروز علیرضا حکم طلاقش رو گرفته به همین خاطر میخواد به همه سور بده.

-به به چه عالی!

-خداروشکر داره سایه نحس اون دختر از زندگی پسرم کم میشه.

حواسم به حرف های مامان بود که نزدیک شدن جاوید رو از پشت سرم حس کردم.

هین کوتاهی کشیدم

با صدای مامان به خودم اومدم و با نگاه کوتاهی به صورت جدی جاوید آروم و

لرزون زمزمه کردم.

-هیچی، شما چی میگفتی؟

-اگر اجازه بدید من برم؟ برای محیا شیر گذاشتم گرم بشه الان سر میاد.

-باشه عزیزم برو به کارت برس خداحافظ.

-سلام برسونید.

تلفن رو قطع کردم و با آرنجم ضربهای به شکمش زدم.

-برو کنار.

-داری اذیتم میکنی جاوید، بس کن.

-دیگه تحمل دوریت رو ندارم؟

باورم نمیشد الان، با حضور محیا ازم این درخواست رو داشت!

-دیوونه شدی؟! الان... الان محیا سر میرسه ما رو توی این وضعیت بیینه خویت نداره.

-برای شب که میشه قول و قرارش رو گذاشت.

با دستی لرزون سعی کردم دستش رو از دورم باز کنم.

-ولم کن من...من الان نمیخوام...آماده نیستم.

-نمیخوام، ولم کن، داری میترسونیم.

ازم جدا شد و با کوبیدن لیوان روی زمین خشمش رو خالی کرد.

-لعنت به این زندگی.

با جیغ کوتاهی دستم رو جلوی صورتم گرفتم. رنگ سرخی که جای قهوه‌های دوست داشتنی چشم هاش رو گرفته بود به ترسم دامن میزد.

-لعنت به من که هیچ اختیاری از زنم ندارم بعد سینی که جگرهای به سیخ کشیده داخلش بود رو برداشت و به طرف تراس رفت.

به کابینت تکیه دادم و خیره به جای خالیش دستی به پیشونیم کشیدم، مردها توی این مواقع چقدر بیمنطق میشن!

مشت آبی به صورتم زدم تا حرارت درونم رو کمتر کنم. -چی شد ماما؟ نگاهم به محیا افتاد.

-هیچی عزیزم لیوان از دستم سر خورد و شکست.

جارو رو از کابینت برداشتم، دستهام هنوز از ترس چند لحظه قبل میلرزید.

صدای زنگ گوشی جاوید از روی میز بلند شد و محیا با ذوق به طرفش دوید.

-جواب ندی دخترم.

مطیع گوشى رو برداشت و دوباره پيشم برگشت، نگاه کوتاهی بهش انداختم.

-بابا روی تراسه برو...

هنوز حرفم تموم نشده بود که با دیدن اسم ثبت شده روی صفحه، جارو از دستم

افتاد و گوشى رو گرفتم.

اسم «آزیتا» بدون هیچ پیشوند و پسوندی نفس کشیدن رو از یادم برد و قلبم رو

فشرد. با دیدن اسم این زن که سهم بزرگی در سیاه کردن گذشتمام داشت

میل عجیبی به شکستن صفحه گوشى پیدا کرده بودم.

چند بار برای جواب دادن وسوسه شدم؛ اما در نهایت گوشى رو دوباره به دست

محیا دادم.

-برو بده به بابا.

بعد از رفتن محیا با ته مونده انرژی‌م روی همون زمین و بین خرده شیشه‌ها

نشستم.

حس شک مثل کرمی توی سلولهای تنم میلوید و این سوال که چه حرف مشترکی

بین شوهرم و اون دختر مونده لحظه ای رهام نمیکرد.



خودم رو به سالن رسوندم و از در شیشه‌های تراس دیدمش، همینطور که بادبزنی رو تند تکهون میداد با تلفنش هم صحبت میکرد.

کاش پاهام این قدرت رو داشت تا جلو بره و ازش پیرسه بزرگترین دشمن من با تو چکار داره؛ اما دروغ چرا؟ از جوابی که قرار بود بشنوم میترسیدم. چرا من هیچ وقت یاد نگرفتم با ترسها مقابله کنم و ازشون بگذرم؟ با بازشدن در تراس سریع به آشپزخونه برگشتم و مشغول جمع کردن شکسته‌های لیوان شدم.

-محیا، بابایی بیا جیگر بخور.

حضورش رو کنارم حس کردم، قلبم بیدلیل عین طبل تو خالی پر صدا میکوبید.

-تو هنوز درگیر اون لیوانی؟ مواظب دستت باش.

قلبم مچالهتر شد، صحبت کردن با آریتا خوش اخلاقش کرده بود!

خرده شیشه رو داخل سطل ریختم و از روی زمین بلند شدم.

-تموم شد.

اما اون بیرون رفته بود و صدای پر از غم رو نشنید.

با فکری مشغول ظرفی پر از جگر کردم و جلوی محیا گذاشتم.

-دخترم بخوره که حسابی تقویت بشه.

-مرسی.

لبخند دندونماش انرژی ته موندهام رو بهم برگردوند. برای برداشتن دوغ خواستم به طرف یخچال برم که نگاهم به جاویدی که لباس خونگیش رو با تیپ اسپرتی عوض کرده و توی آینه مشغول پوشیدن کاپشن بادی سورمهایش بود گره خورد.

-جایی میری؟

کلاه بافت مشکیش رو روی موهایش کشید.

-یه کار برام پیش اومده زود برمیگردم.

احمقانه بود اگر فکر میکردم این کار یهویییش ربطی به آزیتا نداره.

بطری دوغ رو از یخچال برداشتم.

-زود بیا، شب خونه بابا دعوتیم.

-تا اون موقع حتما اومدم.از خونه که بیرون رفت وافته روی صندلی نشستم

و سرم رو روی میز گذاشتم.

نه جاوید محتشم زندگی تویی که خوب بلدی چطوری بازی کنی لعنت نمیشه، لعنت به منی که دائم بازیچه دسته توام.

فکر کردن به خیانتش، اونم با کسی مثل آریتا درونم رو به تلاطم انداخت و محتویات معدهام رو پس زد.

خودم رو به دستشویی رسوندم و شروع به عُق زدن کردم که کاش جای این زرد آب عشق اون مرد هزار چهره رو بالا میآوردم و راحت میشدم.

بعد از شستن دست و صورتم بیرون اومدم و با چشم های پر از اشک محیا روبهرو شدم.

-چی شده عزیزم؟

-ماما تو میخواهی بمیری؟

معصومیت دوست داشتنی کلامش لبخند کوتاهی بهم هدیه داد.

-نه عزیزم کی گفته؟

مامان سیندرلا مریض شد، بعد مرد.

بوسه ای روی سرش زدم.

-نه قربونت برم من مثل مامان سیندرلا دخترم رو تنها نمیذارم، بهت قول میدم.

سعی کردم خودم رو با محیا سرگرم کنم تا ذهنم از اتفاقات چند ساعت پیش فارغ بشه؛ اما این امری محال بود! در و دیوار خونه حس زندان چند سال پیش رو برام تداعی میکرد و برای

رهایی از این حس بد، تصمیم گرفتم خودم رو مهمون آیه کنم، شاید اونجا خیالاتم کمتر میشد.

بعد از آماده شدن، وقتی سوار آژانس شدم و آدرس رو به راننده جوونش دادم یادم افتاد جاوید هنوز از تصمیم خبر نداره.

اول خواستم با پیامکی سر و ته قضیه رو هم بیارم؛ ولی جای پیام دستم روی گزینه کال رفت و باهاش تماس گرفتم. بوق سوم به چهار نرسیده جوابم رو داد.

-جانم؟

سکوت کردم تا شاید از هممه کوتاه پشت تلفن صدای آشنای دوری رو بشنوم؛ ولی چیزی عایدم نشد.

-حنا؟

-بله، سلام.

-چرا صحبت نمیکنی عزیزم؟

چشم هام رو که بستم با تجسم جاوید در کنار تصویر گنگ آزیتا دوباره سریع بازشون کردم و گوشی رو محکوتر توی دستم فشردم تا مثل بند دلم رها نشه و فرو نریزه.

-خواستم بهت خبر بدم ما داریم میریم خونه ی آیه.

-الان؟!

-آره.

-چه بدون برنامه!

-یهویی شد.

-باشه مواظب خودتون باشید.

به خیال خام خودم که فکر میکردم کارم ذهنش رو درگیر میکنه پوزخندی زدم و با خداحافظی کوتاهی قطع کردم. دوست داشتن پر عذاب این مرد، تقاص کدوم اشتباه منه؟!

به محض رسیدن به مقصدم با دیدن صورت پر از سوال آیه خودم رو بغلش انداختم و به بغضی که تموم مدت سعی در حفظش داشتم اجازه شکستن دادم.

آیه بعد از اینکه محیا رو برای بازی به اتاق پرند فرستاد پای درد و دلم نشست  
و به صحبت‌هام گوش کرد.

حرف هام که تموم شد با حس سبکی خوشایندی ساکت شدم. برخلاف  
انتظارم

که فکر میکردم گوشی تلفن رو برداره و با عصبانیت کلی حرف بار جاوید کنه  
هنوز با نگاهی مملو از ملامت خیرهام بود.

-نمیخوام بگم جاوید مقصر نیست؛ ولی تو هم بدون خطا نبودی.

دستی به چشم هام که حالا چشمه اشکشون خشکیده بود کشیدم.

-چکار کردم؟

با حرفش دلم به غلیان افتاد و دوباره اشکم جاری شد.

-نگو تو رو خدا.

-باشه نمیگم؛ ولی با نگفتن من این واقعیت کتمان نمیشه. حنا، عزیزم با این کارهای

تو جاوید اگر عابد و زاهد هم باشه مجبور به خطا میشه.

سراسیمه از روی مبل بلند شدم و شروع به قدم زدن کردم.

-چرا نمیفهمی از کجا معلوم وقتی به خواست دلش نرسید رنگ عوض نکنه؟ اصلا تو که

ازش طرفداری میکنی از کجا میدونی حرف های الانش راسته یا دروغ؟ شوهر قانونیم، کسی که ادعا داره من عشقشم ربطش به دشمن خونیم چیه؟ صدای گریهی پرند که روی مبل راحتی خواب بود آیه رو از روی مبل بلند کرد؛ اما در همون حال جواب داد. - ازش میپرسیدی.

پرند رو بغل گرفت و سر شیشه شیر تمیزش رو باز کرد.

-همین سوالی که این همه ساعت توی دلت نگه داشتی و خودت رو شکنجه دادی ازش میپرسیدی و راحت میشدی.

به طرفش رفتم و برای کمک شیشه شیر رو از دستش گرفتم و مشغول آماده کردن شیر شدم.

-ترسیدم از شنیدن جوابش خیلی ترسیدم.

بین گریه های پرند نگاه پرمهری بهم انداخت.

-ببین من همیشه طرفدار توأم اگر جاوید دست از پا خطا کنه خودم به تنهایی حقش رو میذارم کف دستش؛ ولی تا حالا از خودت پرسیدی تو برای تداوم این رابطه تو

چکار کردی؟

شیر آماده شده رو از دستم گرفت و روی مبل نشست.

-این نصیحت خواهرانه از من که بد زندگیت رو نمیخوام و خوشبختیت آرزومه بشنو، حالا که زندگیت رو با این مرد شروع کردی کاری نکن به راحتی از دستش بدی.

شوهرت، عشقته و برای حفظ عشقت تلاش کن تا حتی اگر بیراهه رفته برگرده.

هیچکس اندازه من نمیدونه اگر جاوید بره چیزی جز قلبی خالی برای تو باقی نمیمونه.

کنارش نشستم و به دستمال پودر شده توی دستم خیره شدم. شاید حق با آیه بود

من هیچ تلاشی برای حفظ زندگیم نکردم و توقع دارم جاوید به تنهایی برای خوشبختیمون بجنگه.

با صدای بچهگونه آیه به خودم اومدم.



-سلام خاله تو فکر نباش فکری میشی.

نگاهم که به چشم های باز پرند افتاد لبخندی زدم و توی بغلم گفتمش.

-ماشالله داره روز به روز تپلتر میشه!

لحنش پر از حسرتی مادرانه شد.

-با شیر خشک که معلومه تپل میشه اگر شیر خودم بود باید ذوق میکردم.

انگشتم رو بین دست کوچولوش جا دادم.

-مگه تو تنها مادری هستی که بچه اش رو با شیرخشک بزرگ کرده که حالا

اینطوری حسرت میخوری؟!

دوباره لبخند به لبهاش برگشت.

-تپل یا لاغر روزی هزار بار قربون دختر کم میرم.

بعد از کمی بازی با پرند آیه پیشنهاد داد برای رفع بیکاری و رهایی از فکرهای بد

توی ذهنمون یه کیک خوشمزه به مناسبت جشن امشب تدارک ببینیم که با

استقبال خوشحال کننده محیا روبهرو شد.

به ظاهر توی کیک پختن باهاشون همکاری میکردم؛ ولی بازم فکرم پیش جاوید

پرسه میزد.

کیک که آماده شد، آیه دوباره پیشنهاد سر زدن به مزون دوستش رو داد.

کاملاً

معلوم بود هر کاری می‌کنه که فکر مشغول چیز دیگه ای بشه.

با اینکه نیازی به لباس جدید نداشتم؛ ولی دل به دلش دادم و پیشنهادش رو قبول

کردم.

اما اونجا بود فهمیدم خانمها در هر شرایطی باشند خرید حالشون رو خوب می‌کنه،

با دیدن تنوع لباسهاش دلم به هوس افتاد و با همراهی آیه حسابی جیب

دو رفیق رو خالی کردیم و نزدیک غروب به خونه برگشتیم. به محض اینکه

رسیدیم پرند و محیا که از خستگی نا داشتند خواب رفتند و ما به مرحله دوم لذت

خرید یعنی پخش کردن لباسها به دورمون و پرو مجددشون رسیدیم.

-آیه تو با پارسا خوشبختی؟

این سوال هیچ ربطی به کار یا بحث الانمون نداشت؛ اما خیلی دوست داشتم جوابش

رو بدونم.

بافت مشکی دستش رو پایین آورد و کنارم نشست.

-نگاه به خنده‌ها و سرخوشی‌های الانم نکن، منم روزی عین تو پر از سوال و تردید بودم و تشخیص راه درست برام سخت بود. مخصوصا پارسا همون روز اول تکلیفم رو مشخص کرد بهم گفت عشقم نیستی و برای آرامش روحم انتخابت کردم.

بعدها خیلی سخت به باور دوست داشتنش رسیدم؛ ولی دیگه ره‌اش نکردم و برای داشتنش جنگیدم تا خودم رو مدیون دلم که خیلی وابسته‌اش شده بود نکنم. پارسا هم مثل بقیه مردها در کنار خویبه‌اش یه سری اخلاق بد هم داره؛ اما همینکه میبینم به زندگیمون وفاداره و برای شادیم تلاش میکنه خوشحالم. من معتقدم خوشبختی چیزی نیست که از کسی بگیری اون رو باید توی وجود خودت جستجو کنی و بهش برسی.

تو فکر میکنی اون نه ماهی که افسانه پرند رو باردار بود به من آسون گذشت؟

تموم نه ماه این کابوس که مبادا پارسا دل‌بنده به زنی که بچه شو حامله است و من رو پس بزنه باهام بود.

با شنیدن اسم افسانه صحبتمون رو فراموش کردم.

– راستی افسانه چی شد؟

– هیچی ما که دیگه ندیدیمش؛ اما پدر جون میگفت بعد از دنیا اومدن پرند

طبق قرارمون پولش رو بهش داده و اونم یک هفته بعد خونه رو خالی کرده. وقتی

پارسا خونه اومد و برای دوش گرفتن بالا رفت بچه ها رو بیدار کردیم تا

ما هم برای مهمونی آماده بشیم.

– میگم میخواهی از پارسا جریان آریتا رو پیرسم بینم خبر داره یا نه؟

همینطور که موهای محیا رو میبستم نگاه کوتاهی به آیه انداختم. – نه فعلا

نمیخوام مسئله رو بزرگ کنم، خودم ارزش پیرسم بهتره.

رژ لب جدیدش رو روی لبهاش کشید.

– آره منم همین عقیده رو دارم، تو سعی کن آروم آروم پیرسی اگر جواب نداد

یا طفره رفت بگو ضربتی عمل میکنیم.

خندیدم.

– باشه.

آیه امروز هم مثل همیشه خواهرانه‌هاش رو ازم دریغ نکرد و از اینکه بودن با اون رو به تنهایی ترجیح دادم خوشحال بودم.

برای امشب یه پلیور یقه اسکی، پالتو بلند جلو باز و نیم بوت های جیر نسکافهای پوشیدم، با شلوار و کلاه سفید که همه از خریدهای امروزم بودند تیپم رو تکمیل کردم.

بعد از آماده شدن بقیه، خونه ی آیه رو به مقصد خونه ی بابا ترک کردیم.

بین راه با جاوید تماس گرفتم که گفت توی راه خونه است لباس عوض کرد بهمون ملحق میشه.

وقتی رسیدیم داداش و فرشته جون هم اومده بودند، بعد از سلام و

احوالپرسی

مامان صورتم رو بوسید و کلی قربون صدقهام رفت، بابا هم با بوسه ای به

پیشونیم حرفشهاش رو تایید کرد.

دلم از تعریف و تمجیدهاشون ذوق کرد و بی صبرانه منتظر اومدن جاوید شد، دوست

داشتم زودتر عکس العملش رو ببینم.

علیرضا رو از روزی که آزاد شده بود دیگه ندیدم و برخلاف تصوراتم که فکر

میکردم زیاد تحویل نمیگیره من رو هم عین آیه بغل کرد. - شوهرت کجاست؟

از اینکه بعد از مدتها دوباره روی خوشش رو میدیدم خوشحال شدم و با  
لبخندی به ته ریشش که روی صورتش جدید بود نگاه کردم.

-میاد، راستی تبریک میگم راحت شدی.

غمگین خندید.

-آره راحت و آزاد.

مامان و آیه گفته بودند جدیداً اخلاقش خیلی آروم شده؛ اما تا این حد تصور  
نمیکردم.

-امیدوارم خدا به فرد لایق سر راحت قرار بده.

دو دستش رو بالا گرفت.

-وای نه، فعلاً دوست ندارم با هیچ جنس مخالفی طرف باشم.

دورهمی‌مون با صحبت‌های متفرقه و معمولی شروع شد، نگاه مشوشم بین ساعت  
روی دیوار و آیفون خاموش در گردش بود.

دیر کردن جاوید به دلم تردید تماس باهاش رو انداخت و چند بار دستم روی

شماره‌اش رفت؛ اما در آخر منصرف شدم و سعی کردم برای گذر زمان، سرم

رو با گوشیم سر گرم کنم که بین فیلمها چشمم به کلیپمون افتاد.

لبخند غمگینی زدم و با ولوم پایین که صداش برای کسی مزاحمتی ایجاد نکنه تماشاش کردم.

چقدر اون وقتها دلمون خوش... یعنی دلم خوش بود... چون جاوید از همون اول تکلیفش با خودش مشخص بود و میدونست از این رابطه چی میخواد.

-چه جالب شده! با صدای علیرضا که نفهمیدم کی کنارم نشسته بود به خودم اومدم و گوشه رو

خاموش کردم. جز لبخند خجالت زدهای چیزی در جوابش نداشتم.

اون هم انگار منتظر حرفی از طرفم نبود، آرنجش رو روی پاهاش گذاشت و کمی به جلو خم شد.

-فکر کنم یه معذرت خواهی بهت بدهکارم.

مشکی چشم هاش حالا عین شبهای کویر آروم و دوست داشتنی بود.

-برای چی؟

-چون در موردت خودخواه شده بودم و دوست داشتم بیتوجه به خواسته دلت

مال من بشی.

حرف بیپرده‌اش خجالتم رو دوچندان کرد.

- گذشته، خیلی وقته گذشته، فراموشش کن.

- نه برای منی که تازه چشم هام به دنیای اطرافم باز شده. حس میکنم باید برای بهتر شدن حال خودم و اطرافیانم چند قدم مثبت بردارم که اولین قدم عذرخواهی از توست، توی این اتفاقات تو از همه بیشتر اذیت شدی.

- من از کسی دلگیر نیستم.

- میدونم، مطمئن بودم دلگیر نیستی که اگر به دل می‌گرفتی دیگه حنا نبودی! خودم از خودم دلگیرم.

تکه موی توی صورتم رو پشت گوشم دادم.

- علیرضا من هیچ وقت جاوید رو به تو ترجیح ندادم، عشق اون بدون اجازه و خواسته‌ی خودم توی قلبم نشست و تا به خودم اومدم دیدم اسیرش شدم و دیگه نتونستم از این اسارت آزاد بشم.

لبخند کوچکی روی لب‌هاش شکل گرفت.

- قبلاً بهت گفته بودم هیچوقت بهش حسادت نمیکنم؛ ولی اعتراف میکنم در



این لحظه حسادتم شد. کسی که عشق پاک تو رو داشته باشه یه آدم خیلی خوشبخته! حنا تو از همون روز اول ندیده عشق پدر دخترت رو توی دلت پرورش دادی

و حتی بعدا با وجود اون همه نفرت بازم جاش توی قلبت محفوظ بود. فقط دیدارتون بعد از چند سال دوباره اون حس رو زنده کرد و شدت بخشید. برای فرار از نگاهش به سفیدی شلوارم خیره شدم و به حرف هاش گوش سپردم. -من وقتی با شخصیت تو آشنا شدم دلم از عشق ورزیدنهای بیهوده خسته گوشهای کز کرده بود؛ ولی تو و مهرت دوباره اون رو به زندگی امیدوار کرد، بهم حق بده برای داشتنت حریص بشم و چشم ببندم روی خواسته دلت... برای رهایی از این حرف ها بین صحبتش پریدم. -منم از داشتن برادری مثل تو خیلی خوشحال بودم.

-بودی؟! -

-نه... نه هنوز هم هستم.

خیره بهم نفسش رو بیرون داد.

-تو هیچوقت برای من خواهر نبودی و نمیتونم مثل آیه بینمت؛ ولی فکر کنم

بشه بازم مثل سابق دوست باشیم نه؟ با

ذوق چشم هام رو باز و بسته کردم.

-معلومه که میشه.

-تصمیم دلت رو زیر سوال نمیبرم و ازت میخوام توی هر مرحله از زندگی

احساس ناراحتی کردی روی من به عنوان یه حامی حساب کنی.

باشه؟

دلم برای این حرف تردید داشت؛ ولی برای سربلندی جاوید و راحتی خیال علیرضا

به زبون آوردمش.

-من باهاش خوشبختم.

-چه خوب!

انکار غم توی صداش وقت ادای این دو کلمه غیر ممکن بود. -الان خودت

چطوری؟

-داغونتر از داغون؛ ولی خیلی زود دوباره سر پام میشم و برمیگردم به همون

علیرضای قبل، البته اینبار بعد از محکوم کردن اون زن و بدون کمک از هیچ جنس

مونشی.

از در شوخی وارد شدم و مشتی به بازوش زدم.

-خیلی هم دلت بخواد، ما به این خوبی!

با خنده بازوش رو ماساژ داد.

-آخ، فعلاً که نمیخواد.

با صدای زنگ آیفون که خبر اومدن جاوید رو میداد دستی به موهام کشیدم و به طرف در رفتم، امیدوارم برای تاخیرش دلیل قانع کننده‌ای داشته باشه.

دست به سینه به در تکیه دادم و با چشم هایی پر از خواستن قدم های بلندش که به سمتم میامد رو تماشا کردم.

وقتی نزدیکم رسید نگاه پر از تحسینی به سر تا پام انداخت.

-به به چه خانمی!

لبخندی از سر ذوق دلم، روی لبم جا خوش کرد و تکیهام رو از در گرفتم.

-چرا دیر کردی؟

-بعدا! در موردش صحبت میکنیم.

حرفش آشوب کوتاهی به دلم دعوت کرد.- چی شده؟ -  
حالا میگم برات.

به طرف بقیه رفت و مشغول احوالپرسی شد، حرفش اینقدر ذهنم رو درگیر کرده بود که حتی وقتی علیرضا هم مثل بقیه باهاش صمیمی دست داد و حال و احوال کرد به خودم اجازه تعجب ندادم.

کنار پارسا نشست و توی بحثشون که در مورد پرونده فرناز بود شرکت کرد.

لحن غمگین بابا وقتی گفت وکیل قول داده تا چند وقت دیگه، حتی شده برای یک ماه حکم زندانش رو میگیره خیلی راحت حس میشد. برای این غم بهش حق میدادم هرچی نباشه فرناز دختر برادر و از خونش بود.

نگاهم که روی جاوید نشست چشم توی چشم شدیم، با لبخند آروم «چی شدهای

لب زد.

مثل خودش بیصدا لب زدم:

«حرفت فکر رو مشغول کرد!» ابروهاش که کمی به هم نزدیک شدند  
فهمیدم متوجه حرفم نشده. سری به نشونه‌ی هیچی تکیه دادم و به آشپزخانه  
رفتم.

-من چکار کنم؟

مامان همینطور که مرغش رو از فر بیرون می‌آورد جواب داد.

-زحمت سس سالاد رو بکش.

هنوز به یخچال نرسیده بودم که صدای پیامک گوشیم بلند شد، از جیب  
شلوارم

بیرونش آوردم و با دیدن اسم جاوید تعجب کردم.

«فهمیدم چی گفتی!»

«حرفت ذهنم رو مشغول کرده».

نگاه کوتاهی بهش که خیلی جدی حرف های بابا گوش میداد انداختم و پیام رو  
سند کردم.

سس آماده شده رو هم میزدم که دوباره صدای گوشیم بلند شد. «ارزش مشغول کردن ذهنت رو نداره خوشگلم».

بدون جواب دادن بهش مشغول کارم شدم.

این روزها خیلی از اتفاقات هست که شاید برای بعضیا ارزش خاصی ندارند؛ اما برای من کم از کابوس نیستند. مثل شروع دوباره زندگی با جاوید که حالا بزرگترین دغدغهام شده!

اصلاً از جاوید و پنهونکاریهایش بگذرم هنوز به خودم اطمینان ندارم که قعا  
وا از پس این کار برمیام یا نه؟

سر میز شام، وقتی جاوید خبر اومدن مادرش و سارا رو داد شوک بعدی رو بهم وارد کرد.

رو بهرو شدن با مادر و خواهرش اعتماد به نفسی بالایی میخواست که بعید میدونم از پیشش بریام!

بعد از شام آیه همراه با چای، کیک دست پختمون رو جلوی علیرضا گذاشت.

-اینم از کیک جدایی داداشم بخورید تا کاممون شیرین بشه.

علیرضا با خنده نگاهی بهش انداخت.

-پس عکس فرناز کو که چشم هاش رو در بیارم؟

-تو فکر کن اون دو تا کاکائو چشم هاشه.

نگاهش کوتاه روم نشست.

-فکر خوییه!

بعد با چاقو وسط قسمتهای کاکائوها رو سوراخشون کرد و در نهایت چاقو رو به طرف محیا گرفت.

-محیا عمویی، زحمت بقیه‌اش با تو.

محیا با شوق به طرفش دوید و بعد از کلی رقص چاقو و پول گرفتن از بابا و جاوید راضی شد کیک رو بیره تا بخوریم.

با تموم شدن مهمونی توی راه

نگاهی به محیا که روی صندلی دراز کشیده بود و با صدای بلند برای خودش شعر اتل متل میخوند انداختم و به طرف جاوید برگشتم.

-مامانت اینا کی میان؟

-پس فردا بلیط دارند.

-دیگه برای همیشه هستند؟

-سارا که دو ترم از درسش مونده باید برگرده؛ اما از حرف های مامان فهمیدم

قصد برگشت نداره.

لبخندم همراه با دلهره بود.

-امیدوارم ازم خوششون بیاد.

بدون نگاه، دستم رو گرفت بوسید.

-امیدوار باش، چون مامانم عاشقته.

سکوتی که چند لحظه بینمون ایجاد شده بود رو با یادآوری ماجرای پرهام و سارا شکستم.

-راستی در مورد پرهام و سارا چه تصمیمی گرفتی؟

نفسش رو بیرون داد.

-اگر به من بود با یه نه همه چیز رو تموم میکردم، حیف که سارا خودش

دوستش داره.



-اصلاً درکت نمیکنم، دلیل مخالفت چیه؟

-به نظر من سارا و پرهام مناسب همدیگر نیستند.

-بر چه اساسی این حرف رو میزنی؟ - پرهام رو به عنوان یه پزشک موفق تأیید میکنم؛ اما زیادی سرخوشه و

هیچ چیز رو جدی نمیگیره، حالا چطوری خواهرم رو بهش بسپرم؟ -دلیل خوبی نیست، هرکسی اخلاقی داره، سارا هم شیطونه.

با نگاهی مملو از شیطننت به طرفم برگشت.

-خب دختر باید شیطون باشه؛ مثل محیای بابا.

ابرویی بالا دادم.

-الان که مامان محیا شیطون نیست دوستش نداری؟ دستم رو فشرد.

-مامان محیا هر طور باشه من دیوونهمش.

کامل به طرفش چرخیدم و حلقه ی انگشت اشاره اش رو نوازش کردم.

-آخرش نگفتی دلیل دیر کردنت چی بود!

شیطنت نگاهش فروکش کرد و به روبهر و خیره شد.

-امروز با آزیتا قرار داشتم.

با نفس عمیق نامحسوسی به قلبم التماس کردم تا آرامم بکوبد و آبروم رو پیشش

حفظ کنه.

-خب؟

شک داشتم صدای آهسته‌ام رو بشنوه؛ اما شنیده بود.

-در مورد آذر صحبت کردیم.

با شنیدن اسم منحوسش دستم از حرکت ایستاد و حالت تهوع عصر دوباره به سراغم اومد.

به نیمرخش خیره شدم تا ادامهی حرفش رو بگه، خوشبختانه زیاد منتظرم نگذاشت.

-آذر میخواد تو رو ببینه.

اینبار جای انگشتم همه ی اعضای بدنم از حرکت ایستاد و مات حرفش شدم. من همیشه ادعا میکردم دلم نمیخواد پدر بچه ام رو ببینم و باهاش آشنا بشم؛

اما اون ته دلم یه حسهایی بود که برای دیدنش کنجکاوم میکرد و دوست داشتم بفهمم این شخص کیه!

ولی حالا در مورد آذر حتی یک درصد هم دوست ندارم اسمی ازش توی زندگیم بیاد و یا باهاش روبهرو بشم.

-ربط تو به آزیتا چیه که باهات تماس میگیره و با هم قرار میگذارید؟ نفسم رو آسوده بیرون دادم، بالاخره حرف دلم رو به زبون آوردم. نگاه متعجبش روم نشست.

-چه ربطی؟ اصلاً من به اون چکار دارم!

-پس چرا با هم قرار گذاشتید؟

کمی خیره چشم هام شد و دوباره به طرف خیابون برگشت.

-من تا چند وقت پیش کلا ازشون بیخبر بودم، تا اینکه فهمیدم میلاد داداشت تعقیبت میکنه.

چشم هام گرد شد.

-یعنی اون مردی که من رو تعقیب میکرد میلاد بود؟!

سری تکون داد.

-آره، اولش من هم نمیدونستم اونه و وقتی سراغش رفتم متوجه شدم.

با وجود هوای گرم داخل ماشین لرزی توی تنم نشست که باعث شد خودم رو

بغل بگیرم.

-چی از جونم میخواد؟

-اتفاقاً من هم این سوال رو ازش پرسیدم، بهم گفت فقط میخواد تو رو ببره پیش آذر.

-من نمیخوام اون رو ببینم. - جواب من هم بهشون همین بود و تهدیدشون کردم دست از سرت بردارند؛

ولی به حرفم گوش نکردند و وقتی علیرضا پیداشون کرده بود راز من رو کف دستش گذاشته بودند که البته جوابش هم گرفتند.

امروز آرزیتا باهام تماس گرفت و کلی التماس کرد که تو رو برای رفتن پیش مادرش راضی کنم. منم باهاش قرار گذاشتم تا درست بهش بفهمونم...

جیغ کوتاهم توجه محیا رو بهمون جلب کرد.

-بس کن دیگه نمیخوام ادامه بدی، اونا غریبهترین آدمای زندگی من هستند و

ازشون بیزارم.

ماشین رو که متوقف کرد، متوجه شدم توی پارکینگ هستیم.

-باشه هرچی تو بخوای من همون کار رو میکنم؛ ولی خودت بگو تا کی میتونی از واقعیت‌های زندگیت فرار کنی؟

-واقعیت زندگی من همینکه که میبینی و آدمای حذف شده توش جایی ندارند.

از ماشین پیاده شدم و فرصت حرف دیگه ای رو ازش گرفتم.

بعد از عوض کردن لباسهای محیا با هم به طرف تختش رفتیم و کمکش کردم

که روی تخت دراز بکشه.

پتوش رو تا زیر گلویش کشید.

-ماما میشه قصه بگی؟

حوصله ی قصه گفتن نداشتم، ذهنم پر از افکار مشغوش بود؛ ولی اینقدر مظلوم درخواست کرد که دلم نیومد بهش نه بگم.

-بله چرا نمیشه!

به طرف قفسه‌های کتاب داستانش رفتم و نگاهی بهشون انداختم.

-خب چی بخونم برات؟ شنگول و منگول خوبه؟- نه، سفید برفی.

با «چشم» کشیده‌های کتاب داستان سفید برفی رو برداشتم و دوباره کنارش نشستم.

«به نام خدای مهربان

سالها پیش دختر بچه مهربانی به اسم سفید برفی با پدر و مادرش زندگی میکرد.

پدر سفید برفی در قصر پادشاه کار میکرد.

آنها خیلی خوشبخت بودند تا اینکه پدر و مادر سفید برفی هر دو مریض شدند

و مردند...

-چرا مردن؟

همیشه عادت داشت وسط داستان سوال پرسه، نگاهم به عکس سفید برفی داخل

کتاب بود؛ اما چشم هام حنای یتیم و بیپناه رو میدید.

-چون زمان خوشی های دخترک به سر اومده بود و باید با دنیای سیاه و بیرحم

آشنا میشد.

-بقیه شو بخون ماما.

با صدای محیا از فکر بیرون اومدم و مشغول خوندن ادامه داستان شدم. «پادشاه که خودش بچه‌های نداشت سفید برفی را به قصر آورد تا او را بزرگ کند. اما ملکه زن بدجنس و حسودی بود و به خاطر اینکه همه سفید برفی را دوست داشتند به او

حسادت میکرد»...

-چرا بدجنس بود؟

لبخند کوچکی زدم.

-بدجنس عزیزم.

-حالا همون.

-خیلی وقتها بدجنسی دلیل نداره دخترم، این بسته به ذات آدمهاست. بعضیا بیدلیل از عذاب دادن کسی لذت میبرند و به این توجه نمیکنند که این کارا ممکنه چه بلایی اون طرف بیاره. مثل اون زن... اون بلایی که زن سر دخترک قصه آورد تا ابد فراموش نمیشه و همیشه جای زخمش هست.

-خواب رفته.

صدای جاوید من رو به خودم آورد و نگاهی به محیا که چشم هاش رو بسته بود انداختم.

-من رو بگو واسه کی داستان تفسیر میکردم!

اونطرف تخت نشست.

-داستان تفسیر میکردی یا یاد گذشته افتاده بودی؟ بیتوجه

به حرفش خیره به صورت محیا کتاب رو بستم.

-هیچ وقت تا آخر داستان نمیتونه تحمل کنه، خواب میره.

از عمد بحث رو عوض کرده بودم، حوصله نبش قبر اتفاقات تلخ گذشته رو نداشتم.

خم شد آروم صورت محیا رو بوسید.

کار سختی بود، سعی کردم به روی واکنشهای دلم مسلط باشم.

-قشنگترین حس رو روزی که پارسا بهم خبر داد یه دختر دارم تجربه کردم،

یه شوک فوقالعاده قوی و دوست داشتنی بود که تا چند ساعت از این دنیا فارغم

کرد. وقتی برای اولینبار توی مطب دیدمش دلم میخواست بغلم بگیرمش و یه

دل سیر ببوسمش.

با یاد روزهای تلخ به دنیا اومدنش دستی به دامن سیندرلای روی پتوش

کشیدم.



-اما من از اومدنش خوشحال نشدم، دوستش نداشتم، دلم به مرگش راضی بود  
چون نمیخواستم به حنای دیگه تحویل جامعه بدم.

-اندازه تموم عمرم بابت اینکه اون روزهای سخت پیشت نبودم شرمندهام.  
-نباش، من بخاطر اون روزها ازت گلهای ندارم. دخترمون خودش خیلی قوی  
بود که با همه ی این نخواستنها جنگید و خودش رو عزیز دل همه کرد.- تا وقتی  
من نفس میکشم دیگه هیچوقت اجازه نمیدم رنگ غم رو ببینید قول میدم.

نگاهم مستقیم توی چشم های مصممش نشست.

-من روز اول هم گفتم توی این زندگی هیچ خواسته و توقعای ندارم و سر حرفم  
هستم؛ ولی لطفا اون زن و بچه هاش رو از زندگیم حذف کن.

-مطمئنی نمیخواهی آذر رو ببینی؟

-من نمیخوام این آرامشی که الان دارم رو با حضور اون خانواده از بین ببرم،  
لطفا اگر کمی برات ارزش دارم به حرفم احترام بذار.

-ارزش تو برای من قد دنیاست عزیزم، چشم قول میدم دیگه نه اسمی ازشون  
وسط پیاد نه خودشون رو ببینی.

– حالا پاشو بریم تا این وروجک خانم بخوابه.

پتوی محیا رو مرتب کردم و با هم از اتاق بیرون رفتیم، –  
شب بخیر، خوب بخوابی.

امروز برام روز پیچیده و پر از اتفاقی بود که باید توی تنهاییهام بهش فکر میکردم تا  
به نتیجه برسم؛ ولی هنوز باید ذهنم رو از بندیه تردید و شک آزاد میکردم.

– جاوید؟

نرسیده به اتاقش دوباره برگشت. – جانم؟

– در مورد اون خانواده من روی قولت حساب کردم، نمیخوام حضورشون هیچ  
کجا باشه حتی در حد یک شماره توی گوشی شوهرم.

– خانم محترم بنده متاهل هستم و شانس بدم دلم جز خانمم کسی رو نمیپینه.

با نگاه خندونی لبم رو گزیدم.

– حالا چرا شانس بدت؟

– چون عشقم رو باور نداره.

– کاری کن باور کنه.

لحظه ای نگاهش بین چشمها و لبهام چرخید.

-چطوره بریم اتاقت تا کاری کنم که حسابی باور کنی؟

با حرفش دلم فرو ریخت و سریع به اتاق رفتم و پشت در پناه گرفتم.

-من الان خیلی خوابم میاد شب بخیر.

با خندهای به قیافه پوکرش در رو بستم.

چند لحظه بعد مشت کوتاهی به در زد و صدای پر حرصش به گوشم رسید.

-باشه فرار کن حنا خانم؛ ولی بترس از روزی که به چنگم بیوفتی که حسابت

بد سنگین شده.

خندهام بلندتر شد.

-خوب بخوابی جناب محتشم.

مشت دیگه ای به در زد چند لحظه بعد صدای در اتاقش اومد.خودم رو روی تخت

پرت کردم و به سقف سفید اتاق چشم دوختم، حالا که از

رابطه‌اش با آزیتا خیالم راحت شده حس میکردم دوست داشتنش مثل

روزهای

اول توی دلم به جوشش افتاده. فقط امیدوارم دیگه دروغ و حرف ناگفته‌های باقی  
نمونده باشه که خارج از تحملم میشه.

برای آخرین بار لیست کاغذی توی دستم رو با نوشته‌های توی گوشی تطبیق دادم  
و با هشدار به محیا که مشغول خوردن شیر و کیک عصرونه‌هاش بود از آشپزخونه  
بیرون اومدم و به طرف اتاق خوابم که حالا بالاجبار برای جاوید هم

شده بود رفتم و همینطور که درگیر کاغذ بودم بدون در زدن وارد شدم.  
-جاوید من مواد لازم این دسر لیوانی رو از فرشته جون گرفتم، فقط خامه‌ی صبحانه،  
نشاسته و شکلات شیری رو توی خونه نداریم که اینا رو هم به لیستم...  
برای ادامهی حرفم سرم رو بالا گرفتم؛ هین

-امن شد، میتونی برگردی.

برخلاف خواسته‌های چشم هام رو محکمتر بهم فشردم تا صحنه‌ی چند لحظه قبل  
رو فراموش کنم و بدون برگشت کاغذ دستم رو روی میز توالت گذاشتم.

-نه... خواستم بگم لطفا زودتر این لیست رو بهم برسون تا به کارم برسم. به  
سرعت از اتاقش بیرون زدم و همینطور که با دستم صورتم رو باد می‌زدم

که التهاب درونم و سرخی گونه هام کمتر بشه به آشپزخونه برگشتم.

دیدن محیا توی اون وضعیت اسفبار همه چیز رو از یادم برد و جیغ بلندی کشیدم.

-محیا!

هول زده راست نشست و حوله‌ی خیس شده رو پشت سرش قایم کرد.

تموم سطح میز پر از شیر بود به طوری که از لبه‌هاش روی زمین چکه میکرد و از اون بدتر سعی کرده بود با حوله‌های تمیزی که صبح خریدم خرابکاریش رو رفع و رجوع کنه. با نگاه عصبی حوله رو از دستش گرفتم و خودش رو پایین گذاشتم.

-من از دست تو چکار کنم؟ ببین چه بر سر زندگیم آوردی؟ جنگل چشم‌هاش رو مظلوم کرد.

-شکر خدا.

با لبخند محوی که حرفش روی لبهام نشوند، دستی به لباسش کشیدم.

-زبون نریز.

همین لبخند کوتاه خجالت رو از یادش برد و پررو دست به کمر زد.

-منو دعبا نکن، تقصیر دستم بود.

با دستمال جلوی دهنش رو تمیز کردم.

-اختیار دستت رو نداری؟

-نه.

کلافه نفسم رو بیرون دادم و حوله‌های پر از لکه رو توی ماشین لباسشویی انداختم.

-چی شده دوباره صداتون به هواست؟

با نیم نگاهی به جاوید که حالا لباس پوشیده و مرتب توی درگاه در ایستاده بود،

شیر روی میز رو تمیز کردم. -از دخترت پرس.

خودش رو به جاوید رسوند و به پاهاش چسبید.

-بابایی متأسفم، زن جیغ جیقویی داری!

با تحیر نگاهش کردم.

-خوبه هنوز دسته گلی که آب دادی رو تمیز نکردم! اونوقت من جیغ

جیقوام؟

-ببین دوباره جیغ زد.

جاوید محیا رو از خودش جدا کرد و جلوش روی زمین زانو زد.

-مگه شما قول ندادی دختر خوبی باشی و مامان رو اذیت نکنی تا باهم بریم دنبال مامان بزرگ و عمه؟ با ناز تابی به خودش داد.

-من که دختر خویام، ببین مثل خودت آقا شدم.

با خنده کوتاهی روی موهای بافته شدهاش رو بوسید.

-قربونت برم من، حالا که اینقدر آقایی بدو پالتوت رو بپوش تا بریم.

محیا با ذوق سری تکون داد و بیرون رفت.

بعد از رفتنش نگاه سنگین و پر از حرف جاوید روم نشست و با قدم های بلند

خودش رو بهم رسوند.

-اگر فکر میکنی سخته مامان اینا رو مستقیم میبرم خونه ی خودشون؟ شرم از

یادآوری چند لحظه پیش مانع نگاه کردنم به صورتش میشد، خودم رو مشغول میز

نشون دادم. - نه چه سختی؟!

با قرار گرفتن دستش روی شونهام لرز کوتاهی به دلم نشست.

-پس اینقدر خودت رو اذیت نکن، اصلاً فکر کن مامان خودت و آیه

مهمونمون هستند.

مثل اینکه تموم سعی و تلاشی که در پنهون کردن و کنترل استرسم ناشی از دیدار مادر و خواهرش داشتم بیهوده بوده!

البته با تمیزکاری مجدد کل خونه و تلفن بازیهای از صبحم با مامان، آیه و فرشته جون در مورد غذا و پذیرایی دیگه هیچ چیز پنهونی نمیمونه.

با لبخند و سرتکون دادن کوتاه سرم، سعی کردم خیالش رو از این بابت راحت کنم.

بوسه ای به پیشونیم کاشت و با محیا از خونه بیرون رفتند.

بعد از اینکه اقلام لیستم توسط فروشگاه نزدیک خونه به دستم رسید خودم رو

با آماده کردن سالاد و دسر مشغول کردم تا گذر زمان رو کمتر حس کنم و فکرم به ناکجا آباد پرسه نزنه.

مریضی یکدفعهای پرند و بستری شدنش توی بیمارستان همه ی

برنامهریزیهامون رو برای کمک مامان و آیه به هم ریخت؛ اما از صبح با

تلفنهای مکررشون حواسشون بهم بوده و تنهام نگذاشتند، همین دلم رو قرص

میکرد.



کارم که توی آشپزخونه تموم شد، بعد از دوش کوتاهی موهام رو سشوار کشیدم محکم بالای سرم دم اسبی بستم و سراغ لباسم که یه پیراهن کوتاه آستین و با پایون طلایی رنگ روی شونه هاش لباس رو ثابت نگه میداشت رفتم و پوشیدمش.

صندل‌های طلایی رنگم که روشن شکل برگ پر نگینی بود و سرویس طلای اشک ماندم با نگینهای مشکی بزرگش سهم به سزایی در زیباتر جلوه کردن حنای همیشه ساده داشت.

با آرایش ملایم و کاملی خودم رو برای رویارویی با خانواده شوهر آماده کردم و از اتاقم بیرون اومدم. کار چیدن میوه و شیرینیهام که تموم شد از خودم و میز پذیراییم چند عکس گرفتم و برای آیه فرستادم. سرگرم چت با آیه بودم که جاوید با تماسش و خبر اینکه نزدیک خونه هستند دلهره فراموش شده رو بهم برگردوند.

از آیه خداحافظی کردم و با نگاه کلی به خونه در حالی که قلبم توی دهنم میتپید منتظرشون نشستم.

صدای چرخش کلید و باز شدن در عین ناقوس کلیسا من رو به طرفش فرا خواند.

دستی به پایین لباسم کشیدم و با قدم هایی که سعی میکردم استوار باشند به طرف در رفتم.

با تعارف جاوید، زنی قد بلند که چشم و ابروی قهوه‌ایش نسبت مادری همسر

رو ثابت میکرد پا به داخل گذاشت و اول از همه چیز نگاهش روی من نشست.

با لبخندی مودب دستم رو جلو بردم.

-سلام، رسیدن بخیر.

اون هم لبخندی از جنس دوست داشتن و مهر زد و جای دست دادن در آغوشم گرفت.

-سلام دخترم، مشتاق دیدار!

-ممنون.

سارا هم عین مامانش با محبت در آغوشم کشید و کنجاو صورتم رو رصد کرد.-  
وای جاوید، از تعریفهایی که کرده بودی و عکسهای خیلی خوشگلتره!  
بعد با پشت دستش روی صورتم کشید.

–چه نرمی تو!

–خانم رو اذیت نکن، شیطون.

اما اجازه ندادم خودش و دیگران متوجه این موضوع بشن و به سالن دعوتشون کردم.

لباسهای محیا رو که عوض کردم با سینی چای به جمعشون پیوستم و بعد از تعارف فنجونها روی مبل کنار جاوید نشستم. تا وقت شام با صحبت در مورد لندن و حرف های متفرقه گذشت.

برخوردشون اینقدر باهام گرم و صمیمی بود که استرس این چند روز دست از سرم برداشت و رفت پی کارش.

با کمک سارایی که باورش نمیشد آماده کردن همه ی این تشریفات کار خودم تنها باشه میز شام رو آماده کردیم.

نگاه رضایتمند جاوید وقتی با لبخندی به تک تکمون صدر میز نشست تماشایی بود، انگار از بودن همه ی خانوادهاش در کنار هم رضایت داشت.

به سختی محیا رو راضی کردم دل از مادر بزرگ و عمهاش بکنه و کنار من شام بخوره، البته وقتی با هر حرف و تکه خوردنش از طرفشون قربون صدقه میشنید حق داشت دیگه من رو تحویل نگیره.

بعد از شام که کلی ارزش تعریف شد، وقتی آقای دکتر و پریمه خانم با جاوید تماس گرفتند و به سیما خانم و سارا خوش آمد گفتند، رنگ به رنگ شدن سارا عیان بود. از این دختر سرخوش که همپای محیا شطینت میکرد خجالت کشیدن بعید بود! حالا به جاوید کاملاً حق میدادم نگران آینده‌اش باشه. وقت تحویل گرفتن سوغاتیها، محیا با دیدنشون که بیشترش متعلق به خودش بودند ذوق کرد و همه رو حق خودش میدونست، حتی لباسهایی که سارا به سفارش جاوید برای من آورده بود.

سرگرم تماشای پیراهن کوتاه زرشکی رنگم بودم که سارا ست نوزادی سفید رنگی رو توی بغلم گذاشت. هنگ کرده اول نگاهی به لباس بعد به صورتش انداختم.

-این چیه؟

لبش رو گزید و اشاره ای به شکمم کرد.

-این رو به نیت یه پسر کاکل زری براتون گرفتم.

صدای خنده ی بلند جاوید و انشاءالله پر از امید سیما خانم من رو تازه متوجه منظورش کرد و با صورتی ملتهب که خبر از سرخی پوست سفیدم میداد، بسته رو روی میز گذاشتم.

-پسر کجا بوده!

شیطنت لحن سارا چند برابر شد.

-از اونجایی که بچه های داداشم مثل عمهشون خوشگل میشن، حیف نیست براش کلی بچه براش نیاری؟

من مثل خلیلیا که ادعا دارند خوندن نگاه دیگرون رو بلدند از این هنرها نداشتم؛

اما به جرأت قسم میخورم وقتی بعد از حرف سارا نگاهم با نگاه جاوید گره خورد متفاوتتر از همیشه بود و حرفی برای گفتن داشت.

-تا الان فکر میکردم خودشیفتگی محیا به باباش رفته؛ ولی الان فهمیدم تا وقتی تو هستی دیگه باباش چکاره است! لبخند سارا بزرگتر شد.

-خدایی وقتی میدیدی دختر به این خوشگلی داری کیف نمیکردی؟

-بیشتر از کیف کردن از اینکه بچه منه؛ ولی شکل کس دیگه است حرص میخوردم.

آخر شب وقت خواب، سارا با کمال میل وظیفهی قصه خواندن و خواب کردن محیا رو بر عهده گرفت و با هم به اتاقش رفتند.

کارهای آشپزخونه که تموم شد، برقهای سالن رو خاموش کردم و سرکی به اتاق محیا کشیدم.

با دیدن چهره غرق در خوابش و پتوی مرتب روش لبخندی روی لبم نشست و به اتاق خودم رفتم. سارا وظیفه‌اش رو به درستی انجام داده بود.

وارد اتاق که شدم با دیدن جاوید که کنار پنجرهی باز اتاق سیگار میکشید یادم افتاد امروز خودم اتاقش رو برای مهمونها آماده و اون رو به تخت خودم دعوت کردم.

وضعیت پیش اومده رو دوست نداشتم؛ اما به نظرم اعتراض خیلی احمقانه بود. استرس و اغتشاش درونم رو نادیده گرفتم و بیتوجه به نگاه سنگینش، لباسم رو با پیراهن خواب ساتنی عوض کردم.

جلوی آینه کش موهام رو باز کردم و با خمیازهای ساختگی به طرف تخت رفتم و دراز کشیدم.

-هوای اتاق سرد شده، میشه پنجره رو ببندی؟

با حرفم به خودش اومد و بعد از خاموش کردن سیگارش پنجره رو بست  
نامحسوس خودم رو کمی عقب کشیدم و سرمای اتاق رو بهونه ی پنهون شدنم  
در زیر لحاف کردم.

به تاج تخت تکیه داد -خیلی سعی کردی بزرگ شدن رو به همه مخصوصا من  
ثابت کنی؛ ولی

متأسفانه باید بگم موفق نبودى چون هنوز همون حنایی!

وقتی بهت گفتم توی اون دوران اسارت عاشقت شدم منظورم از چشم ابروت نبود،  
این معصومیت و مهربونی اسیرم کرد.

مهربونیای که امشب با چشم خودم دیدم هنوز هم با وجود اون همه سختی و ظلم از  
بین نرفته.

-امشب از اینکه دلم عاشقته به خودم افتخار کردم.

-از روزی که فهمیدی عشقت همون مرد زندانبانته خیلی حسها رو با هم تجربه  
کردیم؛ ولی هیچوقت نفهمیدی اون دو هفته من زندانبانت نبودم، یه همبند بودم  
که تموم تلاشم رو برای آزادی هر دومون کردم.

با حق حق نالیدم: «اون شبی که برای اولین بار باهام تماس

گرفتی و دم از دوست داشتن زدی وقتی بهت گفتم این دل همه ی دار و ندار منه و  
اگر قصد بازی داری برو، چرا نرفتی؟»

بازی نبود جون دلم، تو زندگی منی چطور میتونم باهات بازی کنم؟

-اون شبی که بهت گفتم دیگه نمیخواهم برو چرا نرفتی؟ چرا کاری کردی که هر  
روز بیشتر توی باتلاق سردرگمی دست و پا بزنم؟

-چون دیدم که میون اون همه نخواستن بازم منو میخواهی و دوستم داری.

کمی ارزش فاصله گرفتم و با اشک چشم بهش نگاه کردم.

-چرا من نمیتونم عشق توئه لعنتی رو از دل شکستهام بیرون کنم؟

-عشق حقیقی که فراموش نمیشه دورت بگردم.

-نمیدونم از اون حس ناب توی دلت چقدر باقی مونده؛ ولی همیشه همه ی تلاشم  
این بوده که این دو گوی دوست داشتنی اشک نریزه، فقط راه رو اشتباهی رفتم که  
به اینجا رسیدیم و از این بابت شرمندهام.

-حنا جان بیداری؟ پاشو عزیزم.

چشم هام رو بیشتر به هم فشردم

-من که میدونم بیداری خانم خانما چشم های خوشگلت رو باز کن.



مصرانه در تلاش بسته نگه داشتن چشم هام بودم، دلم از ناز کردن برای صاحبش رو دوست داشت..

-خوابم میاد.

-برات کیک آوردم، پاشو بخور تا ضعف نکنی عزیزم.

چشم هام رو که باز کردم با تکه کیک همراه با لیوان آب میوه‌های توی سینی روبه‌رو شدم.

خودم رو کمی بالا کشیدم

-خوبی؟

لحن نگرانش مجبورم کرد به چشم‌های مهربونش نگاه کنم.

-آره.

پیشدستی رو روی پاهاش که فقط با یه شلوارک کوتاهی پوششون داده بود

گذاشت و با چنگال تکه کیک طرف دهنم گرفت.

-یه دوش آب گرم روبه‌راحت میکنه.

شیرینی کیک داخل دهنم حالم رو کمی بهتر کرد.

-خسته ام، باشه برای بعد.

تکه ی دوم رو توی دهنم گذاشت.

-الان خودم چشم دارم و میتونم از پس کارهام بر بیام.

- منم دل دارم و اون خواهان اینکاره.

-چرا خودت نمیخوری؟

برق شیطنت توی چشم هاش نشست.

-من گزینه های بهتری برای خوردن دارم، مرسی.

خندیدم.

-بی ادب.

نصف کیک رو که خوردم با پس زدن چنگالش کمی از آبمیوهام رو لب زدم.

-ممنون.

لیوان رو از دستم گرفت و با پیشدستی تو

در حالی که نگاهم خیره به چهره ی غرق در خواب جاوید بود،

فکرم عین آدمهای عاصی شده دور تا دور اتاق میچرخید و برای اینکه دیشب به حرف دلم گوش داده بودم مواخذه ام میکرد.

حالا که دیگه به خودم اومدم و خبری از اون حسهای پر از شور و هیجان توی دلم نبود کمی از کارم پشیمونم... پشیمون که نه...

ولی تموم نگرانیام بابت بی اعتمادی عاقل به مرد روبهروم بود.

از وقتی ب بیدار شدم کلی فکر الکی؛ مثل موریانه روح و روانم رو به بازی گرفته.

اگر در آینده مشخص بشه اینی که الان نشون میده نیست من باید چکار کنم؟ موهام رو بعد از شونه زدن رج به رج بافتم و همه ی نگرانیهام رو بینشون جا دادم. از بین لباسهام شلوار چرم تنگ مشکی و بلوز بنفش یقه بستهای انتخاب کردم و پوشیدم. خواستم از در بیرون برم؛ ولی با فکری که به سرم زد دوباره به طرف میز برگشتم و بعد از برداشتن دفتر یادداشت و خودکار شروع به نوشتن کردم.

«اولینباری که دل سپردم نتیجه اش چند سال آوارگی و سردگمی شد، دومین دل سپردگی چهل روز کنج عزلت نشستن و قتل روح و قلبم به همراه داشت. حالا برای سومینبار قلب زخمیم خودش رو به دست های تو سپرد تا مرهمش باشی، چون غیر از تو کسی رو نمیبینه و نمیخواد... لطفا اینبار در

نگهداریش کوشا باش که اگر باز هم بشکنه از حنا فقط تلی خاک باقی  
میمونه.

»

قبل از اینکه پشیمون بشم برگه رو کنار آینه قرار دادم و بیرون رفتم.  
با دیدن سیما خانم همینطور که به حرف های محیا گوش میداد میز صبحانه رو آماده  
میکرد کمی خجالت کشیدم. خیر سرم مهمون داشتم اونوقت تا ظهر خواب بودم.

-سلام صبحتون بخیر، شما چرا زحمت میکشید؟  
متوجه حضورم شد و لبخندی زد.

-سلام دخترم صبح تو هم بخیر، کاری نکردم.

با بوسه ای به صورت محیا که با موها و لباسهایی مرتب که مطمئنا کار سیما خانم  
بود پشت میز نشستم.

-حتما محیا بیدارتون کرد؟

مشغول پوست گرفتن تخممرغ آپیژ شد.

-نه قربون دخترم برم، ساعت خوابم به هم ریخته بود درست و حسابی  
نخوابیدم.

-آره دیگه تا عادت کنید کمی طول میکشه، سارا جون خوابه؟

-اون که عین پدر خدا بیامرزش فقط کافیه سرش به بالش برسه دیگه جا و مکان  
براش مهم نیست. خندیدم.

-جاوید به شما شباهت میده؛ اما سارا جون نه.

لبخندی زد.

-سارا هم عین محیا چهره اش رو از عمه‌اش به ارث کشیده.

-چه جالب! فکر میکردم شبیه باباشه که با شما متفاوت.

-وقتی بچه هام رو باردار بودم تنها خواستهام بعد از سلامتی‌شون این بود که شکل  
پدرشون باشن؛ ولی نشد دیگه.

عشق و حسرت توی صداش قابل تشخیص بود، دو دستم رو روی میز  
گذاشتم

و به جلو خم شدم.

-آخی، جاوید از عشقتون برام گفته. خیلی همدیگر رو دست داشتن؟ وقتی  
تخممرغ رو برای محیا تکه تکه میکرد نگاهش رنگ افسوس داشت.

-تفاوت من و جهانگیر مثل تفاوت شب و روز بود، من کجا و پسر عزیز  
کرده‌ی خانوادگی محتشم کجا!

بین خونه ی دو اتاقهی ته باغ ما و عمارت بزرگ ارباب فاصله ی زیادی نبود؛ اما انگار اون چند درخت مرزهای بینمون رو تعیین میکردند.

جهانگیر که هفت سال ازم بزرگتر بود برعکس خواهر و برادرش همیشه باهام مهربون برخورد میکرد و هیچوقت لبخندهای دوستداشتنی از روی لبش کنار نمیرفت.

با لبخند کوچکی که خبر از یادآوری دوران خوش گذشته داشت ادامه داد.

-همیشه توی جیبش یه شکلات داشت و بهم میداد، توی عالم بچگی این

کارش رو دوست داشتم؛ ولی هرچی بزرگتر میشدم گرفتن اون شکلات به صورتم رنگ میبخشید و رنگ به رنگ شدن چهرهی من لبخند اون رو بزرگتر میکرد.

نمیدونم خانم چی توی برخوردهای من و پسرش دید که رفتنم رو به عمارت

قدغن کرد، از اون طرف مامانم بهم هشدار داد هر وقت جهانگیر رو

دیدمراهم رو کج کنم. شونزده سالم بیشتر نبود و درکی از نگرانیهای

دیگران

نداشتم؛ ولی روی حرفشون حرف نزد.

تا اینکه یه روز که گوشه ی باغ مشغول درس خوندن بودم یک دفعه بیمقدمه کنارم نشست و یه مشت شکلات توی بغلم ریخت.

از حضور ناگهانش و اون همه شکلات هنگ کرده بودم و متحیر نگاهش میکردم.

وقتی دهن باز رو دید همینطور که شکلاتی پوست میگرفت و توی دهنم میگذاشت با محبت گفت ازم دوری میکنی نمیگی شکلاتهام دلشون برات تنگ میشه؟

اون روز بعد از ابراز علاقه‌اش بهم قول داد مردونه پای عشقش بایسته و ایستاد! وقتی با مخالفت خانوادهاش روبه‌رو شد دل از اون زندگی پر از رفاه کند تا دلم رو نشکته.

میدونی حنا من بزرگ شدن و عشق ورزیدن رو در کنار جهانگیر یاد گرفتم، شاید به همین دلیل باور اینکه پسر اون مرد در حق یه دختر بیپناه ظلم کرده سخته بود و برای اولینبار دهنم به نفرینش باز شد.

اینبار من بودم که بدون حرف سرم رو پایین انداختم. دست سردش رو روی دستم گذاشت.

-این حرف ها رو گفتم تا بدونی جاوید زیر سایه ی چه مردی بزرگ شده و به عشقش شک نکنی.

مثل همیشه وقتی صحبت از احساسم میشد بغض کردم. - جاوید با اولین نگاه همه ی دنیای من رو به نام خودش زد. روزی که

شخصیت واقعیش رو شناختم قلبم نابود شد؛ اما سرپا موندم و از نو ترمیمش کردم. نمیدونم بگم خوشبختانه یا بدبختانه؛ ولی هر کار کردم مهرش از دلم بیرون نرفت. قلبم خیلی وقته اون رو بخشیده؛ اما عقم تردید داره، از اعتماد دوباره میترسه.

-حق داری عزیزم، پسر من اندازه ی تموم عمر به تو خوشبختی مدیونه.

دستی به موهای محیا که خودش رو با تخم مرغ سرگرم کرده بود کشید.

-تو قشنگترین هدیه رو بهش دادی، هیچوقت روزی که باهام تماس گرفت و

با گریه بهم گفت از تو یه دختر داره رو فراموش نمیکنم.

اشکم پایین چکید.

-من همه ی این سالها از دست پدر دخترم عصبی بودم؛ ولی اگر جای



فیلمبازی کردن و دروغ گفتن صادقانه جلو میاومد، راحتتر از حالایی که پر از شکم میبخشیدمش.

-آره ما همگی قبول داریم کار جاوید اشتباه بوده، دروغ گفت چوبش رو هم خورد.

من میگم اگر تا اینجای زندگیتون با اما و ایکاش گذشته؛ ولی حالا سعی کنید ادامهاش درست باشه تا چند سال دیگه مثل امروز حسرتش رو نخورید.

خواستهایش، خواسته‌ی قلبم هم بود. عظم رو که با اخم و غضب تماشام میکرد نادیده گرفتم و میون بغض و گریه لبخند زدم.

-چشم.

-سلام بر عزیزای دل خودم.

با صدای جاوید که از پشت سرم شنیده شد سریع اشکم رو پاک کردم، سیما خانم هم به خودش اومد و رو بهش لبخند زد.

-سلام پسر شنگول خودم! به نوبت موهای هر سهمون رو بوسید و کنارم روی صندلی جا گرفت.

-به به چه صبحانه‌ای!

نگاه کوتاهی بهش انداختم.

-ممانت زحمتش رو کشیده.

چشمک کوتاهی زد.

-دستش درد نکنه.

دوست داشتم بدونم نامهام رو خونده یا نه؟ از واکنشش که نمیتونستم چیزی تشخیص بدم.

سیما خانم لقمهای براش گرفت و به دستش داد.

-امروز بیکاری یه سر تا خونه بریم؟

جاوید از اون حالت شوخش کمی فاصله گرفت و ابرویی بالا انداخت.

-چه خبره؟

-کلا میخوام یه سر بزnm.

-امروز که وقت نمیکنم تا عصر درگیرم.

-پس کلیدش رو بده خودم میرم بینم اوضاعش چطوره.

-چند وقت پیش سر زدم فعلا مناسب زندگی نیست.

-خرجش یه تمیزکاری و عوض کردن چند تا وسیله است دیگه.

– حالا چه عجله‌های دارید؟

نگاه سیما خانم کوتاه روی من که ساکت تماشااشون میکرد چرخید و بالحن آرومتری جواب داد.

– قربونت برم تا کی مردم رو منتظر بذاریم؟ بالاخره باید تکلیف این دختر مشخص بشه.

دست جاوید که برای برداشتن نون دراز شده بود بین راه برگشت و روی سینه اش گره خورد. – پس بگید دردم اینه.

نگاهم از بازوهای برجسته‌اش که توی اون تیشرت آستین حلقه‌های سفید بیشتر خودنمایی میکردند کنده نمیشد.

– جاوید این دو تا همدیگر رو دوست دارند و اگر تا حالا سکوت کردند به احترام تو بوده چرا اذیتشون میکنی؟

لحن جدی سیما خانم که برام جدید بود باعث شد جاوید از حالت لمیده بیرون بیاد و صاف روی صندلی بشینه.

– باشه اذیتشون نمیکنم هر وقت باهام تماس گرفتند اجازه‌ی خواستگاری توی خونه‌ی خودم رو میدم، خوبه؟

سعی کردم خندهام رو پنهون کنم چه زود حساب کار دستش اومد!

لبخند مامانش که عمیق شد از روی صندلی بلند شد و بیرون رفت.

-حنایا برام لباس آماده کن دیرم شده.

-صبحانه که نخوردی جاوید جان!

-سیرم کردید.

سیما خانم سری برام تگون داد.

-از بچگیش همینطوری بوده حرف حساب توی سرش نمیره، از حالا

شوهرت رو بشناس.

بیپروا خندیدم.

-شناختمش.

وارد اتاق که شدم حوله به دست از دستشویی بیرون اومد.

-عزیزم هر کار کنی آخرش باید پرهام رو به عنوان شوهر خواهر قبول کنی پس

بهتره دست از مقاومت برداری.

-اگر قبول کردم فقط برای این بود که دیگه به چشم تو یه دیکتاتور نباشم؟ به طرف کمد رفتم.

- هوم پیشرفت خوبی بوده!

-بیا اینجا ببینم، حالا دیگه برای من نامه نگاری میکنی؟

-حرف دلم بود دیگه.

ولی نه اونقدر که نتونی حرفت رو بزنی.

-بعد از کلی شیطونیت کردن بالاخره مجبورش کردم آماده بشه و سراغ کارش بره.

نامه ات جواب داشت.

اینقدر ذوق خوندن جوابش رو داشتم که هنوز کامل از خونه بیرون نرفته بود خودم رو به آینه رسوندم و نوشته های پایین کاغذ رو از نظر گذروندم.  
«اینبار جونم رو برای حفاظت از قلب مهربونت گذاشتم».

دلم با دیدن یادداشتش با اون خط زیبا ذوق کرد و نگاه مقروری به عقل که هنوز با اخم پا به زمین میکوبید انداخت.

به میز توالت تکیه دادم واقعا راه درست کدوم بود؟ چطور میتونستم از دست

این دو دلی خلاص بشم و تکلیف زندگیم رو مشخص کنم؟

با نگاه به محیایی که در آرامش کامل مشغول انتخاب لاک بود حرص درونم رو به سر انگشتهام منتقل کردم و با لبخندی نمادین که از سر آبروداری پیش فروشنده بود به ویتترین جلوم ضربه میزد.

-لطفااا یه کم سریعتتر محیا خانم.

سه رنگ صورتی، قرمز و طلایی رو جدا کرد.

-اینا رو میخوام.

با اینکه یه لاک قرمز دیگه هم توی خونه داشت؛ ولی برای کوتاه شدن خریدش چیزی بهش نگفتم و کارت بانکیم رو به طرف فروشنده گرفتم.

-لطفااا حساب..

هنوز حرفم تموم نشده بود که محیا به گل سرهای مرواریدی اشاره کرد.

-از اینا هم میخوام.

زنگ گوشیم اجازه‌ی اعتراض به کارش رو نداد، با دیدن شمارهی آیه رو به  
فروشنده « لطفا هرچی خواست براش بیارید » ی زمزمه کردم و گوشیم رو جواب

دادم.

-سلام.

-سلام بر زن داداش جاری خودم.

خندیدم.

-چرا حالا اینقدر پیچیده؟!

اون هم خندید.

-چه خبر؟ ماما هنوز خونه ی شماست؟ نفسم رو بیرون دادم.

-والا تا وقتی من خونه بودم همونجا بود الان دیگه نمیدونم.

-مگه تو کجایی؟!

حق داشت تعجب کنه کدوم آدم عاقلی دو ساعت مونده به اومدن اون همه  
مهمون، میره خرید لاک؟

-محیا خانم میخواست برای مراسم امشب لاک بزنه لاکش از دستش افتاد شکست، دیگه خودت بقیه‌اش رو حدس بزنی... الانم باهاش اومدم خرید. کوتاه خندید.

-از طرف من بیوسش فندق رو، مزاحمت نمیشم فقط رفتی خونه اگر مامان هنوز اونجا بود بگو باهام یه تماس بگیره. موبایل خودش رو خونه جا گذاشته.  
-گمون نکنم رفته باشه آخه وقتی اومد لباسش رو هم همراهش آورده بود؛ چشم جاری خواهر شوهر پیقامت رو بهش میگم.  
لحنش دوباره شیطون شد.

-راستی به دخترتون بگید خیلی به خودش برسه، ما خانوادگی شوهر خیلی سخت پسندیم.  
لحنم رو مثل خودش کردم.

-دختر ما همینطوری خوشگل هست شما به پسرتون برسید.

-فعلاً که آقای داماد و برادر گرامی رفتند آرایشگاه.

-به به خوشبحال شما!

با بلند شدن صدای گریه‌ی پرند، آیه سریع خداحافظی کرد تا به دخترش برسه.



به طرف محیا که برگشتم با دیدن کوهی از وسایلی که سفارش داده بود چشم هام گرد شد.

–چه خبره مامان جان؟!–

–همه رو دوست دارم. از بینشون جورابه‌های کالج، رژلب، دو تا تل مو، آینه‌ی جیبی و کیف پول رو جدا کردم.

–به اینا اصلاً نیاز نداری پس میدیم به خانم.

با سماجت رژلب رو برداشت و روی وسایل جلوش گذاشت.

–اینو میخوام.

–قربونت برم شما لبت حساسه رژبزی پوست پوست میشه.

–من میخوامش.

–براش بخر خواهر کوچکه، دختر جاوید خان که نباید چیزی کم و کسر داشته

باشه.

با شنیدن حرفش نگاهم به صورت دختر ناشناس پشت سرم افتاد.

قد بلند و چشم های کشیده اش تصویر گنگی توی ذهنم به نمایش در آورد. با دیدن  
مرد تعقیب کننده ام که به تازگی از هویتش مطلع شده بودم حدسم به یقین تبدیل  
شد.

حتی از نگاه کردن به صورتش انزجار داشتم.  
دست محیا رو به طرف خودم کشیدم و توی بغلم پنهونش کردم.

-چی جونم می خواهین؟

شونه ای بالا انداخت.

-فقط دو ساعت وقتت رو.

نگاهم بینشون در گردش افتاد، لرزش دستهام با کوبش بیامان قلبم غیر قابل  
کنترل بود.

-من وقتی برای شما ندارم، دست از سرم بردارید.

خواستم به طرف در برم که با صدای فروشنده به خودم اومدم.

-خانم کارتتون دوباره به طرفش برگشتم و بیتوجه به دختر منفور کنارم ازش  
خواستم

خریدهام رو حساب کنه.

نگاه عصیم خیره دست فروشنده بود که نزدیکتر شدنش رو حس کردم.

-همینقدری که تو نمیخواهی من رو ببینی، من صد برابرش نمیخوام چشمم به تو بیوفته؛ ولی اینبار رو باید همراهم بیایی.

پاکت خریدهام رو از فروشنده تحویل گرفتم و با چشم هایی پر از نفرت به چشم هاش که متاسفانه تصویر محو چشم های بابا سیروس رو برام تداعی میکرد نگاهش کردم.

-پس برید به درک.

همراه محیا از کنار مردی که توی شناسنامه بابام نسبت برادرم رو یدک میکشید گذشتم و با قدم های بلند به طرف خونه حرکت کردم. دوست داشتم فاصلهام رو با این دو شخص اشتباهی زندگیم اندازه دو جهان کنم.

-آخ ماما دستم درد گرفت.

با صدای اعتراض محیا متوجه شدم دستش رو محکم میفشردم. جلوش زانو زدم و بوسه ی آرومی به دستش زدم.

-ببخشید اذیت کردم.

-نترس نمیخواهیم سر به نیستت کنیم فقط یک ساعت آذر رو میبینی بعد هم هری.

ترجیح دادم جای صورت منزجر کنندهاش، صورت ماه مانند محیا رو تماشا کنم.  
-من با شما هیچ قبرستونی نیام، گورتون رو گم کنید.

-مثل اینکه زبون خوش حالت همیشه.

از جلوی محیا بلند شدم و خواستم به راهم ادامه بدم که میلاد بهمون نزدیک شد  
و تا به خودم پیام محیا رو بغل گرفت به طرف پژو مشکی که عقبتر پارک شده بود رفت.

جدا شدن دست محیا از دستم بند دلم رو هم پاره کرد.- ولش کن کثافت.

خواستم به طرفش برم که آزیتا دستم رو گرفت و مجبورم کرد نگاهش کنم.

-اگر الان باهامون بیایی قول میدم یک ساعت دیگه در صحت و سلامت کامل همینجا پیادهتون کنم؛ ولی اگر بخواهی برای من فس بازی در بیاری دخترت مهمون ما میمونه تا راضی به اومدن بشی.

با دیدن گریهی محیا خشمی عجیب وجودم رو فرا گرفت و قدرتی بیسابقه توی دستم حس کردم که باعث شد محکم به سینه ی آرزیتا بکوبم، درد ضربهام صورتش رو درهم برد.

-وحشی!

دستش که دور دستم شل شد از فرصت استفاده کردم و با دو خودم رو به میلاد رسوندم و اینبار مشتم رو نثار شونهی اون کردم.

-بچه‌مو بذار زمین پیشرفت.

ضربهام روش اثری نداشت و بیخیال محیا رو روی صندلی عقب گذاشت.

-سوار میشی یا ببریمش؟

مگه دست های دراز شده و اشک چشم دخترکم انتخاب دیگه ای برام

میگذاشت؟

روی صندلی که جا گرفتم در رو بست.

آرزیتا در حالی که دستش هنوز روی سینه اش بود کنار میلاد روی صندلی نشست و به طرفم برگشت.

–حالا دختر خوبی شدی. با نفرت نگاهم رو ازش گرفتم و محیا رو که هق هق میکرد بیشتر توی بغلم فشردم.

الان حاضر بودم بخاطر دخترم تا خود جهنم همراه این دو نفر برم.

حس روزی که دزدیده شدم توی ذهنم زنده شد؛ ولی سعی کردم ترس رو از دلم دور کنم، من دیگه هیچ شباهتی به اون حنای کور و بیپناه گذشته نداشتم. حنای امروز خانواده و از اون مهمتر جاوید رو مثل کوه پشتش داشت.

نگاهم رو به خیابونها دقیق کردم تا آدرس رو یاد بگیرم و از طریق گوشیم پنهونی به جاوید خبر بدم؛ اما با دیدن کیفم که توی دست آریتا بود امیدم ناامید شد و یادم افتاد وقتی سعی داشتم خودم رو به محیا برسونم از دستم روی زمین افتاده؛ اما بازم خودم رو نباختم، نباید به راحتی کوتاه میومدم. نمیخواستم ترسهای من رو هم دخترم تجربه کنه.

–من امشب خونهام کلی مهمون دارم، اگر دیر برم همه نگرانم میشن.

آریتا بدون برگشتن به طرفم جوابم رو داد.

–آره خبر دارم، خواستگاری خواهر شوهر عزیزته. اگر همینطور دختر خوبی بمونی کارمون زود تموم میشه و به مهمونها هم میرسی.

دوباره سکوت کردم، نمیدونستم این ماشین من و فرزندم رو به کجا میبره و همین موضوع تشویشم رو بیشتر میکرد.

حدود بیست دقیقه بعد ماشین توی یه کوچه توقف کرد و آزیتا بعد از پیاده شدن در من رو هم باز کرد.

-بیا پایین.

همینطور که محیا رو بغلم گرفته بودم پیاده شدم و نگاهم روی ساختمون قدیمی و فرسوده آجر نما نشست.

آزیتا ضربهی کوتاهی به کمرم زد و با چشم اشاره ای به در نیمه باز همون ساختمون کرد.

با تردید نگاهی به اطرافم انداختم و به طرفش رفتیم، وارد که شدیم نگاهم روی پسر بچهای که با توپ پلاستیکیش به دیوار ضربه میزد نشست. پسر بچه با دیدن آزیتا توپش رو زیر بغلش زد و به طرف پله ها دوید؛ اما قبل از اینکه پاش به پله ها برسه آزیتا با دست پشت سرش زد.

-مگه نگفتم دیگه اینجا توپ بازی نکن؟

برخلاف انتظارم که فکر میکردم پسر بچه گریه بشه زبونش رو برای آزیتا در آورد و به طرف بالا فرار کرد.

آزیتا فحش زیر لبی بهش داد و با کلید دری که پسر بچه کنارش بازی میکرد رو باز کرد.

پشت سرش که وارد شدم بوی نم اولین چیزی بود که به استقبالم اومد.

-خوش اومدی خواهر کوچکه ببخشید دیگه کلبه خرابهی ما در حد قصر جناب محتشم نیست.

بیشتر از این بو، کلمه ی خواهرش که همراه با پوزخند بود تهوع بهم دست داد.

دیوارهای ترک خورده و نم زده رو از نظر گذروندم و با محیا روی مبل قدیمی

که جلوی تلویزیون نشستم. تا اونجایی که یادمه این خونه ی پنجاه متری

درب و داغون توی هیچکدوم از آرزوهای این مادر و دختر نبود!

روبهروم که نشست نگاهم رو از اطرافم گرفتم.

-اینقدر بیکار نیستم که علاف اینجا بشینم، زود حرفت رو بزن.

لبخند خبیثی زد.

-زیاد عجله نکن گپ زیادی با هم داریم.



گوشیم رو از توی کیفم که روی میز بود برداشت.

-اصلاً نظرت چیه به شوهرت هم خبر بدیم که اینجایی هوم؟  
دستش رو روی صفحه کشید.

-پسورد؟

کمی توی سکوت تماشاش کردم، دوست داشتم محکم توی دهنش بکوبم تا صحبت کردن رو فراموش کنه. حرفش رو محکمتر تکرار کرد -گفتم پسورد؟-  
محیا.

با باز شدن قفل گوشی لحظه ای به صفحه‌هایش که عکس خودم و جاوید در کنار هم بود زل زد.

چند لحظه بعد شمارهایش رو گرفت و تلفن رو اسپیکر گذاشت.

هنوز سه بوق نخورده بود که صدای گرم و مهربون جاوید توی گوشی پیچید.

-جانم خانمم، خریدتون تموم شد؟

-آره اینقدر زود تموم شده که خانمتون تصمیم گرفت سر راه یه سر هم به خانوادهی قدیمیش بزنه.

صدای متحیر جاوید چند ثانیه با تأخیر بلند شد.

-گوشی حنا دست تو چکار میکنه؟!

آزیتا نیشخندی زد به مبل تکیه داد.

-الان خانم و دختر خوشگلت روبهروی من نشستند.

صداش موج عصبانیت گرفت.

-چه غلطی کردی؟

-تو که به حرف هام اهمیت ندادی، مجبور شدم خودم وارد عمل بشم.

اینبار صداش کم از داد نداشت.

-گفتم چه غلطی کردی؟ حنا کجاست؟ گوشی رو بهش بده.

-حوصله ی حرف های مزخرفتون رو ندارم، خواستی خانمت رو ببینی میتونی

بیایی اینجا، آدرس که هنوز یادته؟

-خم به ابروی یکیشون بیاد دودمانت رو به باد میدم فهمیدی؟

# خندهی آزیتا رنگ خباثت گرفت و به چشم هام زل زد. - خیالت راحت کاری

بهش ندارم، اتفاقا میخوام براش خاطره تعریف کنم. از

اون خاطره های قشنگ مشترکمون که قبل از ورود این خانم به زندگیت با هم داشتیم.

اینبار داد نبود، نعره بود که از توی گوشی بلند شد.

-حرف از دهن در بیاد میکشمت، به والله میکشمت آزیتا.

قهقهههاش بلند شد.

-نگران نباش معشوقهی سابق، کوتاهی نمیکنم. همه ی خاطراتمون رو جزء به جزء براش میگم.

بعد داد جاوید رو نیمه گذاشت و گوشی رو قطع کرد.

با تموم شدن مکالمهای که نفس کشیدن رو از یادم برده بود گوشی رو روی میز پرت کرد و بدون نگاه کردن بهم به طرف یکی از اتاقها رفت.

با رفتنش، گلوم رو به قصد التماس به نفسی که بین راه مونده بود ماساژ دادم.

حرف هاشون چندینبار توی ذهنم چرخ خورد.

یعنی تموم اون شک و خیالات الکی نبود؟!

چشم هام رو بستم. « خدایا، دوباره چطوری به دلم حالی کنم همه چیز دروغ بوده؟ »!

-ماما من میترسم، از اینجا بریم.

سریع چشم هام رو باز کردم و همینطور که اشک جاری شده رو از روی گونه ام پاک میکردم به سختی لبخند نصف و نیمهای نثار محیا کردم.

شاید اگر میلاد مثل مجسمهای ساکت و صامت کنار در ورودی نایستاده بود الان بهترین موقعیت برای فرار از این خونه ی نحس بود؛ ولی حیف... با دست موهاش رو مرتب کردم.

-میریم قربونت برم... خیلی زود بابایی میاد دنبالمون و از اینجا میبرتمون.

-سرنوشت من و آذر عین هم شد خواهر کوچکه، عشق این زن رو مادرت گرفت و عشق من رو تو!

با صدای آرزیتا، نگاهم هنوز کامل به طرفش نچرخیده بود مات صحنه ی روبهروم شدم.

همیشه توی ذهنم تصورم از آذر زنی قد بلند و درشت اندام که لب های قلوهایش

رو سرخ و چشم های شهلاییش رو خط چشم پرنرنگی کشیده، بود و حالا حق داشتم

با دیدن این زن نحیف و غر

لا ویلچر نشین متعجب بشم.

آزیتا ویلچر رو روبهروی منی که هنوز مبهوت بودم نگه داشت و خودش هم کنارش نشست.

-چند ماه پیش یه سگته این بلا رو سرش آورد.

گردنش رو به سختی صاف نگه داشته بود و با چشم هایی که حالا جای آرایش چروکهای ریز و درشت اطرافشون رو احاطه کرده بود، خیره نگاهم میکرد.

چند لحظه بعد با دهن کج شدهاش چیزی زمزمه کرد که متوجه نشدم.

آزیتا با دستمال کاغذی اطراف دهنش رو پاک کرد.

-میگه چقدر شبیه محیایی!

با آوردن اسم مامان محیا که هیچی ازش توی ذهنم نبود اشک توی چشمهام جوشید.

-باور کنم بعد از این همه سال محیا رو یادتونه؟!

ضربه ی بلندی به دسته ی ویلچر کوبید.

-چقدر به توئه لعنتی گفتم جاوید رو وارد این بازی نکن؛ ولی حرف خودت رو زدی!

بدون حرف تماشااش کردم، این زن ارزش دهن به دهن گذاشتن نداشت؛ اما انگار سکوت من رو به نداشتن جواب تلقی کرد و ادامه داد.

-اگر توئه بدشگون همون موقعها همراه مادرت مرده بودی الان شاید مادر دختر و همه ی داشته های جاوید من بودم.

از اینکه جاوید و دخترم رو سهم خودش میدونست عصبی شدم و حرصم رو با مشت کردن دستهام پنهون کردم.

دوباره صدای خر خر مانند آذر که خنده ی بلند و هیستریک آریتا رو به همراه داشت بلند شد.

-میخواه بخاطر کارهای گذشتهاش ازت حلالیت بگیره.

پوزخندم به حرفش برق کم سوی چشم های آذر رو خاموش کرد.

آریتا اشک ناشی از خنده ی زیادش رو با انگشت گرفت و سرش رو به مبل تکیه داد.

-از وقتی سخته کرده و به این روز افتاده نمیدونم چی توی سرش میگذره که

به صرافت حلالیت گرفتن از تو افتاده!

کمی بعد سرش رو بلند کرد و با چشم هایی باریک شده بهم زل زد.

-اما من از کارهایی که باهات کردم اصلا پشیمون نیستم و مطمئن باش اگر قدرتش رو داشتم دوباره تکرارشون میکردم.

به جلو متمایل شد و با لحنی مرموزتر ادامه داد.

-همیشه بخاطر اون بلاها به خودم حق میدادم، تو و مادرت با ورودتون به زندگی پدرم محبتش رو ازم گرفتید. سپردمت دست جاوید تا انتقام همه ی اون بیمهریها رو بگیره؛ اما اون رو هم خر خودت کردی! توئه کثافت عشقم رو ازم گرفتی. وقتی میدیدم برای پیدا کردن اینطور بال

بال میزنه توی دلم آرزوی مرگت رو میکردم؛ اما تو پیدا شدی تا بیشتر سوهان روحم بشی.

توی این چند وقت اخیر وقتی میدیدم تموم تلاش خودش رو میکنه تا تو با ما برخورد نداشته باشی و آرامشت به هم نخوره از خودش هم بیزار شدم.

پشت تلفن بهش گفتم میخوام از خاطرات مشترکمون برات بگم؛ ولی حرفم چرت محض بود تا عذابش بدم، تموم خاطرات ما توی دعوا سر تو خلاصه میشه.

هنوز دلم با شنیدن حرفش کمی آروم نشده بود که صدای محکم کوبیدن در  
توجهمون رو جلب کرد. میلاد به محض باز کردن در با ضربهی محکمی به عقب  
پرت شد و قامت جاوید با موهای آشفته و لباس نامرتب توی درگاه در نمایان شد.  
قدم که جلوتر گذاشت، سرخی صورتش و رگ متورم شقیقه‌هاش رو راحتتر دیدم. با  
چشم‌هایی که دست کمی از گدازه‌های آتش نداشتند نگاهی به سر تا پام  
انداخت و به طرف آزیتایی که هنوز روی مبل نشسته بود حمله کرد.

تا به خودش بیاد پشت موهایش رو گرفت و مجبورش کرد از روی مبل بلند بشه.  
-گفته بودم دست از سر من و زندگیم بردار نگفتم؟ بهت اخطار دادم زن و بچه ام  
خط قرمز هستن، بهشون نزدیک نشو که بد میبینی یادت رفته؟ آزیتا که صورت  
درهمش خبر از درد موهایش رو میداد دستش رو روی دست جاوید گذاشت.  
-وقتی تو حرفم رو گوش نمیکنی مجبور میشم خودم وارد عمل...

جیغ کوتاهش جای ادامهی حرفش ثابت کرد جاوی د عصبی فشار دستش رو بیشتر  
کرده!- از کدوم خاطراتمون برای زنم گفتی به منم بگو تا تجدید خاطره بشه.  
وقتی جوابی از آزیتا نشنید داد بلندی که گریهی ترسیده‌ی محیا رو به همراه داشت  
زد.

-حرف بزن.



آزیتا در جوابش با آخ بلندتری ترجیح به سکوت داد.

-نکنه از اون دوبار دور دور توی خیابون که بخاطرش روزی هزار بار خودم لعن و نفرین میکنم براش گفתי هان؟ -خودت هم خوب میدونی من دوستت داشتم.

-تو غلط کردی.

محیا رو محکم به خودم فشردم، دروغ بود اگر میگفتم از این روی جاوید نترسیدم!

اولینبار بود با این میزان از عصبانیتش روبهرو میشدم.

-بگو چه دروغهایی بهش گفתי زود باش.

-من هیچ دروغی نگفتم، آخ ولم کن.

این درد رو من هم توسط همین مرد کشیده بودم و الان حس آزیتا رو از همه بهتر درک میکردم.

نگاهی به میلاد که خیلی خونسرد و بدون هیچ حس خاصی تماشااشون میکرد انداختم.

-وایستادی نگاه میکنی؟ برو جداشون کن.

بیخیال شونه ای بالا انداخت و سیگاری روشن کرد.

-به من چه! داره جواب کارهای بیتدبیرش رو میگیره.

سر و صدای نامفهوم آذر هم نشون میداد از شرایط به وجود اومده راضی نیست. محیا رو که محکم بهم چسبیده بود و گریه میکرد به سختی روی مبل گذاشتم و

بازوی جاوید رو گرفتم.

-ولش کن جاوید موهاش رو کندي!

بازوش رو از دستم بیرون کشید.

-جاوید ببین محیا ترسیده، من نه چیزی شنیدم نه چیزی دیدم. فقط ما رو از این خراب شده ببر بیرون.

موهای آزیتا رو رها کرد و روی مبلی که قبلا نشسته بود هلش داد.

-اما میبینم ارزش هیچی نداری.

بعد با نفس نفس دستی به پیشونی عرق کردهاش کشید و به طرفم برگشت.

-تو خوبی؟

خیره به چشم های سرخش که حالا کمی آروم شده بودند « آره » کوتاهی گفتم  
و ازش فاصله گرفتم.

-فقط بریم.

انگار تازه متوجه محیا شده بود و خودش رو بهش رسوند و با قربون صدقه بغلش  
گرفت.

بعد از برداشتن کیف و گوشیم خواستم بیتوجه بهشون به طرف در برم؛ اما دلم  
نیومد حالا که بعد از این همه سال دیدمشون بدون حرف ازشون فاصله بگیرم.  
نگاهم که به چشم های پر از نفرت آزیتا دوخته شد پوزخند زدم.

-حس من هم به تو دقیقا عین خودته خواهر خونی!

مردی که قبلا سهم تو بوده حالا حلقه ی تعهد من توی انگشتشه. پس اگر دفعه  
بعد توی زندگیم ببینمت این منم که برای حذف اقدام میکنم.

نفرت چشم هاش که چندین برابر شد به طرف آذری که سرش کج شده بود رفتم  
و با دست سرش رو بلند کردم.

-همه ی اون بلاهایی که سرم آوردید با تموم دردهاش از حنای مظلوم و بیپناه

شخصیت جدیدی ساخت و بهم آدمهایی که بدون هیچ رابطهی خونی  
خانوادهام

شدند بخشید؛ ولی با تموم این خوشبختیها، اگر تو رو ببخشم ظلم بزرگی در حق  
حنای مظلوم و بیپناه گذشته که زجر کشید تا بزرگ بشه کردم. پس بخاطر اون هم  
شده نمیبخشمت.

از جفتشون گذشتم و خودم رو به جاوید که با تکنون دادن انگشت اشارهاش چیزی  
رو به میلاد حالی میکرد رسوندم.

میلاد که انگار خط و نشون کشیدنهای جاوید هم روی خونسردیش تأثیری  
نگذاشته بود با نزدیک شدنم نگاه عمیقش رو همهجای تنم چرخوند.

-از اینکه میبینم اینقدر خانم شدی خوشحالم و بابت اون ترسها متأسفم!

میخواستم قبل از اینکه آذر رو به آسایشگاه ببریم آخرین خواستهایش رو  
برآورده کنم.

- همه چیز فراموش میشه شرط اینکه دیگه هیچوقت توی زندگیم نباشید.

-دیگه نیستیم، من و آریتا تا چند روز آینده عازم ترکیه هستیم.

-خوشحالم دیگه نمیبینمتون!

از اون خونه ی پر از نفرت بیرون اومدیم و سوار ماشینش که با بیدقتی تموم پارک شده بود شدیم.

جاوید خواست محیا روی صندلی عقب بذاره که با گریه امتناع کرد و خودش رو به بغلم رسوند. بعد از کمی سکوت، صدای آرومش که هیچ شباهتی به اون مرد عصبی چند

دقیقه قبل نداشت بلند شد.

-در گذشته هیچ چیزی بین ما نبود جز یک هفته تلفنی صحبت کردن که بعد با

پیشنهاد آذر متوجه هویت اصلیشون شدم و همه چیز رو تموم کردم.

ما نه خاطره مشترکی داشتیم نه معشوقهی هم بودیم. همینطور که قبلا هم گفتم

تو اولین زن زندگی من بودی و هستی.

دلم ناخواسته از این حرفش خرسند شد و آروم گرفت؛ ولی بازم بخاطر پنهون

کردن این موضوع مهم عصبی بودم.

-باشه، سریعتر برو الان مهمونها میرسند به هیچکاری نرسیدم.

-مهمونی امشب رو به چند شب دیگه موکول کردم.

محیا رو که خواب رفته بود بالاتر کشیدم و متعجب به طرفش برگشتم.

-چرا؟!

اون هم نگاهم کرد.

-تو با این اوضاع میتونستی توی مجلس بشینی؟

-من خوبم!

-رنگ و روت که چیز دیگه ای میگه!

-کار اشتباهی کردی، لابد سارا و آقا پرهام کلی از دستم عصبی شدند.

-نگفتم مجلس رو کنسل کردم که عصبی بشن حالا دو روز دیرتر

خواستگاری

بر گذار بشه چی میشه؟

نفسم رو کلافه بیرون دادم و دوباره به طرف پنجره چرخیدم.

به خونه که رسیدیم با خالی بودن خونه یه جورایی خوشحال شدم، فعلاً

حوصله ی توضیح دادن به کسی رو نداشتم.

بعد از خوابوندن محیا توی تختش بیتوجه به جاوید که مشغول صحبت با تلفن بود به طرف حموم رفتم. دوست داشتم اینقدر خودم رو بشورم تا هر چیزی که از خونه ی آذر همراهم خودم آوردم رو از وجودم پاک کنم.

بعد از پوشیدن حولهام در حالی که موهام رو با حوله ی کوچکتري خشک میکردم بیرون اومدم. جاوید که کنار تخت ایستاده بود با دیدنم لبخندی زد و قرص جوشانی داخل لیوان آب روی پاتختی انداخت.

-کارت تموم شد با همه یه تماس بگیر نگرانت بودند.

کوتاه سری تکون دادم و روی تخت نشستم و خیره به قرص جوشانی که توی آب میجوشید و به بیرنگی آب رنگ زیبای نارنجی میبخشید نم پایین موهام رو گرفتم. کنارم نشست و دستش رو روی شونهام گذاشت.

-نمیخواهی این روزهی سکوتت رو بشکنی؟  
شونهام رو از زیر دستش بیرون کشیدم.

-خسته ام، دست از سرم بردار.

-برای رفع خستگی ذهنم چه پیشنهادی داری؟ به شقیقهام اشاره کردم.

- اینجا خسته است، از خودم، از تویی که نمیدونم دیگه چه چیز پنهونی ازم داری خسته ام.

- باید حدس میزدم این سکوت آرامش قبل از طوفانه!

- جاوید با این همه پنهونکاری اگر الان به زن بیاد در این خونه رو بکوبه و بگه زنت بوده، دیگه هیچ تعجبی نمیکنم.

از روی تخت بلند شد و به طرفم اومد.

- مشکل من اینه تو حرف همه رو باور میکنی جز خودم، اوندفعه هم بهت گفتم بازم میگم من دیگه هیچ چیز پنهونی توی زندگیم ندارم.

از اینکه گنااهش رو قبول نمیکرد حرصی شدم و حوله‌ی روی سرم رو به سمتش پرت کردم.

- بابا لامصب چند ساعت نیست خودت توی ماشین اعتراف کردی باهاش دوست بودی.

- داد زن.

- داد میزنم، چون عصبیام، از دست این قلب بیشعورم که دائم به توئه مکار اعتماد میکنه عصبیام.



-الان تموم عصبانیت تو از اون یک هفته خبت جوونی منه؟ همه ی زنها از شوهراشون بابت گذشتهاش این طوری حساب میکشند؟ دستم رو روی سرم گرفتم و نیمچرخ زدم.

-تو واقعا نمیفهمی یا خودت رو زدی به نفهمی؟ حرف من اینه چرا دروغ گفتی چرا همون یک هفته رو پنهون کردی؟

-باشه جیغ نزن دختر، الان بچه رو بیدار میکنی.

صدام رو بالاتر بردم.

-حق دارم جیغ بزنی حق دارم تا آخر عمرم بخاطر بلاهایی که سرم آوردی مواخذهات کنم.

-اون یک هفته کمترین ارزشی برای من نداشت که بخوام ارزش برات بگم.

-چرا پشت تلفن تهدیدش میکردی که چیزی نگه، من چی رو نباید میفهمیدم؟-هیچی، فقط همین یک هفته دوستی رو نمیخواستم بفهمی تا اینطور به هم

نریزی. چون ارزش نداره.

-برای من داره، اگر اونطور جواب آزیتا رو دادم نمیخواستم فکر نکنه پیروز میدون  
بوده و من رو شکست داده. بیشعور اینقدر وقیح بود که بچه‌ی من حق خودش  
میدونست!

-باشه هرچی بگی حق داره، فقط خواهش میکنم خودت رو اذیت نکن.  
ازش فاصله گرفتم.

-گفتم ولم کن.

لیوان آبی که حالا قرص جوشان کامل داخلش حل شده بود رو به طرفم  
گرفت.

-باور کن تموم قصدم از نگفتن این موضوع بیاهمیت بودنش بود، نگفتم چون  
اهمیت نداشت.

لیوانش رو پس زدم.

-باور نمیکنم دیگه هیچ چیز رو باور نمیکنم.

خواستم برای برداشتن لباس به طرف کمد برم که با صدای جیغ و گریهی محیا به  
خودمون اومدیم و هر دو به طرف اتاقش دویدیم.

دلم با دیدن صورت ترسیده‌هاش که پر از اشک بود گرفت و سریع خودم رو بهش  
رسوندم و توی بغلم پناهش دادم.

-چی شده دختر کم خواب بد دیدی؟  
میون گریه و هق هق نالید.

-خانمه اومد دعوام کرد.

با حس خیزی شلوار کش آه از نهادم بلند شد همینطور که به طرف حموم  
میبرد دمش و رو به جاوید که هیرون نگاهم میکرد گفتم: «لباس تمیز و حوله‌شو  
بیار».

توی حموم که خواستم پاهاش رو بشورم متوجه حرارت تنش شدم. «همین تبش  
رو کم داشتیم!»

بعد از شستن تنش در حالی که هنوز گریه میکرد از حموم بیرون اومدم و به بغل  
جاوید که حوله به دست منتظر ایستاده بود دادمش.

-چی شده؟!

همینطور که از اتاق بیرون میرفتم و جواب سوال نگران جاوید رو دادم.

-فکر کنم بخاطر ترس تب آورده.

از آشپزخونه تب سنج و شربت تب بُر رو برداشتم و دوباره به اتاق برگشتم. جاوید  
همینطور که محیا رو محکم بغل گرفته بود موهایش رو نوازش میکرد با نگرانی  
نگاهم کرد.

-ببریمش بیمارستان؟

کنارش نشستم و تب سنج رو زیر بغل محیا گذاشتم.

-نیازی نیست الان با یه کم تب بُر و پاشویه حالش سر جاش میاد.

دستمال خیسی که روی پیشونی محیا کشیدم گریه اش رو بلندتر کرد و جاوید  
با

هول بیشتری قربون صدقه‌اش میرفت.

نگرانیهای پدرانه‌اش که شباهتش رو به اون هیولای توی خونه ی آذر به صفر  
میرسوند دوست داشتم و به دلم نشسته بود.

بعد از خواب رفتن مجدد محیا تا به خودم اومدم دیدم هر دو دعوای سر شیمون

رو فراموش کردیم و تا وقتی که روشنایی روز جای تاریکی شب رو گرفته کنارش  
نشستیم و من از خاطرات روزهایی که پیشمون نبوده براش گفتم.

گاهی وقتها اینقدر درگیر رسیدن به خوشبختی و یه زندگی ایده‌آل هستی تا به خودت میایی میبینی از خیلی چیزهای با ارزش زندگیت مدتهاست گذشتی و خودت بی خبری!

درست مثل من، منی که اینقدر درگیر زندگیم و رسیدن به رویاهام بودم که کلاً فراموش کردم روزی مردی توی زندگیم وجود داشته که تنها آرزوش دیدن دوباره‌ی چشم هام بوده!

مردی که غم، غمش و گریه ام بغضی مردونه ای توی گلوش بود! نگاه پر از درد و خستگی حاصل بد خوابی دیشبم رو توی محیط مسکوت قبرستون که فقط با وزش باد کمجون روزهای اواخر زمستون شکسته میشد چرخوندم و سعی کردم قدم های لرزونم رو با قدم های استوار جاوید که بخاطر من کوتاه برداشته میشدن هماهنگ کنم تا مسیر خونه ی ابدی پدر فراموش شده‌ام رو یاد بگیرم.

برای رهایی از لرزی که به تنم رخنه کرده و بر اندامهام حکومت میکرد خودم رو بیشتر به جاوید نزدیک کردم تا پناهم بشه، خیلی زود دردم رو از چشم های دردمندم خوند

سکوت صبحگاهی قبرستون که غیر از منه درمونده و جاوید همراه هیچ مهمون دیگه  
ای در خودش جا نداده بود وهمی به دلم میانداخت که تلاش در نادیده گرفتنش  
داشتم.

قدم های جاوید که از حرکت ایستاد من هم به تبعیت از اون ایستادم و  
چشمهام

سنگ مرمری سفید رنگی که بخاطر وجود خاک زیاد روش بیشتر به  
خاکستری شباهت میداد شکار کردند.

لحظه ای با شک نگاهش کردم؛ اما

کنده کاری بزرگ بالای سنگ با اسم « سیروس مهرابی » بزرگترین  
مدرک برای اثبات اینکه پدرم در زیر این خاک آرامیده بود.

از جاوید جدا شدم و همینطور که دسته گل رو بیشتر توی بغلم میفشردم بیتوجه به  
لباسهای سراسر مشکیم خیره به اسمش پایین سنگ زانو زدم و در همون حین  
زمزمه کردم. - میشه چند دقیقه تنها باشم؟

-باشه من میرم آب بیارم سنگ رو بشورم، زود برمیگردم.

همراه با سرتکون دادنم بغضی که از دیشب سراغم اومده بود شکست و اشکم

جاری شد.

با دست کمی از خاک روی سنگ رو کنار زدم که کلمه ی پر مهر « پدرم » توی  
دیدرسم قرار گرفت، نگاه خیرهام رو ازش گرفتم و سرم رو پایین انداختم.  
انگار بخاطر این همه سال غیبت ازش خجالت میکشیدم!

-سلام بابایی، منو میشناسی؟ حنام؛ دختری، ثمرهی عشق تو و محیا!

شرمندهام بابایی، از اینکه این همه سال فراموشت کرده بودم شرمندهی  
بیتقصیرم.

بعد از رفتنت خیلی سخت گذشت بابا. کور بودم؛ ولی ظلم دیدم، نامهربونی دیدم،  
نامردی دیدم.

نفسی گرفتم و ادامه دادم.

-بابا فهمیدی مادر شدم؟ دیدی توی اوج ناامیدی دخترم پا به دنیا گذاشت تا امید  
و شور زندگیم بشه؟ اسمش رو گذاشتم محیا، به یاد عشق تو که خودت گفتی به  
زندگیت اومد تا روی خوشبختی رو ببینی.

بابا اومدم گلهی خواهر برادرم و زنت که خیلی عذابم دادن رو پیشت کنم.

خانوادهام اینقدر ظالم بودند که تقاص عشق شما رو از منه کور گرفتند. شاید اگر بگم نبخشیدمشون بهم لقب سنگدل بدی؛ ولی برای این نبخشیدن به خودم حق میدم.

اشکهام رو که بیشتر از قبل سرعت گرفته بودند پاک کردم و با یادآوری روزهای قشنگ این اواخر لبخند پهنی روی لبم نشست.

-اما تموم شد بابا، الان که اومدم پیشت حالم خوبه.

با داشتن خانوادهی مهربونم، عشق و دخترم، خیلی خوشحالم و همه ی اینها برای خوشبخت بودنم کافیه! با انگشت روی سنگ کشیدم.

-بابا کاش تو هم کنارم بودی تا به آرزوت یعنی دیدن خوشبختیم میرسیدی و من با داشتنت خوشحالتتر بودم.

حضور کسی رو کنارم حس کردم با فکر جاوید به طرفش برگشتم؛ ولی با دیدن بابا حمید که توی چشم هاش اشک حلقه زده بود حق هقم بلند شد خودم رو توی بغلش جا دادم.

-من خیلی دختر بی معرفتیام، بابام دیشب حق داشت از دستم ناراحت باشه.

-اگر نبودم این همه سال فراموشش نمیکردم.



بدون حرف من رو از خودش جدا کرد و مامان رو کنارش دیدم.

-خوبی مادر؟

اشکی که دید گانم رو تار کرده بود کنار زدم و سری تکون دادم.

-نه خوب نیستم، دیشب خواب بابا رو دیدم.

-خیر باشه!

-از دستم ناراحت بود نگاهم نمیکرد، وقتی بیدار شدم بعد از سالها یادم افتاد

سالگرد فوتش توی همین اسفند ماهه و من

بی احساس یادم رفته بود.

مامان هم دستی به چشم هاش کشید و نمشون رو گرفت.

-آروم باش دخترم، همینکه بعد از چند سال خوابش رو دیدی خیلی خوبه.

با کمک مامان از روی زمین بلند شدم و جاوید با دقت مشغول شستن سنگ قبر شد.

بعد از تموم شدن کارش دسته گل رو پرپر کردم و دور اسم بابا چیدم.

در حین فاتحه خوندن چشم بستم و توی دلم به خودم و بابایی که مطمئن بودم شاهد حضورم سر مزارش بوده قول دادم دیگه هیچ وقت فراموشش نکنم و همیشه به یادش باشم.

مامان با قدمی خودش رو بهم نزدیکتر کرد.

-عصر بیا خونه به آیه هم خبر میدم بیاد تا برای این خدایا مرز و مادرت حلوا درست کنیم و خیرات بدیم.

با لبخندی رضایتمند دستی به مژه های خیس از اشکم کشیدم.  
-ممنون، حتما میام.

بعد از تشکر و خداحافظی باهاشون به طرف ماشین جاوید رفتیم و سوار شدیم.  
در حالی که سرم رو به شیشه‌ی ماشین تکیه داده بودم و درختهای کنار جاده رو که با شکوفه‌های قشنگشون نوید رسیدن بهار و زنده شدن دوباره زمین رو میدادند تماشا میکردم اتفاقات این چند روز توی ذهنم مرور شد.

اون روز منحوسی که آریتا ما رو همراه خودش برد تا برای مادرش حلالیت بگیره نتیجه‌های جزیه شب تب و چند روز تب خال گوشه‌ی لب محیا نداشت؛ اما برخلاف خواسته‌ی آریتا که با حرف هاش فکر جدایی ما رو توی سرش پرورش میداد.

همون شب با جاوید قسم وفاداری به هم یاد کردیم و برای تلاش در  
مستحکمتر

کردن پیوند زناشوییمون قول و قرار گذاشتیم.

از روز بعدش که بقیه به دیدنمون اومدند و حالمون رو پرسیدند حس  
میکردم

زندگی روی جدیدش رو بهمون نشون داده.

دو شب بعد مراسم خواستگاری سارا به خوبی و خوشی گذشت و جشن نامزدی در  
روز سوم عید تعیین شد و برای یکسال بعد هم که درس سارا تموم میشد قرار  
جشن عروسی رو مشخص کردند. دیشب به مناسبت گرفتن شناسنامه‌ی محیا به نام  
خانوادگی محتشم جشن کوچکی

توی خونه‌ی مامانش داشتیم و آخر شب هم بدون محیا که اصرار داشت پیش سارا  
بمونه به خونه برگشتیم.

دیشب درست وسط روزهای شاد زندگیم که همراه با خانواده خودم رو برای آغاز  
نوروز و مراسم عقد آماده میکردم خواب نامفهوم بابا بیقرارم کرد.

وقتی از خواب بیدار شدم، بیتابیام اینقدر زیاد بود که حتی نوازشها و

قربون صدقه‌های جاوید هم تاثیری توی بهتر شدن حالم نداشت. تا اینکه بهم گفت  
آدرس قبر بابا رو میدونه و قول داد فردا با هم به سر خاکش میریم؛ اما وقتی صبح با  
گریه ازش خواستم من رو همین الان به بهشت زهرا ببره به باور حال خرابم رسید!  
دست گرم جاوید که توی دستم نشست از فکر بیرون اومدم و به طرفش  
چرخیدم.

-خوبی جانم؟

با لبخند کمرنگی دستش رو فشردم.

-آره الان خیلی خوبم.

دستم رو بوسید.

-امروز چکارهای؟

-باید همراه آیه برای پرو لباسمون برم پیش خیاط، بعد هم مامان گفت برم پیشش  
تا برای مامان و بابام حلوا درست کنیم.

سری تکون داد.

-خوبه؛ ولی قبل از همه ی اینها موافقی بریم جایی نهار بخوریم؟ صبح که هیچ  
کدوم چیزی نخوردیم.

حس سبکی و راحتی که بعد از درد و دل با بابا سراغم اومده بود رو خیلی دوست داشتم.

-موافقم، فقط میشه اول بریم دنبال محیا؟ دلم براش تنگ شده.

-بله که میشه پس اول پیش به سوی جقله خانم بعد هم یه نهار خانوادگی.

خندیدم و همینطور که به روبهرو زل زده بودم با انگشت کف دست راستش که روی پام بود اشکال نامفهومی کشیدم.

با توقف ماشین جلوی در خونه نفسم رو آسوده بیرون دادم و از اینکه از کورس پر سرعت جاوید و پارسا جون سالم به در برده بودیم خداروشکر کردم و با اخم به طرف جاویدی که از برنده شدن توی این کورس خوشحال منتظر رسیدن ماشین پارسا بود برگشتم و مشتت نثار شکمش کردم.

-شما دو تا دیوونهاید!

بیمحابا خندید و چشمکی زد.

-آره دیگه دیوونهی شما دو خواهر.

شیرینی حرفش، عین لیوان آبی خنک در ظهر

تابستون داغ حالم رو خوب کرد

و باعث شد با همون اخم میون دو ابرو لبخند بزنم؛ ولی ترمز ماشین پارسا کنارمون مجالی برای جواب بهم نداد.

جاوید شیشه‌ی سمت من رو پایین داد و خودش رو کمی بهم نزدیک کرد تا راحتتر باهاشون صحبت کنه.

-پیشنهاد میکنم یه راننده استخدام کنی آقای دکتر.

پارسا با خنده دستی به گوشه‌ی لبش کشید.

-مراعاتت رو کردم.

-نمیکردی پیرمرد! کمی خم شدم تا آیه رو که کنار پارسا نشسته بود ببینم.

-خوبی؟

دست لرزانش رو بالا آورد و توی دیدرسم قرار داد.

-نه، ببین دستمو! خدا رو شکر بچه‌ها همراهمون نبودند.

-آره والا.

-پس قرار کوهسارمون کی شد؟

-فردا عصر حرکت کنیم، من که تا ظهر خوابم.

نگاه کنجکاو آیه به صورت پارسا متوجهام کرد که اون هم عین من اطلاعی از حرف ها و قرار مدارهای این دو رفیق نداره.

-کوهسار چه خبره؟

وقتی نگاه جاوید توی نگاهم قفل شد برق شیطنتش کاملاً قابل تشخیص بود.

-فردا یه سفر مجردی به کوهسار در پیش داریم.

-آره پارسا؟!

قبل از من آیه با سوال تندش به حرف جاوید واکنش نشون داد.

-آره دیگه، چند روز بیشتر نیست زود برمیگردیم.

از بیخیالیشون حرصم گرفت و دست به سینه گره زدم.

-بد نگذره یه وقت!

-شما نگران نباش ما بلدیم چکار کنیم که بهمون بد نگذره.

جواب سرخوش پارسا که خنده هر دو رو بلند کرد بیشتر حرصم رو در آورد؛ اما چیزی به روی خودم نیاوردم.

جاوید خودش رو بیشتر بهم نزدیک کرد و دستش رو روی پام گذاشت. - میگم  
پارسا به نظرت با خودمون ببریمشون؟ گناه دارن طفلکیا.

-باشه جهنم و ضرر میبریمشون.

خندهی دوبارهی جفتشون بهمون ثابت کرد از اون موقع سرکار بودیم، با آخ کوتاه  
پارسا که نتیجهی ضربهی دست آیه به بازوش بود ریز خندیدم.

-حقتون بود آقای دکتر تا شما باشید ما رو سرکار نذارید.

-چرا فقط من باید کتک بخورم؟

-حنای من مهربونه دلش نمیاد عشقش رو بزنه.

در کمال بدجنسی با آرنج ضربهای به سینه اش زدم.

-خیلی هم دلم میاد.

صورت جاوید کمی درهم شد.

-نامرد آبروداری میکردی!

اینبار نوبت ما بود تا به قیافهشون بخندیم.



-پس، فردا عصر همه جلوی خونه ی ما حاضر باشید که حرکت کنیم خوبه؟ با سوال پارسا، جاوید سر جاش نشست.

-آره خوبه به بقیه هم خودت خبر بده، حالا هم برید خونتون و مثل ما از نبود دخترتون نهایت استفاده رو کنید.

امشب بعد از تموم شدن مراسم نامزدی همه ی جوونها دور هم جمع شدند و یه کارناوال بزرگ درست کردند تا هیجانشون رو سر دور دور آخر شب توی خیابونها تخلیه کنند.

همین موضوع بهونه های دست مامان و بابا داد تا تنهایی رو بهونه کنند و برای راحتی آیه پرند رو با خودشون بردند.

مامان سیما هم محیا رو که خواب رفته بود رو با خودش برد تا توی دور دور ما اذیت نشه. پارسا خندید.

-باشه خوش بگذره.

لحظه ی آخر، قبل از اینکه شیشه رو بالا بده آیه سرش رو خم کرد.

-حنایی فردا باهات تماس میگیرم.

-باشه عزیزم منتظرم.

ماشین بچه ها که کمی دور شد، همراه جاوید پیاده شدیم و بعد از سپردن سوییچ ماشین به نگهبان برای پارکش توی پارکینگ به طرف آسانسور رفتیم. توی آینه کلاه شنلی که تنم بود رو کنار دادم و دستی به شینیون موهام کشیدم.

-آخر نگفتی جریان کوهسار چیه؟

بدون اینکه نگاهش رو ازم بگیره جواب داد.

-هیچی، یهویی با پارسا تصمیم گرفتیم چند روزی بریم کوهسار.

-بدون خبر به ما تصمیم میگیرید؟

گفتم که یهویی شد عصر تصمیمش رو گرفتیم.

با باز شدن درهای آسانسور ازش بیرون اومدم و کنار در واحد مون ایستادم.

-کی هستیم حالا؟

با کلید در رو باز کرد و کنار ایستاد تا اول وارد بشم.

-به برویج همه گفتیم حالا دیگه هرکسی دوست داشته باشه میاد. فعلاً

محمدرضا و خانمش، سارا و پرهام و چند تا دوستای مشترک من و پارسا اعلام

آمادگی کردند.

بدون روشن کردن چراغهای خونه و با بسنده کردن به نور دیوار کوبها شنلم رو در

آوردیم. -بزرگترها نیستند؟ -نه.

با یاد علیرضا که چند روز قبل از عید بالاخره موفق شد حکم یک سال زندان فرناز

رو بگیره و به قول خودش برای یه ریکاوری اساسی چند روزی به کیش سفر کرد تا

مهمون دوست دوران سربازیش بشه آهی کشیدم.

-جای علیرضا خالی.

جاوید هم کتش رو در آورد و روی مبل انداخت.

-اون که کیش بیشتر بهش خوش میگذره.

-امیدوارم.

-پایه ی یه نسکافه هستی؟

نگاهم کوتاه روی عقربهای ساعت که دو صبح رو نشون میداد چرخید.

-الان؟ این طوری که بیشتر بد خواب میشیم!

-بهتر، کی دلش میخواد امشب بخوابه.

خندیدم.

-پس تا من لباسم رو عوض میکنم تو ترتیبش رو بده.

-مگه همین لباس چشمه؟ دستی به پیراهن مجلسی صدفی رنگم که با آیه برای مراسم امشب ست دوخته بودیم کشیدم.

-هیچی.

با چشم اشاره ای به تراس کرد.

-پس تو برو بشین من هم زود بهت ملحق میشم.

ازم جدا شد و به طرف آشپزخونه رفت، من هم شنل دستم رو روی مبل کنار کتتش گذاشتم و طبق خواسته‌اش با قدم هایی که بخاطر کفش های پاشنه بلند کوتاه برداشته میشدند خودم رو به تراس رسوندم.

با ورودم نسیم خنک نیمه شب بهاری به استقبالم اومد و لرزی به تنم هدیه داد.

پتوی مسافرتی که همیشه همینجا میگذاشتم روی برداشتم و دورم گرفتم و بعد

از نشستن روی صندلی پاهای خسته ام رو از کفش هام در آوردم و روی میز جلوم دراز کردم.

با لذت آزادی پامهام از بند این کفش های پاشنه بلند غیر استاندارد که توی تنم جریان پیدا کرد چشم هام رو بستم و با فکر به مراسم امشب به لبخند اجازه روییدن روی لبهام رو دادم.

امشب برخلاف عروسی آیه که دائما احساس غریبی میکردم خیلی خوب و به یاد موندنی بود.

مامان سیما و جاوید طوری باهام برخورد کردند که من جای سارا حس ملکه بودن کردم.

مطمئنم اون رقص دونفره من و جاوید با آهنگ « قسم میخورم \_ هنگامه » تا آخر عمرم توی خاطرم ثبت میشه. به خصوص وقتی که جاوید کلمه و کلمه آهنگ رو توی گوشم زمزمه میکرد

من رو باهاش به عرش و رقص روی ابرها دعوت کرد

صدای باز شدن در کشویی تراس فاصلهای بین من و رویاهام انداخت، با حضور جاوید در کنارم صاف نشستم و چشم هام رو باز کردم.

دو ماگ سفید و مشکی دستش رو روی میز گذاشت.

-بد نگذره؟

با جلیقه و شلوار زغالی تنش عجیب دل میبرد و پس نمیآورد.

-با شما که بد نمیگذره.

خودش رو بهم نزدیک کرد و نصف پتوم رو دور خودش گرفت، ماگ سفید رو دستم داد و مثل من پاهاش رو روی میز دراز کرد و مقداری از محتویات ماگ مشکی خودش لب زد.

-آرامش اینجا رو دوست دارم.

خیره به چراغهای نیمه روشن شهر که انگار با ستارههای چشمک زن توی آسمون تاریک همخونی داشتند گرمای لذتبخش نسکافه رو به بدنم منتقل کردم.

-خیلی خوبه.

-قبل از اینکه خانم خونهام بشی همیشه تنهایی اینجا مینشستم و داشتنت رو آرزو میکردم.

-اینقدر زود قلبم رو به تسخیر خودت در آوردی که داشتنم به آرزو نیاز نداشت.

-با اشتباهاتم خیلی بیشتر از یه آرزو شده بودی.

-جالبه! اشتباهات هم نتونست مانع عشقم بشه. چون دقیقا منم همون روزها

آرزو میکردم برای دوست داشتم کاری کنی.

- از داشتنت به خودم میبالم.

لبخند زدم.

-خودمم همینطور.

-حنا میتونی بدیهام رو ببخشی؟

با دست بخاری که از نسکافه بلند میشد رو بازی دادم.

-بخشیدم که الان کنارتم.

-میتونی اون گذشته‌ی منحوس و پر درد رو فراموش کنی؟

-هیچوقت فراموش نمیشه، چون همه ی اون اتفاقات بخشی از گذشته‌ی منه.

فقط اگر دیگه تکرار نشه همیشه برای همیشه توی صندوقچه قدیمی ذهن پنهونشون

کرد و دیگه سراغی ازشون نگرفت.

فداکاریهایی که برای زندگیمون کردی رو هیچوقت فراموش نمیکنم و اینقدر میخوامت که تموم تلاشم رو میکنم تا پایان عمر، خوشبختیمون اجازه بیرون اومدن اون خاطرات بد رو بهت نده.

خیره به چشم هاش دستی به ته ریشش کشیدم.

-دوستت دارم نقاش زندگیم.

لبخند دندون نمایی زد.

-چرا نقاش؟!

-حضورت توی زندگیم رنگین کمون بزرگی از رنگها برای منه بیرنگ بود.

پیشونیم رو بوسید. - منم دوستت دارم حنایی زندگیم.

چشم بستم تا وجودم رو از این آرامش شب و ضربان منظم قلبش که حالا اطمینان داشتم برای منه سیراب کنم.

// پایان



